علی حکمت

فرهنگ نامهٔ استهبان

واژگان، ترکیب ها و تمثیل ها

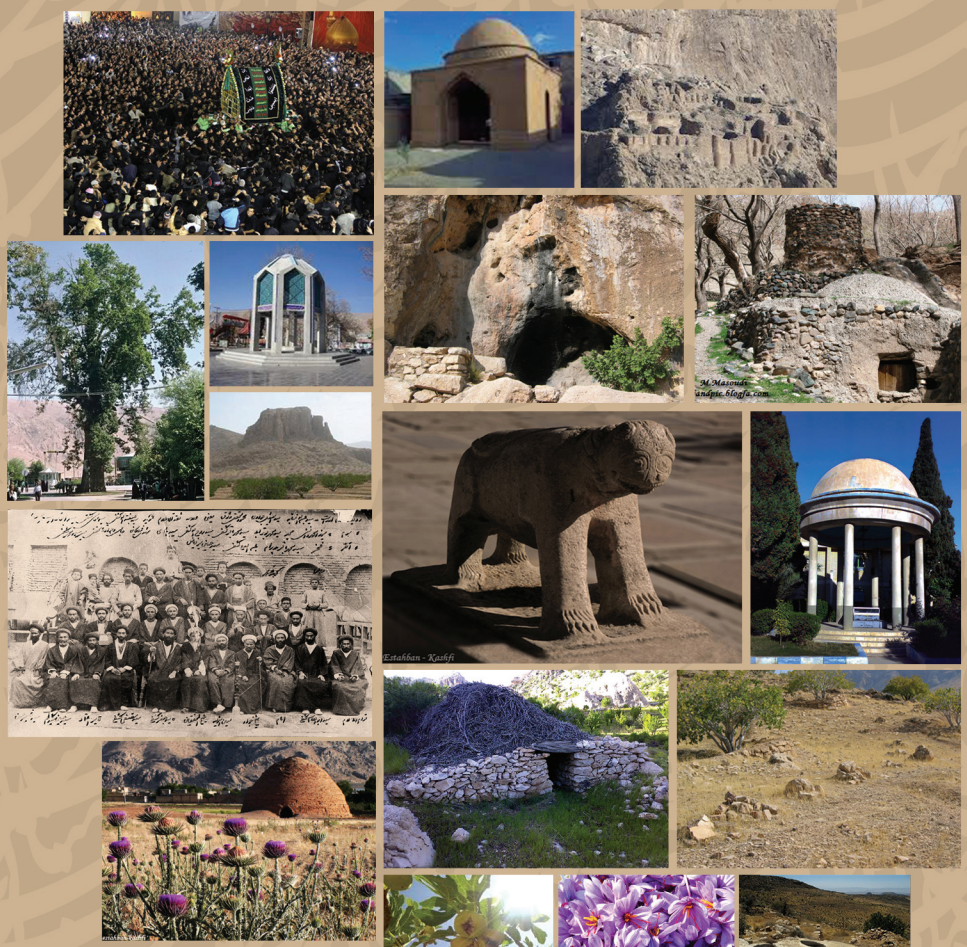

جلد سوم : ش - ی

بسم الله الرحمن الرحیم

عنوان و نام پدید آور: فرهنگ نامه ی استهبان / علی حکمت.

مشخصات نشر :

مشخصات ظاهری ج ۳: مصور (رنگی) .

شابک دوره :۹- ۱۰۴-۱۷۸ - ۶۰۰ - ۹۷۸ . شابک ج ۳:

مندرجات ج ۳: ش، ص، ض، ط، ظ، ع، غ، ف، ق، ک، گ، ل، م، ن، و، ه، ی.

موضوع : استهبانی - واژه نامه ها. موضوع : اصطلاح ها و تعبیرها -ایران - استهبان .

رده بندی کنگره: ۱۳۹۳ ۸ ح ۴۵۷۳ الف / PIR ۳۰۲۴ . رده بندی دیویی: ۴/۹ و ۸۱

تلفن :

ویراستار لغوی: غلامعباس بهروز.

امور رایانه : دکتر وحیده حکمت

ویراستار ادبی: دکتر محمدرضا نگلسار.

علی حکمت

فرهنگ نامهٔ استهبان

واژگان، ترکیب‌ها و تمثیل‌ها.

جلد سوم: ش - ی

جمهوری اسلامی ایران

فرهنگستان زبان و ادب فارسی

بسمه تعالی

تاریخ: ۹۳/۵/۵
شماره: ۱۱۳۰/۱۷۴۴
پیوست: .....

بدین‌وسیله گواهی می‌شود که کتاب «فرهنگ‌نامهٔ استهبان» تألیف استاد ارجمند جناب آقای علی حکمت، اثری بسیار ارزنده در زمینهٔ گویش‌شناسیِ ایرانی است. محتوای علمی این کتاب مورد تأیید گروه زبان‌ها و گویش‌های ایرانی فرهنگستان زبان و ادب فارسی است و چاپ و انتشار آن خدمتی به فرهنگ کهنسال ایران‌زمین خواهد بود.

دکتر حسن رضائی باغ‌بیدی
مدیر گروه زبان‌ها و گویش‌های ایرانی

تهران، بزرگراه حقّانی، بعد از ایستگاه مترو، مجموعهٔ فرهنگستان‌ها، فرهنگستان زبان و ادب فارسی
کد پستی: ۱۵۳۸۶۳۳۲۱۱ صندوق پستی: ۶۳۹۴-۱۵۸۷۵ تلفن: ۶۸-۸۸۶۴۲۳۳۹
وبگاه: www.persianacademy.ir

پیش گفتار مؤلف:

باز هم توفیقات الهی نصیب شد و جلد سوم فرهنگ نامه ی استهبان به سرانجام رسید.

چاپ کتاب در شرائط اقتصادی امروز یکی از معضلاتی است که همگان خاصه آنان که با چاپ و نشر سر و کار دارند به آن واقفند.

این فرهنگ‌نامه هم مشمول همین دشواری‌ها بود که رفع آن‌ها به جز با یاری فرهنگ دوستان میسر نبود:

در مراسم برگزاری آستان جانان یک به عنوان مدعو در جوار یکی از اهالی فرهنگ و ادب جناب آقای استاد **محمد عسلی** مدیر مسؤل روزنامه ی عصر مردم در سالن اجتماع دانشگاه آزاد استهبان حضور داشتم . ایشان از روند جلد سوم فرهنگ نامه از من سؤال فرمودند. عرض کردم آماده است اما به

علت گرانی کاغذ، چاپ آن فعلاً میسر نیست.

فرمودند هزینه ی چاپ هر جقدر که باشد پنجاه ملیون آن را من متقبل می شوم . . .

یکی دو ماه بعد جناب آقای دکتر **محمد رضا عگلسار** در تماس تلفنی فرمودند آقای **مهدی نصری** از تجار بنام استهبان فرزند آقای ابوالقاسم نصری بازنشسته ی آموزش و پرورش حاضر شده بقیه ی هزینه ی چاپ را بپردازد.

ماجرا را با استاد عسلی در میان گذاشتم . ایشان بلافاصله پنجاه ملیون پرداخت نمودند که همان روز به حساب لیتوگرافی اعتماد قم واریز شد. بقیه ی هزینه را هم که بالغ بر شست و چهار ملیون و ششصد هزار تومان بود وسیله ی جناب آقای مهدی نصری در وجه لیتوگرافی برای چاپ پانصد جلد فرهنگ نامه - ی استهبان (جلد سوم) پرداخت شد و هزینه ی چاپ همین مجلد که در دست شما است به سامان رسید.

غرض از این توضیحات مقدماتی این نیست که خواسته باشم این بزرگواران خیر را معرفی کرده باشم که چه بسا خودشان هم راضی به این معرفی نباشند بلکه هدف معرفی این پدیده ی شگرف است که

فرهنگورانی دنیا دیده و کار آزموده، خود جوش و بی درخواستی از طرف مؤلف، تمایل خود را به این مهم اعلام دارند.

نمی دانم این گونه فرهنگ پروری در همه جای ایران ما رایج است یا خاص شهر ما استهبان است؟ شخصا از این که استهبانیم به خود می بالم که با چنین افراد بزرگوار و فرهنگ دوستی حشر و نشر دارم.

بسیاری در هر کجای این کشور به نوشتن کتاب پرداخته و می پردازند اما استقبال از تقبل هزینه ی چاپ کتاب دیگری، اگر امری بی سابقه نباشد قطعاً کم سابقه است.

سه مجلد از فرهنگ نامه ی استهبان این شانس و امتیاز را داشت که مشمول چاپ با هزینه ی فرهنگ دوستان شود:

جلد اول با وساطت جناب آقای مهندس **محمد سقایی** و هزینه ی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی ایران.

جلد دوم به پیشنهاد و هزینه ی فرهیخته ی استهبانی جناب آقای مهندس **جعفر حسن زاده**.

و جلد سوم به پیشنهاد و هزینه ی آقایان استاد **محمد عسلی** و **مهدی نصری**.

فضائل انسانی اکتسابی نیست و می‌باید در خمیره‌ی شخص وجود داشته باشد. به مصداق: "خوش آن چاهی که آب از خود برآرد."

به سهم خود از بزرگوارانی که نام بردم و نیز آقای دکتر **محمد رضا گلسار** که هم در امر تسهیل چاپ و هم در امر ویراستاری این مجلد اهتمام خاص مبذول داشتند و نامشان در تاریخ فرهنگ جاوید خواهد ماند از صمیم دل سپاسگزارم.

از همسر همیشه همراهم و از فرزندان عزیزم خانم ها آزاده، حمیده و وحیده که مشوق همیشگی من در امر تألیف و تصنیف بوده و هستند و نیز از همه‌ی بزرگوارانی که با نقد از نوشته هایم در پیشبرد کارم کمک می فرمایند نهایت سپاسگزاری را دارم.

از مدیر لایق و فهیم و مجرب مؤسسه ی لیتوگرافی و چاپ اعتماد قم جناب آقای حاج رحیم اعتمادی که در امور لیتوگرافی و چاپ و صحافی کتب و رعایت انصاف در هزینه ها به اصطلاح سنگ تمام می گذارند، صمیمانه قدردانی می نمایم.

بااحترام : علی حکمت. تیرماه ۱۴۰۲ شیراز.

علائم آوانگاری در این فرهنگ نامه:

معنی	علامت تلفظی	واژه	نماد	واکه‌ها کوتاه کشیده	
مسخره	**[æl]**	اَل	**æ**		**اَ**
قسمتی از پشت. (بالای باسن)	**[kend]**	کِند	**e**		**اِ**
سوراخ	**[kot]**	کُت	**o**		**اُ**
هرس	**[pat]**	پات	**a**		**آ**
لبه	**[suk]**	سُوک	**u**		**اُو**
لئیم	**[lim]**	لیم	**i**		**ای**
جمع	**[jæ̂m]**	جَئم	**æ̂**	**اَ**	
(کَیل) دیوار سنگی	**[kêl]**	کِئل	**ê**	**اِ**	
پُتک	**[pôk]**	پُئک	**ô**	**اُ**	
لحاف	**[lâf]**	لاف	**â**	**آ**	
باد بسیار سرد	**[sûm]**	سُوم	**û**	**اُو**	
نوعی ظرف که از ترکه‌ی اسپوس بافند	**[gîræ̂]**	گیرَه	**î**	**ای**	

آب	**[ou]**	اَو	**ou**	اَو
نی	**[neyg]**	نَیگ	**ey**	اَی
بابا	**[bow]**	بووا	**wa**	ووا

تابه	[touwæ]	توو□ه	wæ	ووَه
آبی	[ouwi]	اَووی	wi	ووی

واکه های مرکب:

همخوان ها:

معني	کلید علائم تلفظي	واژه	نماد	صدا
سرانحام	[mæ?âlæ̂n]	مآ لاً	?	أ
پرسش	[so?âl]	سؤال	?	ؤ
مقداری از یک کل	[joz?]	جُزء	?	ء (ساکن آخر)
آموزگار	[mo?ællem]	معلم	?	ع(متحرک وسط)
پس (از)	[bæ̂d]	بعد	æ	ع (ساکن غیر آخر)
بان – بام	[bun]	بُون	b	ب
صفت موی ژولیده	[pæt]	پَت	p	پ
گلوله	[tîræ̂]	تیره	t	ت
طَلا	[telâ]	طِلا	t	ط
ثلث.- یک سوم	[sols/ûn]	ثُلثُون	s	ث
سوهان	[sûn]	سُون	s	س
صاحب	[sâb]	صاب	s	ص
درز- شکاف	[jerem]	جِرِم	j	ج
چسبناک	[čakenæ̂]	چاکِنَه	č	چ
حمله ی ناگهانی	[hællæ̂]	حَلّه	h	ح
افعی	[hæfî]	هَفی	h	ه
نای	[xer]	خِر	x	خ
شکافی کم عرض	[dæxæs]	دَخَس	d	د

ذ	**z**	بَذّات	**[bæ/zzât]**	بد ذات
ض	**z**	زیفه	**[zeyfâ̂]**	ضعیفه
ظ	**z**	ظِلَیلُو	**[zeleylu]**	ظلمانی
ر	**r**	رِک	**[rek]**	کوتاه قد
ژ	ž	ژیلَه	**[žîlâ̂]**	ژیلت
ش	š	شُدو	**[šodou]**	شاداب
غ	**gh**	غُبر	**[ghobr]**	بخار
ف	**f**	فابر	**[fabr]**	پودر لباسشویی
ق	**q**	قِم	**[qem]**	قیف
ک	**k**	کُرُش	**[koroš]**	چرخشت
گ	**g**	گِرِند	**[gerend]**	گره
ل	**l**	لَغَت	**[læghæt]**	لگد
م	**m**	مُچَل	**[močæl]**	چلاق
ن	**n**	نِجم	**[nejm]**	بخار آب. نِژم
و	**v**	وال	**[vâl]**	مراقبت
ی	**y**	یِخلی	**[yexlî]**	بدون قانون و برنامه

باسمه تعالی

ش

شَ.[1][š/æ]؛

۱- مقلوب **"اَش"** به معنای به او.؛ اَ مخفف حرف اضافه‌ی "به" و **ش** ضمیر منفصل سوم شخص مفرد به معنای "او". در کتابت به صورت **شه** هم نویسند:

شَ بُو گُو اگر که بیمه ای ذاتَه اجل انگار بیـــل دسَّه اَ جاتَه.

و اما بعد...۲۴۰/۱۳

[šæ bugû ægær ke bîmâ̂ i/ zat/â̂. . .]

به او بگو: اگر که عملکرد (سازمان) بیمه بر این سیاق است

عزرائیل در همه حال می‌تواند این نقش را بازی کند

(و دیگر به وجود تو نیازی نیست).

[1]-در زبان پهلوی **به او** به صورت **uš** متداول بوده که با اُش که در تداول امروز کاربرد دارد همخوانی دارد.

★★★

۲-به طرف او.

مجاز. اقدامی اتفاقی که منجر به وقوع پیوستن کاری صحیح گردید. به مصداق:

شَ پرُندم **شَ** گرفت.

[š/æ pærond/æm šæ gereft]

چیزی حسب تصادف به طرف او پرتاب کردم تصادفاً به او اصابت کرد. ☜ **شَ شُدن.**

ش. [šâ]؛ مخفف **شَوَد**:

حیف نیس همچو خدی با نمکی دئن به دئن **شَ** با ای طو آتشکی.

[dâen be dâen **šâ** ba i/tou ?âteš/æk/î]

حیف نیست همچون خدای دوست داشتنی

با چنین فرد منفوری هم صحبت شود؟

★★★

بچّم خدا باخوا گُت **شَ** هَمرَی بوواش برتَ سر کار بَنّی.

[bæččæ/m xodâ baxâ got **šæ** hæm/rey bowaš beræt(e/æ) sær/e kar/e bænney]

به خواست خدا بچه‌ام بزرگ شود و همراه پدرش به سرِکارِ بنایی رود.

✵✵✵

نمیشَه وَختی مِخوی بیَی تُو خونه اول در بزنی؟

نمی‌شود وقتی می خواهی به داخل خانه بیایی اول در بزنی؟ ☜ **می‌شَه.**

شاباش[1]: [ša/baš] ؛

[1] - معنای شاباش در لغت: "افرین، براو، بارک الله، شاباش، مریزاد، هورا، به به.

مخفف **شادباش**؛ خوش باش و خرم زی. تبریک و تهنیت.

فریاد بلندی است که در آن ترکیب **شاباش** را با کشیدن **"ا"** در کلمه‌ی **"باش"** در یکی از مراسم عروسی به نام **شاباشی** یا **شباشی**، شادی و ارادت خود را به داماد و یا آن که هدیه‌ای به داماد می‌دهد و گاه به عروس و یا کودکی که تازه ختنه شده است نشان می دهند. به این هدیه‌ها در تداول ☜ **شاباشی** یا **شباشی** گویند:

- ددی اَندَری دُوماد سیزِه زار!
- **شابـــــــــــــاش**.
- [dædey ?ændæri dumâd sî/ze/zâr]
- (هدیه ی) خواهر ناتنی داماد سیزده ریال.
- **شاد باش.**
- ★★★
- نمکی، پسر خالی دوماد هفزار.

[næmæk/î posær/xaley dumâd hæf/ezâr]-

شاباش. مخفف شاد باش. کلمه تحسین باشد.آفرین. احسنت. طوبی لک ، دعای خیر و تحیّت :

گر سیم دهی هزار احسنت ور زر بخشی هزار شاباش.

سوزنی.

در جهان این مدح و شاباش و زهی ز اختیار است و حفاظ و آگهی.

(مثنوی).

گفت شاباش و بدادش خلعتی گوهر از وی بستد آن شاه فتی.

(مثنوی).

موی را نادیده می‌کرد آن لطیف شیر را شاباش می‌گفت آن ظریف.

(مثنوی).

شاباش زهی یارو شاخ گل بی خارو.

مولوی.

- هدیه ی) تکی پسر خاله ی داماد هفت ریال.

شابـــــــــاش.

به صورت مخفف **شَباش** هم متداول است. ☜ **شَباشی.**

شاپو. [šapû]؛

بوته‌ی خاری است مخصوص که عشایر و دامداران در زمان‌های قبل بر سر دسته‌ای چوبی استوار می کردند و با آن دوغ در حال جوشیدن را مدام بر هم زنند تا به تدریج به قروت ☜(**قَرَه**) تبدیل گردد. به این عمل **شاپو زدن** گویند. ☜ **شاپو . . .س خر زدن.**

شاپُو . . . سِ خَر زدن. [šapû kos/e xær zæd/ân]؛

چون الاغ نری را جهت تخمه گیری روی الاغ ماده‌ای می‌کردند هنگامی که کار الاغ نر تمام می‌شد و پایین می‌آمد دهانه واژن الاغ ماده تا مدتی باز بود و این امر سبب می‌شد که بخشی از منی الاغ نر خارج شود و احتمال آبستنی الاغ ماده کم‌تر گردد. در چنین مواقعی با بوته خاری (☜**شاپو**) به دهانه واژن ضربه می زدند تا الاغ ماده دهانه‌ی واژن خود را منقبض کند و از خروج منی ممانعت به عمل آید. کسی که این کار را انجام می‌داد یکی از حضار در معرکه بود که بیشتر برای تماشا آمده بود و دستمزدی هم بابت این کار به او پرداخت نمی‌شد و بیشتر این کار را من باب تفریح و شاید حظ بصر انجام می‌داد. در تداول به کار این فرد **شاپو . . .س خر زدن** می گفتند که بیشتر از نوع حقیرانه و سخیف بود. لذا به مرور این عبارت به شغل بیکاران ولگردی که تصمیم به هجو آن‌ها داشتند تعبیر گردید.

مجاز. کاری سخیف و بی اجر و مزد انجام دادن. ولگرد بودن و به کاری مشغول نبودن:

- منجفرُوتُو ای روزا چه می کُنَه؟

- - هیچّی. **شاپو . . . سِ خر می‌زنَه.**

[. . . **šapu kos/e xær mi/zên.æ**]. -

هیچ کاری نمی‌کند. بیکار و ولگرد است.

شات.[1][šat]؛

صفت پشم یا پنبه‌ای که کاملاً حلاجی شده باشد. صفت هر منسوج که تار و پود آن به حد کافی در هم تنیده نشده باشد. سست و شل. مقابل ☜**کوفتَه و بافتَه**:

پارچی **شات** وختی می‌شَه کوت و شلوار، بَر که می‌کُنی دُرُس وَی نَمیسَه.

[pârčey **šat** vâxt/î mišê kout/o šælvâr bær ke mi/konî doros vey/næ/mi/sê]

چون از پارچه‌ی شل و سست کت و شلوار دوزند هنگام پوشیدن درست بر تن نمی ایستد.

شاتُوتَک.[2][ša/tut/æk]؛

این واژه‌ی مرکب تحریف "**شاشُوسَگ**" است که در پاره‌ای جوامع ایرانی کودکان شاشو را به این صفت حقیرانه صدا کنند.

★★★

۲-مجاز. صفتی تقریبا تمسخر آمیز به فردی ضعیف و لاغر و پر جنب و جوش به خصوص کودک و نوجوان.

ای کلکی **شاتوتَک**َم برَی من دَور وَئشته. خیال می‌کُنه هابله!

[?i kælekey **šat/u/tæk**/æm bærey mæn dour vê/štê xiyâl mi/konê ha/bælê]

این پسرک **شاشو** هم مارا دست کم گرفته خیال می‌کند که می‌تواند بر ما فائق آید!

---

[1] - باید عربی و به شد **ت** باشد که در لغت به معنای پراکنده و پراکندگی آمده است.

[2] - در لغت نامه دهخدا چنین آمده است: شاشو سگ .]سَ] (ص مرکب) مادران به مزاح یا به تحقیر دختران شیرخوار شاشو را گویند.

شاخ.[1][šax]؛ مجاز. بزرگ تر. لیدر. رهبر. پیشوا.

تا منَ یاد می‌دَم خونوادَی منجفرا جدّ و بر جد **شاخ** بودن.

[. . .xunævâdey mænlefær/â jædd/o bær jæd **šax** budân]

تا من به یاد دارم (افراد) خانواده‌ی منجفر جداً ابا جد بزرگ (محل) و پیشوا بوده‌اند.

★★★

هَنزا م کاکَی گُتُّوش تُو حسینیه **شاخَه**.

[hænez/âm kakey gottu/š tu hoseyn/i/yæ **šax**/â]

هنوز هم برادر بزرگش در حسینیه نقش رهبری را دارد.

شاخَ تُو شاخِ . . . گذُشتن.[2][šax(e/æ) tu šax/e . . . gozoštân] ؛

مجاز. با کسی درگیر شدن. بنای مخالفت با کسی را گذاشتن.

پیش تَر ا ایقَّـــچی دسَّ لــوش زدیم اَ تو گُـــند خــوُدُومُـــو درُوش زدیم

سـرِ انــدک چـــی تیــارت در میارَه اَلکی **شـاخ تو شـاخِ من می‌ذارَه**.

و اما بعد ۲و۳/۳۱۱

[?ælæk/î **šax tu šax/e mæn mi/zarâ**]

بی‌جهت خودش را با من درگیر می‌کند.

شاخ کسی مُئر کردن.[3][šax/e kæsi môr kærdân]؛

---

[1] – در بین حیواناتی مانند گوسفندو بز کوهی حیوان نری که از شاخ‌های بزرگ‌تری برخوردار است معمولاً رهبری گله را بر عهده دارد. اصطلاح شاخ به عنوان لیدر در بین انسان ها هم منبعث از همین وضعیت حاکم بین این گونه حیوانات است. ☜ **نقراز**.

[2] – در لغت به صورت **شاخ به شاخ شدن** به همین مفهوم آمده است

[3] – "محققان آمریکایی با استفاده از مهندسی ژنتیک موفق به تولید گوساله هایی بدون شاخ شدند. آنها ژن بدون شاخ یک نژاد گاو را با ژن یک گاو شاخ دار شیری ترکیب کردند.

برای جلوگیری از شاخ زدن بز و قوچی که به شاخ زدن عادت دارد قسمتی از انتهای تیزی شاخ او را می برند تا خطر شاخ زدن او کم‌تر شود. امروزه در مورد گاو رسم چنین است که چون گوساله سه روزه شد و هنوز شاخ در نیاورده دارویی مخصوصی به محل رویش شاخ‌های او می مالند و این باعث می شود که شاخ آن گوساله هرگز بیرون نیاید.

شاخ کسی مئر کردن اگر چه در مورد انسان منبعث از دو روش یاد شده نیست اما در حالت مجاز به معنای کسی را گوشمالی دادن و به سر جایش نشاندن است:

ای منجفرَم دیگه خُنُک بازی از حدُّش کردَه. می باد **شاخُش مُئر کُنَم**
و بُوشُونَمُشَ سَرِ جاش.
[. . . mi/bâd **šax/oš môr konâm**]

"به گزارش خبرگزاری مهر به نقل از تلگراف، دانشمندان انگلیسی سعی کرده اند با استفاده از مهندسی ژنتیک شاخ گاوهای نر را از بدن این حیوانات حذف کنند!

به طور معمول احشام لبنیاتی شاخ دارند که احتمالا به زخمی شدن کارگران مزرعه نیز منجر می شود بنابراین هنگامی‌که گوساله هنوز جوان است، طی فرایندی این شاخ ها حذف می شوند.

حذف شاخ های گاو علاوه برآنکه سبب می شود ایمنی کار کردن در مجاورت این حیوانات بیشتر شود، سوار کردن آنها در کامیون و وسیله حمل و نقل حیوانات نیز راحت تر می شود زیرا شاخ ها فضایی نیز اشغال می کنند.

اما فرایند حذف شاخ های گاو بسیار دردناک است. درهمین راستا محققان دانشگاه دیویس کالیفرنیا، پس از ترکیب کردن ژن «بی شاخ» گاوهای نژاد «آبردین آنگوس» با گاوهای شیری و سفید و سیاه هلشتاین ، به طور موفقیت آمیز گاوهای بی شاخی پرورش داده اند که بدون برجستگی ها (که بعدا به شاخ تبدیل می شود) متولد می شوند.

روی سر گاوهای مهندسی ژنتیکی شده، به جای برجستگی ها، موهای نرمی می روید.

دو سال پس از مهندسی ژنتیک نخستین گوساله ها، دانشمندان تایید کردند فرزندان آنها نیز بدون شاخ متولد می شوند. این موفقیتی بزرگ است که به صنعت کشاورزی کمک زیادی می کند."

این منجفر هم لوس بازی را به منتها درجه رسانده می بایست او را گوشمالی دهم و سر جایش بنشانم.

شاخ و شُونَه اومَدَن. [šax/o šunæ ?umædân]؛

شاخ‌شانه بدون واو عطف در لغت علاوه بر معانی و تعابیر معمول به معنای خودنمایی کردن هم ثبت گردیده اما به صورت شاخ و شونه آمدن منحصراً در این مخمس شمس آمده که باید دلیل بر استعمال آن در زمان شاعر بوده باشد اگر چه امروزه با مصدر کشیدن متداول است. مجاز. افاده کردن. با ناز و ادا و فخر فروشی مطلبی را ادا کردن. اسباب و امکانات ظلم و اجحاف کسی را خنثی و بی اثر کردن یا از او ستدن. به کسی درس عبرت دادن. کسی را با تنبیه و تحکم سر جایش نشاندن. کسی راگوشمالی دادن.

مأخذ: در اصل **شاخ و شانه** بوده که واو آن در استعمال حذف شده و به صورت **شاخ شانه** مستعمل گشته است. شاخ و شانه عبارت بوده است از شاخ گاو یا گوسفند و شانه نیز استخوان شانه گوسفند بوده. ضمن این که صدای بر هم کشیدن این دو به عنوان سازی مهم استعمال داشته اما مورد نظر ما اصطلاح مربوط به گدایان حرفه‌ای و کلاش و باج خواه بوده که هنگام دریوزگی این دو شئ را بر هم می کشیدند و صدای نا موزون و گوشخراش آن صاحبحانه یا صاحب دکان را برآن می داشت تا نقدی یا مالی بدهد و خود را از آن صوت منکر خلاصی بخشد. این گونه گدایان سمج که بیشتر همراه با پسران خود به دریوزگی می رفتند چنانچه با این ترفند موفق نمی شدند با کاردی که همراه داشتند جاهایی از بدن خود را زخمی و خونین و مالین می‌کردند تا در طرف مقابل وحشت و نفرت ایجاد شود و با دادن پول یا جنس به آنان از شرشان خلاص شوند. اینان گاه از پسران خود می خواستند که آنان به این کار دست زنند و همه‌ی این کارها را برای به رقت آوردن مردم و اخذ پول و مال انجام می دادند که اغلب در این کار موفق هم بوده‌اند.

این کار زشت و شنیع به مرور در ترساندن و مرعوب ساختن دیگران ولو این که شاخ و شانه‌ای هم در بین نبود مصطلح گردید. تا جایی که در این مخمس شمس مفهوم ادا در آوردن و اطفار آمدن و خودنمایی کردن در بر دارد:

سه تّا شون چادُر و چاقـچور می کُنن می‌رَن و می‌شیـنَن و سُورسُور می کنن

از سه روز پیش اَ رو هم جور می کنن پشت چیش مـــی کَشن و اطوار و ادا

شاخ و شُـــــــونَی میان و می گن اینا... شمس ۳۰۹

[**šax/o šûney miyan/o** migæn ?inâ]

با ادا و اطوار و خونمایی این مطالب را بیان می‌دارند:

لامَ لیک ما اومدیم از پیش عاروسا عاروسا خیلی رسنـــــدن اَ شما

راس یک خـرمن گل سلوم و دعا ایقَّچی از خونتـــون بیریزینَ در

بعد هرگز بیـــــارین نپه مو نظر. شمس. ۳۱۰

با عاروس بیرین حمـــوم کزمون بزنین پامالک و صابونَ سر و جون. شمس. ۳۱۱

سلام علیک. ما از طرف خانواده عروس خدمت شما رسیده‌ایم

آن ها به اندازه‌ی یک خرمن گل به شما سلام رسانده‌اند

و درخواست نموده‌اند که اندکی از خانه بیرون آیید

و برای اولین بار ما را در نظر آورید

و با عروس به حمام کزمان بروید

و صابونی به سر و بدنتان بزنید

شاخی. [šaxî]؛

۱-به حیوان شاخداری که عادت به شاخ زدن دارد گویند. این صفت بیشتر به گوسفند و گاو معتاد به شاخ زدن گویند. (ص ۲۵)

دور ای گو سیَو نرو که **شاخیه** می ترسم کاردست بده.

[dour/e ?i gou siyou næ/rou
ke **šax/i/yâ** mi/tærs/âm
kar(æ/e) dæss/ot be/dâ]

نزدیک این گاو سیاه نرو که شاخ دار است بیم آن دارم که تو را آزرده کند.

★★★

۲- نامی است که به کله‌پاچه گوسفند داده‌اند.

در لغت نامه آمده است که این نام را فقرا به جهت رفع شئامت موضوع به کله پاچه داده‌اند. .معلوم می شود که خوردن کله پاچه برعکس امروز کاری فقیرانه و ناپسند بوده است:

نازنین بچه چه شـیرین سخنه: بووا گتُّوم اَ تو اِشـــــپَه پاکَنَه
یا مُلِ تـــــار اَ گُه گـــو زدنَه اَ تو دیگبَر **شاخی** بز بار می کُنه
سی و پَنشَی تا پسین کار می کُنَه شمس. ۳۰۷

[?æ tu dig/bær **šax/i** boz bâr mi/konâ]

این بچه ی نازنین چه شیرین سخن می گوید

می گوید: پدر بزرگم در باغ های اشبه مشغول کندن پای درختان است

یا در باغ های مل تاز مشغول پاشیدن فضولات گاو به شاخ و برگ درختان انجیر است

*او در داخل دیگ **کله پاچه** ی بز بار می گذارد*

(و) مزد روزانه‌ی او سی و پنج شاهی است.

شاش سُوزَک.[1][šaš/suzâk]؛

به احساس سوزش در مجرای ادراری به خصوص هنگام ادرار کردن مرض **شاش سوزک** گویند. معروف است که علت ابتلا به این حالت خوردن غذا و مایعات داغ مخصوصاً چای داغ است. با مصدر **گرفتن** مستعمل است:

کَلِکَه! چی داغ نکَشَ سَر که اگه **شاش سُوزَک گرفتی** موقَی شاشیدن جُونُت میاتَ چنگ دماغُت.

[. . . ?ægæ **šaš/suz/æk gereft/î** moqey šašidæn jûn/ot mi/ya)te/tæ) čeng/e dæmâgh/ot]

پسرک! چای داغ سر نکش که اگر به سوزش ادرار مبتلا شدی هنگام ادرار (از فرط سوزش) باید زجر زیادی تحمل کنی.

شاشُوک.[2][šaš/ûk]؛

لحنی از **شاشو**. آن که بی اختیار می‌شاشد و معمولا همیشه بوی شاش از او به‌مشام می

---

[1] – "سوزش ادرار دردی است که در هنگام دفع ادرار تجربه می شود. علائم این بیماری می توانند مداوم یا متغییر بوده و بسته به حرکت و عملکرد بدن بهتر یا بدتر شوند. این درد می تواند به صورت احساس سوزش یا گز گز توصیف شده و شدتی خفیف تا شدید داشته باشد. سوزش ادرار ممکن است با درد یا مشکل در دفع ادرار احساس نیاز مداوم به دفع ادرار یا وجود خون در ادرار همراه باشد. عوامل بسیاری می توانند سبب سوزش ادرار شوند. عفونت های مجاری ادرار، عفونت های قارچی واژن و بیماری های منتقل شونده جنسی همچون سوزاک از جمله عوامل رایج هستند."

[2] – "آن که بسیار شاشد در خواب . شخصی را گویند که پیوسته بخود شاشد. درعرف عوام کودکی را که در خواب شاشد گویند. کسی خاصه کودکی که بسیار بشاشد و خود را تر کند و خودداری نتواند کردن ."

رسد. مجاز. بی فرهنگ و عوام:

خوبَه باز ساخت به یک **شاشوک**ِ لَچَر نبدش شـــــــــور و کالت بر سر
جایی از کتـــــــکو ندانـــــــد بهتر دو تا چَکُو می‌خـــورَه بارَه می‌دَه
تا تموم شد می خـــوابه خُرَّه می‌دَه. شمس. ۱۱۹

[xub/æ baz sâxt be yæk **šaš/uk/e** læčær]

*باز جای شکرش باقی است که به یک **فرد بی فرهنگ و عوام** قناعت کرد*

و در پی این که وکیل مردم در مجلس شورا شود نبود

جایی از خانه‌ی محقر خود بهتر ندید

دو سه چکه عرق می خورد و عربده می کشد

همین که اثرش تمام شد به خواب می‌رود و خرناسه می کشد.

شالّا. [ša/llâ]؛

مخفف **ان شاءالله**؛ اگر خدا بخواهد. امید آن که:

ای ای لُنگ فتَنیش، خُونَش آبادُون ای ای کیسَی توتونیش، خُونَش آبادون
ای ایَم یی جُـــومَنی، خُونَش آبادون سردار پشـــــــمی بَـرَی بَـــــرِ بوواشَه
شالّا که نو بُومُـــــونَه بی قضا باشَه. شمس. ۲۴۵

[**ša/lla** ke nou bu/mun/â bi qæza baš/â]

هان این لنگ اعلایش. خانه‌اش آبادان

هان این کیسه‌ی توتونیش. خانه‌اش آبادان

هان این هم یک لباسی دیگر. خانه‌اش آبادان

سرداری پشمی برای تن پدرش هست

امید آن که نو بماند و (صاحبش) از بلا دور بماند!

شال بَند. [šal/bænd]؛

کمرگاه. میان. تهیگاه. جایی از بدن که شال به دور آن می بندند:

هَمی طَو که سُوار اسب بود گولَّه خوردَ تو **شال‌بندُش،** افتید از اسب. تا شَه رسیدن تمُوم کردَه بود.

[. . . gullæ xord(æ/e) tu **šal/bænd/oš** . . .]

همین‌طور که سوار بر اسب بود گلوله به تهیگاهش اصابت کرد و از اسب افتاد. تا به او رسیدند مرده بود.

شانس از کُ...ن اُردن.[1] [šans æz kun ordæ̂n]؛

---

[1] – شانس خرکی" از اصطلاحات بازی "سه قاپ" است که در گذشته از بازی های مورد علاقه‌ی طبقات پایین اجتماع بوده است، زیرا هم وسایل و تشریفات خاصی لازم نداشت و هم بازی مشغول کننده ای بود. این بازی همان گونه که از نام آن پیداست با ریختن سه قاپ انجام می شد که به آن‌ها جیک، اسب و خر می‌گفتند و نتیجه‌ی قاپ ریختن هر یازیکن بسته به آن داشت که چه شکلی از حالات ترکیبی این سه قاپ پیدا شود. اشکالی را که بازیکن با آن‌ها برنده می شد **نقش** می نامیدند.

اشکال خنثی را که نه برد بود و نه باخت و تنها نوبت بازی را به بازیکن بعدی می داد **بهار** می‌گفتند که هجده شکل داشت و آن اشکالی را که موجب باخت بازیکن می شد (که پنج شکل داشت) و او را مجبور به پرداخت مبلغ شرط بندی می کرد بز می نامیدند.

و پیش آمدن آن را بز بیاری می گفتند که نهایت بد شانسی بود، زیرا مبلغ باخت در این بازی معمولا بسیار بالا بود. ولی برنده‌ی بازی در اشکال ششگانه‌ی "نقش" از یک تا سه برابر مبلغ شرط بندی را از حریفانش می برد. این اشکال چنین بودند:

مجاز بسیار خوش شانس بودن. به صورت شانس خرکی نیز کاربرد دارد.

برای این که کسی شانس بیاورد قاعدتاً باید در جنبه‌های روحی و یا جسمی صاحب امتیازاتی باشد تا از آن رهگذر به موقعیت‌های دلچسب دست یابد. مثلا آن که هوش قوی دارد در حل مسائل علمی، آن که چشم قوی دارد در امر شکار کردن، آن که پای قوی دارد در بازی فوتبال و . . .

اما آن که از هیچ یک از این مواهب برخوردار نیست اما در عرصه زندگی به عناوین مختلف موفقیت هایی خوبی کسب می کند، دیگران بر سبیل استخفاء و یا مطایبه و یا حسادت در مورد چنین افرادی گویند که فلانی شانس از ...ون می‌یاره. و منظورشان آن است که فلانی از هیچ امتیاز جسمی و روحی قابل ذکری برخودار نیست اما دست به هر کاری می زند همراه با موفقیت است. ☜ **از . . . شانس اردن**.

شا(ه)بازی. [šâ/bâzî]؛

بازی گروهی سه نفر به بالا. وسیله‌ی بازی: قوطی کبریت.

اجراء بازی: پس از مشخص شدن شاه، وزیر و دزد [و اگر از طریق قرعه باشد] جلاد:

اگر قاپ‌ها یکی اسب و دو تا جیک و یا یکی خر و دو تا جیک بنشیند یک نقش به شمار می آید و برنده همان مبلغ شرط بندی را می برد.

اگر دو تا از قاپ ها اسب یا خر و قاپ سوم جیک بنشیند دو نقش به شمار می آید و برنده دو برابر مبلغ شرط بندی را می برد.

اگر هر سه قاپ اسب یا خر یعنی سه اسب یا سه خر بنشیند، این بزرگ ترین نقش برای قاپ باز (سه نقش) است و او سه برابر مبلغ شرط بندی را می برد.

در حالت نقش سه خر تماشاچیان بازی به شوخی و یا تحقیر درباره‌ی برنده ی بازی می گفتند که طرف "**شانس خرکی آورده**" (نقش خرکی)است، یعنی برد کلانی کرده است.

تا حدود یک صد سال پیش این اصطلاح به صورت "نقش خرکی" در میان مردم ضرب المثل و رایج بوده است. ولی پس از وارد شدن واژه ی فرانسوی "شانس" به زبان فارسی، به صورت "شانس خرکی" تغییر شکل داده است و در همان مورد به کار برده می شود."

- وزیر: (در حالی که دست دزد را گرفته رو به شاه می‌گوید): شا(ه) چه شا(ه)؟
- شاه : (در حالی که ژستی شاهانه گرفته و با صدایی دو رگه): نصردین شا(ه)
- وزیر: قربان! دُزی کردَه.
- شاه: چه دزیدَه؟
- وزیر: بُلیَو مچّت ویلیکا.
- شاه: جلاد!
- جلاد: بله قربان.
- شاه: یی سیویل تو آتشی بِدِش.
- جلاد: چشم قربان.

آنگاه فرمان شاه به وسیله‌ی جلاد اجرا می شود. و دوباره بازی از ابتدا ادامه می یابد. برای اطلاع از **سیویل‌تو آتشی** به مدخل **آتشی** رجوع شود.

شا(ه)شیریکات.[šâ širikât] ؛

محرف شاه شیرین‌کام. شاید یکی از اولیاء مستجاب الدعوه بوده که در مواقع قسم یاد کردن به نام او سوگند می‌خوردند. بیشتر در هنگام قسم خوردن دانه‌ای شیرینی یا میوه-ای شیرین و خشک همانند مویز و کشمش از مجموعه‌ای که در پیش رو دارند برمی دارند و همزمان با گفتن " **به ای شا(ه) شیریکات(قسم)** " آن را دور می اندازند و عبارت مورد نظرشان را که مبتنی برادعای درستی و صحت موضوع مورد نظرشان است بیان می دارند:

به ای شا(ه) شیریکات (قسم) من اصّا روحُم از ای کارُو خبر ندرَه.

به این شاه شیرین‌کام سوگند که من از این موضوع کاملا بی خبرم.

★★★

۲- مجاز. مُفتِنی دون مایه:

منجفر یی **شا(ه) شیریکاتیه** که خدا می دونه!

[mænjefær yæy **šâ širi/kât/i/yæ** ke xodâ mi/dunâ̂e]

منجفر چنان **مفتن بی مقداری است** که حد ندارد.

شاهی. [šâhî]؛

مخفف شاهین. پرنده‌ی شکاری معروف: (ص ۲۵)

قلاغ می گه: پر.

شاهی می گه پر. ☜ ماشی.

شَئت. [šæ̂t]؛

لحنی از **شهد**. در تداول گاه به طعم گوارا نیز **شئت** گویند:

هَمُو میوا هم مِثّ قدیم **شَئت** نَدَرَه!

[hæm/u mîvâ hæm mess/e qædîm/â **šæ̂t** næ/dærâ̂e]

حتی میوه‌ها(ی امروزی) هم همانند میوه‌های زمان قدیم از شیرینی و طعم خوب و مناسبی برخوردار نیستند.

شئرت رفتن. [šôræt/ ræftæ̂n]؛

☜ **(اَ) شئرت رفتن.** سبب اشتهار شدن. به والایی شخصیت انجامیدن:

چِلّی زِمسُّونَ اَو نِشسَّن خو **شُئرَت نمی‌رَه**.

[čelley zemessun ?ou nešessæ̂n xo **šôræt næ/mirâ̂e**]

آب تنی کردن در (سرمای) زمستان سبب ارتقاء شخصیت نمی‌شود. ☜ **اَ شئرت رفتن.**

شُئرَتُش دادن.[1] [šôræt/oš dadæ̂n] ؛

تبلیغ بیش از حد در مورد کسی یا کالایی کردن. طامات بافتن. خشت مالیدن(مشتن). غلو کردن:

---

[1] – شهرت دادن در لغت به معنای اشاعه دادن و شایع کردن و انتشار دادن آمده است لذا به مفهوم تداولی نیامده است.

منجفر خیلی **شُئرتِ چیا می‌دَه**.

[mænjefær xeyli **šôræt(e/æ) či/ya midâ̂**]

منجفر در ارائه‌ی مطالب بیش از حد غلو می‌کند.

شَئم. [šâ̂m]؛

لحنی از شمع:

یی یی مایَّ که بچَّو **مثِّ شَئم دَرَتَ اَو می‌شَه**. نمی‌دونَمَم چه‌شَه!

[yæy yæy/ may/yæ bæččou **mess/e šâ̂m dæræt(e/æ) ?ou mišâ̂** næ/midun/æm/æm če/š/â̂]

یک ماهی است که (آن) بچه به سرعت دارد ضعیف و لاغر می شود (ضمن این که) اصلاً معلوم نیست علتش چیست.

★★★

دختر دخترم که مریض بود یی قلمدُون **شَئمی** نذر مَچِّت تَه زِردَی[1] کردم، شَه نمی گیرَه که بَرَش بِبَرَم.

شِئن. [šên]؛

درختچه‌ای است از راسته‌ی دو لپه‌ای‌های جدا گلبرگ که تیره‌ای به نام شمشادها را به وجود می‌آورد. **شئن** همانند ☜ **اسپوس** شاخه‌هایی بسیار قابل انعطاف دارد و بیشتر در ارتفاعات سردسیر می‌روید.

---

[1]- مچت زِردَی **[mæččet/e zêrdey]** لحن تداولی مسجد زیر ده است. از آن جا که این مسجد کوچک در انتهای محله کوچه شاه استهبان قرار دارد بیشتر بنام مسجد زیر ده شناخته می شود. پیداست که این نام مربوط به زمانی است که استهبان دهی بیشتر نبوده اگر چه از شست سال پیش به این طرف نام خواجه‌ی خضر را بر آن نهاده‌اند. معروف است که این مسجدحاجت روا است و حاجات زیادی را برآورده کرده و از این رو است که برخی از مردم از قدیم شمع یا نفت و پول نقد و یا. . . نذر آن می کرده‌اند.

شِئنَه. [šênæ̂]؛

لحنی از **شَنه** یا **شیهه** که هردو در لغت به معنای نفیر بهائم به خصوص اسب آمده است. با لفظ **کشیدن** کاربرد دارد:

اسب منجفر چنون آمُختَش شده بود که تا صَدَی منجفر میشنُفت از دور **شِئنَه می-کشید.**

[. . . ta sædey mænjefær mišnoft ?æz dûr **šênæ mi/kæš/îd**]

اسب منجفر آن‌چنان به منجفر عادت کرده بود که تا صدای منجفر از دور می‌شنید شیهه می‌کشید. ☜ **شهنه.**

شَئری به هم شد مُفتِ کچل شد.[1]

[šæ̂r/i be hæm šod moft/ e kæčæl šod]؛

مجاز. چون نظم و ترتیب و روند طبیعی جامعه‌ای به هر دلیل دستخوش آشفتگی و به هم ریختگی شود اگر چه عموم دچار مشکلات ناشی از این آشفتگی می‌شوند این

[1] – مردم شهری مورد هجوم و تاخت و تاز مهاجمان قرار گرفتند. چون چاره ندیدند پا به فرار نهادند. کچلی فقیر هم در میانه‌ی مردم بود. در حین فرار کلاهش از سرش بیفتاد. کلاه فرد دیگری را از سرش برداشت و بر سر نهاد تا کچلیش پنهان ماند. شخصی که کلاهش برداشته شده بود چون به فکر جانش بود بی توجه به ربوده شدن کلاه پشت سرش را هم نگاه نکرد و به فرار ادامه داد.کچل موقعیت را مناسب دید. از سر چند نفر دیگر هم کلاهشان برداشت و آن‌ها را در هم فرو برد و زیر لباسش پنهان کرد. چند روزی از این هیاهو گذشت. مهاجمین پس از چپاول عزیمت کردند و آرامش به شهر بازگشت. مردم هم به شهر مراجعت کردند و زندگی را از سر گرفتند. اما عده‌ای که کلاهشان توسط کچل ربوده شده بود یا بدون کلاه در کوچه و خیابان ظاهر می‌شدند و یا کلاه کهنه قدیمی خود را بر سر می نهادند.

در این میانه تنها کچل بود که هر روز با کلاه جدیدی در شهر ظاهر می‌شد و فخر فروشی می‌کرد. مال باختگان هم نشانه و دستاویزی از کلاه گم شده‌ی خود نداشتند که آن را از کچل مطالبه کنند و یا از او به قاضی شکایت برند. مضافاً چون کچل کلاه آن‌ها را بر سر گذاشته بود در صورت پس گرفتن دیگر رغبت بر سرنهادن آن را نداشتند.

ظریفی که به‌کنه ماجرا پی برده بود گفت: **شئری به هم شد مفت کچل شد**.. گفته‌ی ظریف دهان به دهان گشت و در موارد مشابه در اذهان مثل شد و در ادبیات مردم بماند.

امکان هم هست که در آن وانفسا، فرد یا افرادی مترصد، به نان و نوایی برسند ولو به غدر:

- تو سیل اوسالی که چیَی مردم اَو برد، منجفر کُلّی چیا از او گرفت.

- همیَه دیگه: **شَئری به‌هم شد مفتِ کچل شد.**

- [šâr/i be hæm šod moft/ e kæčæl šod]

اگر چه بر اثر سیل عده‌ای بی‌خانمان شدند ویا بخشی از زندگی خود را از دست دادند

امادر این میانه مترصدین و فرصت طلبان از قَبلِ همین سیل زدگان به نان و نوایی رسیدند.

شَبا . . . ! [šæbâ]؛

مخفف و محرف **عجبا!** عبارتی است که در مقام اعجاب و گاه اعجاب همراه با تمسخر از زیادتی امری گویند. به معنای عجبا! حیرتا! شگفتا:

- بیس سال پیش شوگرُش سکته کرد و لَئم شد. هَنزا مثِّ گل بِگذار و وَردُرُش می کُنَه.

- **شبا** حوصله!

- [. . . hænez/â mess/e gol begzar/o vær/dor/oš mi/konâ]

- **[šæbâ housælâ]**

- بیست سال پیش شوهرش بر اثر سکته فلج شد اما هنوز به نحو احسن از او تیمار می‌کند.

- **عجبا** از این همه صبر و پایداری!

☜ **شبا رُو! شبا حوصله! شبا دردِ گرون!**

شَبا حَوصَلَه! [šæbâ housælâ]؛

عجبا از این همه حوصله و تاب و طاقت و تحمل. ☜ **شبا. شبا دردِ گرون.**

شَبا دردِ گِرُون! [šæbâ dærd/e gerûn]؛

مفهوم این ترکیب با ترکیب قبل یکی است که در مقام پر طاقتی و پر حوصلگی کسی بیان دارند.

شَبا رُو! [šæbâ rû]؛

رو در این ترکیب به مفهوم پررویی و گستاخی است؛ عجبا از این همه پررویی و گستاخی. که در تحقیر و تمسخر دیگری بیان دارند:

دیرُو درِ کوچَه‌شُو صد تا لُکَّه بارُم کردَه امرُو اومدَه آرد بَرَی کیم مَز ماخوا. **شبا رو!**

[di/rû dær/e kučæ/šû sæt/ta lokkâ bar/om kærdâ em/rû ?umædâ ?ard bærey kim mæ/z ma/xâ. **šæbâ rû**]

دیروز جلو درب منزلشان بسیار حرف زشت به من زده؛ امروز آمده و از من درخواست پَرسُم دارد. عجبا از این همه پررویی و گستاخی.

شباش. [šæâš]؛

مخفف شاد باش. عبارتی است که در مراسم شادی به خصوص عروسی در حضور داماد و عروس از مدعوین شنیده می‌شود. ☜ **شباشی.**

شباشی. [šæ/ba(â)š/î]؛

مخفف شاد باشی. منسوب به شادباش.

به هر هدیه‌ای که مدعوین، خویشاوندان و دوستان اعم از نقد و جنس در روز عروسی در مراسمی به همین نام به داماد هدیه دهند **شباشی** یا **شاباشی** گویند.

با **افتیدن** و **انداختن** کاربرد دارد:

تو عیش منجفر سی و هف تومن و دوئزار با دوتّا بثره **شباشی اُفتید.**

[tu ?eyš/e mænjefær si/yo hæf/tomæn/o dô/zâr ba do/tta bârâ **šæ/baš/i ?oftîd]**

در عروسی منجفر ۳۷۲ ریال با دو رأس بره، مردم به رسم شادباش اهدا کردند.

★★★

منجفر تو عیش پُسر دَیش یی تومن **شباشی اِنداخت.**

[mænjefær tu ?eyš/e posær/dey/š yæy tomæn **šæ/baš/i ?endâxt**]

منجفر در عروسی پسر دائیش یک تومان به رسم شادباش هدیه داد.

شبَاشی. [šæbaš/î]؛

مجاز. پول یا جنسی یا وعده‌ی پول و جنسی که معمولاً عصر روزی که قرار است داماد به حجله رود طی مراسمی از طرف فامیل و دوستان و مدعوین به داماد داده می‌شود:

- آدی بزرگو دوماد یی میش اوسی. **شباش**.
- پسر خالَی دوماد بیس و هَفزار. **شباش**.
- پسر عَمَّی اندری دوماد دوئزئزار. **شباش**.
- کَل میزَی کَلَّطفَئلی یازّئزار. **شباش**.
- مش غولوم پُسَرِ میزَیلَبیدی هَفزار. **شَباش**.

شِبِدآشِ عَزا. [šebed/e aš/e æzâ]؛

کنایه از موی کم پشت و تُنُک.

معلوم می شود آشی که در مراسم عزا بار می‌کردند بر خلاف دیگر آش‌ها از مقدار شوید کم‌تری برخوردار بوده به طوری که شمردن نخ‌های آن در داخل آش میسر بوده است. اما علت آن‌که در آش عزا از شوید کم‌تری استفاده می‌شده است بر مؤلف معلوم نشد:

حالا نگای موِی منجفر نَکُه که شده مثّ **شِبِدِ آشِ عزا.** جَوون که بود شُونَه تُو مُوِاش فرو نمی‌رفت.

[hala negay mu/wey mænjefær næ/kon ke shod/æ mess/e **šebed/e ?aš/e ?æzâ . . .**]

امروزه موهای منجفر را نبین که بسیار کم پشت و تنک است، جوان که بود آن چنان موی پرپشتی داشت که به سختی شانه در آن فرو می‌رفت.

شِبِد عُمَرُو.[1] [šebed/?omær/û]؛ (ص ۲۵)

- نامی است که در تداول به **سداب** داده اند سداب از راسته افراسانان و از تیره سدابیان گیاهی است علفی با ظاهری همانند گیاه شوید با برگ‌هایی باریک به رنگ سبز تیره با بویی بسیار ناخوشایند با نام علمی *ens* دور نمودن حشرات از آن استفاده می‌شود. نقل است که خاصیت رفع هشتاد نوع مرض در آن نهفته است. علت این نام گذاری شباهت زیاد این گیاه به گیاه شوید و کینه عداوتی است که از خلیفه‌ی دوم از گذشته‌ای نه چندان دور توسط سیاست استعمار کبیر در ذهن گروه عظیمی از ایرانیان نهادینه شده است:

راسه که می گن **شبد عمرو** دوای هشتادتا مرضه؟

[ras/æ ke mi/gæn **šebed/?omærû** dævay hæštad/tâ mæræz/æ]

آیا حقیقت دارد که سداب هشتاد نوع بیماری را درمان می‌کند؟

---

[1] - "سُداب (نام علمی: ***(Ruta graveolens)***) از تیره مرکبات (سُدابیان) ***(rutaceae)*** گیاهی علفی پایا با ساقه‌های منشعب و چوبی، برگهای متناوب دو تا سه قسمتی صاف و بی پرز است. از گونه‌های سداب می‌توان به سُداب کوهی (اسپند، **(wild rue)**و سداب کهنه (***(wall rue)*** اشاره کرد.

خواص داروئی: خاصیت اصلی آن کم کردن فشار شهوت است البته باید توجه داشت که مصرف زیاد سداب سمی است و باید پرهیز شود، پائین آورنده فشار خون. تنظیم‌کننده کار قلب. ضدسردرد. ترشح صفرا را تحریک نموده و انگلهای روده را دفع می‌کند."

در تداول به آن ☜ **بُوخِس** هم گویند. ☜ شِوِد عمرُو.

شَبَندَه رُوز.[1] [šæb/ændæ/rûz]؛

لحنی از شب اندر روز. شبانه روز که در تداول به مفهوم دائم، همیشه، علی الدوام، مداوم. همیشگی. همه وقت. کاربرد دارد:

خدا بیامرز دل درد کُئنَی افتیدَه بودَ دنبالُش، **شَبَندَه روز** حَق می‌زد.

[xodâ/bi/yâmorz del/dærd/e kôney oftidæ/bud(æ/e) dombal/oš **šæb/ændæ/rûz** hæq mi/zâd]

آن مرحوم به چنان دل درد مزمنی دچار بود که شبانه روز از درد ناله می کرد.

شَبیکَه. [šæbikâ]؛

لحنی از **شبکه**. صفت منسوجی به نام **پیش‌نقاب،** که اغلب زنان، همانند رویه‌ی ملکین ☜ (**رُوار**) به طول یک چهارم تا یک سوم آن به صورت‌های ساده (دقیقا مثل **روار**) و مشبک (بیشتر با نقش لوزی) می بافند که این نوع دوم به **پیش‌نقاب شبیکه** معروف است و ملکین‌دوزها بر روی قسمت جلو رویه ملکین ☜**(رُوار)** به جهت دوام و زیبایی بیشتر می‌دوزند.

پیش نقاب **شبیکه** با توجه به بزرگ و کوچکی و ساده و مشبک و اعلا و ادنی بودن آن به اوصاف مردونه. زنونه. دخترونه. پسرونه. ساده. شبکه. گوشه‌دار .گوش ماهی. باریک. (بافته شده از نخ باریک تر و فشرده تر) معروف است.

شَبی گَردُون.[2] [šæb/i gærdûn]؛

مخفف **شبیه گردان**. به برخی از مراسمی که بیشتر در ماه‌های محرم و صفر برای برپایی عزای امام حسین (ع) و یاران باوفایشان ترتیب می‌دهند و در کوچه و بازار می-گردانند می گفتند. اگر چه کم‌کم این اصطلاح متروکه شد و نام آن به کتل و دسته و

---

[1] – در لغت هم به صورت **شب اندر روز** به معنای شبانه روز آمده است.

[2] – معنای شبیه گردان درلغت: "کارگردان نمایش‌های مذهبی. تعزیه گردان."

عَئشوری تغییر یافت. اما این اصطلاح در افواه برای امور نامتعارف و نا همگون که وجهه‌ی مردم پسندی ندارد همجنان ساری و جاری است. به مفهوم کارگردان هم کاربرد دارد:

یی مشتی جوون بیکار و بیعاری می‌تُمَرگُنَ تو میدون تا آخر شو هِرَّه میدَن و دَنگِ ای و او در میارن. **شَبی گَردُونُش**َم منجفرِ خیر ندیده هَس.

[. . . herræ mi/dæn/o dæng/e ?i/yo/?û dær mi/yarân **šæbi/gârdun/oš**/æm mænjefær/e xeyr/næ/didæ hæs]

تعدادی جوان بیکار و بیعار تا آخر شب در میدان می‌تمرگند و بیهوده می‌خندند و ادای این و آن در می‌آورند.

کارگردانش هم خیرندیده‌ی منجفراست.

شَپَرَک.[1][šæ/pær/æk]؛

مخفف **شب‌پرک**. پروانه‌ها و حشرات ریز که شب‌ها بر گرد روشنی چراغ‌ها م چرخند. همچنین نامی است برای خفاش‌ها (ص ۲۶)

که در لغت با **پ** مشدد به همین معنا آمده است:

دیدی موسم کو(ه) وختی شَوِوا چراغ بَرَساتی روشن می کُنی یَکُّلا **شَپَرک** می ریزَنَ دَور و بَرُش؟

[didey mousem/e kû væxt/i šou/wa čerâgh bær/e/sât/i roušæn mi/konî yæk/kollâ **šæ/pæræk** mi/rizæn(æ/e) dour/o bær/oš]

توجه کرده‌ای درفصل برداشت محصول باغ‌های انجیر و انگور هنگامی که شب‌ها چراغ بادی روشن می‌شود تعداد معتنابهی **شب‌پره** در اطرافش جمع می‌شوند؟

به صورت ☜ **شَوپَرَک** بیشتر متداول است.

---

[1] – "شب پره؛ پروانه بید. شب پرک. خفاش :

شب پره گر وصل آفتاب نخواهد رونق بازار آفتاب نکاهد." سعدی.

➔ (ص ۱۰) **گاوشاخی.**

گاوی که عادت به شاخ زدن دارد.

شاهی. ➔ (ص ۱۶)

شاهین: پرنده شکاری معروف.

➔ **شبد عمرو.** (ص ۲۲)

گیاه سداب.

شپرک. (ص ۳۴)

شب پره

تپک زدن.

چپک زدن . (ص ۳۴)

شترک انداختن.. (ص۳۶)

شترک زدن.

➔ شرنده پرنده. (ص ۴۷)

شرنده.

گلوله شرمدل.

↑

➔ شرمدل ← (ص۴۵)

هنری شرپنل.

گلوله ی شرپنل

توپ شرپنل.

➔ شس کردن. (ص۵۱)

نشست کردن.

شش. (ص ۵۴)

شپش.

شش کسی پشت کار

بودن. (ص ۵۲)

شعال. (ص ۵۷)

شعله.

شغله. (ص۵۸)

دندان های آسیا کوچک و بزرگ

شغله زدن. (ص۵۹)

جویدن.

شک. (ص۶۴)

سوسک. حمام.

شکال. (ص۶۴) ←

شکار.

شکل از رو کسی برگشتن. ← (ص۶۸)

مسخ شدن.

شُل. (ص۷۰) ←

گل.

شلغُم. (ص۷۲)

شلغَم.

دیوال نصبو. (ص۸۲)

چینه چینه هایی از گل و ریگ.

شمخال. (ص۸۵)

تفنگ شمخال.

شملیه. (ص۸۶

شنر. (ص۸۸)

شنل.

شنودره. (ص۸۸)

شنا بلد است.

شَ پَرُندَم شَ گرفت. [š/æ pærond/æm š/æ gereft] ؛

مجاز. زمانی گفته می‌شود که فردی حرفی یا مطلبی را بی هیچ سند و مأخذ و اطلاعی بزند و حسب تصادف درست از کار در آید. عبارت مدخل، زبان حال چنین فردی است چه خودش بگوید و چه دیگری از قول او بگوید و منظور آن‌است که این مطلب بر اساسی بیان نشده بلکه بی‌مأخذ گفته‌شده اما حسب تصادف درست از آب در آمده است.

گه بود کز حکیم روشن رای بر نیایـــد درست تدبیری .

گاه باشد کــه کودکی نادان به غلط بر هدف زند تیری. سعدی.

- تو خو می‌گفتی من درس نخوندم؛ نَپَه چرا خیلی از سؤالَی که معلم تَز پرسید دُرُس جواب دادی؟

- بیشتریش **شَ پرُندم شَ گرفت** بود.

[biš/tær/iš **š/æ pærond/æm š/æ gereft** bûd]

اغلب جواب‌ها بر حسب تصادف درست از کار در می‌آمد.

★★★

دسُّت درد نَکُنَه طَیّار زدیَ دَبلِ سینَی بِجِکُو. راسُش بُوگُو دَسُّت راسَه یا **شَ پَرُندَم شَ گرفت** بود؟

[dæss/ot dârd næ/konâ tæyyâr zæd/i(yæ/ye) dæbl/e sîney bejek/û ras/oš bu/gû dæss/ot râs/â ya **šæ/pærond/æm š/æ gereft** bûd]

آفرین! درست وسط سینه‌ی کجکشک را نشانه رفتی. آیا حقیقتاً تیرت به خطا نمی‌رود یا تصادفاً به کجکشک خورد؟

شَپَغلَری. [šæpægh/lær/î]؛

ضربه‌ای نه چندان جدی با کف دست، بیشتر به پشت کسی با دست شل و ول در حالی که پنجه‌ها کاملاً از هم باز باشد. با **زدن** صرف شود:

پشتُشَ را(ه) بود، **شَپَغلَری زدمَ** تَوِی شُونَش وُوری جیکیدَ هوا؛ تا م دید، گفت: خدا لَئَتُت بُکُنَه که خیلی ترسیدم.

[. . . **šæpæghlær/i** zædæm(e/æ) touwey šunæ/š . . .]

ضربه ای با کف دست به پشتش زدم ناگهان از جا پرید و همین که مرا دید گفت: به لعنت خدا گرفتار شوی که بد جور ترسیدم.

شَپَک (زدن)[1] [šæpæk/zædân] ؛تحریف **چَپَک زدن**. کف دست‌ها را به علامت شادی، تشویق، همراهی با ساز و آواز بر هم زدن. دستک زدن. (ص ۲۶)

داد وفریاد و صـــــــدای تُمبَک
کِل و هــوهَــو و خبردار و **شَپَک**
اسب عصّــار و عـــروسِ طفلک
هی ماخواد بِفتَه زیـــرُش میدنَ بالا
شَز می‌خندن تـا خُونَش، دَدَه و خالا. شمس ۲۶۲

[kel/o hou/hou/wo xæbær/dâr/o **šæp/æk**]

داد و فریاد و صدای تمپک

صدای هلهله و جنجال و خبردار و دستک زدن

اسب عصاری و عروس کم سن و سال (که بر آن سوار است)

که هربار میخواهد از اسب بیفتد و اطرافیانش او را سر جایش هُل می دهند

---

[1] – در لغت به صورت **چپک زدن** آمده است.

و تا رسیدن به خانه‌اش خواهران و خاله‌هایش از او می‌خندند.

شَپُلاغ.[1] [šæpolâgh]؛

ضربه‌ی با کف دست به صورت یا بدن کسی. این کلمه به فتح اول و دوم به صورت **شَپَلاق** ترکی است که در لغت به همین معنای تداولی آمده و به صورت‌های **شاپلاق** و **شَپلَق** هم کاربرد دارد. با مصدر زدن مستعمل است:

شَپُلاغُـــــش زدی از دقِّ دلُت تا که گفت مِق زدیشَ زیرِ چِلُت.

و اما بعد ... ۲۱۹/۱۴

[**šæpolâgh**/oš zæd/i ?æz deqq/e del/ot]

از فرط غصه و عقده با کف دست به تن او ضربه (می) زدی.

و با اندک صدایی که از او برمی خاست او را بغل می کردی.

شتر بمیرَه جَاهازُش بارِ خَریَه.[2]

[šotor bimîrâ jahâz/oš bar/e xær/i/yæ]؛

- منجفر که مُرد غیر از زن و بچّاش همی قوم و خویشاش َم از گلَ در اومدن.
- مَثلُومَه. از قدیم مُندَه: **شتر بمیره جاهازش بار خریَه.**
- [mâlum/â ?æz qædîm mondâ **šotor bi/mîræ jahâz/oš bar/e xær/i/yâ**]

---

[1] – در لغت : "شَپَلاق. شاپلاق. شپلق. شاپلاق. طپانچه و سیلی زدن بر روی و بیخ گوش."

[2] –(چون) شتر بمیرد پالانش یک بار الاغ است. تمثیل. شتر اگر مرده هم باشد پوستش بار خره!

برای حمل جهاز شتر به استطاعت و توانایی الاغی نیاز است.

مجاز. اندکی از عظمت و رفعت بزرگان می تواند فرودستان را سرمایه‌ای بزرگ باشد.

- *منجفر که از دنیا رفت به غیر از زن و بچه هایش همه‌ی بستگانش هم از قبل ماترک او به نان و نوایی رسیدند.*

- *خب معلوم است از قدیم گفته‌اند که چون شتر بمیرد برای حمل جهازش به الاغی نیاز است.*

شُتُرَک انداختن. [šotor/æk endaxtæ̂n]؛ (ص۲۶)

شترک به معنای موج در لغت هم آمده است. اما با مصدر **زدن** ثبت شده‌است و آوردن آن با مصدر **انداختن** خاص تداول عامیانه است:

یادُتَه سال بارونی که رُوخُونَی پیرِ مراد رَو کرده بود، **چه شُتَرکی می‌نداخت**؟حالام دُولقّ از سرُشَ در می‌رَه.

[. . . **če šotor/æk/î mi/ndâxt** hal/âm dûlæqq ?æz sær/o kællæ/š(æ/e) dær mi/râ̂]

به یاد داری آن سال که بر اثر بارندگی زیاد رودخانه‌ی پیر مراد **چه موجی ایجاد می‌کرد**؟ هم اکنون هم دولاخ از هر جای آن به هوا بلند است.

شُتُور.[1][šotûr]؛ دارای کجی و اریب:

زمین خوبیه، حیف که قِبلَه‌ش **شُتُور** دَرَه.

[zæmin/e xub/i/yâ̂ heyf ke qeblæ/š **šotûr** dærâ̂]

(قطعه) زمین خوبی است (اما) افسوس که سمت جنوب آن اریب است.

[1] – اصل کلمه **شُطُور** باشد که عربی و به معنای بلند و پر شیر شدن یک پستان گوسفند نسبت به پستان دیگر است. جامه ای که یک طرف عرض آن درازتر باشد.

شَ جُنبیدَن. [š/æ jombidân]؛

به کاری اهتمام بیشتری ورزیدن. تلاش بیشتری کردن:

شَه بجنبین تا ای پیـــلو بهریم لَودَه‌یِ خـــالی ســـــرِ کَیَه ببریم

ای خدَی بی کســا، ای اُسّا کریم اُسّامُو چه می‌گه که یاریار می‌خونَه

کُرَه لَیلی اَ تُو نشـــخوار می‌خُونَه. شمس. ۳۲۰

[**š/æ bo/jonbin** ta ?i pîlou be/hærîm]

تلاش بیشتری کنید تا این مجموعه (از انگور) را (در ☜ انگورشکن) له کنیم.

بیشتر تقلا کنید تا آب این پیله‌ی انگور را بگیریم

لوده‌های خالی را به نزدیک انبار انگور ببریم

ای خدای بی کسان ای استاد کریم

استاد چرخشت چه امتیازی دارد که سرخوشانه می خواند

حتی در هنگام خوردن هم به نجوا کردن مشغول است؟

شَح.[1] [šâ]؛

به فرو رفتگی دو طرف باسن که به محل اتصال سر استخوان ران به فرو رفتگی استخوان لگن خاصره ختم می شود گویند:

---

[1] - گودی دو طرف باسن که بر روی محل اتصال استخوان ران به استخوان لگن خاصره قرار دارد. در تداول به هر جای نرم اعم از بدن انسان یا هر چیز دیگر **لئم** گویند. لئم لحنی از **لحم** است که در عربی به معنای گوشت آمده است. لحم و شحم را در تداول مرادف آورند به همان معنای نرم. **شح** نیز مخف **شحم** است.

احتمال این هست که در اصل **شحم** بوده باشد که عربی است به معنای **پیه**.☜ **لئم و شئم.**

یی پُرَی وخت ای تُو **شَحم** باد می کُنَه خالیگام بد ذاتی فِـــریاد می کُنَه.

و امابعد... ۲۳۵/۱۰

[yæy porey væxt ?i tu **šæ̂**/m bâd mi/kon/æ̂]

پاره ای مواقع کناره ی بیرونی باسنم متورم می شود. ☜ **شَه.**

شَ خندَه اُفتیده.[1] [š/æ xændæ ?oftidæ̂n]؛

به خندیدن روی آورده است. گرایش به خنده پیدا کرده‌است.

در اغلب موارد همراه با خنده است:

پنا(ه) بَخدا امشَو دیگه **شَ خندَه افتیدَه!**

[pænâ bæ/ xodâ ?em/šou digæ **š/æ xændæ ?oftid/æ̂**]

خدا رحم کند، امشب دیگر گرایش به خنده پیدا کرده‌است.

هر امری چه شوخی و چه جدی برایش خنده دار است.

شُدَن.[2] [šodæ̂n]؛

باز ماندن. مخفف **محروم شدن**. در لغت هم به همین معنا و مفهوم آمده است:

---

[1] – هنگامی که صدای خنده کسی را می‌شنوید، حس خیلی خوبی به شما دست می‌دهد ولی تصور کنید شخصی تنها در خیابان راه می رود و بلند بلند می‌خندد یا در مراسم تشییع عقب جنازه بی دلیل شروع به خندیدن می کند. بررسی ها نشان می دهد خندیدن بی موقع و بی اراده می‌تواند علامت یک بیماری نگران کننده باشد. در حقیقت به نظر می‌رسد ارتباطی میان شوخ طبعی و زوال عقل وجود داشته باشد. در همین مورد پژوهشگران با خانواده های ۴۸ بیماری که مشکل زوال عقل داشتند حرف زدند.

نتایج نشان داد بیمارانی که زوال عقلی دارند واضح و بدون خجالت در زمان های نامناسب و بی موقع می خندند.

[2] – شدن به این معنا در لغت هم آمده است: گذشتن، منقضی شدن. دست کشیدن. بدر شدن. پایان ریسیدن.

الهی از چیش و دَسّ پا **نَشی**.

[?elâh/i ?æz čiš/o dæss/o pa **næ/šî**]

خدا کند (که از نعمت) چشم و دست و پا محروم نشوی.

★★★

ای الهی **از دس بِشَه** که ای طُو نَخشُوریَ بَچَّو نزنَه.

[?æy ?elâh/i ?**æz dæss be/šê** ke ?i/tou næxš/ur/i(yæ/ye) bæččou næ/zænê]

هان! خدا کند از داشتن دست محروم شود تا دیگر این گونه به بچه سیلی نزند.

شُدَو.[1] [šod/ou]؛

لحنی از شاداب. صفت میوه‌ی آبداری که سفت نباشد و از طراوت و نرمی و عطر و طعم دلپسندی برخوردار باشد:

بوواش تو گل بهشت که گلابیش باقاده **شُدَووَه**.

[bowa/š(æ/e) tu gol/e behest ke gol/âbi/š ba/qâdæ **šod/ou/wê**]

خداوند میانه‌ی بهشت را نصیب پدرش کند که گلابیش کاملاً آبدار و معطر و خوش طعم است.

شَدَّه. [šæddê]؛

باریکه. رشته. محدوده. گروه. مجموعه. پهنه.

در لغت هم به معنای **رشته** آمده است:

نگای ای **شَدَّی** قلاغ جیرجیرُووُو بُکُن چِه عَظَمَّتی دَرَن.

[negay ?i **šæddey** qægâgh/jir/joru/wo bo/kon če ?æzæmmæt/I dærên]

---

[1] – معنای شاداب در لغت: آبدار، پرآب، باطراوت، تروتازه، خرم.

نگاه به این گروه از سارها بینداز ببین چه عظمتی دارند.

★★★

دیرُو یی **شَدَّی** مَلَقّی اُومدَه بودَ دُومَنَه با بر و بچّا هَی شُو کردیم نیذُشتیم بیشینَن.

[. . . yæ **šæddey** mælæqq/i ?umædæ/bud(e/æ) dumænâ. . .]

دیروز گروه ملخی به انجیرستان‌های دامنه هجوم آورده بود که با ایجاد سر و صدای بچه‌ها و اطرافیان مانع نشستن آن‌ها شدیم.

شَدَّی کسی اُفتیدن. [šæddey kæs/i oftidæn]؛

در سلک و گروه کسی یا کسانی قرار گرفتن. به کسی گیر دادن. در امور زندگی کسی علی رغم میل او دخالت کردن:

ای آخریا **افتیده بود شَدَّی منجفر** اصّا مئلوم نبود چه غلطی می کُنَن.

[. . . ?**oftidæ/bud(e/æ) šæddey mænjefær** . . .]

این اواخر رفیق گرمابه و گلستان منجفر شده بود ولی کم و کیف کارشان مشخص نبود.

شَرا.[1] [šærâ]؛

شرا در لغت به معنای **کهیر** آمده که در تداول به آن ☜ **اُسپُلَک** گویند.

شرا، به صورت دانه‌های کوچک صورتی‌رنگ

[1] –بثورات ریزی سرخ که بر بدن آدمی برآید و به فارسی مخملک گویند. نقطه‌های سرخ پرخارش که بر جلد بدن پدید آید. آبله ریزه سرخ بر اندام. آماس‌ها بود بسیار و کوچک و پهن و پست و با خارش که ناگاه پدید آید به یکبار، و سبب آن بخاری باشد غلیظ که اندر تن بجنبد و این بخار از خون صفرایی خیزد یا از بلغم. علامت‌های آن آنچه خونی بود: سرخ و سوزان و گرم بود و زود بردمد و بیشتر وقت چاشتگاه پدید آید و ممکن است رطوبتی همچون عرق از وی خارج شود.

یا به شکل برجستگی‌های پهن و گاهی به

صورت تاول ظاهر می شود و با خارش شدید همراه است. شرا بیماریی گذرا و کوتاه مدت است که معمولا بعد از چند دقیقه تا چند ساعت بدون باقی گذاشتن اثر از بین می‌رود و سپس ضایعات جدید در محل های قبلی یا محل‌های جدید به‌وجود می‌آید. عارضه‌ی ظاهری شرا از کوچکی یک عدس تا بزرگی یک بشقاب متغیر است. ممکن است ضایعات به‌هم پیوسته باشد و نواحی وسیعی از پوست را بپوشاند. معمولاً با خارش شدید همراه است ولی ممکن است سوزش یا به ندرت درد نیز وجود داشته باشد. با **خوردن. زدن. اومدن** و گاه بدون فعل کاربرد دارد. بدون فعل:

شرا تو دَولُت با ای فرمُون بردُنت!

[**šærâ tu doul/ot** ba ?i færmun bordæn/ot]

اندامت به کهیر مبتلا شود با این نحو فرمان بردنت.

★★★

با لفظ **رختن**:

ده نفرمشتی و نیم ظـــــرف عرق در جندو می زنـــــن تَق تَق تَق

گشنه و بی‌نون و پوشن بی‌دل و رمق یک قلفـــــتی دزیدن از ننَه شُو

شرا و خورَه بیـــــریزَه هَمُو تنَه شُو شمس. ۱۱۳

[**šæra/wo xoræ bi/rizâ** hæm/u tænæ/tû]

کهیر و جزام به بدنشان افتد.

★★★

با لفظ **اومدن**:

ای شرا بیاتَ تو گُوش و گُولُوت با ای دَئن هَلُت.

[æy **šæra bi/yat(e/æ) tu guš/o gulu/t** ba ?i dâen/e hæl/ot]

گوش و گلویت (حلقومت) به کهیر مبتلا شود با این دهان بی چفت و بستت.

★★★

با لفظ **خوردن**:

شرا خوردَو عَین قاتِخُو مُلُکُند.

[šæra xord/ou ?eyn/e qatex/û molokond]

(این که خدا کند) به کهیر مبتلا شود همه‌ی آن نانخورش را بلعید.

شَراتَه‌بِشَه. [šæra t/æ bešâ]؛

اعتراض و توهیین و نفرینی است نه چندان جدی گرچه مفهوم شدید و غلیظی دارد به مفهوم: به کوفت یا سفلیس یا شانکر مبتلا شوی.

با دیگر ضمائر متصل (**مَ. شَ. موَ. توَ. شوَ**) هم کاربرد دارد:

ای شرا تَ بشَه با ای چَی دم کردنُت که انگا اَو دَئن مَلَقَّه.

[?æy **šæra t/æ be/šæ** ba ?i čey dæm kærdæn/ot . . .]

به شرا مبتلا شوی با این چای دم کردنت که مثل آب دهان ملخ رقیق و کم رنگ است.

شرا (**مَ. شَ. موَ. توَ. شُوَ**) **بشه.**

شَراریزُو. [šæra/rizû]؛

نوعی کهیر با دانه یا لکه‌هایی ریز. با **زدن** و **رِختَن تُو . . .** کاربرد دارد:

شراریزو تو بچ خِرُش **بیریزَه** که هَمَش فُئش دَئنشَه.

[**šæra/riz/û tu boč/e xer/oš birizæ** ke hæmæ/š fôš(e/æ) dæn/š/æ]

حلقومش به شراریزو مبتلا شود که همیشه دهانش آلوده به فحش و ناسزا است.

شرا و ماشرا.[1] [šærou/ma/šærâ]؛

---

[1] – نام ورمی است از خون و صفرا در هر جای تن که باشد. ورم، آماس دموی.

ماشرا در لغت ورم و آماسی دموی و صفراوی است که از جوش خون و صفرا در صورت و پیشانی پدید آید. ☜ **شرا.**

شرا و ماشرا تو دولش بیریزه که هَمَش از صوب تا پسین خوابیده طی افتو.

[šærâ/wo mâ/šærâ tu doul/oš birizâ̂ **. . .]**

اندامش به شرا و ماشرا مبتلا شود که از صبح تا شب در برابر آفتاب خوابیده است.

شُرُپ.[1][šorop]؛

اسم صوت است و آن حکایت صدای زدن با کف دست است معمولا به جایی صاف که ایجاد چنین صدایی کند:

بی خواس و بی پُرس **شُرُپ زدَ دَمِ دَئن بچّی بی زَبُونَه** که داشت بَرَی خودُش بازی می کرد.

[. . . **šorop** zæd(e/æ) dæm/e dâ̂n/e bæččey bi/zæbun/æ . . .

بی هیچ دلیلی با کف دست به دهان بچه‌ی زبان بسته که مشغول بازی بود زد.

شَرِّ دَر اُردَن.[2][šærr(e/æ) dær/ordâ̂n]؛

شر در لغت به همه‌ی معانی تداولی آمده‌است اما به صورت مصدر **شرّ در اُردن** نیامده است. باعث درد سر و گرفتاری و فتنه شدن:

---

۱ – در لغت به کسر اول و دوم **"لمس کرده به چهره یا باچوب ترکرده به بدن کسی."**

۲ – "کولی‌بازی درآوردن. داد و قال کردن. آتش سوزاندن. قیامت کردن. کاسه‌کوزه را به هم ریختن. جار و جنجال راه انداختن. معرکه راه انداختن. شلوغی به پا کردن. درگیری راه انداختن. آشوب به پا کردن. جنجال به پا کردن. قشقرق به پا کردن معرکه گرفتن. المشنگه به پا کردن. باعث آشوب شدن.آتش به پا کردن. مردم را دور خود جمع کردن. شر به پا کردن.دعوا و درگیری راه انداختن.دیگران را دور خود جمع کردن. پرخاش کردن. "

ننه قضات بُوسُونَم ای قلب‌سنگِ شَرَو ماشَرَیت بنداز دور که می ترسم برم **شرَ در بیاری!**

[. . . mi/tærs/æm bæræ/m **šær(e/æ) dær bi/yar/î . . .**]

مادر! بلایت به جانم این قلاسنگ نفرت انگیز و منحوست را به دور انداز که بیم آن دارم باعث درد سرو گرفتاری شوی.

شِرَقِّدَس.[1] [šeræqq/e dæss]؛

مجاز. با زحمت زیاد. با عرق جبین و کد یمین:

مُشتی بدبخت بیـــچارَی کوؤکی جون می کـندن اَ تُو یی دِه کورَکی

شقّ و شق وِلَو می گشتن راس راس با **شِرَقِّ دس** رســوندم شَه ای راس.

[ba **šeræqq/e dæss** ræsondæm š/æ ?i/râs]

با تحمل زحمت زیاد به این جایش رساندم.

★★★

خداشُو بیامرزَه مردَی قدیم که با **شِرَق دس**ّ ای بُونای انجیرَ پا اُردَن.

[. . . ba **šeræqq/e dæss** ?i bunâ/ye ænjir(e/æ) pa/ordân]

خدا رحمتشان کند مردان قدیمی را که با زحمت زیاد این درختان انجیر را به پا آوردند.

شُر کَردَن. [šor kærdân]؛

روان گشتن مایع بیشتر مایعی غلیظ از فراز سطحی به فرود یا اطراف آن.

در لغت به صورت **شریدن** به ضم اول و فتح

---

[1] – در لغت کنایه از لیاقت و کفایت وحسن اداره و کاربری است.

چهارم و فتح اول و چهارم و ضم اول و شد دوم و فتح چهارم به معنای جاری **شدن** و **تراویدن** آمده است:

بلد نبوده دُرُس رنگ بزنَه؛ هرجاش نگا می‌کنی **شُر کردَه** پاین.

[. . . hær/jaš negâ mi/kon/î **šôr kærdâ̂** payn]

درست بلد نبوده رنگ آمیزی کند به هر کجای کار می‌نگری رنگ‌ها به پایین روان شده (و روی هم خشک شده است). ☜ **شُرُندَن.**

شِرِمدِل. [šeremdel]؛

(ص ۲۷)

شِرِمدِل بزنی با ای فرمُون بُردنُت.

[**šeremde**l bezæn/i ba i færmun/ bordæn/ot]

(خدا کند) که گلوله ی توپ شِرپِنِل به تو اصابت کند با این نحوه ی فرمان بردنت.

بچه که بودم واژه‌ی **شِرِمدِل** را بیشتر از مردانی که می‌خواستند به‌کسی نفرین، یا توهین کنند می‌شنیدم اما معنی آن را نمی‌دانستم. فکر می‌کردم **شرمدل** مرضی هست مثل **دونی داغ** یا **خنازیل** یا **شرا** و **ماشرا**. تا وقتی که خواستم این واژه را در عداد واژه‌های عامیانه در فرهنگ نامه‌ی استهبان بیاورم. اولا در هیچ لغت نامه‌ای آن را پیدا نکردم. تا این‌که در فضای مجازی برخورد به واژه‌ی **شِرنِبل** به معنای توپی کردم که نوشته بود ساخت روسیه است. باز هم به این قانع نشدم تا به واژه‌ی انگلیسی آن یعنی Shrapnel پی بردم. این جا بود که متوجه شدم نام درست شرمدل، **شِرَپنِل** است و آن هم نام گلوله ایست که **هنری شرپنل** در ۱۸۰۳ آن را برای توپ اختراع کرد که

به نام او باقی مانده است. وی سوم ژوئن سال ۱۷۶۱ در اتریش به دنیا آمد. او یک افسر توپخانه بود که این گلوله «ضد نفر» را ساخت.

«**شرپنل**» یک گلوله مجوف است که داخل آن گلوله‌های متعدد، میخ مانند، قطعات فلزی نوک‌تیز و... و مواد منفجره تاخیردار قرار می‌دهند و گلوله اصلی پس از شلیک در مسیر خود و نزدیک به هدف منفجر می‌شود و گلوله‌ها و قطعات داخل خود را آزاد می‌کند که در منطقه بزرگی تا شش هزار مترمربع فرو می‌ریزند و باعث تلفات فراوان افراد می‌شوند. نخستین‌بار، از این گلوله‌ها در سورینام (آمریکای‌جنوبی) و جنگ ۱۸۰۴ ضد ارتش ناپلئون استفاده شد و **هنری شرپنل** ارتقای درجه یافت و بعداً ژنرال شد. دولت انگلستان به خاطر این اختراع تصویب کرد که مادام‌العمر به **ژنرال شرپنل** هر ماه ۱۲۰۰ لیره استرلینگ بدهند. **ژنرال شرپنل** ۱۳ مارس ۱۸۴۲ درگذشت. استفاده از گلوله شرپنل از دهه ۱۹۷۰ با روی کار آمدن ابزار جنگی مؤثرتر رو به کاهش گذاشت.

شُرُندَن. [šorokdæ̂n]؛

۱-روان گشتن آب در یک سطح شیب دار تند و با خود بردن سنگ و خاک و شن-های مسیر خود.

بارون سنگینُو حواسُومُو نبود اَو افتیدَ تو نَئر بالاخُونَمُو دیوالَو یی‌جا **شُرُندُه بود** تا کفِ بالاخُونَو.

[. . . dival/ou yæy/ ja **šorondæ/bud** ta kæf/e bala/xunou]

بر اثر همان باران شدید چون متوجه نبودیم آبی که به بین سقف دیوار راه پیدا کرده بود مسیر خود را به صورت جویی بر روی دیوار تا کف باز کرده بود.

★★★

۲-به صورت **شُرُندن رُو دلِ کسی**؛

لحنی از شوراندن. ناگهان با هلهله و فریاد برکسی وارد شدن و وی را مضطرب و پریشان کردن:

خودُش می گیره کَلَّه می‌ذاره، کَلَّه خوراش **می‌شُرُونَه رو دل من**.

[. . . kællæ/ xor/âš **mi/sorunâ̂ ru del/e mæn**]

خودش می خواهد بچه‌های مزاحم و پر سر و صدایش را بر سر من گیل می دارد.

شِرِندَه پِرنده. [šerendæ/perendâ̂]؛ (ص۲۷)

از اتباع. پاره پاره. با سر و وضعی بسیار مندرس و شلخته.

شِرِندَه در لغت به همین معنای تداولی آمده اما به صورت تابع مهمل **شرنده پِرندَه** ثبت نشده است:

بسّی تَئریف عاروسُش کرد گفتیم آیا چه تُئفَیه.

دیرُو تو تَمُوشا دیدمُش یی چی **شرنده پِرندی** بود که آدم دلُشَ هم می‌زد.

[. . .yæ či **šerendæ/perendey** bud
ke ?adæm del/oš(e/æ) hæm mi/zæd]

. . . از بس که تعریف از عروسش کرد به خود گفتیم آیا چه تحفه‌ای است. دیروز او را در مراسم تماشا دیدم. **پاره پوره و شلخته‌ای** بود که انسان از دیدنش مشمئز می‌شد.

★★★

شمس در مخمس ذیل **شرنده** را با معنای لغوی به کار گرفته است:

به سُـــپُورِ ننـه مُـــــردَو بنگر که جلُش از جُـلِ من هست بتر
ای **شِرِندَو** که میدَن می کُنَتَ بر نیست در پیش گـــدا ارزندَه
لتَّه کوف نَمِخـــوا بَرَی لَی دَندَه شمس. ۷۶

[?i **šerendou** ke mi/dâ̂n mi/konæ/(te/tæ) bær]

نگاهی به رفتگر مادر مرده بینداز

همان که لباسش از لباس من کهنه‌تر است

این (لباس) پاره پاره‌ای که به او می دهند تا بپوشد

در نزد گدا هم ارزشی ندارد

حتی به درد شیوه کش برای لای دنده هم نمی خورد.

شِرّ و وِر.[1] [šerr/o ver]؛

۱-اباطیل. مزخرف. حرف‌های بی اساس و مأخذ. با مصدر **گفتن** و **بافتن** مستعمل است:

۱-ای قد **شِرّ و وِر گفت** (**بافت**) که همه هَیش کردن.

[?i/qæd **šerr/o ver goft** ke hæmæ heyš kærd/ân]

بقدری اباطیل گفت که همه به او اعتراض کردند.

★★★

۲-پاره پاره. تکه تکه. از هم گسسته. ☜ **لِتّ و پِت** و **لِتّ و پارَه**.

ملکینش **شِرّ و وِر** و لِتّ و پِتَه تِرِشَش بـــاب خَلَـــنگ پاپِتَه

چون خـــر پنجی مدومَ زیر قِتَه قزاقی لق لمـــــارگ زکاتی

به خدا گای نبودن بووا ای ذاتی. شمس. ۷۷

[mælkin/oš **šerr/o ver**/o let/o pet/â]

ملکینش پاره پاره و از هم گسسته است.

---

[1] -**شِرّ و وِر** ئر لغت هم به معنای اباطیل و سخنان بیهوده و بی معنی و همچنین **هُرّ و شُرّ** در لغت به معنای مندرس و پاره و آویخته و نیز کسی که لباس های این چنینی به تن دارد آمده است. . . و اضافه نموده است که شریور charivar هم که بی شباهت به شرو ور نیست در زبان فرانسه به همین معنا کاربرد دارد.

شَرَی. [šærey]؛

مخفف **شرایی**؛ ۱-کنایه از فردی فقیر و بی فرهنگ. و نیز آن که به مرض **شریٰ** مبتلاست. دشنام گونه‌ای است استهزا آمیز. **شری** در لغت به معنای یک مرض پوستی به نام **مخملک** آمده اما در تداول به امراض مقاربتی سوزاک و سفلیس **شریٰ** گویند.

★★★

۲-مجاز. دون مایه و بی فرهنگ و بی ارزش:

بارالها تو خـــــو صد کَلَّه کُلَی جا زدی پئلو ای طـو لبدی **شَرَی**؟

حضرتالی بایـــه پرگـوده باشی با سیاســت از ای بُئـــرانا تـاشی

[ja zædey pâlu ?i/tou lebd/i **šærey**]

پروردگارا تو که خودت همه خلق را حریفی

عجبا که در برابر چنین زن **بی فرهنگ و دون مایه‌ای** خود را باخته‌ای؟

حضرتعالی باید مقاوم باشی و در این گونه مسایل ایستادگی کنی.

و با مصلحت و دوراندیشی از این گونه بحران‌ها عبور کنی.

شریکِ‌سَنگ‌شُدَن. [šærik/e sæng šodân]؛

کنایه از کم فروشی کردن:

علت این که فرد کم فروش را شریک سنگ می‌نامیدند این بود که اولاً اجناس را با سنگ و ترازو وزن می‌کردند ثانیاً فرد کم فروش در هنگام توزین با فشار دادن به شاهین ترازو کفه‌ی حاوی سنگ را سنگین تر می‌کرد و در نتیجه جنس کم‌تری به خریدار تحویل می داد. به عبارتی در سنگینی سنگ مشارکت می‌کرد. از این رو فرد کم فروش را **شریک سنگ** می نامیدند:

خدا بیامرز بوواشَم می‌گن همیشَه **شریک سنگ می‌شد**.

[. . . mi/gæn hæmîšæ **šærik/e sæng mi/šod**]

مرحوم پدرش هم معروف است که همیشه کم فروشی می کرد.

شَز. [š/æz] ؛

مقلوب" ازَش". به معنای از او ☜ **مَز. تَز. مُووَز. تُووَز. شُووَز.**

شَز چقّید؛ از او ربود. **شز نمی یا؛** از او بر نمی آید. شز ماخوا؛ از او می خواهد.

تا که دَئُنُش واکرد پنیر افتید روبهک مثِّ برق **شز چقّید**.

حمیدرضا حکمت.

[rûbæh/æk mess/e bærq **šæ/z čæqqid**]

روباه کوچک بسرعت از او ربود.

★★★

دیگه بی‌خواس و بی پُرس رَو م می‌زنَه با صـــــدَی غُرَمپَکیش هَو م می‌زنَه

چیشُـشَ هـــر آرُوفَی بِفـــتَه ماخـــواد بیشـــتر از بَشن و کُمُش **مَـز نَمی‌یاد**.

و اما بعد . . . ۱ و ۲ / ۲۱۸

[biš/tær æz bšn/o kom/š **mæz næ/mi/yâd**]

بی هیچ ملاحظه‌ای مرا کتک می‌زند

با صدای دورگه‌اش مرا رسوا می‌کند

چشمش به هر چیز به درد نخوری پیفتد می خواهد

حال آن که من توانایی بیشتر از پوشاندن تن و پر کردن شکمش را ندارم.

شِس کردن.[1] [šês kærdân]؛ (ص ۲۷)

باید مخفف **نشست کردن** باشد که بیشتر نشست کردن ساختمان مورد نظر است.

فرو ریختن دیوار بر اثر سست بودن خاک زیر آن یا یک سقف به خاطر فشرده شدن دیوار زیر آن:

شَو تِغِرگی دیوالَی طویلَه‌مُو **شِس کرد**، مجبور شدیم چاروامُو بِبَریمَ طَویلَی خُونَی دَدام.

[šou tegherg/î divaley tævîlæ/mu **šes kærd** . . .]

شبی که تگرگ بارید دیوار طویله‌مان نشست کرد ناچار الاغمان را به طویله‌ی خانه‌ی خواهرم بردیم.

★★★

به تحقیر و گاه مطایبه در مورد انسان هم کاربرد دارد:

موقـــــعی از سر دولـــــــت وا می‌شَه که دیگه اسبکی از جـــــاش پا می‌شَه

یی هف هش ده روزی خس‌خس می کُنه یی دفی مث دیـــــــوال **شس می کُنه**

بئد چن روز کمـــــــــــرش دولا می‌شَه خُشک شُدَش پشـــــتِ دری پیدا می‌شَه

و اما بعد. ۶و۷و۸/۲۶۴

[yæy/defey mess/e divâl **šes mikonâ**]

کارمند موقعی باز نشست می‌شود

که به زحمت می تواند از جایش برخیزد

---

[1] - "مفهوم کلی نشست این است که در بعضی از ساختمان ها به دلیل اجرای نادرست فونداسیون که لایه زیرین ساختمان و پایه ساختمان است باعث ایجاد نشست در ساختمان می شود. این نشست باعث ترک خوردگی در نما و فضای داخلی ساختمان، گود شدن کف ساختمان و حتی در بعضی از موارد که نشست شدید باشد باعث می شود ساختمان به یک سمت تمایل پیدا کند و کج شود. نشست به معنی جابجا شدن خاک زیر ساختمان به سمت پایین است."

چند صباحی با درد تنگی نفس می‌گذراند

و ناگهان همانند دیوار (از درون و برون) فرو می‌ریزد.

شَسِّ کسی پشتِ کاری بودن(گُذُشتن).[1] (ص۲۸)

[šæss/e kæs/î post/e kar/i budaân]؛

- برای تراشیدن قلم رسم بر این است که قلم را به دست چپ گیرند و چاقو را به دست راست و برای آن که قلم راحت تر و زودتر و صاف تر تراشیده شود معمولا شست دست چپ را برپشت تیغه‌ی چاقو می‌گذارند و فشار می‌دهند. در غیر این صورت کار تراشیدن به سرعت و به آسانی و دقیق صورت نمی‌گیرد. اصطلاح شست پشت کاری گذاشتن که در ادبیات ما در دیگر امور غیر از تراشیدن قلم جا باز کرده ناشی از شست پشت تیغه‌ی چاقو نهادن در هنگام تراشیدن قلم است.

- شست را معانی متعددی است: - از جمله: عدد ۶۰ . - انگشت شست. - انگشتری از استخوان که در انگشت ابهام کنند و در وقت کمانداری زه کمان را بدان گیرند.

-زنار که گبران بر کمر بندند. - چیزی از آهن که فقاعیان بدان یخ می شکستند.

- قلابی از آهن که ماهیگیران با آن ماهی می گیرند.

- به مجاز قلاب ماهیگیری را هم شست گویند همین مفهوم اخیر است که مأخذ تمثیل مورد نظر ما است:

چون ماهیگیر تور را به رودخانه یا دریا می انداخت انتهای بند تور را به شست خود می بست و به انتظار می نشست. همین که ماهی در دام افتاده برای نجات خود تقلا می کرد

---

[1] - اعمال نفوذ کردن در لغت: " نفوذ و قدرت را بکار بستن . از مقام خود در انجام دادن کاری استفاده کردن . اعتبار و شخصیت خود را در پیش رفت و یا پس رفت کاری برای خود یا دیگری بکار گرفتن .

شست ماهیگیر که به بند تور متصل بود این حرکت را درک می‌کرد و ماهیگیر تور را بالا می‌کشید و ماهی را از قلاب جدا می‌کرد و بدینسان خبردار شدن شست به عنوان تمثیل در دیگر امور مردم راه پیدا کرد و پایدار بماند.

خواست و فشار پنهانی ذی نفوذی، مشتاق و پیگیر انجام کاری بودن. قدرت کسی در خفا، عملی شدن کاری را خواستار بودن:

هر تِجی سَوز می‌شَه، غِرغَو می‌کُنَه. . . **شَسِّ تو پُشتُــشَه** که رَو می‌کُنَه

سُس بیَی هیـــــلَه، همَی چی فینیشَه کُلُهُم شـاه و گـــــدا مات و کیشَه.

[**šæss/e tô post/oš/æ** ke rou mi/konâ̂e]

هر جوانه‌ای که سبز می‌شود و خودنمایی می‌کند

مشیت تو هست که رشد و نمو او را سبب می‌شود.

مشیت تو نباشد همه چیز نابود است

و همه‌ی هستی به نقطه‌ی پایان خواهد رسید.

★★★

اگه شَسِّ رَیسَ پشتُش نبود چل‌سال استخدامُش نمی‌کردن.

[?ægæ šæss/e reys(e/æ) pošt/oš næ/bud čel sal ?estexdâm/oš næ/mi/kærdâ̂en]

اگر از حمایت پنهانی رئیس (اداره) برخوردار نبود هرگز استخدامش نمی‌کردند.

شَسِّ کسی خبردارشدن.[1] [šæss/e kæs/î xæbær/dâr šodâ̂en]؛

---

[1] - ریشه ضرب المثل:

مجاز. با عنایت به شواهدی، پیش‌بینی وقوع حادثه‌ای را کردن. اطلاعی هر چند اندک از موضوعی به دست آوردن (آمدن). فهمیدن:

همی که دیدم دَرَه همرام نرم می‌هَرَه **شَسُّم خبردار شد** که ماخوا کلا(ه) سرُم بذاره.

[. . . **šæss/om xæbær/dâr šod** ke ma/xa kola sær/om be/zarâ]

همین که متوجه شدم دارد با من مدارا می‌کند. فهمیدم که تصمیم دارد مرا فریب دهد.

شِش. [šeš]؛ (ص۲۸)

مخفف شپش. حشره‌ای انگل و مزاحم از راسته‌ی نیم بالان که به علت زندگی انگلی بالش را از دست داده‌است. از چرک بدن متکون می‌شود. اگر چه امروزه با بهتر شدن وضع بهداشت در بدن کم تر انسانی دیده می‌شود اما مؤلف به یاد دارد که تا قبل از سال ۱۳۳۷ شپش‌ها آن چنان قلمروی درخانواده‌ها داشتند که هیچ کس تصور نمی‌کرد اینان عضوی از خانواده نیستند. در موی سر، بدن، ابرو، زهار، لباس، رختخواب، حمام، سلمانی، مسافرخانه و هر کجا که آدمیزاد رفت و آمد داشت، جا خوش کرده‌بودند و چون مبارزه با آن‌ها در آن موقع کار آسانی نبود همه جا را ملک طلق خود می‌دانستند و بدون واهمه از هیچ بنی بشری خون آن‌ها را بی محابا سر می‌کشیدند و به عیش و نوش مشغول بودند و میزبان را از خارش‌های مداوم و از خواب پریدن‌های شبانه و اثرات خارش‌ها که همچون جاده‌های سر در گمِ مالرو در دشت‌های آفتاب سوخته کویر بود، بهره‌مند می‌ساختند.

خوب یادم هست که در سر کلاس چهارم دبستان وقتی به دانش آموز کنار دستم

"به قلاب ماهیگیر، " شست " می گویند. وقتی ماهیگیر قلابش را به دریا می اندازد در حالیکه انگشت شستش داخل سر قلاب است، وقتی قلاب به ماهی برخورد می کند ماهی خودش را برای رهایی از دام به این طرف و آن طرف می زند. در این هنگام قلاب تکان می خورد و شست ماهی گیر متوجه حرکت آن می‌شود."

گفتم: روی گردنت شپش گنده‌ای بالا می رود خیلی خونسرد گفت: چه‌کارش داری بگذار برای خودش بچرد. البته حق هم با او بود چرا که وقتی می‌گرفتی و دور می-انداختی سر و کله‌ی دومی و سومی و . . . پیدا می‌شد و آن را هم که دور انداخته بودی وارد لباس و بدن دیگری می‌شد.

حالا به جز این اثرات ظاهری چه عوارض مخرب پنهانی دیگری داشتند که بر ما دانش آموزان و حتی اغلب پدران و مادران پوشیده بود.

بگذریم از این که شب هنگام مادران با لخت کردن بچه‌ها و بابای بچه‌ها وپهن کردن پیراهن و تنبانشان بر فراز آتش باقیمانده از نان پختن و زدن ضربه با پشت دست بر آن‌ها و شنیدن صداهای مداوم منفجر شدن شپش‌های ریخته بر آتش و دود و بوی حاصل از انفجار که تا حدودی بوی کباب کوبیده هم می‌داد چه شادی‌ها می‌کرد و چه مژده‌ها می‌داد: که امشب همه تان راحت می خوابید و چه قدر از این کارش کیف می کرد و اهل منزل هم از کیف کردن مادر کیف می‌کردند.

پیش بینی مادر اشتباه هم نبود. آن شب استثنائاً اهل منزل بهتر از شب‌های قبل می-خوابیدند اما از فردا شب دوباره روز از نو، روزی از نو. دوباره همان آش و همان کاسه بود و حضور شپش‌های جدیدالولاده‌ی زبل تر از اجداد متوفاشان که حسب اقتضای طبیعتشان خون می‌خوردند و در همه‌جای بدن سرخوشانه رفت و آمد داشتند و خارشی جانکاه ایجاد می‌کردند و اهل خانه هم با پنجول هر لحظه به جان جایی از تن خود می افتادند و برای خاراندن قسمت‌های دور از دسترس هم خود را به در دیوار و می-کشیدند.

خوشبختانه با آمدن پودرهای لباسشویی، دولتِ این مهمانان ناخوانده بسر آمد و در کوتاه مدتی چنان این ظالمان ناخوانده تار و مار شدند که اگر معلم زیست شناسی برای تشریح و نشان دادن به دانش آموزان به شپشی نیاز داشت میسر نبود الا که عکس آن را

از جایی پیدا کند و یا خود بر تخته سیاه نقاشی کند. البته جای تعجب هم نیست چرا که عمر ظالم کوتاه است و معروف است که: الملک یبقی مع الکفر ولا یبقی مع الظلم!

☜ **بی جی بی جینو.**

شِش‌لاف کُئنَه.[1] [šeš/e lâf kônæ̂]؛

مخفف شپش لحاف کهنه. کنایه از آدمی مزاحم و سمج.

از آن جا که شپش‌های ساکن در لحاف کهنه‌ها درطول عمر خود با افراد متعددی حشر و نشر داشته‌اند و از گروه خون‌های مختلفی تغذیه کرده‌اند و کسی هم متعرض آن‌ها نبوده است لذا از عمر بیشتری برخورداربوده‌اند و در نتیجه صاحب تجربه و هیکل فربه تری هم بودند. اینان در طول روز که کسی در رختخواب نبود در زوایا و خفایای لحاف کهنه استراحت می‌کردند و چون خونی نبود که بمکند گرسنه می‌ماندند. اما با خوابیدن کسی در این رختخواب سراغ او می‌رفتند و چون گرسنه هم بودند از سر شب تا صبح حسابی خدمت این مهمان که برای شپش نقش میزبان را داشت می‌رسیدند و ضمن این که شکمی از عزا در می آوردند نمی گذا شتند لحظه‌ای تا صبح چشم او به هم برسد.

از این رو این گونه شپش‌ها در بین همگنان خود وجهه‌ی ممتازتری پیدا کرده‌اند و عنوان **شپش لاف کئنه** را یدک می کشیدند. پس اینان محق هستند که با این عملکرد ممتاز، **کنایه‌ای باشند برای آدم‌های مزاحمی که در ایجاد مزاحمت، سمج هم هستند:**

ای **شش لاف کُئنَیَه** نَفرِسیشَ دنبال طلب که اَو رُودَی مردم میارتَه.

[?i **šeš/e lâf kôney/yæ** næ/feres/i/š(e/æ) dombal/e tælæb ke ?ou(e/æ) rûdey mærdom mi/yaræt/æ̂]

---

[1] - «شپش لحاف کهنه» در واقع بدترین نوع شپش است که اذیت و آزار آن از دیگر شپش ها بیشتر است و برای فردی به کار می رود که همه وجودش منفی و در عین حال بسیار مدعی و مسبب آزار دیگران است."

این آدم سمج و مزاحم را به دنبال وصول مطالبات نفرست که بدهکاران را به ستوه می آورد.

شِش‌لیم. [šeš/e lim]؛

مخفف شپش لئیم. مجاز. مزاحمی دون مایه و گدا صفت و سمج.

لیم مخفف لئیم است به معنای پست و فرومایه، بخیل و ناکس. لذا **شش لیم** کنایه از آدمی است مزاحم که اوصاف فرومایگی و بخل و خسّت را در خود دارد:

ای شِشِ لیمَه سَرِ قولُش نَندا که اگه کم و زیاد شد اَ گوزُت میارَه.

[?**i šeš/e lim/æ** sær/e qoul/oš nændâ . . .]

این مزاحم گدا صفت را به وعده‌ای امیدوار مکن که (اگر در ادای وعده دفع الوقت افتاد) روزگارت را سیاه می‌کند. ☜ **لیم.**

شُعال.[1] [šo?âl]؛ (ص ۲۸)

لحنی از شعله. تلألو. درخشش:

وختی شَو تُو بیابُون تَش می کُنَن هَمُو **شُعالِ** تَشُو باعث می‌شه که جَک و جُونوَرا نیانَ نَزیک.

[. . . hæm/u **šo?âl**/e tæš/û bâ?es mi/šæ ke jæk/o jun/(e/æ)vær/â næ/yan(e/æ) næzik]

شب هنگام که در بیابان آتش روشن می کنند همان درخشندگی آتش سبب می شود که جانوران نزدیک نیایند.

شِغِرت.[2] [šeghert]؛

جفنگ. لاطائل. بیهوده. مهمل. بیشتر در توصیف اشعار مهمل گویند:

---

[1] –"بارقه، جرقه، زبانه، سعیر، شراره، شرر، لهب، لهیب، اخگر، افرازه، تابش، زبانه، فروزینه."

[2] – به نظر می رسد **شِغِرت** را از **شَغَرَبَغَرَ** عربی اقتباس کرده‌اند که در لغت به معنای **پراکنده و پریشان** آمده است.

مشتی **شغرتی** بافته بَخَلُش شعرَه.

[most/e **šegherti** baft/æ bæ/xæl/oš šêr/â]

مشتی عبارات جفنگ و مهمل کنار هم قرار داده خیال می‌کند شعر گفته است.

شَغَز. [šæghâz]؛

به قسمت بیرونی مفصل ران در تداول **شغز** گویند. ☜ شَح:

کامُشُون خوب که گردید روا با دروغ و با فـــریب و با ریا

هر چه بود بُرد مایَم شدیمَ گدا حاجی کرد اَ تُو بَرِ تش نیمَه پزَم

کُرکُراجُم کُرچـید تا تُو شَغَزُم. شمس. ۸۵

[korkorâj/om koročid ta tu šæghæz/om]

(مجاز) *همه‌ی هستی‌ام را به یغما برد.*

شَغَلَه.[1] [šæghælâ]؛ (ص۲۹)

دندان‌های آسیا:

شَغَلام چَن روزیَه اَو کشیدَه جونُمَ چِنگِ دمـــاغُم رسیدَه.

[**šæghægâ**/m čæn ruziyâ ?ou kæšidâ]

★★★

یی دو روزه ای **شَغَلَی آخریم** کُت شدَه امانیم کردَه.

[. . . i **šæghley** âxer/im kot šodæ âmân/im kærdâ]

دو روزی است که آخرین دندان آسیایم سوراخ شده و امان مرا بریده است.

★★★

[1] - " دندان های آسیا یا دندان های کرسی گونه‌ای از دندان‌ها هستند که به نسبت دیگر دندان‌ها بزرگ‌تر هستند و برای خرد کردن غذا به کار می‌روند. تعداد دندان‌های آسیا معمولاً در هر قسمت فک انسان شش عدد است."

با مصدر **زدن** به معنای **جویدن** و **خوردن** کاربرد دارد:

تو از صَوب تالا کِشکُت زدم هَمَش دَری **شَغَلَه می زنی**. می گیم سیرُت نشدَه، دسِّ کَم خَسَّتَم نشدَه؟

[. . . hæmæ/š dæri **šæghælæ mi/zæn/î** . . .]

*از صبح تا به حال تو را زیر نظر گرفته‌ام می بینم دائما **مشغول جویدن هستی**. گیرم که هنوز سیر نشده‌ای لااقل خسته هم نشده‌ای؟*

شَغَلَه‌ش زدن.[1] [šæghælæ/š zædân]؛ (ص۲۹)

مجاز. خوب جویدن. به اندازه‌ی کافی جویدن:

هَول هَول نَمُلُکُون. خوب **شغله‌ش بزن** که توپَّه نکنی.

[. . . xûb **šæghælæ/š bezæn** ke tup(p)æ næ/kon/î]

نجویده و سریع قورت نده (و) به اندازه‌ی کافی بجو که به انسداد روده دچار نشوی.

شِفتُش‌دادن.[2] [šft/oš dadân]؛

لحنی از لفتش دادن؛ مطلبی را به صورت مغلق بیان کردن و به آن پیچ و تاب دادن.

می گم و آنچه می گم آسَه می گم دیگه **شِفتُش نَمی‌دَم** راسَه می گم

اَ پیش هر کـــه نمی شناسَه می گم تا نگن بِتَپَ اُو کنـــــــــجِ تـاریکو

---

[1] – "وجود غذا در دهان موجب مهار رفلکسی عضلات جویدن می‌شود و در نتیجه فک تحتانی پایین می‌افتد. پایین افتادن فک تحتانی به نوبهٔ خود موجب بروز رفلکس کششی در عضلات فک می‌شود که منجر به انقباض مجدد این عضلات می گردد و فک را بالا می‌برد و موجب بسته شدن دهان می‌شود، اما در عین حال مجدداً لقمهٔ غذایی را بر روی پوشش دهان می‌فشارد. در این هنگام آنچه گفته شد دوباره از ابتدا تکرار می‌شود و این عمل به دفعات تکرار می‌شود."

[2] – **لفتش دادن** .به درازا کشانیدن کار یا چیزی یا سخنی را بی فایده . لفت و لعاب دادن . به طول و تفصیل گفتن و کردن . القابش دادن . بهم زدن . جنبانیدن.

تا نَدَن آرُومَـــــــــکُو مَه دَمِ چیکُو. شمس. ۷

[digæ **šeft/oš næ/mi/dæm** râsæ mi/gâm]

مغلق و پیچیده نمی گویم بلکه سهل و قابل فهم بیان می کنم.

☜ القابُش دادن. ای دس و او دس کردن. ☜ کونُم کونُم کردن.

شِقّ.[1] [šeqq]؛

۱–حالت .قیافه و ظاهر فرد. هیکل. هیأت. مجموعه‌ی اندام:

منجفر تازگیا یی **شِقّی** بری خودُش دُرُس کردَه که آدم اُق شَه می‌شَه.

[. . . yæy **šeqq**/i bærey xod/oš doros kærd/æ ke adæm oq š/æ mi/šâ̂]

منجفر به تازگی **قیافه‌ای** برای خودش ساخته که انسان از دیدنش مشمئز می‌شود.

در این معنا بیشتر با **وئض** که لحن تداولی **وضع** است آید و باز هم همین معنا از آن مستفاد شود:

دومادو چی پُر و پَئن و وَلمیَه اما **شِقّ و وَئضُش** رَو کُوَکیا.

[. . . **šeqq/o vâ̂z/oš** rou ku/wæk/i/â]

داماد چهار شانه و هیکل مند است اما قیافه‌اش همانند افراد بی فرهنگ است.

★★★

۲–طرح. نقشه. ترفند. لطائف الحیل:

با تیتال میـــتال و صـــد تا **شق،** شما زن گرفتی اگَـــــنَه حـــالا حالا

عذب اوغلی هَنُو چیش پَئنی می کرد تُو کُوچا کارای بی مَئـــنی می کرد.

و اما بعد ... ۲و۳ /۳۵۳

[ba tital/mitâl/o sæt/ta **šeq** šomâ . . .]

شما به زحمت و سختی و ده ها طرح و نقشه

---

[1] – در فرهنگ آپادیس به معانی: جور، طریقه، طور، نحو و نمط آمده است.

برایش زن گرفتی و الا هنوز هم

مجرد بود و چشم چرانی می‌کرد

و در کوچه‌ها به دنبال کارهای ناپسند بود.

در برخی گویش های محلی به معنای **حالت** آمده است.

★★★

با مصدر **زدن** به معنای طرح و نقشه‌ای ابداع کردن:

می زنم شِقّی که از سرماریزَه بادُمای کــو(ه) بَرَه اصلاً نریزَه

انجـــیراتُو ابـــدا قـــاقُّـو نَشَه خربـــزا بد مـــزَه و تاپُّـو نَشَه.

و اما بعد . . .۹و ۳۱۴/۱۰

[**mi/zæn/æm šeqq/i** ke ?æz særma/rizâ̂]

طرحی پیاده می‌کنم که بر اثر سرماریزگی

شکوفه‌های بادام کوه بره نریزد

دانه‌های انجیرتان میان تهی و مجوف نشود

خربزه‌ها بد مزه و پوکی نشوند.

شِقِّ خودُ. . . زدنَ . . .[1] [. . . šeqq/e xod/. . . zædæn(e/æ)]؛

[1] – نقش بازی کردن به انجام عملی گفته می‌شود که در آن، فرد به صورت خودآگاه یا ناخودآگاه تلاش می‌کند تا با تغییر رفتار خود به جهت انجام عملی یا تنها برای به نمایش گذاشتن، آن را به انجام برساند. گاه فرد به قصد تقلید رفتار فرد دیگری یا برای ایفای نقش خود در یک نمایشنامه اقدام به انجام عمل نقش بازی نماید. بنابراین بازی نقش می‌تواند هم از پیش تعیین شده باشد و هم نباشد.

خود را با سبق وسیاقی غیر از آنچه که واقعیت است نشان دادن. تجاهل العارف نمودن. نقش بازی کردن:

مُلکُو یئنی چـــه دَدَه گَلَکُو کجا کُتُوکِ دَیزَدی چَـــــه سَلخُو کجا

راسی راسی نَکُـــــنَه عقل نَدَری یا **زدَی شِقِّ خودُتَ دیمنَه گَری؟**

و اما بعد. ۹و۳۰۹/۱۰

[ya **zædey šeqq/e xod/ot (æ/e) dimnæ/gær/î**]

خواهر! ملکو به چه معناست و گلکو که از آن صحبت کردی کجاست؟

کتوک دیزدی یعنی چه و آن سلخ که گفتی چیست؟

نکند واقعاً عقل در کلّه‌ی تو نیست؟

یا این که خودت را به دیوانگی زده‌ای؟

شِقّ زدن. [šêq zædân]؛

۱-به اصطلاح نقش بازی کردن. فیلم بازی کردن. امری غیر واقعی را واقعی جلوه دادن:

مثِّ او دَئفَه **شِق نزنی** کلا(ه) تُو دَسّ و پامُو بندازیَه!

[mess/e ?u dâfæ **šêq næ/zæn/î** kola tu dæss/o pa/mu be/ndaz/î/yâ]

مراقب باش مثل بار قبل فیلم بازی نکنی و ما را گمراه کنی.

★★★

۲-طرحی عجیب و بدیع و غیر منتظره ریختن. ابداع کردن:

می‌زنم شقّی که از سرما ریزَه بادمای کو(ه) بَرَه اصـــلاً نریزَه.

و اما بعد. ۳۱۴/۹

[mi/zænæm šeqq/i ke ?æz særma/riz/â . . .]

طرحی ابداع می کنم که شکوفه‌های بادام کوهِ بَرَه از سرما ریزگی در امان بماند.

شَقّ و شَق.[1] [šæqq/o šæq]؛

راست راست. بی هیچ هدف . بیکار و بیعار:

روزی یی دَئــفَه میان رُو بـــازار کیف هَسَن دُوزارُوشُو شد سِه زار

شَقّ و شَقّ تُو بازارا تَو می‌خورن سودِ اسلامی پاکــیزَو می‌خورن.

[**šæqq/o šæq** tu bazar/â tou mi/xor/æn]

روزی یک بار به طرف بازار می آیند

و از این که به سرمایه‌شان هر روز اضاف می شود خوشحالند.

بی هدف و بیکار در بازارها می چرخند . . .

و از سود مطهر اسلامی بهره مندند.

شَک.[2] [šæk]؛ سوسک حمام: (ص۲۹)

---

[1] – بی پروا، بی اعتنا، آشکار، علنی. و در ترکیبات زیر بدین معانی آید:

– راست راست رفتن و برگشتن ؛ برای انجام دادن کاری سرسری و بدون دقت و اعتنا رفتن و بی نتیجه برگشتن. زیربار کار و زحمتی نرفتن. و رجوع به راست راست گشتن شود.

– راست راست گشتن یا راست راست راه رفتن ؛ ول گشتن. تن بکاری ندادن. به‌شغل و حرفه و پیشه‌ای نپرداختن. زیربارکار و زحمتی نرفتن و سربار دیگران شدن. شانه زیربارشغل و پیشه‌ای خم نکردن. با حالت غرور و تکبر تن به بیکاری و مفت‌خواری دادن.

[2] – "هیچ خلقتی در هستی بی حکمت نیست ! حتی سوسک حمام که بعنوان یک حشره منفور در محل زندگیمان هستند.

بله آنچه که از نظر ما بد و بلا محسوب میشود از طرفی نعمت و حیاتی برای بقای دیگر موجودات و چرخه زیستی در هستی هستند.

کوته و کُـپَّه و رمبـــــــیده و تنگ

تو خزینـش لَکَـــه پُشتِ همـــه رنگ

خورده‌یِ شیشه و پشم و پُت و سنگ سه بِقَد بز گـــــــــــر شاخ **شَکُشَه**

راس یک پـــازن نـــــری کَلپُکُشَه شمس. ۲۲۴

[se/ be/qædd/e boz/e gær šax/e šæk/oš/â̂]

شاخ سوسک های آن (حمام) سه برابر (شاخ) بزگر است.

شِک. [šek]؛

نام سنگ تقریبا گرد و صافی که در **لَکُر بازی** با سنگ دیگری به نام ☜ **لَکُر** به آن ضربه می‌زنند و مقدار حرکت آن از مبدأ را که با پا اندازه می‌گیرند امتیاز زننده‌ی ضربه به حساب می آید. ☜ **لَکُربازی.**

شِکال.[1] [šekal]؛

در تداول به بز و میش کوهی **شکال** گویند. کنایه از غنیمت و موقعیتی دل چسب و نان و آب دار هم هست.

با لفظ زدن کاربرد دارد: (ص۳۰)

اَ ننش گفت سر کیفی چِتَه دی؟ نَکُنَه تاز گـــــیا **شکال زدی**؟

و اما بعد . . .۲۶۷/۸

[næ/konâ̂ tâzæ/gi/yâ **šekal zædey**]

خیلی ها از خود و متخصصان میپرسند حکمت و وجه مثبت خلقت و موجودی چندش آور بنام سوسک حمام درچیست؟ و آرزوی محو و نابود شدن این موجود را دارند و خوشبختانه با آرزوی گربه سیاهه باران نمی بارد چون در ذات خلقت و DNA این موجود چنان آفریده شده است که در بدترین شرایط آب و هوایی و کمترین خوراک می‌تواند زیست کرده و تکثیر شوند و از طرفی به عنوان منبع با ارزشی از نیتروژن (ازت) و پروتئین باشند که در چرخه حیات تمامی جانداران (نباتی،حیوانی و انسانی) نقش مهمی را ایفا نمایند.

[1] - در لغت به معنای هر حیوانی که صید شودآمده است. در این حالت باید **شکال** تحریف **شکار** باشد.

به مادرش گفت خیلی خوشحال هستی؛ تو را چه می‌شود؟

نکند اخیراً به غنیمتی دست یافته‌ای؟

شکالِ کُو(ه) کسی بودن(نبودن).[1]

[šekal/e kû kæs/î budæ̂n(næbudæ̂n]؛

مجاز. با او در جهاتی سنخیت داشتن (نداشتن). موقعیت فکری و اجتماعی و مالی مشابهی با او داشتن(نداشتن):

بووا جونی! با ای منجفرَ را(ه) نرو که ای کَلِکَه **شکالِ کو(ه) ما نی**.

[. . .?i kælekæ **šekal/e kû ma nî**]

ای جان پدر با این (پسره) منجفر معاشرت نکن چرا که این جوانک **هم شأن و هم سنخ ما نیست**.

شِکالَ هرجا گُوشت گرفت هَمُوجام کَلّه‌می ذارَه.

[šekal(e/æ) hær/ja gušt gereft hæm/u/jâ/m kællæ mi/zarâ̂]؛

بز و میش کوهی در هر چراهگاهی چریدند و رشد کردند و نیرو گرفتند عاقبت در همان منطقه هم خواهند مرد.

مجاز. آن که از طریق خلاف به نوایی رسد در همان راه هم، همه چیزش را از دست خواهد داد:

---

[1] – شکال در تداول عامیانه هم به بز و میش کوهی گفته می‌شود و هم مفهوم کلی هر صید را شامل است. بیشتر این تمثیل مرتبط با صیدهای پرنده ساخته و پرداخته شده است. زمانی بوده که صیاد مترصد حضور صید در کمین گاه نشسته و دسته پرنده‌ای را در هوا در حال پرواز می بیند دل خوش می‌دارد که اینان به زودی بر زمین می نشینند و نخجیری برای او خواهند شد. اما مشاهده می‌کند که آن‌ها به پروازشان ادامه دادند و از دید او پنهان شدند. در عالم نا امیدی با گفتن عبارت **این‌ها شکار کوه ما نبودند**، هم رضایتی هر چند کم رنگ برای خود می‌آفریند و هم به‌خود امیدواری می‌دهد که منتظر بماند تا صیدهایی بعدی که به زعم او متعلق به محدوده‌ی او هستند از راه برسند و در جایی بنشینند و صید او گردند. این طرز تفکر در اذهان چنین جا می‌اندازد که صیدهای هر منطقه، خاص همان منطقه هستند و با آب و هوای مناطق دیگر سازگاری و سنخیت ندارند. این برداشت ذهنی دست مایه‌ای می‌شود برای ایجاد تمثیل مدخل در دیگر امور مردم روزگار.

- قاچاغ منجفر که گرفتن، عین زندگیش فروختن تا تُنُسَّن از زندان نجاتُش بِدَن.
حالام نِشِسَّه رو اَو سیا(ه).

- خو مَئلُومَه؛ **شکالَ هر جا گوشت گرفت، هَمُو جا م کَلَّه می ذارَه.**

-

شِکالی‌شُدن.[1][šekal/i šodân]؛ لحنی از **شکاری شدن**. در مورد جانوران شکارچی درحدی از رشد رسیدن که توانایی و تجربه ی کافی برای شکار کردن در او پیدا شود. اما وجه کنایی این عبارت بیشتر مورد نظر است:

مجاز. از کم و کیف و رمز و راز کسب و کار خویش سر در آوردن و در آن راه مجرب شدن به طوری که در شناخت مشتری و طرز برخورد با او به حدی برسد که ضمن کسب درآمد، در جذب مشتری و تداوم کسب نیز کارآمد باشد:

پُسر منجفر خیلی وخت نی دکون واکردَه اما مُشالّا باقادَه **شکالی شدَه**.
[. . . mo/ša/llâ ba/qâdæ **šekal/i šod/æ**]

با این که خیلی وقت نیست پسر منجفر صاحب کسب و کار شده اما چشم بد به دور حسابی در کارش تجربه و مجرب شده است.

شَکَری‌خوردن.[2][šækær/i xordân]؛ مجاز. چون بخواهند اظهار نظر کسی را در مورد بحثی که در میان است بدانند و یا از او بپرسند و جوابی بخواهند، به جای این که به او بگویند تو هم سخنی بگو، به جهت رعایت احترام بیشتر به او گویند: **شکری بخور**؛ و منظور آن است که: سخنی بگو. اظهار نظری بکن:

---

[1] - "گرداگردچیزی راگرفتن، دورچیزی راگرفتن، فراگرفتن، درامری اطلاع کامل ومهارت داشتن. گرد چیزی بر آمدن چیزی یا جایی را فرا گرفتن و در میان گرفتن. درک کردن چیزی بطور کامل و تمام ظاهرا و باطناً. فهمیدن و فراگرفتن به طور کامل و تمام ."

[2] - "بیان نمودن. بازگفتن . بیان داشتن. بیان کردن.آشکار کردن. هویدا ساختن. اظهار کردن."

پیش بیا ضیفه ببینم چه کارَی **شکری بُخور** مینیم ائل کُجَی.

و اما بعد ...۲۹۵/۵

[**šækær/î bixor** minim ?âl/e kojey]

ای زن جلوتر بیا ببینم چه کاره‌ای

سخنی بگو تا ببینم اهل کجا هستی.

...شِکِسَّن.[1] [šekessân] ؛

همراه آوردن ضمائر **مز، تز. شز. مُووَز. تُووَز. و شُووَز** به اول این مصدر کنایه از مطلبی را غلط خواندن یا کلمه‌ای را دست و پا شکسته خواندن است. کلمات جمله یا عبارتی را پشت سر هم نخواندن بلکه تکه تکه و با فاصله خواندن.

نَنَه‌ش از فردا هَمَـــش با غُر و لُند هَی یورش میارَ تَ بدبخت آخوند

مُلّا! بَچّه کُو دو جُـــزمیش نَپَه خوند ای خو رَونُش نی خُ شز**میشکَنَه** خُ

ایجّی سُورَی اَرَآیت نـــمی زنَه خُ. شمس. ۲۸۶

[?i xo roun/oš ni xo **š/æz mi/škænæ** xô]

از فردا مادرش غر و لند کنان

مدام به آخوند بی چاره یورش می آورد

که ملا! بچه من دو جزمی اش را تمام کرد؟

این که نمی تواند روان بخواند و شکسته شکسته می خواند

---

[1] - معنای شکستن در لغت: "چیزی را چندین پاره کردن و خرد کردن و ریزریز کردن. خرد کردن. قطعه قطعه کردن. پاره پاره کردن."

هجی سوره‌ی ارایت (الذی یکذب بالدین) را که بلد نیست.

شَکل‌از رُوکسی بَر گِشتن. [šækl æz ru kæs/i bâr/geštân]

مجاز. مسخ شدن. بر اثر سکته یا سوختن و یا تصادف، چهره‌ی کسی زشت شدن. (ص۳۰)

بعضی براین باورند که ارتکاب به پاره‌ای گناهان کبیره سبب مسخ شدن فرد مرتکب می گردد:

منجفر تازگیا دیدیش؟ پنا(ه) بخدا **شکل از رُوش بر گِشتَه.** می گن خیلی کفر و کافَری می گه.

[. . . pænâ bæ xodâ **šækl æz ru/š bær/geštâ̂ . . .]**

منجفر را به تازگی دیده‌ای؟ (به خدا پناه می برم) مسخ شده است مردم را عقیده بر این است که بسیار سخنان کفرآمیز می گوید.

شَکل‌روکسی‌بودن(نبودن). [šækl(e/æ) ru… budâ̂n(næbudâ̂n]

مجاز. نسبت به قبل زشت و نازیبا بودن (شدن):

بچّا سَر کَچَلُو دُرُس کردن، مُشتَنَ سر و صورت هم، بیگی یکّی‌شُو **شکلَ رُوُشُو نی.**

[. . . bi/gî yekk/i/šu **šækl)e/æ) ru/ššu nî]**

بچه ها سرکچلو درست کرده و (در پایان گل‌های حاصل را) به سر و صورت هم مالیده‌اند (به طوری که) حتی یکی شان چهره‌ی طبیعی خود را ندارد.

شکل‌وجَمال‌مِهتَر،هرچه نبینی‌بختر.

[šækl/o jæmâl/e mêtâ̂r hær če næ/bin/i bex/tâ̂r]؛

مهتر هم در تداول و هم در لغت به معنای ستوربان و میرآخور و نگاهبان اسب و الاغ و قاطر آمده است. از قرار مسموع چون این قوم بیشتر به جهت نوع کارشان هم از لحاظ اخلاقی و رفتاری و هم از نظر ظاهر افرادی خشن و تندخو و بد برخورد به دور از آداب اجتماعی بوده‌اند لذا مردم کم تر رغبت به تعامل با آن‌ها داشته‌اند.

و این امر به حدی عمومیت داشته که به صورت تمثیل در دیگر موارد مشابه کاربرد پیدا کرده است.

- یی مدتیه که منجفر ترو گوش نی.

- **شکل و جمال مهتر هر چه نبینی بختر.**

[šækl/o jæmâl/e mêtâr hær če næ/bin/i bex/târ]

با آدم بد اخلاق و بی فرهنگ هرچه برخورد کم تر باشد مایه‌ی آرامش بیشتر است.

شِکَم...زَدَن.[1][šekæm. . . zædân]؛ مبتلا به اسهال بودن(شدن):

سه چار روزه که بچّی کُوچُوکُوم بلا نِزبَت شما **شکمُش می زَنَه** شُدَ تَ یی خارُووی.؛

[. . . bæla/nezbæt šomâ **šekæm/oš mi/zæn/æ** . . .]

سه چهار روز است که "گل به روی شما" بچه‌ی کوچکم به اسهال مبتلا شده (که بر اثر آن بسیار) لاغر شده است.

شِکَم رَوِش.[1][šekæm/ræv/êš]؛ اسهال. بیشتر با مصدر **تُوش اُفتیدن** کاربرد دارد:

[1] – اگر چه برای اسهال در لغت عبارات متعددی آمده اما به صورت **شکم زدن** به معنای به اسهال مبتلا بودن نیامده‌است.

نتنسم کُمُم خود بیگیرم ذری تُلفِ سرکَی خوردم بچم بد رو **شکم رَوِش[1] تُوش اُفتیدَه؛**

[. . . bæččæ/m bæd rou **šekæm/ ræv/eš (e/æ) tuš ?oftidâ̂**]

بر اثر تفاله‌ی سرکه‌ای که نتوانستم از خوردنش چشم پوشی کنم، بچه‌ام **دچار اسهال شده است.**

شکم‌زنی و دونی بنی. [šekæm/zænî/yo dun/ey bæn/î]؛

شکمی مهیا برای خوردن و تنها دانه‌ی بنه‌ای در دسترس. کنایه از لزوم مقداری معتنابه از چیزی و ماحضری اندک. مرادف یک مویز و چل قلندر. یک انار و صد بیمار.

شُکُندَن. [šokondâ̂n]؛

لحنی از **شِکوندَن** که خود مخف شکاندن و این خود لحن تداولی **شکستن** است:

همی دیشو چه قَدَر هیمَه **شُکُند** پای دیگ سِمَنی نوحَه می‌خوند.

و اما بعد . . . ۲۶۶/۱۴

[hæm/i dî/šou čæ/qædær hîmæ **šokond]**

همین دیشب مقدار معتنابهی هیزم شکست.

(هم چنانی که) پای دیگ سمنو نوحه هم می خواند.

شُل.[šol] ؛ خاک به آب آمیخته. گِل. گل آلود: (ص۳۰)

نخود کورک و پیه و دیگ منگ روز **شُل** گلیم لـــچر طنبی تنگ

اونخود اَ تو لگـن و نون زیر کنگ اَوش اگر کردی تیلیت اغنه می‌شَه

رُوخُونَه تـــوش بُکنی مُچُنَه می‌شَه. شمس. ۲۳۱

---

[1] – معنای شکم روش در لغت. : "دفع مواد دفعی از روده به صورت مایع و مخلوط با ترشحات نسج پوششی روده به دفعات زیاد در شبانه روز . شکم روش اگر با خون آمیخته باشد آن را اسهال خونی نامند و اگر با درد همراه باشد دل پیچه نامیده می شود. اسهال شکم رو."

[ruz/e **šol** gilim/e læčær tænæb/i/ye tæng]

نخود(هایی) ریز و ناپز، مخلوط با پیه، پخته شده در دیگی زنگ زده

در روزی گل آلود، بر گلیمی کثیف و مندرس و در اتاقی تنگ. . .

این چنین آب نخودی داخل کن در دستت و نان سنگک به زیر بغلت

اگر آب به آن بیفزایی تریت حالت خمیری پیدا می‌کند

به حدی که اگر رودخانه هم در آن بریزی باز ذرات تریت به هم می چسبند.

شُل اُومَدَن[1]! [šol/ûmædân] ؛ سست شدن. کوتاه آمدن. دست از مقاومت برداشتن. تسلیم شدن:

اگه منجفر خواس خُونَو مفت از چنگُتَ در بیارَه، **شُل نَیَی** که سفت می خوریَه!

[. . . **šol næ/yey** ke seft mi/xor/i/yâ]

اگر منجفر بر این تصمیم بود که خانه را به ثمن بخس از چنگت بیرون آورد تسلیم نشو که به شدت متضرر میشوی.

. . . َشُل زدن. [. . .?æ šol zædân]؛

بستن دهانه چیزی مثل خمره‌ای که در آن سرکه انداخته‌اند. بیشتر به صورت **سر کولوکَ شُل زدن** متداول است. کنایه از خوردن مقداری نان خانگی خشک به عنوان پایان بخشیدن امر خوردن بعد از صرف تریتی است که به عنوان نهار یا شام خورده شده باشد.

---

[1] - شل در این جا به معنای نرم و شل اومدن به مفهوم کوتاه آمدن و زود تسلیم شدن و **سفت خوردن** به معنای سخت ضرر کردن و به شدت متضرر شدن است. در لغت هم به صورت کوتاه آمدن و مقاومت نکردن در امری آمده است.

تلیت نار و بنی خوش مزی بود ولمَم خوردیم. بیا تا با ای چنَگ نُون سُتَّی‌یُو **سرِ کُولُوکَ شُل بزنیم**.

[. . . sær/e kuluk(e/æ) **šol bezæ̂n/im**]

تریت آب انار و بنه‌ی خوش مزه‌ای بود حسابی هم خوردیم. بیا با خوردن این تکه نان خشک خانگی سر معده را ببندیم. (کار خوردن را تمام و کامل کنیم).

شَلغُم. [šælghôm]؛ لحنی از شَلغَم به فتح غین. (ص۳۱)

شُلُق.[1] [šoloq]؛ لحنی از **شلوق**؛ ازدحام:

باز بینی کــه **شُلُق** شد از نو به هــوا رفت غـــریو کللَو
ددَمُو پُـــورَه بَرُونَـــه امشَو خر پوُرَی اومـد و بزن قَدُش

بووا زود بار کُن بِفتَو اَ رَدُش. شمس. ۲۱۲

[bâz bin/î ke **šolôq** šod æz nou]

باز متوجه می شوی که دوباره شلوغ شد.

فریاد کیل به هوا بلند شد

خواهرم! امشب مراسم پوُرَه بَران است

الاغی که قرار است پوره را حمل کند آمده است، بزن قدش. (بیا تا خوش باشیم).

بابا زود بار کن و به دنبالش روان شو.

---

[1] - **شلوق** و **شلوغ** هرد و صحصح است و ترکی است.

➔ شود عمرو. (ص۹۲)

سداب.

شودون. (ص۹۳) ➔

محل خواب و استراحت رمه.

➔ بار شِوِر. (ص۹۳)

بار شل و شویل.

شه خنده افتیده.

از همه چیز و همه کس می خندد.

شی. (ص۹۹)

سکه یک شاهی.

شیخو. (ص۱۰۱)

آب سوار.

شیرین جق. (ص۱۰۴)

مزه ی دمنوشریشه ی شیرین بیان.

شیر شیرکو. (ص۱۰۲)

شیر تیغک.

شیفور. (ص۱۰۶)

شیپور.

خرشینه. (ص ۱۰۷)

خرشینه.

شیوه. (ص۱۱۰)

تخت ملکین.

شیوه بر. (ص۱۰۸)

لاستیک بر.

شیوه. کش.. (ص۱۰۹)

تخت کش.

صدی. (ص۱۳۴)

اسکناس صد تومانی.

صاب مشاس کردن. (ص۱۱۵)

بریدن گوش الاغ.

صابنات. (ص۱۱۶)

استهبان

انجیر صدیک. (ص۱۳۵)

انجیر صدیک گل. (ص۱۳۹)

صناری. (ص ۱۳۸)

سکه ی دوشاهی.

صورت اولی. (ص۱۳۹)

صورت آبله ای.

کچل ضحاک. (ص۱۴۱)

کچل تمام عیار.

طاچچی بالا. (ص۱۴۶)

تاقچه ی بالا

طارمه. (ص ۱۴۶)

طارم.

طاس کلاه. (ص ۱۴۷)

شب کلاه.

شُلِ...لَغَت کردن.[1] [šol/e . . . læghæt kærdân]؛

مجاز. در روند انجام کاری تسهیل به وجود آوردن. راه موفقیت در کاری را از قبل آماده ساختن. فرآیند سهل الوصول کردن کاری را از قبل تدارک دیدن:

اگه جلوجلو نَنَی منجفر نرفتَه بود **شلُش لَغَت کُنَه**. دخترُوشُو مُو نمی‌دادن.

[?ægæ jelou/ jelou næney mænjefær næ/ræftæ/bud **šol/oš læghæt konâ** doxtær/u/šou mu næ/mi/dædân]

اگر پیشاپیش مادر منجفر در ایجاد موفقیت تسهیل به وجود نیاورده بود (آن‌ها) دخترشان را به ما نمی‌دادند.

★★★

راسه که عاموت ریس بانگه اما تا نری **شلش لغت بکنی** وامِ ما نمی ده.

[. . . ta næ/rî **šol/oš(æ/e) læghæt bo/kon/î** vâm(æ/e) ma næ/mi/dâ]

درست است که عمویت رئیس بانک هست اما تا تو پیشاپیش نروی و تسهیلات لازم را مهیا نکنی به ما وام نخواهد داد.

شُل‌مَشُلَینا. [šol/mæ/ šol/ey/nâ]؛

صفت هر فرد و شیء شل و ول و وارفته. در لغت به صورت **شل مَشُلی** آمده است:

حیف آدم به ای وَلمی که یی ذرَّی **شُل مَشُلَینا** هَس.

---

[1] – در قدیم که هنوز سیمان کشف نشده بود و دیوار ها را با ملات آب و گل(شل) می ساختند قسمت اعظم کار مربوط به آماده سازی مخلوط آب وخاک بود که بایستی کارگران ساعت ها با پای برهنه این مخلوط را لگد می‌کردند تا همه‌ی ذرات خاک با آب مخلوط گرددو چسبندگی لازم در آن به وجود آید. آن وقت بود که استاد دیوار چین کار ساختن دیوار را به سادگی و سرعت انجام می‌داد. "**شل . . . لگد کردن**" کنایه از تسهیل در روند کار ایجاد کردن، در دیگر امور نیز به عنوان تمثیل راه پیدا کرد.

[heyf/e adæm be ?i vælm/î ke yæy zærrey **šol/mæ/šoleynâ** hæs]

حیف از چنین آدم درشت هیکلی که اندکی **شل و ول و وارفته** است.

★★★

رُوارِ رَسَّیَه اما یی بِفَئمی **شُل مَشُلَینا**.

[rovar/e ræssey/yê æmma yæy be/fêm/**i šol/mæ/šoleynâ**]

رویه‌ی ملکین بلند قامتی است اما اندکی **شل و ول** است.

شُلِ نِصبُو.[1][šol/e nesbû]؛ گل و ریگ مخلوط با کمی آب که با آن چینه چینه دیوار سازند. ☜ **دیوال نِسبُو**: (ص۳۱)

جِمَز لولَه شـــاخ بز کشیدم

دیوالاشُو با **شُلِ نِسبُو** چیدم.

و اما بعد...۷/ ۳۱۱

[dival/â/šû ba **šol/e nesbu** čidêm]

به جای آب لوله کشی، آبی به آن‌ها می‌دهم

که از داخل شاخ بزهایی که مردم از کله پاچه

جدا کرده و در جوی آب انداخته اند عبور می‌کند.

دیوار خانه هاشان را با **مخلوط گل و ریگ (نِصبُو)** درست کرده‌ام.

شَلوار گَندَه. [2][šælvar/gændê]؛

---

[1] - **نِصبُو** در لغت به همین معنا آمده است.

[2] - به نظر مؤلف از آن جهت به این گونه افراد **شلوار گنده** گویند که هر موجود دو پایی که عنوان **زن** را یدک بکشد برای اینان صاحب جاذبه است. پیری و جوانی و زشتی و زیبایی و مرض و سلامت و دیگر ویژگی‌هایی که وجود و یا عدم

صفت مردی که اهل ارتباط جنسی نامشروع باشد. مرادف ☜ **تومون گَنده.**

(مجاز) زن باره. غلام باره. مردی که برای اطفای شهوت به دنبال نوامیس دیگران باشد. آن که از طریق اغفال و یا ارعاب و یا تطمیع و یا سوء استفاده از مقام و قدرت و دارایی خویش به نوامیس مردم جهت خواسته‌های شهوی خود دست یابد. مرد متمایل به ارتباط جنسی از طریق حرام.

مردی که با هر زنی تمایل به هم بستری دارد و پیر و جوان و زشت و زیبا و سالم و مریض و غریب و خودی بودن زن، برایش علی السویه است:

مرد اَگه **شلوار گَندَه** شد غیرِ آتش جهُنم هیچّی چارَش نمی کُنه.

[…?ægæ šælvar/gændæ šod gheyr/e ?ataš/e jæhænnom hič/č/i čâræ/š næ/mi/konâ/]

اگر مرد متمایل به ارتباط جنسی از طریق حرام شد جز آتش جهنم او را از این کار باز نخواهد داشت.

به صورت ☜ **تُومُون گَندَه** هم مستعمل است.

شُل و پاشُور.[1] [šol/o pa/šûr]؛ مجاز. درهم و بر هم. به هم ریخته. بدون هر گونه

آن‌ها در مردان سالم ایجاد جاذبه و دافعه می کند در اینان بی تأثیر است. لذا ابتلاء به هر یک از امراض جنسی اعم از سفلیس و سوزاک و ایدز، برای چنین افرادی بی اهمیت و یا در درجه‌ی دوم اهمیت قرار دارد.

چون احتمال آلودگی این افراد به امراض عفونی خاصه نوع مقاربتی آن که با ترشحات چرکین و عفن مداوم از مجرا و نیز ترکیدن تاول‌های ناشی از آن‌ها و تماس دائم تنبان و شلوارشان با آن بسیار زیاد است لذا این گونه افراد درتداول به ☜ **تومون گنده** و بعدها که تنبان‌ها شکل شلوار هم به خود گرفت به **شلوار گنده** معروف شده‌اند. در لغت به صورت **بد شلوار** به مفهوم شهوت پرست و زنباره آمده است.

[1] – شل به معنای خاک مخلوط با آب که در روزهای بارانی در زمین های خاکی بسیار فراوان و باعث درد سر فراوان هم هست.

حال در نظر بگیرید روزی سرد را در کوچه‌ای گلی مملو از گذریان که از عبور از آن کوچه ناگزیرند. پیداست که به مجرد عبور از این مخمصه هر عابر در جستجوی آبی است که از کفش و گیوه و شلوار و تنبان خود ازاله ی گل کند. باز فرض کنید که در همان نزدیکی جویی یا شیر آبی هم هست. حال منظره‌ی ازدحام و ورود افراد آغشته به گل در کنار جو یا شیر آب و در نوبت ایستادن آن‌ها و سعی هر کس در پیشی گرفتن از دیگری و

نظم و ترتیب و غیر قابل پیش بینی. مورد دخالت بی مورد همه کس:

چارتَی کاکَی رختَه بودنَ هم، چِنُون اَوضا **شُل و پاشور** بود که بیا و ببین.

[. . . če/nun ?ouzâ **šol/o pa/šur** bud ke bi/ya/wo be/bîn]

هر چهار برادر باهم درگیر شده بودند و چنان اوضاع آشفته و به هم ریخته‌ای داشتند که باید بودی و می‌دیدی.

شُلی. [šol/i]؛

آلوده به گل. از جنس شل. ☜فوک شلی.☜ **شُل**.

شَلیتَه. [šælitâ]؛

لحنی از **سلیطه**. زن زبان دراز و فتنه انگیز. زن پرخاشگر و غوغایی. ☜ **شلیطَه.**

ای طو که شنفتم دخترو همه چی هم دُرُسَّه اما می‌گن **ننی شلیتی دره**.

[. . . doxtær/ô hæmæ/či(yæ/ye) hæm doross/â ?æmma mi/gân **næney šælitey dærâ**]

آن طور که شنیده‌ام دختره صاحب کمالات است اما معروف است که مادرش زن سلیطه‌ای است.

شَمخال‌زَدَن.[1] [šæmxal zædân]؛

احتمالا بحث و جدل های اعتراض گونه‌ی عده‌ای از آن‌ها آن هم در هوای سردی که همه کلافه‌اند جه منظره ی وانفسایی است. حال بر گردیم به ترکیب **شل و پاشور** و معانی مستتر در آن.

[1] – **شمخال** یا **تفنگ شمخال** نوعی تفنگ بزرگ و سنگین سرپُر بود که قطر دهانه لوله آن نزدیک به ۲۵ میلی‌متر بود و به‌سبب سنگینی‌اش، دو خدمهٔ شمخال‌چی آن را حمل می‌کردند که یکی هدف‌گیری می‌کرد و دیگری یک فتیلهٔ نوک‌تیز و شعله‌ور را آتش می‌زد. از شمخال‌ها بیشتر در دژها و سنگرها و برج و باروی شهرها استفاده می‌کردند. در دوره فتحعلی‌شاه قاجار، سلاح پیاده‌نظام شمخال‌های سرپُر بسیار سنگینی بود که هنگام تیراندازی آن را بر روی سه‌پایه‌های بلند می‌گذاشتند. سلاح سواره‌نظام نیز تفنگ‌های لوله‌بلندِ سبک بود. درباره‌ٔ ریشه‌ٔ این نام اطلاع زیادی در دست نیست .محمدطاهر میرزا در ترجمه *سه تفنگدار* بارها از آن نام برده، و به نظر می‌رسد این واژه را در برابر واژه‌ٔ انگلیسیِ Arquebuse به کار برده باشد که خود در اصل از واژه‌ی هلندیِ haakbus به‌معنی «تفنگ قلابی» آمده‌است. در *لغت‌نامه* دهخدا هم آمده‌است: «قسمی تفنگ زمخت و سنگین ابتدایی قدیمی نظیر خاندار. (از فضای مجازی)

شمخال نام تفنگی سر پر و سنگین و ابتدایی است.

اما **شمخال زدن** در تداول بیشتر به مفهوم ابتلاء به مرضی همانند سیاه زخم در اذهان، جا خوش (ص۳۱) کرده‌است.

ای **شمخال بزنی** که بازَم خرابی کردی!

[?æy **šæmxal be/zæn/i** ke baz/æm xærab/i kærd/î]

آهای! به سیاه زخم مبتلا شوی که باز هم هوا را آلوده کردی!

اما اصل نفرین این است : **مورد اصابت گلوله ی شمخال قرار بگیری** که باز هم باد مخالف بیرون دادی.

شِمری. [šemr/î]؛

انجام کاری با تندی و تیزی و بدون هرگونه ملاحظه:

یی فَرمُونی‌ت می‌دم، دلُم می کَشَه **شِمری** بیری و برگردی.

[de/om mi/kæšæ **šemr/i** bi/ri/yo bær/gærd/î]

تو را به جایی می فرستم، میل دارم جلد و چابک بروی و برگردی.

در لغت با تلفظ شَمِّری یا شَمَّری [šæmmerî- šæmmærî] به همان مفهوم جلد و سریع و چابک آمده است. چنین به نظر می‌رسد که در تداول بیشتر به معنای عملی **ضربتی و جلاد گونه و با بی رحمی** مد نظر است که در واقع این گونه عملکرد را منسوب به **شمربن ذی الجوشن** سردار سپاه کوفه در حماسه‌ی حسینی می‌دانند.

شَملیَه.[1] [šæmliyâ]؛

---

[1] - "شَنبَلیله گیاهی است از تیره باقلائیان (**(*Fabaceae*)** و به همین دلیل توانایی هم‌زیستی با باکتری‌های تثبیت‌کننده ازت را داشته و می‌تواند بخش زیادی از نیتروژن مورد استفاده خود را تولید کند.

لحنی از **شنبلیله**. نوعی سبزی از دسته‌ی شبدرها . (ص ۳۲)

شَ می شَه.[š/æ mi/šâ] ؛ مخفف **او را می شاید**؛

شایستگی آنرا دارد. استحقاق آن را دارد. لیاقت آن را دارد:

خُدَیش اگه منجفر رَیسِ ادارَم هَس، **شَ می شَه.**

[xodey/š ?ægæ mænjefær reys/e ?edârâ/m hæs **š/æ mi/šâ**]

انصافاً اگر منجفر رئیس اداره هم هست، شایستگی آن را دارد.

شِناخت‌اومدن (بودن).[1][šenaxt ?umædân(budân)]؛

آشنا آمدن(بودن):

دید جوُونَو درَه بـد جوری می پاد همچو طیّارَ چیشُش **شناخت می‌یاد**.

و امابعد...۳۸۴/۳

[hæm/ču tæyyâr(e/æ) čiš/oš **šenaxt mi/yâd**]

به وضوح به چشمش آشنا می آید.

شِناختی‌دادَن.[2][šenaxt/idadân]؛

خود را معرفی کردن:

اول که‌ش دیدم شَ جا نَاُردم، بَئد که **شناختی داد** دیدم از خودَه.

[. . . bâd ke **šenaxt/i dâd** did/æm ?æz xod/â]

گیاهی است علفی به ارتفاع ۱۰ تا ۵۰ سانتیمتر با گل‌هایی منفرد و به رنگ روشن که رنگ میوه‌های آن زرد تا قهوه‌ای است.

این گیاه بومی ایران بوده و در بیشتر نواحی ایران از جمله آذربایجان، اصفهان، فارس، خراسان، سمنان و دامغان می‌روید و به عنوان سبزی خوراکی کاشته شده و مصرف می‌شود.

شنبلیله در کنار راه‌ها نیز می‌روید و به این خاطر در قدیم به آن گل راه‌رو هم می‌گفتند."

[1] – در لغت **شناخت آمدن** به معنای معرفت حاصل شدن و شناخته شدن آمده است.

[2] – در لغت **شناختگی** به معنای **شناسایی** آمده است.

ابتدا که او را دیدم نشناختمش، بعد که خود را معرفی کرد متوجه شدم آشناست.

شُنارگ. [šonarg]؛

۱- گل و برگ و خار و خاشاک معلق در آب که در ته حوض یا استخر رسوب کرده است:

شُنه گیرو نصبی بیشترش **شنارگ** بود تا واروفتیم بوِوامو اومد جلو چیشُومُو.

[. . . nesb/ey biš/tær/iš **šonarg** bud. . .]

حجم زیادی از آن حوضچه‌ی محل رسوب معلقات در آب؛ مملو از رسوب بود تا آن‌ها را بیرون آوردیم انصافاً خسته و وامانده شدیم.

★★★

۲-لحنی از **شِناژ** به مفهوم پَیِ بُتنی مسلح ساختمان. واژه‌ای فرانسوی است به مفهوم پی بندی و ساختن و متصل کردن اجزای پی.

شِندَه رِندَه. [šendæ rendâ]؛ مخفف ☜ **شرنده پرنده.** بیشتر به لباس پاره پوره و هم به کسی که لباس پاره پوره پوشیده است گویند:

ای **شنده رندو**. که تو مهمونی کفت تو نشسه بود کی بود؟

[?i **šendæ/rendou** ke tu mêmunî keft/ot nešessæ bûd ki bûd]

آن آدم ژولیده و ژنده پوشی که در مهمانی کنار تو نشسته بود کی بود؟ ☜ **شرنده پِرندَه.**

شِنِر.[šener][1]؛ لحنی از **شنل** که واژه‌ای روسی است

۱-"**شِنِل** جامه‌ای است بدون آستین که به صورت پارچه‌ای بزرگ درست می‌شود و تنها قسمت پشت بدن پوشنده آن را می‌پوشاند. شنل تنها در قسمت گردن به بدن پوشنده وصل می‌گردد. در پوشاک ایرانی عبا که امروزه تنها توسط .روحانیون پوشیده می‌شود، به شنل شباهت دارد.

به معنای پالتو نظامی. در تداول نمدی است که نمدمالان سازند و به شکل قبای جلو باز بدون آستین است که (ص۳۲) اغلب چوپانان و روستاییان بر روی لباس‌های دیگر به خصوص در وقت سرما پوشند.

شِنگ و رِنگ.[1] [šeng/o reng]؛

جمع و جور. از اتباع مرکب. قشنگ و زیبا و سرزنده. خوش قامت و زرنگ:

تالا منجفرُش ندیدم اما از نُومزادُش شُنُفتَم **چی شِنگ و رِنگیَه**.

[tâ/la mænjefær/oš næ/didâm ?æmma ?æz num/xad/oš šonoftâm **či šrng/o reng/i yâ**]

تا به حال منجفر را ندیده‌ام اما از نامزدش شنیده‌ام که جوانی خوش قامت و زرنگ است.

مرادف ☜ **جِنگ و رِنگ**. در مواقعی **تِنگ و رِنگ**.

شِنَو داشتن.[2] [šenou daštân]؛

فن شناکردن در آب را بلد بودن:

بی زبونه افتیدَ بِلکَه، **شِنَو نداشت**، خفَه شد.

[. . . **šenou næ/dašt** xæfæ šod]

بستهٔ زبان در حوض افتاد (از آن جا که) (ص۳۲)

فن شنا نمی‌دانست خفه شد.

شُنَه گیر. [šonâ/gîr]؛

واژه ی شنل روسی است که وارد زبان فارسی شده. در زبان روسی به معنای پالتو نظامی است."

[1] – در لغت نامه ذیل واژه‌ی شِنگ تلویحاً به معنای قشنگ و زیبا آمده‌است.

[2] – در لغت **شنا** با مصدر **داشتن** نیامده است.

باید لحنی از **شناورگیر** باشد. به معنای گیرنده‌ی هر چیز شناور.

حوضچه‌ای است که در مسیر ورود آب رود یا جوی به حوض اصلی سازند تا اضافات معلق و آبرفت‌های همراه آب در آن حوضچه بماند و ته نشین شود و وارد حوض اصلی نشود:

قدیما که هنزا لوله‌کشی نبود، اَو از تو جَزوَلا می‌مَدَ تُو خُونا. اول از یی بِلکَی کُوچُوکی که شَه می‌گفتن **شُنَه‌گیر** رد می‌شد، پَک و پِلشتیاش تُو **شُنَه‌گیر** وَی‌می‌سید، اَو پاک از بالای **شُنَه‌گیر** از تو نَوگای که زیر زمین بود می‌مد، از فَوّاره می‌رِختَ تُوحوضِ مُیونِ فضا.

[. . . ?ævvæl ?æz yæy belkey kučuk/i ke š/æ mi/goftæn šonâ/gîr ræd mi/šod pæk/o pelæšt/i/ya/š tu šonâ/gîr vey/mi/sid . . .]

*در ایام ماضی که هنوز آب لوله‌کشی نبود، آب از داخل جداول عبور می‌کرد و وارد خانه‌ها می‌شد. ابتدا داخل برکه‌ی کوچکی که **شناورگیر** نام داشت می‌ریخت. املاح سنگین و شناور آب در این حوضچه ته نشین می‌شد آنگاه آب پاک از بالای **شناورگیر** وارد تنبوشه‌های زیر زمین می‌شد و از فواره‌ای به داخل حوض وسط حیاط می ریخت.*

درتداول به شنارگ‌گیر، **حوض کوچوکو** هم می‌گفتند.

شُو. [š/u]؛

ضمیر متصل مفعولی سوم شخص جمع به معنی: به‌آن‌ها. آن‌ها(را).

وَیسیدَه بودَ پَئلو دُوساش. تا ما مُو دید، **شُو** وَئشت و رفتنَ سَرَشی.

[. . . **š/u** vâšt/o ræftæn(e/æ) sær/æ/šî]

*درکنار دوستانش ایستاده بود همین که ما را دید **آن‌ها را** برداشت و رفتند به طرف پایین.*

★★★

با بچا بیرینَ خُونَه، **شُو** بُوشُون و خوُدت بر گرد که کارُت دَرَم.

[ba bæččâ bi/rin(æ/e) xunâ **š/u** bu/šun/o xod/ot bær/gærd ke kar/ot dærâm]

با بچه‌ها به خانه بروید آن‌ها را در خانه مستقر کن و خودت برگرد که با تو کار دارم.

★★★

بچا که عذاب می‌دَن نصیحتُو**شُو** کن. **شُو** نزن.

[bæččâ ke ?æzâb mi/dân næsîhæt/u/**šu** kon **š/u** næ/zân]

بچه‌ها که اذیت می‌کنند، نصیحت‌شان کن، آن‌ها را نزن.

شَ وادن.[1] [š/æ/va/dân]؛

فرصت را غنیمت شمرند:

دیزیُو پخــت و نشستند قطار زنَد استــاد به کَل نوروز جار

دیزیو وَردو بیار شَه نَزیکِ کار تا بیارزَو میـــا بچّا **شَه وادَن**

خیز کُنَن دوستاشُو دارگیز بیارن. شمس. ۳۲۸

[ta biyârzou miya bæčč/â **š/æ/vadân**]

تا آب انگور داخل پاتیل به یک سوم تقلیل میابد بچه‌ها فرصت را غنیمت شمارند

و دو سه تاشان عجله کنند و دارگیز (سرشاخه‌های درخت بادام وحشی) بیاورند.

شَو(تَه،شَه،تُووَه،شُووَه،مَه،مُووَه)بَر گِشتَن. [šou . . . bær/geštân]؛

بیدار ماندن در شب یا به خواب نرفتن کسی در عین سلامتی و تنها به خاطر علل و عوامل بیرونی مثل شب نشینی و یا دنبال کاری پیش بینی نشده بودن:

---

[1] -مصدر آن **وادادن** است و در لغت هم به معنای **موقتاً کاری را کنار گذاشتن. رها کردن. تعطیل کردن** آمده است.

چرا پا نمی شین بخوابین نکنه **شَو تُووَ بَرگِشتَه؟**

[. . . næ/konæ šou tu/wæ bær/gešt/â]

چرا برنمی خیزید بخوابید نکند شب **به شما پشت کرده است؟**

★★★

هر چی پشت و پئلو زمین می‌زنم خَوم نمی‌بَرَه اَ گمُونُم **شَو مَ بَرگِشتَه.**

[hær/či post/o pâlu zæmin mi/zænâm xou/m næ/mi/bærâ ?æ/gæmûn/om **šou mæ/bær/geštâ**]

هر چه این ور و اون ور می غلطم خوابم نمی برد. به گمانم شب به من پشت کرده است.

شَوچیش. [šou/čiš]؛

لحنی از شب‌چشم. به‌مفهوم **شب کور**. **اَعشی**[1] کسی که شب‌ها و در هوای کم نور نمی‌بیند. با **بودن** و **شدن** صرف شود:

منجفر از هَمُو بچَّگی **شَوچیش بود** دَدَه ش َم هف سالش بود که **شَوچیش شد.**

[mænjefær ?æz bæččæ/gi **šou/čiš bûd** dædæ/š/æm hæf sal/oš bud ke **šou/čiš šod**]

منجفر از کودکی شب کور بود خواهرش هم هفت سالش بود که شب کور شد.

شَوخَوس.[1][šou/xous]؛ ظاهراً به مفهوم شب خواب.

مجاز. آن که کارش نگهبانی در شب‌ها است. شب پا. نگهبان شب:

مُندَه یی چـَـــــــن تا بُلَیت اُلُلَک لیم و لَقّ و خاف **شَوخَوس** و کلک

چه شد آن چوب و کجا رفت فلک گو اگر تَغَـــلَه می خورد بارَه می‌زد

اَ تَنَی وُل مـــــی زدی قارَه می‌زد. شمس. ۲۴

[1] - **خَوس** فعل امر از **خَوسیدن** است که در لغت هم به معنای **خوابیدن** آمده است لذا **شوخوس** یعنی **شب بخواب** که با مفهوم تداولی آن همخوانی ندارد. اما هر چه هست در تداول به معنای **نگهبان شب** کاربرد دارد.

[lim/o læqq/o xaf/o **šou/xous**/o kælæk]

آن چه باقی مانده چند تایی کودن و احمق

دون مایه و مردنی و بی خاصیت و شب پا و حیله گر.

شَوخُون.[1] [šou/xûn]؛

لحنی از شبخون؛ شبیخون. حمله و تاراج و کشت و کشتاری که شب، هنگامی که افراد مورد هجوم در خواب هستند صورت گیرد.

شِوِد عُمَرُو.[2] [ševed/?omær/û]؛ (ص ۷۳)

نامی که در تداول به گیاه **سُداب** داده‌اند. سداب گیاهی از راسته‌ی افراسانان و تیره‌ی سدابیان با ظاهری شبیه شوید با بویی بسیار نافذ و ناخوشایند به خصوص هنگامی که برگ‌های آن در زیر فشار له شوند. به صورت وحشی در صحاری و زمین‌های ریگ-زار می روید. ☜ **شِبِد عُمَرُو**

شَودُون. [šou/dûn]؛ (ص۷۳)

---

[1] -در لغت هم به صورت **شبخون** و **شباخون** آمده است.

[2] - گیاه سداب از قدیمی ترین گیاهان دارویی مورد استفاده در طب سنتی ایران و دیگر ملل بوده و برای درمان بسیاری از بیماری‌ها کاربرد داشته است. امروزه نیز به علت اثرات منحصر به فرد در صنعت داروسازی از آن استفاده می‌شود. سداب گیاه بومی اروپاست اما در کشورهای دیگری نیز به طور گسترده کشت می شود. این گیاه همیشه سبز بوده و دارای گل‌هایی به رنگ زرد و کوچک است که بوی زننده‌ای دارد و در گذشته برای مقابله با مرض وبا و بیماری‌های مسری دیگر از آن استفاده می‌شده است. بوی نامطبوع، تند و زننده این گیاه، حشرات را دور می‌کند و از آن برای درمان گزیدگی حشرات استفاده می‌شود. در طب سنتی ایران این گیاه و گونه‌های آن به خوبی شناسایی و در درمان بسیاری بیماری‌ها کاربرد داشته است، از نظر ابن سینا این گیاه، بسیار بادشکن و پالاینده رگ‌ها است و از خواص سداب برای درمان بیماری‌های مفصلی، گوش، حلق و بینی، اعصاب، ریوی، گوارشی، زنان، دفع انگل‌ها و کاهش میزان میل جنسی بهره می‌برد. (برگرفته از فضای مجازی)

لحنی از **شب‌دان**.[1] هر جای بیغوله‌ای در ارتفاعات که محل اسکان و استراحت شبانه‌ی بز و میش کوهی باشد. به تحقیر و مطایبه به منزل و مسکن محل خواب افراد هم گفته می شود:

پاشیم که دیر وختَه کم‌کم بیریمَ **شَودُون** که موقَی خَوَ.

[. . . kækkæm birim(e/æ) **šou/dun** ke môqey xou/wâ]

برخیزیم که دیر هنگام است، کم‌کم به طرف خانه برویم که موقع خواب است.

شِوِر. [šever]؛ (ص ۷۳)

شاید تحریفی از **شیویل** باشد. همچنان که در لغت ذیل واژه‌ی **شل** ترکیب **شل و شیویل** به همین معنای تداولی آمده است.

هر چیزی که در بلندی بر جای خود محکم و استوار نباشد و یا بیش از حد طبیعی آویزان باشد. **شل و ول**:

شَلیتَش از دَمِ کـــار یک لا درَه پاچَه تَنگُش تا چُپُق **شُل و شِوِرَه**

دم و دسگاش کُـرُشِ کَل خِدرَه که کُت دُودُومَــه و تَشگاش یِکیَه

دوتّا یِکّی شـــدَه و راش یِکیَه. شمس.۱۲۴

[pa/čæ/ tæng/oš ta čopoq **šol/o šever/â**]

چاپوق تنبانش بیش از حد به پایین افتاده و آویزان است.

شَو سَرِ . . . شدن. [šou sær/e. . . šodân]؛

مجاز. در مقام تأثر و تعلم به مفهوم اتمام یا ادامه‌ی کار علی‌رغم میل من به شب افتاد حال آن که در طول روز باید انجام می گرفت:

شَه بُجُنبین بلکَه دنبالَی لَجَمُو نجاتُش بیدیم که **شَوَ سَرُومُو شد**.

---

[1] - پسوند **"دان"** برای **شب** خارج از قاعده است.

[. . . læjæm/u nejât/oš bidim ke **šou/(we/wæ)sær/umu šod**]

در کندن لجن‌ها مجاهدت بیشتری کنید تا قبل از غروب تمام شود و الاّ (طولی نمی کشد که) تاریکی شب ما را در برمی گیرد.

شَوشَووی.[1] [šou/šou/wî]؛ لحنی از شباشب؛ همان شب. شبانه:

اُومـــدیم خوب نشد هیچ رَووی شَه زیر گل می کُنَن **شَوشَووی**.

و اما بعد...۳۰۲/۶

[š/æ zir/e gel mi/konæn **šou/šou/wî**]

آمدیم و با هیچ مداوایی بهبود نیافت (شبانه مُرد)

(همان) شبانه او را به خاک می سپارند.

شُوگَر. [šugâr]؛

لحنی از شوهر؛ مرد وقتی که زن اختیار کرده باشد :

بار بُهتی مـــــی زَنَنَ تَووی شُونَش می ریزَن مِثِّ چناســکَ دَرِ خُونَش

زَنُو نُون مِخوات و حاجی پول سَرُونَش هَنُو کامی ندیـــــدن زن و **شُوگَری**

شَوگُرُوز بایَـــــه بِرَن از را(ه) تابُری. شمس. ۲۵۰

[hænu kâm/i nædidæn xæn/o **šugær**/î]

هنوز زن و شوهر درست از هم کام نگرفته اند . . .

که شبانه از راه میان بر باید فرار کنند.

شَوگُورُوز. [šou/gurûz]؛

لحنی از شب گریز؛ فرار شبانه. فرار در تاریکی شب تا کسی از آن مطلع نشود:

---

[1] – به صورت **شباشب** به معنای شبانه در لغت آمده است.

بار بُهـــتی مـــــی زَنَـنَ تَووی شُونَش می ریزَن مِثّ چناســکَ دَرِ خُونَش
زنُو نُون مِخوات و حاجی پول سَرُونَش هَنُو کامی ندیـــــدن زن و شُوگری

شَوگُرُوز بایَـــــه بِرَن از را(ه) تابُری. شمس. ۲۵۰

[**šou/guruz** bayæ beræn æz râ ta/bor/î]

که شبانه از راه میان بر باید فرار کنند.

شَول. [šoul]؛
مخفف شاقول. ابزاری که بنایان راستی دیواری را که بنا می کنند به آن سنجند:

پای دیوالَو بِفهمی اَ دَرَه. میگی نه! **شَول** بزارَ رُوش
تا هوا دَسُّت بیا.

[. . . **šoul** be/zar(æ/e) ru/š ta hævâ dæss/ot bi/yâ]

*اندکی پایین آن دیوار متمایل به بیرون است. اگر قبول نداری **شاقول** بر آن بیاویز تا متوجه موضوع بشوی.*

شُومزَه. [šumzâe]؛ لحنی از شانزده.

شَووَدَر. [šou/wæ/dær]؛ لحنی از شب به در؛ بیتوته در خارج از منزل مألوف(معمولاً در باغ‌های خارج از شهر) شبی یا شب‌هایی چند:

هر چه گفـتم بووا شَز نیس تُر و بُو بی پُوشَن **هَف شَووَدَر** رفتَتَ کُو(ه)
کاکا! خیر بیبینی، برو تو شُووَ بُو گُو گفت: اگر رَیسُو می گی، نَخوری گُولُش
اَگه خواس بِرَسَه، جُلُش می‌دَنَ کُولُش. شمس. ۱۸۰

[bi pušæn hæf **šou(wæ/we)/dær** ræftæ(tæ/te) kû]

هرچه به او گفتم از بابا سراغی نیست

و اوبرای هفت شب (و روز متوالی بی آن که شب به خانه باز گردد) بدون زیرانداز و رو انداز به (باغ های خارج از شهر) رفته است.

برادر خیربینی تو برو و ماجرا را به بالادستی ها منعکس کن

گفت: اگر منظورت رئیس اداره است مراقب باش فریب او را نخوری

چرا که اگر خواست به این کارها رسیدگی کند از کار برکنارش می کنند

شُووَ می‌شَه. [šu/wæ mi/sâ̂]؛

مخفف آنها را می شاید. شایشتگی آن را دارند. لیاقت آن را دارند:

- بووی عاروس می گه برَی عیش دخترُم بایه هف روز و هف شو ساز و ناغاره بزنین.
- خدَیش اگه بیشتر از اینام بگه شُووَه می‌شَه. ☜ **شَ‌می‌شَه.**

شَه. [š/â̂] ؛

به فرو رفتگی دو طرف باسن که به محل اتصال سر استخوان ران به فرو رفتگی استخوان لگن خاصره ختم می شود گویند:

بئضی وختا ای تو **شَهم** باد می کنه خالیگام بد ذاتی فریاد می کنه. و اما بعد...

[bâ̂z/i væxt/â ?i tu **šæ̂/m** bâd mi/konâ̂]

پاره ای مواقع فرورفتگی یک طرف باسنم متورم می شود.

و نیز پهلو هایم به شدت درد می گیرد. ☜ **شَح.**

شَه جُنبیدن. [š/æ jombidân]؛

نیروی بیشتری بر روی کاری نهادن. اتمام کاری را در اولویت قرار دادن. برای به سامان بردن کاری اهتمام بیشتری مبذول داشتن:

شَه بُجُنبین بلکَه دنبالَی لَجَمُو نجاتُش بیدیم که شَوِ سَرُومُو شد.

[**š/æ bo/jonb/in** bæ/lkæ donbaley læjæm/u nejât/oš bidim ke šou/(we/wæ)sær/umu šod]

در کندن علف های هرز مجاهدت بیشتری کنید تا قبل از غروب تمام شود و الاّ (طولی نمی کشد که) تاریکی - شب ما را در بر می گیرد.

★★★

شَ بُجنبین تا ای پیلو بِهَریم لودَه‌ها را نزیک کَیَه ببریم

ای خدَی بی کسا، ای اُسا کریم اُسّامُو چه می گه که یاریار می‌خونَه

کُرِلَی‌لی اَ تُو نشخوار می‌خونَه. شمس ۳۲۱

[**š/æ bo/jonb/in** ta ?i pîlou be/hærîm]

بیشتر تقلا کنید تا آب این پیله ی انگور را بگیریم

لوده های خالی را به نزدیک انبار انگور ببریم

ای خدای بی کسان ای استاد کریم

استاد چرخشت چه امتیازی دارد که سرخوشانه می خواند

حتی در هنگام خوردن هم به نجوا کردن مشغول است؟ ☜ **شَ جنبیدن.**

شهنه. [šênâe]؛

لحنی از شیهه ؛ نفیر بهائم به ویژه اسب. ☜ **شئنه.**

شَه وادن.[1] [š/æ/va/dân]؛

موقتاً آن را کنار بگذارند فرصت را غنیمت شمرند. ☜ **شَ وادن.**

شی.[2] [šî] ؛

۱– زیرآب. با مصدر **کشیدن،** کنایه از بدها را به سزای عمل خویش رساندن:

تا خدا زودتـــــــری صافیش بکَشَه آسمون هرچـــه دَرَه پیش بکشَه

ای زمین لَتی بُخـــورَه **شی‌ش بِکَشَه** تا حساب همـــه یک رُوش بُکُنه

هر کسی زور می گه پَلکُوش بُکُنَه. شمس. ۱۷۷

[?i zænin læt/i boxorâ **ši/š be/kæšâ]**

زلزله‌ای رخ دهد و زمین آدم‌های بد را به درون خود کشد.

★★★

۲– سرازیر(ی):

از بَیَلُّو می چُلُـــــــــپَّه پوینُو تیزی از خَنـگ می رَه تَه زینُو

از زیر وُهـــلُو **شی** شَو پای شِهنُو از اَوینگـُو و بِناسک تامی‌شی

دَمِ لَوکور می رسی گرگ و میشی.[3] شمس. ۳۰۵

[?æz zir/e vôl/u ši šou pay šênû]

از پایین درخت سرو کوهی به طرف آن درختچه‌ی شِئن سرازیر شو.

– مخفف **شوی:**

یی بجکی بود اشی مشی. گفتم رو بـــون ما نشی. بارو میا تـــر می **شی**. . .

---

[1] –مصدر آن **وادادن** است و در لغت هم به معنای **موقتاً کاری را کنار گذاشتن. رها کردن. تعطیل کردن** آمده است.

[2] –باید مخفف **شیب** باشد که یکی از معانی لغوی آن **تَه** است.

[3] –واژه های **بَیَلُّو. پاینُو. خَنگ. شِهنُو. اوینَگُو** و **بناسَک** نام باغ های خارج از شهر استهبان هستند.

[bâru miyâ tǽr mi/**šî**]

باران می بارد (و تو) خیس می شوی.

شَی. [šey]؛ (ص ۷۴)

مخفف **شاهی**. کوچک ترین واحد پول زمان قاجار و پهلوی برابر با یک بیستم قران و یک دویستم یک تومان.

به صورت دوسه شی، سه چارشی، چارپنج شی و هف‌هش‌شی، مجازاً به مفهوم پول کمی، اندکی، مبلغ کمی کاربرد دارد:

هسّ و نیسُّم دو سه **شی** مواجبَه راسّیاتش کـه گدی مَه واجبَه

و اما بعد...۲۸۱/۱

[hæss/o niss/om **do se šey** mævâjeb/æ̂]

همه‌ی دار و ندارم منحصر به مبلغ اندکی مقرری است.

★★★

هَـمُـو لُبُّـو جـانَـک و بـد اُغُـرَه چی بلد نـیـس هـنـرُش هُرّ و گُرُه

تُـرکِ تَـه کَـــلَّـه تـاسُـو نَرمَه بُرَه می‌شَه چـار**شی** بدی و وابُگُرُوزی

وَی‌نَسی تا تَـش و دودُش نسوزی شمس۱۱۰

[mi/šæ čar šey bi/di/o va/bo/goruz/î]

این امکان هست که چهار شاهی (مبلغ کمی) به او بدهی و خود را از معرکه برهانی.

☜ **صنار. مئدی. محمدی. عباسی.**

شی ... کشیدن. [šî . . .kæšidæ̂n]؛

زیراب حوض یا استخری را زدن. خروجی مخزن مایعی را باز کردن. این اصطلاح بیشتر خاص استخرهایی است که کانال زیراب آن‌ها را با تکه‌ای چوب یا گلوله‌ای از

پارچه مسدود نموده‌اند و گاهِ زیراب زدن، تکه چوب یا گلوله‌ی پارچه را از سوراخ زیرآب بیرون می کشند:

رفتیمَ سرِ سَلخ بُوخُو اَو بیشینیم **شیش کشیده بودن** قُوت اَو تُوش نبود دَسّ از پا درازتر بَرگِشتیمَ خُونَه.

[. . . **ši/š kæšidæ budæn** qût ?ou tu/š næbûd]

به استخر بخو (بخوان) برای آب‌تنی رفتیم. زیرآب آن را زده بودند و اصلاً آبی در آن نبود دماغ سوخته به خانه برگشتیم. ☜ **شی.**

شیت‌شدن.[1][šit šodæ̂n]؛ کاملاً خسته و ناتوان شدن. از فرط دوندگی تا سرحد مرگ رفتن:

ای قَدَرُومُو لُکُند که همَه‌مُو **شیت شدیم**.

[?i/qæd m/u lokond ke hæmæ/mu **šit šodîm**]

به حدی از ما کار کشید که همه‌مان کاملاً خسته و ناتوان شدیم.

شَیخِ‌دُکُون.[2][šeyx/e dukûn]؛

کنایه از جنسی بی مشتری که دکاندار در بالای قفسه و دور از دسترس می گذارد و تا مدت‌ها در همان جا می‌ماند و کم‌تر مشتری به سراغ آن می‌آید:

پنکه اگه تا تَوسُونَه فروختی دسّی بردَی اَگَنَه تاسال دیگه می شَتَ **شیخ دُکُون**.

[. . . ?ægæ/næ ta sal/e digæ mišæ(te/tæ) **šeyx/e dukûn**]

چنانچه پنکه در تابستان بفروشی، به سود حاصل رسیده‌ای و الا تا سال بعد مشتری به سراغش نخواهد آمد.

---

[1] – باید در اصل **شَیط شدن** [šeyt] باشد که در لغت هم به همین مفهوم تداولی آمده است.

[2] – تشبیه اجناس کم مشتری به شیخ دکان مربوط به نشستن عده‌ای از این قوم در بالای منبر و کم توجهی یا بی توجهی مستمعین به سحنان آن‌ها در ازمنه‌ی گذشته بخصوص در زمان پهلوی به علت تبلیغات رژیم علیه آن‌ها بوده است.

شیخُو. [šixû]؛ حباب هایی که هنگام بارندگی بر سطح آب ظاهر می شوند. (ص ۷۴)

در لغت به صورت آب سوار. حباب. کوپله. سوارک آمده است:

وختی بارون میا اگه **شیخو** رُو اَو وَیسید ،یَنی بارُون دنبالَه دَرَه.

[. . . **šeyx/u** ru ?ou vey/sîd yæni bârun dombal/æ dærâ]

(هنگام بارندگی چنانچه) آب سوار بر روی سطح آب تا مدتی تشکید علامت آن است که بارش باران ادامه خواهد یافت.

شیرِ اِئرازی. [šir/e êrâz/î]؛ شیر مادری که دچار هول هراس شده باشد. شیر مادری که بر اثر هر عامل بیرونی دچار تغییر شیمیایی شده و خوردن آن توسط بچه‌اش ایجاد مشکل کند:

نَه تَ گفتم **شـــــــیر ائرازی** ندِش حَسَمَی گرگ و سگ و تازی ندِش؟

و اما بعد ...۲۲۰/۲

[næ t/æ goftæm **šir/e ?êrâz/i** næ/dê/š]

مگر نه به تو گفتم که پس از هول و هراس شیر به بچه ات نده.

...شیرُ...بودَن. [. . . šir . . . budæn]؛

دوران شیرخوارگی کودکی در حال طی شدن بودن. از بدو تولد تا معمولا حدود دوسالگی:

تازه منجفرَ شیرُم بود که کاکامُ ش بردنَ اجباری. ماخواسم از شیرُش بیگیرم که برگشت.

[mænjefær(æ/e) šir/om bud ke kaka/m oš bordæn(æ/e) . . .]

ابتدای دوران شیرخوارگی منجر بود که برادرم را به خدمت سربازی بردند و می خواستم او را از شیر بگیرم که دوران سربازیش تمام شد و برگشت.

شیرشیرَکُو. [šir/šir/æk/û]؛ (ص۷۵)

گیاه شیرشیرکو با نام علمی *Sonchus Asper* گیاهی است چندساله که ارتفاع آن به پنجاه تا صد و پنجاه سانتیمتر می رسد.

گیاهی است علفی و پایا که نوعی از آن در ارتفاعات سردسیر می روید که ریزم دار است و نوع دیگر آن پیاز دار است که محل رشد آن در دشت‌ها است. هر دو گونه در آوندهاشان شیرابه‌ای سفید رنگ به حد وفور یافت می‌شود که به مجرد شکستن شاخه، این شیرابه جریان پیدا می کند. شیرابه‌ی نوع ریزم دار آن حساسیت زاست به طوری که بر روی بدن انسان ایجاد کهیر و خارش می‌نماید. وجود همین شیرابه‌ی فراوان وجه تسمیه‌ای شده‌است برای این نوع گیاه که در تداول به **شیر شیرکو** مسمی گردد.

شیرِمایَه‌رِختن. [šir(e/æ) mayæ rextâ̂n]؛

شیر به پستان ماده آمدن. وضعیتی که اندکی قبل از تولد نوزاد رخ می‌دهد و شیر به پستان‌های مادر باردار راه پیدا می کند:

مَئضی که **شیر بریزین اَ مایَه** می فِرِسَّم ناتــابِک جَی باقالَه. [۲]

---

[۱] -در لغت به نام **شیرتیغک م کاسنی بری** آمده است.

[۲] –یادم هست قبل از زمان سرودن این شعر معمول بود که مادران شیرده برای افزون شدن شیرشان باقلای پخته به صورت آب باقلا و یا به صورت دانه‌ی پخته‌ی باقلا فراوان می‌خوردند که مؤثر هم بود.

در همان ایام کپسولی به نام **ناتابک** به بازار آمد که در شیرآوری پستان مادران شیرده همانند پودرهای گالاکتومد و لیدی میل و دیگر قرص‌های شیر افزای امروزی نقش فعالی داشت و پزشکان آن را تجویز می-کردند. البته به خاطر گرانی خرید آن در استطاعت هر خانواده‌ای نبود. شعر متن، حاصل همین تجربه است.

و اما بعد...۳۱۴/۱۳

[mâz/i ke šîr birizin æ mayâ mi/feress/æm natabek jey baqalâ]

به خاطر این که شیر بیشتری در پستان مادران شیرده فراهم آید

به جای این که باقلا بخورند برایشان کپسول تاتابک می فرستم.

شیرَدُوماد. [šir/æ dumâd]؛ لحنی از شیرداماد. دامادی همچون شیر، برومند و قوی و شجاع. لقبی بود که بیشتر برای خوش آیند تازه دامادها عنوان می کردند:

شیرَ دوماد تو رسنده ای سلُوم داده از بهر شمـــا این پیغوم

شوی خـــدمت برسیم اَسرِ حموم هم گُرا جمـــع شدن اَ سر بَنَه

دومادم تا شمـا بُجُنبین می کَنَه. شمس. ۲۱۸

[**šir/æ dûmad** tu ræsond/â ?i sælûm]

شیرداماد ضمن ارسال سلام به شما

این گونه پیغام داده است:

امشب با تشریف فرمایی خود به حمام خدمت شما برسیم

دوستان و آشنایان در سرینه‌ی حمام گرد آمده اند

داماد هم تا شما آماده می شوید لباس از تن بیرون خواهد آورد.

شیره سر کسی مشتن[1][šîrâ sær/e kæs/i moštân]؛

[1] – عبدالله مستوفی در پی نویس صفحه‌ی ۲۸ جلد سوم کتاب **شرح زندگانی من** در مورد "شیره به سر کسی مالیدن" چنین آورده است:

مجاز. قول و وعده‌ی بی اساس به کسی دادن و سر او را با وعده و وعیدهای دروغین گرم کردن:

کسی که هَی مَه مُوَل کرد و **شیرَه مُشتَ سرُم**
کَپُم گـــرفت با وَئـــدو وَئـــید مـــادر بود.

و اما بعد. . .۲۲۸/۱۳

[kæs/î ke hey m/æ movæl kærd/o **šîræ most(e/æ) sær/om**. . .]

این مادر بود که با وعده‌های بی اساس منظرم گذاشت

و با ترفند از هرگونه اعتراض محرومم کرد.

شیرین جَق. [širin/jæq]؛ (ص۷۵)

دارای مزه‌ای شیرین اما ناخوش آیند. شیرین و نا مطبوع. شیرین همراه با اندکی تلخی. همانند شیرینی دم کرده‌ی ریشه‌ی شیرین بیان:

دم کردَی ریشَی مَئک حرف ندرَه، حیف که ایقَّچی **شیرین جَق** و بدخورَه.
[**...** heyf ke i/qqæ/či **širin/jæq**/o bæd/xorâ]

دم کرده‌ی ریشه‌ی شیرین بیان خواص درمانی زیادی دارد اما حیف که اندکی مزه‌ی ناخوشایندی دارد.

شیرینی خورُون. [širin/i xorûn]؛

شیرینی خوران. مراسمی که در خانه عروس برگزار می‌گردد و از مدعوین با چای و شیرینی و تخمه و شربت پذیرایی می‌شود که مدعوین معمولاً تخمه و شیرینی‌ها را در دستمالی که همراه دارند می‌ریزند و با خود به خانه می‌برند. در پایان مراسم عروس و

"قدما رسم داشتند برای پاک کردن مو روغن به سر می مالیدند و با شانه زدن به سر چرک لای موها را می زدودند. شاید کسی شخصی را فریب داده به جای روغن شیره که بیشتر مایه جلب کثافت است بسرش مالیده و بعد از این واقعه بوده است که این جمله بمعنی استعاره‌ای **فریب دادن** مشهور و مصطلح شده است."

داماد برای اولین بار در اتاقی تنها به دیدار هم نائل می‌شوند و داماد اجازه دارد که کم و کیف همسرش را بخوبی واکاوی کند:

بوی **شیرینی خورون** رو واکنو بوی روز بَئــله بورون می دهی.

و اما بعد ...۲۰۳/۴

[bûy/e šîrin/i xor/un rû/vâ/kon/û . . .]

(ای استهبان) تو یاد آور مراسم شیرینی خوران و نائل شدن داماد به دیدار عروسش هستی و . . .

این مراسم به نام ☜ **رُو واکُنُو** هم معروف است.

شیش. [šiš]؛

لحنی از شِش. عدد شش.

شیش‌بیس. [šiš/bîs]؛

بیست و شش. ☜ **دو بیس**.

شَیطُو. [šeytû]؛

مخفف لحنی از شیطان.

شَیطُو می گه. . . .[1] [šeytu mi/gâ]؛

شیطان می گوید. . . . ؛ نفس اماره حکم می کند که . . . .

کسی که این عبارت را می گوید زمانی است که خود می‌داند تحت تأثیر هواهای نفسانی قرار دارد و کاری را که نفس به او امر می‌کند به دور از اخلاق و عرف و شرع است و معمولا با این علم و آگاهی دست به چنان کاری نمی‌زند و بیشتر به خاطر ایجاد رعب در طرف مقابل و یا تسکین نیروهای برانگیخته‌ی خویش و گه‌گاهی من باب مطایبه و شوخی این عبارت را بر زبان می آورد چرا که می داند "ان النفس لاماره باالسوء" و چون به این اصل واقف است در پناه "الا ما رحم ربی." از گزند چنان عملکردی مصون می ماند.

۱

بئضی وختا می وینم **شیطو می‌گه** زود خفش کن که تو کَوشِ او ریگه.

بعضی اوقات نفس اماره حکم می‌کند که: چه معطلی، او را از بین ببر که نقشه‌ای در سر دارد.

★★★

شَیطو می‌گه پاشم با ای کَلَّه چُماغُو بزنم کَلَّش بُکُنَم چاریشکَو تا دیگه وِرِ زیادی نزنَه.

نفس اماره حکم می‌کند برخیز و با این چماق سرش را بشکن تا بیش از این جسارت از خود نشان ندهد.

★★★

پُرَی وَختا شیطو می‌گه بزنم ناکارش کنم، هرچه بادا باد.

[porey væxt/â **šeytu mi/gâ** bezæn/æm nâ/kar/oš kon/æm hær/če bad/â/bâd]

بعضی مواقع نفس اماره حکم می‌کند که بزنم او را خرد و خمیر کنم هرچه می‌خواهد پیش بیاید، بیاید.

شَیفُور. [šeyfûr]؛

لحنی از **شَیپُور**. (ص۷۳)

شی...کشیدن. [ši . . . kæšidâ/n]؛ **مخفف شیبش(را) کشیدن ؛**

۱-زیراب منبعی را باز کردن تا مایع درون آن خالی شود.

۲- کنایه از انقلابی در وضعیتی پیش آمدن:

تا خدا زودتـــری صافیش بکشه آسمون هرچـــه دره پیش بکشه

ای زمین لَتی بخـوره **شی‌ش بِکَشَه** تا حساب همـــه یک رَوش بُکُنه

هر کسی زور می‌گه پَلکُوش بُکُنَه. شمس. ۱۷۷

[?i zæmîn læt/i bo/xoræˆ **ši/š be/kæš/â**]

تا خداوند صره را از ناصره جدا کند

آسمان حقایق را به نمایش بگذارد

در زمین زلزله‌ای حادث شود و نامردمان را در خود فرو برد.

تا همه کس به حق و حقوق خود دست یابند

و هر زور گویی (در زیر فشار قانون) لِه شود.

شیلَی گُلی.[1] [šîley gol/î]؛ به رنگ سرخ براق:

تا چیشُشَ نومزادُش افتید، رنگ کرد **شیلَی گُلی.**

[ta čiš/oš(e/æ) num/zad/oš ?oftid ræng kærd **šîley gol/î**]

به مجردی که چشمش به نامزدش افتاد (چهره‌اش) سرخ و برافروخته شد.

شینَه.[2] [šînæ]؛ (ص ۷۶)

مخفف **خشینه.** در گویش های مختلف به رنگی خاص تعبیر شود.

۱-رنگی سیاه مایل به کبودی. ۲- رنگی سفید و خودرنگ

۳- رنگی نزدیک به خاکستری. ☜ **مَلهَه**). ☜ **خرِ شینه.**

ما خو گاهی نمـــی رفتیم اَمشَد تشَ جونُش بگـــــــیرَه زنَکَه‌یِ بد

بس که مشَّد مَشد زُورکـــی زد چیش و هم‌چیشی گوش ضَیفَو کردیم

خرِ شینَی خریدیم و رَو کردیم. شمس. ۱۳۵

---

[1] - **شیله** هندی است و آن نوعی قماش است.

[2] - در گویش‌های مختلف **شینه** به رنگ های متفاوت مد نظر است اما آنچه در لغت آمده همان است که در متن توضیح داده شد.

[**xær/e šeyney** xærid/im/o rou kærd/îm]

خر خشینه‌ای خریدیم و به راه افتادیم.

شیوَه. [šæyvâ]؛

لحنی از شِکوَه. گلایه. تظلم. شکایت. با مصدر **زدن** مستعمل است:

زده شَیوَش اَ عامُوش گاهی اَ دَیش ای زبُون بَسَّه هَشُش کـــردَه خُدَیش.

و اما بعد... ۲۲۰/۱۰

[zædæ **šæyvæ**/š ?æ ?amu/š gâh/i ?æ dey/š]

(به کرات) شکایتش را به عمو و یا به دائیش برده

و این زبان بسته را در کار خود سرگردان نموده است.

شِکوَه در لغت با مصادر کردن، گفتن، پرداختن، آوردن، نوشتن و زدن آمده است اما در تداول تنها با مصدر **زدن** کاربرد دارد.

شیوَه. [šîvâ]؛ (ص ۷۶)

تخت ملکین اعم از ☜ **ملکین جیری** و یا ☜ **ملکین لَتّی**.

شیوَه بُر. [šîvæ/bor]؛ (ص ۷۶)

آن که سرو کارش با لاستیک فرسوده ماشین است و از آن‌ها شیوه‌ی ملکین و مشک و دلو و مانند این‌ها درست می کند.

شَیوَه...شا(ه)بَگُم‌زدن. [šæyvæ . . . šâ/bægom zædân]؛

مجاز: هیچ واهمه و خطر و پروایی از این تظلم و دادخواهی بر متشاکی نبودن.

قطعاً شاه بگم یا شاه بیگم زنی تاحدی صاحب منصب و اقتدار بوده که افراد نزدیک به او به شکایت و تظلم و دادخواهی نزد او می‌رفتند اما حکم او در مورد متشاکی در حد

سرزنش و تنبیه مختصر بدنی بوده که بعضاً افراد از او واهمه چندانی نداشتند. لذا هر گاه متشاکی از دادخواهی شاکی باکی نداشته باشد من باب تمسخر و تحقیر عبارت مدخل را به شاکی گوشزد می کند:

- بذا دَیت از سر کار بیا؛ شه می‌گم که چه دسَّه گلی اَو دادَی!
- بازَم مخَی **شَیوَم شا(ه) بَگُم بزنی**؟ برو هر خری مخَی بُوگُو من اعتنا اَ گردن کُلُف تر از دَیمَم نمی کنم.

شیوَه کَش. [šîvæ/kæš]؛ (ص۷۷)

تخت کش. آن که از پارچه‌های کهنه به طرزی خاص تخت ملکین و یا گیوه می‌سازد. ☜ **لته کوف.**

دندَه.دنده کوف. مَشتَه. کُندَه. دُرَوش. دُوَل. سَمبُر. سَمبُرطَوقی. شِفرَه. پرداخت. خطزن. پَرگ. فُوکَو.

شیوَه کَشی. [šîvæ/kæš/î]؛

شغل تخت کشی. ☜ **شیوه کش.** ☜ **دنده. دنده کوف. سمبُر. سمبُرطوقی. دُوَل. لَتَّه کوف. از شیوه کشی فُوکَوش در بردن. فُوکَو. پرداخت:**

ای خیابون نـــه دوای بشنه نه کُم نه اَ توش قاتقَـــــــه نه جو نه گندم
ای دو گز رَو بـــا همی اُهُم و تُلُم از بالاش دوپینَه تَرکمُون سرشی است
روِ پایُنش کُتُوکَی **شیـوَه کشی** است. شمس. ۴۷

[ru(wæ/we) payn/oš kut/uk/ey **šîvæ/kæš/îst**]

این خیابان نه بشن آدمی را به کار آید و نه شکم آدمی را

در آن نه نان خورشی یافت می‌شود و نه جو و نه گندمی

این دو گز راه با همه‌ی دم و دستگاهش

از بالای آن زنان قرتی و بی بند و بار به سمت پایین می خرامند

و در قسمت پایینش دکان‌های محقر شیوه کشی دائر است.

***

ص

صاب. [sæâb]؛ مخفف صاحب. مالک:

شده نایاب در این جا خوش بین ناخالا سره و سراش خونه نشین

نه بالی سر می‌بینن نه زیر زمین باش هشیار که گُرگُت نَبَرَه

سگِ **صاب** مشناسَه پِختُت نَپَرَه. شمس ۲۱

[sæg/e **sâb**/mæ/šnas/æ pext/tot næ/pærâ]

مثل سگی است که صاحب‌ش را نمی‌شناسد و غریب و خودی برایش یکی است لذا مراقب باش که با تو درگیر نشود.

★★★

صاب ماشین هرچه خرش رفت می‌رُونَه تا قراض اُرُسیـــــــــش شَز می‌سُونَه

ای بیـــچارَی نَنَه مُـــــردَی بی حواس می‌دَتُش هرچی که **صاب** ماشینوخواس.

و اما بعد...۸و۳۰۶/۹

[**sâb**/mašin hær/če xær/oš ræft mi/run/â̂]

صاحب ماشین تا آن جا که در توان دارد زور می گوید.

تا جایی که کرایه کفشی که مسافر به پا دارد از او مطالبه می‌کند.

صاب داری. [sâb/darî]؛

مخفف صاحب داری؛ پدری. مادری. خداوندی. مراقبت و محافظت در همه‌ی زمینه‌ها از کسی خاصه کودک یا فردی بی‌کس و یاور. مهجور. با مصدر **کردن** مستعمل است:

ای منجفر ما تو شیراز غریبه؛ خدا عمرُت بده **صاب‌داریش کن** که پیش خدا گم نمی‌شه.

[. . . **sâb/dar/i/š kon** ke piš/e xodâ gom næ/mi/šâ̂]

منجفر ما در شیراز غریب است او را در پناه خود بگیر که (اجر تو) نزد خدا محفوظ است.

★★★

بچه اگه **صاب داریش** نکُنی مال نمی‌شَه

[bæĉĉâ̂ ?ægæ **sâb/dar/i/š** næ/kon/î mâl kæ/mi/šâ̂]

. بچه اگر در پناه پدر و مادری دلسوز نباشد فردی شایسته نخواهد شد

صاب شدن. [sâb šodæ̂n]؛

صاحب شدن. چیزی یا ملکی را معمولاً به غدر صاحب شدن:

دکُونُو دادنِ غَلَّش چن سال نشِسّ و بَئدُشَم صاب **شد**.

[dukun/û dadan(e/æ) ghællæ/š čæn sal nešess/o bæ̂d/oš/æm **sâb** šod]

مغازه را به او اجاره دادند چند سال در آن کاسبی کرد و بعد از آن هم ادعای مالکیت نمود و مغازه را مالک شد.

صاب مرده. [sâb/mordæ̂] ؛

مالی که صاحبش مرده و در حال کسی متولی آن نیست.

مجاز. مالی که خریدار بهای ثمن بخس بر آن نهد و بخواهد به ترفند از چنگ فروشنده درآورده و از آن خود کند:

- آدی جونی! ای چاروَو خُونَی گیرُونُشَ بیس تمن، ایَم زُورکی می یَرزَه اگه چارکنج دلُت رضا تا پولشُت بِدَم؟
- عامو جونی کُجَی کاری؟ **مال صاب مُردهَم** کسی اَ ای قیمتُو نمی‌دَه. اگه طالبی آخرشَ هفتاد تُمَن و خلاص.

[...mal/e **sâb/mordæ̂/m** kæs/i(yæ/ye) ?i qîmæt/û næ/mi/dæ̂...]

- *دایی جان قیمت نهایی این الاغ بیشتر از بیست تومان نیست آن هم به زور. اگه کاملا رضایت داری تا پرداخت کنم؟*

- عمو جان حواست کجاست؟ **مال صاحب مرده** هم کسی به این قیمت نمی دهد. اگر خواهان الاغ هستی هفتاد تومان و والسلام.

صاب مشناس(کردن). [sâb/mæ/šnâs...]؛ (ص۷۵)

۱-ایجاد تغییراتی در ظاهر شئ یا حیوانی (که معمولاً از راه دزدی به دست آمده است) تا صاحب اصلی آن از باز شناسی و طرح دعوی برای باز ستدن آن عاجز بماند. مثل بریدن گوش یا دم حیوان.

۲-حیوانی که صاحبش و غریبه برایش یکیست.

این صفت بیشتر در مورد سگ کاربرد دارد هنگامی که به صاحب خود حمله ور شود و او را همانند فرد غریبه تعقیب کند و یا او را گاز بگیرد.

به صورت مجاز به افراد بی‌ملاحظه نیز اطلاق شود:

شده نایاب در این‌جا خوش‌بین ناخالا سَرَه و سَراش خُونَه نشین
نه بالای سر می‌بینن نه زیرِ زمین باش هشـــیار که گـرگُت نَبَرَه
سگِ **صاب** مشناسَه پِختُت نَپَرَه. شمس.۲۱

در این جا آدم های خوش بین کمیاب شده اند

افراد به درد نخور صاحب منصب و افراد شاخص خانه نشینند

این است که نه خدا را قبول دارند و نه بنده ی خدا را

لذا باید مواظب بود که به دام این گرگ ها نیفتی

که همانند سگی که صاحب و غریبه برایش فرقی ندارد با تو درگیر نشود.

صابنات. [sâbon/ât]؛ (ص ۷۶)

کم و بیش در معدود کتب تاریخیِ به جا مانده چنین آمده است که: نام استهبان کنونی با عنایت به دارا بودن درختان انگور فراوان، سته‌بان یا استه‌بان بوده که الف و ت به آخر آن جهت افاده‌ی معنای جمع، اضافه نموده‌اند و استهبانات پدید آمد.

پس از استیلای عرب سین و تا به صاد و طا بدل شد و اصطهبانات گردید. به علت مطول بودن، الف و تا و ها مخفف شد و در تداول **صبانات** نامیده شد. همین **صبانات** است که باز هم از تحریف در امان نماند و با جا بجایی الف و ب به صورت **صابنات** در آمد که هنوز هم در گفتگوها به وفور کاربرد دارد. در آبان **۱۳۵۳** رسماً به صورت اول یعنی استهبان برگشت داده شد. اگر چه واژه‌ی **صابنات** همچنان در تداول، قلمرو خود را به شدت حفظ کرده است:

صابُنـــات جَی خوشیَه حیف که مداخل نَدَرَه
هیج جا قد **صابُنـــــات** ای قد فضائل نَدَرَه.
شهر علم است و عمل، وادی صبرست و صلوه
به خصوص صـــبر و صلو[1]تش کـــه معادل نَدَرَه.

و اما بعد... ۱۶۹/۱

★★★

صابنات چَه، با ما شوخی ینی چه؟ تو دیگـــــه ضیفه اَ دسِّ ما نده
راسَه که صابرم و خیـــلی کریم اما اصلاً دَدَه شـــــوخی ندریم.

واما بعد. ۷و۲۹۵/۸

★★★

تا نِمونَی تو اَ تو **صـــــابناتَه** ای ولایت تا قیومت ای ذاته.

و اما بعد...۳۱۸/۵

افراد غیر بومی ☜ **صابونات** هم گویند.

صابناتی. [sâbon/at/î]؛

اهل **صابنات**. استهبانی. به صورت **صابوناتی** نیز کاربرد دارد:

گل و خشتم ز همین خَفَه دُونیَه اَو خورُشتُم ز همـین خفه دونیَه

سرنوشتُم ز همـــین خفه دونیَه بایه سختی بکَـشم من، ای ذاتی

کز نَنَم زیـــدَه شدم **صابوناتی**. شمس. ۱۴

[. . . k/æz nænæ/m zeydæ šod/æm **sabonat/î**]

مجبورم این گونه زجر زندگی را تحمل کنم بدین جرم که اصالتاً استهبانی خلق شده‌ام.

صاحاب. [sahâb]؛

لحنی از صاحب:

- چرا ای طَو میزنی تو سر و کَلَّی خرِ زَو بَسَّه؟
- امرو سه دئفه پدرسگ **صاحابه** از طَیم گُورُوختَه ماخوام سَقَّطُش بُکُنَم تا ادب بِشه:

[em/ru se/dâfæ pedær/sæg/**sahâb**/æ æz tey/m guruxt/â . . .]

- چرا این گونه(با چوب) به سر این الاغ زبان بسته میزنی؟
- امروز سه بار این پدر سگ **صاحب** از پیش من فرار کرده. تصمیم دارم تا سرحد سقط شدن او راتنبیه کنم تا ادب شود. مرادف ☜ **صاب.**

صادِر بودن. [sâder budân][1]؛ انجام کاری در توان کسی بودن:

[1] - **صادر** در لغت به این معنا نیامده و تنها با مصادر **شدن** ، **کردن** ، **گشتن** و**گردیدن** و به معانی دیگر مضبوط است.

ای کارُو بِن کُل از منجفر **صادر نی**.

[?i kar/û ben/kol ?æz mænjefær **sâder nî**]

به طور کلی انجام این در توان منجفر نیست.

★★★

کار بایه کسی بیدی که **شَز صادر باشَه**.

[kar bayê kæs/i bi/dî ke **š/æz sâder bašê**]

کار را باید به کسی محول کنی که از انجام آن برآید.

صارِد و وارد. [sâred/o vâred]؛

مقلوب صادر و وارد؛ آینده و رونده. خارج شونده و وارد شونده. آمد و رفت.

این بیت سوزنی سمرقندی حاکی از کاربرد صادر و وارد به مفهوم آینده و رونده است:

ز بهر صادر و وارد پزند هر روزی هزار پخته مر او را همیشه در مطبخ.

این ترکیب هم برای شخص و هم شئ کاربرد دارد:

نَنَی دخترِ شُوگری هزار جور **صارد و وارد** دَرَه بایَه حواسُشَ کار باشَه.

[. . . hezâr jûr **sâred/o vâred** dærê . . .]

مادر دختر دم بخت هزار گونه رفت و آمد در خانه دارد لذا باید حواسش کاملاً جمع باشد.

صاف.[1] [sâf]؛ ۱- **مستقیم. راست. بدون انحراف**:

از هَمی واخَمُو که تاشدی **صاف** برو، می رسیَ کَپَرِ منجفر ا.

[?æz hæm/i va/xæm/û ke ta šod/î **sâf borou** mi/ræs/î kæpær/e mænjefær/â]

از همین پیچ که گذشتی مستقیم ادامه بده به کپر منجفر خواهی رسید.

★★★

[1] - **صاف** در لغت به معنای راست و مستقیم و بدون اعوجاج نیامده است.

۲-تسویه:

دیشَو رفتمَ دَرِ دو کون منجفر، حسابُومُو **صاف** کردیم.

[. . . hesâb/umû **sâf** kærdîm]

. . . حسابمان را تسویه کردیم.

★★★

۳-بدون هرگونه ملاحظه:

جلو همه فئش میون محلیم داد منم یی چکی **صاف** خوابندم تو گوشش.

[jelou hæmâ̂ fôš/e miyun/mæhæll/i/m dad mæn/æm yæy ĉæk/i **sæf** xabond/æm(æ/e) tu guš/oš]

*در میان جمع آشکارا به من دشنام داد. من هم **بدون ملاحظه** یک سیلی به صورتش نواختم.*

★★★

٤-بی دروغ و کلک:

اگه بِخَوی بُروزُش نَدی از دسّ ای مردِکَی شِمرَه جونِ سالمَ در نمی بَری. بیا این جا بیشین **صاف** بُوگُو مینیم چاروَو کجا قام کردَی؟

[. . . **sâf** bo/gu mi/nim ĉârvou koja qâm kærd/ey]

*اگر بخواهی بروز ندهی از دست این مردک ظالم بی‌گذشت جان سالم به در نخواهی برد یا این جا بنشین و **بدون دروغ و کلک** بگو ببینم آن الاغ را کجا پنهان کرده ای؟*

صافُ الله. [sâf/ollâ][1]؛ حقیقت محض و بدون هرگونه دروغ و کلک و ریا.

آدم اگه کاراش **صاف الله** باشه خیر و برکت از زندگیش قَئط نمی‌شَه. ☜ **صاف**.

در این معنا مرادف ☜ **صاف الله**.

صاف و صوف. [sâf/o sûf]؛ از اتباع؛ مسطح:

---

[1] – اگر چه این عبارت در تداول کم و بیش کاربرد دارد اما در لغت نیست.

همی جا ماخوا بیشینی که جَی **صاف و صوفیَه**

[hæm/i ja ma/xâ bi/šin/i ke jey **sâf/o sûf/i/yæ̂**]

خوب است همین جا اطراق کنیم که جای مسطحی است.

تسویه و تصفیه:

[hesãb/umû **sâf/o sûf** kærdîm]

دیشَو رفتمَ دَرِ دو کون منجفر، حسابُومُو صاف و صوف کردیم.

دیشب به دکان منجفر مراجعه کردم و حسابمان را تسویه کردیم.

بدون هر گونه اضافات:

دیرُو تُو ماشی دیدمُش همچُو صورتُش **صاف و صُوف** کردَه بود عینِ کُپ عاروس.

[. . . hæm/ĉu suræt/oš **sâf/o sûf** kærd/æ/bud ?eyn/e kop/e ?arûs]

دیروز او را در داخل ماشین دیدم آن چنان ریشش را از ته تراشیده بود که صورتش عیناً گونه‌های عروس شده بود. ☜ **صاف**

صُئب. [sôb]؛

لحنی از **صبح :**

یکّی شُو گفـــت: کَلِـــکَی مُردَنَیَه ما شُنُفتَیم کـــــه نَنَـش بد زنیَه

از کَپُش **صُئب** تا پسین فُئش می‌ریزَه پاچَه پِرغَـــند و پلشت و هـم‌ریزَه.

و اما بعد...۱۰و۳۴۶/۱۱

[?æz kæp/oš **sôb** ta pæs/în fôš mi/rizæ̂]

از صبح تا شب از دهانش فحش جاری است. ☜ **صَوب.**

. . . صَئفه گُذُشتن.[1] [sâfæ gozoštân]؛

لحنی از . . . صفحه گذاشتن. مجاز. در غیاب کسی از او صحبتی به میان آوردن که خلاف واقع باشد. از کسی بد گویی کردن. آبروی کسی را با غیبت و افترا از او بردن:

- راسه که می‌گن منجفر نزول می‌خورَه؟
- منجفر آه ندره که با ناله سودا کنه. بیچاره **بَرَش صَئفَه گُذُشتَن**.

[. . . bi/čâræ **bæræ/š sâfæ gozoštân**]

-راست است که می گویند منجفر رباخواری می کند؟

-منجفر بینوا هیچ در بساط ندارد، برایش شایعه درست کرده‌اند.

صُئل. [sôl]؛

لحنی از **صلح**:

---

[1] – در گذشته بزرگان و خوانین برای بد نام کردن و بردن آبروی رقیب محلی خویش عده‌ای کودک و نوجوان را اجیر می‌کردند تا با یاد دادن اشعاری به آن‌ها که در ذم رقیب یا رقبا گفته شده بود و گشتن و خواندن در اطراف و اکناف شهر و روستا و آبادی آبروی رقیب را بریزند. کم کم این کار را به دوش مطرب‌ها نهادند و آن ها را برای آبرو بری تعلیم دادند.. آن موقع در ایران هنوز ضط صدا و آهنگ بر روی صفحات گرامافون رایج نشده بود. لذا این رقبا بر آن شدند تا گروهی مطرب تعلیم دیده را روانه هند سازند تا آهنگ های مورد نظر را در آن جا بخوانند و بر روی صفحه ضبط کنند. این صفحات را به ایران می آوردند و به دستور خان در قهوه‌خانه ها به طور رایگان توزیع می کردند. قهوه‌چی ها هم آن‌ها را برای مشتریان خود پخش می‌کردند. این کار هم عوام پسند تر و هم گسترده تر از روش قبل بود. مردم کوچه و بازار هم که این آهنگ ها را می شنیدند می دانستند که خوانین این ترفند را برای بی آبرو کردن و از میدان به در بردن رقبایشان ساخته اند. لذا در بین مردم **صفحه گذاشتن** به مفهوم کنایی بی آبرو کردن و هتک حرمت افراد جایی برای خود باز کرد به طوری که هرجا این گونه آواها به گوش می رسید به صفحه گذاشتن برای دیگری تعبیر شد. (برگرفته از کتاب ریشه‌های تاریخی امثال و حکم با تغییر انشایی و تلخیص).

میون دو تا کاکا هیچی بختر از **صئل** و صفا نی.

[miyûn/e do/tta kaka hiĉ/i bex/tær ?æz **sôl**/o sæfâ nî]

میان دو برادر هیچ چیز بهتر از صلح و صفا نیست.

✵✵✵

صبا.[1] [sæbâ]؛

مخفف صباح؛ بام. بامداد. فردا. مجاز.آینده‌ی نزدیک:

امرو کار درم اما قول **صبا** ت می‌دَم.

[?em/rû kar dærâm ?æmma qoul/e **sæba**/t mi/dâm]

امروز کار دارم اما قول فردا به تو می‌دهم.

★★★

او که انبار نمـــــاید گندم می کند بارِ گــران بر مردم

در پس چالـه کند هی غُم‌غُم: **صبا** گندم منی صـنار اَ رُوشَه

پولی ده پول تو هوا بَرَمِ توشَه. شمس. ۹۹

[**sæba** gændom mæn/i sænnar ?æ ruš/â]

او که گندم را احتکار می‌کند

و از این راه مردم را در مضیقه نگه می‌دارد

در محل کارش مدام لنده می‌دهد

که قیمت گندم در آینده‌ی نزدیک هریک من صنار ترقی خواهد کرد.

و ده برابر سود بیشتری برای من در بر خواهد داشت.

صباصوب. [sæba/soub]؛

فردا صبح:

---

[1] – صبا در تداول به معنای فردا است و صوب به معنای بامداد لذا ترکیب صبا صوب یعنی بامداد فردا. صبا به تنهایی در لغت به معنای فردا نیست اما در زبان لری صبا به معنای فردا است.

تا علمـــــــــدار بود منـــــبر رو باز یک نرخ بـــــــود دوغ و دوشو
باشد اینسان سخنـــش با خر و گو: می کُشی رِشک و شپش که نَغُرُوشَه
صبا صَوب باز پیـــرنُت نُوزگَ تُوشَه. شمس. ۱۲۸

[**sæba soub** baz piræn/ot nuzg(e/æ) tu/š/â̂]

تا زمانی که نمونه‌ی علمدار موعظه گر مردمند

عالم و جاهل در نظر مردم یکسان است

کسی که ارشاداتش بر منبر این چنین است:

"شپش ها و رشک های داخل جامه ات را تا آن جا که ممکن است می کشی تا با حرکاتشان آزارت ندهند

باز فردا صبح مشاهده می کنی که پیراهنت پر از بچه شپش است"

★★★

صوب گا(ه) مِخَیم بیریمَ گوزبُون، جاُرت بزنم؟

[**sæba soub**/e gâ mexeym birim(e/æ) gou/zæbûn jar/ot be/zæn/â̂m]

فردا صبح زود تصمیم داریم برای چیدن گاوزبان (به کوه های اطراف) برویم. مایلی تو را هم صدا بزنم؟

★★★

صبا صَوب، گا(ه) گَمُونی میامَ تُرُت. دسّ و پات جَئم باشَه که مِخَیم بیریمَ اُزُّو.

[**sæba soub gâ/gæmûn/i** mi/yam(æ/e)tor/ot . . .]

اول وقت بامداد فردا به سراغت می آیم. آماده باش که می خواهیم در پی جمع آوری صمغ درخت برویم.

صدا از دیوال در اومدن از ... در نومدن. []؛

مجاز. سکوت محض. هیچ گونه صدایی از ... در نیامدن:

آخوندومو همی که ترکه دس می گرفت، **صدا از دیوال در می‌مد از بچّا در نمی‌مَد**.

در با جربزه بودن بیش از حد آخوند مکتبی قدیم گویند. منظور آن است که وی به حدی صاحب قدرت در مدیریت کلاس داری بود که هر گاه خشمگین می شد و چوب به دست می گرفت ممکن بود صدا از دیوار که معمولاً فاقد هر گونه صدایی است بیرون می‌آمد اما حتی صدای نفس کشیدن شاگردان به خاطر ترس و وحشتی که از او داشتند شنیده نمی شد.

صد تا بِجِک نیمَنَه یی رُونِ گَو سی مَنَه.

[sæd/ta bejek nî/mæn/â yæy run/e gou sî mæn/â]؛

تمثیل.(وزن) صد تا گنجشک (تقریباً)۱۶۵۰ گرم است (حال آن که) وزن یک ران گاو (می تواند) تا حدود صد کیلو (هم) باشد:

مجاز. هدف را باید به‌گونه‌ای بزرگ انتخاب کرد که بتواند بیشتر نیازها را پاسخ گو باشد. دل مشغولی به اهداف کوچک عاقلانه نیست.

صد لَک.[1] [sæd læk]؛

---

[1] – "لک (عدد). لک یا لَگ، یکایی در سامانه عددی انگلیسی هندی است که در هندی و فارسی نیز آمده گرچه در پارسی اندکتر به کار می رود امروزه در افغانستان نیز به کار برده می شود. یک لک برابر است با صد هزار. شماره لک اگر چه در هند کاربرد فراوان داشته اما نباید گمان کرد که این شماره پس از سبک هندی به ایران آمده چرا که انرا از دوره کهن شعر فارسی می بینیم در فارسی یک و ده و صد و هزار و بیور و لک و هزار هزار برای یک تا میلیون آمده:

در آن نه سایر ماند و نه طایر از بر خاک دو لک ز لشکر او شد به زیر خاک نهان.

عنصری.

از چرخ تا کبوتر و از مرغ تا شتر از گرگ تابه برّه و از موش تا پشک

روزی خوران خوان پر از نعمت تواند هر گوشه‌ای که می نگرم صدهزار لک.

کمال غیاث.

واحدی است برای فحش و فضیحت بی توجه به تعداد واقعی آن. تعداد زیادی. هر **لک** در لغت معادل صد هزار. لذا **صد لک** مساوی است با ده ملیون:

تا یی **صد لَکی** مُو ندادَه پاشین تا بُو گُورُوزیم.

[ta yæy sæd/læk/i mu næ/dad/æ pa/šin ta bu/guruz/îm]

تا فحش های بیشماری شارمان نکرده برخیزید تا فرار کنیم.

صد لَمبر. [sæd læmbær]؛

صد چندان:

ما بَخَلُومُو منجفر چی کِنکیَه؛ ای خو کاکاش **صد لَمبَر** بَتَرَه!

[ma bæ/xæl/umu mænjefær či kenek/i/yâ ?i xo kaka/š **sæd læmbær** bæ/tær/â]

*ما خیال می‌کردیم منجفر آدم خسیسی است حال آن‌که برادرش **صد چندان** از او خسیس‌تر است.*

صِدق اُردن.[1] [sedq ordân]؛

به حقانیت کسی یا چیزی یقین پیدا کردن:

پول یی لِنگی کُنجِتی نذرِ ای اِمُوم زَدَو کردم که امسال بارون بیا. اگه اُومد **اَ ای اِمُوم‌زَدَو صِدق میارَم**.

[. . . ?ægæ ?umæd **?æ ?i ?emum/zædou sedq mi/yarâm**]

جود تو بی لکی نبود ور بود گهی در حق خصم بی لک و بر دوست لک بود.

امیرخسرو.

چنین گفت با ساقیان قدک به تنها مرا هست صد بار لک.

نظام قاری "

[1] – **صدق** اسم مصدر است به معنای راستی و درستی لذا کاربرد آن با مصدر **آوردن** در زبان معیار باب نیست.

بهای یک لنگه بار گنجد (۱۲/۵من) نذر این امام زاده کرده‌ام که امسال باران ببارد. اگر محقق شود به

حقانیت این امامزاده ایمان می آورم.

صُدُوم. [sodûm][1]؛

خوی. عرق بدن. با **کردن** و **زدن** کاربرد دارد:

اگه توفیر نکـــنه، قَـرَی رونـــاس دسّ و دس مـــیندازی با بخُور ماس

یی بَری لِتَّه می‌دی اَ جُل و پلاس اگه وِزرُو تَه اُومَد **کردی صُدُوم**

صبا امّیـــد خـــــدا میریَ حَمُوم. شمس. ۱۴۰

[?ægæ vezrû t/æ ?umæd kærd/i **sudûm** . . .]

اگر توفیر نکرد، قره‌ی روناس

پی در پی با بخور ماست بر روی آن می‌گذاری

و در زیر جل و پلاس می خوابی

اگر بدنت دچار مورمور شد و عرق کردی

فردای آن روز به امید خدا به حمام می‌روی.

★★★

ای رو جون از خودُت وَرَنَدُر که بد ذاتی **صُدُومُت زدَه**.

[1] – از این که شمس هم این کلمه را به صورت **صدوم** آورده قاعدتاً باید عربی و یا اقتباس از کلمه‌ای عربی باشد اما مؤلف هیچ رد پایی از اصل و ریشه‌ی آن نیافت. لذا به نظر می رسد لحنی از **سُموم** و جمع سم باشد.

[?i rou jûn ?æz xod/ot vær/næ/dôr ke bæd/zat/i **sudûm/ot zædâ**]

تا به این حد خودت را در زحمت نیداز که بد جُور عرق کرده‌ای. ☜ **سُودُوم** و **سُدُوم**.

صَدی. [sæd/î]؛ اسکناس صدتومانی: (ص ۷۷)

پُسَرُش عایـــنَک دودی مـــی زنَه
می خورَه کِنجـَه به جَی کشک و بنَه

ریف دور و چارلی و بامبوس می زنَه با **صَدی** فنگ خودش پاک می کنه.

واما بعد...۶و۲۶۸/۷

[ba **sæd/î** feng/e xod/oš pak mi/kon/â]

پسرش عینک آفتابی به چشم می زند

و به جای (تریت) کشک و بنه کباب کنجه می خورد

ادکلن ریف دور و چارلی و بامبوس به خودش می زند

(از فرط تجمّل و تفرعن) با اسکناس صد تومانی فین خودش را پاک می کند.

صَدَی جُونَمَرگی دادن.[1] [... sædey junæ/mærg/i dad/ân]؛

صدای جوانمرگی دادن.

مجاز. در شرف شکستن و یا فروریختن و یا خراب شدن و یا مردن بودن چیزی یا کسی:

[1] – شکستن و انهدام چیزی یا مردن کسی چه ارتباطی با جوانمرگ شدن و یا صدای جوانمرگی دارد و اصولا صدای جوانمرگی چگونه صدایی است که با شکستن چیزی و یا مردن کسی وجه تشابه دراد بر مؤلف معلوم نشد.

ای کُولُو کُووَم **صَدَی جُونَمَرگی می‌دَه**؛ امرُو کُمُش از هم واشه، بُوَر کن، صبا م واشَه، بُوَر کن.

[?i kuluk/u/wæm **sædey ju/æ/mærg/i mi/dæ̂ . . .**]

این خمره هم در شرف شکستن و فروریختن است همین امروز و فرداست که فرو ریزد.

★★★

خدا بیامرز بوواش یی دوچرخَی لَکَنتَی داشت. وختی سُوارُش می‌شد **صدی جونمرگی می داد**. یی عمری با همی می‌رفت کوه و میمد بیگی صَنّارَم خرجُش نکرد. بوومُرد و دوچرخَو هَنزا بَچَّش سُوارُش می‌شَه.

[. . .væxt/i sovar/oš mi/šod **sædey jun/æ/mærg/i mi/dad . . .**]

مرحوم پدرش دوچرخه‌ی داغانی داشت که وقتی سوارش می‌شد **صدای شکستن و فروریختن از آن بر می‌خاست**. یک عمر با همین دوچرخه فاصله بین خانه و باغ را پیمود و پشیزی هم خرج آن نکرد. پدر مرد ودوچرحه هنوز برجاست که بچه‌اش سوار می شود!

صدیک.[1] [sæd/yæk]؛ (ص ۷۸)

۱-صفت میوه‌ی انجیر ازمیر که هنگام رسیدن بر روی درخت به صورت طبیعی دهانه‌ی آن یک یا دو یا بیشتر،

[1] - شاید وجه تسمیه ی **صدیک** منبعث از تعداد کم این گونه انجیر در برابر همه‌ی دانه‌های انجیر یک درخت باشد. اگر بگوییم از هر صد دانه انحیر یک درحت یک دانه‌ی آن چنین وضعیتی پیدا می‌کند آن هم درست نیست. چرا که این امر بستگی به عوامل متعددی دارد مثل سالم بودن درخت. تغذیه مناسب و تقویت درخت. نوع درخت از لحاظ ژنیتیکی. خاکی که درخت از آن تغذیه می کند. آفت نزدن درخت. هوایی که درخت در آن نشو و نما می‌کند و احتمالا عوامل پنهان دیگر. اما آن چه مشخص است این است که کمیت و کیفیت میوه انجیر در هر خاکی نسبت به خاک محیط دیگر تفاوت دارد ولو اصل و نژادش یکسان باشد که این هم بر می گردد به نوع تغذیه‌ی درخت.

چاک خورده باشد.

انجیرَی مِنگُوتُو چاروا م نمی خورد هیش که اصلاً عوض کود نمی بُرد
کاری کردم بُخورَن چیـــن و ژاپن پو کل و منگ و خـری، از جا و بن
جَیش رسُندم که ژاپن **صـدیک گل** بیرابیر تاخـــت می زنــه با پاترول
دَئنُوشُو مـــــزَّه اُومد انجـــیراتُو که شدَه عالَـــم و دنیـا لُولُوتُو.

[jey/šæsond/æm ke zhapon **sæd/yæk**/e gol . . .]

*کار را به جایی رساندم که کشور ژاپن دانه‌های **انجیر کاملاً دهن باز** را سر به سر با خود رو پاترول معاوضه می‌کند.*

★★★

۲-بهترین. برگزیده:

منجفر چار تا کاکا هسن یک از یک بتر؛ **صدیَکُوشُو** منجفرَه.

[. . . mænjefær **sæd/yæk/ušû/wâ . . .**]

*منجفر چهار برادر هستند هر کدام از دیگری بدتر. **بهترین و برگزیده‌ی آن‌ها** منجفر است.*

صدیک گل. [sæd/yæk/e gol]؛ (ص۷۸)

میوه‌ی انجیر ازمیری که علاوه بر درشتی دهانه آن بیش از دو یا سه چاک هنگام رسیدن به صورت طبیعی خورده باشد. همانند گل، دهانه‌ای باز داشته باشد:

جَی‌ش رَسُندم که ژاپن، **صدیکِ گُل** بیرابیر تـــاخت می زنَـــه با پاترول.

[jey/š ræsond/æm ke žapon **sæd/yæk/e gol . . .**]

کار را به جایی رساندم که ژاپن خودرو پاترول را با **انجیر صدیک گل** به صورت هم وزن معاوضه می‌کند. (انجیر در یک کفه‌ی ترازو و پاترول در کفه‌ی مقابل)

★★★

بری خوردن، انجیر **صدیک گل** دئن می بَرَه انجیرَی دَئن بَسَّه بختَرَه.

[bærey xord/ân ænjir/e sæd/yæk/e gol dân mi/bærâ . . .]

برای خوردن انجیر صدیک گل (به علت زبری دهانه آن مناسب نیست) باعث آزردگی مخاط دهان می شود. لذا انجیز دهان بسته (برای خوردن) مناسب تراست.

صلّا.[1][sælla]؛ حتّی. تا آن جا که. ☜ **سلّا. سَئلَه.**

---

[1] – در یافتن اصل و ریشه‌ی این واژه زیاد جستجو کردم اما راه به جایی نبردم. تا این که این مشکل را با یکی از اساتید ادبیات دکتر **محمد رضا غمگسار**که اصالتاً استهبانی‌است و با گویش آن‌جا محشور بوده و هست، در میان گذاشتم.

نظر ایشان این است: این کلمه در اصل تخفیف یافته‌ی یک عبارت چند جمله‌ای‌است که در تداول به صورت "**سهله**" در آمده است. ایشان عبارت **سهله** را مخفف **سهل است** دانستند و اظهار داشتند که اصل آن عبارت موقوف المعانی" **این که سهل است؛ مهمتر و عجیب تر آن که . . .** " بوده است.

مفهوم همه‌ی این عبارات در تداول که اساس آن رعایت اقتصاد در گویش است در دو کلمه‌ی **سهل است** گنجانده‌اند. به طوری که وقتی می‌گویند: "**سئله . . .** " منظور آن است که "**این که چیز مهمی نیست؛ مهمتر آن که یا مهمتر این که . . .** " یا "**این که سهل و ساده است عجیب تر آن که . . .** "

دم حجره پک قیـــــلون می زنه **تو خو سهله** گول شیطون می‌زنه

مؤلف هم با این نظریه موافق است. لذا زین پس باید این عبارت را در کتابت به صورت **سئله** نوشت. ضمنا واژه های **سلّا، سلّه، صلّه، صلّا** و **صئله** همه از تحریفات همین **سَئلَه** هستند که تا به حال دراین این فرهنگ نامه و دیگر مجلدات سبق آن آمده است.

صلّا دیشو اَ بوواش گفته خَرُو خِنجالُو کردَه دَدَش با هَپَرَو.

[**sælla** dî/šou ?æ bowa/š goft/æ xær/û]

تا جایی که (حتی) دیشب پدرش را خر خطاب کرده است.

و با حمله به خواهرش او را زخمی کرده است.

به صورت **صَئلا(سَئلا)** و **سَئلَه** نیز کاربرد دارد.

صلات(صلوة) ظئر. [sælât/e zôr]؛

عین ظهر. موقعیت زمانیِ جایی که خورشید در میانه‌ی نصف النهار آن مکان باشد. هنگام اذان ظهر. دقیقا هنگام ظهر شرعی:

- ساعت چه؟
- بیس دِقّه مُندَه تا صلوۀ ظئر.

به نظر می رسد صلاۀ ظهر مخفف **هنگام اذانِ صلوه ظهر** باشد یعنی آن هنگامی که بانک اذان ظهر از ماذنه‌ها به گوش رسد و بتوان نماز ظهر را ادا نمود.

در تداول کلمه‌ی **صلوة** تنها همراه با ظهر کاربرد دارد و با دیگر نمازهای یومیه مثل صبح، عصر، مغرب و عشا متداول نیست.

صَنّار سِه شَی کردن. [sænnar se šey ...]؛ (ص ۷۹)

مجاز. با قناعت و تبذیر پس‌اندازی مختصر اندوختن. صنار برابر با دو شاهی یکی از واحدهای پول ایران در دوره‌ی قاجار تا اواسط دوره‌ی پهلوی بوده است و منظور از **صنار سه شی کردن** کنایه از نخوردن و مختصر در آمد را اندوختن و در هر فرصت به افزایش آن ولو اندک همت گماشتن:

با **صنّار سه‌شی کردن** تُنُس اَوِیَ رُو شُل بُدَوُونَه اَگَنَه از اولَم چیَ دورُشَ هَم نمی‌مَد.

[ba **sænnar se sey kærdæ̂n** tonos ?ouwi ru šol bo/douwunæ̂]

با **قناعت و اندک اندوزی** توانست زندگی فقیرانه‌اش را اداره کند والا از همان ابتدای زندگیش هم چیزی در بساط نداشت.

صَوب. [soub]؛

لحنی از صبح. بامداد. ☜ **صُبَ.**

صوبِ گا(ه). [soub/e gâ]؛

صبح زود. صبح علی الطلوع. ☜ **گا(ه). گا(ه) گمونی.**

صَوبُونَه. [soub/unæ̂]؛

لحنی از صبحانه.

صورت اَولَی. [suræt/ ?ouley]؛ (ص۷۹)

کسی که جای دانه‌های آبله زمان کودکی، به صورت گودی‌هایی در جای جای صورتش باقیست. ☜ **کُت کُتی. اَوله.**

صورت بیس و دو شَی. [suræt/e bis/o do/ šey] ؛

مجاز. زشت و به هم ریخته و نا کارآمد. به صورتی از هم جدا شده و درهم ریخته و ابتدایی و ناهمگون. ☜ **بیس و دو شی:**

هر تِکَی سِکلِتُو رفتَـــه یی جَی شده سِکلت **صورتِ بیس و دو شَی.**

و اما بعد... ۳۸۱/۱

[šod/æ seklet **suræt/e bîs/o do/šey**]

هر قطعه از آن موتور سیکلت در جایی پرت و همه جای موتور سیکلت به صورتی ناخوشایند درآمده است.

صَیّاد. [sæyyâd]؛

مجاز. گربز. محیل. ترفندباز:

حرف از هر که دلُش خواس می کَشَه اگه پاش بِفتَه مـــو از ماس می کَشَه.

بُوَرُت بشَـــه، خـــــدا، عین کُرَه همچو**صـــــــــــیّادِ** دقیقی ندرَه.

و اما بعد...۳۵۳/۶

[. . . hæm/čo **sæyyâd/e** dæqîq/î næ/dærâ]

باور کن خداوند در همه‌ی کره خاکی چنان آدم گربز و محیل و ترفندبازی ندارد.

شاید با برداشت از این بیت ناصرخسرو بتوان عنوان کرد که کلمه‌ی صیاد در لغت هم به مفهومی که در تداول معمول است قابل قبول باشد:

صیاد بی محابا هرگز چو تو ندیدم غدار و گنده پیری پر مکر و ناروایی.

✵✵✵

ض

ضحّاک. [zæhhâk]؛

۱-زیاد ظلم کننده. زیاد تنبیه کننده. بی رحم. ضحاک در لغت به معنای بسیار خند و خنده کننده آمده است اما از آنجا که به تعبیر شاهنامه‌ی فردوسی نام یکی از سلاطین ظالم است که جوانان زیادی را به خاطر تامین خوراک مارهای روی دوشش کشت، در تداول مفهوم ظالم و بسیار مصرّ در انجام امور بد پیدا کرده است:

کلاس دوم یی معلم **ضحاکی** داشتیم که خدا می دونَه.

معلم کلاس دوم ما چنان بی رحم بود که حدی بر بی رحمی او متصور نیست.

★★★

۲-شدید. کامل. تمام عیار. معروف و شناخته شده: (ص۷۹)

بچَّه گیش یی **کچل ضحاکی** بود که خدا می‌دونَه.

[. . . æy **kæčl/e zæhhâk**/i
bud ke xodâ mi/dun/â̂]

زمانی که کودک بود چنان کچلی بر

او مستولی شده بود که حد نداشت.

ضد کردن. [zed kærdâن]؛

لج کردن. مرادف ☜ **ضد وَئشتن**.

ضِد وَئشتَن.[1] **...** [zed vâeštâن]؛ لج کردن. (با هم) در ستیز و منازعه بودن:

دو تَّی کاکَی بد رَو با هم **ضِد وَئشتَن**. هیچ روی سُلُو کُوشُو نمی‌شَه.

[. . .bæd rou ba hæm **zed vâešt/ân** hič rou/wi ba hæm suluk/u/šu næ/mi/šâ]

هر دو برادر به شدت با هم در عناداند و به هیچ وجه با هم کنار نمی آیند. ☜ **ضد کردن.**

ضَلَل. [zælâl]؛

لحنی از ضرر.

ضَیفَه. [zeyfâ]؛

لحنی از ضعیفه. یکی از القابی که برای همسر و اغلب جنس مؤنث قائلند. همانند: **بچّا. ننَی بچّا. منزل. خونه. سرپوشیده. لچک سر**:

دَمِ زردی وا می گَـــردَه تو کُتُوک چه کتوک تاریک‌تر از کُت‌پیریسُوک

می زنَه با زن و بچَّـــــو پُر و پُوک گای می گه: کارِ فَـــک و فَئلا رَو نیس

گای می گه: **ضَیفَه!** خـــدا خو خَو نیس. شمس. ۱۵۴

[gay mi/gâ **zeyfæ** xodâ xô xou nîs]

هنگام غروب آفتاب به خانه‌ی محقرش برمی گردد

چه خانه‌ی محقری که از لانه‌ی پرستو تاریک‌تر است

---

[1] – **ضد** در لغت به معنی عدو، دشمن و خصم آمده است اما با مصدر **برداشتن** ترکیب غریبی است.

برای سرگرمی با زن و بچه‌اش بازی پر یا پوک می‌کند

گاه شکوه می‌کند که کار عله‌ها بی رونق است

و گاهی می‌گوید ای زن! خداوند که از یاد بندگانش غافل نیست.

★★★

ضَیفَه دفــترچَه چِلَقّــید چَپَری دَوویدَ داروخـــونَی بـــالاتری

اون جا هم زور آدم غرغــو بود چی نمی دادن هیــش که هو بود

ای قدر مئـــض دوا سگدو کرد که بی چـــاره راسوراسو تو کرد.

و اما بعد... ۲۳۷/۸

[**zeyfæ** dæftær/čæ čelæqqid čæpær/î]

زن دفترچه (بیمه) را به سرعت ربود

و به سوی داروخانه بالاتر روان گردید

آن جا هم ازدحام جمعیت بود

و خبری از راه اندازی مشتری نبود.

به حدی برای یافتن دارو دوندگی بیهوده کرد

که به راستی تب بر آن بینوا مستولی شد.

ط

طارت. [târæt]؛

مخفف طهارت. در تداول به معنای پاک کردن موضع ادرار و مدفوع از نجاست به وسیله‌ی آب است و شامل غسل و وضو و تیمم و استنجاء واستبراء نیست. با مصدر **گرفتن** مستعمل است:

نَنَه! سرعت کــه بالَی صد می‌رسَه هر که تَرکَه زیر پاش پاک می خُسَه

یی خدا سازیَه کـــــه تَئشَ گیرَه اگه نَه لازمَـــــــه **طارت بیگیرَه**

و اما بعد... ۴و۳۷۵/۵

مادر! سرعت موتور که به بالای صد کیلومتر می‌رسد

هر کسی بر ترک سوار است از وحشت خود را خیس می‌کند

باید خدا را شکر کرد که آن قسمتش چسبیده به زین موتور است

وگرنه لازم می شد (در لحظه پیاده شود و) به طهارت روی آورد

طاخچَه. [tax/čâ̂e]؛

تحریف طاقچه. ☜ **تاخچَه**.

گودی هایی که در کمر کش دیوار اتاق سازند و اسباب و اساس منزل را در آن نهند.

گاه به صورت دو ردیف سازند که به تاخچی بالا و پایین معروفند: (ص۸۰)

بو رف و گنجینه و **طاخچی بالا** بو غولوم‌گردون و دالون می‌دهی.

و اما بعد...۱۴/ ۲۰۱

[bû ræf/o gænj/înæ/wô **tax/ĉey balâ** . . .]

(ای استهبان) تو یادآور رف و گنجینه و طاقچه‌ی بالا و غولوم گردون و دالون هستی.

طارمَه.[1][tarmâe];

طارمه در اصل به چنین سازه ای گفته می شده است. ☜ اما در تداول امروز به داربست و سایبانی گفته می شود که از فلز و بیشتر چوب سازند و درختانی را که قدرت ایستادن روی پای خود را ندارند خاصه درخت انگور را بر روی آن هدایت کنند تا هم میوه‌ی بهتر و بیشتری دهند و هم سایبانی باشد برای استرحت افراد در سایه سار آن. به این شکل ← (ص۸۰)

لحنی از طارَم که خود معرب تارَم است و آن چوب بستی است که برای درختانی که نمی توانند روی پای خود بایستند در خانه‌ها و باغ‌ها بنا کنند تا شاخ و برگ خود را بر روی آن بگسترند و هم سایبانی باشند برای اهل خانه. با **زدن** و **بسَّن** متداول است:

یی **طارمَی** زدنَ تو فضاشُو که چیشِ کور روشن می‌شَه.

[yæy **târmey** zæd/æn(æ/e) tu fæza/š/û ke ĉiš/e kûr rušæn]

---

[1] – در لغت به صورت های **تارم** به فتح و ضم ر و **طارم** به فتح و کسر ر آمده است.

mi/šâ̂

چنان طارَمی در حیاتشان برپا کرده‌اند که دیدنش باعث انبساط روح و جان است.

طاس کُلا(ه).[1] [tas/kolâ]؛ (ص۸۰)

کلاهی به شکل نیم‌کره از جنس پارچه‌ی ضخیم و یا کرک که بیشتر روحانیان در زیر عمامه بر سر دارند و برخی، شب‌ها هنگام خواب بر سر گذارند. از آن جهت طاس کلاه گفته‌اند که قسمت بی موی سر افراد طاس را می‌پوشاند.

در واقع همان شب کلاه است:

اَ تُو یی کوشـــکِ دَرَندَشتِ عظیم پسِ یی رَحـــلی[2] خداوندِ کریم

---

[1] –این ترکیب در لغت نیست و علت این نامگذاری استفاده ی افراد طاس از این وسیله است. به صورت شب کلاه با همان کاربرد لغت و تداول مستعمل است.

[2] – "واژه «رحل» واژه‌ای عربی و به معنای پالانِ شتر است؛ و در عرفِ نسخه‌نویسان عبارت است از تخته چوبی که بر آن کتاب نهند. ظاهراً رحل در دوره‌های مختلف شکل‌های گوناگون داشته است. این که ابن جماعه از آن به نام "کرسی کتاب" سخن گفته است و در دوره‌ای آن را تخته چوبی دانسته‌اند که کتاب را بر آن می‌گذارده‌اند و هم این که عده‌ای از پیشینیان از رحل به عنوان میزواره‌ای بهره می‌برده‌اند و بر روی آن کتابت می‌کرده‌اند، حاکی از آن است که شکل رحل در دوره‌های مختلف، متفاوت بوده است.

گونه‌ای که هنوز در مشرق زمین به منظور تلاوت قرآن مجید مورد استفاده قرار می‌گیرد، متشکل از دو قطعه چوب هم شکل و هم اندازه است (عموماً مستطیل شکل و گاه مربع و چهار کنج) که اندکی بالاتر از حدّ میانی آنها با یکدیگر توسط لولاهای ظریف متصل می‌شوند و هنگام بازکردن قسمت زیرین دو تخته به مانند پایه بر زمین قرار می‌گیرند و قسمت بالای تخته‌ها به مانند عدد هفت "۷" درمی‌آید. بر قسمت بالایی تخته‌ها، کتاب (امروزه عموماً قرآن) را می‌گشایند و به خواندن آن می‌پردازند. رحل سبب می‌شود تا عطفِ کتاب به اندازه معین گشوده شود به طوری که نه قسمت بیرونی عطف آسیب ببیند و نه شیرازه کتاب گسیخته گردد.

پوس آهــو زیر پـــــاش نشسَّه بود عاینَکِ بادمـــی قُرصـــی زدَه بود

طاس کُلَی مشکی قشنگی رو سرش یی کـــرور ملائــکه دَور و برش.

و اما بعد...۷و۸ و ۲۹۴/۱۰

[**tâs/koley** mešk/i qæšng/î ru sær/oš]

شب کلاه مشکی زیبایی بر سر داشت. .

طاف. [tâf]؛ (ص۱۲۱)

لحنی از طوّاف (به معنای زیاد طواف کننده). دوره گرد. بیشتر به کسی اطلاق می شود که کارش فروشندگی است اما نه ساکن در یک جا بلکه بار خود را بر دوش و یا بر الاغی می نهد و در کوچه و بازار صدا می زند و مردم را به خریدن آن فرا میخواند. به کسانی که بار خود را با الاغ برای فروش به روستاها می برند و در کوچه‌های ده اجناس خود را عرضه می‌کنند نیز **طاف** می گفتند:

خداش بیامرزه یی عاموِی داشت **طاف** بود، دار و دوا از این جا می بردَ رساق از اونجا م نمک می اُرد صابنات.

[xodâ/š bi/yâmorz/æ yæy ?amu/wi dašt **tâf** bûd . . .]

خدا رحمتش کند عمویی داشت که دوره گرد بود. او ادویه و داروهای سنتی را از استهبان به رستاق می برد و از آن جا نمک به استهبان می آورد. ☜ **طئاف.**

از آنجا که رحل به لحاظ حفظ حرمت قرآن مجید، بیشتر به هنگام تلاوت قرآن مورد استفاده قرار می‌گرفته است، نسخه‌هایی از قرآن که به اندازه تقریبی ۲۵×۴۰، ۳۰×۵۰ و ۳۵×۶۰ سانتی‌متر مربع بوده و عموماً بر روی رحل قرائت می‌شده، به نام قرآن رَحلی شهرت یافته است."

طاقِ نُصرت.[1] [taqq/e nosrât]؛ (ص۱۲۱)

سازه‌ای است بیشتر از چوب یا آهن به شکل قوس یا صاف همانند دروازه که هنگام جشن و سرور و ابراز شادی و همبستگی‌های ملی و میهنی و مذهبی از طرف مردم یا ادارات و ارگان‌ها در عرض خیابان‌های پر رفت و آمد بنا کنند و آن را با پارچه‌های رنگارنگ و چراغانی زینت دهند که اغلب پس از مدتی برداشته می‌شود.

طاق و پارَه. [taq/o parâ[؛

دوری. مفارقت. پراکندگی. پریشانی. تفرقه. متفرق. تشتُّت. با **تو . . . افتیدن** کاربرد دارد:

تا بوواشُو بود همَه‌شُو یی گیر بودن. همی که پای بوَو ازمیون در رفت **طاق و پاره تُوشُو افتید.**

[. . . **taqq/o parâ tu/šu ?oftîd**]

تا پدرشان زنده بود آن‌ها مجتمع بودند همین که پدرشان مرد همه‌شان متفرق شدند. (پیشان مفارقت افتاد.)

★★★

با فاصله غیر متعارف:

مالِکیش جَی بدی نی، اما دَک و درختاش **طاقّ و پارَه.**

[mâlek/š jey bæd/i nî ?æmmâ dæk/o deræxt/a/š **taqq/o parâ**]

ملکش جای بدی نیست اما درختانش متفرق و دور از هم هستند

طئاف.[1] [tæ?af]؛

[1] -" ابداع طاق نصرت از سربازان اسپارتی است که هنگام ورود سربازان فاتح به اسپارت ابتدا از به‌هم برخورد دادن سپرهاشان چیزی شبیه طاق ساختند و سربازان فاتح هنگام ورود به اسپارت از زیر آن عبور می‌کردند که بعدها به صورت طاق نصرت در آمد و به دیگر جاها راه پیدا کرد."

لحنی از طوّاف؛ فروشنده‌ی دوره‌گرد. ☜ **طاف** و **تَئاف:**

بوواش یی پیر مرد کوچوک جَئم و جُوری بود. خدا بیامرز **طئاف** بود. چیا بار خرُش می کرد و می‌برد دهات می‌فروخت. عوضش جووی گندمی کنجتی . . . می‌سَّد و می-اُردَ صابنات.

[. . .xodâ/bi/yâmorz **tæ?af** bud . . .]

*پدرش پیرمرد خوش نقش ریز اندامی بود. آن مرحوم **فروشنده‌ی دوره گرد** بود. لوازم را برپشت الاغش بار می کرد و به روستا می برد و در مقابل جو و گندم و نخود و کنجد . . . تهیه می کرد و به استهبان می آورد.*

طئب.[2] [tâeb]؛

لحنی از طبع؛ طبیعت. خوی. سرشت.

طئب . . . سرد بودن. [tâeb/e . . . særd bud/ân]؛

به کسی‌که دارای مزاجی سرد است و با خوردن غذاهایی که طبع سرد دارند دچار مشکل جسمی می‌شود، گویند مقابل **طئب . . . گرم بودن**:

منجفر **طَئبُش سردَه** تا سردی می‌خوره فوری می‌ریزَه هَم.

[mænjefær **tâeb/oš særd/â** ta særd/î mi/xor/â fouri mi/riz/â hæm]

---

[1] – طائف در لغت به معانی طواف کننده، طواف گر ،شبگرد، عسس، میرشب آمده است. طواف صیغه‌ی مبالغه‌ی آن است؛ کسی که کارش دوره گردی است.

[2] – معانی که در لغت برای طبع آمده است:

"چاپ ،نشر. خو، سرشت، شیمه، منش، نهاد ذوق، قریحه، شاعری. تمایل، گرایش، رغبت، میل قریحه، استعداد.طبیعت، مزاج ذائقه. رغبت، میل. هریک از چهار عنصر اصلی. هریک از چهارخلط اصلی، اخلاط چهارگانه. سلیقه، پسند، سرشت، منش."

منجفر طبعی سرد دارد همین که خوراکی هایی با طبع سرد می خورد، سلامتی اش به مخاطره می افتد.

★★★

مجاز. انحراف طبع در مسایل جنسی داشتن. به جنس موافق تمایل داشتن. یچه باز بودن. این اصطلاح بیشتر در مورد مردان متاهل مستعمل است و در مورد زنان به فرض که انحراف طبع داشته باشند به ندرت کاربرد دارد و نیز در مورد جوانان و بچه بازهای مجرد کم‌تر مستعمل است:

خدا می دونَه، اما می گَن خدا بیامرز بوواشَم تا ای آخریا **طئبُش سرد بود**.

[. . . ta ?i âxer/i/ya **tæ̂b/oš særd bûd**]

خدا عالم است، اما در خبراست که مرحوم پدرش هم تا این اواخر به جنس موافق گرایش داشت.

طئر. [tæ̂r]؛ لحنی از **طرح**. در تداول بیشتر به معنای راه و روش. فرم. جور، قسم و طرز کاربرد دارد. مرادف ☜ **رَو. شِقّ. دندونَه:**

آخِه ضیفَه ای چه **طَئر** خَو دیدنَه هر بووَی بُشنُـفَه کَلَّت می کَنَه

دده از دُزِّ خـــــــدا زندَه نیسیم مالِ بی فکریَه کـه گَندَه هسیم.

و اما بعد ... ۵و۳۱۷/۶

[?axæ zeyfæ̂ ?i če **tæ̂r** xou didæn/æ̂]

آخر زن! این چه طرز خواب دیدن است

که هر آدمی بشنود از تو متزجر می شود.

خواهر خداوند از حال ما بی خبر نیست

این عقوبتی که ما را احاطه کرده است حاصل تفکر غلط ماست.

★★★

دیرو بی‌بی‌تَ تو کوچه‌َش دیدم، یی **طَئری** چیش و روش تو هم کرده بود که انگار بوواش‌ُش کُشتم.

[. . . yæy **târ/i** ĉiš/ru/š(æ/e) tu hæm kærdæ bud ke ?engar. . .]

دیروز مادر بزرگت را در کوچه دیدم، به طرزی اخم کرده بود که گویی پدرش را کشته‌ام.

طئنه و تیویرَه.[1][tâen/ou tivirâ]؛

لحنی از **طعنه و تَبیره**؛ عیب جویی و آبرو بری. **تبیره** در لغت به معنی دهل و طبل و کوس آمده که با مصدر **زدن** صرف شود. **تبیره زدن** در واقع دهل زدن است و کنایه از با صدای بلند همه را خبر کردن:

نمی‌شَه یی کَلُوم از دَئُنُش در بیا که **طَئنَه و تیویرَه** توش نباشَه.

[næ/mi/šæ yæy kælûm ?æz dâen/oš(e/æ) dær bi/ya ke **tânæ/ou tiviræ**̂ tu/š næ/bašâ]

امکان ندارد حرفی بزند که حاکی از سرزنش رسواگرانه نباشد.

طَبَقَه.[2][tæbæqâ]؛

---

[1] – **تبیره** در لغت به معنی دهل و طبل و کوس آمده که با مصدر **زدن** صرف شود. **تبیره زدن** در واقع دهل زدن است و کنایه از با صدای بلند همه را خبر کردن.

[2] –بیماری تب برفکی عمدتا علائم زیادی ندارد اما چند علائم وجود دارد که اگر این موارد در دام مشاهده شود نشان دهنده ی این است که متاسفانه دام شما به ویروس تب برفکی مبتلا شده است که این علائم عبارتند از:

۱ -اگر گوسفندی یا هر دام دیگری دچار بیماری تب برفکی شده باشد در اوایل سه الی چهار روز تب بسیار شدیدی می کند.

۲ -دهان دام تاول می زند.

۳ -پای گوسفند نیز به همراه دهانش تاول هایی می زند که امکان اینکه پاره شوند را دارند و سبب لنگ زدن حیوان می شوند.

لحنی از **تَبِ قَلاعی**. تب برفکی.
مرضی مسری است که گاو، گوسفند، بز، خوک اهلی و وحشی را مبتلا می‌سازد. (ص ۱۲۱)

تب برفکی یا تب قلاعی. مرضی مسری است که گاو، گوسفند، بز، خوک اهلی و وحشی را مبتلا می‌سازد. "علائم آن پیدایش تاول‌هایی در در دهان و روی پستان‌ها و در ناحیه‌ی سم‌هاست که با پاره شدن تاول‌ها جراحتی حاصل شود که حیوان را از خوردن و حرکت باز می‌دارد. انسان و اسب به ندرت به آن دچار می‌شوند." با مصدر گرفتن و رِختَن مستعمل است:

پارسال گوسفندامُو **تَبَقَه گرفتن** دو ثلُثش نابود شد.

[pârsal gusfænd/a/mu **tæbæqæ**/ gereftæn do/ sols/oš na/bûd šod]

سال قبل گوسفندانمان به تب برفکی دچار شدند و دو سوم آن‌ها از بین رفتند.

تَبَقَه رِختَ تو گلَه شُو عَینُش مُرد و مال شد.

[tæbæqæ rext(e/æ) tu g(e/æ)læ/šu eyn/š mord/o mal šod]

تب برفکی به گله شان افتاد همه گوسفندان تار و مار شدند. ☜ **تبقه. (تَبِ قَه).**

طَپُندَن. [tæpondân]؛

لحنی از طپاندن. علاوه بر معنای لغوی کنایه از جنسی را به غدر و مکر و فریب به کسی فروختن. چیزی را با ترفند گران تر از عرف به کسی دادن کاربرد دارد. یا جنس خرابی را به رسم سالم به کسی فروختن. ☜ **انداختن**:

خیلی تئریف خربزَش کرد ما م بَخَلُمُو جَی راس. حالا می وینَم مُشتِ تاپُّوی تا دسَّه مُوَ **طَپُندَه**.

[. . . hala mi/vin/æm most/e tapp/u/wi ta dæss/æ mu/wæ **tæpond/æ̂**]

از خربزه‌اش خیلی تعریف کرد ما هم خیال کردیم حقیقت می‌گوید. اما اکنون مشاهده می‌کنم که مشتی خربزه‌ی حجیم و تو خالی و بی‌مزه، حسابی به ما انداخته است.

طَشتِ دُوماد. [tæšt/e dumâd]؛ (ص ۱۲۲)

آنچه از لوازم شستشو، شب قبل از مراسم عروسی از طرف خانواده‌ی عروس برای خانواده‌ی داماد فرستاده می‌شد که شامل حنا، سدر، گل سرشور، سفیداب، موم روغن و تخم مرغ به همراه کت و شلوار و پیراهن و زیر شلوار و زیر پیراهن برای داماد و پیراهن برای دوستان داماد که همه را در ظرفی مسی بزرگ بنام طشت داماد و سینی مسی بزرگی که سر آن طشت را تشکیل می‌داد می‌نهادند و چون محموله را تحویل می‌دادند، چنین می‌خواندند:

طشتِ دُومـاد آوُردیم دَسّ شمـــــا سُپُردیم
حَـــواسُو تُو جَئـــم باشَه چی یَی دُومـاد گُم نَشَه

طشت و تلکه (کردن). [tæšt/o tælekæ…][1]؛

به نظر مؤلف غرض از طشت

در این ترکیب بازی **تشت و خایه** هست که در لغت نامه‌ی دهخدا به نقل از حاشیه‌ی

[1] – "آن نوعی بازی است که خایه‌ی مرغ راخالی کرده به شبنم پر کنند و راهش ببندند و در هوای گرم در تشت نهند و اگر گرم نباشد در زیر تشت آتش کنند و شبنم مستحیل بهوا شود، بالطبع میل به بالا کند وچندان رود که از چشم غایب شود و بجای شبنم سیماب کنند همین اثر دارد.
یک نوع بازی که تخم مرغ آگنده از پاره ای داروها را در میان تشتی در آفتاب گذارند تا بالا رود.
تشتی است این سپهر و زمین خایه ای در آن گر علم تشت و خایه ندانسته ای بدان . خاقانی

دیوان خاقانی "آن است که مشعبدان خایه‌ی مرغ را از سیماب پر کرده (در طشتی) مقابل آفتاب گذارند. چون طشت از حرارت گرم شود، خایه از طشت بیرون می‌رود."

به احتمال **طشت و تلکه کردن** باید کنایه از تحصیل رزق از طریق زورگیری و ترفند بازی و دوز و کلک و شعبده بازی (که یکی از انواع آن بازی طشت و خایه است) و هردو کاری ناصواب است، باشد. ☜ **تَشت و تَلَکَه کردن.**

کار و کاسبی درسی ندره که بوتونه کم زن و بچاش پر کُنه. بیشتر دنبال **تشت و تلکه کردنه** که بلکه روزیَ شَو بشَه.

[. . . dombal/e **tæšt/o tælekæ kærdæn/â̂** ke bæl/kæ ruz/i šou be/šâ̂]

کار و کاسبی درستی ندارد که بتواند زن و فرزندانش را کفایت کند از این رو بیشتر دنبال ترفند بازی و دوز و کلک است تا بلکه روزگارش را بگذراند

طَشتَه. [tæštæ] (ص۱۲۲)

لحنی از **تَشلَه**. واحد اندازه‌گیری

[۱] – نحوه‌ی تقسیم آب کشاورزی در ایران از سالیان دور به انحاء مختلف اقدامات متنوعی صورت گرفته که هر کدام با نام‌ها و اصطلاحات خاصی در قسمتی از این سرزمین جاری و ساری بوده است. یک از واحدهای اندازه گیری که فعلا مورد بحث ما و در استهبان از سال‌ها قبل کاربرد داشته است **تشله** است که در تداول به آن **تشته** گفته‌اند.

تشله درلغت به معتای کلوله‌ای از سنگ یا آهن یا شیشه بوده . که به **تشته** تغییر وضع داده است.

در جلد اول فرهنگ نامه استهبان زمان برای هر **تشته** سه دقیقه آمده است که با تحقیقاتی که به عمل آمد هفت و نیم دقیقه صحیح است.

آب کشاورزی. تشله به معنای ریگ کوچک است. این که تشله از کجا آمده و کاربردش چه بوده‌است نیاز به توضیح دارد:

حدود دوهزار سال پیش که هنوز از ساعت خبری نبود، برای محاسبه زمان از ساعت آبی استفاده می‌کردند. ساعت آبی عبارت بود از یک کاسه مسی با حجم حدود پنج لیتر که در کف آن سوراخ ریزی تعبیه کرده بودند. این کاسه را بر روی ظرف بزرگی همانند دیگ پر از آب قرار می‌دادند و یک نفر هم همیشه در کنار این دیگ بود که کنترل زمان را بر عهده داشت که او را میراب می نامیدند.

میراب ظرف کوچک مسی را بر روی آب ظرف بزرگ قرار می‌داد. آب از سوراخ ریز کف ظرف کوچک (به علت سنگینی آن نسبت به آب) وارد آن می‌شد. به مجردی که ظرف در شرف پر شدن بود میراب آب ظرف را درون دیگ خالی می‌کرد و هم زمان ریگی کوچک که تعدادی از آن را در اختیار داشت و آن‌ها را **تشله** می گفتند در داخل کیسه‌ای می‌انداخت.

این مقدار زمان را که فاصله پر و خالی شدن ظرف بود **یک تشله** می‌گفتند. بعدها که ساعت اختراع شد معلوم گردید که هر **تشله** برابر با هفت و نیم دقیقه است.

یکی از کاربردهای ساعت آبی که تا نزدیک صد و پنجاه سال پیش در اغلب شهرها و روستاهای ایران رواج داشت محاسبه‌ی میزان آبی بود که کشاورزان در نوبت آب خود از آن بهره می‌بردند. به این معنا که حجم آبی را که هر کشاورز استفاده می‌کرد با زمان پر و خالی شدن همین طشت و تعداد ریگ‌هایی که درون کیسه انداخته می‌شد محاسبه می‌گردید. از آن جا که دانه‌های ریگ را **تَشلَه** می‌گفتند مقدار آب استفاده شده را با تعداد همین **تشله**ها اعلام می داشتند. مثلا کسی که در مدت استفاده از آب، ده ریگ درون کیسه جمع شده بود می‌گفتند ده **تشله** آب استفاده نموده است.

واژه‌ی **تشله** طی گذر زمان در تداول استهبان به **تَشتَه** تغییر یافته که تا هنوز هم کاربرد دارد. ☜ **تَشتَه**.

طلب، تنخواه.[1][tælæb tæn/xâ]؛ عبارتی است که مردم من باب همدردی و دلسوزی و امید دادن به مال باخته‌ای گویند که سرمایه‌اش به دست کسی از بین رفته اما آن کس هنوز صاحب خانه و احتمالا ضیاع و عقار است. از آن جا که هرگونه دارایی فردی را تنخواه گویند، منظور آن است که اگر فلان کس سرمایه‌ات را ضایع کرده او هنوز کم و بیش تنخواه دارد و تو می توانی به میزان مطالباتت از تنخواه او مالک شوی:

- با منجفر تو کار انجیر شریک شدیم. وختی حال شدم که نشنده بودم رو او سیا(ه).
- ای خو غصه ندره جان. از قدیم مونده: **طلب تنخوا(ه)**.

[. . . ?æz qædîm mondæ tælæb tæn/xâ]

- *در کار خرید و فروش انجیر با منجفر شریک شدیم. زمانی متوجه شدم که مرا از هستی و نیستی ساقط کرده بود.*
- *این که عزیزم مشکلی نیست (منجفر صاحب ضیاع و عقار است) **می توانی به قدر مطالباتت از دارایی او مالک شوی.***

طَم بُر. [tæm/bor]؛ لحنی از طمع بر؛ قطع امید. با **شدن** و **کردن** کاربرد دارد:

طفلک دوسه دَئفَه حَلَّه کرد بَرَی سینَی نَنَو، وختی دید تیز و سیاهَه زَوبَسَّیه **طَم‌بُر شد.**

آخرش‌َم بچَّو با همی حیلَو از شیر خوردن **طم برش کردن**.

[. . . zou/bæssey/yæ **tæm/bor** šod]

---

[1] - **عبدالله مستوفی** در پی نویس صفحه ی ۴۵۶ جلد دوم کتاب **شرح زندگانی من** عبارت **طلب تنخواه کردن** را به معنای **نسیه نقد کردن** آورده که با توضیحاتی که در متن آمد زیاد هم-خوانی ندارد خاصه که در تداول همراه آوردن **طلب تنخواه** با مصدر **کردن** مرسوم نیست.

در فرهنگ آپادیس تنخواه به معانیکالا، متاع، اعتبار، بودجه، پول، سرمایه، نقدینه و وجه آمده است.

طفلک دو سه بار به طرف سینه‌ی مادرش هجوم برد اما وقتی با رنگ سیاه سینه‌ی مادر مواجه شد و نوک سینه را هم تیز (و غیر قابل خوردن) دید زبان بسته قطع امید کرد. عاقبت هم با همین ترفند او را از شیر باز داشتند.

طَمَ ی گَر. [tæmæy/gær]؛ لحنی از طمع گر؛ حریص. طمع کار. طماع:

گمون نکه با ای **طمی** گر منجفر مامله تو بشه.

طُوط خُون. [tût/xun]؛ طُوت خُون در تداول کنایه از هیچ سرو صدا و حرکت است. به نظر می‌رسد که در اصل **قُوت خون** بوده باشد. قوت در تداول به معنای هیچ. ☜ **قُوت. خون** لحن تداولی خوان است که در لغت مخفف خواننده آمده است. لذا این احتمال هست که غرض از **قوت خوان**، نبود هر خواننده باشد:

قُوت خُونی نی؛ هیچ خواننده‌ای (سرو صدایی) نیست.

در پاره‌ای گویش‌ها این عبارت را به صورت **قُوت خُون** به کار برند که به نظر مؤلف به صحت نزدیک تر است.

در لغت به صورت **مگس پر نزدن** به همین مفهوم کنایی آمده است.

☜ **توت خونی (بودن. نبودن).** با مصدر **پر زدن** هم متداول است:

روز بئد برفی رفتیم **دَمِ گُولُو**[1] اگه بیگی **طوت خونی پر نمی‌زد.**

[. . . ?ægæ bi/gî **tût/xun/i pær næ/mi/zæd**]

روز بعد از بارش برف به دمِ گُولُو رفتیم حتی یک جنبنده هم در آن جا نبود.

[1] – نام باغستانی است در ارتفاعات جنوبی استهبان که به علت سرمای محیط در زمستان تا مدت‌ها برف باریده شده بدون آب شدن بر زمین می‌ماند.

طُوم.[1][tûm]؛ لحنی از طعم. رایحه‌ای که همزمان با جویدن و یا نوشیدن و یا بلعیدن هر خوراکی هنگام بازدم در بینی احساس می‌شود و این غیر از مزه‌های هفت گانه است:

یی تیلیت او باقالی مو داد نه **طُوم** داشت و نه مَزَّه.

[yæy tilit/e ?ou/baqaley m/u dad næ **tûm** dašt/o næ mæzzâ]

تریت آب باقله‌ای به ما داد که نه طعم خوبی داشت و نه مزه‌ی درست و حسابی.

طَی. [tey]؛

در برابر. روبروی: **طَی اَفتو**؛ در برابر آفتاب. **طی بارون**؛ در برابر باران. **طی سَیَّه** ؛ در برابر سایه:

جوش گرمـــــا **طی آفتو** دُومَنَه هی عرق رِختی بَـــرَی چارکی بَنَه

پشت و پهلوت می گزید کَهک و کِنَه اَ تابسُّون کـــــــه تُو آفتَو مُندی

می جوشید مغـــز خر و گو گُندی. شمس. ۳۵۷

[juš/e gærmâ **tey/ye ?aftou** dumæn/â]

در بحبوحه‌ی گرمای تابستان در زیر آفتاب (باغستان‌های) دومنه

برای تحصیل اندکی بنه مدام عرق ریخت

---

[1] –لذت آنچه حیوان یابد بوسیله ظاهر روی زبان و اطراف آن به قوه ذائقه ، از شیرینی و تلخی و شوری و ترشی و گسی و تیزی و دِبشی و میخوشی و ملسی و جز آن. شیخ الرئیس در قانون گوید طعوم اگر بیمزگی یعنی تفه را به حساب نیاوریم هشت است ، و آن : حلاوت است (شیرینی) و مرارت (تلخی) و حرافت (تیزی) و ملوحت (شوری) و حموضت (ترشی) و عفوصت (گسی) و قبض و دسومت (چربی). طعوم را نُه شمرده اند: شیرینی ، ترشی ، شوری ، تیزی ، تلخی ، دسومت ، عفوصت ، قبض ، تفاهت.

[2] – نام باغ‌های انجیر و بادام واقع در دامنه‌ی کوه جنوب شرقی استهبان.

در حالی که کیک و کنه پشت و پهلوهایت را می گزیدند.

گرمای تابستانی که تو تحمل کردی

حتی مغز خر و گاو نر قوی هیکل را به جوش می آورد.

طی چیش. [tey/čiš]؛

وسعت نظر. علو طبع. همت. مقابل ☜ **بی طی چیش**:

با ای که وَئض دُرُس و حسابی َم نَدَرَه اما **طی چیش** غریبی دَرَه.

[. . . ?amma **tey/čiš**/e ghærib/i dær/æ]

با این که وضع مالی درست و حسابی هم ندارد اما وسعت نظر و علو طبع بی نظیری دارد.

طَیفَه. [teyfæ̂][1]؛

لحنی از طائفه. خاندان. ایل. تبار. گروهی از یک فامیل. کسان. خویشان:

می وینی چَه روزگارُت اُردی؟ پاتُمَرگ! آبورو **طَیفَت** بردی.

و اما بعد. . .۲۳۹/۵

[pa/tomærg ?aburu **teyfæ/t** bord/î]

*می بینی چه بر روزگار خود آورده‌ای؟ برخیز که آبروی همه‌ی **فامیلت** را (با این کارَت) بر باد دادی.* مرادف ☜ **طیفه دون. تیفه.**

طَیفَه دُون. [teyfæ/dûn]؛

لحنی از طایفه‌دان؛ مجموعه‌ی افراد و خانواده‌هایی که از یک فامیل هستند. همه‌ی

---

[1] – در لغت **طائفه** به این معانی آمده است: ایل، تیره، جماعت، جنس، خاندان، خانواده، دسته، دودمان، سلسله، عشیره، قبیله، قوم، گروه، ملت.

افراد فامیل. ☜ **طیفَه:**

گِشتُوشُو **طَیفَه دُونِ** اذباریَن اسمِاسمِ هم هَمی‌شُو میذارن.

و اما بعد...۲۴۷/۷

[gešt/ušû **teyfæ/dun**/e ?ezbar/i/yæ̂n]

همه‌ی آن‌ها فامیل دون پایه و منفوری هستند (و) همدیگر را با عناوین و القاب زشت یاد می‌کنند.

طی ... کردن.[1] [tey . . . kærdæ̂n]؛ (ص ۱۲۲)

به طول یا عرض چیزی افزودن. به صورت تقدم فعل بیشتر متداول است:

اگه طَنافُو نرسید، یی تِکَی دیگی **بُکُنَ طَیش.**

[?ægæ tænâf/u næ/ræsîd yæy tekey digey **bo/kon(e/æ) tey/š**]

اگر آن طناب کوتاه بود تکه‌ی دیگری به آن اضافه کن.

در افزودن به زمان نیز از آن استفاده کنند:

اگه سفیدو تا شَو جمعه تموم نشد جمعه‌َم **می کنیمَ طَیش.**

---

[1] – به احتمال قوی باید اصل عبارت این باشد: **تی . . . کردن.** چرا که **تی** در پاره ای گویش‌ها به معنای **نک** و **پیش** آمده است.

معانی طی در لغت: خلال، ضمن، سپری کردن، پیمودن، گذراندن، گذشتن، درنوردیدن، قطع، نورد، شکن، چین، پیچیدن سر، ظرف، فاصله، در طی، طی، هنگام، در مدت‌درنوردیدن. درنوشتن نامه را. درپیچیدن. لوله کردن. نوردیدن. نوشتن. طومار کردن : طی کتاب ؛ طومار کردن آن ، یعنی درنوردیدن آن. خلاف نشر که بمعنی گستردن است. طی لسان ؛ بمعنی نوردیدن زبان. مراد از آن خاموشی است و گاهی کنایه از استعداد گفتن باشد.

[. . . jom?â̂/m **mi/kon/im(e/æ) tey/š**]

اگر کار سفید کاری تا پنجشنبه تمام نشد جمعه را هم به آن اضافه می کنیم.

✵✵✵

ظ

ظالم.[1] [zâlem]؛ شدید. سخت. زشت:

وختی کلاس دُیُم بود یی کچلِ **ظالمی** بود که خدا می‌دونه.

[væxt/î kælâs/e doyyom bûd yæy **kæĉæl/e zâlem/i** bud . . .]

وقتی کلاس دوم بود چنان کچل سختی بود که حد نداشت.

★★★

برای موارد مثبت هم کاربرد دارد اما به جهت تمسخر و تحقیر:

آغاش یی خر پول **ظالمیَه** که پولاش گو نمی‌کَشَه.

[âgha/š yæy xær/pul/e **zâlem/i/yæ** ke pul/a/š gou næ/mi/kæš/â

*پدر بزرگش چنان سرمایه‌دار **قدری هست** که گاو هم قدرت حمل پول‌هایش را ندارد.*

مرادف ☜ **ضحاک**.

ظئر گفتن.[1] [zôr ...]؛ مخفف اذان ظهر گفتن:

---

[1] - **ظالم** در لغت به معنای سخت . شدید و زشت آمده است.

ظئر که گفتن می زنیم را(ه).

[**zôr keg oft/ân** mi/zæn/im(æ/e) râ]

اذان ظهر که گفتند حرکت می کنیم.

★★★

هَنزا **ظُئر نگفتن** وَیسیدَیَ نماز؟

[hænez/â **zôr næ/goftân** vey/sidey(æ/e) næmâz]

هنوز اذان ظهر گفته‌اند به نماز ایستاده‌ای؟

ظَند.[2][zând]؛

لحنی از **ظنّ**؛ گمان بد. با مصدر رفتن مستعمل است:

از نور چیش نامید بشم اگه **ظندُ**مَ تو برَه.

[?æz nûr/e ĉiš nâ/mid be/šæm ?ægæ **zænd**/om(æ/e) **to berâ**]

از بینایی محروم شوم اگر به تو سوء **ظن** داشته باشم

---

[1] – ترکیب ظهر با مصدر گفتن ترکیبی اصولی نیست مگر این که "ظهر" را مخفف اذان ظهر بدانیم. در حالی که ترکیب صبح گفتن ، مغرب گفتن، عشا گفتن و مغرب گفتن بدون کلمه اذان در تداول معمول نیست.

[2] – **ظنّ** در لغت از اضداد است به معنای گمان نیکو و گمان بد. ظن ، بدگمانی، سوء ظن، تردید، تو هم اما در تداول بیشتر گمان بد مورد نظر است.

ع

عاجز. [?âjez]؛ (ص۱۲۳)

علاوه بر معانی لغوی به معنای نابینا و کسی

که از داشتن چشم بینا محروم است کاربرد دارد:

خدا بیامرز عَمّی منجفر با ای که **عاجز** بود اما از روشنا کاری‌تر بود.

[. . ?æmmey mænjefær ba ?i/ke ?**âjez** bud ?æmma ?æz rušæn/a kar/i tær bûd]

[۱] – اگر چه فرد نابینا نسبت به بینا صاحب نوعی عجز و ناتوانی است اما این کلمه در لغت نامه‌ی دهخدا به معنی نابینا نیامده است. بنظر مولف اطلاق این واژه به افراد نابینا در تداول شئامت ذهنی است که مردم به گفتن کلمه‌ی "کور" دارند و داشته‌اند. اما اخیرا در دیکشنری آپادیس به معنای نابینا هم آمده است: "بیچاره، بی حال، خسته، درمانده، راجل، زبون، زمین گیر، ضعیف، فرومانده، کم زور، مانده، ناتوان، هاژ، بی کفایت، نالایق، اعمی، علیل، کور، نابینا."

مرحوم عمه‌ی منجفر با این که نابینا بود اما از (افراد) بینا کارآمدتر تر بود.

عاجز بی جز.[?âjez/e bi jez][1]؛ سخت مستأصل و درمانده:

سَر خور وَق وَقُوش می‌دُشت برَی من و می‌رفتَ مدرسه. تا از مدرسه بر می‌گشت **عاجز بی جِزُ**م می‌کرد.

[sær/xor/e væq/væq/u/š mi/zošt/oš bærey mæn/o mi/ræft(æ/e) mædresâ̂ ta bær/ mi/gešt **?âjez/e bi/jez**/om mi/kærd]

بچه‌ی بدیمن وق وقویش را نزد من می‌گذاشت و خود به مدرسه می‌رفت. تا از مدرسه بر می‌گشت این بچه مرا سخت درمانده و مستاصل می‌کرد.

عاجز نالی کردن. [?ajez/nâl/i…]؛

ملتمسانه از خود عجز و درماندگی نشان دادن. جزع فزع کردن. بیشتر این ترکیب در مورد التماس و اظهار عجز دروغین و ساختگی کاربرد دارد:

ای قد **عاجز نالی کرد** که آجانو دلش سوخت، ولش کرد، گفت برو گم شو.

[?i qæd **?âjez/nâl/i kærd** ke . . .]

آن قدر التماس و اظهار عجز و بی چارگی کرد که آن پاسبان بر او رحم آورد و با گفتن برو گم شو او را رها کرد.

عار . . . شدن. [?ar… šodâ̂n][2]؛

احساس شرم کردن. خجالت کشیدن. ننگ داشتن:

عارُت نمی شَه ما(ه) رِمضون جلو خَلق و ما خَلَق روزَه می‌خوری؟

---

[1] – این احتمال هست که **جِز** در این‌جا مخفف جَزَع باشد که در لغت به معنای فغان و داد و فریاد آمده است که در این صورت مفهوم: در عین استیصال و عجز و درماندگی، صبر پیشه کردن و تحمل نمودن است.

[2] – **عار** در لغت با مصدر **آمدن** به معنای شرم کردن آمده و با مصدر **شدن** ضبط نشده است.

[?ar/ot næ/mi/šæ mâ remæzûn jelou xælq/o mâ/xælæq rûzæ mi/xorî]

شرم نمی‌کنی ماه رمضان در حضور مردم روزه خواری می‌کنی؟

***

چطو **عارُت شد** جلو همه بیگی گشنمَه؟

[ĉe/tou **?ar/ot šod** jelou hæmâ bi/gi gošnæm/â]

*چگونه **شرمت نیامد** در حضور همه بگویی گرسنه‌ام؟*

عارُت بشَه جلو عاروسا بیگی ماطَلَم.

[?ar/ot be/šâ jelou ?arus/â bi/gi mâtæl/æm]

خجالت بکش از این که جلو خانواده‌ی عروس اظهار فقر و بی‌چیزی کنی؟

عار و حیا ... خوردن.[?âr/o hæyâ … xordâ̂n]؛

از ننگ و عار نهراسیدن. از این که در بین مردم رسوا شود، بیم نداشتن.

مردِکَه انگا **عار و حیَی خودُش خوردُه** که با تُومُون یی **لا** کفِ خیابونَ را(ه) می ره!

[. . . ?âr/o hâyey xod/oš xôrdæ . . .]

*مردک گویی از **شرم و حیا** تهی است که تنها با پوشیدن تنبان در ملاء عام راه می‌رود.*

عار در لغت به معنای عیب و ننگ و فضیحت است که داشتنش برای انسان رذیلت و حیا به معنای شرم و آزرم است که داشتنش فضیلت است لذا آوردن هر دو با مصدر خوردن هم ممدوح است و هم مذموم. حال آن که غرض از کاربرد آن در تداول تنها جنبه‌ی مذموم آن است. به عبارتی این کلمه از اضداد است.

عاروس. [?arûs][1]؛ لحنی از عروس.

عاروس بازی. [?arus bâzî][2]؛ همان دوز بازی است

که در تداول به آن **دوس بازی** گویند. (۱۲۳)

علت نام گذاری آن به عاروس بازی آن است که مرد

بازنده را عاروس (عروس) خوانند و برایش دست می زنند و کیل کشند و با این کار شرمنده‌اش کنند. ☜ **دوس‌بازی.**

عاروسَ چادُر نُشُندَن.[?arus(e/æ) čador nošondân] ؛

به مراسم به حمام بردن عروس به همراه بستگان و یاران او در روز قبل از به حجله رفتن گویند.

عاروس ما هف تا تومون دَرَه، مِنَّتُشَ کونِ گُتُّش.

[. . . mennæt/oš(æ/e) kun/e gott/oš]؛

تمثیل. (مجاز). طرح داشته‌های هر فرد تا زمانی که منحصراً در خدمت خود فرد باشد و غیر را از آن نصیبی نباشد جز آزردگی خاطر و حسرت برای دیگران، نتیجه‌ای ندارد.

عاروس هر وخت گُشنه می‌شَه یادِ پلو پسِ حَجلَی میفته.[3]

---

[1] –در پاره ای گویش‌ها عروس را عاروس گویند از جمله در تداول مردم یزد.

[2] – در لغت نیز به صورت **دوز بازی** آمده و اضافه نموده است که نوعی بازی است که در آن "چهل خط کشند و سنگ ریزه ها به صف نهند و عرب آن را سَدَّر و قَرق گوید."

[3] – در شبی که عروس را به حجله می فرستند معمولا در خانه‌ی داماد ازدحامی از بستگان عروس و داماد مجتمع می شوند که بیشتر به جهت اطلاع از پایان ماجرای حجله و به مهر بودن عروس و موفقیت داماد در گشودن این مهر است.

اینان تا پایان ماجرا با شادی توام با اضطرابی مبهم تا خروج عروس و داماد و یا یکی از آن دو (معمولا عروس) که با همراه داشتن نشانه‌ای حاکی از سر به مهر بودن او و موفقیت داماد و تحویل مخفیانه آن به نزدیکان خود که معمولا در پشت در حجله از ابتدای امر به انتظار این برگ برنده نشسته اند می-مانند.

[. . . yâd/e polou pæs/e hæjley mi/ftâ̂]؛

تمثیل. (مجاز). مردم در مواقع استیصال، داشته‌های گذشته‌ی خود را به یاد آرند و آرزو کنند و تاسف خورند.

عالَم خور. [?alæm/xor] ؛ (مجاز). بسیارحریص. سیری ناپذیر:

مگه می تُونی کمُون ای مَردِکَی **عالَم خورَ**ه بِکَشی. می‌شُونَتَ رُو اُو سیا(ه).

[mægæ mi/tuni kæmûn/e ?i mærd/ekey **?âlæm/xor**/â̂ be/kæš/î mi/šun/æt/ot(æ/e) ru ?ou siyâ]

مشکل بتوانی با این مردک حریص سیری ناپذیر کنار بیایی چرا که تو را از هستی و نیستی ساقط خواهد کرد.

عالَم دیگَی رَفتن. [?âlâm/e digey ...]؛

(مجاز). از خود بی‌خود شدن به علت دیدن یا شنیدن یا قرار گرفتن در وضعیتی غیر منتظره و یا دردناک.

با تحویل این محموله ناگهان صدای دف و کیل و هلهله و شادی چنان به هوا بلند می شود که حتی همه‌ی افراد محل از ماوقع با خبر می شوند. به شکرانه این واقعه سفره می اندازند و با پلویی که از قبل آماده شده از حاضران پذیرایی می‌شود. در تداول به این شام **پلو پس حجلی** گویند.

از عروس و داماد که از جدالی نفس گیر بیرون آمده اند با پلویی که با روغن حیوانی بیشتر و زعفران و ادویه معطر مزین شده جداگانه در همان اتاق حجله پذیرایی می‌شود تا خاطره دلچسبی از مراسم حجله در ذهن هردو بماند و نیز توشه‌ای باشد برای جبران انرژی مافات و نیز ذخیره‌ای باشد برای ادامه‌ی راه هموار شده.

پیداشت که این پذیرایی، منحصر به مراسم بعد از حجله هست و در آینده‌ای نه چندان دور شام و نهار این دو همانند دیگر افراد خانواده بیشتر **او نار و اوغوره و تریت کشک او بنه و او باقاله و اشکنه** و گاه **نون خالی** خواهد بود.

کراهت از مداومت خوردن غذاهای اخیر است که عروس را به یاد پلو بعد از مراسم حجله می‌اندازد.

این امر در تداول به صورت تمثیلی در آمده که: **عاروس هر وخت گشنش بشه یاد پلو پس حجلی میفته.**

به صورت تقدم فعل بیشتر متداول است:

پُوزَی پام یک و غافل خوردَ قد سنگ پِلّو؛ دلم دود اُرد **رفتمَ عالمِ دیگَی**.

[pûz/ey pa/m yæk/o ghâfel xord(æ/e) qæd/e sæng/e pol/ou del/m dûd ?ord **ræftæm(æ/e) ?âlæm/e digey]**

دماغه‌ی پایم به سنگ روی پُل برخورد کرد؛ (از شدت درد) پیش چشمم سیاه شد و از خود بی خود شدم.

عالم و دنیا.[?âlæm/o donyâ][1]؛

مجاز. همه‌ی مردم. تمام خلق:

چطو خَوَل نَدَری عارُوس منجفرا پا سبک کرده؟ ای خو جان **عالم و دنیا** می دونَن.

[. . . ?i xo jan **?âlæm/o donyâ** ni/dunæn]

چطور از وضع حمل عروس خانواده‌ی منجفر بی اطلاعی این موضوع که عزیزم همه ی مردم از آن با خبرند. ☜ **خلق و ماخلق.**

عالم و لِلّه. [?âlæm/o lellâ]؛

مخفف **اَلعالمُ لِلّه**. هستی از آن خداست. مجاز. منحصراً. تنها همین(همان) و قصه تمام:

وعده‌ی ما و شما زرده‌ی شوم والسلام **عـــالم و لِلّه** و تموم.

و امابعد...۳۶۰/۳

[væ/ssælâm ?âlæm/o le/llâ/o tæmûm]

وعده ی ما با شما هنگام غروب آفتاب

(و در این جا) داستان تمام شد و همه‌ی عالم از آن خداست.

فقط همین(همان) و لا غیر. تنها یک بار و لاغیر:

[1] – عالم در لغت به معنای همه‌ی موجودات خلقت و دنیا به معنای این جهان، مقابل عقبی آمده است.

زن عاموجونی! شما **عالَم و لِلّه** پارسال یی دِفَه شَو چِلّی با دخترعامو اَنَظَرُومُو اُردین و اومدَین منزل ما، دیگَم تالا پا این جا نگذُشتَین.

[zæn/âmu jun/i šoma **?âlæm/o/le/llâ** par/sal yæy/defæ šou ĉelley . . .]

زن عمو جان شما تنها یک بار پارسال شب چله با دختر عمو، ما را قابل دانستید و به منزل ما آمدید و (از آن به بعد) دیگر تا بحال پا به منزل ما نگذاشته اید.

عامو. [?amû][1]؛

عمو. ☜ **آمو.**

عامو زا. [?amu/zâ]؛

عمو زاده. ☜ **آموزا.**

عاینک. [?aynæ/k]؛

عینک. ☜ **آینک.**

عَئشُوری. [?æšur/î]؛

لحنی از عَشُوری. ☜ **اَئشُوری.** (ص ۱۲۳)

عئنومه. [?æ/numæ]؛

لحنی تز عهد نامه. بیشتر به صورت **عَئنُومَی روزگار** در تداول کاربرد دارد. مجاز. یک بار هم که شده. برای یادبود و ماندگاری. گاه من باب شوخی توأم با تحبیب:

---

[1] – "در زبان پارسی باستان " اودر " یعنی برادر پدر.

عمونوروز : نامی نادرست است ، در ایران باستان به پیر سپید مویی که در جشن های نوروزی ،پیشکش هایی را به مردم می داد " پاپانوروز " می گفتند که پس از تاخت تازیان و دشواری های ایرانیان برای انجام آیین های میهنی ، پدیده‌ای ناهمگون و سیاه چرده بنام حاجی فیروز جایگزین شد و پاپانوروز به اروپا راه یافت و پاپانوئل گردید."

مَئضِ **عَئنُومَی روزگارَم** که شده بایَه یی سَریت بزنم.

[mâz/e **?â/numey ruz/e/gâr**/æm ke baš/â bayæ yæ sær/it bezæn/æm]

(لازم می بینم) برای یک بار هم که شده، سری به شما بزنم.

و گاه به جد، آن جا که بخواهند حتمی بودن واقعه‌ای را به رخ بکشند:

مئض **عئنومی روزگارَم** که شده بایه کف اَوبخش مِثِّ پشمُت وازَنَم تا مردم قشنگُت بشناسَن.

[**mâz/e ?ænnum/ey ruz/gâr/æm** ke bašæ bayæ kæf/e ?oubæxš mess/e pæšm/ot va/zæn/æm ta mærdom qæšæng/ot be/šnas/ân]

به خاطر ماندگاری در جهان و عبرت مردم روزگار هم که باشد لازم است در ملاء عام، همه‌ی خصوصیات کثیف درونیت را آن چنان بر ملا کنم که مردم (کاملاً به خبث طینت تو آگاه شوند.

عَبَثَکی. [?æbæsæki]؛

به نظر می‌رسد که این واژه لحنی از واژه‌ی [apasih] پهلوی به معنای **عدم تأخر** باشد. بیشتر در جملات منفی کاربرد دارد. ☜ **ابسکی:**

او اِبَسَکی خُونَی ما نمی‌یا.

او خیلی به منزل ما رفت و آمد ندارد.

عبدالله‌ی یی چیشی.[?æb/olley/ yæy/čiš/î]؛

فردی بوده است که یک چشم او کور بوده و در حرص و خودخواهی مثل شده‌است. او هر چیزی را از آن خود می‌خواسته و به حق و حقوق دیگران کاری نداشته است. امروزه نام او نماد حرص و خودخواهی و سیری ناپذیری است.

بیشتر به صورت: **انگا عبدالله یی چیشی** .... کاربرد دارد:

عَین **عبداللَه‌ی یی چیشی** اُفتیدُنَ رُو مال و میراث بوَو؛ بیگی قُوت را(ه) دَدا ندادن.

[?eyn/e ?æbdo/lley yæy ĉiš/î ?oftidæn/(æ/e) ru mal/o miras/e bowou bi/gi qût râ dædâ næ/dad/ân]

همانند طماعانی حریص به میراث پدرشان هجوم بردند به طوری که چیزی از آن اموال نصیب خواهران نشد.

عَتَبَ بارِ کسی کردن.[1] **[?ætæb(æ/e) bâr/e . . .]**؛

زور و اجحاف و ملامت در مورد کسی روا داشتن:

بَسّی که **عتبَ بارِ مردم کرد** خدا گُذُشتَ تُو کاسَّش؛ آخر پیری دیمنَه شد.

[bæss/i **?ætæb(æ/e) bâr/e mærdom kærd** xodâ gozošt(æ/e) tu kâssæ/š ?âxer/e pîr/î dimnæ šod]

از بس در حق مردم اجحاف کرد خداوند حقش را کف دستش گذاشت و او در سن پیری دیوانه شد.

عُدُل مُبین.[2] [?odol/mobîn]؛

بد ذات. بدجنس. لجباز. نافرمان. خودسر. همه‌ی این صفات مستتر در **عُدُل‌مُبین** تعبیری است که بیشتر زنان در مورد فرزند نافرمان خود به‌کار برند:

نگاش نَکُه که ای طَو نجیم اَ برابرُت نِشسَّه، یی چی **عُدُل مُبینِیَه** که خداش می‌شناسَه.

[negâ/š næ/ko ke ?i/tou næjîm(æ/e) bærâbær/ot nešessâ yæy ĉi **?odol/mobîn/i** yæ ke xodâ/š mi/šnas/â]

او را این گونه نبین که نجیب در برابرت نشسته؛ چنان موجود بدجنس و نافرمانی است که فقط خدا می‌داند.

---

[1] - **عتب** عربی است به معنای خشم گرفتن و ملامت (کردن) هم مصدر است و هم اسم مصدر و هم صفت لذا عبارت عتب به بار کسی کردن صحیح است اما در زبان معیار معمول نیست.

[2] - این ترکیب لحنی از عبارت عربی **"عَدُوُّالمبین"** است به معنای دشمن آشکار.

به صورت **عُدُل‌مُوین** نیز مستعمل است. ☜ **اُدُل‌مبین**.

عَدلِ میُون ...[?ædl/e miyûn][1]؛

دقیقاً وسط و میان . . . :

هر نُوشُونَی که می‌ذُشتیم منجفر با قلب سنگ

می زد **عدل میونُش.**

[hær nušun/ey ke mi/zošt/îmmænjefær ba qælbesæng mi/zæd(æ/e) **?ædl/e miyûn/oš**]

هر نشانه‌ای که مشخص می‌کردیم منجفر با قلاب سنگ درست به وسط آن می‌زد. ☜ **میون عدل.**

عُدّه.[?oddâ][2]؛

لفظی از عُهده:

جلوترا مردم ای‌قَد بچّه می‌اُردن که از **عُدّی** کُمُشُو نَمی‌مَدَن.

[jelou/tær/â mærdom ?i/qæd bæققæ mi/?ordân ke æz **?oddey** kom/ušû næ/mi/mæd/ân]

در زمان‌های گذشته به‌قدری زاد و ولد مردم زیاد بود که از عهده‌ی شکمشان بر نمی‌آمدند.

عُدّه و تونی. [?oddæ/wo toun/î]؛

هر چیز کم استحکامی که مسؤلیت خراب شدن و بازسازی و یا رد بهای آن بر عهده‌ی مخرب باشد:

کاکا جونی دسّ دور ای دوچرخَی کُلَنتیَه نبر که **عُدّه و تَونیَه**.

---

[1]- با توجه به معانی متعدد **عدل میون** عبارت **عدل میون** صحیح است اگرچه در گفتار معیار کم‌تر شنیده می‌شود.

[2]- این **عُدّه** غیر از **عُدّه**ای‌است که در لغت به معنای ساز و برگ آمده بلکه همان **عُهدَه** است که در تداول مخفف و مشدد شده است.

[kaka jun/î dæss(æ/e) dour/e ?i do/ĉærzey kolænti/yæ næbær ke **oddæ/wo tounn/i/râ]**

برادرجان دست به این دوچرخه درب و داغان نزن که خرابیش به گردن تو خواهند انداخت و از تو تاوان طلب کنند.

عُذر و مَئذُور اُردَن.[?ozr/o mâzûr ordân]؛

معذرت خواستن. بهانه تراشیدن:

نَنَی مَنجِفَر یی‌سات **عذر و مئذُور می‌اُرد** که: ببخشید اگه ذری گوشت نذریُو کَمَه.

[næney mænjefær yæy sât **?ozr/o mâzûr mi/?ord** ke be/bæxš/îd ?ægæ zærrey gust/e næzri/yu kæm/â]

مادر منجفر از مقدار کم گوشت نذری که برایمان آورده بود کلی عذرخواهی کرد.

عرّاق.[?ærraq][1]؛

صفت الاغ نری که برای جفتگیری سخت مشتاق است و با دیدن نوع ماده‌ی خود بنای عرعر گذاشته و حتی با باری که بر پشت دارد به سوی او دوان گشته و در این راه از های و هوی و چوب چاروادار و نهیب این و آن ابا ندارد تا بالاخره خود را به الاغ ماده رساند و بر پشت او جهد و به کام دل رسد.

به مردان و زنانی هم که در مسایل جنسی اشتیاق فراوانی از خود بروز می دهند در تداول اصطلاحاً **عَرّاق** گویند:

---

[1] – **عذر** به معنی دلیل و بهانه که با مصدر **آوردن** معمول است اما **معذور** به معنای دارای عذر و بهانه که با مصدر **بودن** کاربرد دارد لذا آوردن جمع این دو با مصدر **آوردن در زبان معیار** معمول نیست.

[2] – احتمال دارد که لحنی از حرّاق باشد که در لغت به معنای اسب بسیار دونده. کسی که فسادکند در هر چیز. آنچه به آن نخل را گشن دهند.آمده است.

جوُون اَ **عَرّاقی** منجفر اَ تُو عمرُم ندیدم.

[jævûn ?æ **?ærraq/i** mænjefær ?æ tu ?omr/om næ/did/âm]

جوانی به مشتاقی منجفر در امور جنسی سراغ ندارم.

عَرَب بازار. [æræb/bâzâr]؛

(مجاز). هر جای پر ازدحام و پر سر و صدا و بی برنامه.

رفتیم عیش خوار زدی منجفر،

یی **عرب بازار**ی بود که او سرُش ناپیدا.

[. . . yæy **?æræb/bâzar**/i bud ke ?u sær/oš na/peydâ]

در عروسی خواهرزاده‌ی منجفر شرکت کردیم، چنان شلوغ و پر سر و صدا و بی برنامه بود که حد نداشت.

این احتمال هست که عرب بازار به مفهوم هرجای پر جمعیت و پر سر و صدا برگرفته از بازارهای فصلی اعراب پیش از اسلام از جمله **بازار عکاظ**[۱] باشد

---

[۱] -" در جزیره العرب پیش از اسلام ،که از آن به دوره جاهلی تعبیر می شود، فعالیت تجاری، بخش مهمی از زندگی عربان را تشکیل می داد. بخش بزرگی از تجارت عربان با سرزمین های همسایه بود که جنبه خارجی داشت. اما در ماه شوال و ماه های حرام پایان سال که ایام حج نیز نزدیک می شد یعنی در ماه های ذیقعده وذیحجه عربان در مناطقی از حجاز گرد می آمدند وبا استفاده از فرصت به دست آمده، با تشکیل بازار های متعدد فصلی به مبادله کالا می پرداختند .بازار عکاظ در این میان از اهمیت خاصی برخوردار بود که درکنار مبادلات تجاری، مبادلات فرهنگی واجتماعی وادبی نیز در آن صورت می گرفت وبرخی مسائل ومشکلات عرب ها در آن جا حل وفصل می شد ودر زندگی اجتماعی عرب پیش از اسلام تاثیر قابل توجهی داشت . از طرف دیگر این بازار تصویر کاملی از زندگی اجتماعی عرب پیش از اسلام را به نمایش می گذاشت .بازار عکاظ بعد از اسلام نیزتاسال ۱۲۹ هجری بر قرار بود. (به نقل از مقاله ی جایگاه بازار عُکاظ و کارکرد آن در زندگی اجتماعی عرب قبل از اسلام، علی غفرانی، فصل نامه ی فقه و اصول، دوره ۳۸، شماره ۴ - شماره پیاپی ۷دی ۱۳۸۵ ، صفحه ۱۵۵-۱۷۴)

➔ غلطوم. (ص۲۱۱)

غبغب.

غُلغُلوَ. (ص۲۱۱) ➔

آسیابانک.

➔ غلندن بون غلطون. (ص۲۱۳)

غلتاندن بام غلتان.

➔ غلوم گردون. (ص۲۱۴)

محل نگهبانی غلام خانه.

غمپ آتشکده. (ص۲۱۶) ➔

قپ آتشکده.

➔ غوچ شدن. (ص۲۲۵)

تکیه ی دو سنگ به هم با ایجاد زاویه ای در زیر.

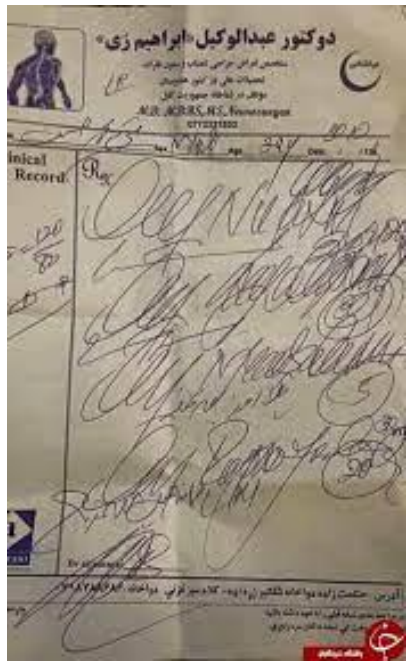

غنج وپچ (ص۲۲۸)

ناخوانا.

فابر. (ص۲۳۱)

فاب.

فارق. (ص۲۳۲)

در شرف موت.

فرفرو. (ص۲۳۷) ←

فرفرک

موفرفری. (ص۲۳۷) ←

باموی مجعد.

فنگ کردن.۲۴۲) ←

فین کردن.

فوک زدن. (ص۲۴۳) ←

سوت زدن.

فوک زدن. (ص۲۴۵) ←

سوت زدن.

(ص۲۴۵) ← فوک شلی.

بینی گنده و بی قواره.

(ص۲۴۹) ← فوکو کردن.

پف نم زدن.

فریشقو زدن (ص۲۵۱) ←

استفراغ شدید

(ص۲۵۰) ← فیشه دادن.

فوران کردن

(ص۲۵۱) ← قاب زانو.

سرزانو.

قادمه. (ص۲۵۴) ←

قاتما.

(ص۲۵۹) ← قاش.

قاچ.

(ص۲۵۹) ← قاش زدن گله.

استراحت دادن گله.

قال موش. (ص۲۶۰) ←

لانه موش.

(ص۲۶۴) ← قئله.

قلعه.

عَرَب شدن. [?æræb šod/ân?][1]؛

(مجاز). حسب اتفاقی از عهد و پیمان خود عدول کردن و منکر آن شدن و ابراز مخالفت نمودن. مرادف **خود را به کوچی علی چپ زدن**:

قرار بود خُونَو مُو بدَه. تا شُنُفت تَو خُونا گرم شده، **عرب شد** و جیکیدَ پس.

[. . . ta šonoft tou xunâ gærm šod **?æræb šod**/o jikid(æ/e) pæs]

پیمان بستیم که آن خانه را به ما بفروشد؛ همین که متوجه شد قیمت خانه‌ها گران شده، منکر عهد و پیمان خود شد و همه چیز را کتمان کرد. ☜ **عربی گفتن**.

عَرَبی گفتن. [?ræb/i goftân]؛

(مجاز). حرف‌هایی خلاف معهود زدن و روال تعهدات قبل را زیر پا نهادن. مرادف **جواب سر بالا دادن**. ☜**عَرَب شدن**.

عَرض . . . رفتن. [?ærz/... ræftân][2]؛ از کسی شکایت کردن. به صورت تقدم فعل هم متداول است:

تا جَرُوشُو می شد چادُرُش می کردَ سر و **می رفتَ** کَلُومتری **عَرضُوشُو**.

[. . . mi/ræft(æ/e) kælum/tær/î **?ærz/ušû**]

تا بینشان دعوا می‌شد چادرش را می پوشید و برای شکایت از آن‌ها به کلانتری می رفت.

---

[1] – "در دوران پس از اسلام، خط و زبان عربی کم کم در کارهای دیوانیِ حکومت های ایرانی جایگزین خط و زبان فارسی شد و حتا برخی از بزرگان دانش و ادب نیز کتاب ها و رساله های خود را به عربی نوشتند. اما مردم خراسان که به فرهنگ و ادب پارسی دل بستگی داشتند، درباره ی هرایرانی که به عربی سخن می گفت یا می نوشت، به کنایه می گفتند: "**از بیخ عرب شده است**"، یعنی ایرانی بودن خود را فراموش کرده و یکسره عرب شده است."

[2] – باید به **عرض الحال کسی رفتن** باشد چرا که عرض در لغت به معنای شکایت نیست.

عرض . . . کردن.[1] [?ærz/… kærd/ænˆ]؛

از کسی به مقامات انتظامی شکایت کردن:

بَونَش کرد که چاه اَوشی‌تُو تُو ریشَی دیوالَه مُوَه، **عَرضُومُو کرد**.

[bounæ/š kærd ke ĉâ ?ouši/tû tu rîšey divalæ/mu/wæ **?ærz/umu kærd]**

*به بهانه این که چاه آبشی تان در بن دیوار ماست، **شکایتمان کرد**.*

عرقُش کردن.[2] [?ræq/oš…]؛

خجالتِ امری شنیع را بارها تجربه کردن و لذا از انجام مجدد آن ابا نداشتن و شرمگین نشدن.

طوری بایه خفت بچَّه بیدی که عَرَقُش نَکُنَه، اگه **عَرَقُش کرد دیگه دَندَش پَئن می‌شَه!**

[. . . ?gæ ?**æræq/oš kærd** digæ dændæ/š pên mi/šâ]

*به اندازه ای باید بچه را سرزنش کرد (که مکرر نباشد) تا برایش عادت نشود و الا به **خفت عادت می کند** و تکرار آن برایش بی تاثیر است.*

عَرَّه(دادن). [?ærræ…]؛

عرعر کردن الاغ. به صورت استخفاء کنایه از سر و صدای بلند و ناهنجار از خود در آوردن کسی:

بُدَوَم که الآن بَچَّو بیدارشدَه دَرَه **عَرَّه می‌دَه**.

---

[1] - **عرض کسی کردن** به مفهوم شکایت کسی کردن نیست. **عرض الحال کسی کردن** به این مفهوم در لغت آمده است.

[2] - عرق کردن و عرق آوردن به معنای **خجالت کشیدن** در لغت مظبوط است.

عجله کنم که الآن بچه بیدار شده و شدیداً مشغول گریه کردن است.

عسل کن. [?æsæl/kæn]؛ (ص۱۲۴)

فردی که لانه‌ی زنبورهای عسل را در کوه‌ها و ارتفاعات پیدا می‌کند و با استفاده از طناب و دیگر لوازم ابتدایی، خود را با مشکلات فراوان از بالای کوه تا محاذی کلنی زنبورها می آویزد و با سیخ وچوب مبادرت به بیرون آوردن عسل جهت فروش و امرار معاش از کندوی زنبورها می‌کند. عوام عسل کنی را کاری شوم و بد عاقبت می دانند:

آخر و عاقبت **عسل کنی** یا کوریَه یا دربه‌دری.

[?âxer/o ?âqebæt/e ?æsæl/kæn/î ya kûri/yê ya dær/be/dær/î]

سرانجام فردی که کلنی زنبورهای عسل را برای تحصیل عسل خراب می‌کند یا کوری است و یا آوارگی.

عصّا.[1] [æssâ/]؛

لحنی از عصا بدون شدِّ صاد. (ص۱۲۴)

عَصَّرَه. [?æssærê]؛

لحنی از عُصاره. عصاره و تفاله‌ی دانه‌های روغنی عموماً و تفاله‌ی کنجد خصوصاً. ☜ **گُنجیدُه:** (ص۱۲۵)

کاری کردم کـه موبایل، هر لُوتَکی یکی بَسَّه قـــــــــدِ حلقَی رُونَکی

دیگه حرف از کله‌جوش و قَرَه نیس صحبت از **عَصَّـــرَه** و گُنجیدَه نیس.

[sohbæt ?æz **?ssæræ**/wo gonjidæ nis]

---

[1] – عصا در لغت: "چوبدستی که هنگام راه رفتن به آن تکیه کنند، درفارسی دستوارودستواره وتخله هم گفته شده"

ترفندی ابداع کردم که هر بی سر و پایی

یک گوشی موبایل به رانکی الاغش آویزان کرده است

لذا دیگر سخن از کله جوش و قروت

و عصاره و افشره در بین نیست.

عظمَّت.[1] [æzæmmæt?]؛

لحنی از عظمت بدون شد میم به مفهوم بزرگی و بزرگ:

بد مار **عَظَمَّتی** بود خدا سازی بود کِش کُشتیم، اَگَنَه عَینِ خَلنگا می بَثلُند.

[bæd mâr/e ?**æzæmmæt**i bud xoda/sâz/i bud ke/š košt/im ?ægæ/nê ?eyn/e xæ̆læng/a mi/bê̆lond]

عجب مار عظیم الجثه‌ای بود. خدا نگ کرد که او را کشتیم و الا همه جوجه‌ها را می‌بلعید.

عقلی کردن.[2] [?æql/i ...]؛

تفکری به طریق منطقی از خود بروز دادن. عاقلانه عمل کردن:

عقلی کردیم که بچَّوش نأُردیم اَگَنَّه دَسّ و پا گیرُمُو بود.

[?æqli kærdim ke bæĉĉ/ou/š næ/?ord/im . . .]

کاری عاقلانه کردیم که بچه را نیاوردیم و گرنه مزاحمان بود.

---

[1] - **عَظَمَت** در لغت هم به همین مفاهیم تداولی آمده است اما بدون شد حرف میم.

[2] – باید مخفف عبارت **کاری عقلی کردن** باشد که مفهوم **کاری عاقلانه کردن** را می رساند و الا تنها عبارت **عقلی** با آن گونه تلفظی که در تداول دارد و **یاءِ** آن به صورت وحدت ادا می شود معنای مورد نظر را نمی رساند. مگر این که **یاء** آن را به صورت **یاء نسبت** ادا کنیم و آن را مخفف **کاری عقلی** بدانیم.

عکس.[1][?æks]؛ مجاز. بسیار زیبا. خوشکل:

دختر دَیتَ تُو حمومُ ش دیدم. مُشالّا هزار مُشالّا، نگو دختر، بُو گو **عکس**.

[doxtær/e dey/t(æ/e) tu hæmûm/oš didâ̂m mo/ša/lla hezâr mo/ša/lla næ/gu doxtær bu/gu **?æks]**

*دختر دایی ات را در حمام دیدم؛ چشم بد از او دور، دختر که چه عرض کنم، **بسیار زیبا و دلفریب بود.***

علف اُلنگ. [?ælæf/ olæng]؛

اُلنگ ترکی است به معنای چمن و سبزه و سبزه‌زار. لذا علف(و) النگ مرادف و به معنای **علف و سبزه** است.

علفِ دَرِ خُونَه سا(ها)رَه[2][?ælæf(e/æ) dær/e xunæ sa(hâ)r/â̂]؛

تمثیل.(مجاز). هر چیز سهل الوصول و در دسترس به هر خوبی هم که باشد کم‌تر جلب توجه می‌کند. کما این‌که چیزهایی که به دست آوردنشان دشوار است یا به سادگی در دسترس نیستند تمایل به آن‌ها بیشتر است.

☜ تمثیل **گربَه دسُشَ گوشت نمی رسَه میگَه بو ساهار می دَه.**

عَلَم چُرتَکی. [?ælæm/ čort/æk/î]؛

---

[1] - از آن سبب عکس در تداول مفهوم **زیبا** پیداکرده است که معمولا نقاش‌ها عکس هارا زیبا تر از موضوع می کشیدند. بخصوص عکاس‌ها، عکس هایی را که گرفتند به ویژه عکس خانم های زیبا را با عمل رتوش بسیار زیبا تر می‌کردند و گاه آن عکس‌ها را در برخی کشورهای خارج به صورت کارت پستال به دیگر نقاط عالم برای تبلیغ ارسال می داشتند.

این بود که در تداول استهبان، چهره ی زیبای زنان و دختران مصداق عکس پیدا کرد.

[2] – این تمثیل در لغت به صورت **علف درب آغل تلخ است** آمده.

ساهار در تداول به بوی ناحوشایندی گویند که از ماهی یا علف پایمال شده و یا جلبک حوض به مشام می رسد.

بی حساب و کتاب. بی تعقل و تفکر. بی منطق:

شَز می پُرسَم بوواتَ کجا؟ همی طو **علم چُرتکی** می گه بازارَه.

[š/æz mi/pôrs/æm bowa/t(æ/e) kojâ hæm/i tou **?ælæm/ĉortæk/i** migê bâzar/ê]

از او می پرسم پدرت کجاست؟ بدون این که فکر کند می گوید در بازار است.

مرادف: **عَلَم پِرتَکی قضاکورکی. قضا قورتکی. الم چرتکی. الله بختکی. الله بختی. چکی. یخلی. دیمی. هری. تخمی. . . . یری. یا هوای. شه پرندم شه گرفت.**

عَلَّم قَلَّمی. [?ællæm/ qællæm/î]؛

لحنی از **اَلَلَم قَلَلَم**. [ælælæm qælælæm]؛ به مفهوم: ساختگی. استوار بر حقه‌بازی و کلک. دغل بازی. مبتنی بر نیرنگ. غیر اصولی. همراه با غل و غش. با الفاظ **شدن** و **کردن** متداول است:

همه‌ی کاراش عَلَّم قَلَّمی بود.

[hæmey kar/aš **?ællæm qællæm/i** bud**]**

همه‌ی کارهایش دغل بازی و مبتنی بر نیرنگ بود. ☜ **اَلَّم قَلَّمی.**

علی ورجیکو. [æli/vær/jik/ou][1]؛ (ص۱۲۵)

نام نوعی اسباب بازی است که آدمکی با بالا و پایین بردن دست‌ها به‌حول محوری بالا و پایین می‌رود یا معلق می‌زند و یا می‌چرخد. (چیزی شبیه ورزش بارفیکس). ☜ **اَلی‌وَرجیکَو.** وروجک.

[1] - به صورت وروجک هم متداول است اما وروجک در لغت صفتی است برای کودکان ، بازی گوش ، شیطان.

علی(و) دین نبی[1].[?æli/yo dîn/e næbî]؛ عبارتی است که گوینده من باب تهییج و تسلی و بیشتر جهت ایجاد آرامش و توکل بر خدا به خود و یا به کسی گوید:

صوب گا(ه) ناشتا که شدی بر و بچه سُوارُوشُو کن و **علی(و) دین نبی**.

[. . . bær/bæĉĉ/â sovaar/u/šu kon/o **Ali/yo diin/e næbî**]

صبح زود که صبحانه خوردی اهل منزل را سوار کن و با توکل به مولا علی و توسل به دین نبی حرکت کن.

عُمَر سازی. [?omær/ sa(â)z/î]؛

(مجاز). انجام کاری یا ساخت سازه‌ای بی هیچ قاعده و اصول علمی. سر هم بندی:

شه می گن اُساّ شدن ســـــرسری نیس تو کُرش ســـالن هفدَه دری نیس

کَلَه گاه مث تو شهـــر کُسِ‌خری نیس اُسّا اُسّا تَه می گن بـــــازی نیس

این جا نیرنگ و **عمـــــــرسازی** نیس. شمس. ۳۴۱

[?in/ja neyrng/o ?omær/sâz/î nîs]

به او می گویند: استاد چرخشت شدن کاری سرسری نیست

چرخشت که به مثابه‌ی سالن هفده دری نیست

محل اسکان ابوالجمعی چرخشت جایی بدون حساب و کتاب نیست.

تو را که استاد صدا می کنند بچه بازی نیست

این جا جای حقه بازی و سرهم بندی نیست.

عَمَلی. [?æmæl/î]؛ (ص۱۲۵)

[1]- باید اصل عبارت این باشد: " با توکل به مولا علی و توسل به دین نبی اقدام کن." که در تداول "**علی و دین نبی**" از آن باقی مانده است.

هر عضو مصنوعی بدن انسان یا جانور که ساخته‌ی دست انسان باشد:

وختی عاروس کرکو می‌خورد دندونش تق‌تق صدا

می‌داد. اَ گمونت دندونُش **عملی** نبود؟

[. . . ?æ gæmûn/ot dændun/oš ?æmæl/i næ/bûd]

وقتی عروس کرکو می خورد دندانش تق تق صدا می کرد. به نظر تو دندانش مصنوعی نبود.

عَمَّه نِشِسَّن [?æmmæ/ nešssân]؛

شروع نمودن به یادگیری سوره‌ی نبأ(عمّ یَتَسائَلُون) پس از یادگیری سوره‌های کوچک مابعد آن که کودکان در مکتب خانه می‌آموختند.

کودکانی که به مکتب می‌رفتند یادگیری را از آخر قرآن یعنی سوره‌های کوچک شروع می‌کردند هر کودکی که به سوره نبأ که با **عم یتسائلون** شروع می‌شود می-رسید معروف بود که او به **عمه** نشسه. یعنی سوره عم یتسائلون را شروع کرده است که در واقع حاکی از پیشرفت علمی او بود.

رسم چنین بود که وقتی کودکی یادگیری سوره عم یتسائلون را شروع می کرد خانواده او موظف بودند مقداری قند و چای و مویز و انجیر و سیگار و توتون (اگر مکتب دار اهل دود بود) به رسم سپاس برای مکتب دار می بردند و در این میانه هم خانواده‌ی کودک و هم مکتب‌دار شادی‌ها می‌کردند و این واقعه را به فال نیک و حاکی از سعادتمندی کودک و خانواده‌ی او می‌دانستند و هم مشوقی بود برای سرعت یادگیری دیگر کودکان.

بی زبون هف ساله که مُلّا می‌رَه از رو حافــظ بَرَمُو فال می‌گیرَه

---

[۱] - یکی از معانی عملی در لغت **مصنوعی و دست ساز** است مقابل **طبیعی**. اما در محاورات معیار این مفهوم کم‌تر کاربرد دارد و بیشتر به معتاد به مواد مخدر اطلاق می شود.

با ای که خیـلی رُوار وَرمی‌چینَه طفلکی امسالَ **عَمَّـــه می‌شینَه**

و اما بعد...۷و۲۶۶/۸

[tefl/æk/i ?em/sal(æ/e) **?æmmæ mi/šinâ**]

طفلک امسال یادگیری سوره عمه را آغاز می کند.

عَنَّقی. [?æ/nnæqî]؛

مخفف **علی نقی** است که لام و یاء آن در تدول مخفف شده و با شَدِّ نون به صورت **عَنَّقی** در آمده‌است.

عِوَض عِوضُو. [?evæz/?e,æz/û]؛ (مجاز). انجام عمل لواط بین دو فرد مذکر به نحوی که هردو به نوبت یک بار فاعل و یک بار مفعول باشند. با لفظ **رفتن** و **کردن** کاربرد دارد.

عوض و دو گز(کردن). [?evæz/o do/gæz] ؛

همان مفهوم عوض کردن و مبادله را دارد اما در مقام تحقیر.

- میگن منجفر بازَم خونَش عوض کردَه!
- چه بُکُنَه بدبخت، هَمَش **عوض و دوگز می کنه** که بلکَه دوزارَ رُوشَ گیرُش بیا، روزیَ شَو بُکُنَه.
- [. . . ĉe bo/kon/æ bæd/bæxt hæmæ/š **?evæz/o do/gæz mi/konâ** ke bæl/kæ . . .]
- *در خبر است که منجفر باز هم خانه اش را عوض کرده است.*
- *بی چاره ناچار است به معاوضه و مبادله روی آورد بلکه سودی از این راه نصیبش شود و روزگارش بگذرد.*

عیب کردن.[1] [?eyb kærd/ân] ؛

مخفف عیب پیدا کردن. عیب‌ناک شدن:

قدیما با چُونَکُو خونَه می‌ساختَن تا صد سال **عیب نمی کرد**. خونایی حالَی هَنزا از پیش نساختَی با یی بادی می تمبه.

[. . . ta sæd sal **?eyb næ/mi/kærd** . . .]

قدیم خانه‌ها را با مخلوط گل و ریگ می‌ساختند و تا صد سال عیب پیدا نمی‌کرد. خانه‌های فعلی هنوز به اتمام نرسیده که با وزش بادی خراب می شود.

عیدی شدن. [?eyd/î ...]؛

(مجاز). دچار تُخَمَه و سوء هاضمه شدن به علت اصراف در خوردن مأکولات و مشروبات در دید و بازدیدهای رایج در ایام نوروز.

کَلُکَه از بس دور بر عیدی نون شیرین و تخمک مُلُکُند **عیدی شد.** یی سَرسُرَکی افتیده بود دنبالش که ماخواس جونُشَ بالا بیا. آخرُشَم تا نأُردَ بالا راحت نشد.

[. . . ?æz bæs dour/o bær/e ?eyd/i nun/e širin/o tox/mæk molokond **?eydi šod** . . .]

پسره از بس ایام عید نان شیرین و تخمه قورت داد دچار تخمه و سوء هاضمه شد. به چنان سرگیجه‌ای دچار شده بود که در شرف موت بود. آخر هم تا استفراغ نکرد به بهبودی دست نیافت.

عیسَه. [?æysâ]؛

لحنی از عطسه. (ص۱۲۶)

[1] – در لغت عیب کردن به معانی: ظاهر کردن خطا و قصور و گناه کسی. به بدی و نقص منسوب داشتن. عیب شمردن آمده است.

عیش کسی کردن. [?eyš/e kæs/i...]؛

(مجاز). کسی را در حضور جمع با خفت و سرزنش مفتضح و بی آبرو کردن:

یی ذاتی **عیشُومُو کردن** که نگو هم‌چنون که از رو رفتیم همَه مُو.

و اما بعد...۲۶۲/۶

[yæy zat/î **?eyš/u/mu kærdæn** ke næ/gû]

چنان در حضور جمع ما را مفتضح کردند که به وصف نیاید

به حدی که همه‌ی ما خجالت زده و شرمگین شدیم.

عیش و عِشرتِ کسی کردن.[1] [?eyš/o ?ešræt/e . . .]؛

(مجاز). به وجود کسی نازیدن و وی را مایه‌ی افتخار و سربلندی تلقی کردن:

اگه یی عمری جون کَندَ پای بَچّاش الحمدُلّا حالا م دَرَه **عیش و عِشرَتُوشُو می کُنَه**.

[. . . ?æl/hæmdo/lla halâ/m dæræ **?eyš/o ?ešræt/u/šû mi/konê**]

اگر یک عمر به پای بچه هایش زحمت کشید خدا را شکر اکنون نتیجه زحماتش را در کنار موفقیت آن‌ها می‌بیند.

عین.[2] [?eyn]؛

مخفف عینهُ؛ عین آن. خود آن. قید مرکب عربی است مخفف بعینه.

در تداول به معانی : ۱- همه. تمام:

یارب بیا قیمت کنیم هر چی تو دنیاس **عَینُش** بَرَی تو، قسمتی ماها ای چَن‌تَو.

و اما بعد...۱۸۳/۳

---

[1] - **عیش** در لغت به معنای شادی و شادمانی و عشرت آمده است و لذا **عیش و عشرت کسی کردن** به مفهوم از داشتن کسی شادی و مسرت بردن و آرامش خود را به وجود او گره زدن است.

[2] - عین معنای مورد نظر را ندارد مگر این که آن را مخفف عینه و بعینه بدانیم.

[**?eyn/oš** bærey to qesmæt/î ma/hâ ?i ĉæn/tou]

پروردگارا! بیا تا هر آن‌چه در این دنیا هست با هم تقسیم کنیم

همه‌ی آن‌ها از آن تو و سهم ما تنها این چند قلم:

★★★

۲- همانند. مثل:

افتیدَ توش کلکه **عینِ** هَفی دِ بگاز **عین** تریلی بی کفی.

و اما بعد...۲۷۹/۱۱

[?oftid(æ/e) tu/š kælekæ **?eyn**/e hæfî]
[de be/gâz **?eyn**/e tereylî bi kæf/î]

جوانک همانند افعی گرسنه به ورطه‌ی اسراف افتاد

و همچون تریلی بدون کفی در جاده کامجویی به سرعت می‌تاخت.

★★★

۳- هنگام. وقت. رأس:

نَنَه! ای کیفی دَرَه تـــَک بزنی اَ سَرِ آبشارَ رو جَـــک بزنی

عین ظئر، آخر، شو صوبای زود بُکُنی عالـــــم و دنیا پُرِ دود.

و اما بعد ... ۹و۳۷۴/۱۳

[**?eyn/e zôr** ?âxer/e šou soub/a/ye zûd]

ننه! تک زدن با موتور آن چنان لذتی دارد که قابل وصف نیست

و نیز هنگامی که موتور را در مجاورت آبشار برای استراحت روی جک می زنی

درست هنگام ظهر یا آخر شب و یا صبح های زود

آن‌چنان به موتور گاز دهی که همه جا پر از دود شود.

عَین نمک پول رِختَن. [?eyn/e næmæ]؛

مجاز. با طیب خاطر و گشاده دستی برای انجام کاری هزینه کردن:

منجفر بَرَی عیشِ کاکاش خُدَیش سنگ تموم گُذُشت، **عَینِ نمک پول رِخت**.

[xodey/š sæng/e tæmûm gozošt **?eyn/e næmæk pul rext**]

منجفر برای عروسی برادرش سنگ تمام گذاشت و با گشاده دستی هزینه کرد.

✲ ✲ ✲

غ

غُبر.[1] [ghobr]؛

بخار آب گرم. حرارت. بخار. گرد:

گِرده شون **غُبـــر** تنـــور است و خمیر شور و بد مـــزه و بـــد رنگ و فطیر

خوردنی نیس نـــــه بری گشنه نه سیر تپ تپوش تسمـــــه شده انگـــا پلاس

نرمه سنگ است و سیوک و گرگاس. شمس. ۶۱

[gerdæ/šun ghobr/e tænûr/æst/o xæmîr]

گرده آن‌ها در واقع گرد و خاک تنور هست و مقداری خمیر

شور و بد مزه و بد رنگ و بر نیامده

نه برای گرسنه و نه برای سیر قابل خوردن نیست

---

۱ – باید مخفف غبار باشد و الا غبر با مفاهیم تداولی در لغت نیامده است.

همانند پلاس ناماکول است

در واقع نرمه سنگ هست و سیاهک و گیاه تلخه.

★★★

بخار آب گرم:

هَوَو همچُو **غُبر کردَه** که نمی‌شَه نفس بکشی.

[hævou hæm/ĉu **ghobr kærd/æ** ke næ/mi/šæ næfæs bekæš/î]

هوا آن چنان از بخار آب گرم اشباع شده که نفس کشیدن میسر نیست.

غُبرِ مئده. [ghobr/e mâdâ]؛

گازهای حاصل از امتلاء معده. مجاز. با مصدر مرکب **بالا زدن**؛ دچار اشتباه محاسباتی در اقدام به امری شدن:

غُبرِ مَـــــــئدَه بالا زد از اثرُش کم کَمَک فکر زن افتیدَ تو سرُش.

و اما بعد...۲۶۰/۲

[**ghobr/e mâdâ** bala zæd ?æz ?æsær/oš]

دچار اشتباه محاسباتی شد

و کم کم تصمیم به ازدواج گرفت.

غُبر (کردن). [ghobr . . .]؛

۱-تجمع بخار گرم در یک فضا.

۲-احساس گرما در یک فضای گرم و دم کرده مرطوب: (۱۲۶)

جَی که گرم و شَرجیَه آدم **غُبرمی کُنه** دیگه دُرُس نمی‌شه نفس بکشی.

[. . . jey ke gærm/o šærji/yâ ?adæm **ghobr mi/konâ** . . .]

جایی که باد های گرم و مرطوب می وزد انسان احساس خفگی می‌کند و نفس کشیدن را مشکل می سازد.

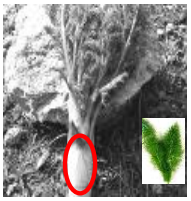

غُرِ (جاشیر). [ghor/e jašîr]؛ (ص۱۲۶)

برجستگی فاصله‌ی بین ریزم و انشعاب برگ‌های گیاه جاشیر که تازه از زمین روییده و فاقد کلروفیل است:

بوواش بیامرزَه مَگه جاشیری اُردَه بود، یی‌جا **غُرِ** خالی.

[. . . mægæ jašir/i ?ordæ/bûd yæy/ja ghor xâlî]

خدا پدرش را بیامرزد چنان جاشیری آورده بود که تماماً

برجستگی حد فاصل ریزم و برگ‌های جوان جاشیر بود.

غُراضَه. [ghorâzæ̂][1]؛ (ص۱۲۷)

لحنی از قراضه. هر وسیله‌ای که بر اثر استعمال، حالت نو و تازگی خود را از دست داده و از حیّز انتقاع خارج شده و یا کارآیی اولیه را نداشته باشد. درب و داغان:

با ای ماشی **غراضَو** مخَوین امشو عارُوس بیارین که مردم رده مُوَ بُوخُونَن؟

[ba ?i mâši **ghorâzou** me/xeyn ?em/šou ?arus bi/yar/in ke mærdom ræddæ mu/wæ bu/xun/æ̂n]

با این ماشین درب و داغان می خواهید امشب عروس بیاورید که مردم

فحش و فضیحت نثارمان کنند؟

غِرِچُندَن. [gherečondæ̂n]؛

[1] – قراضه در لغت به معنای "ریزه های زر و سیم و جز آن که وقت تراشیدن برافتد" آمده است.

با ناحن و یا تماس با جسمی سخت و برنده سطحی را زخم کردن یا خط انداختن:

منجفر ماشیُو مُشتَه قَد دیوال، گلگیر دسِّ شاگردُش **غِرِچُندَه**.

[. . . gel/gir/e dæss/e šagerd/oš **gherečondæ**]

منجفر ماشین را به دیوار مالیده و گلگیر سمت چپ آن را خط انداخته است. ☜ **غِرِچیدَن**.

غِرِچیدن.[1] [gherečidæn]؛ (ص۱۲۷)

مصدر مجهول ☜ **غِرِچُندَن:**

ماشیُو نمی دونمَ کجا خورده که گلگیرِ دسِّ شوفریش **غِرِچیدَه**.

[. . . gel/gir/e dæss/e šagerd/i/š **gherečidæ**]

نمی دانم ماشین به کجا برخورد کرده که روی گلگیر سمت چپ آن خراش افتاده است

غُردُل.[2] [ghor/dol]؛ قوی و بی باک و هیکل مند. نترس و معمولا زورگو:

کاکاش َم مِثّ خودُش چی **غُردُلیَه**.

[kaka/š/æm mess/e xod/oš ĉi **ghor/dol**/i/yæ]

برادرش هم همانند خودش موجود قوی و هیکل مندی است.

معنای تداولی این واژه با آن چه در لغت آمده مخالف همند. در لغت به فتح اول و کسر سوم به معنای مردم نامرد و ترسو و ضد شجاع آمده و حال آن که در تداول به

---

[1] – در لغت به صورت **خراشیدن** آمده است.

۲ –"**غردل**. [غ َ د ِ] (ص مرکب) مردم نامرد و بی جگر و ترسنده و واهمه ناک راگویند و معنی ترکیبی آن قحبه دل است چه غر به معنی قحبه باشد. (برهان قاطع). بددل که ضد شجاع است ، زیرا :غر به معنی قحبه است. بیدل را غردل گویند زیرا غر به معنی قحبه است.

نیاید کار مردان از شتردل که غردل هم نباشد مرد مقبل. میر نظمی. "

ضم اول و سوم به معنای پر زور و نترس هیکل مند کابرد دارد.

غَرغَشَه. [ghærghæšâ][1]؛

درد سر و اسباب تشتت خاطر. به صورت **تو غرغشه افتیدن** و **تو غرغشه انداختن** مستعمل است:

اگه مخَوی بی یِیَمَ خونتُو مَشغُل ذِمَّی خودُتَ تو **غَرغَشَه نَندا**؛ می یِیَم یی نون و پنیر سادَی دور هم می خوریم. والسلام.

[. . . **xod/ot(æ/e) tu ghærghæšæ næ/ndâ** mi/yeym yæy nun/o pænîr/e sâdey dour/e hæm mi/xorim/o væ/ssælâm]

*اگر تمایل داری که به خانتان بیایم این عهد و پیمان به گردن تو است که **خودت را به زحمت نیندازی**. ما می آییم و نان و پنیر ساده‌ای با هم می خوریم و همین.*

★★★

اومدن ما باعث شد که **بفتی تو غَرغَشَه** و خجالت زدَه مُو بُکُنی.

[. . . ke **beft/i tu ghærghæšâ**/wo xejâlæt/zædæ/mu bo/konî]

*آمدن ما سبب شد که به **زحمت بیفتی** و ما را شرمنده کنی.*

غِرغَو. [ghergh/ou][2]؛

---

[1] – واژه **خَرخَشَه** ترکی است که به فتح و کسر شین در لغت به معنای بی موقع و **بی جا مجادله نمودن و خصومت ورزیدن** آمده است. به نظر مؤلف **غرغشه** همان **خرخشه** است که با مفهومی دیگر در تداول مصطلح شده است.

[2] - **غرغو** لحن تداولی **غَرغاب** یا **غَرقاب** است که در لغت به معنای **گرداب، شور و غوغا و آواز و نعره‌ها و های و هوی و آوازه بلند و مهیب** آمده است.

شور و غوغا و انقلاب و سر و صداهای بسیار زیاد و بلند. با **بودن** و **شدن** و **کردن** مستعمل است:

بِرَسین اَ کارا تـــا **غِرغَو نکُنَن** چار تا گُشنی بی تُومُون هَو نکنن
هَمسادا این هـــــمه اُشتَو نکنن تا اَلُومُون نـــــــزنن شَو بی برُوز
با همُون فش‌فشه‌هـــای خُونَه سوز.

شمس. ۱۰۷

[be/ræs/in æ kar/a ta **ghergh/ou næ/kon/næ̂n**]

به امور زندگی مردم رسیدگی کنید تا شور و بلوا به پا نکنند.

تعدادی گرسنه‌ی بی نام و نشان هوار نکشند

همسایه‌ها این همه شتاب و عجله از خود بروز ندهند

با فشفشه‌های خانمان سوز بی سر و صدا هستی ما را به آتش نکشند.

★ ★ ★

اون جا هم زور آدم **غرغو بود** چی نمی‌دادنَ هیش که هو بود
ای قدر مئز دوا سگـــــــدو کرد که بی چاره راسو راسو تو کرد.

و اما بعد . . . ۱۰و ۲۳۷/۱۱

[?un/ja hæm zûr/e ?adæm **gher/ghou bûd**]

در آن جا هم بر اثر ازدحام مردم شور و بلوایی به پا بود.

دارویی در کار نبود تنها سر و صدا و جنجال بیهوده حاکم بود

بقدری برای دارو این طرف و آنطرف دوندگی کرد

که واقعاً تب بر آن بی‌چاره مستولی شد.

غُرفُولادی.[1] [ghorfuladî]؛

برهنه مادرزاد. بی هیچ ستر و پوشش. عور. عریان:

یی دِفَه شیرِ به موقَع‌ش ندادی اَ جلوش رَپَّه زدی **غُرفُولادی**.

و اما بعد...۲۱۹/۱۱

[?æ jelou/š ræppæ zædî **ghorfuladî**]

یک بار به موقع به او شیر ندادی

در جلو او بی هیچ ستر عورت پاهایت را باز گذاشتی.

★★★

رُوت می‌شه **غُرفولادی** مِخوی اَو بیشینی؟

[ru/t mi/šâ̂ ghorfuladi mexey ?ou bi/šin/î]

شرم نمی‌کنی **بی هیچ ستر عورتی** تصمیم به آب تنی داری؟

مرادف ☜ **کونِ پَتی**.

غَرقی. [ghærq/î]؛

صفت پارچه‌ای که در اولین شستشو دوام و استحکام خود را از دست بدهد و به

---

[1] – به نظر مؤلف غر فولادی هم ساخته‌ی آقایان حوزوی است که از دو جزء **قُرّ** و **فرادی** درست شده است که هر دو عربی است.

قرّ در لغت به معنای جای آرام و فرادی در برابر جماعت یعنی به تنهایی. لذا قُرِّ فُرادی به معنی جای آرام و تنها . به نظر می‌آید که منظور از ساختن جای آرام و تنها، موقعیتی است که فرد در آن موقعیت از لحاظ پوشش به هر وضعی که بخواهد می تواند بدون ترس و واهمه و شرم و رودربایستی زندگی کند حتی بدون ستر عورت.

قرِّ فرادی به علت صعوبت در تلفظ به مرور در تداول به صورت **غُر فُلادی** و نهایتاً **غُرفُولادی** در آمده و منحصراً مفهوم لخت مادر زاد به خود گرفته است. والله اعلم.

پارگی گراید:

تومون پارسالی **غرقی** بود همو شور اولی ریس شد. حالا برم اَنغُرَه اِسَّدَن که قرص و قایِمَه.

[tumun/e par/sal/î **ghærq/i** bud hæm/u šur/e ævvæl/i rîs šod bæræ/m ?ænghoræ essædân ke qors/o qâyem/â]

زیر شلوار پارسالی کم دوام بود. در اولین شستشو تار پودش از هم گسست. برایم (تنبانی از جنس) انغره گرفته‌اند که محکم و با دوام است.

اَنغُره نام پارچه ایست که در شهر آنکارای ترکیه بافته می‌شد و از جنس مواد نفتی و پرز دار بود و به همین خاطر هر خار و خاشاکی در گذر راه به آن می چسبید که جدا کردنشان هم کار ساده‌ای نبود. اگر چه به خوبی حاجب گرما و سرما هم نبود اما محکم بود و به پای کودکان که زیاد آن را به هر کجا می ساییدند دوام داشت.

اَنقِرَه نام قدیم آنکارا پایتخت فعلی ترکیه بود که بر آن پارچه نهاده بودند.

غُر کردن.[1] [ghor kærdân]؛

برجسته شدن یا گود شدن سطح چیزی یا جایی که به صورت نیم‌کره‌ای برآمده یا گود شده باشد:

ریسکَشُومُو بردن همراش کارسازی کردن، حالا که اُردن دو جاش **غُر کرده**.

ای َم مِز دس گیری کردن!

[. . . halâ/m ke ?ôrdân do ja/š **ghor kærdâ** ?i/yæm mez/e dæs/gir/i kârdân]

صافی مان را بردند و با آن کارشان را انجام دادند حالا که آورده‌اند در دو جای آن فرورفتگی ایجاد شده

[1] – این واژه در لغت علاوه بر معانی متعدد به این معنا هم آمده است.

است.

غُرُمبُندَن. [ghorombondân][1]؛ (ص۱۲۷)

خراب کردن یک‌باره‌ی سازه‌ای. فعل لازم آن ☜ **غُرُمبیدَن**.

لودر اُردن عَین خُونَه کُئنایِ قدیمی اَ یی گُئری غُرُمبُند.

[loder ?ordân ?eyn/e xunæ/kônâ/ye qædîm/i æ yæy gôr/i **ghorombond**]

لودر آوردند همه‌ی خانه‌های کهنه‌ی قدیمی را در نصف روزی خراب کرد.

غرمبیدن. [ghorombidân][2]؛

خراب شدن و فروریختن یک‌باره‌ی سازه‌ای. فعل متعدی آن ☜ **غُرُمبُندَن**.

پنا(ه) به خدا موقی زلزلَی نِصبِ بیشترِ خونایِ مردم **غُرُمبید**.

[. . . nesb/e xunâ/ye mærdom **ghorombîd**]

هنگامی که زلزله آمد بیش از نصف خانه‌های مردم فروریخت.

غُرَمپَکی. [ghoræ(o)mp/æk/î][3]؛

صفت صدای کلفت و زمخت و خشن و دورگه:

دیگه بی‌خواس و بی‌پرس رَو م می‌زنَه با صَدَی **غُرَمپَکـــــــیش** هَو م می زنَه.

و اما بعد ... ۲۱۸/۱

[ba sædey **ghoræmp/æk/i**/š hou/m mi/zænâ]

---

[1] – لحنی از **رمباندن** است که در لغت هم به همین مفهوم آمده است.

[2] – **غرمبیدن** فعل متعدی **غُرمبندن** است که در تداول از مصدر **رُمبیدن** ساخته اند. ☜ **غُرمبیدن**.

[3] – **غرمپ** یا **غرامپ** لحنی از **غران** است که با شَدّ و بدون شّد را در لغت به همین معنا آمده و **کی** پسوند نسبی است.

با صدای خشن و دورگه‌اش مرا رسوا می‌کند.

غُرُنَه. [ghoronæ̂]؛

غرنه لحن عامیانه ی **غرنا** است که در لغت به همان معنای تداولی آمده است.

صدایی بلند و کش دار و ناخوشایند همچون صدای خرناسه. با **کشیدن** کاربرد دارد:

بَسّی **غُرُنَه کشید** بَچّو از خَو پرید، تا کلی وخت َم خَو نمی‌رفت.

[bæs/i **ghoronæ kæšid** bæĉĉou æz xou pærîd . . .]

از بس غرنا کشید بچه از خواب پرید و تا زمانی طولانی به خواب نمی‌رفت.

غُرّ و تراق. [ghor/o terâq]؛

رعد. تندر و صدای غرشی که به همراه دارد. با **اومدن** کاربرد دارد:

دیشُو تا بنگ صَوب مگه **غُرّ و تِراقی** می مَد!

[di/šou ta bong/e soub mægæ **ghorr/o tærâq/i** mi/mæ̂d]

دیشب تا اذان صبح صدای رعد عجیب به گوش می‌رسید.

★★★

غره در لغت به معنای **صدای رعد** و **تراغ** یا **تراق** نیز به همین معنا آمده لذا **غُرّه و تراق** مرادفند که در تداول به صورت **غُرُّ و تراق** مستعمل شده است.

غروشیدن. [ghurušidæ̂n][1]؛ درجای جنبیدن. متلاطم شدن. به حرکت در آمدن:

تا علمـــــــــدار بود منـــــبر رو باز یک نرخ بـــــــود دوغ و دوشو

باشد اینسان سخنـــش با خر و گو: می کُشی رِشک و شپش که **نَغُرُوشَه**

صبا صَوب باز پیـــرُنت نُوزگَ تُوشَه. شمس. ۱۲۸

[1] – احتمالا باید لحنی از **خروشیدن** باشد که در لغت به معنای **حرکت کردن** هم آمده است.

[mi/koš/î rešk/o šepeš ke **næ/ghuruš/æ̂**]

تا زمانی که نمونه‌ی علمدار موعظه گر مردمند

عالم و جاهل در نظر مردم یکسان است

کسی که ارشاداتش بر منبر این چنین است:

"شپش ها و رشک های داخل جامه ات را تا آن جا که ممکن است می کشی تا با حرکاتشان آزارت ندهند

باز فردا صبح مشاهده می کنی که پیراهنت پر از بچه شپش است"

غَزینَه. [ghæzînæ̂]؛ (ص۱۲۸)

لحنی از خزینه حوضی که در حمام های قدیم محتوی آب گرم یا سرد بود و به غزینه‌ی گرمو و سردو معروف بودند.

برکه‌ای از آب گرم در حمام‌های عمومی که مردم سر و بدن را در آن فرو می‌بردند و پس از خیس شدن، در خارج از آن چرک‌ها را زدوده و در پایان دوباره در همین برکه خود را به اصطلاح طاهر می کردند.

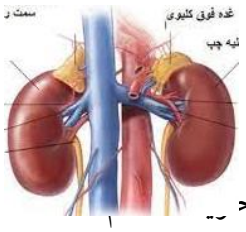

غُلبه. [gholbæ̂][1]؛ (ص۱۲۸)

هریک از دو غده‌ی بزرگی که در بدن انسان و حیوان تولید پیشاب می کند. بیشتر با دل همراه آرند در این حالت کنایه از محـ

اگه بِخَی شاخَ تُو شاخ من بیذاری بِدُونُت باشَه که عَین **دل و غُلبَات** می‌ریزمَ تُو دَسّ و پات.

[1] – لحنی از قلوه؛ به نام های کلیه، گرده و گردک هم در لغت آمده است.

[. . . be/dûn/ot bašæ ke ?eyn/e **del/o gholb/â/t** mi/riz/æm(æ/e) tu dæss/o pâ/t]

*اگر بخواهی با من درگیر شوی مطمئن باش که همه‌ی **محتویات شکمت** را بیرون می‌ریزم.*

★★★

۲-لحنی از **قلوه**(سنگ): (ص۱۲۸)

قدیما بازار صابنات گل‌مند بود. بئدها **غلبه** کردن **غلبیله(کردن)**.[1] [ghælbil/æ ...]؛

لحنی از **غربیله کردن**. (مجاز). ناز کردن و ادا در آوردن. کرشمه نمودن. در مخمس ذیل شمس با مصدر **آمدن** به کار برده است:

دَک و دَئُنْــش می‌دَه بویِ تُخَمَه تَش گرفتَش شـــدَه انگار دلَمَه

خوردم اَو کلَّـــه‌پاچه تَه می‌رینَمَه! می‌گه و **غلبـــیلَه آید** زیرِ کار

:دس شَه نگذار کَلَکُو لُپ شَه نیار. شمس. ۱۲۲

[mi/gæh/o **ghælbil/æ ?âyæd** zir/e kâr]

دهانش بوی فساد غذای ناگوارده می دهد

آتش گرفته اش همانند دلمه شده

در زیر کار ناز و عشوه کند و گوید:

(ضمناً) دستکاری آن موضع خاص مکن

---

[1] - "غربیله. [غ َ ل َ / ل ِ] (اِ) حرکات و سکنات خواتین در وقت خاص. حرکت دادن پیاپی قسمت تحتانی تن چنانکه غربال، آنگاه که با آن بوجاری حبوب کنند. کون و کَچول. نوعی قر. غر.
-امثال: نگاه به دست خاله (نه نه) کن، مثل خاله (نه نه) غربیله کن."

(چرا که) آب گوشت کله پاچه خورده‌ام. این امکان هست که به تو . . .

★★★

در تداول غربال را غلبال گویند لذا غربیله را هم غلبیله گفته‌اند.

غَل . . . دادن. [ghæl . . . dadân] ؛

لحنی از غِل به کسر اول. چیزی مدور را بر گرد خودش غلتاندن:

جوغنو غَلُش بِدِه بیارُ شَ لو کرزه.

[jughæn/u **ghæl/oš be/de** bi/yar š/æ lou korzâ]

آن هاون سنگی را بغلتان و آن را به کنار باغچه بیاور. ☜ **غلندن. غلیدن.**

غلطوم.[1] [gholtûm]؛ (ص۱۷۷)

لحنی از خرطوم. علاوه بر این که به بینی دراز فیل گویند به غبغب بزرگ انسان ها هم من باب مطایبه و گاه تمسخر گویند.

غُلغُلَو.[3] [ghol/ghol/ou]؛ (ص۱۷۷)

---

[1] – "غِل دادن. غلطانیدن چیزی مدور در سطحی ؛ یعنی برروی خود به حرکت آوردن. غلطانیدن چیزی گرد یا استوانه ای با زخم و ضربتی. غلت دادن : غل دادن یک گلوله."

[2] –خرطوم در لغت به معنای غبغب نیامده تنها به معنای بینی و لوله ی مکنده در فیل و برخی حشرات آمده است.

[3] – شیرمورچه، شیرمور یا آسیابانک، در واقع جزء بالتوری‌های خانواده ***Myrmeleontoidea*** بوده و بعنوان شکارچی مخوف خاکهای نرم رودخانه و مزارع و جاده‌های خاکی مشهور است. این حشرات مفید تخمهای خود را درخاکهای نرم قرار داده و لارو آن در ته این گودال تعبیه شده و قیف مانند کمین نموده و منتظر طعمه خود میماند. شیر مورچه در سراسر کره زمین (به جز قطب شمال و جنوب) یافت می‌شود اما در جنوب و جنوب غربی آمریکا بیشتر یافت می‌شود و از حشراتی چون: مورچه، سوسک‌ها و سایر حشرات رونده تغذیه می‌نماید. شیرمورچه از

راسته بالتوری‌ها و خانواده مورچه خواران است. این موجود دوره کامل دگردیسی (تخم، لارو، شفیره و بلوغ) را طی می‌کند و در دوره بلوغ، بال بدست آورده و پرواز می‌کند. شیرمورها معمولا در مناطق خشک و شنی در سراسر جهان زندگی می‌کنند. شیرمورچه یکی از شگفت انگیزترین موجوداتی است که تا به حال دیده شده است. شاید این موجود را به این دلیل شیرمورچه نامیده‌اند که شکار اصلی آنها مورچه‌ها هستند. یکی از موارد قابل توجه در مورد شیرمورچه (**Antlion**)، ساختن حفره‌های کوچک قیف مانند در شن و ماسه است که از آن به عنوان تله استفاده می‌کند. لارو شیرمورچه، با کمک بدن بیضی شکل خود حفره‌هایی مخروطی به قطر و ارتفاع ۲ تا ۴ سانتیمتر ایجاد کرده و با آرواره‌های بلند خود در انتهای حفره درون خاک پنهان شده و با آرامش و صبر در انتظار طعمه خود می‌نشیند.

نکته مهندسی حفره‌های تله، شیب با زاویهٔ بحرانی برای حرکت شن و ماسه است، بطوریکه با ورود طعمه، دیوار ریزش کرده و طعمه را به سمت انتهای حفره و آرواره‌های خود هدایت می‌کند.

درصورتیکه مورچه یا سایر حشرات به اندازه کافی بزرگ باشند، می‌توانند از این گودال مرگ فرار کنند، اما معمولا شکار در برابر آرواره‌های قدرتمند شیرمورچه شانس چندانی ندارد. این حشره، درون حفره را با شکم بیضی شکل خود کاویده و با استفاده از سر صاف خود، شن‌ها را حرکت داده و به سمت خارج پرتاپ می‌کند. این چرخه به این شکل است که شن‌ها را از قسمت عقبی بدن حرکت کرده و بوسیله سر جانور، به بیرون از حفره پرتاب می‌شوند. زمانیکه مورچه یا حشره کوچک دیگر، تصادفا وارد حفره می‌شود بر روی دانه‌های ریز و سست شن قرار گرفته و به عمق گودال فرو می‌روند. بدن قربانی در همین لحظه توسط آرواره‌های قدرتمند این حشره، اسیر شده و اغلب به سرعت سوراخ می‌شود. درصورتیکه شکار سعی در فرار کردن داشته باشد، اقدام به پرتاب کردن شن به سمت آن خواهد کرد و در نهایت اسیر آن می‌شود.

اسید فرمیک علاوه بر از پای درآوردن طعمه باعث هضم آسان آن توسط شیرمورچه می‌شود. شیرمورچه با استفاده از آرواره‌های خود که در بدن طعمه فرو می‌کند، مایعات بدن آن را که توسط اسید تزریق شده، نرمتر نیز شده است را مکیده و سپس لاشه را از گودال خارج کرده و گودال را برای قربانی بعدی آماده می‌کند. شیرمورچه قربانی را به عمق بیشتری در درون شن‌ها برده و سیالات درون بدن او را می‌مکد. باقی ماندهٔ جسد، بوسیلهٔ لارو حشره به بیرون از حفره پرتاپ یا درصورت سنگین بودن به آرامی به بالا می‌کشد. وقتی که لارو این حشره به قدر کافی رشد کرد، وارد مرحله‌ای به نام شفیره **(pupa)** شده و سپس به مرحله بلوغ می‌رسد.

در طول فصل تابستان، لارو این حشره به تدریج رشد کرده و حفره بزرگتری خواهد ساخت.

حشره‌ای مورچه خوار معروف به آسیابانک. لارو نوعی زنبور که در زمین های خاکی آن جا که محل تردد مورچه است گودی مخروطی شکل از غباری بسیار نرم می سازد و خود مترصد افتادن مورچه در ته آن قیف می ماندکه افتادن همان و در میانه‌ی شاخک‌های لارو زنبور دو نیمه شد ن همان. به قول حضرت ادیب:

طاس‌لغزنده است گیتی، ما چو موران بر کران
از کران در طاس لغـــزان مور نالیزنده کیست.

یا به گفته‌ی حکیم نظامی:

چو در طاس لغزنده افتاد مور رهاننده را چـــاره باید نه زور.

این جانور در واقع لارو (نوزاد) حشره‌ای به نام بال‌توری از راسته‌ی بال‌توری‌ها (*Neuroptera*)از خانواده مورچه‌خوارها (*Myrmeleontidae*) است.

غَلَنجیدَن. [ghælænjidæ̂n]؛

پیچ خوردن دست یا پا به نحوی که به تاندون‌ها اندکی آسیب رسد:

روز بارونی پام **غلنجید** اصّا نمی تونَمَ را(ه) برم.

★★★

خدا کنه کسی پاش **نَغَلَنجَه** که درد بدیَه.

★★★

بعضی وختا هس که آدم پاش **می‌غَلنجُه** کف پاش میرتَ پشت پاش.

★★★

پام **غلنجیده**، پی و زَئرچُوِه شَ مشتم می نیم توفیر می کُنه.

غَلُندَن. [ghæondæ̂n]؛ (ص۱۷۷)

مخفف **غلتاندن** یا **غلتانیدن**. چرخاندن. به پهلو گرداندن. قل دادن:

پس از اتمام مراحل ساخت حفرهٔ تله، این حشره به آرامی و بدون هیچگونه حرکتی درون گودال می‌خوابد و تمام بدن به استثنا آرواره‌های خرد کننده و بزرگش را به وسیله شن‌ها می‌پوشاند.

منجفر دَرَه رُو پشت بُونُوشُو بُون غَلتُون **می‌غَلُونَه** که او نَچُکَه.

[. . .bun/ghælt/un **mi/ghælun/â̂**]

منجفر دارد بام غلتان را بر پشت بام خانه شان می غلتاند که آب نچکد. ☜ **غَلیدن.**

غَلُو غَلُو. [ghælu/ghælû]؛

نام بازی کودکانه‌ای است که در آن دو یا چند نفر نشسته و پاها را از هم باز نموده و توپ یا شئ مدوری را از پیش خود به میانه‌ی دو پای دیگری به صورت غلطان هدایت می‌کنند. برای توضیحات بیشتر به کتاب بازی‌های محلی استهبان رجوع شود.

غلوم گردون. [ghulum/gærd/ûn][1]؛ (ص۱۷۸)

خمیدگی بین درب کوچه تا حیاط که معمولا در گذشته محل استقرار غلام یا نوکر خانه بوده تا چنانچه ارباب رجوعی قصد مراجعه به خانه را داشت بدواً غلام، اهل خانه را مطلع می‌کرد تا از نظر پوشش و حجاب لازم خود را آماده سازند.

محلی بین درب کوچه و حیاط که مانع دید بین افراد منزل و گذریان کوچه است.

☜ **غُولُوم گردُون**:

بُو رَف و گنجیــنَه و تاخچَی بالا بُو **غُولُوم گردُون** و دالُون می‌دهی.

و اما بعد ...۲۰۱/۵

یادآور (فضای) **غلام گردان** و دالان هستی.

غلیدن. [ghælidâ̂n]؛

---

[1] – غولوم گردون در لغت به صورت غلام گردش و سازه ای به سبک و سیاقی دیگر آمده است: "غلام گردش دیواری باشد حائل میان حرم سرا و دیوانخانه و در رباطات ولایات پیش حجره‌ها برآرند. راهرو. کریدور .اطاقی که میان دو اطاق واقع شود و به هر دو آنها راه داشته باشد. ایوان دور عمارت . "

چرخیدن بر روی یک سطح. از پهلو به پهلو گردیدن.

بئضیا شَو تُو خَو **هَمَش می‌غَلَن**.

[bæzi/yâ šou tu xou hæmæ/š **mi/ghæl/ân**]

عده ای (از مردم) شب ها در خواب، زیاد (از پهلو به پهلو) می غلتند.

غُمب و لُم(ب) کردن.[2] [ghomb/o lom(b) ...] **؛**

منجفر **غمب و لُمبیَه؛** داشته باشه **غُمب و لُم می‌کُنه**، نداشته باشه **غُمب و لُم می‌کُنه**.

[mænjefær **ghomb/o lomb/i/yâ** . . .]

منجر همیشه گلایه مند است؛ چه داشته باشد و چه نداشته باشد دست از گلایه بر نمی دارد

☜ **غُمبَه (دادن. زدن). غُمبیدَن. غُمب و لُمی. غُم غُمی.**

غُمبَه (دادن. زدن).[3] [ghombæ...]؛ غر و لند کردن:

اگه قول بیدی غُمبَه نزنی امشو با خودمُت می برم روضَه.

[?ægæ qoul bi/di **ghombæ næ/zæn/î** . . .]

اگر قول بدهی غر و لند نکنی امشب تو را با خودم به مراسم روضه خوانی می برم. ☜ **غُمبیدَن.**

---

[1] – مخفف **غالیدن**.. مرادف **غَل خوردن** که لحنی از **قِل خوردن** است.

[2] –در لغت به صورت لندیدن و به معنای " لندلند کردن . غر و غر کردن . غرغر کردن . لنده دادن . لنده زدن . نامفهوم کلماتی حاکی از ناخشنودی گفتن . ژکیدن . دندیدن . غرولند کردن . غرولند زدن . خودبه خود سخن گفتن از روی قهر و غضب و غصه ."

[3] – در لغت به صورت "لندلند کردن. غر و غر کردن. غرغر کردن. لنده دادن. لنده زدن. نامفهوم کلماتی حاکی از ناخشنودی گفتن. ژکیدن. دندیدن. غرولند کردن. غرولند زدن. خودبه خود سخن گفتن از روی قهر و غضب و غصه" آمده است.

غُمبیدَن. [ghombidân]؛

لُندیدن. ☜ **غُمبَه دادن. (زدن).** از روی قهر و غیض با خود سخن گفتن.

غُمپ.[1] [ghomp]؛ (ص۱۷۸)

لحنی از **قُنب**. به معنای چشمه‌ی کوچک:

از صابنات تا **غُمپِ آتشکده** هُف فَرسقَه.

[?æz sâbonât ta **ghomp/e**
âtæš/kædâ hæf færsæq/â]

از استهبان تا قمپ آتشکده هفت فرسخ است.. ☜ **غُومپو**.

تا چن سال پیش که برف رو خرمن کو(ه) تا چلّی تَوسُونَم وادار می‌کرد، از کف غمپ اَو نَئرِحسن می‌مَد از سرُشَ در می‌رفت، می رفتَ رو زراعَت‌ا.
تَوسَون که می‌شد مردم از همه‌جا می مَدَنَ تُوش اَو می‌نِشسَّن. از وختی که دیگه برف نَومَد **غمپَ**م خشکِ خشک شد. حالام فوتُش بیدی دُولّقّ از سَرُش دَر می‌رَه.

غُمپالَه. [ghompalâ]؛

باید تشبیهی از گلوله‌ی **خمپاره** باشد که افراد چاق و کوتاه را به آن مثل زنند.
دارای هیکلی ضخیم و گنده و بی‌قواره. به صورت **غُمپَلَه** هم متداول است. ☜ **خُمپَله**.

منجفر **چی غُمپالَی بود** از هَمُو که از بُونَی گردو افتید شدَتَ یی خاروی.

[mænjefær yæy **ĉi ghompal/ey bud** . . .]

منجفر هیکلی کلفت و کوتاه داشت از همان موقع که از درخت گردو افتاد ضعیف و لاغر شد.

---

[1] – در فارسنامه‌ی ناصری "غمپ آتشکده" به صورت "**قُنب**" و به معنای چشمه‌ی کوچک آمده است اما این معنا در لغت نیست.

قبرمه.

قاوورماق.

قپس.. (ص ۲۷۳)

قپوز

قِت. (ص ۲۷۱)

قید.

(ص ۲۷۹) ← قدبند.

کمربند.

قدوادادن. ←

(ص ۲۷۹) عمق بیشتر

از ۱۶۰ سانت

نبودن.

(ص ۲۸۰) ← قربغه.

قورباغه.

(ص ۲۸۰) ← قره بل.

قراول.

قرص. ← (ص ۲۸۱)

غلیظ تر از معمول.

(ص ۲۸۲) ← قرمز کرده.

قرمز شده.

(ص ۲۸۳) ← قرونی.

یک قرانی.

قره. ← (ص ۲۸۳)

قروت.

(ص ۲۸۵) ← قزماغ.

ته دیگ.

(ص ۲۸۷) ← قزیاغو.

قازیاغی

قلاغ جیرجیرو. ← (ص ۲۸۹)

نوعی سار.

(ص ۲۹۱) ← قلاغ سوزو.

سبزه قبا.

(ص ۲۹۲) ➔ **قلب سنگ بغلی.**

فلاخن.

قلب سنگ. (ص ۲۹۲) ➔

قلماسنگ.

(ص ۲۹۶) ➔ **قلپیده.**

کاس شده.

قلف شونه. (ص۲۹۷)

قلف نافی. (ص۲۹۷) ←

قلفتی. ← (ص۲۹۷)

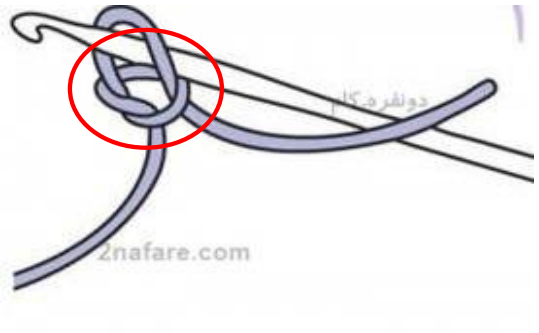

گرند قلقفی. ← (ص۲۹۸)

قم. ← (ص۳۰۱)

قمع.

قندر بلند ← (ص۳۰۲)

پاشنه بلند.

غُم غُمی. [ghm/ghom/î]؛

کسی که اغلب اوقات از سر خشم و ناراحتی خواسته‌های خود را زیر لب و از سر اعتراض بیان دارد. آن که حرف‌هایش را بیشتر به صورت لُندیدن بیان کند:

ننه‌ی منجفر همَه چیش خوبَه حیف که یی ذرَّی **غُم‌غُمیَه**.

[. . . heyf ke yæy zærr/ey ghom/ghom/i/yâ]

ننه‌ی منجفر از هر حیث خوب است حیف که اندکی اهل لندیدن است.

☜ غُمب و لُم کردن.

غِنگ. [gheng]؛

اسم صوت است و آن صدای نسبتاً کشدار و زیری است که از باد مخالف کسی ناخواسته برخیزد. به صورت ☜ **غینگ** هم مستعمل است.

غوچ اومدن. [ghuč ?umædân]؛

مجاز. پیدا شدن حالت فحلی در گوسفند ماده و عرضه کردن خود به جنس نر.

گوسفند ماده وختی **غوچ اومد** خودُش می ندازه تو یقَّی غوچ.

[gusfænd/e mâdæ væxt/i **ghuâ ?umæd** xod/oš . . .]

وقتی حالت فحلی در گوسفند ماده پیدا شود خودش را به قوچ عرضه می‌کند.

غوچ خوردن. [ghuč xordân]؛

مجاز. لقاح گامت نر و ماده‌ی گوسفند و تشکیل سلول تخم در تخمدان جنس ماده پس از عمل جفت گیری جنس نر و ماده.

امسال خیلی از گوسفندا **غوچ نخوردن** شاید علتُش سال خشکی باشَه.

غوچ شدن. [... ghuč]؛ (ص۱۷۸)

قرار گرفتن دو سنگ روبروی هم به طرزی که رأسشان به هم متکی و فاصله‌ی پایین آن‌ها به

صورت عدد ۸ باشد. همانند وضعیتی که در جدال دو قوچ که شاخ به شاخ شده‌اند مشهود است.

غُولُوم گَردَون. [ghulum/ gærdûn]؛ (ص۱۷۸)

بخشی از دالان شخصی یا اشتراکی که در گذشته محل استقرار غلام متمکنین بوده و وضیفه‌اش مطلع ساختن افراد داخل خانه به خصوص طبقه‌ی نسوان ازحضور ارباب رجوع قبل از ورود به خانه بوده است. ☜ **غلوم گردون.** لغت تعریف دیگری دارد.

✵

غُومپَو. [ghump/ou]؛

باید تحریفی از **غمپ آب** باشد که خود تحریفی از **قُنب آب**[1]است؛ تجمع آب در مسیر جریان خود به علت برخورد با مانع. با مصدر کردن یعنی درست کردن مانع در مسیر آب تا بر اثر انباشته شدن؛ ارتفاع آب در سطح بالاتری قرار گیرد. انباشته کردن:

هر چی رِختَی اَ گُولُوش هَی هَردَه هر چی **غُومپَو شده** را(ه) وازکردَه.

و اما بعد... ۲۲۰/۱۴

[hær/ĉi **ghump/ou** šodæ râ vâz kærdâ̂]

هر کاری در برابرش انجام داده ای همان را هضم و جذب کرده

*و هر چه (روی هم) **انباشته شده**، (هم اینک) خودش را نشان می دهد.*

غیچ. [ghič][2]؛

---

[1] -نظر فارسنامه ناصری این است که **قُنب** به معنای چشمه‌ی کوچک است. (این واژه و معنا در لغت نیست.)

[2]- باید لحنی از **خیچ** باشد که در لغت به معنای خیش آمده و آن تکه آهنی است که با آن زمین را شیار کنند.

همچنین نقشی که از کشیدن **خیچ** برجای ماند.

نقشی که از کشیدن خطی یا حک کردن سطحی با نوک جسمی تیز برجای می‌ماند. ☜ **سر غیچ نِشسّن. غیچ غیچی. غیچ غیچی**. [ghič/ghič/i]؛

نقشی که از **خیچ‌های** متعدد بر جا ماند. ☜**غیچ**.

غیچک کسی کشیدن. [ghic/æk/e kæs/i kæšidân]؛

مجاز. کسی را با زبان بی جهت بد نام کردن:

ننی منجفر هیچ کاری که نَدَرَه **غیچَکَ ای و اُو می کَشَه.**

[. . . **ghiĉ/æk/e ?i/yo ?u mi/kæšâ**]

ننه‌ی منجفر هیچ مشغله‌ای که ندارد به بدنام کردن این و آن می پردازد.

غیچ نشسن. [ghič nêšessân]؛

(مجاز). جام نشستن:

تو که تو قرن اتم **غیچ می شینی...**

بادمای کو(ه) با خودِ سد می چینی...

طی چراغ موشو روار ورمی چینی ... بایدَم خـــــدا اَ تو خَـــــو ببینی.

وامابعد...۱۲و۳۱۷/۱۳

[to ke tû qærn/e ?ætom **ghiĉ mi/šin/î**]

تو که در قرن اتم هنوز به جام نشستن اعتقاد داری . . .

دانه‌های درخت بادام های روئیده در ارتفاعات را بوسیله‌ی نردبان می‌چینی . . .

و در برابر چراغ موشی رویه‌ی کیوه می‌بافی . . .

بعید نیست اگر خدا را هم در خواب ببینی.

☜ **(اَ) غیچ نِشِسَّن:**

غیچ و پیچ. [ghič/o pič]؛ (ص۱۷۹)

از اتباع. خیچ‌های درهم و برهم. هر نوشته‌ای که قابل خواندن نباشد ولو درست نوشته شده باشد. با کردن و کشیدن مستعمل است:

او بلوچ میشناسَه برگ کوشترگ کلیل الملکو و آنقوزه و کبرگ؟

می شینه، وختی شه گفتی: بُتُمَرگ دکترو مغز آدم گیچ می کُنه

سر پُی دوستا **غیچ و پیچ** می کُنه. شمس. ۱۴۳

[sær/e pay do/s/ta **ghiĉ/o piĉ** mi/konâ]

آن نسخه نویس بلوچ برگ کوشترگ را می شناسد

کلیلک ملکو و آنغوزه کبرگ را می شناسد

وقتی به او بگویی بنشین (قبول می کند و) می نشیند

اما آن دکتر آدم را هول و گیج می کند

همان طور که ایستاده (بی تفکر و تشخیص) نسخه می نویسد. ☜ **غیچ**.

غیرت.[1] [gheyrât]؛

حال و حوصله. انگیزه. با **داشتن** و **شدن** مستعمل است:

امرُو **غیرتِ** هیچ کاری **نَدَرَم**. تِشنَمَه اما **غیرتُم نمی‌شَه** از جام پاشم یی اَوِی بُخورم.

[1] – غیرت در لغت به این معنا نیست بلکه به معنای رشک و حسد و حسادت آمده‌است.

[?emru **gheyræt/e hiĉ kar/i næ/dær/æm** tešnæ/m/ê ?mma **gheyræt/o/ næ/mi/šê** æz ja/m pa/š/æm yæy ?ou/wi bo/xor/æm]

امروز حوصله‌ی هیچ کاری ندارم تشنه هستم اما حوصله ندارم از جایم بلند شوم و آب بخورم.

غیلاغیل. [ghîlâ/ghîl]؛

پر. مملو. مالامال. ممتلی:

یی منی آب تـُـوی مشکُولَه می کند توبـــره‌ی گُتّی کُولَه

می برد بهـــــر نهارش سُولَه آرخُلاقُش لیپ و لیپ از آجیل

پر ز انجیر خـَـــــری **غیلاغیل**. شمس. ۱۴۹

[por ze ?ænlîr/e xær/î **ghilaghîl**]

لبالب مملو از انجیر ریز نامرغوب

غینگ. [ghîng]؛

اسم صوت است و آن صدای نسبتاً کشدار و زیری است که از باد مخالف کسی ناخواسته برخیزد. به صورت ☜ **غِنگ** هم مستعمل است.

غیُونَت. [ghiyunât]؛

لحنی از **خیونت** که لحن تداولی خیانت است. به معنای دغل. ناراستی. مکر. حیله.

✱✱✱

ف

فابر. [fabr]؛ لحنی از فاب. نام اولین پودر شستشو که در استهبان رایج شد و نام متداول اکثر پودرهای رختشویی که بعد از پودر فاب به بازار آمد: (ص۱۷۹)

خدا بوواش بیامرزَه که **فابرَ** رُو کار اُرد که مردم از دسِّ شِش آسوده شدن.

فات و فیسی.[1] [fat/o fis/î]؛

اهل تکبر و غرور و نخوت. ☜ **فیسُوک**. **قِرت و قُپُسی.**

زکاتی گُشنَه هَس و فات و فیسی تُومُونِ قَـــرضی و کلّـَی قُپُسی.

و اما بعد . . . ۲۱۸/۱۳

[zækat/î gošnæ hæs/o **fât/ofis/î**]

پسره محتاج نان است اما خودخواه و متکبر

---

[1] - به نظر مؤلف این ترکیب باید در اصل بادوفیسی بوده باشد چرا که بادو یا بادوک در تداول به معنای مغرور و خودبین و متکبر که در این صورت بادو و فیسی مرادفند.

تنبانش قرضی است با تفکری جاه طلبانه.

فادمی فراق.[1] [fadmey ferâq]؛

(مجاز). زن بی تعصب و بی اعتنا به رعایت ظرائف زنانگی:

ضیفه انگا **فادمی فراق** تمرگیده بود تو اَیبُونُوشُو اصّا مَحَلُّومُو نیذُشت.

[zeyfæ ?enga **fadmey ferâq** tomârgidæ bud(æ/e) tu ?eybun/u/šu ?ssa mæhæll/umu næy/zošt]

ضعیفه بدون رعایت ظرائف زنانگی و بدون این که به ما اعتنائی کند در ایوان خانه‌شان نشسته بود.

فارق.[2] [fareq]؛ (ص۱۷۹)

لحنی از فارغ. (مجاز). بسیار ضعیف و ناتوان:

همی‌طو که تسبی می‌نداخت جفت‌جفت با صدی غـــرمپکیـــش آروم گفت:

ای خو باز رخـــــت برت ریـــسه دده! **فارقی** ضیفه! خـــــــدا بدت نده!

بد ذاتـــــی از مل هـــــــم در رفتَی بایه جَورُت بکَـــــــشم یـــی هفتَی

[**fâreq**/i zeyfæ xodâ bæd/ot nædâ]

همان طور که دانه های تسبیح را دوتا دوتا می انداخت

آهسته با صدای کلفت و ناهموارش گفت:

---

[1] – زنی بوده است فاطمه نام که گاه نشستن، فراخ می نشسته و رعایت شؤن و ظرافت زنانگی را نمی-کرده از این رو به فادمه‌ی **فراق** (فراخ) معروف بوده است. **فراق** لحن تداولی فراخ است.

[2] – در لغت به معنای کسی که از کاری آسوده و خلاص شده باشدآمده آست.

در تداول این معنا را به کسی که از دنیا بریده و دل به مردن داده است و لذا در ضعف مفرط دست و پا می زند بسط داده اند.

این که باز هم لباس تنت مندرس و پاره پاره هست خواهر

بسیار ضعیف و ناتوان شده‌ای ای زن! بلا از تو دور باد.

بد وضعی به هم ریخته شده‌ای

لازم است چند روزی از تو به خوبی پذیرائی کنم

فاشو. [fâš/û]

نام یکی از مراسم عروسی در استهبان که در آن رسماً از دوستان و آشنایان و فامیل عروس دعوت می‌شود تا در این مراسم حضور یابند. مقابل ☜ **دزو** که تنها معدودی از خاصان و نزدیکان معتمد خانواده‌ی عروس در آن شرکت دارند:

پس سری نوبه‌ی مـردم خنوَه کار کَل مریم و مَش شَربانوَه

او دو مَئلَو تیویلِ بی‌بی جانوَه دزو دیروز بود و امـروز **فاشُو**

وامی‌شونَن شَه خُـــونَی عَمّاشُو. شمس. ۲۰۸

[doz/û dî/ruz bud/o ?em/ruz **fâš/û**]

پس فردا زمان دعوت کردن از مردم است

این کار بر عهده‌ی کربلایی مریم و مشهدی شهربانو خواهد بود

آن دو محل دیگر تحویل بی بی جان است

دیروز مراسم دزو بود و امروز مراسم **فاشُو**

مراسم تماشا نیز در خانه‌ی عمه‌اش خواهد بود.

فالِ کُلُوکی. [fal/e kuluk/î]؛

پیش بینی وضعیت آینده هر فرد که با استمداد از مفاهیم غزلیات حافظ که یک نفر هم‌زمان با بیرون آوردن یکی از اشیاء داخل ظرف سفالی کوچکی که شب قبل از مراسم فال‌گیری هر یک از همسایگان حاجتمند در آن انداخته اند صورت می‌گیرد.

صبح روز فال‌گیری قبل از دمیدن آفتاب ظرف سفالی یاد شده را در یقه‌ی دختری نا بالغ قرار می‌دهند و از او می خواهند تا دست در داخل ظرف سفالی کند و یکی از اشیاء محتوی آن را که معمولا جز صاحب آن شئ نمی‌داند مال کیست، در آورده و همزمان با خروج آن شئ، فردی که دیوان حافظ را در دست دارد به صورت تصادفی صفحه‌ای از آن را باز می‌کند و اولین غزل آن صفحه را می‌خواند.

مفهومی که از این غزل استنباط می شود که معمولا بزرگ‌ترها و سواد داران حاضر، آن را همزمان تفسیر می کنند با سرنوشت حاجت صاحب آن شئ گره می زنند که البته بیشتر سعی می‌شود جانب مثبت قضیه را جا بیندازند و موجب دل خوشی و امیدواری صاحب آن شئ شوند.

از آن جا که این ظرف کوچک سفالی در تداول ☜ **کُلُوک** نامیده می‌شود، این فال را هم **فال کلوکی** نام نهاده‌اند. ☜ **کُلُوک انداختن.**

فال گوش (نشسن). [fal/e guš]؛

بعد از غروب چهارشنبه آخر ماه صفر، برخی زنان و دختران حاجتمند به تنهایی و یا دوتا دوتا در تاریکی جلو در کوچه‌ای و یا در محل عبور گذریان به صورت ناشناس می نشینند و به صحبت‌های گذریان که با هم اختلاط می‌کنند گوش فرا می‌دهند و مضمون و مفهوم گفتار آنان را با چگونگی روا شدن حاجت خود تعبیر و تفسیر می-کنند. برخی از گذریان که از علت حضور این زنان و دختران در گوشه و کنار کوچه آگاهی دارند با رسیدن به نزدیکی آنان شعری امید بخش یا یأس آور و گاه جوان‌ها به صورت مطایبه و سخره، بیتی عاشقانه و گاه مستهجن می خوانند.

از آن جا که آن فرد حاجت‌مند نشسته در تاریکی، روا شدن یا نشدن حاجت خود را به مضمون سخنان تصادفی گذریان منوط می‌داند که حسب تصادف به گوشش می رسد این فال را فال گوش نامیده‌اند.

فَئلَی. [fâley][1]؛

عملگی. کارگری. بیشتر به کاری که کارگر بنایی در کار ساخت و ساز انجام می دهد اطلاق شود:

او فقط کـــاچ و دو کَلّی شـــده بود یی قلـم از کـــار و **فَئلی** شده بود.
یی کمی هم پاش جی خود نمی‌ذاشت اگه نه غـیر از ای هیـچ عیبی نداشت

و اما بعد...۳۰۳/۲

[yæy/qælæm æz kar/o **fâley** šodæ/bûd]

تنها ایرادی که پیدا کرده بود این که احول و دوبین شده بود و کله‌اش از جهت افقی کشیده تر شده بود

و نیز به طور کلی قادر به کارکردن نبود

اندکی هم پاهایش در راه رفتن نمی‌توانست بر جای صحیح بگذارد

و الا بجز این‌ها دیگر هیچ مشکلی نداشت!

فِت ...گرفتن (اومدن). [fet/o. . .][2]؛

---

[1] - اصل کلمه **فَعَلَه** و عربی است که جمع فاعل است که به مفهوم کار بنایی. کار گل. کندن چاه. و اموری این چنینی. **فئلی** در تداول به جای **فعلگی** کاربرد پیدا کرده است.

[2] معنای لغوی جو گیر شدن: معنی این عبارت بر اساس این داده قرار دارد که تغییرات جَوّی می توانند باعث تغییرات در احساسات انسان شوند. از اینرو شخصی که افکارش تحت تأثیر شرایط قرار می‌گیرد را «جو گیر شده» می نامند.

اصطلاحاً جو گیر شدن و دفعتاً و با جدیت به انجام کاری روی آوردن و همّ و غمّ خود را مصروف به آن کار نمودن:

یی هفته ظرفا سر حوض بود نگاش نمی‌کرد. چاشتی تالا **فِتُش گرفته** رفتَه دورُش ول کن َم نی.

[. . . ĉašt/i tâ/lâ **fet/o/š gereft/æ̂** ræft/æ̂ dour/oš vel/kon/æm nî]

یک هفته بود که این ظرف ها لب حوض بود (حتی) نگاهی به آن نمی انداخت. از چاشت با به حال جوگیر شده و به شستن آن ها پرداخته و ول کن هم نیست.

مرادف **غیرت . . . جوش اومدن.**

فِتنَه دَر اُردَن(اومدن).[1] [fetnæ dær/ordæ̂n...]؛

ایجاد اغتشاش و بلوا و هرج و مرج جهت رسیدن به اهدافی ناصواب نمودن. شر و دعوا و اسباب ناراحتی کسی یا کسانی را با کردار یا گفتاری نا به هنگام، بر پا کردن:

جلو منجفر **فتنَه در نیاری** حرف زن و زن‌خواس بزنی که می‌پَرَه تُومُوَ.

★★★

هیچ خبری نبود، همی که منجفر گفت: انجیرو گولُم زدَی، **فتنه دراومد.**

مرادف ☜ **شرّ در اردن(اومدن). تِلّه در اُردن(اومدن).**

فُر. [for]؛

لحنی از فِر به کسر ف. واژه‌ای فرانسوی. کوره‌ای دو طبقه ساخته شده از گل و خشت که طبقه‌ی زیرین آن محل روشن کردن آتش است و طبقه‌ی دوم آن که با شکافی به طبقه‌ی زیرین راه دارد محل قراردادن شئ که قرار است با آتش غیر مستقیم پخته شود. معمولاً در این طبقه بیشتر انواع شیرینی‌های خانگی مثل کلوچه و حاجی بادام و نان

---

[1] – **فتنه** عربی است که در زبان معیار با مصادر انگیختن، افکندن و انداختن مصطلح شده و همراه آوردن آن با مصدر مرکب **در آوردن** خاص تداول عامیانه است.

فسایی و امثالهم قرار می‌دهند و اصولاً این گونه کوره‌ها مخصوص قنادی‌ها و یا کسانی است که غالباً در خانه‌شان شیرینی درست می‌کنند.

فراق. [ferâq]؛ لحنی از **فراخ**. ☜ **فادمی فراق.**

فُرفُر کردن.[1] [for/for ...]؛ هوای بازدم را همزمان از بینی و بین لب‌ها همراه با صدای نسبتاً بلند خارج کردن. ☜ **فُرّه دادن.**

فِرفِرُو.[2] [fer/fer/û]؛

فِرفِره. (ص۱۸۰)

فِرفِری. [fer/fer/î]؛ مجعد. حالت موهای پیچ و تاب دار (ص۱۸۰)

فرق چه می‌کُنَه؟ [færq če mi/konê]؛

چه فرق می‌کند؟:

فرق چه می‌کُنه؟ منزل ما و شما ندره، همش یکّیَه.

[færq ĉe mi/konê . . .]

چه فرق می‌کند؟ خانه‌ی ما و شما یکی است.

فَر و فیش. [fær/o fiš]؛

خار و خاشاک. چوب و هیزم خرد. آشغال.

تا رسیدیم اول مشت **فرو فیشی** جئم کردیم تش ولمی رُووَرا کردیم.

[. . . most/e **fær/o fiš**/i jêm kærd/im . . .]

---

[1] - فُرّ اسم صوت است که در لغت به معنای آواز گرفتن بینی آمده و بعید نیست که **فُرفُر کردن** را در تداول به قیاس از همین کلمه ساخته باشند.

[2] - **فَرفَرُوک** در لغت به همین معناست.

همین که رسیدیم ابتدا مقداری چوب و هیزم خرد جمع کردیم و آتش بزرگی به راه انداختیم.

فَرّه بیل. [færræ/bil]؛

لحنی از پره‌ی بیل؛ حاشیه‌ی بیل. کناره‌ی قسمت فلزی بیل:

مردک دیمنه با **فَرّه بیل** زدَ میون کاسی لَکَه پُشتُو کَپّش کرد.

[. . . ba **færræ/bil** zæd(æ/e) miyûn/e kâsey lækæ/pošt/û kæppæ/š kærd]

مردک دیوانه با کناره‌ی بیل به وسط لاکِ لاکِ پشت زد او را نصف کرد.

فُرّه دادن. [forræ ...]؛

هوای بازدم را همزمان از بینی و بین لب‌ها همراه با صدای نسبتاً بلند خارج کردن.

☜ **فُرفُر کردن.**

فِریاد(زدن. کردن). [feryâd . . .]؛

لحنی از فَریاد کردن؛ تیر کشیدن موضعی از درد. وجع کردن عضوی از بدن. درد گرفتن شدید جایی از بدن:

یی پُرَی وخت خالیگام باد می کُنَه ای تو شَئم بد ذاتی **فِـــریاد می کُنَه**.

و اما بعد... ۲۳۵/۱۰

[?i tu šæ̂/m bæd/zat/i **feryâd mi/konæ̂**]

هر از گاهی فرو رفتگی باسنم متورم می‌شود.

و محل اتصال ستون مهره‌ها با استخوان لگنم بدجور تیر می‌کشد.

فسّا. [fæssâ]؛

لحنی از **فسا** بدون شد س. شهرستان فسا:

پولاشُو وَلم اَ تُو بانگای **فسّا** نمی‌رَه از گُولُوشُو پاین اصّا.

[pul/a/š/û vælm(æ/e) tu bang/ay **fæssâ**]

پول‌های زیادشان در (حساب های سپرده ی) بانک‌های فسا است.

اما به هیچ وجه شهامت خرج کردن این پول‌ها را ندارند.

فسّی. [fæssey]؛

فسایی. فسوی. فساوی. اهل فسا:

بَرَمُو یی قاطی نونِ **فَسَّی** تُوشَه رَی اُرد.

[bæræ/mû yæy qati **nun/e fæssey** tušæ/rey ?ord]

یک جعبه نان فسایی برایمان (به عنوان کادو) توشه ی راه آورد.

فضول چی.[1] [fuzul/čî]؛

آن که بی جهت در کار دیگران مداخله کند. حرفی بزند یا اظهار نظری کند که کسی از او نخواسته. عملی انجام دهد که هیچ به او مربوط نیست:

فقَّط.[2] [fæqqæt]؛

---

[1] - **فضول** عربی است و صفت است و به معنای **آن که بی جهت در کار دیگران دخالت** کند لذا به **چی** که ترکی است و پسوند نسبت شغلی است نیاز ندارد. پسوند **چی** را می توان به آخر **فضولی** آورد چرا که **فضولی** یعنی **دخالت نا بجا** و **فضولی چی** یعنی **کسی که دخالت نابجا در کار دیگران کند**.

اما از آن جا که محل کاربرد این دو کلمه در زبان فارسی جا بجا شده و **فضول** مفهوم **فضولی** به خود گرفته، ترکیب **فضول‌چی** به مفهوم صفت نسبی در محاورات فارسی مصطلح گردیده است.

مگه تو **فضول‌چی** هسی که مخوی سر از کار ما در بیاری؟

که باید گفت: مگر تو **فضول** هستی (فضولی) که میخوای سر از کار ما در بیاوری؟

[2] – لحنی از **فَقَط** بدون شَدِّ قاف که قید مرکب است به معنای: **بس. تنها**.

اگه امضَی وزیر از رُو نُوت وَردُرَن می‌شَه کاغذ **فَقَّط**.

[?ægæ ?emzey væzîr æz ru nut vær/dorân **mi/šâ kâghæz/e fæ/qqæt**]

اگر امضای وزیر اقتصاد را از روی اسکناس بردارند تنها یک قطعه کاغذ می‌ماند.

فلک و تیزون.[1][fælæk/o tîzûn]؛

ظلم و ستم. رفت و آمد همراه با تفاخر و سرمستی. بادِ بروت. عجب و کبر. مرادف ☜ **اُهُمُّ وتُلُم. پس برو پیش بیا**:

سرَ زیـــــر ننگ نبـــــردن بختر تو ای تَو زنـــــدگی مردن بختر

عرش و فرشت اَ سرت سیا(ه) بشَه **فَلَک و تیزُون** تو مـــا(ه) نکَشَه

[**fælæk/o tîzun/e tô** mâ næ/kæšâ]

به زیر بار تنگ سر خم نکردن بهتر

مردن در چنین فضای مسمومی بهتر

عرش و فرشت سر تو را بر باد دهد

امیدوارم دوران به چوب بستن مردم و تیزیدنت تا قبل از یک ماه بسر آید.

فَندَ کارِ کسی بودن.[2][. . . fænd(æ/e) kar/e kæs/i] ؛

---

[1] - **فلک و تیزون** مخفف فلک کردن و تیزیدن یعنی به فلک بستن مردم بی گناه و عر و تیز کردن. عر و تیز کردن عرعر کردن و همزمان گوزیدن الاغ است که در مقام استهزاء به داد و فریاد و فحاشی افراد زورگو اطلاق شود.

[2] - **فَند** در لغت به معنای **مکر** و **حیله**. فریب. صورتی از فن عربی نیست بلکه صورتی از بند است. زرق. فریب. سالوسی آموه است.

در نیت کسی مکر و حیله و تزویر بودن:

ای کلکه اگه **فَند کارُش نبود** بری چه از دُزِ نَنَو بوواش بیاتَ طَلَبُون؟

[?i kælekâ ?ægæ **fænd(æ/e) kar/oš næbûd** bærey ce ?æz doz/e næn/ou bowâ/š biyt(æ/e) tælæb/ûn]

اگر این پسره حیله‌ای در سر نداشت چه لزومی داشت که بدون اطلاع پدر و مادرش به خواستگاری بیاید؟

فَندَ کار کسی کردن.[. . . fænd(æ/e) kar/e kæs/i]؛

مخفف فند در کار کسی کردن؛ مکر و حیله در کار کسی کردن. در روند کار کسی به عمد اختلال ایجاد کردن:

حرفُش زدیم که دُو کُونُو بِدَه غَلَّمُو، **فند کارومو کرد** دادَ غَلَّی منجفر.

[. . . **fænd(æ/e) kar/u/mu kærd** dad(æ/e) ghælley mænjefær]

قرار شد مغازه را به ما اجاره دهد، مکر و حیله در کارمان کرد و به منجفر اجاره داد.

☜ **فند کار کسی بودن. فَند و فُوتَک**.[fænd/o fut/æk][1]؛

جعل و ریا. جادو و جنبل. حقه و کلک:

زن اسَّدن را(ه) درَه. با **فَند و فُوتَک** خو نمیشَه زن بُوسُونی.

[ba **fænd/o fut/æk** xo næ/mi/šæ zæn busun/î]

زن گرفتن راه و رسمی دارد؛ با حقه و کلک که نمی شود زن گرفت.

فِنگ فِنگی. [feng/ fengî]؛

مُفُو. دَماغُو. آن که راه بینی به حلق وی ذاتاً مسدود است و پاره‌ای از حروف از جمله حروف خیشومی را به نحوی غیر طبیعی ادا می کند:

لات **فنگ فنگیه** انگار باده مُئر و بسم الله می گن مُئتادَه.

---

[1] - **فوتک** در این جا اشاره به دعا و ورد نا مفهوم و زیر لبی است که دعا نویسان به عنوان عزیمت می‌خوانند.

[lat/e **feng/feng/i**yæ engar bâd/æ̂]

مردک مُفُو بسیار لاغر و مردنی است.

پناه بر خدا شایع هست که معتاد هم هست.

فِنگ(کردن).[1] [feng . . .]؛ (ص۱۸۰)

فین کردن. محتوات بینی را با فشار بر زمین یا داخل دست یا دستمال ریختن:

دماغت بچه با قاده پره، برو لَو کُرزَه قشنگ **فِنگ کن** دسُّ و صورتُتَم سر حوض بوشور و بیا.

[dæmâgh/ot bæĉĉæ ba/qâdæ̂ por/æ bo/rou lou korzæ̂ qæšæng **feng kon**. . .]

*بچه! دماغت حسابی پر است، برو لب باغچه، مرتب **فین کن**، دست و صورتت هم سر حوض بشور و بیا.*

فِنگِ کسی آویز بودن.[2] [feng/e . . . aviz budæ̂n]؛

به علت ضعف و نقاهت مفرط یا ناتوانی و پیری آب بینی کسی از بینی‌اش آویزان بودن و یارای بالا کشیدن و یا پاک کردن آن را نداشتن:

دو سه ما(ه) از کم بچّاش می گیرَه که بِرَه عاینَک نُمـــــرَی بخرَه

او روزَی که دیـگه **فِنگُش آویزَه** هَش و حَیرُونَه چـه خاکی بیبیزَه.

و اما بعد... ۴و۲۶۴/۵

[?u ruzey ke digæ **feng/oš avizæ̂**]

مواجب دو سه ماهش را از شکم بچه‌هایش پس انداز می‌کند

---

[1] – در لغت به صورت **فین کردن** آمده است.

[2] – بر اثر ضعف و پیری آب بینی کسی آویزان بودن و توانایی بالا کشیدنش را نداشتن.

تا بتواند با آن عینک نمره‌ای برای خودش بخرد.

*آن زمانی که (از فرط ضعف و پیری) **آب بینی اش آویزان است** (و قدرت بالا کشیدنش را ندارد). .*

حیران و سرگردان می ماند که چه خاکی بر سر خودکند.

فوتَ تُو گوش کسی دادن. [fut(e/æ) tu guš/e kæs/i . .]؛

مجاز. با ایماء و اشاره و یا به صورت مجمل کسی را از موضوعی آگاهی دادن. مطلع کردن:

اگه دیدی فی خُونا داغ شد، **فُوتی تُو گوشِ من بِدِه.**

[?ægæ didi fî xun/â dâgh šod **fut/i tu guš/e mæn be/dê**]

اگر متوجه شدی که قیمت خانه‌ها افزونی گرفت مرا مطلع کن.

فَوتَک (زدن).[1] [fut/æk . . .]؛ (ص۱۸۱)

خارج ساختن هوا از میان لب‌های جمع شده به گونه‌ای که تولید صدایی زیر و نسبتاً بلند کند. سوت زدن:

شَو کَلِکَه **فُوتَک نزن** که از اُونا میانَ دَور و برُت.

[šou kælekâ **fut/æk næzæn** ke æz/?unâ mi/yan(æ/e) mi/yan(æ/e) dour/o bær/ot]

[1] – چون **فوتک** را با غنچه کردن لب‌ها و خروج بازدم انجام می‌دهند (کاری همانند فوت کردن) لذا صدای حاصل از آن را **فوتک** نامیده‌اند اگر چه معنای **فوت کوچک** می‌دهد اما می‌تواند صدایی ریز و ممتد داشته باشد در لغت به صورت **سُوت زدن** آمده است.

جوانک شب‌ها مبادرت به سوت زدن نکن که جِنّ در اطراف تو جمع می شوند. ☜ **فوک زدن.**

فُوتُور(کردن). [futûr kærdâên][1]؛

با تمام قوا در انجام کاری اهتمام ورزیدن. خلق حماسه کردن. مبالغه کردن. از اندازه گذشتن.

منجفر نصب شوی با سکلت غراضَش تو کل و کوچا مگه **فوتوری می کرد.**

☜ **فُوغُون کردن.**

فُوغُون کردن. [. . . fughûn]؛ لحنی از فغان کردن؛ (مجاز). با تمام قوا در انجام کاری اهتمام ورزیدن. خلق حماسه کردن. خرق عادت کردن. ☜ **فُوتُور کردن:**

مَنجِفَر با موتورُش تُو بُلوار دُود و دُولَقّی را(ه) اِنداختَه بود مَگه **فُوغُونی می کرد.**

فوک. [fuk]؛

۱-سوت. ۲- پوست شاخه‌ی پیوندک که به شکل استوانه از شاخه بیرون آورده‌اند و بر شاخه‌ی هم قطر درخت پایه که پوستش را جدا کرده‌اند زنند:

او که چندی با **فُـوک**[2] و قادمَه و بند کرد بـادُم خـــــــودِ اَرژِن پیوند

---

[1] – لحنی از **فتور کردن** که در لغت به معنای **غلو کردن** و **سخت از اندازه گذشتن آمده** است.

[2] – "پیوند فنی است که در آن بخشی از یک گیاه بر روی بخشی از گیاه دیگر متصل می‌شود. پیوند زدن یکی از شیوه‌های غیر جنسی تکثیر گیاهان است. در این روش یک بافت از گیاهی جدا شده و بر روی گیاه دیگری رشد داده می‌شود.

تقسیم معمولی سلول‌ها در محل اتصال باعث می‌شود که زخم‌های حاصله ترمیم و رشد و نمو بافت‌ها ادامه یافته و بخش‌ها در هم بیامیزند و گیاه واحدی حاصل آید."

بخش بالایی این گیاه پیوندی پیوندک و بخش پایینی که ریشه‌های گیاه را دربردارد پایه نامیده می‌شود. وقتی که پیوندک فقط یک جوانه دربرداشته باشد، پیوند را پیوند جوانه‌ای می گویند. تکثیر از طریق گرفتن قلمه و پیوند جوانه‌ای، مهم‌ترین روش تکثیر غیرتناسلی در گیاهان است.

چیش می گردُونَه که شود سـبز و بلند یا بُزَی آغـــا تا ریشَـش می چَرَه

یا نزول خور سَـرکِ پول می‌بَرَه. شمس۱۸۵

[?u ke ĉænd/î ba **fuk**/o qadmæ/wo bænd]

او که مدت زمانی با پیوندک و قاتما و نخ

درخت ارژن را به بادام پیوند می زند

و به انتظار می نشیند تا سبز و بلند شود

یا بزهای آقای خان آن را تا ریشه می خورد

یا نزول خور به عنوان سود پول تملک می کند

★★★

با مصدر زدن مستعمل است:

بُونَی انجیر وَلمیَه. دوستا **فُوکِ** دیگه‌ش بزنی بَد نی.

[buney ?ænjir/e vælm/i/yæ do/s/ta **fuk**/e digæ/š be/zæn/i bæd nî]

درخت انجیر بزرگی است بد نیست دو سه تا **پیوندک** دیگر به آن اضافه کنی.

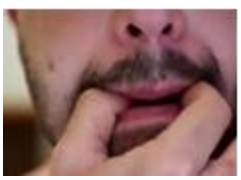

فُوک زدن.[1] [fuk . . .]؛ (ص۱۸۱)

سوت زدن. ☜ **فوک. فوتک زدن. فوک شلی**.

---

[1] --"سوت زدن به عمل تولید صدا به وسیله‌ی تنظیم جریان هوای عبوری از دهان انسان را گویند. سوت زدن را می توان با درست کردن یک حفره بر روی لب و دمیدن یا مکیدن هوا از آن حفره ایجاد کرد. هوا توسط لبها، زبان، دندان یا انگشتان دست قرار گرفته در دهان مرتعش شده و باعث ایجاد یک تن صوتی مانند یک موج سینوسی می گردند. همچنین سوت زدن را می توان با دمیدن هوا در دست گود کرده، ابزارهای مختلف یا سوت ایجاد کرد."

فُوکِ شُلی. [fuk/e šol/î]؛ ۱-سوتی به شکل کوزه‌ای کوچک ساخته شده از گل پخته.

۲-کنایه از بینی گنده و بد قواره‌ی کسی که قصد استهزای او را دارند:

بئد از ای که منجفر از موتور افتید دماغش دیدی؟ شده معاینه **فوک شلی**.

[. . . šodâ̂ mo?âyenæ **fuk/e šol/i]**

بعد از این که منجفر از موتور افتید، دماغش را دیده‌ای؟ شده

عیناً همانند فوک شلی. (ص۱۸۱)

فُوکِ کسی پُکیدن. [fuk/e … pokidâ̂n]؛

مجاز. امید کسی به یأس بدل شدن. شرمنده شدن. بور شدن. خیط شدن. مرادف ☜ **اَ او گوزیدن:**

ننه‌ی منجفر از بس که لُکید **فوک او** بد ذاتی زوبسَّه **پکید**.

و اما بعد...۲۶۱/۱۰

[fuk/e ?û bæd/zat/î zou/bæssæ pokîd]

ننه ی منجفر از بس دوندگی (بی حاصل) کرد

بی چاره نزد خودش سخت شرمنده شد. ☜ **(اَ) اَو گوزیدن:**

فُوکَو کردن. [. . . fok/ou]؛ پف نم زدن: (ص۱۸۲)

کئربابَه، تپـــــکُو مُشـــتی زدُش

قُلُپ اَوِی **فـُـوکَـــو کردَ** قَدُش

[۱] - آب در دهان کردن و از بین لب‌های بسته با فشار به صورت قطرات ریز خارج کردن.

یَکَّه خورد ضَیفَه و وُور از جا پرید

دیگه از خَو خـــوشُو آثـاری ندید. و اما بعد ... ۳۱۶/۱۱

[qolop/e ?ou/wi **fuk/ou kærd**(æ/e) qæd/oš]

کَربابه با کف دست به او چند ضربه زد

و با آبی که در دهان داشت به صورتش پف نم زد

ضعیفه حرکتی ناگهانی کرد و از جا پرید

اما دیگر از آن خواب خوش اثری ندید

☜ **از شیوه کشی فُوکَوشَ در بردن.**

فُوکَه. (دادن. کشیدن). [. . . fûkæ]؛

در حالت نگرانی و یا نشئگی و شادی از پیش آمدی، هوای بازدم را با شدت و حدت بیشتری از دهان و ترجیحاً بینی بیرون دادن:

یی پُرَی **فُـــــــوکَه کشید** و غُمبید هر چی ساخته بود تو خَو پاک تُمبید.

و اما بعد ۳۱۷/۱

[yæy porey **fûkæ kæšîd**/o ghombîd]

پاره‌ای با نگرانی اعتراض کرد

و آن چه در خواب برای خود ساخته بود زائل شد.

فُوکَه کَشُون. [fûkæ/ kæš/ûn]؛ در حال ☜ **فوکه کشیدن:**

ننه ی منجفرَم **فُـــــــــوکَه کَشُون** کُلّی کیف بود و اُومَـد رُوِوَ خُونَشَون.

و اما بعد ...۲۳۷/۳

[nænæ/ye mænjefær/æm **fûkæ kæš/ûn**]

ننه ی منجفر هم سرخوش از این پیش آمد به طرف خانه به راه افتاد.

فَه.[1][fæ]؛ مخفف **دِفَه** که این خود مخفف **دفعه** است:

قدیما بعضیا سال یی**فَه** می‌رفتنَ حموم.

[qædîm/â bâ̂zi/yâ sal/e yæy/**fæ** mi/ræftæn(æ/e) hæmûm]

در گذشته بعضی از مردم سالی یک **دفعه** به حمام می‌رفتند.

فیت.[2][fit]؛ مناسب. سزاوار. شایسته. لایق. درخور. :

می گن خدا در و تخته جور می کُنه خدیش راسه، منجفر و زنش **فیت** همَن:

[mænjefær/o zæn/o/š **fit**/e hæm/æn]

این که می گویند خداوند در و تخته را با هم جور می کند واقعیت دارد، (کما این که) منجفر و همسرش شایسته و لایق یکدیگرند.

فیتیله سُزُندَن.[3][fitilæ sozondâ̂n]؛

لحنی از فتیله سوزاندن. کنایه از توان واستطاعت مالی یا بدنی کسی نزدیک به اتمام بودن:

منجفرم از وختی قاچاغُش گرفتن و زندان رفت، دار و ندارش گذُشت رُوش. حالام که در اومدَه بیچاریَه **فیتیله می سُوزُونَه.**

[. . . halâ/m ke dær/umædâ̂ **fitilæ mi/suzun/â̂**]

---

[1] - **فَه** به تنهایی کاربرد ندارد و تنها با ☜ **یی [yæy]** که لحن تئاولی **یک** است به صورت **یی فَه** به معنای **یک بار** مستعمل است. با اعداد **دو** و **سه** به صورت **دئفه** مستمل است و با دیگر اعداد به صورت **دِفَه** که مخفف **دَئفَه** است کاربرد دارد.

[2] - **fit** در زبان انگلیسی هم به همین معناست.

[3] - چراغ های نفتی زمانی که نفتشان تمام می‌شد تا مدتی به صورت کم نور با استفاده از باقیمانده‌ی نفت درون فتیله اندکی روشن می‌ماند ضمن این که سوختن فتیله هم مشهود بود. به این حالت **فتیله سزندن** می گفتند.

منخفر هم از وقتی قاچاقش را گرفتند و زندان رفت دار و ندارش را بر روی این کار گذاشت. حالا هم که آزاد شده چیزی برایش نمانده و به سختی امرار معاش می‌کند.

فیتیلَه کَرَه گذُشتن[1] [fitilâ kæræ gozošt/ân]؛

(مجاز). به سر منبع خوراکی یا مالی دست یافتن و از آن تمتع بردن:

تازگی‌ا یی کیسَّی انجیرِ صدیَکی با خودُت میاری مدرسَه، هزاری که بیگی **فیتیلَه کَرَه گُذُشتَی**.

[. . . hezâr/i ke bi/gî **fitilâ kæræ gozošt/ey**]

اخیرا چیت را پر از انجیر صدیک می کنی و به مدرسه می آوری. مسلم است که به منبع آن دست یافته ای.

فیریشقَو زدن. [firišq/ou zædân]؛ (ص۱۸۲)

خروج مایع همراه با جامد از جایی تنگ به محیطی باز همراه با فشار و پراکندگی:

تو را(ه)که بدماشی می‌شدن سَرُوشُو از شیشَی ماشیُو می‌اردنَ در **فریشقو**

---

[1] – کره نام کوزه‌ای است سفالی که در گذشته روغن چراغ در آن می‌ریختند و با نخی به دیوار آویزان می کردند. هر از گاهی که سوخت چراغشان که پیه سوز نام داشت وظرفی کوچک و سفالی و اغلب بدون لعاب بود تمام می‌شد از کره ای که وصف آن رفت روغن چراغ در آن می‌ریختند. در واقع کره نقش مخزن اصلی سوخت را داشت اگر چه آن هم بیشتر از یک لیتر ظرفیت نداشت.

گاه می‌شد که پی سوز می‌شکست یا موقتا گم می‌شد. این‌جا بود که فتیله را که نخی پنبه‌ای بود مستقیما در داخل کره می‌نهادند و سر فتیله را همانند پی‌سوز روشن می کردند.

در این وضعیت دیگر ترس از اتمام سوخت به این زودی‌ها نداشتند چرا که فتیله را به منبع سوحت وصل کرده بودند.

این حالت را **فتیله کره گذشتن** می گفتند که به‌دیگر امور مشابه تسری پیدا کرد و در عداد تمثیل‌ها در آمد.

می‌زدنَ بشنِ ماشیو.

[. . . **firišqou mizædæn**(æ/e) bæšn/e mâši/yû]

در میانه راه که حالشان بد می شد سرشان را از دریچه ماشین بیرون می آوردند و با استفراغ محتویات معده را به بدنه ماشین می پاشیدند.

☜به صورت های: **فیریشکَو**، **پیریشقَو** و **پیریقَو** هم کاربرد دارد.

فیریشکَو. [firišk/ou]؛ صورت دیگری از ☜ **فیریشقَو**.

فیشَه دادن. [fîšæ dadæ̂n] ؛ (ص۱۸۲)

فیشَه اسم صوت است و آن خارج شدن سیال از محیط پرفشار به محیط کم فشار است به طوری که همراه با صدا و پرتاب سیال باشد. مثل سوراخ شدن لوله آب شهری یا خروج خون از رگ‌های گردن حیوانی که ذبح می‌شود:

وختی گوله خورد تو گردنش من رسیدم بالی سرُش مگه ای طَو از رگِ گردنُش خون **فیشَه می‌دادَ دَر**.

[mægæ ?i/tou ?æz ræg/e gærdæn/oš xun **fîšæ mi/dad(æ/e)**

فیمون.[1][feymûn]؛ واحدی برای مسّاحی زمین. هر فیمون برابر است با **۳۳۳۳** متر مربع یا یک سوم هکتار.

---

۱ – اصل این کلمه **پیمان** به معنای **پیمودن** است که در مورد مساحی زمین و کشت کاربرد دارد. "از پهلوی پَتْمان و اوستائی پَتی مانَ بمعنی پیمودن و اندازه گرفت."

ق

قاب زانو.[1][qab/e zânû]؛

؛قسمت خارجی مجموعه‌ی سر استخوان ران و سر استخوان ساق پا و کشکک که مفصل زانوی انسان را می‌سازند: (ص۱۸۳)

قاب زانوم اومدَ قَد سنگِ آسُونَو دلُم یی‌هَو دَود اُرد.
[**qab/e zânu**/m ?umâd(æ/e) qæd/e sæng/e assunou yæy/hou del/m dûd ?ord]
زانویم به سنگ آستانه اصابت کرد، ناگهان پیش چشمم سیاهی رفت. ☜ **کاسَی زانو.**

قاب کسی پیچیدن.[2][qab/e . . .]؛

---

[1] – در لغت ترکیب **قاب زانو** و **کاسه ی زانو** نیامده. چون مفصل زانو نه شکل قاب است و نه کاسه. **قاب** و **کاسه** با آن چه سر زانو را تشکیل می‌دهد هم‌آهنگی ندارد. نه قاب و نه کاسه هیچ کدام معنای مفصل ندارند.

[2] – در لغت به صورت **قاپ کسی را دزدیدن** با همین مفهوم آمده.

مجاز. فراهم آوردن موقعیتی برای کسی به‌گونه‌ای که هرچه از او بخواهند یا بگویند بی‌چون و چرا انجام دهد. کسی را آن‌چنان تحت تأثیر قراردادن که دربست در اختیار مؤثر قرار گیرد. با فریب‌کاری اعتماد کسی را جلب کردن؛ کسی را با نیرنگ زیر نفوذ خود گرفتن.

وختی حالیمُو شد که **قابِ بَچّو پیچیدَه بود** و با خودُش بردَه بودُشَ شیراز.

[væxt/i hali/mu šod ke **qab/e bæĉĉou piĉid/æ bud**/o . . .]

*آن گاه متوجه شدیم که **قاپ بچه را دزدیده بود** و او را با خود به شیراز برده بود.*

قاپ و قوپ (کردن). [qapp/o qup]؛

مجاز. پشت هم اندازی‌های فریب‌کارانه انجام دادن. چاخان کردن:

یا با **قاپّ و قُوپ** مِخَی خَرُم کُنی یا که از کــورَه مِخَی دَرُم کُنی.

و اما بعد...۲۹۹/۷

[ya ba **qapp/o/quq** me/xey xær/om kon/î]

یا با فریب و دغل کاری تصمیم به گول زدنم داری

(و) یا می خواهی مرا از میدان به در کنی.

قاپّ و قُوپّی. [qapp/oqupp/î]؛

پشت هم انداز. دروغ پرداز. گزافه گو. لاف زن. چاخان. گریز.محیل . مکار. فریبنده . حیله باز:

پیر شدَی منجفر همَه چیش خوبَه، حیف که ایقچی **قاپّ و قُوپّیَه**.

[. . . heyf ke ?i/qqæ/ĉî **qappo/qupp/i/yæ̂**]

*منجفر (که خدا نگهدارش باد) از همه لحاظ مورد قبول است، افسوس که فقط اندکی **گزافه گو و چاخان است.***

قاتخ.[1] [qatex]؛ ماست. دوغ. نانخورش:

نون بَرَی یی پِخ و یی گُئر نَدَرَه **قاتِخِ** یــی کَش و یی ظهر ندرَه

آرخُلاقُش دیگُــه جَی مُئر ندرَه نَنَه مُردَو دمِ صَـــــوبی، خُونَشُو ...

تیرَ تَه سفــرَه زد و هَمبُونَه شُو. شمس. ۱۵۱

[**qatex**/e yæy kæš/o yæy zôr næ/dærâ̂]

*نه نان خالی برای صبحانه دارد و نه **قاتق** برای ظهر.*

نانخورش برای یک وعده در بساط ندارد

یک نقطه‌ی سالم در آرخالقش مشاهده نمی‌کنی

مادر مرده دم صبح در خانه‌شان

آخرین ذرات آرد سفره و انبانشان را با ضربه‌ی نورد تکاند

قاتخ کردن.[2] [qatex . . .]؛

نانخورش را کم‌کم با نان خوردن تا سیری دست دهد و یا به همه برسد:

ذَرّی شیرَو **قاتِخ کُنین** تا سیرُوتُو بِشَه.

[zærrey šîrou **qatex** kon/în ta sir/u/tu be/šâ̂]

نانتان را زیاد به اندک شیره‌ی که هست آغشته نکنید تا به همه‌تان برسد (سیر شوید).

---

[1] – لحنی از **قاتِق** که ترکی است و به ماست و دوغ گویند اما در تداول به **نانخورش** هم **قاتق** گویند.

[2] – **قاتخ کردن** مصدر مرکبی است که تنهادر تداول کاربرد دارد.

قاچَش دادن. [qačæš ...]؛

زود از جایی بیرون زدن و پا به فرار گذاشتن. فرار را بر قرار ترجیح دادن:

شَو گُورُوز بیریم تا این جا نباشیم تو جَـر و مَنـجَرا پیـدا نباشیم
تو خـرف دونـی دنیـا نباشیم تابُری **قاچَش بیدیم** تا پامُو واشَه
که ای پس‌مُندَه بَرَی خودُوشَو باشَه

شمس. ۱۶

[ta/bor/i **qaĉæ/š bi/dim** ta pa/mu va/šæ̂]

شبانه پا به فرار گذاریم تا (من بعد) این جا نباشیم

در دعواها و درگیری ها دخالت نداشته باشیم

در این خرف خانه حضور نداشته باشیم

از راه میان بر پا به فرار گذاریم تا پایمان آمادگی راه رفتن پیدا کند

و این پس‌مانده را به خودشان واگذاریم

قادمَه. [qadmæ̂][1]؛ (ص۱۸۳)

بندی است که از موی بز می تابند:

او که چندی با فُوک و **قادمَه** و بند کرد بـادُم خـودِ اَرژِن پیوند
چیش می گـردُونَه که شود سبز و بلند یا بُزَی آغـا تا ریشَـش می چَرَه
یا نزول خور سَـرَکِ پول می بَرَه. شمس۱۸۵

[1] – **قادمه** لحن تداولی **قاتمه** و ترکی است. "قاتمه رشته‌ای از موی خشن بافته. طنابی است از موی. بز. نوعی رسن از پشم خشن تافته باریکتر از طناب."

[?u ke ĉænd/î ba fuk/o **qadmæ**/wo bâ̂nd]

آن بیچاره (که) چندی با پیوندک و **قاتمه** و ریسمان

درخت ارژن را به بادام پیوند می‌زند

(و) به انتظار می‌ماند تا سبز و تومند شود

(بدبختانه) یا بزهای آقای خان (آن‌ها را) از بن می خورد

یا (اگر سبز شود) ربا خوار بابت سود پولش تصاحب می‌کند.

قادمه رکاب. [qadmæ/rekâb][1]؛

مجاز. بی چیز و فقیر و مستمند:

بیشتر مـــردم این شـــــهر خراب آسمون جل بودن و **قادمه رکاب**

فرق نداشت زنـــدگی و مردگیشو عَینَهُو لِبـــــدی بودن بیـــشتریشو...

و اما بعد...۲۹۴/۳

[?âsæmun/jol budæn/o **qadmæ**/rekâb]

اغلب مردم این ولایت دور افتاده و مخروبه

بیچاره و مستمند بودند

[1] – آسمون جل یعنی کسی که هنگام خواب روانداز ندارد و لحافش آسمان است.

قادمه لحنی از قاتمه ریسمانی است کم بها.

قادمه رکاب: کسی که از غایت فقر، رکاب مرکبش بجای آهن وفولاد، قاتمه باشد.

آسمون جل و قادمه رکاب کنایه از فردی **بغایت فقیر و تهی دست**.

زندگی و مرگ‌شان فرقی نداشت

بیشترشان پلاس پوش بودند

قار قاری. [qar/qar/î][1]؛

صفت افرادی که حتی صحبت‌ها عادی را با داد و فریاد و عصبانیت می زنند. آن‌که بی جهت بهانه جویی می کند و گلایه آمیز حرف می‌زند:

"نُون" منجفر نَدُونَم کاریَه مالِ نــادُونَی بَــدِ **قارقاریَه**.

و اما بعد... ۳۵۹/۳

[mal/e na/duney bæd/e **qar/qar/i**/yæ̂]

حرف نون در کلمه ی منجفر شاخص ندانم کاری است

یعنی فردی که نادان و بد برخورد و وراج است. ☜ **قُت قُتی.**

قار و قُور. [qâr/o qur][2]؛

لحنی از غار و غور. داد و فریاد. آشوب. سر و صدای بلند و شر طلبانه. با مصدر کردن کاربرد دارد:

منجفر و کاکاش یی **قار و قُوری** تو کوچه را(ه) اِنداختَه بودن که اُوسرُش ناپیدا.

[. . .yæy **qâr/o qûr/i** tu kuĉæ̂ râ ?endaxtæ budæ̂n . . .]

---

[1] - **قار قار** اسم صوت مرکب و حکایت آوای کلاغ است که در ذهن عوام شوم است و ناخوش. **قارقاری** کنایه از کسی است که مردم از وراجی‌های مدام او در رنج و عذابند.

[2] - **قار و قور** محرف **غار و غور** است که در لغت به معنای "هرج و مرج و آشوب و فتنه باشد. در تداول عمومی ، صداهایی که از امعا شنیده می‌شود. هیاهوئی که در موقع نزاع و مخاصمت می کنند: این‌همه غار و غور مکن ، یعنی سر و صدای بی حاصل از خود درمیاور."

منجفر و برادرش چنان آشوبی در کوچه به پا کرده بودند که حد و حساب نداشت.

★★★

دو ستا شلغُم خوردَم کُمُم بد ذاتی **قار و قور می کُنَه**.

[do/s/tâ šælghom xordæ̂m kom/om bæd/zat/i **qar/o qur mi/konæ̂**]

دو سه تا شلغم خورده‌ام شکمم بد جور غارّ و غور می‌کند.

قار و قیر. [qar/o qîr][1]؛

داد و فریاد. سر و صدای بلند شر طلبانه. سر و صدای بی‌جا و مزاحم. فتنه جویانه عربده کشیدن. با مصدر **کردن** و به ندرت **زدن** مستعمل است:

ای قد **قار و قیر** کردی که بچو از خو بیدار شد.

★★★

یی چوغی دسُّش بود و چنُون **قار و قیر می کرد** که یا ستّار. ☜ **قار و قُور**.

قارَه(زدن. کشیدن). [qâræ ...][2]؛

فریاد بلندی که در مواقع احساس درد شدید و اضطرار و یاری خواستن و تظلم و طلب مبارز کردن برآرند:

مُندَه یی چـَـن تا بُلَیـــت اُلُلَک لیم و لَقّ و خـاف شَوخَوس و کَلَک

چه شد آن چوب و کجا رفت فلک گو اگر تَغـَـلَه می خورد بارَه می‌زد

اَ تَنَی وُل مـــــی زدی **قارَه می‌زد** شمس. ۲۴

[?æ tæney vôl mi/zæd/î qâræ mi/zæd]

---

[1] لحنی از **قال و قیل**: (مجاز) گفت وگو و سر و صدای دعوا طلبانه. هوچی گری. هوچی بازی.

[2] – این احتمال هست که **قاره** لحن تداولی **قاله** باشد که عربی است و یکی از معانی آن **گفتگوی در شر** و **زبان آوری در گفتار** است که در تداول با لفظ **زدن** و **کشیدن** و به معنای مذکور در متن کاربرد پیدا کرده است.

آن چه باقی مانده چند تایی کودن و احمق

دون مایه و مردنی و بی خاصیت و شب پا و حیله گر.

جای آن چوب و فلک خالی است

که چنان چه به گاو می زدی ناله می کرد

و اگر به کنده ی درخت وهل می زدی (از شدت درد) **فریاد می کشید.**

★★★

بس تو خو **قُوهَه** زد و **قارَه کشید** صداشَ خونه‌ی همســـیَّه رسید. وامابعد...۳۱۵/۱۴

[bæs tu xou qûhæ zæd/o **qâræ kæšîd**]

از بس در خواب **فریاد کشید . . .**

صدای فریاد او به خانه همسایه هم رسید

★★★

دکتر هندی تا پرسید که چِتَه **قارَه زد** چـــــارهِناسُم اَ لَتَه.

و اما بعد۲۳۴/۱۱

[**qâræ zæd** ĉâr/henâs/om æ læt/æ̂]

همین که دکتر هندی سؤال کرد: تو را چه می شود؟

فریاد برآورد(که) چهار ستون بدنم در تلاطم است.

قاش.[1] [qaš]؛

[1] - **قاش** به این معنا در لغت نیامده است.

۱-به هر شکافی در کوه و یا در زمین گویند. (ص۱۸۳)

به هر ناودیسی در دامنه‌ی کوه گفته‌می‌شود.

جایی که گله‌داران گوسفندان خود را بعد از چرا جهت استراحت به آنجا برند. ☜ **قاش زدن.**

۲-برشی از هر میوه.[1]

قاش زدن. [qaš...]؛ (ص۱۸۴)

استراحت دادن گله بعد از چریدن و آب خوردن:

تا من گِلَو **قاش می زنم** خیز کُه قَل قاتِخُوسَرُشَ هَم بِدِه که گُشنَه‌مُوَه.

[ta mæn gelou **qaš mi/zæn/æm** xîz ko qæl/o/qatex/u sær/oš(æ/e) hæm be/dê ke gošnæ/mu/wê]

تا من گوسفندان را در محل استراحت متمرکز می‌کنم عجله کن غذا را آماده کن که گرسنه ایم.

قاغذ.[2] [kâghêz]؛

کاغذ. ورق. قرطاس. ورقه. بیاض.

قاق ...زدن.[3] [qaqq . . . zædên]؛

---

[1] - در این معنا ترکی است.

[2] - لحنی از **کاغذ** که کلمه‌ای فارسی است. گر چه برخی آن را چینی می دانند.

[3] - **قاق** عربی است که در لغت به معنای **باریک و بلند بالا و ضعیف** آمده است:

"قاق. مرد نیک دراز. مردم دراز و باریک و لاغر را گویند."

مجوس مرده‌ام از بس که قاق گشته تنم که خانه دخمه نما گشت و من مجوس نما.

نادم گیلانی

زیاد لاغر و رنجور و تکیده شدن کسی را گویند. به خصوص این تکیدگی در وضعیت چهره بیشتر مورد نظر است.

با ای جنسَی کُپِنی وَلم، که می‌دَن فکریَم بد ذاتی **قـــــاقُّت زَدَه**، زن!

[fekr/i/yæm bæd zat/i **qaqq/ot zæd/æ** zân]

با این همه اجناس کوپنی فراوان که توزیع می‌کنند، در عجبم که این گونه لاغر و ضعیف و تکیده شده

قاقّو. [qaqqû][1]؛

صفت هر میوه خاصه انجیر که بر اثر بی آبی از درون ضعیف یا تهی است و برون‌بر آن تنها قسمتی از میوه است که باقی مانده:

می زنم شقّی که از سرما ریزَه بادُمای کو(ه) بَرَه اصلاً نریزَه

انجیراتُو ابـــــدا **قاقُّـــو** نَشَه خَربِزا بدمـــــزَه و تاپَّـــو نشهَ.

واما بعد...۹و۳۱۴/۱۰

[?ænjir/â/tu æbæd/â **qaqqu** næ/šâ]

طرحی پیاده می‌کنم که از گزند سرما

بادام های کوه بره نریزد

(میوه ی) انجیرهایتان به هیچ عنوان پکّی نشود

و نیز خربزه‌ها به صورت کم آب و بد مزه در نیاید.

قال. [qal][2]؛ (ص۱۸۴)

لانه. بیشتر، لانه پرندگان و حشرات مورد

---

[1] – منسوب به ☜ **قاقّ**.

[2] – شاید تحریف **کال** باشد که به معنی **جا و مقام** هم آمده است.

نظر است اعم از این که خود از گل و خار و خاشاک بسازند ویا از سوراخ‌های‌موجود در کوه‌ها و دیوارها و ساقه و شاخه‌ی درختان استفاده کنند. به لانه‌ی مرغ خانگی و دیگر ماکیان‌های اهلی که در خانه‌ها و به دست انسان ساخته می‌شود ☜ **کُلَه** گویند. گاه به مفهوم مجموعه‌ی گنجشک‌های یک لانه کاربرد دارد:

منجفر می گفت: من خیلی ظلمَ بیجیکا کردَم. تو جَوونیم دَور و بَر پُومصَد تا **قال** بِجِکَ در اُردَم. خیلی‌هاشَم لُکِ گوشت.

[. . . tu jævûn/im dour/bær/e pum/sæd/ta **qal**/e beje/(æ/e) dær/ordâm biš/tær/iš/æm lok/e gušt]

منجفر اقرار می‌کرد که من به گنجشک‌ها خیلی ظلم کرده‌ام. در جوانی حدود پانصد لانه گنجشک را از گنجشک خالی کرده‌ام که اغلب هم هنوز بدنشان پر در نیاورده بود.

قام (بودن. شدن. کردن. داشتن.)[1] [... qâm]؛

پنهان. در خفا(بودن. شدن. کردن. داشتن.):

منجفر کیف شد و گفت: حرف ندری ننه، حقا کـــــــه ننَـــــی منجفری

بارک الله، بایـــــــه الآن چـــــــپری هر چه پول **قـــام دری** هرجا بیاری.

[hær/ĉe pul **qâm dæri** hær/jâ bi/yarî]

منجفر خوشحال شد و به (مادرش) گفت: آفرین(مادر)، تو نمونه‌ای.

الحق که مادر منی

آفرین بر تو، باید خیلی سریع همین حالا

[1] - **قام** در تداول مخفف **قایم** است که به همین معنا در لغت آمده است.

هرچه پول در هرکجا پنهان کرده ای بیاوری.

★★★

قربونُت بِشَم فُوکُت **قام کُه** که اگه منجفرِ ما دید بَونَه مَز می گیرَه ماخوا.

[. . . fuk/ot **qâm kô** ke ?ægæ . . .]

قربانت شوم؛ سوتَت را پنهان کن که اگر منجفر ما آن را دید بهانه می آورد و می خواهد

به صورت ☜ **قایم کردن** به همین معنا نیز کاربرد دارد.

قام قامُو.[1] [qâm/qâm/û]؛ این بازی خاص کودکان است. گرچه گاهی بزرگسالان هم در شرایطی خاص به این بازی مبادرت کنند. عده‌ای از بازی‌کنان در حالی که عده‌ای دیگر چشمشان را بسته یا پشت به دیوار ایستاده‌اند در پناهگاه‌هایی مخفی می‌شوند و پس از لحظاتی بر می‌گردند و یا چشمشان را باز می‌کنند و هریک به دنبال مخفی شده‌ها می‌گردند. هر کدام از این افراد اخیر یکی از مخفی شده ها را پیدا کنند برنده‌اند و در نوبت بعد دو گروه جایشان را عوض می کنند:

بِرَسُون، هازَنگ و شـــیر و بُکُشُو خِنجُوپِنجُو مُچُلُـــسک سرکچـلو

سنگ و سردار و خـونی شیرکجا **قام‌قـــــــامُو** می کنـــن یا اتتا

و اما بعد...۵و۶و۳۰۴/۷

[**qâm/qâm/û** mi/konæn ya ætetâ]

(بازی‌های) بِرَسُون، هازنگِ شیرو بُکُشُو

خِنجُوپِنجو، مُچُلسک، سَرکچَلُو

[1] – در لغت به صورت **قایم باشک**، **قایم شدنک** و **قایم بازی** آمده است.

سنگ و سردار و خُونَی شیرَ کجا

قایم باشک و اِتّارا انجام می‌دهند.

قایِم و دایِر.[1] [qâyem/o dâyer]؛ محکم و پا برجا:

خونی **قایم و دایریه**:

[xuney **qâyem/o dâyer/i/yæ̂**]

خانه‌ی محکم و پابرجایی است.

★★★

دوسی منجفر و کاکاش **قایِم و دایرَه**.

[dûs/i mænjefær/o kaka/š **qâyem/o dâyer/æ̂**]

دوستی منجفر و برادرش محکم و پابرجاست.

قَئر چُسُندَن. [qæ̂r čosond/æ̂n]؛

لحنی استهزا آمیز از **قهر کردن**. هرگاه بخواهند امر قهرکردن را در مقام تخفیف و استهراء بیان کنند و قهر کننده را سبک و بی مقدار نشان دهند به‌جای لفظ **کردن** لفظ ساختگی **چُسُندن** آرند و همان معنا را برداشت کنند:

شنفتم کله‌خور منجفر تُو مدرسهَ همرات **قَئر چُسُندَه**. به دَرکِ اَسبَه. تُئفَه ای؟!

[šonoftæ̂m kællæ/xor/e lænjefæ̂r tu mædresæ̂ hæm/ra/t **qæ̂r/ĉosondæ̂** be dæræk/e æsbæ̂ tôfæ̂ ?î]

---

[1] – در لغت: " استوار، ایستاده، برپا، برخاسته، ثابت، سرپا، قائم، سخت، سفت، قرص، محکم، مستحکم، بلند، رسا، پنهان، مختفی، مخفی، نهان، عمود، پاینده، باقی برابر پارسی: پنهان، ایستاده، نهان."

دایر در لغت مرادف **قایم** نیست اما در تداول این دو را به صورت مرادف آرند.

شنیده‌ام که بچه‌ی منجفر در مدرسه با تو **قهر کرده** ؟ به درک اسفل. این آشغال که اصلاً آدم به‌درد خوری نیست.

قَئلَه. [qæ̂læ̂]؛ لحنی از قلعه. (ص۱۸۴)

قَئلَه راس کردن.[1] [qæ̂læ râs. . .]؛ کاری خارق العاده کردن.(به سخره). ☜ **او خایه‌ی غول زدن.** ☜ **سیم از تنبقه‌ی طلا کشیدن. پُلَ رُو بُون بردن. هُندُر کردن.**

اصل تمثیل این است: **قَلَعَه راست کردن**.[qælæ/?æ râst kærdæ̂n]. **قَلَعَه** عربی است به معنای سنگ بسیار بزرگی که از کوه جدا شده و در شرف افتادن است. در تداول **قَلَعَه** را **قَئلَه** گویند و این تمثیل به صورت **قئله راس کردن** به مفهوم **سنگ بسیار بزرگ از کوه کنده شده را به جای خود برگرداندن** به خود گرفته است. که در مثل به مفهوم **کاری بسیار صعب انجام دادن** است.

منجفر وختی را(ه) می‌ره چنون گردن می‌گیره که انگا **قئله راس کرده**.

[mænjefæ̂r væxt/i râ mirâ ĉenûn gærdæn mi/girâ ke engâ **qæ̂læ râs kærdæ̂]**

منجفر وقتی در کوچه راه می رود چنان ژست می گیرد که گویی کاری خارق العاده انجام داده است.

✲ ✲ ✲

[1] – "سنگ بزرگ از کوه برکنده بیرون جسته دشوارگذار صعب المرام ، یا سنگ سطبر ضَخیم."

(ص۳۰۵) ← قندک زده.

شکرک زده.

قوتو. ← (ص۳۶۹)

قاووت.

(ص۳۰۷) ← قوس و قدح.

رنگین کمان.

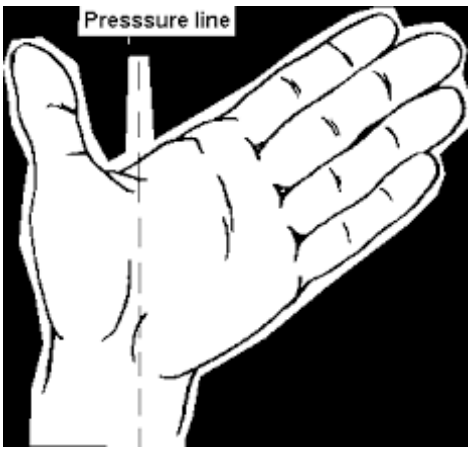

(ص۳۰۷) ← قوضه.

قبضه.

قول ← (ص۳۰۸)

(ص۳۰۹) ← قوه.

قبه.

(ص۳۰۹) ← قوه.

باطری.

قی. ← (ص۳۱۱)

حُلَّه.

(ص۳۱۲) ← قیلون.

قلیان.

(ص۳۱۷) ➔ کاچ.

کاج.

کاسی چراغ. ← (ص۳۱۹)

لامپا. حباب شیشه ای.

➔ کاسی چراغ.

لامپا. حباب شیشه ای.

(ص۳۲۹) ← کاکولوسک.

گل انار.

کا(ه) کرشه. ← (ص ۳۳۱)

کُلُش..

← مرغ کرگ.

کُرگ.

کا(ه) کا. ← (ص ۳۳۱)

.

کُنتَک. ← (ص ۳۳۲)

کئره. ← (ص ۳۳۳)

سفال.

(ص ۳۳۳) ← کَرَه شکال.

بره آهو.

کَتَرک. ← (ص ۳۳۳)

مَنداب.

(ص ۳۳۴) ← کَشَه.

(ص۳۹۹) ← کُشه.

دره.

(ص۳۳۶) ← کنَک.

کیک.

(ص۳۳۷) ← لَکَم.

لَیکَم.

قبولدار (شدن).[1][. . . qæbûl/dâr]؛

متعهد شدن. متضمن شدن. مسؤلیت امری را بر عهده گرفتن. ضامن شدن. پذیرفتن:

من خودم **قبولدار** می‌شَم که منجفر تا همی شَوجُمعَو که دره میا بیاد بده‌ش یی‌جا واکُشه.

[mæn xod/om **qæbûl/dâr** mi/šæm ke mænjefær ta hæm/i šou jom?ou ke dæræ mi/yâ bi/yâ bedê/š yæy/ja sâf knæ]

من خودم ضامن می شوم که منجفر تا همین شب جمعه ای که در پیش است بیاید و بدهی اش را یک جا پرداخت کند.

قُپُس(رفتن). [. . . qopos]؛ (ص۲۱۷)

قیافه ای نا بجا حاکی از فخر و مباهات بی مورد گرفتن. خود را در انظار موجودی ورای آن چه هست نمودن. ژست گرفتن.

تعریف هایی واهی و بی اساس حاکی از بزرگی و اصل و نسب نداشته از خود و فامیل خودکردن.

قپس لحنی از **قُپُّوز** ترکی است و آن توپّی کوتاه و سَرپُر بوده که عثمانی‌ها در جنگ با ایرانیان در مناطق کوهستانی به کار می بردند. از آنجا که در این توپ از گلوله استفاده نمی‌شد و تنها با مقدار زیادی باروت و فشردن مقداری پارچه پر می‌شد لذا هنگام انفجار خرابی نداشت و تنها صدای بسیار مهیب در جنگل ایجاد می‌کرد که تا ساعت‌ها منطقه‌ی جنگ را تحت الشعاع قرار می‌داد. کم‌کم که سربازان از واقعیت امر مطلع شدند و نام این سلاح را دانستند هرگاه صدای غرش آن شنیده می‌شد به هم هشدار می دادند که جای ترس و نگرانی نیست چرا که **قُپُّوز در می‌کنند**.

[1] – قبولدار تنها در دیکشنری آپادیس به معنای **پذیرنده** آمده است.

کم‌کم در تداول **قُپوس** جای **قُپُّوز** را گرفت و هر کجا کسی سخنی به گزاف می گفت و یا کار و حرکاتش جنبه‌ی نمایشی و خود نمایی داشت می‌گفتند: طرف **قُپُّوس در می‌کند**. عبارت اخیر نیز از تخفیف و تصحیف در امان نماند و **قُپُّوس** به صورت **قُپُس** مخفف شد و با مصدر **رفتن** متداول گردید که کنایه از فخر و مباهات بی مورد کردن و بی سبب به خود بالیدن است.

در بسیاری از گویش‌ها و حتی در لغت واژه‌ی قُپُّوز به صورت **قُمپُز** و فعل آن با مصدر **کردن** به صورت **قُمپُز در کردن** به همان مفهوم یاد شده مستعمل است:

خدا بیامرزِ بوِی بووام اَ یی گُئری شَص و هَف تا پازن با دَمپُرُش زدَه‌بود. عَینُشَم مَفتی دادَه‌بودَ بَک و بدبختَی تَه‌مَئلَه.

[. . . bowey bowâ/m æ yæy gôr/i šæs/o hæf/tâ pazæn ba .

dæm/por/oš zædæ/bûd ?eyn/oš/æm moft/î dadæ bud(æ/e)

bæk/o bæd/bæxt/ey tâ mâlæ]

مرحوم پدر بزرگم در یک نصف روز شصت و هفت بز کوهی با تفنگ سَرپُرش شکار کرده بود و همه را مجانی به فقرای آخر محله بخشیده بود.

قُپُسی. [qopos/î][1]؛

اهل قمپز درکردن. آن که نابجا به خود می بالد.:

چپ و چُرغَی بی‌گذشتِ **قُپُسی** بادبُردَی عَوَضی فـات و فیسی.

و اما بعد... ۳۴۵/۱۰

[ĉæp/o ĉorghey bi/gozât/e **qoposî**]

[1] – باید لحنی از **قمپزی** باشد؛ اهل قمپز درکردن. آن که نابجا به خود می بالد. در تداول استهبان قمپز به صورت **قپس** و قمپزی به صورت **قُپُسی** متداول است:

بد قیافه‌ی خودخواه متکبر جاه طلب و بی شخصیت.

متفرعن و لجباز و از خود راضی. ☜ **قُپُس**:

قُت قُتی. [qot/pot/î][1]؛ کنایه از کسی که با سر و صداهای بی‌جا و مزاحم، حوصله-ی اطرافیان را سر می برد. آن که هر وقت و هر کجا با سخنان بی مورد خود اسباب مزاحمت برای این و آن فراهم می کند:

در اُوُرد کاغـــذی از بغل کُلاش می نوشت و مـی زد انگشتمَ پاش

چون دل من بشَه سینَش قاش قاش هَمُو جُل آبیو بـــد سُکمَتی بود

انگا مرغ کُـــرُکِ **قُت قُتی** بود. شمس. ۸۲۱

[?enga morgh/e korok/e **qot/qot/i** bûd]

از بغل کلاهش کاغذی در آورد

پی در پی می نوشت و انگشت مرا پایین نوشته‌ها می زد

(که) الهی سینه اش همچون دل من قاش قاش شود

همان که لباس آبی به تن داشت بد جنس بی‌گذشتی بود

همانند مرغ کرچ **قدقدی** بود (که مدام وراجی می‌کرد). ☜ **قارقاری**.

قُت. [qot]؛ لحنی از غُدّ[2]. یک دنده. زورگو و لجبازو خودخواه:

باز با اون بدی امـــروزی نیس **قُت** و بی بتّه و فـــانتوزی نیس

---

[1] – لحنی از قدقدی؛ مرغی که بی وقفه قد قد می‌کند.

[2] – لحنی از غُدّ؛ لجباز. خود بین.

اومَد و رفتُـــشَ بدپُوزی نیس نه همَش دس کاریِ کیف می کُنَه

نه زِ بُو ناخوشُـو، پیف‌پیف می کُنَه. شمس. ۱۴۲

[**qot**/o bî/bottæ/wo fantûzî nîs]

با این حال به بدی (دکترهای) امروزی نیست

بجاز و بی اصل و نسب و باری به هر جهت نیست

رفت و آمدش بالای سر مریض با بداخمی نیست

نه این که مرتب با کیفش ور می رود

و نه از بوی بد مریض اظهار انزجار می‌کند.

قِت. [qet]؛ لحنی از **قید**. فشار. زور. اجحاف. جبر. ظلم. (ص۲۱۷)

ملکینش شِـــرّ و وِر و لِتّ و پِتَه تِرِشَش بـــــاب خَلَـــنگِ پاپِتَه

چون خـر پنجی مدوم اَ **زیر قِتَه** قزاقی لق لمـــــــارگ زکـاتی

به خدا گای نبودن بووا ای ذاتی. شمس. ۷۷

[ĉun xær/e pænjî modûm **?æ zir/e qet/æ̂**]

ملکینش پاره پاره و از هم گسسته است.

تراشه هایش به درد بستن پای مرغ های پاکوتاه می خورد

همانند الاغ پنجی دائماً زیر فشار بار است. ☜ **اَ زیر قِت بودن.**

---

[1] - فانتزی [fantezi] واژه‌ای فرانسوی است به معنای طرح و هیبتی جالب و زیبا اما غیر رسمی که شمس به ضرورت شعرآن را به صورت فانتوزی آورده است.

قِتِنگ . . . کردن. [qeteng . . .]؛

۱-کسی یا کسانی را به وعده و وعید بی اساس به انتظار گذاشتن:

یی سالَه عَین همسیّا **قِتِنگُومُو کردَه** که ماخوام تو کوچَه‌تو برق بکَشم و یی گُولُوپی بَرَی شَووا بذارم. هَنزا تُرُمُو نَومَدَه.

[yæy sal/æ ke ?eyn/e hæm/sey/yyâ **qeteng/u/mu kærdâ̂** ke ma/xæm tu kuĉæ/tû bærq be/kæšâ̂m/o yæy gulup/î bærey šou/wâ be/zarâ̂m hænez/â tor/omû nou/mædâ̂]

*یک سال است که همه‌ی ما همسایه‌ها را به **انتظار گذاشته** که تصمیم دارم در کوچه‌تان برق بکشم و یک لامپ برای روشنی شب‌ها نصب کنم. ولی هنوز به سراغمان نیامده است.*

★★★

۲-کسی یا کسانی را علی رغم میلشان به زور در یک گوشه مجتمع کردن:

عَینُوشُو **قِتِنگُوشُو کردمَ** یی سِه کُنجی اُ وَیسیدَمَ جلوشُو. گفتم حالا اگه راس می‌گین پِلِک بُخورین.

[?eyn/u/šu **qeteng/ušu kærdæm**(æ/e) yæy se/konjî ?o . . .]

*همه‌ی آن‌ها را در گوشه‌ای به **زور مجتمع کردم** و خودم در جلو آن‌ها ایستادم. گفتم حالا اگر قدرت دارید از جایتان تکان بخورید.*

قَد. [qæd]؛ مخفف **قَدر**؛ اندازه:

صابنات جی خوشیه حیف که مداخل ندره

هیچ جا مثل صابُنــات ای **قَد** فضائل نَدَرَه. اما بعد... ۱۶۹/۱

[hiĉ ja mesl/e sâbonat ?i/**qæd** fæzâ?el næ/dærâ̂]

*هیچ کجا همانند استهبان این **اندازه** برتری و رجحان ندارد.*

قَد.[1] [qæd/e]؛ به (حرف اضافه). هیکل. کنارِ. مجاورِ. تنه. کمر. بدنه.

به صورت **قدِ هم خوردن** یا **خورنَ قدِ هم** به مفهوم **به هم برخورد کردن** مستعمل است:

بپا تُنگای شیشَی **قَدِ** هم نَیذا که **می‌خورنَ قَدِ** هم، می‌شکَنَن.

[be/pâ tong/ay šîšey **qæd**/e hæm næy/zâ ke **mi/xoræn(æ/e) qæd/e hæm** mi/škænân̂]

مراقب باش تنگ‌های شیشه‌ای کنار هم نگذار که به هم برخورد می‌کنند و می‌شکنند.

★★★

کنار هم. مجاور هم:

هَمَی هِرَسا بچینَ **قَدِ هم**.

★★★

با هم برخورد کردن. به هم تصادف کردن:

ماشینا شُو بد ذاتی **قَدِ هم خوردن**؛ یَکُلّا رفتنَ تُو خرج.

ماشین‌هایشان بد جور به هم برخورد کرده‌اند. هزینه‌ای کلی برایشان در بر خواهد داشت

قَدبنَد.[2] [qæd/bænd]؛ کمربند: (ص۳۱۸)

قَدبندُت ببند که شلوارُت گشاده از پات می‌تُره.

[**qæd/bænd**/ot be/bænd ke šælvar/ot gošâd/â?æz pa/t mi/torâ]

کمربندت را ببند که شلوارت گشاد است از پایت می‌افتد.

قد . . . بشم. [qæd ... be/šæm]؛ مخفف قربان قد . . . شوم. قد . . . بنازم:

---

[1] – **قد** در لغت به معنای **بالا** و **قامت** هم آمده است.

[2] – **قد** در این جا به معنای **میانه‌ی تن** و **کمر** است.

قَدُت بِشَم خیز کُه تا تریک نشده ای مشکوؤو از سر سَلخ پُر کُه بیا.

[**qæd/ot be/šæ̂m** xîz kô ta tærik næ/šodæ̂ ?i mæškou/wu ?æz sær/e sælx por/ko bi/yâr]

قدت را بنازم، تا تاریک نشده است. بسرعت این مشک آب را از نزدیک استخر پرکن و بیاور.

قَد ِ کار زَدَن. [. . . qæd/e kâr]؛ ابزاری را در مورد استعمالش به کار بردن:

ای تُبرَو پارسال بوؤام داده پیشُش اُردن، هَنزا مَ **قد کار نزدَیم**.

[?i tobær/û pâr/sal bowa/m dadæ̂ piš/oš ?ôrdæ̂n hænez/â/m(æ/e) **qæd/e kâr næ/zædeym**]

این تبر را سال قبل پدرم (به چلنگر) داده و دمه‌ی آن را تیز کرده‌اند (اما) هنوز به کار نزده‌ایم.

☜ **(اَ) دَور اُردَن.**

قَد وادادن. [qæd va/dadæ̂n]؛ (ص۳۱۸)

عمق آن به اندازه‌ای بودن که انسانی (بالغ با قد متوسط) در آن غرق نشود:

ای سَلخُو گمُونُت نَرَسَه **قَد وادَه**.

[?i sælx/û gæmûn/ot næ/ræsæ̂ **qæd va/dæ̂**]

عمق این استخر بیشتر از قد آدمی است.

قِراض. [qerâz]؛ قراض عربی است که به صورت‌های باج و عشور و نواقلی در زبان فارسی مستعمل بوده و همه به معنای نوعی مالیات است که شاهان و حاکمان و سردمداران به زور و به بهانه‌ای از مردم مطالبه می‌کردند.

قراض اصطلاحی بود برای هزینه‌ی بار مسافر. به این معنا که صاحب ماشین علاوه بر کرایه فرد مسافر هزینه‌ای هم بابت بار همراه مسافر مطالبه می‌کرد که در تداول به

قراض معروف بود. کرایه‌ی بار اضافه بر حد مجاز مسافر. گاه به معنای هزینه‌ی مقدار بار مجاز کاربرد دارد:

صاب ماشین هرچه خَرُش رفت می‌رُونَه تا **قِراضِ** اُرُسیـــــش شَز می سُونَه

و اما بعد ...۳۰۶/۸

[ta **qerâz/e ?orosi/š** š/æz mi/sunâ]

صاحب ماشین تا هرجا برایش مقدور بود (به مسافر) فشار می آورد

تا جایی که کرایه وزن کفشی که به پا دارد از او مطالبه می کند.

قُربَغَه. [qorbæghâ][1]؛ لحنی از قورباغه: (ص۳۱۸)

لُنبُون و سقف و سرایُش شدَه خُنگ

می‌خونَه **قُربَغَه** راک و شش دونگ

ای اَ پس نَفتی که چسبـیدتَ لُنگ! بَلَه بَوسُت می گـــــیرَه مِک می‌زنَه

بی زبون تشنَـــش َ سِک سِک می‌زنَه. شمس . ۲۲۶

[mi/xunâ **qorbæghæ** râk/o šeš/dong]

قورباغه در آن جا راک و شش دانگ

می خواند. (دائم سر و صدا می کند).

قَرَبُل. [qæræbol]؛ تحریف **قراول** که ترکی است. به معنای دیده‌بان و پیشرو لشکر. در تداول با لفظ دادن کاربرد دارد: (ص۳۱۹)

تو همی جا وَیسا **قَرَبُلی بِدِه** اگه یی وختی

خواس بو گوروزه بزن توَی شونش.

---

[1] – مخفف **قورباغه** ترکی است و به صورت‌های غورباغه، قرباغه، قرباقه، قورباغا، قوربغا و قوربغه در لغت آمده است.

[to hæm/i ja veysâ **qæræbol/i**

bedê ægæ xas bu/guruzæ

be/zæn(æ/e) touwey shunâ/š

تو همین جا بایست و دیده‌بانی بده چنان‌چه

خواست فرار کند به شانه‌اش شلیک کن.

قِرت و قُپُس رفتن.[1] [qert/o qopos **...**]؛

تفاخر. بی جهت و همراه با ظاهر فریبی. قمپز در کردن.

دیشو زن منجفر ای قد **قرت و قپس رفت** که دِلُومُو هم زد.

[dî/šou zæn/e mænjefær ?i/qæd **qert/o qopos ræft** ke del/umû hæm zæd]

دیشب زن منجفر آن‌قدر قمپوز درکرد که (همه) مشمئز شدیم. ☜ **قُپُس رفتن.**

قُرص.[2] [qors]؛ هر مایع غلیظ و ستبر که قوام آن زیاد باشد. (ص۳۱۹)

غلیظ‌تر از معمول. مقابل **نازک**:

بوواش بیامرزَه، یی شیرَی **قُرصی** مو داد عَین بُبُریز.

[bowa/š bi/yâmorzâ yæy šîrey **qors/i** mu dâd ?eyn/e boborîz]

خداوند پدرش را بیامرزد که شیره‌ی غلیظی به ما داد همانند دوشاب.

قَرض و تِلَّه (کردن).[3] [qærz/o tellæ . . .]؛

---

[1] - **قرت و قپس** تابع مهمل است که همان معنای ☜ **قُپُس** رفتن را دارد.

[2] - **قُرص** به این معنا در لغت نیامده است.

[3] - **قرض و تله** باید تابع مهمل باشد که همان معنای قرض و وام را دارد اما با خواهش و تمنا و یا ترفند و نیرنگ.

مالی را ظاهراً من باب قرض اما بیشتر به سختی و از طریق درخواست و جزع فزع از این آن ستدن:

پولِ ای کُت خُونَو نصبِ بیشتریش از ای سَر و اُوسَر **قَرض و تِلّه کردم**. خودم خو چی دَورُمَ هَم نَمی‌مَد.

[. . . **qærz/o tellæ kærdâm** xod/om xo ĉî dour/om(æ/e) hæm næ/mimâd]

بیش از نصف پول خرید این خانه‌ی محقر را از این و آن با التماس و ترفند وام گرفته‌ام و الا خودم پول زیادی در بساط نداشتم.

قُرُغ.[1] [qrogh]؛ ممنوعیت ورود افراد و اشیاء به جایی. با مصدر کردن مستعمل است:

قدیما وختی بئضی از آغایُونا ماخواسن برنَ حمُوم، بَرَشُو حمُوم **قُرُغ می کردن**.

[. . . bæræ/šû hæmûm **qorogh mi/kærd/ân**]

در ایام قدیم هنگامی که برخی از متمکنین می خواستند به حمام بروند برایشان حمام را قرق می کردند.

قرمز کردن.[2] **[... qærdân]**؛ قرمز شدن: (ص۳۱۹)

یی پِنجَرَکی گرفتَ سرِ کُپِ بَچّو سرِ دودجاش **قرمز کرد.**

[yæy penjæ/ræk/i gerft(æ/e) sær/e kop/ebæĉĉou ke sær/e dûd jaš **qermez kærd**]

چنان نیشگونی به لپ بچه گرفت که بلافاصله جایش قرمز شد

---

[1] – تحریف **قُرُق** که ترکی است و در لغت به معنای ممانعت و مزاحمت و مجازا به معنای **باز داشتن ورود به مکانی** آمده است.

[2] – مصدر **کردن** در لغت به معنای **شدن** نیامده و این معنا خاص تداول عامیانه است.

قِرُونی.[1] [qerun/î]؛ یک قرانی. یک ریالی: (ص ۳۲۰)

می رفتمَ شَئرداری و می‌مدم. یی کِتنگی کچلی بود همَش می گفت: کارُت نمی‌شَه. اومدم آروم چارتا **قِرُونی** گذشتم کِرِ مُشتُش. گذشت تو کیسَّش و گفت ایقچی صبرم بده می‌نیم چه نخشَی می‌تونم برَت بکشم.

پیالَی چَی برَم اُرد .هَنزا از پیش نخوردَه بودم کارم رَو اِنداخت گفت به سلامت. هر وختَم کاری تو شَئرداری داشتی یی راس بیا تُرِ خودُم.

قَرَه.[2] [**qærâ**]؛ جوشیده دوغ که سفت شده باشد به رنگ‌های قهوه‌ای روشن یا تیره با مزه‌ای خیلی ترش. که بیشتر کودکان خورند و گاه به عنوان چاشنی از آن استفاده کنند. (ص ۲۲۰)

گاه سر و موها را با آمیزه‌ای از آن با گل سرشور به عنوان نرم کننده یا رفع خارش پوست سر، می‌شستند:

بئضی شَوِا پوسِ کَلَّم می خارَه بی نتیجَه گِل سرشـــور و **قَرَه**.

واما بعد. . . . ۸/ ۲۳۵

[bi/nætîjâ gel/e sær/šûr/o **qærâ**]

---

[1] –لحنی از **قرانی**. هر **قران** معادل یک ریال. قران واحد پول از اواخر قاجار تا اوائل پهلوی دوم. در اصل **سکه‌ی صاحب قران** بوده است. و آن سکه‌ای بوده از نقره به وزن ۲۴ نخود که ارزش یک ریال داشته است.

[2] – **قره** در لغت به معنی آنچه در ته دیگ جسبیده باشد از شوربا و توابل ریزه هاو جز آن.
آن چه که در تداول **قره** می نامند در لغت به صورت **قُرُوت** آمده است.

بعضی شب‌ها پوست کله‌ام به خارش می‌افتد؛ (به حدی که) استعمال مخلوط گل سرشور و قره هم افاقه نمی کند. ☜ **کَلَه جوش قَرَه:**

قُرَه. [qorâ]؛ مخفف قرعه. قسمت. محدوده. قطعه.

قُرَی بالَی گِشتُش مالِ مَنجِفَر ا. بوواشو که مرد انجیرو شدَ چن تا **قُره**، هر **قُرَیش**َ گیر یکّی از بچا اومد.

[**qorey baley** gešt/oš mal/e mænjefær/â bowa/šû ke mord ?ænjir/û šod(æ/e) ĉæn/ta **qorâ** hær **qorey/š**(æ/e) gir/e yekk/i æz bæĉĉâ ?umâd]

قطعه‌ی بالایی تماماً از آنِ خانواده‌ی منجفر است. پدرشان که مُرد (درختان انجیر) آن قطعه به چند قطعه تقسیم شد و هر قطعه‌اش به یکی از بچه‌ها تعلق گرفت.

قَرَه قیومَت.[1] [qæræ/qiyûmât]؛ مرادف: به درک. به جهنُم. به دَرَک اسبَه. درک سیا(ه). جهنُم. چه بختر از ای. سه هف سال بیس و یی سال. هرگِسِ سیا(ه):

قره قیومت که مدرسَه نرفتی. مدرسَه نرفتی بایَه بیریَ حمالی.

چه خوب شد که این تصمیم بد گرفتی. حالا که نرفتی بایه بیری حمالی.

قره قیومت که بارون نومد دیگه بیشتر از ای نمی تونم التماس خدا بکنم.

---

[1] – زمانی واژه‌ها و عبارات **قره قیومت ، به درک. درک. درک اسفل. به جهنم. هرگز سیاه. و . . .** به کار برند که در عین ناراحتی از اتفاق به وجود آمده بخواهند تظاهر به شادی و بی‌تفاوتی دروغین خود هم کرده باشند.

قزبیت.[1][qozbit]؛ به درد نخور. بی ارزش. مرادف: ☜ **کلنته. لکنته. فکسنی. چلمنگ. چلمن. لگور. ازگل. داغون. درب و داغون. له و لَوَردَه. کنفت.**

ای کلکی درازو دوماد منجفرا؟ ای خو **چی قُزبیتیَه**.

[?i kælekey derâz/û dumad/e mænjefær/â ?i xo **ĉi qozbit/i/yæ̂**]

این پسره‌ی دیلاق داماد خانواده‌ی منجفر هست؟ این که آدم کنفتی هست!

قَزماغ.[2][qæzmâgh]؛ (ص۳۳۰۴)

آن بخش از پلو که که بر اثر حرارت بیشتر در ته دیگ، رنگ نارنجی یا قهوه‌ای گرفته باشد.

قَزیاغُو.[3][qæziyâghû]؛ لحنی از **قازیاغی** و **غازیاغی** به معنای **پنجه‌ی غاز**. گیاهی از خانواده‌ی **بارهنگ**. (ص۳۳۱)

این گیاه جهت معالجه اسهال خونی، فساد لثه، نقرس، زردی، وزوز گوش و سوزش ادرارموثر می باشد جهت زیبایی و شادابی پوست و پیشگیری از ایجاد چین و چروک

---

[1]- هم **قُزبیت** و هم **قُزمیت** در لغت آمده است اما در اغلب گویش‌ها مفاهیم کم و بیش متفاوتی دارد.

[2] - ظاهر واژه ترکی به نظر می رسد اما در لغت نیست و تنها به صورت **ته‌دیگ** آمده است.

[3] - "گیاهی است با نام علمی ***Falcaria vulgaris***علفی و چند ساله از خانواده ***Alismaceae***، ارتفاع آن حدود بیست تا سی سانتی متر می باشد که گاهی به صد سانتی متر خواهد رسید ; برگ‌های ان سه قسمتی و به صورت پای راغ یا کلاغ است ، طعم برگ ها قدری ، تند ، قابض و کمی شیرین مزه می باشد و مختصری رنگ زرد دارد ; گل های آن سفید یا صورتی و کوچک هستند نام های دیگر این گیاه: پای غازی – پاغازه – پای زاغان – پنجه ی غازیاقی – کلاغ پا – بار تنگ آبی – اطریلال ." در لغت بیشنر بنام **اطریلال** آمده است.

می توان **قازیاغی** را درآب دم نموده و صورت را با آن شستشو داد. به صورت خام هم در گذشته خورده می‌شد:

قاتخای شـــئر ما بیشتر آویزه او نار و غــوره و کشک و تربیزه

جاشیر و سیدَر و سِبزه و کِئُمو **قَزیـــاغُو** و لیـــس و شیرشیرکُو

می خوریم نیـــــمنی تُلفِ سرکَه می زنیـم مُلـــکُو اَ حوض و بِلکَه

و اما بعد. . . ۹و ۱۰و ۱۱/ ۳۰۱

قَسَمَ رُو دِلِ کسی شُکُندَن. [qæsæm(æ/e) ru del/e kæs/i šokond/æ̂n]؛کسی را علی‌رغم میلش به قسم‌خوردن واداشتن.

دیرو **صد تا قسمَ رو دلم شُکُند** که تو با چیشَی خودُت دیدی که بَچَّی من قلبِ-سنگِ بَچَّی منجفر وردُشت؟

[dî/rû sæt/ta **qæsæm(æ/e) ru del/om šokond . . .**]

دیروز صد بار مرا به قسم خوردن واداشت که آیا تو خودت شاهد بودی که بچه‌ی من قلاسنگ بچه‌ی منجفر را دزدید؟

قِسمَتی. [qesmæt/î][1]؛ قسمت. سهم. بهره:

یارب بیا قسمت کنیم هرچی تو دنیاست عَینُش بَرَی تو، **قسمتی** ماها ای چَن‌تَو...

واما بعد...۱۸۳/۳

[?eyn/oš bærey tô **qesmæt/î** ma/hâ ?i ĉæn/tou]

پروردگارا بیا تا تمام چیزهایی که در عالم هست با هم قسمت کنیم

همه آن ها ازآن تو و (تنها) این چند چیز محدود **سهم** ما.

[1] – **قسمتی** با یاء نسبت به معنای **سهم** نیست. اما با یاء وحدت به معنی **یک سهم** معمول است.

★★★

چیاشو که قسمت کردن، دَدَی گُتُّو **قِسمَتیش** دادَ خوارشو گرُشَ جی طلب.

[. . . dædey gottû **qesmæt/î**/š dad(æ/e) xâr/šugær/oš jey tælâb]

آن گاه که میراثشان تقسیم کردند خواهر بزرگ‌تر سهم خود را به جای طلب به خواهر شوهرش داد.

☜ **سَئمی. سهمی.**

قَسَمی با . . .نداشتن.[1] [qæsæmî ba …nædaštâ/n]؛. . . **قسمی با هم ندریم**؛ بُچَّمَ کفن کردَی بَرَی همی دو سه شَی طلبُو دَه دِفَه در کوچَه شُو رفتم تا اَ دو سه دئفَه‌م دادَه.

[**qæsæm/i ba hæm næ/dærîm** bæĉĉæ/m(æ/e) kæfæn kærdey bærey hæm/i do/se/šey tælæb/û dâ/defæˆ dær/e kuĉæ/šu ræft/âm ta ?æ do/se dâfæ/m dad/â]

بین من و تو نیازی به قسم خوردن نیست، بچه‌ام را کفن کرده باشی برای همین چند غاز طلب ده بار جلو درب کوچه شان رفته‌ام تا طی دو سه دفعه پرداخت کرده است.

قِصَّی پای چَرخَه.[1] [qessey pay čærxâ]؛ (مجاز). حرف‌های غیر واقعی. اباطیل. ذهنیات و اوهام:

---

[1] – کسی که این عبارت را می گوید می‌خواهد به مخاطب خود بقبولاند که در گفتار من دروغ و دغلی نیست و می دانم که تو هم این را قبول داری و به طور کلی نیازی برای دروغ گفتن به هم نداریم.

در عین حال . . . بعد از این مقدمات، برای باوراندن مطلبش باز هم قسم می‌خورد و ادامه می‌دهد.

حرفای که منجفر می‌زد یی وخت باور نَکُنیَه؛ پاکُش **قِصَّی پای چَرخَه.**

[. . . pak/os **qessey pay ĉærx/æ̂**]

نکند یک وقت سخنانی را که منجفر می گفت باور کنی. چرا که همه آن‌ها دروغ و اوهام و اباطیل است.

قَضا کُورَکی.[۲][qæza kuræ/æk/î]؛ قضا قورتکی؛ اتفاقی. برحسب اتفاق. غیر-عمد. بی اساس:

یی قُولُوغی اِنداختم **قضا قُورَکی** خوردَ قَد یی تُوسیدی که زَو بَسَّیَه رُخ یی جزولی داشت می‌خوند. نَمُرد اما پَلَلُو شد.

[yæy qulûgh/i endaxt/æm **qæza/kur/æk/i** . . .]

کلوخی پرت کردم بر حسب اتفاق به چکاوکی که زبان بسته در کنار جویی مشغول آواز خواندن بود اصابت کرد.

نمرد اما آسیب دید.

قَضَی . . . اِسَّدَن. [qæzey … essæd/æ̂n]؛ درد و بلای کسی را برای خود طلبیدن:

نَنَه! **قضات بُوسُونَم** سَرَ سرِ ای منجفر نَیذا که کارَ دسُّت می‌دَتَ.

---

[۱] – در قدیم قبل از اختراع دستگاه های ریسندگی به وسیله این چرخ پنبه های حلاجی شده را که توسط کمان حلاجی بصورت حلاجی شده در می آمد، به نخ تبدیل میکردند که نخ آن در بافت گلیم و تولید طناب و .... استفاده می شده و اکثرا این کار توسط خانم ها صورت می گرفت. چون اغلب زنان مشغول کار با این وسیله بودند برای ساکت نگه داشتن بچه‌هاشان در هنگانم نخ ریسی برای آنها قصه میگفتند که اغلب این قصه¬ها در باره¬ی دیو و جن و پری و . . . و غیر واقعی بود. تمثیل قصه ی پای چرخه کنایه از سخنان دروغ و اباطیل، منبعث از اینگونه داستان هاست.

[۲] –در لغت به صورت قضا قورتکی و به معنای: " بی اساس ، برحسب پیش آمد و اتفاق ." آمده است.

این گونه عبارات و عبارات مشابه که زیاد هم در فرهنگ عامه کاربرد دارد بیشتر جنبه-ی تحبیب و گاه تلبیس دارد:

قضاتَ تو سرُم بیا زودی ای ذَرَّی قاتِخُو برسونَ بوِیَ منجفر که گُشنَشَه گنا(ه) دَرَه.

قَطُومَه. [qætumâ]؛ لحنی از قطام.

۱- قطام بنت اخضر تیمیه محرک ابن ملجم به قتل امیرالمؤمنین علی(ع).

۲-دشنامی است مر دختران و زنانی که می‌خواهند آنان را مورد اهانت قرار دهند. در این حالت بیشتر مفهوم بدکاره و هرزه در ذهن متبادر است.

قَلاغ پِر. [qælâgh/per]؛ نام بازی گروهی است. عنوان دیگر این بازی: **قلاغ می-گه پِر**. ☜ کتاب بازی‌های محلی استهبان.

قَلاغ پَر شُدن. [qælâgh/pær ...]؛

(مجاز). به یک باره از میان برداشته شدن. بیشتر به نحوه‌ی خرید اجناسی گویند که به علت کیفیت بالا و یا ارزانی قیمت در طرفه العینی توسط خریداران از میان برداشته می‌شود. همانند پرواز دسته جمعی و سریع دسته کلاغ ها هنگام احساس خطر.

چن تا پالتو ارتشی اُردَه بودنَ دَروازَی اِصفَون، اصّا وارَس نشد، تا ما دسّ و پا کردیم یِکّیش وَئدُریم، عَیُنُش **قَلاغ پَر شد**.

قَلاغ جیرجیرُو.[1] [qælâgh/jir/jir/û]؛ پرنده‌ای است (ص۳۲۱)

[1] - **"سار** پرنده‌ای است کوچک با پر و بال سیاه و براق با جلای رنگین کمانی سبز و بنفش از خانواده‌ی سارها که به وسیله خال‌های ریز سفید پخش شده بر روی سطح بدنش به راحتی قابل تشخیص است. بال هایش تیز و به رنگ قهوه‌ای تیره است. دمی کوتاه و پاهایی صورتی رنگ دارد.

کوچک با پر و بال سیاه و براق با جلای رنگین کمانی سبز و بنفش از خانواده‌ی سارها که به وسیله خال‌های ریز سفید پخش شده بر روی سطح بدنش به راحتی قابل تشخیص است. **پاره‌ای مواقع به خصوص عصرها به صورت دسته جمعی در آسمان می چرخند وبا هم صدایی شبیه به جیرجیر از خود در می آورند که تا ساعت‌ها ادامه دارد. به علت همین صدا و دور نمای قیافه‌اش که به زاغی شبیه است در تداول نام قلاغ جیرجیرو برآن نهاده اند.**

قَلاغ سَوزُو. [qælâgh/souz/û]؛ سبز قبا. در لغت به

منقار پرنده بالغ در زمستان تیره رنگ و در بهار زرد لیمویی است. خال‌های سفید پر و بالش نیز در زمستان به ویژه در پرنده ماده بیشتر است. پرندهٔ نابالغ قهوه‌ای رنگ با گلوی تقریباً سفید است. پرنده‌ای است پر سر و صدا که پروازش سریع و مستقیم است. به طور دسته جمعی تغذیه و استراحت می کند. در پائیز و زمستان هنگام غروب به صورت گروهی و با تعداد بسیار زیاد و انبوه پرواز هماهنگی را به صورت چرخش‌های هوایی جذاب و دیدنی به نمایش می گذارند. ظاهراً چنین به نظر می‌رسد که پرواز توده‌ای شکل، متراکم و هماهنگ سارها که با تغییر شکل‌های انبساطی و انقباضی همراه است به جهت دفاع در برابر حملات پرندگان شکاری مانند شاهین، قوش صورت می‌پذیرد. به صورت گله‌های بزرگ در ساختمان‌ها، جنگل‌ها و یا نیزارها دور هم جمع می شوند و سر و صدا راه می‌اندازند."

۱- **سَبزقَباها)** نام علمی **(*Coraciidae*** **:**تیره‌ای از پرندگان بر قدیم و از خویشاوندان» زنبورخوار و ماهی خورک می‌باشند. آن‌ها اندامی محکم و ظاهری شبیه به زاغ کبود دارند. طول بدنشان حداقل به ۲۲ و حداکثر به ۳۲ سانتیمتر می‌رسد. منقارشان بلند و اندکی خمیده‌است و نوک منقارشان تا حدی به قلاب شباهت دارد. دم آن‌ها بلند و به‌صورت‌های چهارگوش یا بادبزنی شکل است. بال‌هایشان بتدریج باریک‌تر و به نقطه‌ای در انتها ختم می‌شود. پروبال انواع سبزقبا به‌طور عمده از رنگ آبی روشن، سبز و سرخ تشکیل می‌شود. در بعضی از مناطق دنیا پرنده سبزقبا از زیباترین پرندگان شناخته شده‌اند. با وجود آنکه رنگ پشت سبزقبا قهوه‌ای است، بقیه پرها و بال او آبی رنگ و سبز رنگ می‌باشد. بال‌هایش آبی تیره و باقی بدنش آبی مایل به سبز است. در بعضی مناطق تمام بدن سبزقبا به رنگ سبز تیره‌است.. همچنین در بعضی از مناطق نیز رنگ سبزقبا، سبز مایل به آبی و رنگ پشتش

صورت‌های سبزه‌قبا و کلاغ سبز آمده است. (ص۲۲۱)

قَلاغ قَلاغ. [qælâgh/qælâgh]؛ نوعی بازی است که یک نفر به پشت می خوابد و فردی دیگر را که معمولاً کودک هست چنان بر روی پای خود به هوا بلند می کند که سینه اش بر کف پا و دو دستش در دو دست او باشد. در این حال این عبارات ندائی و سؤالی را آهنگین می خواند و فردی که بر روی پای اوست و در نقش کلاغی بر یک بلندی بازی می کند، به مقتضی پاسخ می دهد:

فرد خوابیده: فرد سواره:

قلاغ قلاغ! قار قار.

چنگ قلاغ! قار قار.

چا(ه) میفتی یا بریسه؟

در این جا فرد سواره مخیر است که چاه را انتخاب کند یا بریسه را. بر حسب انتخاب او فرد خوابیده وی را آرام بر زمین می گذارد(بریسه) و یا او را به نقطه‌ای دورتر پرت می کند(چاه). برای توصیحات بیشتر به کتاب بازی‌های محلی استهبان رجوع شود. به این بازی ☜ **چِنگَر هوا** هم گویند.

قُلا(گرفتن).[1] [qolâ gereftæn]؛ حسب اتفاق دست دادن. بخت یار آمدن و به فعل آمدن. شانس رو آورده و موقعیتی دلخواه فراهم شدن:

شبیه به رنگ شاه‌بلوط است سبزقبای هندی از سایر هم‌جنسان خود کوچک‌تر می‌باشد. سبزقبای هندی در مناطق حاره زندگی می‌کند و رنگ پشتش قهوه‌ای و رنگ بال‌ها و دمش آبی روشن و رنگ سینه و زیر شکمش بنفش است. از این نوع سبز قباها در شمال هندوستان، جزایر سلیمان و استرالیا۱۱

[1] – قلا در زبان مازندرانی به معنای: " فرصت – موقعیت مناسب."

اگه یی چاروای بروی **قُلا گرفت** فُوتی تُو گوش من بِدِه.

[ægæ yæy ĉâr/vay bo/rou/wi qolâ gereft fut/i tu guš/e mæn be/deâ]

اگر بر حسب اتفاق به الاغ رهواری برای فروش برخورد کردی بی آن که کسی مطلع شود مرا در جریان بگذار.

★★★

به صورت ☜ **قُلَه گرفتن** به همین مفهوم نیز مستعمل است:

اگه یی کُتِ خُونَی نُقلی تَک و تَه مَثلا **قُلَه می گرفت** زُورُم می‌رسید کَمُونُش بِکَشَم.

[ægæ yæy kot./e xuney noql/î tæk/o tâ mâl/â **qolâ mi/gerêft** zûr/om mi/ræsîd/kæmûn/oš be/kæšâm]

اگر **بخت یار می‌آمد** و یک خانه‌ی کوچک در آخر محله‌ها پیدا می شد استطاعت خرید آن را داشتم.☜ **قُلَه(گرفتن).**

(ص۲۲۲)

قُلبِ سنگ.[qælb/e sæng][1]؛) لحنی از **قَلاسنگ** یا **قَلماسنگ** که آن دو نوع است: نخی یا بغلی و جیری. اولی با دو قطعه ریسمان ضخیم و یک کفه ی پارچه‌ای یا لاستیکی یا نمدی و دومی با چوبی به شکل **Y** ایگرگ انگلیسی و یک کفه‌ی چرمی یا نمدی یا پارچه‌ای و دو قطعه‌ی باریک کش یا بریده شده از تُوی لاستیک دوچرخه یا ماشین درست شده است. اولی برای پرتاب سنگ به مسافت های دورتر و دومی برای مسافت‌های کوتاه‌تر اما دقیق تر کاربرد دارد.

(ص۲۲۲)

با **قلب سنگ بغلی** شاه تو را می کشیم.

[1] – معنای قلا سنگ در لغت: " قلاسنگ. [قَ سَ] (اِ) فلاخن را گویند، و آن کفه ای است که از ابریشم و امثال آن بافند و بر دو سر آن دو ریسمان بندند و شاطران و شبانان بدان سنگ اندازند. رشیدی گوید: قلاسنگ و قلماسنگ و قلما، فلاخن باشد که بدان سنگ اندازند. "

از شعارهای جوانان در نهضت ۱۳۵۷ در استهبان.

نوع دوم:

هر نُوشُونَی که می‌دُشتیم منجفر با **قَلبِ سَنگ** می‌زدَ عدلِ میونُش.

[hær nušun/ey ke mi/zošt/îmmænjefær ba **qælbe/sæng** mi/zæd(æ/e) ?ædl/e miyûn/oš]

هر نشانه‌ای که مشخص می‌کردیم منجفر با قلماسنگ درست به وسط آن می‌زد.

قُلبَه کن (بودن. شدن. کردن).[1] [qolbæ/kæn . . .]؛ تحریف **قلوه کن**؛ پاره و کنده شدن بخشی از جسمی خاصه پارچه بر اثر گیرکردن به پشت شئ قلاب مانند و کشیده شدن و از جا کنده شدن بخشی از آن جسم به اندازه‌ی قلوه:

داشتم از یی چَکی می‌مدمَ پاین؛ پشتِ تومونُم گیر کرد پس یی سُکی بد جیش **قُلبَه کن شد**.

[dašt/æm æz yæy ĉæk/i mi/mædæm(æ/e) payn post/e tumun/om gir kærd(æ/e) pæs/e yæy sok/i bæd jey/š **qolbæ/kæn šod]**

*داشتم از شکاف کوهی پایین می‌آمدم پشت زیر شلوارم به یک برجستگی گیر کرد. بد جائیش **قلوه کن شد**.*

قُلُپ. [qolop]؛

۱-فرو رفتگی یا برآمدگی که بر اثر فشار بر چیزی خاصه اشیاء فلزی به وجود آمده باشد. با **توش‌افتیدن**(مجهول) و **توش‌انداختن**(معلوم) و تقدم فعل آن‌ها کاربرد دارد:

مَئلُوم نی ای ریس کَشُو قَدِ چِه خوردَه که ای طَو **قُلُپَ تُوش‌افتیدَه!**

---

[1] -معنای **قلوه کن** در لغت: " ویژگی پارچه یا جامه‌ای که به میخ یا چیز دیگر گیر کرده و سوراخ شده باشد."

[mâlum nî ?i ris/kæš/û qæde ce xôrdâ ke ?i tou **qolop(æ/e) tu/š oftidâ**]

مشخص نیست این صافی یه چه برخورد کرده که این گونه فرورفتگی در آن ایجاد شده است!

اِیَم مِزِ دَس گیری! ریس کَشُومُو بُردَن کارسازی کردن حالام که اُردَنَ پس **قُلُپَ تُوش اِنداختن.**

[?i/yæm mez/e dæs/gir/î . . . halâ/m ke ?ôrdân(æ/e) pæs **qolop(æ/e) tu/š endaxtân**]

این هم سزای دستگیری کردن؛ صافی‌مان را برده‌اند و کارشان را با آن انجام داده‌اند؛ حالا هم که باز آورده‌اند در آن فرورفتگی ایجاد کرده‌اند.

★★★

۲-با مصدر **کردن** به معنای جرعه‌جرعه سر کشیدن. ☜ **قُلُپ کرد**ن.[۱]

★★★

۳-اسم صوت است و آن حکایت صدای ورود مایع به ظرفی دهانه تنگ است هنگامی که برای پرکردن آن به داخل مایع فرو برده می‌شود. صدای خروج گاز از درون مایع به خارج از آن.☜ **قُلُپ قُلُپ.**

قُلُپ قُلُپ. [qolop/qolop]؛ ۱-فرو رفتگی ها و یا برآمدگی های متعدد:

ای کاسی **قلپ قلپیو** نبری آش بوسونی که زشته.

[?i zârf/e **qolop/qolopi**/yû næ/bær/I bærey aš ke zest/â]

این کاسه ی دارای فرورفتگی‌ها و برجستگی‌های متعدد را برای گرفتن آش نبر که باعث بی آبرویی است.

★★★

[۱] – معنی **قُلُپ** در لغت: " آن مقدار از مایعات که با یک بار نوشیدن از حلق فرو بَرند، قورت: یک قلپ آب، یک قلپ."

۳- به معنای لاجرعه نخوردن. جرعه جرعه سر کشیدن.

یی بِجِکی بود، اشی مشی گفتم رو بون ما نَشی

بارون میـــــــا تر میشی میفتیَ حـوض نقاشی

قُلُپ قُلُپ(قاشق قاشق) سر می کشی.

[**qolop/qolop** sær mi/kæšî]

قورت قورت می آشامی.

قُلُپ کردن. [qolop **...**]؛ ۱-قورت قورت و جرعه جرعه سر کشیدن:

تَه تیلیتُو رَوَ، **قُلُپ کُن**، حَیفَه.

[tê tilit/û rou/wê **qolop kon** heyf/ê]

باقی مانده‌ی تریت آبکی است قورت قورت سر بکش که حیف است.

★★★

۲-بیرون جستن بخشی از جسمی بدون جدا شدن از تنه‌ی اصلی:

منم از لج منجفر گِشتُش رِختمَ دور تا چیشُش **بُقُلُپَدَ دَر**.

[mæn/æm ?æz læj/e mænjefær gešt/oš rext/æm(æ/e) dûr ta ĉiš/oš **bo/qolipæd(æ/e) dâr**]

من هم از لج منجفر تماش را دور ریختم تا از فرط ناراحتی چشمانش از حدقه درآید.

قُلُپُندَن. [qolopondân]؛

بدنه یا پوسته‌ی جسمی را با فشار به درون یا برون آن جسم راندن. چنان چه به درون باشد **قُلُپُندَن‌تو** و چنان چه به برون باشد **قلپندَنَ در** گویند:

گُتَّکینَه نشسَّ رُو دلّیو **قُلُپُندَ تُو**. (به درون رفته)

[gottækîn/â nešess(æ/e) ru dælli/yû **qolopomd(æ/e) tû**]

تنه کنده نشست روی حلبی و آن را **کاس کرد**. (فرورفته).

★★★

سنگ کرد تُو دَلّیُو چار بَشنُش **قُلُپُندَ دَر**.

[sæng kærd(æ/e) tu dælli/yu ĉâr/bæšn/oš **qolopond(æ/e) dær**]

سنگ به داخل حلبی ریخت؛ چهار بدنه آن **بیرون زد**. (برون رفته).

قُلُپیدَن.[1] [qolopidæ̂n]؛ فعل مجهول ☜ **قُلُپُندَن**: (ص۲۲۲)

در ماشیو کجا خورده که **قُلُپیدَه تُو**؟

[dær/e mâši/yû koja
xordæ ke **qolopidæ̂ tû**]

چه کسی روی این حلبی نشسته است که آن را **کاس کر**

قُلُّغ. [2] [qollogh]؛

لحنی از غُلُّق یا قُلُّق ترکی؛ جریمه‌ی مالیاتی. رشوه. پول زور. غلامانه. نواقلی.

قلغ از حاجی و خان و بگ بوسونین پول رنگ از خان بی رگ بوسونین

ده یکـــــش از او بوواسگ بوسونین ا طویلی خر و گـــــو شه جا بکنین

سنگ تخمش دو رو بیلـــکا بکنین.

[**qollogh** æz haji/yo xan/o bæg busunîn]

---

[1] – معنای **قلپیدن** در لغت: " غر شدن ظرف یا هر چیزی. غر شدن آفتابه و قمقمه و مانند آنها، فرورفتن قسمتی از آن با خوردن به زمین و جز آن. فرورفتن ظرفی مسین و سیمین و امثال آن به جهت زخم و ضربتی."

[2] – معنای قلغ در لغت: "غلق . [غ ُل ْ ل ُ] (ترکی ، اِ) حق العملی که فراش از کسی که برای او کار میکند میگیرد. قُلُّق . خدمتکاری . بندگی . درتداول عامه جریمه..."

مالیات از حاجی و خان و بک بگیرید

پول نقد از خان بی رگ مطالبه کنید

یک دهم آن از آن پدرسگ بخواهید

او را در طویله گاو و خر زندانی کنید

و دو روز به بیضه‌ی او سنگ بیاویزید. ☜ **شاگردونه. پول زور. نواقلی.**

قُلفِ شُونَه. [qolf/e šunâ]؛ لحنی از **قفل شانه**. (مجاز)

آن جایی از پشت که استخوان های شانه با مهره‌های ستون (ص۲۲۳)

فقرات نزدیک گردن درگیر می شوند. میانه‌ی دو شانه:

بخدا **قُلفِ شُونَم** تیــر می کَشَه وختی فُوکَه می کشم انگا تَشَه.

–و اما بعد... ۲۱۸/۴

[bæ/xodâ **qolf/e šunæ/m** tîr mi/kæšâ]

به خدا قسم نزدیک پایین گردنم از پشت وجع وجع می کند

هر وقت نفس عمیق می کشم حرارتش همانند آتش داغ است.

قُلفِ نافی. [qolf/e nafî]؛ (ص۲۲۳)

قفلی است که معمولا محل کلید خور آن در وسط شکم قفل (ناف قفل) قرار دارد.

قِلِفتی. [qelefti]؛

قلفتی نوعی دیگ سردار معمولاً مسی است که سر (ص۲۲۳) وصل است و چفتی هم برای جلوگیری از باز شدن سر دیگ دارد که به تنه ملحق شده و می‌توان قفلی بر آن زد:

بُو حَجُومَت جمــعه‌ها لَو کُرزَه‌ها بویِ تیغ و شیشه و خون می‌دهی
بویِ شـاخی تویِ دگ‌بر زیرِ پِهن بو **قِلفتی** و کُمـــاچدُون می‌دهی
بو سَلَی خرمـــا حصین ماس میش بویِ روزِ بَئـــــدِ بارون می‌دهی

و اما بعد . . . ۴و۵و۶- ۲۰۲

[bû **qeleftî**/yo komaĉ/dun mi/dæhî]

ای استهبان تو یاد آور حجامت در حاشیه ی باغچه‌ها در روزهای جمعه هستی

یاد آور تیغ و بادکش حجّام کولی و خون حاصل از حجامتی

یاد آور پختن کله‌پاچه در داخل دیگ بر در زیر آتش پهن هستی

یاد آور ظروف قلفتی و کاچدانی

یاد آور سله‌ی خرما و ظرف سفالی پر از ماست حاصل از شیرمیش هستی

یاد آور روزهای بعد از بارانی.

قُلفَقی. [qolf/æqî]؛ (ص۲۲۴)

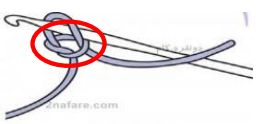

شاید از کلمه‌ی قفل ساخته‌اند. نوعی گره که به طناب و نخ زنند و به آسانی با کشیدن یک سر نخ یا طناب باز شود:

اگه گِرِندِ **قُلفُقیش** زدُه‌بودی نماخواس ای‌همه‌کَه وخت گرفتارُش بیشی.

[?ægæ **gerend/e qolfæqi/š** zædæ/budî næ/maxas ?î/hæmæ/kæ væxt gereftâr/oš bi/šî]

اگر گرهِ کور به آن نزدهٔ بودی لازم نبود این همه وقت صرف بازکردنش کنی. مقابل ☜ **گُرِند کور**.

قُلُوغ. [qolûgh]؛ لحنی از **کلوخ**:

یی **قُولُوغی** نَدَرم که یی قَلاغی رُوش بیشینَه.

[yæy **qulqûgh/i** næ/dæræm ke yæy qælâgh/î ru/š bi/šinâ]

کلوخی ندارم که نشستنگاه یک کلاغ باشد.

کنایه از نهایت تنگدستی و استیصال.

★★★

یادِ اُو وختا که می‌رفتیمَ صَئرا **قُولُوغ** جَئم می‌کردیم چالی می‌کردیم.

[. . . **qulûgh** jâm mi/kærd/im ât/I mi/kærd/îm]

ایام قدیم به خیر مه به صحرا می‌رفتیم **کلوخ** جمع می‌کردیم و (با آن‌ها کوره می-ساختیم و) چغندرِ چالی می‌پُختیم؟

قَل و قاتِخ. [qæl/o qatex]؛

از اتباع؛ نانخورش. ☜ **قاتِخ. کل و قاتخ. قاتخ کردن.**

قَلُون.[1] [qælûn]؛ لحنی از قلان؛ مغولی است به معنای کار بی مزد. بی نتیجه:

یکی پرسید ای جنـــازَی مُچُنَه تا بیریم شَئر چیَ تَئش گیرمی کُنَه

گفت: مشـــکل بِشَتَ بار بارُوتُو راسیاتُش که **قَلُـــــونَه کارُوتُو**

کَلکَه چارهِنـــــاسُش آجودَه اَگرَم زندَه بُومـُـــــونُه بی خودَه.

[1] – **قلون** لحنی از قلان است که در لغت چنین آمده است: "عمله قلان ؛ عمله بی مزد و اجرت و عمله بیگار."

و اما بعد...۷و۸و۳۸۲/۹

[râs/iyât/oš ke **qælûn/â kar/u/tû**]

یکی سؤال کرد: این مریض خرد و خمیر

تا به شیراز برسیم زنده می‌ماند؟

جواب داد مشکل است که دوام بیاورد

واقعیت این است که اقدام شتابی نتیجه است

آخر همه‌ی جوارح این پسره داغان است

به فرض هم که زنده بماند موجود به درد بخوری نخواهد

قَلُونِ جُونِ کسی کردن. [qælûn(æ/e) jûn/e kæs/i kærdâ̂n **]**؛

از کسی بیگاری کشیدن. کار بی مزد از کسی طلب کردن:

بُردُومُو کُوشُو. تا پسین ای‌قَد **قَلُونَ جُونُومُو کرد** که از مُلِ هَمَ دَر رَفتیم.

[bord/um/û kû/šû ta pæsîn ?i qæd **qælûn(æ/e) jûn/umû kærd** ke ?æz mol/e hæm(æ/e) dær/ræftîm]

ما را به باغ خارج شهرشان برد. تا شب آن قدر از ما بیگاری کشید که همه بدنمان به تب و تاب افتاد.

مرادف **بَرَی بووَی. . . پیشِ اَو بودن.** ☜ **قَلُون:**

قُلَه(گرفتن). [qolâ̂]؛ ☜ **قُلا(گرفتن).**

قِلیَه.[1][qelyâ]؛ مجاز. مثل نمک. بسیار شور. هر غذای بسیار شور. آب‌نمک:

یی اَوناری درس کرده‌بود از بس نمکَ توش کردَه بود نگو اَونار بُو گو **قِلیَه**.

[. . . ?æz bæs næmæk(æ/e) tu/š kærdæ bûd næ/gû ?ou/nâr bugu **qelyâ**]

آب اناری تدارک دیده بود از بس شور بود آب انار نبود آب نمک بود.

قِم.[qem]؛ مخفف قِمَع [?qemæ]؛ (ص۲۲۴)

قیف. **قِمَع** به کسر اول و فتح دوم عربی است به معنای قیف:

ده‌شی می‌دادیمَ نفت با پیمونه از تو دلی می‌کشیدن با **قِم** می‌رختن تو تنگ نَفتیمُو.

[dâ/šey mi/dadim(æ/e) næft ba peymun/â æz tu dælli mi/kæšid/ân ba **qem** mi/rext/æn(æ/e) tu tong/e næft/i/mû]

برای خرید نفت ده شاهی می‌دادیم (فروشنده) با پیمانه از داخل حلبی نفت می‌کشید و با قِمَع (قیف) به داخل ظرف نفتی ما می‌ریختند.

قُنتُرات.[3][qontorât]؛ لحنی از **کنترات** که فرانسوی است به معنای قرارداد. در تداول با لفظ کردن و دادن و بستن به مفهوم انجام و نوع انجام و زمان شروع و پایان انجام کاری را با دستمزدی مشخص و مرضی الطرفین متعهد شدن. فرهنگستان به‌جای

---

[1]- **قَلِیَّه** به فتح اول کسر دوم و فتح سوم مشدد **[qæliyyâ]** در لغت به گوشت بریان شده در روغن با پیاز گویند. گاه کدو یا بادنجان یا اسفناج یا آلوچه هم به آن آمیزند.

[2] - معنای قِمَع در لغت: "قیف سر خنورهای سرتنگ که بر سرآن گذاشته روغن و جز آن در وی ریزند. آلتی است که بر دهان آوند نهند و در آن روغن و جز آن ریزند.

[3] -کنترات در لغت: "پیمان، پیمان نامه، قرارداد، مقاطعه/"

کنترات ترکیب **"قرارداد"** را پذیرفته است. با لفظ **کردن** و **بستن** و **دادن**. کاربرد دارد:

کِئل چاردَورِ انجیرُو دادمَ قُنتُراتُش اَ پُومصَد تومَن خُشکَه، که سرِ یی‌ماهَه بِدَه تحویل، مصالح هم با خودُش.

[. . . dadæm(æ/e) **qontorât**/oš ?æ pum/sæt/tomên xošk/ê . ..]

کار ساخت دیوار سنگی چهار طرف باغستان انجیر را به صورت خُشکه به مبلغ پانصد تومان با او قرارداد بستم که ظرف یک ماه تحویل دهد. همه لوازم کار هم بر عهده‌ی خودش.

قُنتُرات چی. [qontorât/čî]؛ آن که کارش کنترات کارها به خصوص ساخت و سازها است. ☜ **قنترات.**

قُندُر. [qondor]؛ آنجایی از کف کفش که از یک طرف ته پا برآن قرار گیرد و از طرف دیگر بر زمین تکیه دارد. پاشنه‌ی کفش: (ص۲۲۴)

قربون برم خدا را. یی کوش کئنی پاش می‌کرد که اگه پای مرغ می بسّی از اوقات تلخی خودشَ خلا مینداخت. حالام **قندر** بلند می‌کُنَه پا و بری ای و او افاده میا.

[. . . halâ/m **qondor**/bolænd mi/konæ pâ/wo bærey ?i//yo ?û efâdæ miyâ]

جل الخالق! یک کفش کهنه‌ای به پا می‌کرد که اگر آن را به پای مرغ می‌بستی از فرط نگرانی خودش را به چاه مستراح می‌انداخت. حالا هم کفش پاشنه بلند می‌پوشد و به این و آن فخر می‌فروشد.

قَندَک (زدن). [. . . qænd/æk]؛ تشکیل بلور در برخی

شیرینی‌های مایع بر اثر تبخیر و غلیظ شدن. (ص۲۶۵)

این حالت در لغت به صورت شکرک با الفاظ بستن. زدن و انداختن آمده است.

تشکیل لایه‌ای سفید رنگ بر روی برخی میوه‌های شیرین خشک که بر اثر فعالیت نوعی قارچ در مجاورت رطوبت هوا و گرما پدید آید:

انجیرَی گِنَمِ آخر موسم می‌چِّپندَن تُو کُلوُک سرشَمَ شُل می‌زدن. زمسُّون که واز می-کردی **قندک زده بود** از خوشمزَّگی لَوت می کُرُچیدی.

[?ænjirey genæm/e ?âxer/e mousem mi/ĉæpondæn(æ/e) tu kulûk sær/os/æm(æ/e) šol mi/zædân zemessun ke vâz mi/kærdî **qænd/æk zædæ bûd** æz xoš/mæzzæ/gî lou/t mi/koroĉid/î]

*دانه‌های انجیر دو نَم آخر فصل انجیر را در داخل خمره‌های سفالی می‌ریختند و با فشار کف دست هوای بین آن‌ها را خارج می‌کردند و سر خمره را گل می‌گرفتند. زمستان که باز می‌کردند دانه‌های انجیر **شکرک زده بود** آن چنان که از فرط خوشمزگی لبانت را گاز می‌گرفتی.*

قُو پَر نزدن.[1] [qû pær næzædân]؛ (مجاز). سکوت محض حاکم بودن. جایی خلوت و کاملًا بی سر و صدا:

زمسونی برف اومده بود، صوب گا(ه) رفتیمَ دَمِ گُولُو بیگی **قُو پر نمی‌زد**.

[. . . soub/e gâ ræftim(æ/e) dæm/e gulû bi/gî **qû pær næ/mi/zæd]**

[1] – در لغت به صورت **قو نپریدن** یه همین مفهوم آمده است.

*زمستان بود و برف باریده بود، صبح زود رفتیم دَم کُولُو، (در آن جا) **سکوت محض حاکم بود.***

قوت.[1] [qût]؛ یکی از معانی **قوت** در لغت کم‌ترین مقدار ضرور است برای فرد زنده. هیچ:

دکتر هندی هَمَی حـــــرفا شُنُفت بیگی **قُوت** اَصّا نفهمید که چه گفت.

و اما بعد ... ۳۱۱/۱۰

[bi/gi **qût** ?æssa næ/fæmid ke ĉe gôft]

دکتر هندی به همه‌ی حرف های ننه‌ی منجفر گوش داد.

*(اما از صحبت او) اصلاً **هیچ** چیز دستگیرش نشد.*

★★★

کُلّی بَرَش جُون کَندیم، بیگی **قُوت** اُومُو نداد.

[koll/i bæræ/š jun kænd/im bi/gî **qût**/omu nædâd]

*برایش خیلی زحمت کشیدیم (اما) او **هیچ چیز** به ما نداد.*

قُوتُش دادن. [qut/oš dadæn]؛ مخفف **قُورتُش دادن**. به معنای سریع و ناجویده بلعیدن:

آن یکی قـــاش کلم می دزدد وان دگر گُرم و قلم می دزدد

مَجُـــو از الله کـــرم می دزدد اُسّا دندون ندرَه فُوتُش می‌دَه

بُومُونَو چیشاش می پا **قُوتُش می‌دَه**. شمس. ۳۳۲

[bumunou čiš/aš mi/**pâ qut/oš mi/dæ**]

---

[1] – **قوت** به معنای **هیچ** در لغت نیامده است.

آن یکی قاش کلم می دزدد

و آن دیگری گرم قلم می دزدد

مجتبی از الله کرم می دزدد

استاد چرخشت دندان ندارد و به لقمه‌اش فوت می‌کند

بمانعلی چشم استاد را می پاید و لقمه‌اش را نجویده **قورت می‌دهد.**

***

هَنزا لُخمَی اوّلی پاین نبردَه بودیم که تَتَمَّی قاتِخُو یی‌جا **قُوتُش داد**.

[hænez/â loxmey ?ævvæl/î pâyn næ/bordæ/bud/im ke tætæmmey qatex/û yæy/ja **qut/oš dâd**]

هنوز اولین لقمه را پایین نبرده بودیم که باقیمانده‌ی نانخورش را دفعتاً بلعید.

قُوَّتُو. [qovvæt/û]؛ لحنی از **قاووت:**

معجونی است به صورت پودر که اصل و اساس آن از کرمان نشأتگرفته و به دیگر شهرهای مجاور سرایت کرده است. (ص۲۶۵)

[۱] – قاووت در لغت :"یکی از معروف‌ترین و کامل‌ترین انواع قاووت در استان کرمان تولید می‌شود که بدان در زبان محلی کرمان قووِتو گفته می‌شود. قووتو قهوه‌ای رنگ است و معمولاً شامل قهوه، تخم خرفه، خشخاش، جو، بذر کتان، گشنیز، روپاس، سیاه‌دانه، جدوا، هل باد یا هل سیاه ، هل رسمی یا هل سبز ، موردانه، کنجد، بذر کاهو و تخم آفتابگردان می‌باشد.ابتدا مواد را تمیز کرده سپس برخی از آنها با آب شسته تا خاک و سنگ آن تمیز گردد (سنگشور) و پس از خشک شدن جداگانه برشته کرده و سپس تمام مواد را با شکر مخلوط کرده و آسیاب می‌کنند."

قاعدتاً باید گیاهان متعددی در تهیه و تولید **قُوَّتُو** بکار روند از جمله: تخم گشنیز، کنجد، خشخاش، بذر کتان، سیاه دانه، آفتابگردان، شاهدانه، هل باد، فلفل سیاه، دارچین، روناس، تخم کاهو، جو، رازیانه، موردانه، قهوه، سیاه کوه، بادیان، بادام، پسته و مرزنجوش که برخی از این‌ها ابتدا بو داده و سپس با یکدیگر مخلوط و آسیاب کرده با شکر شیرین کنند.

نوع دیگر که امروزه بیشتر تولید می شود ترکیب نخود، نارگیل و شکر است و به ندرت به جای نخود از پسته استفاده می‌شود. اما معروفترین و کاملترین نوع **قُوَّتُوی** کرمان قهوه‌ای رنگ است.

قُوَّتُو طبع گرمی دارد که امروزه اغلب بازدید کنندگان استان کرمان می‌خرند و به عنوان سوغات به ولایات خود برند و برای آن هم خواص متعددی قائلند به خصوص

در تقویت قوای جنسی.

قُوتُور بازی. [qutûr bâzî]؛ نام بازی است. به کتاب بازی‌های محلی استهبان رجوع شود.

قُوز شدن. [qûz šodân]؛ در لغت به صورت **سر قوز افتادن** به معنای **لج کردن** آمده است:

همی که شُنُفت مِخَویم بیریمَ طَلَبُونِ دختر دَیش **قُوز شد**.

[hæm/i ke šonoft me/xeym bi/rim(æ/e) tælæbun/e doxtær/dey/š **qûz šod**/o ?æz râ bær/gešt]

همین که شنید تصمیم داریم به خواستگاری دختر دائیش برویم لج کرد و از راه برگشت.

قَوس و قَدَه. [qous/o qædâ][1]؛ (ص۲۶۵)

لحنی از **قوس و قزح**. رنگین کمان. کمان رستم. کمان شیطان:

می گن دمبالَی **قوس و قده** هرجا باشه زیرش گنجه.

[mi/gân dom/baley **qous/oqædâ** hær/ja bašâ zir/oš gæjâ]

می گویند دنباله‌ی قوس و قزح هرکجا که باشد در زیر آن گنج مدفون است!

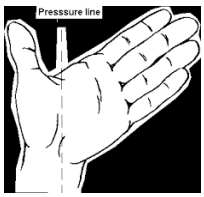

قَوضَه. [qousâ][2]؛ لحنی از **قبضه**. بیشتر این واژه را (ص۲۶۶) برای مقدار نانی که در مشت جا بگیرد به کار برند:

تا چیشُش افتــیدَ من گفت: کَلِکَه! خو بفرما شمـــــا ناشتَی چه دَری؟

هرچه بود یی‌جا گُذُشتیم اَ جِلَوش دوستا **قَوضَی** نُونی و کشکِ تَری.

و اما بعد...۶و۷/۱۸۰

[do/s/ta **qouzey** nun/i/yô kæšk/e tær/î]

تا چشمش به من افتاد گفت: پسر!

خب! بگو ببینم برای ناشتایی چه دارید؟

هرچه داشتیم همه را پیش روی او گذاشتیم

---

[1] – ثوس و قزح در لغت:"کمان رنگین که در هوا ظاهر شود و آنرا کمان رستم و کمان شیطان گویند و آنرا قوس قزح برای این گویند که قزح ماخوذ است از قزحه بضم یعنی راه سرخ و سبز و زرد یا آنکه بلند است ماخوذ از قزح بمعنی ارتفاع یا منسوب است بملک موکل ابر یا منسوب است بپادشاهی از پادشاهان عجم ."

[2] –قبضه در لغت به معانی: آنچه را با انگشتان یا با مشت گیرند. یک مشت از هر چیزی. بمشت گرفته. یک قبضه ریش ، به پهنای کف مجموع سبابه و وسطی و خنصر و بنصر چون فراهم آرند :

دو سه تا قبضه‌ی نان و مقداری کشک تر.

قُول.[1] [qûl]؛ باید لحنی از **غُور** باشد که (ص۲۶۶)
یکی از معانی آن در لغت **دور** و **گود** و **عمیق** است:

اُو اُتُل چِیُو چی بلـــــد نیس، پکرَه اَگَرَ م چی بُدُونَه راه نیـــس که بِرَه
دِرّه‌ی **قُولی** و کـــــوه و کَمرَه نیمه را اُتُل و آدم دَمَـــــرُو می‌شَه
کی دلُش‌سوختَه کجاش زیر و رو می‌شَه.

شمس. ۲۰۱

[derræ/ye **qûl/i/**yo kûh/o kæmær/â̂]

آن راننده از این که راه را بلد نیست گیج و متحیر است.

اگر هم بلد باشد راه نیست که بتواند عبور کند

دره‌ی عمیقی هست (محصور بین) و کوه کمر

که در بین راه ماشین و مسافر واژگون می‌گردد

کجا مسؤلین نگران زیر و زبر شدن این ماشین هستند؟

قَول شدن. [qoul ...]؛ متوجه شدن. با خبر شدن:

کی اومدیَ خونَه که منَ **قول نَشُدم**؟

[key ?umædi(yæ/ye) xunâ̂ ke mæn(æ/e) **qoul næ/šodâ̂m**]

کی به خانه آمدی که من متوجه نشدم؟

★★★

[1] – معنای غُور در لغت" سیری، گودی، غور، ژرفی، عمق، ژرفا، قعر.

همچو پیر شده بود که ای آخریا وخنی می‌رفتیمَ خونَشُو اصّا **قَول نمی‌شد**.

[?i ?âxer/i/yâ hæm/ĉu pîr šodæ/ûd ke vext/i mi/ræft/im(æ/e) xunæ/šû æssa **qoul næ/mi/šod**]

آن چنان پیر شده بود که این اواخر وقتی به مترلشان می رفتیم اصلاً متوجه نمی‌شد.

قُول کردن. [qûl ...]؛ باید لحنی از **غور کردن** باشد:

گودِ سَلخُو ای‌قد **قُولُش نَکُه** که وختی بَچّا ماخوانَ اَو بیشینَن قَدُوشُو وادَه.

[goud/e sælx/û ?i/qæd **qûl/oš næ/kô** . . .]

گودی استخر را آن قدر عمیق نکن که وقتی بچه‌ها می خواهند آب‌تنی کنند قدشان برسد.

قول.. غور کردن

قُوَّه. [qovvâ]؛ تحریف **قُبَّه** است: (ص۲۶۶)

۱-مشخصه‌ی درجات نظامی بود که بر دوش نظامیان نصب می‌شد و هنوز هم:

حالا خو هیچّی که از مُل هَمَ در رفتَه، بایَه اُو موقَه می دیدیش که هَش تا **قُوَّه** رُو کُولُش بود، نمی شد تُو چیشاش نگا(ه) کُنی.

★★★

۲-باطری های کوچک یک و نیم ولتی که بیشتر در چراغ قوه‌ها کاربرد دارد. شامل معمولی، کتابی. (ص۲۶۷)

★★★

۳-توانایی. حدّ. (در) توان:

قُوَّی هَف جَدُّشَم نی که باخوا بَرَی من عَرض اندام کُنَه.

[**qovvey** hæf jædd/š/æm nî ke ba/xa bære mæn ?ærz/ændæm konæ]

در توان افراد فامیل تا هفت پشتش نیست که بخواهد در برابر من خودی نشان بدهد.

★★★

٤–جرأت. توکل. شهامت:

اگه **قُوَّه** دَری با اِبرام ما دَربِفتَو تا بوِیَ بووات بیارتَ جلو چیشُت.

[ægæ **qovvæ** dær/î ba ebrâm/e dær/beftou ta bowey bowat bi/yaræt(æ/e) jelou ĉiš/ot]

*اگر **جرأت** داری با ابراهیم ما مجادله کن تا عبرتی شود برای همیشه‌ی تو.*

قُوه کَش.[1] [qû(h)/kæš]؛ **غو** در لغت به معنای **غریو** و **فریاد** آمده است. با اسم مصدر **کش**؛ فریاد بلند کنان. به سرعت. دوان و هلهله کنان.

★★★

به سرعت. سریع. ☜ **چپری. جلد. برقی. فیشنگی:**

دَه شَی‌ت می‌دَم که **قُوه‌کَش** بیریَ خُونَه، آینَکِ من وَردُری و **قُوه کَش** برگردی.

[dâ šey/t mi/dâm ke **qûh/kæš** bi/ri/yæ xunâ ?aynæ/k/e mæn vâr/dori/yo **qûh/kæš** bær/gærd/î]

*ده شاهی به تو خواهم داد که به **سرعت** به خانه بروی و عینک مرا برداری و **سریع** برگردی.*

قُوه (کش). [. . . (qû(h)]؛ فریاد کنان. غریو کشان. نالان و گریه کنان:

خون از سر و کلش می‌رخت، **قُوه می کشید** و می‌رفت رو کَلُومتری.

[. . . **qûh mi/kæšid**/o mi/ræft(æ/e) ru kælum/tær/î]

خون از سر و رویش می ریخت و **نالان و فریاد کنان** به طرف کلانتری می رفت.

مرادف ☜ **قُوه‌کشیدن**.

---

[1] –غو در لغت به معانی: "نعره کشیدن . نعره . بانگ .فریاد. صدای سخت بلندباشد مانند فریادی که بهادران در روز جنگ کنند. مخفف غیو که این هم مخفف غریو است . خروش . غریوو."

قُوهَه کشیدن. [. . . qûhæ]؛ در تداول همان مفهوم ☜ **قُوه کشیدن** را دارد.

قَی. [qey][1]؛ عفونت گوشه‌ی چشم‌های (ص۲۶۷)

عفونی که بیشتر صبح‌ها در حاشیه‌ی چشم جمع می شود:

قدیما درد و مِئنت بوِی مردمَ دَئنُوشُو دادَه بود. مثلاً چیش بچا صوبا زورِ **قَی** از هم واز نمی‌شد که هر صوب با چی حلیم می‌شُسَّن.

[qædîm/â dærd/o mênæt bowey mærdom(æ/e) dên/ušu dadæ/bûd . . . zûr/e **qey** ?æz hæm vâz næ/mi/šôd ke hær soub ba ĉey hæĺim mi/šossên]

در ایام قدیم امراض گوناگون پدر مردم را درآورده بود. از جمله چشم بچه‌ها صبح‌ها از فرط خُلَّی (حاصل از عفونت) از هم باز نمی‌شد که هر صبح با چای ولرم می‌شستند.

قیل. [qîl][2]؛ لحنی از **قیر**. اولین مدفوع کودک پس از تولد که سیاه و به رنگ قیر است در لغت به صورت **مامازی** آمده است:

تا هَمَی **قیل** بچَّو در نَومَدَه غیرِ شیر خودُت قُوتُش نَده.

[ta hæmey **qîl**/e bæĉĉou dær nou/mædê gheyr/e šir/e xod/ot qût/oš næ/dê]

---

[1] **حُلَّه** در لغت به معنای طوبت غلیظی که در گوشه‌ی چشم‌ها جمع شود و به سبب آن مژها به هم بچسبد.

[2] – مامازی در لغت : "اولین مدفوعی که از شکم نوزاد بیرون می آید و رنگ آن سیاه و قهوه‌ای تیره است ."

تا همه‌ی مدفوغ سیاه رنگ بچه از شکمش خارج نشده. به غیر از شیر خودت هیچ خوراکی به او نده.

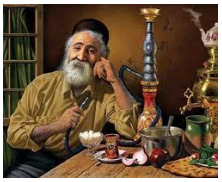

قَیلُون. [qeylûn]؛ لحنی از **قلیان** به فتح یا کسر قاف. (ص۲۶۷) در اصل **غلیان** بوده است و از ابداعات ایرانی‌هاست و شروع استفاده از این وسیله‌ی تدخین از زمان شاه صفی است:

گر چه اسم ای بووا کـــارمنده می بیـــــنی کلـــش ابرا بنده
اعتـــــنایی نـدره او به فلـــک افتیده دنبال هـــر دوز و کلک
دم حجره پُک **قیلون** می زنه تو خو سهله گول شیطون می‌زنه
اعتبار و کـــس و کارش پولشه تا صـــبا کی دید ایساتی لولشه.

و اما بعد . . . ۱۳و۱۴ / ۲۶۸ و ۱و۲/ ۲۶۹

[dæm/e hojrâ pok/e **qeylun** mi/zænâ]

*جلو حجره به **قلیان** پک می زند*

تو که هیچ، شیطان را هم فریب می دهد.

قیمت خون بووا . . .[qîmæt/e xûn/e bowâ...] ؛

قیمتی برابر با دیه خون پدر . . . . کنایه از بسیار گران:

گفت ماخوام چاروام بُوفُورُوشَم، گفتم ماخوام. وختی دیدم **قیمت خون بوواش** می گه از خیرُش گذشتم.

[. . . væxt/i didâm **qîmæt/e xûn/e bowa/š** mi/gâ æz xeyr/oš gozæšt/âm]

*گفت تصمیم دارم الاغم را بفروشم. گفتم من خریدارم. اما وقتی متوجه شدم که **قیمتی بسیار گران** پیشنهاد می-کند از آن صرف نظر کردم.*

قیومت سر . . . شدن. [qîmæt(e/æ) sær/e … šodæ̂n]؛

مجاز. سخت در مخمصه افتادن:

چه خوشَه گاز که می‌دی صَوبایِ زود بُکُنی عالـــم و دنیـــا پُرِ دود

تاپسین هـــرکَه که رد شـــد بَخَلُش که **قیومت شدَه امروزَ سرَش**.

[ke **qiyûmæt šodæ em/rûz(æ/e) sær/oš**]

چقدر خوش است صبح های زود که در کوچه و خیابان ها گاز می دهی

همه جا را پر از دود حاصل از اگزوز موتور سیکلت می کنی

تا شب هر کس از آن جا عبور می‌کند

خیال می‌کند که به مخمصه‌ای سخت روز قیامت دچار شده است.

ک

کُ. [kô]؛ مخفف کُن:

صد تومن رد **کُ** بیاد زن، اگه هس اگرَ م نیس، مـی دیمَ صابُشَ پس.

[sæd/tomæn ræd ko biyâ zæn ?ægæ hæs**]**

ای زن اگر داری صد تومان رد **کن** تا بیاید

اگر هم نداری جنس را به صاحبش پس می‌دهیم.

★★★

گفت : ضیفه! اَ کُجَـی؟ رَد **کُ** بیاد هنزا تا صـــد تومن خیلی ماخواد.

[goft zeyfâ ?æ kojey ræd **ko** bi/yâd]

گفت ای زن حواست کجاست؟ رد **کن** تا بیاید

هنوز تا مبلغ صد تومان خیلی مانده است.

★★★

منجفر گفت پـس کار ول **کُ** دیگه چه می‌شَه کرد؟ خو، دیگه پیش‌اومده.

[mænjefær goft pæs/e kar vel **ko** digâ]

منجفر گفت دیگر پشت کار را ول **کن**

خوب کاری است که شده، چه می توان کرد.

کاچ.[1][kač]؛ لحنی از کاج و کاژ؛ دوبین. احول. لوچ: (ص۲۶۸)

او فقط **کـاچ** و دو کَـــلّی شـده بود

یی قلم از کـــــار و فَـــئلی شده بود.

یی کمی هم پاش جی خود نمی‌ذاشت

اگه نه غـــیر از ای هیچ عیـــبی نداشت

و اما بعد...۳۰۳/۲

[?u fæqæt **kâĉ**/o do/kælley šodæ/bûd]

تنها ایرادی که پیدا کرده بود این که **احول و دوبین** شده بود

و کله‌اش از جهت افقی کشیده تر شده بود

و نیز به طور کلی قادر به **کار کردن** نبود

اندکی هم پاهایش در راه رفتن نمی‌توانست بر جای صحیح بگذارد

و الا بجز این‌ها دیگر هیچ مشکلی نداشت!

کار اَوزار. [kar/ou/zâr] ؛ لحنی از کارافزار؛ کار ابزار. ابزار کار. آلات و وسائل کار:

کارِ بیکاری.[kar/e bi/karî]؛ هر گاه بخواهند بیکاری کسی را مورد تمسخر قرار دهند در پاسخ کسی که از کار و شغل او پرسیده است گویند: **کار بیکاری.**

در واقع در این پاسخ گویی بیکاری را به سخره به عنوان یک شغل معرفی می کنند:

- آخر ما نفئمیدیم منجفر چه کاری دَسُّشَه.
- **کار بیکاری.**

[1] – در لغت به صورت های کاژ. لوچ. احول . کاج . کج بین . کژبین و دوبین آمده است.

کارَ جون کسی کردن.[kar(e/æ) jûn/e kæs/i kærd/ân]؛

از تن کسی کار کشیدن. به بیگاری واداشتن کسی را. رس کسی را کشیدن:

کار جونش می‌کنـن تا دم غروب می گیرن سوغون شیرش پاک و خوب

اگه خـواس نقه بده توسرس و چوب شه مـی‌گن ایـن جا نـه جی اشتلمه

روز مـزدت پول نیـمن الـمه. شمس. ۱۵۲

[**kær(æ/e) jûn/os mi/kon/æn** ta dæm/e ghurûb]

تا دم غروب **او را به بیگاری وا می‌دارند**

حسابی او را خسته و ناتوان می کنند

اگر خواست اعتراض کند جوابش را با توسری و چوب می‌دهند

به او هشدار می دهند که این جا جای قهر کردن و اعتراض کردن نیست

مزد روزانه‌ی تو بیش از بهای نیمن ارزن نیست.

مرادف ☜ **قلون جون کسی کردن.**

کار دُز.[2][kâr/doz]؛ آن که از کمیت و کیفیت کاری که مسوول انجام آن است عمداً برای دستیابی به سود بیشتر یا رهایی از کار بیشتر بکاهد:

اُسّا صَدَقَت بِشَم از صبا صَوب دیگه منجفرُش نیارَ سرِ کار که عمَلَی کار دُزیَه.

[...digæ mænjefær/os næ/yar(æ/e) sær/ekar ke ?æmæley **kar/doz/i/yâ]**

استاد! فدایت شوم دیگر از فردا صبح منجفر را با خودت سر کار نیاور .چرا که **کم کاری می کند.**

---

[1] -" تمام انرژی او را گرفتن و خسته کردن او. کشیدن تمام توان فرد و ضعیف شدن فرد ناشی از کار و فعالیت زیادی که از او که کشیده شده.

[2] - کار دزد **[kâr/dez]** در لغت و به زبان مازندرانی: "کسی که به عمدکاری را نادرست و معیوب به پایان رساند."

کارَ هم بِرسُون.[1] [kar(e/æ)hæm be/ræsûn]؛ آن که امور محوله را به نحو شایسته و بایسته به انجام می‌رساند. ☜ **کار هم بند. کار هم در کن.**

کارَ هم بند.[kær(e/æ) hæm/ bænd]؛ ☜ **کارَهم برسون. کارَ هم در کن.**

کارَ هَم دَر کُن. [kar(e/æ) hæm dær kon]؛ ☜ **کارَ هم برسُون. کارَ هم بند.**

کارَی.[karey]؛ شاغل. مسوول. ذی‌نفوذ. کارمند:

کاکاتَ تو اداری قند و شکرُش دیدم. اون جا **کارَیه**؟

[. . . ?un/ja **karey/yæ̂**]

برادرت را در اداره قند و شکر دیدم آیا آن جا شاغل است؟

کار یی شی صنار نی. [kar/e yæy šey sænnar nî]؛

تمثیل. آن گونه که تصور کرده . . . کار آسانی نیست. انجام این کار به ، زمان کافی، سرمایه‌ی کلان، نیرو و توانایی فوق العاده، تفکر و اندیشه‌ی دقیق، مدیریت شاخص، نفوذ اجتماعی مؤثر، اطلاعات گسترده و جهان شمول، اراده و تصمیم راسخ، صبر و بردباری لازم، تهیه‌ی مقدمات ضرور، پذیرش شکست های احتمالی . . . دارد:

رفتن کُرَی مریخ **کار صنار سه شی نی!**

کاسَی چراغ.[2][kâsey čerâgh]؛ (ص۲۶۸)

---

[1] – در لغت به صورت کارچاق کن و به معنای" دلال، آنکه کار مردم را راه اندازد کسی که کارها را روبراه کند دلال واسطه.

[2] – کسی که فریضه ای برذمه دارد که اگر بر آن عمل نکنداز او باز خواست شود.

[3] – کاسه‌ی چراغ در لغت به معنای انواع شیشه‌های چراغ خودرو آمده امابه معنای لامپایی که بر روی چراغ‌های نفتی می گذارند نیامده است.

لامپا یا حباب شیشه‌ای که بر روی چراغ‌های فتیله‌ای نفت سوز و در چراغ‌های توری به منظور جلوگیری از دود کردن و یا خاموش شدن قرار می‌دهند:

ننَه جُونی دسُّت کُوچُوکَه بکنَ تُو ای **کاسَی چراغُو**، دودَه گرفتَه کُه شَه بُکَن و با ذرَّی لَتَّی پاکُّن. بپا نشکَنَه که اِمشَو مَیمُون دَریم هَمَی کارمُو زمین می‌مُونَه.

مادر جان دستانت کوچک است داخل این لامپای چراغ بکن. در آن کوه بکن و با تکه‌ای پارچه دوده‌هایش را پاک کن. مواظب باش نشکند که امشب مهمان داریم و الاهمه‌ی کارهایمان معطل می ماند. ☜ **چِملی**.

کاشکه. [kaškæ]؛

در قدیم **که** را به صورت **کی** می نوشتند **کاش**+**که** را **کاش**+**کی** (کاشکی) می نوشتند که در واقع همان **کاشکه** است که در تداول به فتح **ک** مستعمل است.

کاشکَه بووا . . . خَو رفتَه بود.

[kaš/kæ bowâ . . .(e/æ) xou ræftæ bud]؛

مجاز. چون بخواهند عملکرد کسی را به سخره گیرند یا بود و نبودش را علی السویه جلوه دهند عبارت مدخل را بر زبان آرند و منظور آن است که چه خوب بود قبل از زمانی که آمیزش پدر و مادرت منجر به تشکیل نطفه‌ی تو می‌شد، خواب پدرت را درمی‌ربود تا چنان اتفاقی نمی افتاد و اصلاً نطفه‌ی تو بسته نمی‌شد.

✵✵✵

(ص۳۳۸) ← کئل.

کَیَل.

کئل حضرتیاس. ← (ص۳۳۸)

(ص۳۳۹) ← کئمو.

تَنَک .

(ص۳۴۰) ← کبِرَک.

خانه ی کپ. ← (ص۳۴۱)

خانه ای با ارتفاع کم.

(ص۳۴۲) ← کپ دره.

خمیازه

(ص۳۴۳) ← کپُری.

انگاکپ عاروس. ← (۳۴۴)

(ص۳۴۵) ← کپکی.

دمر.

(ص۳۴۷) ← کپ و کچه.

دهان و چانه.

کپه. ← (ص۳۵۰)

نصف.

(ص۳۵۱) ← کُپَّه.

خانه ای با سقف کوتاه.

(ص۳۴۸) ← کپه کپو.

دولا دولا.

کپی. ← (ص۳۴۹)

(ص۳۵۱) ← کت پیریسوک.

لانه ی پرستو.

(ص۳۵۲) ← کت چله خونه

غارهای چله خانه.

کتر. ← (ص۳۵۳)

کتری

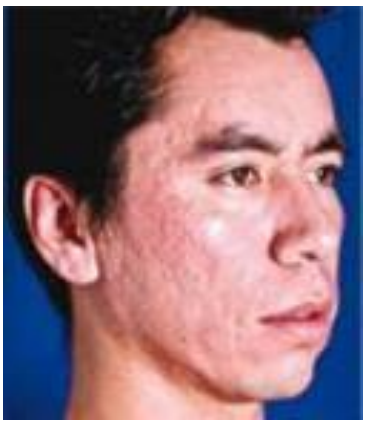

(ص۳۵۵) ← صورت کت کتی.

صورت آبله ای

(ص۳۵۵) ← تاپو.

حجیم و بی محتوا.

کتمبه. ← (ص۳۵۶)

آلونک.

(ص۳۵۶) ← کتکه.

کوتاه قد.

(ص۳۵۸) ← کتوخونه.

مکتب خانه.

کتوک. ← (ص۳۵۸)

خانه ای کوچک و محقر.

(ص ۳۶۰) ← کج کارد.

کاکُولُوسک.[1][kakulûsk]؛

شکوفه و گل درخت انار:

نمی دُونَم چرا هرکَه دس کاری **کاکُولُوسک** بُکُنَه

چیشاش درد می گیرَه. (ص۲۶۹)

[næ/mi/dunæm ĉera
hær/kæ dæs/kar/i **kakulusk** bo/konâ ĉiš/aš dærd mi/girâ]

نمی دانم چرا هرکس گل انار را دستکاری کند به درد چشم مبتلا می شود.

کا(ه)پیَن.[kâ peyn]؛ مخلوطی از کاه و پهن..

---

[1] -بعضی از مهم ترین خواص شناخته شده گل انار:

۱-حاوی مقادیر بالای آنتی اکسیدان (آنتی اکسیدان به رادیکال های آزاد حمله می کند و آنها را از بین می برد و از بروز بیماریهایی چون سرطان،آلزایمر،آرتروز، بیماریهای قلبی و عروقی جلوگیری میکند.) ۲- درمان طبیعی برای بیماری دیابت نوع دو و کاهش قابل توجه قند خون.

۳- درمان گرفتگی رگ‌ها و جلوگیری از حملات قلبی و سکته.۴-کمک به کاهش روند پیری. ۵- کاهش چربی خون. ۶- حاوی میزان زیادی تانن است ، بهمین دلیل دم کرده ۲۰تا ۳۰ گرم از گل خشک آن در یک لیتر آب فورا اسهال های معمولی یا اسهال خونی را متوقف می سازد. ۷- جوشانده ۳۰تا ۴۰ گرم آن را اگر غرغره کنند برای ورم لوزه‌ها و آنژین‌هایی که همراه با تبخال است، مفید است. ۸- مضمضه کردن جوشانده آن در دهان لثه‌ها را محکم و از خونریزی جلوگیری می کند. ۹- جوشانده گل انار ترک‌های پا را خوب می کند. ۱۰-جلوگیری از چروک و پیری زودرس پوست. ۱۱- برطرف کننده رسوبات سلولی. ۱۲- وجود پلی فنل **pomegranatate** در آن که مانعی طبیعی برای افزایش وزن، التهابات درون تنی و کنترل ناقص قند خون مؤثر می‌باشد.

چای شکوفه انار را می‌توان از گل‌های خشک شده و خرد شده آن تهیه کرد. به دلیل آنکه خواص درمانی آن می تواند مکمل خوبی برای چای سبز باشد وهمچنین طعم گسی که دارد، بهتر است به صورت مخلوط با چای سبز مصرف شود.

البته فراموش نکنید مصرف خودسرانه و به میزان بالای این چای ممکن است اثرات جانبی هم داشته باشید. پس بهتر است در مصرف آن جانب اعتدال را رعایت کنید. "

کله پاچه تو کماجدون مسی زیر تش **کاپین** خیلی خوشمزه می‌شَه. گای خوردَی؟ **پَین کا(ه)تیلیت.**[kâ tilît]؛

لحنی از کاه تریت. آمیزه‌ای است از کاه خیس خورده و آرد جو یا گندم که بیشتر به عنوان خوراک به گاوها دهند.

کا(ه) کُئنَه باد دادن. [kâ kônæˆ bâd dadæn]؛

مفهوم این تمثیل در تداول عبارت است از:

در حضور متخاصمین که فی المجلس خصومت را از یاد برده‌اند از تخاصم گذشته صحبت به میان آوردن و آزردگی گذشته‌ی آنان را دامن زدن . اما در لغت نامه‌ها مفهوم دیگری در آن مستتر است:

چون گندم را درو کنند و بکوبند مخلوط کاه و گندم به دست آید. برای جدا سازی این دو، بوجارها این مخلوط را با شانه به هوا پرتاب کنند تا باد کاه را که سبک تر است به جایی دورتر برد و گندم را که سنگین تر و مورد نظر است در پیش رویشان ریزد.

این کاه را کاه نو نامند که برای خوراک الاغ و گاو در انبار ذخیره کنند.

بر باد دادن کاه مخلوط با گندم برای استحصال گندم است و حال آن که به باد دادن کاه بدون گندمی که مدت ها در انبار نگهداری شده نتیجه‌ای جز گرد و خاک به هوا افشاندن چیز دیگری در بر ندارد.

تمثیل **کاه کهنه به باد دادن** اشاره به گفتن از بزرگی‌ها و هنرها و افتخارات دیرین است که در حال حاضر از آن‌ها نشانی نیست. به مصداق این بیت:

گیرم پدر تو بود فاضل از فضل پدر تو را چه حاصل؟

کا(ه) کُرُشَه.[1][kâ korošæ]؛ (ص۲۶۹)

در تداول به قطعات خوشه‌ی گندم و جو که پس از کوفتن در غربال بوجارها باقی می ماند اعم از این که هنوز محتوی دانه گندم باشد یا نباشد، به **کا(ه) کرشه** معروف **است.** با حذف **کا(ه)** به صورت ☜ **کُرُشَه** نیز متداول است:

هفت تا نُه مَن بِچَپُون **کاه کُرُشَه** بکِن از یک تِکَــه اَودَه تــرِشَه
سه تا شَز بِندا که نُومــزَه تا می‌شَه چِل و نُه من می‌شَ جَئـمِ نخودُت
ای دو من نیم، دیگه باقّیش با خودُت. شمس. ۳۰۶

کا(ه) کُما.[2][kâ komâ]؛

کما نام گیاهی است علفی و پایا و ریزم دار و وحشی که در اتفاعات سردسیر می روید و اغلب خوراک دام و (ص۲۷۰) برخی دیگر از علف خواران است. با برگ‌هایی شبیه شوید با بویی تند از تیره چتریان. به خشک شده ساقه و برگ این گیاه که مصرف زمستانی دام دارد **کا(ه) کما** گویند.

کا(ه و) جو . . . کردن.[... kâ/ jou]؛

---

[1] – در لغت به صورت کُلَش و به معنای: " قسمت خشن و درشت ساقها و برگهای گندم و جو و امثال آن که در زمین پس از درو ماند. آنچه ازساق و ریشه حبوب پس از درو در زمین ماند. آنچه از ساق و کشت پس از درو بر جای ماند. کاه و ساق درشت بر جای مانده از گندم و جو ومانند آن. ساقه برنج."

[2] – "کما گیاهی علفی، کرک‌دار، چند ساله، دارای ریشه کمی ضخیم و گوشتی با ساقه قوی و خشن است. این گیاه جزء گیاهان "منو کارپیک" بوده، بدین معنی که در طول رویش فقط یک بار به گل می‌رود و سپس دوره رویشی آن خاتمه می‌یابد. مرحله رشد گیاه از اوایل بهار، شروع و تا اواسط تیرماه ادامه دارد، سپس دوره خواب بوته‌های نابالغ، آغاز و تا بهار سال بعد ادامه دارد."

(مجاز) تیمار کردن اسب و الاغ و قاطر:

دوتَّی چاروَو و سِتَّی بَئرَو ماخوام یی‌مای بِسپُرمَ دسَّت و بِرَم دُعات کنم. دلُم می کشَه تا بر می گردم عین مال و حالَی خودُت همچو طیّار **کا(ه) جَو شُو بُکُنی.**

تصمیم دارم هر دو الاغ و هر سه بره ام را یک ماهی به دست تو بسپارم و خودم به (مشهد) بروم و دعاگویت باشم. توقع دارم تا زمانی که برمی گردم دقیقا همانند الاغ و گوسفندهای خودت حسابی از آن ها پذیرایی کنی.

کَئتَک.[kæ̆tæk̆]؛ (ص۲۷۰)

به شاخه‌ای جوان و نسبتاً بلند از درخت مو که بیخ آن از شاخه ای دو یا چند ساله که به منظور نشا در جایی دیگر، از درخت اصلی جدا کرده باشند گویند. ☜ **کَهتَک.**

کُئر دل کسی بودن.[kôr(e/æ) del/e kæs/i bud/æ̆n]؛

لحنی از **کُره به دل کسی بودن**. رضایت کامل از کسی یا عملکردی نداشتن.

کُئر لحنی از کُره [korh] هم خانواده‌ی اکراه، کراهت و مکروه است به معنای بی میلی و عدم رضایت.

تُرَوزُون نداشتیم با گیره انجیر و پیمیدم. اگه **کئر دلته** می‌تونی اَ قپوچی بیگی ببات قپون بزنه.

[. . . ?ægæ **kôr(æ/e) del/ot/â̂** mi/tun/î ?æ qæpu/či . . .]

ترازو نداشتیم ناچار آن انجیر را با گیره پیمایش کردم. اگر رضایت نداری می توانی به قپان‌چی بگویی بیاید و برایت وزن کند.

کئرُبابه. [kæ̆/robâbæ̆]؛

مخفف کربلایی رِبابه. ربابه از کلمه‌ی رب. نامی است برای زنان:

کئربابه زن فهمیده ای بود زن آگاه و جهان دیده ای بود.

و اما بعد . . . ۲۱۷/۲

کِئر کردن . . . . [kêr kærd/æn(e/æ) jey]؛ زیاد و جستجوگرانه و هدفمند به چیزی یا جایی مشغول شدن. امروزه به صورت **گیر دادن . . .** مستعمل است:

می بینم یی هَف هَش روزیَه **کِئر کردَی اَ ای کوچو**. هزاری که بیگی یوسفی چا(ه) دَری.

[. . . kêr kærdey ?æ ?i kuĉou]

می بینم هفت هشت روزی است که رفت و آمدی مستمر در این کوچه داری. بدون شک به دنبال گم شده ای هستی.

کُئره.[1] [kôræ]؛ (ص۲۷۰)

خذف. تکه‌های سفال. ☜ **کُئری سَوز.**

کَئرَه شِکال.[kæ̃ræ/šekal]؛ (ص۲۷۱)

بچه‌ی بز کوهی. ☜ **شکال**.

کُئری سوز. [kôrey souz]؛

تکه‌های شکسته‌ی سفالی که لعابی سبز دارد:

می گن هر جا **کئری سوز** باشه آخرش در میا.

معروف است که هر جا سفال در زیر خاک باشد آخر هویدا خواهد شد!

کئزک.[kæ̃zæk]؛ (ص۲۷۱)

[1]- در لغت به نام **تیله** آمده است.

نام عامیانه‌ی منداب. گیاهی است علفی و یک ساله و خودرو از تیره‌ی شب بو بنام منداب با بویی تند و مهوع که معمولاً به صورت هرز در کشتزارها می‌روید. همانند گندم دارای انواع پاییزه و بهاره است. برگ‌ها دارای پهنکی مضرس و نامنظم است. گل‌های آن درشت و به رنگ سفید مایل به زرد یا مایل به صورتی است. روغن آن به نام روغن منداب مصرف صنعتی و پزشکی دارد.

☜ **کهزک.**

کِئشَه. [kêšæ]؛ (ص۲۷۱)

۱-ابزاری جهت پهن کردن و جمع کردن خاک و شن و خاشاک که و سیله‌ای شبیه شن‌کش اما قسمت فلزی آن یک پِ است. همانند کج بیلی که دمه‌ی آن صاف است ☜ **کِئشَه‌کَشی.**

۲- دره‌ها و ناودیس‌های دامنه‌ی کوه‌ها را نیز **کِئشَه** نامند: (ص۲۷۲)

تو دِه هم بوی خــوشی نشنفتیم چون بَــرِ سرمـــازَدَه نشکـــفتیم

هرچـه گفتیم بی‌خود می‌گفتیم نه ز سرتیره، نه **کِهشه**، نه شِکَفت

نه تو گودُونیُو کارا از پیش رفت. شمس۴۴

[næ ze sær/tîræ næ kêšæ næ šekæft]

در روستا هم روند کار به نحو خوش آیندی نبود

---

۱ -" منداب گیاهی علفی و یکساله بوده، متعلق به تیره شب‌بویان است. شکل ظاهری این گیاه شبیه به ترب و شلغم بوده ولی بر خلاف آنها اگر برگهایش در بین انگشتان فشرده شود، بوی نامطبوع متصاعد میسازد و از آن جهت به آن شلغم روغنی نیز گفته می‌شود. این گیاه سرشار از انواع ویتامینها به ویژه ویتامین **A**، **C** و **K** است و همچنین شامل مواد معدنی مانند کلسیم، منیزیم، پتاسیم و فسفر و سرشار از مواد آنتی اکسیدانت می باشد."

لذا هم چنان میوه‌ی سرمازده به بار نشستیم

معلوم شد هر آن چه ادعا می‌کردیم بی‌جهت بود

نه در ارتفاعات نه در دره‌ها و نه در اشکفت‌ها

و نه از فعالیت در طویله‌ی گاوها پیشرفتی حاصل شد.

کِئشَه کَشی.[kêšæ/ kæš/î]؛

پاک کردن پای درختان و جمع آوری سنگ و خار و خاشاک اضافی که در طی سال از طریق باد و باران و حیوانات در پای درخت جمع شده‌است. ☜ **کِئشَه:**

چون ره افتاد دگـــر نگدارد همره خویـش به کُوهَش آرد

بچه را **کِئـشَه کشی** وادارد مُوتُولُو دَئـــن کَپَر خوب بلدَه

حِنج و حَوش ماده‌خر خوب بلَدَه. شمس. ۲۸۲

[bæččæ rã **kêæšæ/kæš/î** va/dâɾæd]

همین که بچه به راه افتاد دیگر به او مجال نمی‌دهد

و او را با خود به باغ‌های خارج از شهر می‌آورد

و به کار پاک نمودن سنگ و خار و خاشاک پای درختان می‌گارد

پدر اظهار خوشحالی می‌کند که بچه راه درب کپر را خوب می‌داند

همچنین راندن و باز نگاه داشتن ماده الاغ را به خوبی یاد گرفته‌است.

کَئک. [kæk]؛)

لحنی از کیک. جانورکی انگل و جهنده که خون آدمی و حیوان میزبان را می مکد و می تواند عامل بیماری هم باشد. (ص۲۷۲)

کَئکَ تَه رودَه . . . چار نَئل رفتن.

[kâk(e/æ) tâ rûdey . . . čâr/nâl ræftæn]

(مجاز) سخت گرسنه بودن و استطاعت سیر کردن شکم را نداشتن:

کئک ته رودش چارنعل می ره قُپُسَم می‌رَه که باغای سرچاهون مال آغام بوده.

[**kâk(æ/e) tâ rûdæ/š câr/nâl mi/râ** qopos/æm mi/ræ . . .]

شکمش گرسنه و هیچ در بساط ندارد اما ادعا دارد که باغ‌های سرچاهان مال پدر بزرگم بوده است.

به مصداق این بیت:

کُمُش از بی‌قاتخی جوش می‌زنَه حرف گلدن مایِر و بوش می‌زنَه و اما بعد...۲۶۲/۱۴

کَئکَشُونِ فَلَک.[kæ/kæš/ûn/e fælæk]؛

اوج آسمان. بلندترین جای آسمان. (مجاز) بسیار بالا:

جُوُون که بود می‌زد با چوغ توپه زیر توپه که تا **کئکشون فلک** می‌رفت.

[mi/zæd ba ûgh/tupæ zir/e tupâ ke ta **kâ/kæš/un/e fælæk** mi/ræft]

جوان که بود با چوب چنان به توپ ضربه می زد که تا ارتفاع خیلی بالا به هوا می رفت

کَئکُم.[1] [kækom]؛ **لحنی از** کیکُم [kikom] و کَیکَم [keykæm] و کَیکِم[keykem] کیکم درختی است از تیره افرا به ارتفاع ۳ تا ۶ متر با شاخه‌های

---

[1] - کیکم در لغت: "کِیکُم درختچه‌ای بزرگ یا درختی با شاخه‌های منشعب است که در شرایط آب و هوای مدیترانه‌ای و معمولا در مناطق خشک، ساحلی یا کوهستانی در کشورهای پرتغال، فرانسه و ایتالیا می‌روید. زیرگونه‌های افرا در ایران با نام‌های کی‌کف یا کیکم کردستانی، کرکو، کهوک یا کیکم قفقازی، سیاه کرکو یا کیکم ترکمنی، کیکم شیرازی و کهکم یا کیکم ایرانی شناخته می‌شوند و بیشتر در نواحی رویشی زاگرسی و در استان‌های کرمانشاه، کردستان، لرستان، کرمان و گلستان رشد

منشعب و پوست ساقه نسبتاً صاف و به رنگ خاکستری و با تاجی نسبتاً کروی و با شاخه‌های متراکم و از درختان پهن برگ می باشد که در زمستان خزان می کند. ☜ **اِشکَربَه. کَهکُم.**

کِئل.[1][kêl]؛ (ص۲۷۲)

دیواری که از برهم نهادن سنگ بدون استفاده ازملات حاصل آید. به همین خاطر عریض و کوتاه سازند.

این سازه دو فایده دارد یکی جمع آوری سنگ‌های

می‌کنند. در بیشتر منابع فارسی زیرگونه افرا با نام علمی ***Acer Monspessulanum*** کیکم ایرانی یا کیکم شیرازی نامیده می‌شود. برخی منابع نیز این چوب را کرکو نامیده‌اند و زیرگونه ***Acer Cinerascens*** یا افرای صحرایی را کیکم می‌نامند."

[1] - دیوار سنگی در لغت: " این دیوارهای سنگی، بدون استفاده از ملات و به صورت خشکه چین اجرا می‌شود. در ساخت این نوع دیوار، سنگ قواره به کار می‌رود. سنگ‌های قواره به طوری در هم جفت می‌شوند که فضای خالی بین سنگ‌ها به حداقل ممکن کاهش می‌یابد. منفذهایی که ناگزیر بین سنگ‌ها باقی می‌ماند، با سنگ‌های کوچکتر پر می‌شوند. سنگ‌های پای دیوار (رج اول) از نوع سنگ‌های بزرگِ کله و عمقی انتخاب می‌شود. در گوشه‌ها و محل تقاطع دو دیوار نیز سنگ‌های نبش به صورت کله و راسته استفاده می‌شود. برای حفظ تعادل و ایستایی دیوارهای سنگی، در هر یک تا یک و نیم متر ارتفاع کار، یک درز افقی در تمامی ضخامت دیوار ایجاد می‌شود. شیوه دیوار چینی بر روی این درزهای افقی، شبیه قسمت اول (پایین) دیوار است. در هر متر مربع نمای دیوارهای سنگی، حداقل یک سنگ عمقی قرار می‌گیرد. تعداد سنگ‌های کله به کار رفته در این دیوار، باید دست کم یک سوم تعداد سنگ‌های تشکیل دهنده دیوار باشد. در دیوارهای خشکه چین سنگی، از جمله این دیوار، به هیچ وجه بار گذاری مجاز نیست، زیرا دیوار فقط می‌تواند وزن خود را تحمل کند. از این دیوارها به عنوان حصار، در باغ‌ها، مزارع و حیاط ساختمان‌ها استفاده می‌شود. نمای دیوار از همان نمای سر خود سنگ‌ها تشکیل می‌شود. حداقل نسبت ضخامت به ارتفاع در این دیوار، یک سوم است. ضخامت این دیوار نباید از ۶۰ سانتیمتر کمتر باشد."

زمینی که می‌خواهند در آن کشاورزی یا درخت غرس کنند و دیگر این که حدود زمین مشخص می‌گردد. (ص۳۲۱)

معمولاً از این نوع دیوارها در محصور نمودن باغ‌های دور از شهر که دسترسی به سیمان و آب مشکل و مقرون به صرفه نیست بسیار ساخته‌اند. با مصدر **چیدن** کاربرد دارد:

خدا بیامرزِ بوی منجفر **کِئل** می‌چید که قُوَّی احدالناسی نبود.

[xodâ/bi/yâmorz bowey mænjefær **kêl** mi/ĉid ke qovvey æhæd/o/nnâs/i næ/bûd]

مرحوم پدر منجفر دیوار سنگی را چنان بنا می‌کرد که در توان هیچ کس نبود.

☜ **کِئل حضرتبّاس. کِهل.**

کئل حضرتبِاس. [kêl/e hæzræt/æbbâs]؛ (ص۳۲۱)

سه تا چهار سنگ برهم نهاده به طول ۲۰ تا ۶۰ سانتیمتر بدون هرگونه ملاتی بین آن‌ها که در کنار درختان میوه و یا محل جمع آوری میوه‌ها (☜ **اشپنگ**) بیشتر در باغ‌های خارج شهر که محل عبور گذریان است بر پا سازند. این هیأت و هیبت نمادِ عدم رضایت صاحب میوه از هرگونه دخالت و تعدی از جانب افراد متجاوز است. مهم‌تر این که حضرت ابوالفضل العباس، مکافات آن کس که این سازه را نادیده انگارد و از نیت بر پا کننده‌ی آن عدول کند و در آن چه که حفظ آن مد نظر است دخالت فضول کند، شخصا تضمین کرده است.

اگر چه با اختلاس‌های متعدد و کلانی که امروزه بسیار شایع شده خیلی‌ها از شخص حضرت‌عباس هم ترسی ندارند تا چه رسد به **کئلش**، اما هنوز کم و بیش در روستاها و برخی شهرهای کوچک تا حدودی منشاء اثر است.

کِئمو.[1] [kêmû]؛ (ص۳۲۱)

همان میخک وحشی است که به دو نوع گاوی و آدمی معروف است. اولی دارای گل‌های قرمز با برگ‌های سبز تیره و دومی با برگ های تاب دار سبز روشن.

در لغت به صورت شنگ آمده و خواص زیادی برای آن ذکر کرده است:

قاتخای شـــئر ما بیشتر آویزه او نار و غــوره و کشک و تربیزه
جاشیر و سـیدَر و سبزه و **کِئمو** قَزیـــاغُو و لیـــس و شـیرشیرَکُو
می خوریم نیـــمنی تُلفِ سرکَه می زنیـم مُلــکُو اَ حــوض و بِلکَه.

و اما بعد. . . ۹و ۱۰و ۱۱/ ۳۰۱

[jašir/o sîdd/o sebz/ou **kêmû**]

نان خورش‌های شهر ما بیشترشان از گیاهان حاصل آیند

---

[1] - "میخکیان خانواده‌ای است از گیاهان علفی که در سراسر جهان یافت می‌شود. از سرده‌ها و گونه‌های آن می‌توان به میخک، قلیانک (سیلن) و میخک آتشی، قرنفل، جغجغک، صدفی‌سا و زمین‌گستر اشاره کرد. بسیاری از گونه‌های میخک‌ها گل‌های تزئینی بشمار می‌آیند ولی بسیاری نیز به عنوان علف هرز می‌رویند."

خواص میخک:" سرشار از مواد مغذی مهم مانند منگنز و ویتامین **K**. غنی از انواع آنتی اکسیدان‌ها. کمک به مقابله با سرطان. تنظیم قند خون. کاهش التهاب در بدن. کمک به کاهش وزن از طریق بهبود هضم. بهبود سلامت پوست. ارتقا سلامت استخوان هم از نظر تراکم و هم استحکام. کمک به رفع احتقان سینه و سینوس. تسکین درد دندان و لثه."

"روش تهیه چای میخک:

هرچند انواع برندهای کارخانه‌ای اقدام به تولید چای میخک و دمنوش‌های مشابه می‌کنند، بسیاری از مردم ترجیح می‌دهند آن را به صورت تازه تهیه کنند:

- یک قاشق غذاخوری یا کمتر از گیاه میخک را آسیاب کنید. - یک فنجان آب به ظرف اضافه کنید.
- میخک آسیاب شده را به آب اضافه کنید."

همانند آب انار و آب غوره و کشک و ترب

جاشیر و سیدر و سبزه و کاسنی بری

قازیاغی و تره‌ی کوهی و شیرتیغک

گاه تریت سرکه را به حد وفور می خوریم

و متعاقب آن در حوض و برکه ها شیرجه می زنیم.

کبرگ.[1] [kebærg]؛ (ص۳۲۲)

نام یکی از گیاهان دارویی محلی:

او بلوچ میشناسَه برگِ کُوشتُرگ

کلیل الملکو و آنقوزه و **کَبَرگ** ؟

می شینه، وختی شَه گفتی: بُتُمَرگ دکترُو مغـــــز آدم گیچ می کُنه

سر پُی دوســتا غیچ و پیچ می کُنه. شمس. ۱۴۳

[kelil/æl/mælek/u/o ænghozæ/wo **kæbærg**]

آن نسخه نویس بلوچ برگ کوشترگ را می شناسد

اکلیل الملک و آنغوزه و حنظل را می شناسد

---

[1]-"**کَبَر** نام علمی (***Capparis spinosa***) یا **کپرگل** گیاهی از راسته کلم‌سانان، تیره کبریان، سرده کبرها است. این گیاه با نام‌های کبرو، دک، باکو، داغ قارپوزی، خیاروک، لگجی، لیجین، لیجون و **کبرک** درخت اَصَف نیز شناخته می‌شود. " در تداول به آن ☜ **هندونی ابوجئل** گویند که همان حنظل عربی است.

وقتی به او بگویی بنشین (قبول می‌کند و) می نشیند

اما آن دکتر آدم را هول و گیج می‌کند

همان طور که ایستاده (بی تفکر و تشخیص) نسخه می نویسد.

کَپ.[kæp]؛

۱-لحنی از کپ به ضم کاف. قسمت بیرونی دهان(لب‌ها):

اگه مق کردی **کَپُتَ** هم می مالم پِنجَرَک از تُـو کُمُت در میارم.

و اما بعد...۷/۲۲۰

[?ægæ meq kærd/i **kæp/ot** hæm mi/malæ̂m]

اگر کوچک‌ترین صدایی از تو برآید **لب و دهانت** را به هم می فشرم.

نیشگونی محکم به پوست شکمت می گیرم

★★★

کُپ.

۲-صفت هر خانه یا کلبه‌ای که ارتفاع سقفش از مقدار متعارف کوتاه‌تر باشد. (ص۳۲۲)

۲- با مصدر **شدن** و **کردن** یعنی فرو ریختن ناگهانی سازه‌ای بر اثر انفجار و یا عاملی طبیعی و نیز وارو کردن و ریختن به یک باره‌ی محتویات یک ظرف بر زمین یا داخل ظرفی دیگر:

---

[۱] - کپ در لغت: " بیرون و اندرون دهن را نیز گفته اند چه درهر جا که «برکپ » نویسند اراده بیرون دهن باشد و هرجا که «درکپ » نویسند مراد اندرون دهن و معرب آن قب باشد. لپ یعنی طرف درون دهان. قنب. "

تُو بارون اُو سالی اَو افتیدَ تُو نئرخُونَو یی‌هَو **کُپ شد** رُو زمین.

[tu bârun/e ?u sal/i ?ou ?oftid(æ/e) tu nâr/e xun/ou yæy/hou **kop šod**(æ/e) ru zæmîn]

در جریان بارندگی آن سال آب باران از بالای دیوار خانه سرازیر شد و کل خانه

ناگهان فرو ریخت.

★★★

پاش واکوفتَ سطل رنگی عینش **کُپ کرد** رُو فَرشُو.

[pa/š va/kuft(æ/e) kasey mas/o jašir/i kop kærd(æ/e) ru færš/û]

پایش به سطل رنگی برخورد کرد و تمام رنگ هایش را بر روی فرش وارونه کرد

کَپ دِرَّه.[kæp/derræ][1]؛

خمیازه. دهن دره: (ص۳۲۲)

کَپ دِرَّه می گَن اُومد و نَومَد دَرَه.

[kæp/derræ mi/gên ?umæd/o nou/mæd dæræ]

معروف است که خمیازه گاهی مبارک است و گاهی شوم.

کُپ . . . رُو اومدن. [kop/e . . . ru ?umæd/æn]؛

در مقام استخفاء و استهزاء به معنای چاق شدن. فربه گشتن:

از وختی منجفر رفتَه شیراز قشنگ **کُپُش رُو اومَدَه.** مَئلُومَه اَو شیراز شَه‌ساختَه.

[. . . qæšæng **kop/oš(æ/e) ru ?umædê**]

---

[1] – خمیازه در لغت" دهان‌دره یا فاژه (از فعل فاژیدن) بازکردن دهان و تنفس عمیق به صورت «غیرارادی» و گاهی همراه با کشش در دست‌ها و سینه است که تقریباً از زمان پیش از تولد و به عبارتی دقیق تر از دوره جنینی و در یازده هفته‌ای قابل مشاهده است."

*از وقتی که منجفر در شیراز مقیم شده حبابی **چاق شده**. چنین پیداست که آب شیراز به او ساخته است.*

کُپُری. [koporî]؛ (ص۳۲۳)

نوعی **کُپّو**. ظرفی تقریباً کروی شکل و سر دار به حجم نیم تا پنج دسی متر مکعب بافته شده از گیاه اسپیوس یا رشته‌های دارگیز و یا برگ خرما و گیاهان دیگر جهت حفظ و نگهداری اشیاء خرد:

بووا رفـــتی بووا قربونُت بِشَم قربون **کُپُری** و مُهردُونُت بشم
قربون نُون دُون بی نونُت بشم بووا از زورِ طلـــبکار مُـــردی

بووا از نـق نـــق زوردار مُردی. شمس. ۳۵۴

[qorbun/e **kopori**/yo môr/dun/ot be/šæm]

پدر! مُردی، الهی من به قربانت شوم

*بقربان **کُپُّوِی** کوچک و مُهردانت شوم*

فدای نان دان بدون نانت شوم

بابا (می دانم که) زیر بار بدهکاری‌های فراوان، جانت را از دست دادی

بابا (می دانم که) زیر فشار و ایراد افراد با نفوذ ظالم جانت را از دست دادی.

کُپ شدن. [kop]؛

۱-خراب شدن ناگهانی سقف یک سازه و ریختن آن بر کف.

۲- به سرعت یا ناگهان ریختن محتویات یک ظرف بر زمین یا داخل ظرفی دیگر. مرادف ☜ **کُپّه شدن**.

۳- **کپ شدن رو . . .** به مفهوم کنایی به غدر و زور بر مال غیر مسلط شدن و یا گنج باد آورده‌ای را تصاحب کردن:

بووَو تَک و تُور و تَئنا تُو خُونَش خشک شد. بچّاش تا فَئمیدن از هر کُجَی عالم که بودن، اُومدن **کُپ شدنَ رُو مال و میراثُو**.

[. . . **kop šodæn(æ/e) ru** mal/o miras/û]

پدرشان مرد و از بی کسی جنازه اش در خانه خشک شد. همین که بچه هایش با خبر شدند از هر کجا که بودند سر رسیدند و مال میراث پدر را تصاحب کردند ☜ **کُپ.**

کُپ عاروس.[kop/e ?arûs]؛ (ص۳۲۳)

گونه‌ی عروس. کنایه از هر چیز یا جای صاف و نرم و زیبا:

نگای ای سیب قرمزو بُکُه خدیش عین **کپ عاروس**. دلت ماخوا نگاش بُکُنی.

به این سیب سرخ بنگر الحق همانند گونه ی عروس صاف و نرم و زیبا. ☜ **انگا کُپ عاروس**

کپک زدن. [kæpæk zædæn]؛

(مجاز) آخرین نفس‌ها را کشیدن. در شرف موت بودن. از فرط خستگی همه‌ی تاب و توان را از دست دادن:

جَی نشاط و جِمَز عیش و خوشی تو ای حسرت دونـــی بدِ آتشی
چی که اِنداخت بَرَمُـو مردَه کَشی بووا دس بُرد کـه **کَپَک زد** یی‌هَو
مَرگُو سرقُلـــفی دَرَه بده و برو شمس. ۳۶۲

[bowa dæs bord ke **kæp/æk zæd** yæy/hou]

بجای شادی عیش و سرور

در این حسرتکده ی منفور

جایی که سهم ما فقط تشییع جنازه بود

بابا زرنگی کرد که به یک باره نفس آخرش را کشید و مرد

مرگ در این جا سر قفلی دارد بهتر که بدهی و خود را خلاص کنی.

کَپِ کسی گرفتن. [kæp/e kæs/i gereftæn]؛

(مجاز) سر و صدا و اعتراض معترضی را به هر شکل ممکن خاموش کردن:

کسی که‌هَی مَه‌مُوَل کردو شیره‌مشت سَرُم **کَپُم گرفت** با وعدَو وعـــید، مادر بود.

و اما بعد...۲۲۸/۱۳

[kæp/om gereft ba vâed/ou væ?id mâdær bûd]

آن کس که اعتماد مرا با وعده‌های بی اساس جلب کرد

و حق هرگونه اعتراض را با وعده‌های دروغین از من گرفت، مادرم بود

کَپ کسی واز بودن بَرَی گوزِ هوای.

[kæp/e kæs/i vâz bud/æn bærey guz/e hævay]

(مجاز) مترصد تصاحب مال مفت بودن. خسیس و مفت خور و طماع بودن:

- منجفر دیشَو تالا ظرفُش گذُشتَه این جا بَرَی آشِ نذری شَو جمعَه.
- ای مردِکَه همیشه **دَئنُش وازَه بَرَی گُوزِ هَوای**.

[?i mærd/e/kæ hæmîšæ **dæ̂n/oš vâz/æ bærey guz/e hævay**]

این مردک خسیس طماع همیشه مترصد مال مفت است.

کُپَّکی.[koppæ/kî]؛ (ص۳۲۳)

وارونه. به صورت وارونه. دمر:

کُپَّکی دسِّ رُو پشـــتُش می‌زدی

پَئکاتُش میفتید و مشتُش می‌زدی. و اما بعد ... ۲۲۰/۱

[**koppæ/kî** dæss/e ru post/oš mi/zædî]

همان طور که به پشت خوابیده بود دست بر پشتش

می زدی و چون شیر به قصبت الریه‌اش می افتاد با مشت بر پشت او می نواختی.

کَپ و کُچَه.[kæp/o kočæ]؛ (ص۳۲۴)

مجموعه‌ی دهان و چانه: ☜ **کَپ و کُچَه . . . هَم مُشتَن.**

کَپ و کُچَه . . . هَم مُشتَن. [kæp/o kočæ . . . hæm moštæn]؛

با محکم به‌هم فشردن دهان و چانه‌ی کسی او را تنبیه و از گفته‌ی خود پشیمان کردن:

اگه بازم گور به گوری دادی **کَپ و کُچَتَ** هَم می‌مالم.

[?ægæ baz/æm gur/be/gur/i dad/î **kæp/o koĉæ/t**(æ/e) hæm mi/mal/æm]

اگر باز هم به مرده‌ها حرف زشت زدی دهان و چانه‌ات را به هم می فشرم.

کَپ و کُون . . . کردن.[kæp/o kûn/e . . . kærdæn]؛

(مجاز) در مقام استهزاء و سرزنش در امر تغذیه و بهداشت کسی اقدام کردن.

کَپ به معنای دهان است و کَپِ کسی کردن کنایه از تیمار کردن و تغذیه و پذیرایی کردن از کسی است. البته در مقام تحقیر:

مَگَه کَم اَ کَپ و ...وُنُش کردم!

[mægæ kæm**(æ/e) kæp/o kun/oš kærdæm**!]

مگر کم از او پذیرایی کردم (و در امر خورد و خوراک و تیمار، به او خدمت نمودم)!

✱✱✱

اون چه مِخِی **کَپ و ...ونُوشُو بُکُن**،گُت که شدن می‌ندازنُتَ دور.

[un če mexey **kæp/o kun/ušu bokon** got ke šodæn mindazæn/ot(æ/e) dûr]

هر اندازه سعی در امر تغذیه و مداوای آن‌ها کنی ، همین که بزرگ شدند فراموش می‌کنند و نهایتاً تو را دور می‌اندازند. ☜ **اَ کپ و کون کسی کردن:**

کَپَّه. [kæppæ]؛ (ص۳۲۴)

نصف. نیمه چیزی. قاچ. در مورد هر چیز که قابل تفکیک باشد. با مصدر **بودن** و **شدن** و **کردن** به معنای از هم باز شدن. بریدن و نصف کردن و قاچ بودن و شدن و کردن. مستعمل است:

کَپَّه شد کَثبِ سَرُم میگی چه مَه؟ سر خو نیس سـنگ نِمَو نِصِّ نمَه.

[**kæppæ šod** kâb/e sær/om mî/gi ĉe/m/â]

سرم گویی در زیر فشار درد دو نیمه شده است

و وزنی بسیار سنگین بر شانه‌ی خود احساس می‌کنم.

کُپَّه. [koppâ][1]؛ (ص۳۲۴)

در مورد سازه‌ها به معنای کوتاه تر از معمول:

کوتـه و **کُـپَّه** و رُمبـیدَه و تنگ

تُو خـزینَش لَکَه‌پُشتِ همَه رنگ

خُرده‌یِ شیشه و پشم و پُت و سنگ سه به‌قَـدّ بُزِ گـر شـاخِ شَکُشَه

راس یی پـازَن نَـری کَلپُـکُشَه. شمس. ۲۲۴

[kûtæh/o **koppæ**/ho rombidæh/o tâng]

[1] در لغت به معانی زیر آمده است: " روی هم انباشته شده ، تل شده ، کبه ."

حمام های آن جا کوتاه و با ارتفاع کم و خراب و تنگ

داخل خزینه اش لاک پشت های همه رنگ

و خرده شیشه و پشم و الیاف و سنگ

شاخ سوسک های داخل حمام سه برابر شاخ بزگر است

مار مولک های آن جا به اندازه ی یک شکار نر بزرگند.

کَپَّه دُوز. [kæppæ/dûz] ؛

مجاز. بچه باز:

"کپه دوزد. دوزنده‌ی کپه‌های ترازو و کپه‌های بقالان . آنکه کپه‌ی ترازو از انبان و پشم سازد و دوزد. کنایه است از غلام باره . که آرامش با پسران خواهد ."

کُپه شدن. [koppæ šodæn]؛

خم شدن. کوتاه شدن. دولا شدن. دمر خوابیدن. ☜ **کُپ.**

کُپَّه کُپَّو. [koppæ/koppou]؛ (ص۳۲۵)

به حالت خمیده. دولا دولا. کنایه از ترسان و لرزان:

اما تو همشئری بودون عیب از خدا نیس

کتری شاخ و شونـَه کشیدیم **کُپَّه کُپَّو.**

و اما بعد...۱۸۵/۹

[kætrey šax/o šûnæ kæš/îd/im **koppæ/koppou**]

اما تو ای همشهری آگاه باش که عیب از جانب خدا نیست

ما بی تفکر و با خوف و هراس خواستیم خودی نشان دهیم.

کُپی. [kop/î]؛ (ص۳۲۵)

کسی که ماهیچه‌های برون سوی دهانش برجسته و گوشتالو باشد. .من باب تحقیر و تمسخر به کودکانی که گونه‌ای گوشت آلود دارند گویند:

هی ازُش گفتی **کُپی**، چُرمی، بُوفُو
کفرات زکـــــاتی، هُوکُورمُوفُو.
[hey ?æs/oš goft/i kop/i ĉorm/i buf/û]

مدام او را کپی و چرمی و بوفو صدا کردی

به او القاب کفرات و زکاتی و هوکورموفو دادی.

کپیتان. [kæpitân]؛

حدود سال ۱۳۲۸ شمسی فردی هیکل‌مند با چشمانی آبی و پوستی سفید و موهایی بور که بیشتر به روسی‌ها شبیه بود با لباسی عجیب و نا متناسب که مانند لباس کاپیتان‌های کشتی بود، در کوچه‌های استهبان پرسه می‌زد. این فرد خود را کاپیتان کشتی معرفی می‌کرد که بر اثر عاملی کارش را از دست داده است. اما از وجناتش می شد حدس زد که از لحاظ مشاعر فردی طبیعی نیست. خانه و کاشانه‌ی مشخصی نداشت و آواره بود. شغلی هم نداشت اگر چه رسماً گدایی نمی‌کرد اما با کمک‌های مردمی زندگیش می گذشت. در کوچه‌های شهر می‌چرخید اما مزاحم کسی نبود از این رو مردم هم برای او مزاحمتی نداشتند.

---

[۱] - **کپی**؛ لپی. **چرمی**؛ آن که همیشه آب بینی اش روان است. **بوفو**؛ کودن. **کفرات**؛ اکبیری. **زکاتی**؛ زشت و ناقص اندام. **هوکورموفو**؛ کورمکوری.

نمی‌دانم چند سال در استهبان ماند و آیا در آن جا مرد یا به جای دیگری کوچ کرد. هیچ گاه نام اصلی او به گوشم نخورد. و همه او را با نام کپیتان می‌شناختند.

آن موقع که من او را می‌دیدم چهار سالم بود اما سال‌ها بعد می‌شنیدم که هرکس اعم از زن یا مرد چنانچه لباسی نا مناسب می پوشید و یا رعایت ظاهر را نمی‌کرد وی را به آن فرد مثل می‌زدند و کاپیتان در فرهنگ مردم استهبان نماد حماقت و شلختگی و عدم رعایت بهداشت و بی بند و باری شده بود :

انگا کپیتانه!

کنایه از افراد کم شعوری که رعایت پوشش ظاهر نکنند و به پوشیدن لباس‌های مندرس و نا متناسب بسنده کنند و در بی خبری و بی بند وباری زندگی کنند:

از کُدُم شَئر اومدی زود بُوگو جان چرا رِختُـــت شده عین **کپیتان؟**

چرا رخـــتات ایقَدَر ریـــسَه دَدَه نکـــنَه تو گردَنـــا دُزُت زدَه؟

و اما بعد...۱۲و۲۹۵/۱۳

جان من زود بگو ببینم از کدام شهر آمده ای؟

چرا قیافه ات همانند کپیتان مندرس و ناهمگون است؟

چرا این چنین لباس هایت پاره پوره است؟

نکند در گردنه ها سارقی اموالت را برده است؟

به صورت **کپیدان** هم متداول است.

کُت.[1] [kot]؛

۱-دهانه. سوراخ:

[1] - به لغت مردم کرمان به معنای **سوراخ**. **سوراخ تنگ و تاریک** است

صابنات بیشتر جاهاش نُوشُونَه مثل اوچک یا **کُتِ** چِلَّه خونَه.

واما بعد ... ۲۹۹/۱۲

[mess/e ?ou/ cok ya kot/e ĉellæ/xunæ̂]

بیشتر جاهای استهبان برای عموم مردم آن جا شاخص است

مثل آوچک یا سوراخ چلّه خانه.

۲-لانه: **کت مورچه. کت بز. کت موش. کُت پیریسوک:**

دم زردی وا مـــــی گـــرده تو کتوک

چه کتُوک تاریک‌تر از **کُت پیریسوک**

می زند بـــا زن و بچـــه پر و پوک (ص۳۲۵)

گای می گه کار فک و فـــئلا رو نیس

گای می که ضیفه خـــدا خو خو نیس. شمس.۱۵۴

[ĉe kot/uk tarik/tær æz **kot/e pirisûk**]

هنگام غروب آفتاب به خانه‌ی محقرش برمی‌گردد

*چه خانه‌ی محقری که از **لانه‌ی پرستو** تاریک‌تر است*

برای سرگرمی با زن و بچه‌اش بازی پر یا پوک می‌کند

گاه شکوه می‌کند که کار عمله‌ها بی رونق است

و گاهی می‌گوید ای زن! خداوند که از یاد بندگانش غافل نیست.

★★★

۳-جا و محل. معدن. منشاء. سرچشمه:

☜ **کُتِ ظلم. کُتِ فتنه. کُتِ مسقره. کُت واویلا:**

زن بـــدبـخـــتـــو و لاف شـپـشـو امـنـیـه‌ی لـش پـسـره‌ی چـاغو کشو

کُـــت واویـلا اجـاغ بـــی تَـشـُو هر که دید بُرق نکشید تُفَ تُو ریشُش

همُـو بـدبختُو بـه جَی قوم و خویشُش

شمس ۱۲۵

[**kot/e vâveyla** ?ojâgh/e bi/tæš/û]

آن زن بدکاره بدبخت و آن لحاف پر از شپش

آن ژاندارم بی عرضه و آن پسره چاقوکش

آن اتاقک چندش آور زجر آلود و آن اجاق سرد بدون آتش

هر کس این منظره را دید و از درون منقلب نشد اف بر او باد

همان زن بدبخت به جای بستگانش باد

کُتِ چلّه خُونَه.[kot/e čellæ/xunæ]؛ دو غاز نسبتا بزرگ به فاصله‌ی کمی از هم در نزدیک منتهی الیه رشته کوه بوطالب از کوه‌های جنوبی استهبان که گویند در حدود چهارصد (ص۳۲۶) سال پیش محل عبادت و چله نشینی صوفیان و مرتاضان بوده و نام چله‌خانه منبعث از چله نشینی مرتاضان آن زمان در این دو غار است. عده‌ای دیگر معتقدند که حدود دو هزارسال پیش دامنه‌ی این دو غار، چراگاهی بسیار انبوه بوده که گله‌داران از اطراف و اکناف رمه‌های خود را به این جا می‌آوردند و در فصل سرما (چله‌ی زمستان)که برف

زیادی می‌باریده این دو غار محل اسکان گله داران و محل نگهداری دام‌هایشان بوده است و دلیل این ادعا را ابزار و وسایلی که قبلاً در این دو غار پیدا شده و مربوط به دوهزار سال پیش بوده‌است عنوان می‌کنند. در این فرضیه **کت چله‌خانه** یعنی محلی که در چله‌ی زمستان سرپناه و مأمن گله داران و رمه‌هایشان بوده است:

صابنات بیشتر جاهاش نُوشُونَه مثل اَوچُک یا کُتِ **چِلّه خُونَه**.

و اما بعد ...۲۹۹/۹

کِتر.[1] [ketr]؛

مخفف کتری. (ص۳۲۶)

کُتُرُم.[2][kotorôm]؛

با مصدر **کردن** به معنای بند کردن و در جایی مجبور به ماندن کردن کسی است. در کتاب فرهنگ عامیانه‌ی جمالزاده به همین معنا آمده است:

مشتی بدبختِ بیچارَی کُوِکَی **کُتُرُم کردی** اَ یی دِه کُورَکی.

و اما بعد... ۳۱۲/۴

[most/i bæd/bæxt/e bi/ĉârey ku/wækî]

[**kotorom** kærd/i ?æ yæy dê kur/k/î]

عده ای مردم بی نوا و عوام و بی فرهنگ را

در روستایی کوچک مجبور به اقامت کرده‌ای.

کَترَی.[3][kætrey]؛

---

[1] – "واژه‌ی‌کِتری را می توان برگرفته kettle زبانهای اروپایی (به معنی ظرف گود برای جوشاندن) گرفت."

[2] –این واژه در فرهنگ جمالزاده با همین تلفظ و به همین معنا آمده است.

[3] –کَترَه‌ای و گُترَه‌ای هر دو در لغت به همین معنا و مفهوم آمده است.

مخفف و محرف گُتره‌ای یا کَتره‌ای به مفهوم چکی. الکی. بی فکر و اندیشه. بدون حساب و کتاب. کشکی:

ورّاجیی بنـــــدَه تمـــــاماً پنبه‌پُر بود **کَترَی** شاخ و شُونَه کشیدیم کُپَّه کُپَّو.

و اما بعد... ۱۸۵/۹

[kætrey šax/o šûnæ kæšîd/im koppæ/koppou**]**

(خداوندا) هرزه‌گویی‌های من همه قمپز در کردن بود

*(گُترَه‌ای) **الکی و با خوف و هراس**، خواستیم خودی نشان دهیم.*

کُتِ ظلم.[kot/e zolm]؛

سرچشمه‌ی ظلم. مأخذ و منبع و ریشه‌ی فتنه و ستم:

کُتِ ظلمیَه که از شمر سَرَه اَ پیشُش حرملَه عیبُ الله درَه.

و اما بعد . . . ۲۹۹/۹

[**kot/e zolm/i/yæ** ke ?æz šemr sær/â]
[?æ piš/oš hærmælæ ?eyb/olla dærâ]

مثلاً ظلمی است که گوی سبقت را از شمر ربوده است

حرمله در برابرش ایوالله دارد. (لنگ می اندازد). ☜ **کُت.** کُتِ واویلا.

کُتفال.[kotfâl][1]؛

ناچار و مجبور به ماندن در جایی. با بودن و **شدن** و **کردن** کاربر دارد :

ای قد برف اومد که یی هفته همو جا **کُتفال شدیم.**

---

[1] – به نظر مؤلف واژه ی کتفال لحنی از کوتوال است که ترکی و به معنای نگهبان دژ و قلعه آمده است.

از آن جا که هر نگهبانی در مدت نگهبانیش حق ترک محل نگهبانی را ندارد لذا کتفال هم با توجه به معنایش همان معنای کوتوال را دارد یعنی کسی را مجبور به ماندن در جایی کردن.

[?iq bærf ?umæd ke yæy hæftæ hæm/u jâ **kotfâl šod/îm**]

به قدری برف بارید که یک هفته مجبور به ماندن در آنجا شدیم. مرادف ☜ **کَلَنگَر.**

کُتِ فتنَه. [kot/e fetnæ]؛

مأخذ و ریشه‌ی فتنه و ظلم و ستم. ☜ **کُت. کُتِ واویلا. کت ظلم.**

کُت کُتی. [kot/ kot/î]؛ (ص۳۲۶)

دارای سوراخ‌های متعدد. کنایه از فردی آبله رو:

ای منجفر که می‌گن هَمُو مَردِکَی کُم‌گُتّ **کُت کُتیو** نی؟

[?i mænjefær ke mi/gæ̂n hæm/u mærd/dek/
kom/got/e kot/kot/i/yu nî]

این منجفری که مردم از او صحبت می‌کنند همان مردک شکم گنده‌ی آبله‌رو نیست؟

تمثیل. ریس‌کَش‌کَفکیر می‌گه **کُت کُتی.**

کَتَل.[1] [kætæl]؛ (ص۳۲۷)

به خربزه‌هایی که ظاهری درشت دارند اما سبک وزن و کم مزه یا بی مزه‌اند و معمولا از بوته‌هایی آفت زده یا کم آبی کشیده حاصل آمده‌اند گویند. با لفظ **مَتَل** به صورت تابع مهمل(**کَتَل‌مَتَل**) نیز مستعمل است.

کُتَل بسن.[2] [kotæl bæss/æn]؛

به آماده سازی و راه اندازی دسته‌های عزادار همراه با علم و بیرق و علائم و

---

[1] - **کَتَل** در لغت به معنای درشتی اندام آمده است.

[2] - گر چه **کُتَل** به معانی متعددی در لغت آمده اما به صورت ترکیب **کتل بستن** به مفهوم تداولی نیامده است.

شعارها در مراسم سوگواری بزرگان دین خاصه در محرم و صفر گویند.

کُتُمبَه.[1] [kotombæ]؛ (ص۳۲۷)

آلونک. خانه‌های محقر و کوتاه و ابتدایی صحرا نشینان که از مصالح ابتدایی و کم دوام ساخته شده است. کنایه از خانه‌های به اصطلاح کلنگی و قدیمی و در شرف ویرانی.

کِتِنگَه.[2] [ketengæ]؛ صفتی نه چندان دلچسب برای افراد کوتاه قد و چاق.

عاموت که تَئریفُش می‌کُنی هَمی بقال **کِتِنگَی** تَه مَئلَیه؟ (ص۳۲۷)

[?amu/t ke tâ̂rif/oš mi/kâ̂rd/î hæm/i bæqqal/e **ketengey** tâ̂/mâ̂ley/yâ̂]

عمویت که از او تعریف می‌کنی همین بقال

کوتاه قد چاقی است که آخر محله است؟

کُتَو. [kotou]؛

کتاب. مکتب خانه:

بوِوا از مرحله پـــرتَه و بی خبر هم آخوندُو گیـــچَه و هم مادر
بایه آغازِ کـــــار بچه پسر خر شناسُش بُکُنـــَن کُل کُلَکی
نه **کُتَو** مخوات و نه چوب و فلکی. شمس.۲۸۹

---

[1] – به نظر مؤلف کتمبه تحریفی از **کوتاه بام** است چرا که هر کتمبه‌ای از بامی کوتاه برخوردار است و همین ترکیب کوتاه بام است که در تداول به **کتمبه** تغییر شکل داده است.

[2] – می تواند **کتنگه** مخفف **کوته نگه** باشد یعنی کسی که به خاطر قد کوتاهش نگاهی کوتاه تر از معمول دارد یا به عبارتی ارتفاع نگاهش کوتاه تر از افرادی با قد طبیعی یا بلند است.

[næ **kotou** ma/xat/o næ ĉub/o fælæk/î]

پدر از اصل ماجرا پرت و بی خبراست

هم آن آخوند و هم مادر در تشخیص درست پرتند

باید در ابتدایِ کار پسر بچه

او را در شناخت خر متجر و کارشناس سازند

که در آن صورت نه مکتب لازم دارد و نه نیاز به چوب و فلک دارد. ☜ **کُتَوخُونَه.**

کُتِ واویلا. [kot/e va/veyl/â]؛

کنایه از خانه‌ای غم‌آلود که در آن به جز اندوه و پریشانی و حسرت و مصیبت نیست:

زن بـــد بخـــــتو و لاف شپـــشو امنیی لـــــش، پسر چـــاغو کشو

کُت واویـــــلا، اجـــــاغ بی تَشُو هر که دید بُرق نکشید تُفَ تو ریشُش

همو بدبختُو بـــه جَی قـــوم و خویشُش. شمس. ۱۲۵

☜ **کُتِ فتنَه.**

کُت و پُت.[kot/o pot]؛ از اتباع. سوراخ.

کُت و پیله.[kot/o pîlæ]؛

باید **کُت و پُلَه** باشد که به مفهوم سوراخ سنبه متداول است:

هر خراب شدَی بیگی لُه خوردیم سرَ تُو هـــر **کُت و پیلی** بردیم

ابدا ای طَـــــو ولاتـــــی نـــدَریم دیگه ما م از کار ای ضَیفَه جِریم.

و اما بعد... ۳۱۰/۵

[sær(æ/e) tû **hær kot/o pîley** bord/îm]

به هر خراب شده ای سرزده وارد شدیم

به هر سوراخ سنبه‌ای سر زدیم.

اصلا ولایتی به چنین نام نشان در چهار ربع مسکون وجود ندارد

باور بفرمایید که دیگر ما هم از کار و کردار این زن خشمناکیم.

کُتَوخُونَه. [kotou/ xunæ]؛ (ص۳۲۸)

کتاب‌خانه. مکتب خانه:

چه **کتوخـونه** پر از قازورَه که اَ توش جـا نگزیند تورَه

اندر آن خفه دونی و ده کوره بک و برنامه همان است که بود

کجه و راسه چنان است که بود. شمس. ۳۰۰

[ĉe **kotou/xûnæ** por/æz qâzûrâe]

چه مکتب خانه‌ای پر از فضولات

که شغال هم از جای گزینی در آن ابا دارد

در آن ده کوره‌ی خراب آباد

نحوه‌ی تفکر و کار و کردار مردم همانست که از سال ها قبل می بود

نحوه‌ی تدریس هم همان گونه بر روال سال‌ها پیش بدون تغییر ساری و جاری است. ☜ **کُتَو.**

کتوک. [kot/uk]؛ (ص۳۲۸)

خانه‌ی کوچک و محقر:

دم زردی وا مـــــی گرده تو **کتوک** چه کتُوک تاریک‌تر از کُت پیریسوک

می زند بـــا زن و بچـــــه پر و پوک گای می گه کار فـــک و فـــئلا رو نیس

گای می گه ضیفه خـــدا خو خو نیس. شمس.۱۵۴

☜ **کُت. کتمبه:**

کج.[kæj]؛

بد و نا سازگار. نا موافق. بد کار:

منجـــفر الگوی کـــــردار بده منجفر شاخـــص و معیار دده

"ر" ینی رَدَّه خونَی که **کج** هسن با همی آدمـــــا ذاتاً لـــج هسن.

و اما بعد...۳۵۹/۶

[“re” yæñi ræddæ/xun/ey ke **kæj**/æs/æn]

منجفر نماد هر کژی و کاستی است

خواهرا! منجفر شخص خاصی نیست . بلکه نماد و معیار است

حرف "ر" در کلمه منجفر مشخصه ی افراد (رَدَّه خُون) غیبت کننده و کج اندیش است

آنان که با همه ی انسان ها ذاتاً در ستیزند.

کجا بودی هیچ جا، چه دَری هیچ چی. [] ؛

این عبارت را زمانی گویند که پس از اقدام به انجام کار و صرف وقت و هزینه، هیچ بازدهی نصیب نشده باشد:

ده پومزه سال رفته درس خونده حالام دس از پا درازتر کِرِ دسِّ بووو ننش نشِسَّه. **کجا بودی هیچ جا، چه دری هیچی.**

ده پانزده سال رنج درس خواندن را بر خود هموار کرده و اینک بی هیچ بازدهی در کنار دست پدر و مادرش بیکار نشسته. گویی اصلاً به مدرسه نرفته و ابداً درس نخوانده است.

کج کارد.[kæg/kârd]؛ (ص۳۲۸)

کاردی بلند با نوکی کج که بیشتر ملکین دوزها و آن‌ها که با لاستیک ماشین سر و کار دارند جهت بریدن پوسته‌های روی چرم و یا بریدن لاستیک از آن استفاده می کنند.

کَچه.[kæčæ][1]؛ (ص۳۶۹)

پناه‌گاهی از چوب یا سنگ یا هر دو در نزدیکی آبشخور صید که صیاد در آن کمین می کند تا صید غافل از حضور او، به آبشخور نزدیک شودو در تیر رس وی قرار گیرد و صید شود. مکمن. کمین گاه. با مصدر نشسن مستعمل است:

مفتی خو نی! بایه یی گئریَ **کچه بیشینی** تا شکال بیاتَ رُو اَو. ائیونَه بزنی.

[moft/i xo nî bayæ yæy gôr/i/(yæ/ye) **kæĉæ bi/šin/î** ta šekâl bi/yat(æ/e) ru ?ou ?âyun/æ be/zæn/î]

سهل الوصول نیست، باید یک نصف روز در کمین‌گاه بنشینی تا شکار برای آب خوردن بیاید. احیاناً اگر بتوانی آن را صید کنی.

کَچَه نِشِسَّن. [kæčæ nešessæn]؛

۱-پنهان شدن صیاد در پناه گاهی که محل عبور یا آبشخور صید است تا با نزدیک شدن صید به کمین‌گاه و در تیررس قرار گرفتن او مورد اصابت گلوله صیاد قرار گیرد.

۲-کنایه از مترصد بودن تا پیش آمدن فرصتی مناسب و دستیابی به هدفی نا متعارف:

---

[1] - در لغت به صورت **کومه** و **کازه** آمده است.

نشِسَّه تو دُوکُونُو کَچَه که یی مشتری بخت برگِشتی بیا باقادَه بِجِز گُونَتُش.

[**nešessâ̂ tu dukunû** kæĉâ̂ ke . . .]

همیشه در مغازه‌اش مترصد است که یک مشتری نگون بخت پیدا شود و تا آن جا

که ممکن است او را مغبون کند.

کُچَه. [kočâ̂]؛ (ص۳٦۹)

لحنی از کَچَه به معنای چانه. زنخ:

از سِد اُفتید کُچَش خوردَ قد آسُونَه یی‌ما(ه) پُشتُش بود

آخرش‌َم کُچَش کج از کارَدر اومد.

[æz sed ?oftid **koĉæ/š** xord(æ/e) assunâ̂ . . .]

از نردبان افتاد چانه‌اش به سنگ آستانه برخورد کرد مدت یک ماه مداوا کرد عاقبت هم چانه‌اش کج شد.

کُدُم خلا بودن. [kodom xæla budâ̂n]؛

۱–چون بخواهند غیبت و یا تأخیر و یا مقصد غیر موجه کسی را که نسبت به عملکردش ناخشنودند جویا شوند به استهزاء و سرزنش پرسند:

کدم خلا بودَی؟ یا **کدم خلا مِخَی بیری**؟ **یا کدم خلا رفتَه بودی**؟

۲– چون بخواهند ادعای کسی را که به او اطمینان ندارند بی اساس خوانند و به سخره گیرند همین عبارت را به صورت جمله‌ای سوالی یا خبری بیان کنند:

منجفر **خونشَ کُدُم خلا بوده** که باخوادَ مَئر بِدَه. او آ(ه) دره که با ناله سودا کُنَه؟

منجفر فلک زده اصلاً خانه ای ندارد که بخواهد آن را به عنوان صداق دهد. او مادر زاد متاصل است.

کَذبُونُو.[1] [kæz/ bunû]؛

لحنی از **کدبانو**. خانم. زنی با همه‌ی ویژگی‌های مثبت خانه‌داری.

کَذَی. [kæzey]؛

لحنی از کذایی؛ آن‌چنانی. آن چنینی. معهود. معروف:

گفتی منجفر تو دسَّه ورخوردُش کردَی؟ همو منجفر **کذی**؟

[. . . hæm/u mænjefær/e **kæzey**]

*گفتی که منجفر را در مراسم زنجیرزنی دیده‌ای؟ همان منجفر **معروف**؟*

کِر.[2] [ker]؛ ۱-مجاور. نزدیک:

اُرد لباس آجانیش یی‌جا اَ دَر ویلیکاش کرد **کِر** لِبدِ منجفر.

و اما بعد... ۲۸۸/۴

[vilika/š kærd **ker/e** lebd/e mænjefær]

لباس پاسبانیش را یک جا بیرون آورد

و در کنار لباس منجفر آویزان کرد.

اَ قَدِ تِزَّه هف هش تا لَه‌لَه کَوگ **کِر** یی تَفـتی می‌خوندن کَکُری

[**ker**/e yæy sæng/i mi/xondæn kækorî]

---

[1] - "بی بی و خاتون و بزرگ خانه را گویند چه کد بمعنی خانه و بانو بمعنی بی بی و خاتون باشد. بانوی بزرگ خانه و سرای .زنی که خوب خانه را اداره کند و گرداند. زن نیک که تعهد خانه و اهل خانه نماید. گفته اند دیگ به دو تن اندرجوش نیاید خانه به دو کدبانو نارفته بود و به دو کدخدای ویران.

خانه ای را که دو است کدبانو خاک یابی ز پای تا زانو."

[2]- " کِ ر. کنار در گویش کازرونی. مانند کر دلم."

در باغهای انجیر قد تره هفت هشت جوجه کبک

نزدیک سنگی آواز (کلری) سر داده بودند

۲-گوشه زاویه. کنج:

تک و تئنا **کِرِ** ایوُون یادُتَه؟ رو کُرَپَّه سرِ زَیمُون یادُتَه؟

و اما بعد... ۲۱۹/۹

[tæk/o jâenâ **ker/e** ?eybun yad/ot/â]

یکه و تنها در گوشه ی ایوان به یاد داری؟

نشسته بر روی زانو هنگام زایمان به یاد داری؟

***

۳-تا خوردگی. چروک. کجی:

خیلی از پارچا همی که شُسّی **کِرَ** تُوش میفتَه.

بسیاری از پارچه ها همین که شسته شود درشان چین و چروک ایجاد می شود.

۴ –به معنای سردادن هلهله ی شعف و شادمانی:[1]

لحنی از **کِل**. هلهله و شادی که معمولا زن‌ها در مراسم شادی سر می‌دهند. بیشتر به صورت ☜ **کِل(زدن)** مستعمل است.

کُر. [kor]؛ (ص۳۶۹)

زمینی نسبتا هموار محصور بین ارتفاعات طبیعی اطراف:

[1] – کِل زدن یا کِل کشیدن در اصطلاح مردمان غرب و جنوب ایران یعنی هلهله کردن زنان. صدایی که با حرکت تند زبان ایجاد می شود و همزمان فاصله میان دو انگشت شست و سبابه بین دهان و بینی قرار می گیرد.

کُرِ دِربِنَی. کُر مَئکَمَه. کر بَنَه‌سَرُو. کر خیمَه. کر نخودی.
کُرِ گَرمَه دون. ☜ **کَف کُر. کر نارو.**

کَرّ. [kærr]؛

بزی که لاله گوشش بسیار کوتاه باشد. ☜ **بز کرّ.**

کَراسَه.[1]**[kærâsæ]؛** (ص۳۷۰)

نامی برای دارکوب. داربُر. دارنمک.

کرامندی کردن(داشتن).[2]**[kerâmændî...]؛**

تکافو کردن. جوابگوی رفع نیازی بودن. کمیّتی قابل ذکربودن:

ماخواسم ذرّی یخنی شَومونده‌ی بیارم، دیدم **کِرامندی نمی‌کُنَه**، رختمَ جلو مرغامُو.

[. . . did/æm **kerâmændî næ/mi/kon/â̂** rextæm(æ/e) jelou morgh/a/m/û]

می‌خواستم مقدار اندکی یخنی شب‌مانده را بیاورم، دیدم **کمیتی قابل ذکر نیست**، لذا جلو مرغ‌هایمان ریختم.

کِرَپّه. [keræppæ]؛

---

[1] - "دارکوب پرنده‌ای است که منقاری قوی دارد، ظاهراً این گروه از پرندگان با توکانها تفاوت دارند اما جزو خانواده‌های نزدیک به هم هستند هر دوی این پرندگان دارای پاهایی هستند که ۲ چنگال به سمت جلو و ۲ چنگال به سمت عقب دارند وقتی پرواز می‌کنند بال‌هایشان را به سرعت به هم می‌زنند و در نتیجه در هنگام حرکت در هوا بالا و پایین می‌شوند.

در حدود بیش از ۲۰۰ گونه دارکوب در جهان وجود دارد. دارکوب‌ها تقریباً در هر جا که درخت باشد دیده می‌شوند.

دارکوب ها منقارهای نیرومندی دارند که برای سوراخ کردن پوست درختان و جستجوی حشرات به کار می‌برند آن‌ها طعمه‌های خود را به وسیله زبان بلند که دارای نوک چسبناکی است از مخفیگاهشان بیرون می‌کشند و از آن ها تغذیه می کنند."

[2] - "چیزی که قابل‌دار باشه وصرفه کند ، کریش نمی‌کرد. kerish در گویش شهربابکی به معنی این هست که کرامند نبود ، و قابل شما را نداشت."

نام صدایی که با ضربه زدن به ظروف سفالی و شیشه‌ای که ترک ریز برداشته باشد از آن‌ها بر می‌خیزد. صدایی بم و خفه و گرفته. مثل صدای فرد سرماخورده هنگام صحبت کردن.

صدات **کِرَپَّه شدَه بود** پشت تیلیفُونُت نشناختم.

کُرَپَّه. [koræppæ]؛ ☜ **سر کُرَپَّه (نِشِسَّن).** (ص۳۷۰)

نشستن بر روی کف پا در حالی که باسن بر روی زمین نباشد و شکم به ران متکی باشد. همانند طرز نشستن بر روی سنگ توالت ایرانی:

سرِ بچَّو کــه دلُت پیـزَه می کرد یادُتَه هـر آروفی کُمُت می‌هَرد؟
تک و تَئـنا **کِــرِ** اَیبُــون یادُتَه؟ رُو **کُـــرَپَّه** ســرِ زَیمُــون یادُتَه؟
نه کُلوتُه نه پیـرَن داشت نه تُومُون بندِ نــافُش چیــدی با تختَه کَرُون؟
یی دفَــه شیــرِ به‌موقَــه‌ش ندادی اَ جلَــوش رَپَّــه زدی غُرفُولادی؟
شَپــُلاغُــش زدی از دقّ دلُـــت تا که گفت مِق، زَدیشَ زیرِ چِلُت؟
اُ جلــو هــر کَــه شَــه گفتی بُکُتَه چــرا کَلَّــت هُــرَه یا غــرقِ پُتَه؟
می بینی حــالا چقــد قـوز شــده؟ چیـشو واز کـرده و بــد پوز شده؟
می بیــنی زُکَّــه شدَه؟ مــالِ هــمیَه همــه‌یِ دَردا مــالِ چیــشِ کمیَه

و اما بعد . . . منتخبی از صفحات ۱۹ و ۲۰

[tæk/o tânâ **ker/e** ?eybun yad/ot/â]

به یاد داری با ویاری که هنگام حامله بودن منخفر داشتی

شکمت هر ناماکولی را آسیا می کرد؟

یکه و تنها در گوشه‌ی ایوان به یاد داری؟

نشسته بر روی کف پا هنگام زایمان به یاد داری؟

برای او نه کلوته، نه پیراهن و نه تنبانی از قبل تدارک دیده بودی؟

به یاد داری که بند نافش را با تخته کران قطع کردی؟

برای یک بار هم که شده شیر بهنگام به او ندادی؟

در حضور او لخت مادر زاد نشستی و رعایت پوشش مادرانه نکردی؟

هر وقت بی تابی می کرد از فرط استیصال با ضربات کف دست صدایش را خاموش کردی؟

تا ابراز ناراحتی می کرد (بی توجه به نوع مشکلش) او را به زیر بغل می زدی؟

در حضور جمع او را خپل می خواندی

☜ در حضور او لخت مادر زاد نشستی و رعایت پوشش مادرانه نکردی؟

هر وقت بی تابی می کرد از فرط استیصال با ضربات کف دست صدایش را خاموش کردی؟

تا ابراز ناراحتی می کرد (بی توجه به نوع مشکلش) او را به زیر بغل می زدی؟

در حضور جمع او را خپل می خواندی؟

یا ایراد می گرفتی که چرا کله ات بی مو و یا پر موست؟

مشاهده می کنی که هم اینک چه اندازه ناسازگار شده است؟

بی حیا و دهان دریده و فحاش شده؟

هر چه دشنامت دهد همان فحش هایی است که از خودت شنیده است

هر عکس العملی که از او سر زند انعکاس همان اعمالی است که از خودت سر زده است

بجبازی فعلی او نتیجه ی همان طرز برخوردهاست

همه ی مشکلات تربیتی نتیجه ی کمبود ها و بی توجهی های اوان کودکی است.

ظلم نی بر خود نه بر مخلوق کن کین بنای زشت آخر بی‌بقاست
از مکافـــات عمـــل غـــافل مشو گندم از گنـــدم بروید جو زجو.

صامت بروجردی.

کُرپَه.[1] [korpâ] ؛

هر جاندار در اوان رشد. بچه. بیشتر به بچه‌های گوسفند معمولا بعد از دوران شیرخوارگی گویند و نیز به شتوی‌جاتی که دیر تر از موعد کاشته شده است. ☜ **کرپه و بهمن.**

کُرپَه چَرُون. [korpæ/čær/ûn]؛

چوپانی که بره‌های کوچک و بزغاله‌ها را به چرا می‌برد.

کُرپا مُرپا.[korpa/morpâ]؛ از اتباع. کوچک‌ترها بر و بچه‌ها:

خوش از آنگاه که با صد چس و فس می رســـد پیرزنی بـــا خس خس

[1] – در ترکی میوه دیر رس و بره دیر زاد و مانند اینهاست یعنی میوه‌ای که برخی درختان دوباره پس از سپری شدن هنگام میوه دهی خود می دهد یا بره‌ای که برخی گوسفندان دوباره در تابستان می-زایند.

مژده دارد کـــه دوماد بـــالا وانشس دامب و دامب لـــوطیا تنبک می زنن

کُرپَه مـُـــرپا همَه دسَّـــک می‌زَنَن. شمس۲۳۹

[**korpæ morpâ** hæmæ dæss/æk mi/zæn/ên]

خوشا آن موقع که با صد گونه تجمّر و تفرعن

پیرزنی خس خس کنان از راه می رسد

مژده می دهد که داماد بر بالای صندلی نشست

و مطرب‌ها هم دامب و دومب مشغول دنبک زدن هستند

و بروبچه‌ها هم دارند دستک می‌زنند. ☜ **کُرپَه. کُرپَه مُرپَه**

کُرپَه مُرپهَ.[korpæ/morpæ]؛

از اتباع. کوچک. رشد کافی نیافته ☜ **کُرپا مُرپا.**

کُرپَه و بَئمَن. [korpæ/wo bâmên]؛ لحنی از کرپه و بهمن:

بهمن، زود کاشتن زراعت است مقابل کُرپَه که دیر کاشتن است .

بهمـن، کشت غلات و دانه‌ها و صیفی‌جاتی است که درمهرماه در نقاطی که آب و هوای زمستانی نسبتا گرم دارد می کارند. این گونه کشت‌ها در بهار به بار می نشینند.

کُرپَه، غلات و دانه‌ها و صیفی‌جاتی است که در نقاطی با هوای زمستانی نسبتا سرد کار کشت آن‌ها در اوائل بهار صورت می گیرد و اواخر تابستان قابل برداشت هستند.

در لغت کشت بهمن به صورت **وراکش** و آن دیگری به صورت **هراکش** آمده است.

✵✵✵

(ص۳۶۰) ← کچه.

کازه.

کچه. ← (ص۳۶۱)

چانه.

(ص۳۶۱) ← کُر.

زمینی هموار بین ارتفاعات

(ص۳۶۴) ← گَراسه.

دارکوب.

سرکُرَپَه نشستن. ← (ص۳۶۵)

(ص۳۷۸) ← کرخوس.

بز نر مسن.

(ص۳۷۹) ← کرش.

کَرهُشت.

(چرخشت)

کرشک. ← (ص۳۸۱)

کنگلومرا.

(ص۳۸۲) ← کرشه.

کلش..

(ص۳۸۲) ← کُرک.

کُرک.

کرکراجو. ← (ص۳۸۴)

خجره.

(ص۳۸۵) ← کرکو کشکی.

طالبی نارس.

(ص۳۷۸) ← کرنجال.

خرچنگ.

موکرنجی. ← (ص۳۷۸)

موی مجعد

(ص۳۷۸) ← کرنه زدن.

کرنا زدن.

(ص۳۷۶) ← کرو.

گرا.

کَرو. ← (ص۳۸۸)

خلر.

(ص۳۹۰) ← کوروشک اومدن.

کرش آمده.

(ص۳۹۰) ← کِرَّه.

کَرَه. ← (ص۳۹۱)

(ص۳۹۳) ← کسرگ.

زنیان.

← کِسِ رون.

کشاله ی ران.

(ص۳۹۴) ↑

کشت کردن. ← (ص۳۹۴)

ذبح کردن.

(ص۳۹۴) ← کشتیر.

کشتی.

کُرُچ کُرُچ. [koroč/koroč]؛

اسم صوت مرکب است و آن صدای جویدن غذاهای خشک و سفت. همانند صدایی که هنگام خوردن جو از گوسفند و الاغ و اسب و یا خوردن نان خشک از انسان شنیده می شودئ با مصدر **کردن** مستعمل است:

بوِی منجفرَم تِکَی نُونِ خشکی داده بودنَ دسُّش چنُون **کُرُچ کُرُچی می کرد** که بیا و ببین.

کُرُچیدَن.[1] [koročidæn]؛

۱- جویدن خوراکی‌های خشک مثل تخمه با پوست یا شاهدانه و یا **کلخنگ**.

تخمک با پوس **نَکُرُچ** که سرِ دلُت سُدَّه می کنی.

[toxm/æk ba pus **næ/koroĉ** ke sær/r del/ot soddæ mi/konî]

تخمه را با پوست نجاو که در روده‌ات گیر می‌کند و مانع ایجاد شود.

★★★

۲- خرد و نرم کردن"

کامُشُون خوب کـه گردید روا با دروغ و بـــا فـــریب و با ریا

هر چه بود بُرد مایَم شدیمَ گدا حاجی کرد اَ تُو بَرِ تش نیمَه پزَم

کُرکُراجُم **کُرچـــید** تا تُو شَغَزُم. شمس. ۸۵

[korkorâj/om **koročid** ta tu šæghæz/om]

دزدان و اختلاس گران و حاجی های قلابی شهرمان آن زمان که به اهداف پلید خود با استمداد از دروغ و فریب کاری و ریاکاری دست یافتند

---

[1] - "فرایند جویدن خوراکی (یا غیر خوراکی) خشک مثلا جویدن ته دیگ برنج، جویدن غضروف غذاهای گوشتی."

هر چه داشتیم تصاحب کردند و ما را هم به روز سیاه نشاندند

حاجی دغل باز چنان مرا در آتش فقر سوزاند

که گویی استخوان هایم را از صدر تا ذیل خرد کرد

★★★

۳- فشردن و له کردن پارچه یا جایی از بدن کسی با کوبیدن سنگ بر آن یا با فشار دندان. در این معنا مرادف ☜ **تِرِسُندَن.**

کِر خوس. [ker/xous]؛ (ص ۳۷۰)

در گوشه خواب. به بز کوهی نر مسن که به غیر از فصل جفت گیری در بقیه ایام روزها به تنهایی در شکاف کوه‌ها می‌خوابد و شب‌ها از پناهگاه خود برای چرا بیرون می‌آید گویند. گاه من باب مطایبه و یا استهزاء به انسان هم گویند.

بوات دیر وختیَه که تُر و بُوش نی، اَ گمونُم آخرِ پیری **کرخوس** شده.

پدرت مدت زمانی است که از او خبری نیست، به گمانم در زمان پیری روزها می خوابد و شب ها به تکاپو می-افتد.

کِرِ دندون کسی واز بودن. [ker/e dændun/e . . . vâz budân]؛

(مجاز) صریح‌الهجه بودن. رک گو بودن. در گفتار بی باک بودن. بسیاری از حرف‌ها را که نباید به صراحت بیان کرد، آشکارا گفتن:

منجفر **کِرِ دندونُش وازَه،** نمی تُونَه چی تُو دلُش نگه دارَه.

[mæn[efær **ker/e dændun/oš vâz/â** næ/mi/tunæ ĉi tu del/oš negâ darâ]

منجفر صراحت لهجه دارد. قادر به نگهداری حرف در دلش نیست.

کِردُم کردن. [ker/dom kærdæn]؛

به عبور دادن طنابِ باری که بر پشت الاغ گذاشته می‌شود از حلقه‌های دو طرف رانکی و یا گذراندن از دور رانکی و یا زیر دم الاغ به جهت نیفتادن بار در سراشیبی، **کِردُم کردن** گویند.

کُر رختن.[1] [kor rextæn]؛

به تخم ریختن حشرات خاصه ملخ در زیر زمین یا هرکجا که محل زمستان خوابی آن‌ها باشد گویند.

کُرُش.[2] [koroš]؛ کرش مجموعه ی لوازم و سازه های (ص۳۷۱)

ابتدایی است در جوار آبی روان که با حضور چند نفرعوامل انسانی انگور را به شیره‌ی انگور تبدیل کنند:

نشنـیدید گهی اســـم کرش؟ جمله با موی پت و روی ترش

نام ایشان چــه بود پُســر کرش الـبشارت که کرش شد چاکنه

پشـــت پاهـــا همـــه بسه تپنه. شمس. ۳۱۲

اگر نام کرش را هیچ گاه نشنیده اید؟ :

---

[1] – در لغت به صورت **کر کردن** به همین معنا آمده است.

[2] – در لغت نامه‌ی دهخدا ذیل چرخشت چنین آمده است: " ... و شاید چرخشت با کلمه‌ی پهلوی که به قول **نیبرگ** می‌توان آن‌را [karhosh] **خواند به معنی چرخشت" مذکور در متن" مرتبط باشد ، و چرخست شکل غلط کلمه است."**

و با این توضیح کلمه‌ی **کرش** می تواند برگرفته از [karhosh] پهلوی باشدکه در گیر و دار اقتصاد شدید در گویش استهبان به **کرش** تغییر قیافه داده است.

حضور عواملی چند همگی اخمو با موی چنگله و مرغول

که همه نام پسرکرش را یدک می کشند

با کف پاهای پینه بسته

مژده می دهند که **چرخشت** مهیا و آماده به کار شد

* * *

دوبارَی سرِ کَلَــفَه گـــم کردیم

بس که هَـی غُم‌غُم و لُم‌لُم کردیم

دلَکُم پـــر بود و غم‌غم کردیم نمدُت وَردو تـــا از تُو دِلَه‌خَنی

شَو بریم روِوَه **کُرُش**ِ رَیس حسنی. شمس. ۳۱۲

[šou bi/rim ru(wæ/we) **koroš**/e reys hæsæn/î]

دوباره سر رشته‌ی سخن را از دست دادیم

از بس که شکوه و گلایه کردیم

دلم پر بود و غمغمه کردیم.

حال نمدت را بردار تا از طریق دله خنی

شبانه به طرف **چرخشت** رئیس حسنی روانه شویم.

کِرِش دار. [kereš/dâr]؛

در حد و اندازه‌ی قابل قبول:

گودا که پُوزَی خُومَی اِسَّدَه **کِرِش دار**َم هَس؟

[goud/â ke pûzey xumey ?essæd/â̂ **kereš/dar**/æm hâ̂s]

تعداد درختان انجیری که در منطقه ی پوزی خومی خریده در حد قابل قبول هست؟

مرادف ☜ **کرش داشتن. کرامندی کردن. ای قَد.**

کِرَشک. [keræšk]؛

نوعی خاک آمیخته با شن و سنگ ریزه که با ترکیبات آهکی در هم فشرده شده‌اند و نوعی کُنگلومِرا تشکیل داده اند: (ص ۳۷۱)

بیشترِ زمینَی کو(ه) تُودَه **کِرَشکَه.**

[biš/tær/e zæminey kû yûdæ **keræšk/â̂**]

بیشتر زمین‌های کوه تودج کنگلومرا است.

کِرِش(کردن. داشتن).[1] [. . . kereš]؛

تکافو کردن. جوابگوی رفع نیازی بودن. کمیتی قابل ذکر بودن. اندازه‌ای در حد نصاب بودن. ☜ **کِرامَندی (داشتن. کردن):**

عینُش َم که ماخواسم بیارم **کِرِشی نمی کرد (نداشت).**

[?eyn/oš/æm ke ma/xas/æm bi/yar/æm **kereš/i næ/dašt**]

اگر همه‌ی آن‌ها را هم می‌خواستم بیاورم تکافو نمی‌کرد.

کِرَشکی. [kêræšk/î]؛

صفت نسبی از ☜ **کِرَشک.** به زمین‌هایی که خاکشان از **کرشک** درست شده باشد گویند. ☜ **کِرَشک.**

کُرُشَه.[2] [korošâ̂]؛

---

[1] – "در میمند و شهربابک به صرفه داشتن به اندازه بودن چیزی گفته می‌شود."

[2] – در لغت به نام‌های کپه، کَفَّه، قَرصَد، کَعبُرَه، کُزَل و کُلَش آمده است.

می تواند لحنی از **کُلَش** باشد که در لغت به همین معنا آمده است.

(ص ۳۷۱)

قطعات خوشه‌ی گندم و جو که پس از کوفتن در غربال بوجارها باقی می ماند اعم از این که هنوز محتوی دانه گندم باشد یا نباشد،

کُرُشَه کوفتن.[korošæ kuftæn]؛

کوبیدن خوشه‌ها و قطعات خوشه‌های گندم و جو باقی مانده در غربال بوجارها با چوبی نسبتا قطور و بلند تا جایی‌که دانه‌های باقی مانده در خوشه به بیرون راه یابند. ☜ **با ...یر. . . کُرُشَه کوفتن.**

کرک. [korok][1]؛

(ص ۳۷۲)

لحنی ازکُرک **[kork]** و کُرچ **[korĉ]** . حالتی که مرغ برای خوابیدن روی تخم از خود بروز می‌دهد.

کرچ شدن حالت مستی گونه‌ای است که مرغ برای جوجه داشتن از خود بروز می دهد. در این فرایند مرغ به دلیل تمایل به تولید مثل کرچ می‌شود وتمایل به خوردن و بازیگوشی را ندارد و بیشتر اوقات را در لانه سپری می کند این باعث می‌شود مرغ طی روزهای آتی روی تخم بخوابد وبعد از بیست ویک روزجوجه‌هایش سر از تخم در آورند. البته بلدرچین و بوقلمون و بعضی دیگر از ماکیان هم کرچ می‌شوند. بوقلمون ها و بلدرچینی هایی که در دستگاه جوجه کشی باز شده‌اند هرگز توانایی کرچ شدن را ندارند همین طور بوقلمون‌های گوشتی و ماشینی. به دلیل کمبود مهر مادری هیچ وقت توانایی کرچ شدن را ندارندکرچی در مرغان را می‌توان با صدای مخصوصی که مرغ از خود نشان می‌دهد تشخیص داد؛ و همچنین مرغ‌ها اغلب در این هنگام پرهای خود را باز می کنند و در هنگام کرچی مرغ حساستر و نسبت به دیگر مرغ‌ها و همچنین حضور انسان واکنش نشان می‌دهد. مرغ کرچ ترجیح می‌دهد که اوقات روز را به جای دانه

[1] – در لغت به صورت **کُرچ** و **کُرک** به سکون **ر** آمده است.

چیدن و گردش در جایی که تاریک و خلوت باشد بر روی تخم‌های دیگر مرغ‌ها بخوابد. مرغ‌های کرچ معمولاً در طی دوران کرچی پرریزی می‌کنند و تخمگذاری آن‌ها نیز در این مدت قطع می‌شود. دوران جوجه کشی در مرغ‌ها بسته به نوع نژاد پرنده از ۱۹ تا ۲۱ روز متفاوت است و در این مدت مرغ کرچ فقط یک یا دو بار در طول روز برای خوردن و آشامیدن یا دفع فضولات به بیرون رفته و به سرعت سر جای "(برگرفته از فضای مجازی با اندکی تغییر)**خود برمی گردد**

در اُوُرد کاغـــذی از بغـــل کُلاش می نوشت و مـی زد انگشتمَ پاش
چون دل من بشَـه سینَش قاش قاش هَمُو جُل آبیو بـــد سُکمَتی بود
انگا **مرغ کُـــــرُکِ** قُت قُتی بود. شمس . ۱۸۲

[enga **morgh/e korok**/e qot/qot/i bûd]

از بغل کلاهش کاغذی در آورد

پی در پی می نوشت و انگشت مرا پایین نوشته‌ها می زد

(که) الهی سینه اش همچون دل من قاش قاش شود

همان که لباس آبی به تن داشت بد جنس و بی گذشت بود

همانند مرغ کرچ قدقدی بود (که مدام وراجی می کرد).

کِر کردن. [ker kærdân]؛

گوشه‌ای غمگینانه معتکف شدن. گیر دادن:

دید بوواش ماخواتُش بزنَه از طَی‌ش گُورُوخت. شَوِی رفتم تُو طویلَه دیدم **کِر کردَه** کنج طویلَو.

کرکراج.[1][korkorâj]؛ حنجره. غضروف: (ص۳۷۲)

کامُشُون خوب کـه گردید روا

با دروغ و بـــا فـــریب و با ریا

هر چه بود بُرد مایَم شدیمَ گدا حاجی کرد اَ تُو بَرِ تش نیمَه پزَم

کُرکُراجُم کُرچـید تا تُو شَغَزُم. شمس. ۸۵

[**korkorâj**/om koročid ta tu šæghæz/om]

(مجاز) همی هستی‌ام را به یغما برد. ☜ **کُرکُراجُو. کُرُنج کُرُنجُو.**

کُرکُراجُو.[korkorâj/û]؛

نای. حنجره. غضروف. ☜ **کرکراج.**

کِرکِر کردن. [ker/ker kærdæn]؛

سر و صداهای مزاحمت بار اما نه از طریق گفتار بلکه از طریق برخورد شئ با در و دیوار و زمین ایجاد کردن:

ضیفَه جلو بچَّو بیگیر تا ای هَمَکَه **کِرکِر نکنَه**، ماخوام کَلَّه بذارم.

کِرکِرَه کردن. [ker/keræ kærdæn]؛

۱-کئد و کاوی بطئ و کم سر و صدا در کناره‌های دیوار که بیشتر از ماکیان‌ها خاصه مرغ و خروس‌ها در مواقع استراحت سر می‌زند.

★★★

۲-خراش دادن سطح زمین کشاورزی با نوک کلنگ و یا گاو آهن مشروط به این که فقط پوسته‌ی سطحی اندکی خراش بردارد و این کار بیشتر برای نفوذ هوا به داخل

[1]-در لغت به صورت کَرکَراک و کَرکَرانَک آمده است. "استخوان نرمی باشد که آن را به عربی غضروف خوانند. استخوان نرمی که بخایند و آن‌را کُرکر نیز گویند.

خاک و یا پاشیدن بذر و دانه در زمینی که در عمق بیشتر آن قبلاً گیاه دیگری مثل پیاز زعفران کاشته شده است.

کَرَک(کندن).[1] [kæræk . . .]؛

آروغ زدن. با اراده و گاه بی اراده باد معده را از راه گلو خارج کردن:

بئضی وختا **کَرَکای بد می‌کَنَم** بئضی وختا اُقِ خُشــکَه می‌زنم.

و اما بعد...۲۳۵/۱۳

[bæ̂z/i væxt/â **kærækay bæd** mi/kænæ̂m]

بعضی مواقع **آروغ‌های بد بو** می‌زنم.

کَرکُو.[2] [kærkû]؛ (ص۳۷۲)

خربزه یا طالبی کوچک نارس. ☜ **کَرکُوکَشکی**.

کَرکُو کشکی. [kærku/ kæšk/î]؛

خربزه یا طالبی کوچک نارس که همانند خیار با کشک ساییده آمیزند و خورند.

☜**کَرکُو.**

کَرکیت.[3] [kærkit]؛

شانه‌ای که قالی بافان هنگام بافتن قالی بر نخ‌های تازه بافته فرود آرند تا در جای خود محکم شوند.

کَرَم سیما. [kæræm/simâ]؛

---

[1] – می‌تواند مخفف **اِسکِرَک** باشد که در لغت به همین معنا آمده است. "اسکرک . [اِ کِ رَ] برجستن گلو باشد، یعنی آوازی که بی اختیار از گلو برآید و آنرا بعربی فواق گویند/ فواق باشد یعنی صوتی که پیاپی از حلق برآید بی قصد. هکه . سِکسِکه. اسکچه ."

[2] – به لغت اهل کرمان ، خربزه کوچک نارس باشد.

[3] – "وسیله کوبیدن رج قالی یا همان پیچمه را گویند."

کرم سفید رنگی بود در قوطی‌های سبز کوچک که بیشتر زنان از آن برای چرب کردن و خوشبو ساختن چهره‌ی خویش استفاده می‌کردند. روی این قوطی‌ها عبارت "کِرمِ سیما" نوشته شده بود که در تداول کسره‌ی اضافه‌ی کرم را حذف کردند و به فتح **ک** به صورت **کَرَم سیما.** [kæræm/simâ] معروف شد.

کِرِ مُشتی. [ker/e most/î]؛

منسوب به کناره‌ی مشت. کنایه از رشوه. حق السکوت. کنایه از رشوه‌ی پنهانی:

قصاب و نون فـروش و گِند زنُش نه کارُش قایِمـَه و نه کَش و مَنُش

پیش ریسَم که بیری شو دیدنُش هَی غِـــــریو م بِکَشی چی پا ندرُه

اَنعامای **کـِــــــرِ مُشتی** تُو کارُه. شمس. ۱۰

[?æne?âm/ay **ker/e most/î** tu karâ]

قصاب و نانوا و دوزنده‌اش.

نه کارشان محکم کاری است و نه وزن کردنشان

اگر شکایت را نزد رئیس ببری بی فایده است چون شب او را دیده‌اند

فریاد هم بزنی چیزی عایدت نخواهد شد

چرا که رشوه‌های مخفیانه در میان است.

کِرِنجال.[1][kerenjâl]؛

[1] – در قدیم می‌گفتند که اگر کرنجال جایی از بدن انسان یا حیوانی را با چنگال‌هایش بگیرد رها نخواهد ساخت مگر این که هفت روز و هفت شب در مجاورت آن ساز و نقاره بزنند تا رها سازد. پیدا است که این تفکر توهمی بیش نبود. اما باعث شده بود که مردم بخصوص کودکان از این موجود سخت در هراس باشند.

خرچنگ پهن. (ص۳۷۳)

کُرُنج کُرُنجُو.[1] [koronj/ korong/û]؛

کرنج کرنج اسم صوت مرکب است و آن آوایی است که هنگام جویدن خوراکی-های نسبتا سفت از بین دندان‌ها شنیده می‌شود. به غضروف پخته شده نیز که هنگام جویدن همین صدا را ایجاد می کند **کُرُنج کُرُنجُو** گویند. یعنی منصوب به **کرنج کرنج**. در واقع نام صدای حاصل از جویدن آن را بر آن نهاده‌اند.

(ص۳۷۳)

کِرِنجی.[2] [kerenj/î]؛

مجعد. موی ژولیده. چروکیده. مرغول.

کَرُندن.[3] [kærondæ̂n]؛

خاراندن. خراشیدن. ساییدن. با ناخن و یا با چیزی نوک تیز یا زبر:

دُشبُل گُتّی زدَه کِفتِ گُوگُم جَئل می‌رَه بَس **می کَرُونَم** کُورکُم.

و اما بعد . . . ۲۳۶/۵

[došbol/e gott/i zædæ̂ keft/e guk/om]

[jæ̂l miræ̂ bæs **mi/kærûn/æm** kuræk/ôm]

غده‌ی بزرگی کنار باسنم بیرون آمده

از بس آن را می خارانم تیر می کشد.

(ص۳۷۳)

کَرَنَه زدن.[kærænæ zædæ̂n]؛

---

[1] – در لغت به صورت **کَرکَراک** و **کَرکَرانَک** آمده است.

[2] – "چین‌خورده؛ چروکیده. ⟨ کرنج کرنج: [قدیمی] چین‌چین؛ پرچروک."

[3] – معنای کروندن در لغت: "کروندن. جدا کردن لایه ای از چیزی. مانند کروندن ته دیگ یا رنگ دیوار."

لحنی از کرنا زدن. کنایه از گریه کردن و جیغ و داد زدن کودک.

کُرَو.[korou][1]؛ (ص۳۷۴)

لحنی از **گَرّا** [gærrâ] قطعه آهنی پهن همراه با دسته‌ای که دو تکه طناب یا زنجیر به دو طرف آن بسته شده و سر دیگر زنجیرها به قطعه چوبی وصل است که دو نفر یکی با نهادن قطعه آهن در مجاورت خاک و دیگری با کشیدن دسته-ی زنجیر زمین را صاف یا کرت بندی کنند. با مصدر **کردن** مستعمل است:

گر خدا داد بـــه آن ها پسری لُکُنَش می کُنَه تُو غــربالِ تری

که خداوند مُـو دادَه یک پسری ای خدا گُبُرُو بِشَه بِرَتَ جاشیر

ای خدا گُت شَه **کُرو** بُکُنَتَ خیر.

شمس. ۲۷۶

[?ey xodâ got šæ **korou** bokonæt/æ xîr]

ای خدا بزرگ شود و برود از کوه‌ها جاشیر بیاورد

ای خدا بزرگ شود و برای گرا کردن به روستاهای خیر برود.

کَرُو.[kærû][2]؛ (ص۳۷۴)

نوعی غله همانند باقلا که میوه آن همانند باقلا درون غلاف است. دانه‌های درون غلاف که در تداول به آن

---

[1] – معنی گرا در لغت: "آهنی پهن باشد دسته دار و در دو طرف آن ریسمان بندند یکی دسته آن را بگیرد و دیگری ریسمان را بکشد تا زمین شیار کرده ناهموار را بدان هموار کنند و آن را به عربی مسلفه و مسواط خوانند. (برهان). || گاهی این لفظ را بطریق دشنام هم بزبان آورند."

[2] –این دانه در لغت به صورت **خُلَر** و **خُلَّر** و **خَلَر** آمده است.

گیاهی است علفی، پیچک دار، برگ های آن دارای ۲ برگچه باریک دراز و نوک تیز است. گل های آن به رنگ سبز مایل به سفید و یا مایل به زرد و یا مایل به قرمز است. میوه آن به شکل غلاف باقلا که دانه های خلر در آن قرار دارد. دانه ها به ابعاد ۷ –۱۲ در ۵–۹ میلی متر شبیه نخود صاف می باشد.

کَرُو گویند به اندازه‌ی نخود و تقریبا گرد است. بیشتر مصرف خوراک دام دارد.

کروپت (کردن).[. . . kor/o pet]؛

درِ گوشی با کسی سخن گفتن. نجوا کردن. به صورت **تُروپت** نیز معمول است:

آخر شَـو که ندیـــــدید شما از دُزِ اسّـــا می‌رَه پَلَـــکیِ سا

اسّا کون تِلَّه واکـــردَه کَلَه‌گاه می زند چرت و کند هی **کُرو پِت**

امرو شد قسمت من یی نون و لِت. شمس. ۳۳۷

[mi/zænæd ĉort/o konæd hey **koropet**]

آخر شب که شما ندیده‌اید

که دور از چشم استاد چرخشت به پساچین تفاله‌های انگور می‌رود

استاد در محل اسکان ابوا بجمعی چرخشت زانوهایش را به محاذات شکم جمع کرده و در حالت چرت زدن با خود

نجوا می‌کند:

امروز سهم من از غذا (تنها) یک نان و نصفی شد.

کروپکی.[1][kær/o pokî]؛

در مورد سازه‌ها به معنای کلنگی. در مورد ظروف سفالی به معنای ترک برداشته. در مورد انسان کنایه از ناسالم و فرسوده:

هر که بیمَـه تیلیتُش پی پَتیَه خوش به حال آدمای **کَروپُکیَه**.

و اما بعد...۲۳۴/۴

[xoš be/hâl/e ?adæmay **kær/o poki**/yæ]

---

[1] - **کرو** و **پُک** هردو در لغت به معنای هر چیز تهی و بی مغز و تو خالی است. لذا چنین پیداست که این ترکیب باید **کرو** و **پک** باشد(پک مخفف پوک است) و یاء آخر آن علامت نسبت.

هر کس تحت پوشش سازمان بیمه هست دنیا بر وفق مراد اوست

لذا خوشا به حال افراد مریض.

کروشک اومدن.[1] [kurušk. . .]؛ (ص۳۷۴)

درترنجیدن یا چروک خوردن پوست بر اثر زیاد ماندن در آب و یا رسیدن آتش به آن:

از بس امرو دَسُمَ تُو اَو بودَه باقادَه **کَرُوشک اُومَدَه**.

از بس امروز دست در آب داشته‌ام دستم درترنجیده‌است.

کُروشی. [korouš/î]؛

نام نوعی آهنگ که احتمالاً از آهنگ های خاص ایل کُروش[2] بوده است.

(ص۳۷۵)

کِرَّه. [kerræ]؛

آبراهه‌ی مصنوعی آب. محل عبور مقدار مشخص آب در واحد

---

[1] - **کروشک** تغییر یافته‌ی کَرَش به فتح اول و دوم است که در لغت به همین معنای تداولی آمده است.

[2] - "گویش کرشی گویشی از زبان بلوچی است که در میان ساربانان قشقایی رایج است، متکلمان این زبان در سال ۱۹۹۲ حدود ۱۶۰ تا ۲۰۰ نفر اعلام شده اند

اهالی این طایفه در سال های اخیر بیشتر به زندگی یکجانشینی رو آورده اند و بیشتر ساکن شهر شیراز و روستاهای دهنو قلندری ، احمدآباد و چهل چشمه کرونی از توابع این شهرستان ، آریاشهر (بالاده) ، دادین و جدول ترکی از توابع شهرستان کازرون، چاه شورک از توابع شهرستان مُهر ، لب اشکن از توابع شهرستان گراش ، کرش آباد منطقه دژگاه فراشبند ، چند روستا در دشت بیضای سپیدان و نقاطی در طول فیروزآباد تا خنج، فداغ و بیرم لارستان، برخی قسمت‌های بخش علامرودشت لامرد و همچنین اطراف بندرعباس و میناب هستند.

زمان از حوضچه‌ای که به آب جاری متصل است:

ما مفرغون دریـــم و شیخون و سون سه خچـــک بهریزه و دربندون

کرهمون می‌خورَتَ چشمه‌ی سرخون آغا از بس کــه قپس رفت اَ لا داد

کیفـــر جور و جفـــای بووا داد. شمس. ۴۶

[**kerræ**/mun mi/xoræt(æ/e) ĉešmey sær/xûn]

آبراهه‌ی ما به چشمه‌ی سرخون متصل است.

کَرَه.[1] [kæræ]؛ (ص۳۷۵)

کوزه‌ای سفالی معمولا دسته دار که در آن ماست و روغن و شیره ریزند و بیشتر با نخی که به دسته یا گردن آن می‌بندند به دیوار یا بلندی آویزان کنند و یا به گاه مسافرت مواد یاد شده درون آن را در داخل کره حمل کنند:

یی پُرَی وخت با دو من نون خالی با چغندر یا بادنـــــجونِ چالی

با **کَرَی** شـــیره و یی ســـارخ کَو بُنَه کَن می‌ریـــم اَ دَئـــن آسیَو.

و اما بعد...۳۰۳/۱۲و۳۰۴/۱

[ba **kærey** šîræ/wo yæy sârox/e kou]

پاره‌ای اوقات با دو منی نان خالی

با چغندر و یا بادنجان چالی

با کوزه‌ی سفالی پر از شیره و سارخی پر از کاهو

همه‌ی فامیل با هم به دهانه‌ی آسیاب می رویم.

---

[1]- چنین به نظر می‌رسد که در اصل **گَرَه** بوده که در لغت به معنی سبو آمده است. " گره . [گ َ ر َ / رِ] سبو را گویند و آن ظرفی باشد بجهت آب آوردن . معرب آن جرق (= جره) است . "

کَرَه تَو. [kæræ/tou]؛

روغن حیوانی که کره‌ی آن به حدکافی نجوشیده و ناخالصی‌های آن کاملاً خارج نشده باشد.

کریات. [kori/yât]؛

لحنی از کلیات. کلیت. حیز انتفاع. بهره وری. یک پارچگی:

گِلَه زدَه بودنَ تَو لَتّو تا رسیدیم از **کُریات** اِنداختَه بودن.

*گله ی گوسفند را در جالیز رها کرده بودند تا رسیدیم جالیز از صورت **بهره‌وری** خارج شده بود*

☜ **از کریات افتیدن و انداختن.**

کسات.[kesât]؛

لحنی از کساد.

. . . سِ خَر چُلَپ چُلَپ. [kos/e xær čolæp/ čolæp] ؛

نام بازی گروهی است. ☜ کتاب بازی‌های محلی استهبان:

بازی شون چَه؟...**س خر چُلَپ چُلَپ** که هف هش ده تـــا لش نره‌ی گپ

اَ رو پای هـــم می‌جیـــکن لپ لپ لپ می خونن تَپ تَپُـــو رَو رَو مـــی کنن

یا صدی خـــر یا صـــدی گو می کنن. شمس. ۱۱۶

[bâzi/šû ĉæ **kos/e xær ĉolæp ĉolæp**]

*بازی آن ها چیست؟ **. . . س خر چلپ چلپ***

که در آن هفت هشت ده تا نره غول بی عار و بی غیرت

از روی پای هم می پرند

می خوانند و بازی تپ تپو رو رو می کنند

و از خود صدای خرپاگاو در می آورند.

...س دادن آغایون و مُردن فقیرون کسی نمی فئمه. [] ؛

(مجاز) ثروت، بسیاری از عیوب صاحبش را می‌پوشاند.

همچنان که اگر فردی از خانواده ثروتمند کار خلافی انجام دهد به خاطر نفوذی که دارند آن را رفع و رجوع می کنند و برعکس: "الفقر سواد الوجه فی الدّارین". همچنان که وقتی فردی از یک خانواده فقیر بمیرد کم‌تر کسی با خبر می‌شود.

کِسِرگ.[1] [keserg]؛ (ص۳۷۵)

گیاهی از تیره چتریان، بوته‌ای، علفی، یک‌ساله و بدون کرک به ارتفاع ۳۰ تا ۹۰ سانتی‌متر و پر شاخ و برگ است. کسرگ میوه نوعی گیاه است که به فارسی «زنیان» و گیاه آن در کتب طب سنتی با نام‌های "انیسون بری" و "کمون حبشی" نامیده شده است. کسرگ به حالت خودرو در هند، ایران و مصر می‌روید. مهمترین مناطق رویش این گیاه در ایران، سیستان و بلوچستان، آذربایجان، اصفهان، خوزستان، فارس، کرمان و خراسان است. قسمت مورد استفاده این گیاه میوه آن بوده که دارای مقدار زیادی تیمول است.

از خواص زنیان علاوه بر کاربرد آن در آشپزی به عنوان ادویه، خاصیت دارویی و نگه دارنده مواد غذایی بودن آن است، همچنین در تهیه پودر کاری، ترشیجات، بیسکویت و مواد خوراکی از آن استفاده می‌شود. از رایحه میوه گیاه کسرگ در دهان‌شویه‌ها و

---

[1] - "زنیان خواص متعدد فراوانی دارد که عبارتند از آنتی اکسیدان، پایین آورنده فشار خون، بیماریهای معده، ضد تب، ضد میکروب، ضد نفخ، ضد آسم، قاعده آور و مسهل و... است. همچنین زنیان دارای مواد ضد میکروبی مانند سالمونلا تیفوزا، میکروسپوروم و اشریشیا کلی می باشد."

خمیر دندان‌ها استفاده می‌شود. یکی دیگر از خواص کسرگ به عنوان ضد کرم و ضد حشره است. **عرق زنیان** ضد **آسم** است.

معالج سوء هاضمه‌هایی است که ناشی از ضعف و کمی نیرو است."

(ص۳۷۶)

کس رون.[1][kes/e run]؛ بیخ ران. محل اتصال داخلی ران به تنه آن جا که غده‌های لنفاوی فراهم اند:

یی هَفتَیَّه کِسِ رُونُم مُئرَه گشتَه جُونُم اُردَه چِنگِ دماغُم.

[. . . **kes/e run/om** môræ gæšt/â̂]

یک هفته است که غده‌های لنفاوی انتهای رانم متورم شده به‌طوری که جانم را به لبم رسانده‌است.

کُشت کردن. [košt kærdæn]؛

مخفف کشتار کردن. ذبح کردن. کشتن. سر بریدن: (ص۳۷۶)

او وختا روزَی که قصّابا نَر **کشت می‌کردن**، نمی‌شد زیرِ بادُوشُو وَیسی.

[?u væxt/â ke qæssæb/â **nær košt mi/kærdâ̂n** . . .]

در ازمنه‌ی گذشته روزهایی که قصاب‌ها گوسفند نر ذبح می‌کردند به حدی نخوت از خود بروز می‌دادند که کم‌تر کسی جرأت رویارویی با آن‌ها را داشت.

کُشتیر.[koštîr]؛

لحنی از کُشتی. (ص۳۷۶)

کَشَرَه کردن. [kæšæræ kærdæn]؛

کش رفتن. دزدیدن. با زرنگی و تردستی در حضور دیگران ربودن:

ای حاج اسمـــال دزی از دوسره نکن پریشو سه کـــشه زدی دوبـــره نکن

---

[1] – "در آناتومی انسان، کشاله ران ناحیه اتصالی بین شکم و ران در دو سوی استخوان شرمگاهی است."

ای دیـــگه مره نمیـــــا **کَشَرَه نکن** این جا جی پله پله نیس جگری بیشی

تو همـــش پیو اَ دنـــدون می کشی.

شمس. ۳۳۳

[?i digâ meræ næ/mi/yâ **kæšræ næ/kôn**]

ای حاج اسمعیل! از دو طرف دزدی نکن

پریشب سه بار دستبرد زدی دیگر این کار را نکن

این دیگر تکافو نمی‌کند از آن بر ندار

این جا جای تسامح و دفع الوقت نیست (به چپاتیک مبتلا شوی)

تو همیشه زردپی به دندان می کشی.

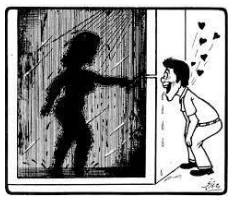

کِشِک زدن. [... kešek]؛ (ص ۴۲۵)

کشیک ترکی است و با مصدر دادن و کشیدن مستعمل است.

کاربرد آن با مصدر زدن خاص گویش عامیانه است.

به معنای مراقب بودن زیر نظر داشتن:

ضَیفه هیچ کاری که ندَرَه، صَوب تا شُوم از کُت دیوالَه‌شُو **کِشِکِ فَضَی ما می‌زَنَه.**

[. . . æz kot/e divalæ/šû **kešek/e fæzey ma mi/zæn/â̂**]

زنکه هیچ کاری که ندارد از سوراخ دیوارشان حیاط ما را زیر می گیرد.

کَشکِ سَر.[1] [kæšk/e sær]؛

[1]- گویند کاسب بی انصافی بوده که برای مغبون ساختن مشتری‌ها هر روز در محل کار دانه‌ی کشکی در داخل کلاهش قرار می‌داده و به گاه مطمئن ساختن مشتری از بالا نبودن قیمت و بالا بودن کیفیت جنس نامرغوبی که به مشتری عرضه می کرده چنین می گفته:

یی مای یَه شَو که می‌شَه کشکِ سرُم بد ذاتی فِریاد می‌زنَه.

[yæy may/yæ šou ke mi/šâ **kæšk/e sær/om** bæd/zat/i feryâd mi/zænâ]

یک ماهی است که شب‌ها ته سرم به شدت تیر می‌کشد.

مرادف ☜ **ته کله.** ☜ **کشک کله. کودومه.**

کَشکِ کَلَّه. [kæšk/e kællæ]؛

بالای سر. ته سر. ☜ **کشک سر. کودومه.**

کشکِ گِنَم. [kæšk/e ge/næm]؛

لحنی از کشک دو نَم. گلوله‌ی کشکی که هنوز کاملاً خشک نشده باشد. به صورت ☜ **کشک گِنَه** هم متداول است. ☜ **گِنَم. کشک گنه.** (ص۴۲۵)

کشک گِنَه. [kæšk/e ge/nâ]؛

یکی بـود یکـی نبـود غیر خدا بقـال جلـدی زمـونی قـدیما

کیف کیف نشسه بود جـلو دُکُون تُو دکون از همَه جنسی چُوغ چَپَون

خَصبَک و شـادُونَه و **کشکِ گِنَه** قَرَه و مُورغَـن و وازلیـن و بَنَه

[xæsb/æk/o šâ/dunæ/wo **kæšk/e genâ**]

خرمای قصب و شاهدانه و کشک دونم

"حضرت عباس تُو کشکِ سرُم بزنَه اگَه باخوام گُولُت بِزنم" و فکر می‌کرده که حضرت عباس هم کاری به ته سر کاسب ندارد و اگر هم بخواهد عکس العملی نشان دهد گلوله‌ی کشک داخل کلاه را در نظر می‌گیرد و کاسب از مکافات عمل مصون می‌ماند!

قروت و موم روغن و وازلین و بنه.

کَشَورَشَه. [1][kæš/ou/ræšâ]؛

گیر و دار. جنگ و آشوب. درگیری. ☜ **تو بکش و من بکش:**

کَلَـکی می‌زنَه و صیـغَش مـی‌خونَه تومنی نـُـه زار و دَه شَـی می‌سُونَه

گُی بیگُی میات و چیشک میدتَ خونه بلـکه بـی دغـدغه و **کشـورشه**

هر چـه دید آرومکی بالا بکشه. شمس. ۸۴

[bæl/kæ bi dæghdæghæ/wo **kæš/ou/ræšâ**]

حقه‌ای شرعی می‌زند و صیغه‌اش را می‌خواند

از هر یک تومان نه ریال و ده شاهی سود می‌گیرد

گاه و بیگاهی می‌آید و نگاهی مالکانه به خانه می‌اندازد

که شاید بتواند بدون تشویش خاطر و درگیری

به هر چه برخورد کرد بتواند تصاحب کند.

کَش و مَنی. [2][kæš/o mæn/î]؛

---

[1] - **کشورشه** می تواند در اصل کش و رشه یا **کش و واکش** باشد که در لغت به معانی اختلاف، تنازع، جدال، جر، جنگ، دعوا، زدوخورد، ستیز، ماجرا، مجادله، مرافعه، مشاجره، منازعه، نزاع و کشمکش باشد.

[2] - "کشمنی .]کَ شِ مَ] آنچه به وزن فروشند نه بشمار. مقابل چکی . کشی منی . مقابل عددی . چیزی که با کشیدن و وزن کردن دادوستد شود نه به تقریب و تخمین ".

لحنی از کَشمَنی. هر چیزی که با توزین بخرند و بفروشند نه به شمردن. صفت نسبی از توزین. کشیدن. وزن کردن. به‌صورت ☜ **کَشُومَنی** هم متداول است.

مقابل **چکی**:

قصاب و نون فـروش و گِند زنُش نه کارُش قایِمـَه و نه **کَش و مَنُش**

پیش ریسَم که بیری شو دیدنُش هَی غِـــــریو م بِکَشی چی پا ندرُه

اَنعامای کـــــرِ مُشتی تُو کارُه. شمس. ۱۰

[næ kar/oš qâyemæ/wo næ **kæš/o mæn/oš**]

قصاب و نانوا و دوزنده‌اش.

نه کارشان محکم کاری است و نه وزن کردنشان درست است

اگر شکایت را نزد رئیس ببری بی فایده است چون شب او را دیده‌اند

فریاد هم بزنی چیزی عایدت نخواهد شد

چرا که رشوه‌های مخفیانه در کار است.

کَشُو مَنی. [kæš/û/mæn/î]؛ (ص۴۲۵ و ۴۲۶)

☜ **کَش و مَنی.**

کُشه.[1] [košæ]؛ : (ص۴۲۶)

[1]-"گل جالیز ***spp Orobanche***.از خانواده گل جالیز ***Orobanchaceae*** علف هرزی گلدار و یکساله است که باعث کاهش رشد و عملکرد گیاه میزبان خود می‌شود. این علف هرز فاقد کلروفیل و انگل ریشه بسیاری از گیاهان از جمله خانواده سولاناسه و به خصوص گوجه فرنگی میباشد و موجب وارد آمدن خسارات زیادی شامل کاهش رشد و عملکرد گیاه میزبان خود می-شود .از آنجا که وجود گل جالیز در یک مزرعه‌ی گوجه‌فرنگی، تأثیر سوء در تمام مراحل رشد

گیاهی است انگل و بسیار مضر که آفت گیاهان صیفی است

و چون فاقد کلروفیل است به ریشه و ساقه‌ی گیاه میزبان می‌چسبد و از مواد غذایی آن استفاده و نهایتا آن را خشک می‌کند. با مصدر **اُردَن** و **زدن** به عنوان نفرین کاربرد دارد

کُشَه بیاری با ای فرمُون بُردنُت.

کُشَه اُردَن.[košæ...]؛ ۱- مبتلا به آفت گل جالیز شدن. ۲- عبارتی است اهریمنی که بعضی من باب مطایبه به هم گویند یعنی به آفتی دچار شدن و بر اثر آن از پا افتادن:

ای **کُشَه بیاری** کَلَکَه با ای فرمُون بردنُت.

[?æy **košæ bi/yar/i** ba ?i færmun bord/æn/ôt]

کشیدن.[kæšidæ/n]؛ مجاز) خر ماده‌ای را با خر نری آمیزش دادن.

دنبال یی خر نر خوش تخمی هسَّم که **ماده خرمُش بِکَشَم**. تُر نَدَری؟

در پی یک الاغ نری باژن برتر هستم که با الاغ ماده‌ام آمیزش دهم. سراغ نداری

کشیدن سر.[1][kæšidæn(e/æ) sær]؛ (مجاز) مایعی را از ظرفی به یک بار نوشیدن:

نمی دُونم منجفر دَنُنش آسِر دَرَه که چَی داغِ داغ یی‌هَو **می کَشَه‌تَ سر!**

رویشی و زایشی آن دارد بنابراین خسارت جبران ناپذیری در پی خواهد داشت .گل جالیز با بیش از ۲۰۰ گونه که تعداد کمی از آنها از نظر اقتصادی مهم هستند در بیشتر مناطق دنیا یافت می‌شود. از مراکز مهم پراکنش آن مناطق مدیترانه‌ای، ارو پای شرقی، غرب آسیا و شوروی سابق است. ۳۶ گونه گل جالیز در ایران موجود است که در اغلب نقاط ایران شیوع دارد. مهمترین گونه آن در مزارع است. "

[1] - ترکیب **سر کشدن** به مفهومی که در متن آمده در لغت هم آمده‌است اما به صورت تقدم فعل **کشیدنَ سر** نیامده‌است.

کِفت.[1] **[keft]؛** مجاور. پهلو. کنار. شانه به شانه:

دُشبُل گُتّی زدَه **کِفتِ** گُوگُم جَئل می‌رَه بَس می کَرُونَم کُورَکُم.

و اما بعد . . . ۲۳۶/۵

[došbol/e gott/i zædâ **keft**/e guk/om]

[jâl mirâ bæs mi/kærûn/æm kuræk/ôm]

غده‌ی بزرگی کنار باسنم بیرون آمده

از بس آن را می‌خارانم تیر می‌کشد.

کَف خورَک.[kæf/xor/æk]؛ (ص ۴۲۶)

تکه چوبی از درخت سرو کوهی (☜ وهل) که در فصل شیره پزی در جوار چرخشت(☜ **کُرُش**) به شکل قاشق تراشند و با آن کف روی شیره‌ای که هنوز گرم است خورند:

از پلشتی همگی زشت و خراب که ندیدند نه حمـــام و نه آب

شده در خون و کثـافت غرقاب پشه‌ی زندَه تُو تـارُش می سُرَه

کِنَه از **کَف خورَکُت** ور می‌تُرَه. شمس. ۳۱۵

[kenæ ?æz **kæf/xor/æk/ot** vær/mi/torâ]

پشه‌ی زنده در تغار شیره‌ایش می‌چرخد

*وکِنَه از روی **کف خورکت** در حال جولان است.*

کفِ دسّ . . . بُو (کردن. نکردن).[2]**[]؛**

---

[1] – در لغت به معنی کتف و شانه و دوش، آمده است. شاید کفت در تداول معنای دوش به دوش و شانه به شانه داشته باشد: **بیشینَ کِفتِ من**؛ شانه به شانه‌ی من بنشین.

[2] – این که بو کردن کف دست با مطلع بودن از موضوعی چه ارتباطی دارد بر مؤلف معلوم نشد.

هیچ اثر و مدرکی دال بر اطلاع از موضوع مورد طرح در دست . . . نبودن.

همزمان با گفتن این عبارت کف یکی از دست‌ها را محاذی سوراخ‌های بینی آورده و با گفتن آن از خود رفع مسؤلیت کنند:

- کاشکَه پَریرُو ذَرَّی جاشیری اِسَّدَه بودی بردَه بودمَ شیراز بَرَی خالَه رُبا.
- *مگه من کفِ دسُم بُو کردَه بودم که مخی بیریَ شیراز؟*

کَفِ دسّی. [kæf/e dæss/î] ؛ تکه چرمی به شکل دایره که به وسیله‌ی نخی که از کناره‌ی چرم می‌گذرد در کف دست قرار می‌گیرد و نخ‌ها به پشت دست محکم می‌شود. از این وسیله بیشتر لحاف دوزان و زنان در وقت بافتن ☜ **روار** برای فشار به ته سوزن و جلوگیری از فرو رفتن آن به کف دستشان استفاده می کنند: (ص۴۲۷)

بو روار و پیش نقـــــاب مردونه بو **کف دسی** و رسمون می دهی

بو بی‌نی‌زی پای کندی چرخه ها بوی جیر پاشنه گـــردون می دهی

[bu **kæf/e dæss/i**/yo resmun mi/dæhî]

یادآور رویه‌ی ملکین و پیش نقاب مردانه هستی و اما بعد...۱۲و۲۰۲/۱۳

یاد آور کف دستی و ریسمان هستی

یاد آور بنزه پای کُنده‌ی چرخه‌ها و یاد آور تکه لاستیک زیر پاشنه گردانِ درها هستی

کف دَون. [kæf/ doun]؛

لحنی از کف دوان. نحوه‌ی آبیاری با آبی اندک به گونه‌ای که آب، کف زمین یا باغچه را تر کند و تکافوی نفوذ به عمق زمین را ندهد:

امسال اَووا کَم شده اَووی که مُو می‌دَن یی **کَف‌دَونی** می‌دیمَ دِرَختا.

[yæy **kæf/doun/i** mi/dim(æ/e) deræxt/â]

امسال میزان آب‌ها کم شده با آبی که به ما می‌دهند فقط کف باغچه‌ی درختان را خیس می‌کنیم.

کفرات.[1] [kæfærât]؛

پلید. کثیف. بدجنس.بداخلاق. بد برخورد. هرزه زبان. آلوده دامن. چشم و دست ناپاک:

یکی من بگه ضـــیفی **کفرات** ا ی حالا بیمه بودی اروا بووات.

[yekk/i/ (yæ/ye) mæn begæ zeyfey **kæfærât**]

یکی به من بگوید: زنکه‌ی هرزه

ارواح بابات حالا مثلاً تحت پوشش بیمه بوده‌ای؟

کُفر و کافَری. [kofr/o kâfærî]؛

سخنانی که در آن اسائه ادب به مقدسات باشد با مصدر گفتن کاربرد دارد:

می‌گن هر کَه **کفر و کافری** بِگه رُو شَه بَر می‌گردَه. راسَه؟

[mi/gæn hær kæ **kofr/o kâfær/i** begâ ru/š/æ bær mi/gærdæ]

در خبر است که هر کس به مقدسات دینی اسلامی ادب کند مسخ می‌شود. راست است؟

کَفسُول.[kæfsûl]؛

لحنی از cupsule فرانسوی و کپسول فارسی.

کف کُر. [kæf/kor]؛ (ص۴۲۷)

قسمت صاف و مسطح **کُر:**

ای چِطَـــو شد تـا پَریـــروز گُر بود

دورِ جـــونِ همَـــه تُـو غُلـدُر بود

---

[1] – معنی کفرات در لغت: "لعنتی، چندش، زشت ، بدیمن.."

تا بِه تَـی من اَ اُو تَـی **کَف کُر** بود با نَنَم، جاتُو خالی بود گرمَکی خورد

سرِ شُوم پَلَلُو شـــد و چاشتیش مُرد. شمس. ۳۶۶

[ta/be/tey mæn ?æ ?u/tey **kæf/kor** bûd]

چه پیش آمد، این که تا پری روز زرنگ بود

به دور از جان همه‌تان زورمند و قوی بود

روبروی من در آن سمت **قسمت صاف زمین** ایستاده بود

جای شما خالی با مادرم گرمکی خوردند

سر شب بی حال شد و چاشت فردایش از دنیا رفت.. ☜ **کُر**

کفنی.[1] [kæfæn/î]؛

در تداول مفهوم صفت نسبی ندارد بلکه به معنای کفن کاربرد دارد. حال آن که کفنی به معنای از جنس کفن، منسوب به کفن است. ☜ **قسمتی.**

کَفَه. [kæfæ]؛ (ص۴۲۷)

آن قسمت از زمین که در دامنه‌ی کوه قرار دارد و به طرف دشت ادامه یافته است:

ببینم جی کـــه می گی: صابُناتَه تُل و تمبـــورَه **کَفیَّه** چِه ذاتَه؟

جای خوش آب و هواهَه یا خفَه اَ تُو گـــودَه یـــا قَلاتَه یا **کَفَه**.

و اما بعد...۲و۲۹۸/۸

[1] – کفنی بیشتر در لغت مفهوم لباس و بیشتر پیراهنی از جنس کفن دارد که فقرا و درویشان می پوشیدند.

[tol/o tæmbûr/æ **kæfey/yæ** ĉe zat/â]

بگو ببینم صابناتی که گفتی

کوه یا هامون یا نحو دیگری است؟

جایی خوش آب و هوا است یا برعکس

جایی پست یا مرتفع یا مسطح است.؟

کَکُری.[kækorî]؛

اسم صوت است و آن آواز کبگ است که بیشتر صبحگاهان سر می‌دهد:

اَ قَد تِزَّه هف هش تا لَه‌لَه کَوگ کِرِ یی تَفـتی می‌خوندن **کَکُری**

من و دوستا جَغَـلَی جِلخ و سِوِر دِ بُدَو دنبـــــالِ کَوگـــا چَپَری.

و اما بعد...۱۷۹/۱

[ker/e yæy sæng/i mi/xondæn **kækorî**]

نزدیک سنگی آواز (**کُکُری**) سر داده بودند

کل.[kæl]؛ گوسفند بدون لاله‌ی گوش. ☜ **بُزِ کَل.**

کَل[1]؛ [kæl]؛ (ص۴۲۸)

بخشی از کوزه‌ی شکسته که بتوان در آن آب کرد و نوشید.

ظرفی مستعمل و معمولاً ناقص:

ایقّچی اَو بیریزَ تَو یی **کَلی** بِزار جلو مُرغا که زَو بَسّا صَوب تالا تشنَه‌ن.

[?i/qqæ/ĉi ?ou biriz(æ/e) tu yæy **kæl/i** be/zar(æ/e) jelou morgh/â . . .]

---

۱ – ار معانی کل در لغت: کوتاه ، **ناقص** ، کند. مق –. تیز.

کمی آب داخل ظرف مستعلی بریز و بگذار جلو مرغ‌ها که زبان بسته‌ها از صبح تا به حال تشنه‌اند.

☜ **کوزه‌گر اَوش از کَله.**

کَل. [kæl]؛

مخفف کربلایی. به صورت **کَ** که آن هم مخفف **کل** است کم و بیش رایج است:

کَـــئرُبابَه که ســـــــراسیمَه اومَد بی بینـَـه چَه ســـــرِ همسیَّه اومد

دید تو خو بلند بلند حرف می زنَه بَخَلُش ضَـــیفَه دَرَه جون می کَنَه.

و اما بعد...۳۱۶/۱

[**kâ**/robâb/æ ke sær/âsîmæ ?umâd]

کربلایی ربابه که آسیمه سر آمد

تا بفهمد که چه بر سر همسایه آمده است

مشاهده نمود که در حالت خواب بلند بلند در حال حرف زدن است

خیال کرد شاید این زن آخرین نفس‌هایش را می کشد.

کُل. [kol] ؛

خوشه. مجموعه ی دانه های میوه. ☜ کل انگور. کل ذرت. کل بنه.

کُلّا. [kollâ][1] ؛

لحنی از کلّی؛ خیلی زیاد بسیار:

کُلّا را(ه) پای پیادَه رفتیمَ بَیَلُّو بَخَلُومُو نَزیکَه یی گُئریَ راه بودیم.

[**koll/â râ** pay piyadæ ræft/im(æ/e) bæyællû . . .]

پای پیاده راه بسیاری تا ییلو رفتیم به خیالمان نزدیک است اما یک نصف روز در راه بودیم.

★★★

خدا بیامرز وختی یی چی شز می سدی **کلا** می چربند.

[. . . vært/i ĉi š/æz mi/ssæd/i **kola** mi/ĉærb/ond]

---

[1] - **کُلّی** در لغت به معنای زیاد بسیار و فراوان آمده است.

وختی کسی چیزی از آن مرحوم می خرید بسیار می چرباند. ☜ **یَکُّلا.**

کَل انجیر. [kæl/ænjîr]؛ **نام** درخت انجیری ابتدایی (ص۴۲۸) و پست که میوه‌ای ریز و نامرغوب دارد و پایه‌ای است برای پیوند به سایر انجیرهای مرغوب. بیشتر به صورت وحشی و خود رو سبز می‌شود:

بُونَی کل‌انجیر وَلمیَه. دوستا **فُوکِ** دیگه‌ش بزنی بَد نی.

[buney kæl/ænjir/e vælm/i/yæ do/s/ta **fuk**/e digæ/š be/zæn/i bæd nî]

درخت انجیر وحشی بزرگی است بد نیست دو سه تا پیوندک دیگر به آن اضافه کنی. ☜ [illegible]

کُل(انگور).[kol]؛ مجموعه‌ای فراهم آمده بر یک محور: **کلِ ذرت. کلِ انگور.** هم به خوشه‌ی انگور و هم به اجزاء خوشه‌ی در تداول **کُل** گویند. (ص۴۲۸)

بُونَی رَزُومو رُو دیوالِ هَمسیَّه اگه سه چارتا **کُلِ** انگو

بَرَشُو نبریم زشتَه رَدَّه مُوِه می‌خونَن.

[. . . ægæ ĉâr/ta **kol**/e ?ængûr bæræ/šu næ/bær/im ræddæ mu/wæ mi/xun/ân]

درخت انگور ما بر روی دیوار همسایه است چنان چه سه چهار خوشه ی انگور برایشان نبریم کار پسندیده‌ای نیست، غیبتمان می کنند.

کَلاّکَش.[2][kællæ/kæš]؛ (ص۴۲۹)

---

[1] – در لغت در مورد یکی از معانی کُلّ چنین آمده است: "نام چیزی که از تعدادی جزء ترکیب شده باشد. اسم جمیع اجزاء." بنا براین کُل می تواند به میوه‌هایی که از تعدادی اجزاء ترکیب شده باشند مثل ذرت و انگور و بنه و . . . اطلاق گردد. در تداول تشدید لام را حذف می‌کنند.

[2] – در لغت به صورت **کوت** آمده است.

پُر. مملو. ممتلی. آکنده. بیشتر برای جامدات کاربرد دارد که در این حالت به معنای آن قدر پر که افزودن به آن به سختی ممکن است. مرادف ☜ **کلّه قَلات.**

کلا(ه) به کلا(ه) کردن.[1] [kola be kola..]؛

در مقام فقر و ناداری با معامله‌ی اموال دیگران امرار معاش کردن. با قرض گرفتن از کسی بدهی خود را به کس دیگری پرداخت کردن. به صورت **کُلا کُلا کردن** هم مستعمل است.

کلا(ه) پیشی.[kola piš/î]؛ (ص۴۲۹)

کلاه پهلوی.

کلا(ه) تو دس و پای کسی انداختن.[2]

[kola tu dæss/o pay kæs/i endaxt/ân]؛

---

[1] – در لغت به صورت "کلاه احمد را به سر محمود گذاشتن و کلاه کلاه کردن" آمده است.

[2] – یکی از راه‌های رمانیدن حیواناتی از قبیل الاغ و گوسفند، انداختن کلاه نمدی بین دست و پای آن‌ها است. من خود بارها شاهد و ناظر این کار بوده ام. در واقع جوانان و نو جوانان این کار را بیشتر به عنوان یک بازی و سرگرمی انجام می‌دادند:

در بین عده‌ای الاغ که در جایی ایستاده بودند و یا مشغول خوردن غذا بودند کلاهی که از نوع نمدی و تقریباً شبیه نیم کره بود از سر بر می‌داشتند و به شدت بر روی زمین و اطراف دست و پای الاغ‌ها که بی خیال ایستاده بودند می‌غلتاندند. کلاه به علت وضعیت فیزیکی که داشت در مسیری دایره ای حرکت می‌کرد.همین که چند الاغ به خیال این که حیوانی مثل جوجه تیغی در بین دست و پای آن‌ها می‌دود، رم می کردند و به هوا می‌پریدند، سایر الاغ‌ها از رمیدن این عده می‌رمیدند و آشفته بازاری در بین آن‌ها بوجود می‌آمد که برای جوانان اسباب سرگرمی و خنده بود. در مورد گوسفندان نیز همین کار را انجام می‌دادند و عمل اَ تودس و پای کسی کلاه انداختن یا کلاه تو دس و پای کسی انداختن، کنایه از فریب دادن و گول زدن و ترساندن و منحرف کردن ذهن کسی از همین طریق به عنوان مثل در اذهان راه پیدا کرده است. –

مجاز. کسی را گمراه کردن. آدرس غلط به کسی دادن. به صورت تقدم فعل نیز مستعمل است:

اگه چیم مِخَی نَدی مـــن نماخوام دیگه هَی **نَندا کُلا(ه) تُو دسّ و پام**.

[?ægæ ĉi/m mexey/m næ/dî mæn næ/ma/xâm]

[digæ hey **næn/da kkola tu dæss/o pâ/m**]

و اما بعد ۲۹۶/۳

اگر چیزی نمی خواهی به من بدهی مهم نیست

اما مرا با سؤالات گمراه کننده گیج نکن.

کُلا(ه) زَنُون. [kola zænûn]؛

نام بازی. ☜ کتاب بازی‌های محلی استهبان.

کلا(ه). . . لِتّی کذشتن.[1] [kola . . . letti gozoštæn]؛

به علامت سرخوشی و یا اظهار فضل و قدرت و صلابت، (ص۴۲۹) کلاه را کج بر سر نهادن:

پولُشَ بانگـــه خودُش کنـــج خُونَه

سَرِ ما(ه) فقـط نـــــزولُش می‌سُونَه

فکر و ذکـــرش پول و انجیر و بَرَه از **کُلاش** مَئلومَـــه **لِتـــّی می‌ذارَه**.

[?æz **kola/š** mâlum/æ **let/î mi/zar/â**]

پول‌هایش در سپرده‌های بانک هست و خودش مقیم در گوشه‌ی خانه

---

[1] – تفسیر **کلاه . . . لتی گذشتن** در لغت:"کله کج نهادن ؛ کلاه یکبری بر سر نهادن . قرار دادن کلاه یک بری فراز سر و آن نشانه ای باشد از کبر و گردنکشی" :

نه هرکه طرف کله کج نهاد و تند نشست کلاه داری و آییـــن سروری داند.

فقط ابتدای هر ماه برای گرفتن سود به بانک مراجعه می‌کند

همه‌ی افکار او دور پول و انجیر بر انجیر دور می‌زند

این موضوع از کلاهش کج بر سر می‌گذارد پیدا است.

کلا(ه) . . . مشتری بردن[1] [kola . . . moštæri bordæ̂n] ؛

(مجاز) خریدار و طالب و شایقِ واقعی کاری یا چیزی بودن:

هر روزَم میا بَرَی خُونَو اما نظرُم میا **کُلاشَ مشتری نمی بَرَه**.

[. . . næzær/om mi/yâ **kola/š(æ/e) moštrî næ/mi/bærâ̂**]

هر روز هم برای خرید خانه مراجعه می‌کند اما از وجناتش چنین پیداست که خریدار واقعی نیست.

کلب.[2] [kælb] ؛ (ص ۴۳۰)

(مجاز) دندان. بیشتر دندان‌های پیش و نیش مد نظر است. در مقام تحقیر و تمسخر به مجموع دندان‌ها هم کلب گویند:

از کپش صوب تا پسین فُئش می‌ریزَه شراریزو اَ تو **کَلبُـــــــــــش** بی‌ریزَه.

---

[1] - فروشندگان حرفه‌ای و مجرب از ظواهر خریداران هم می‌توانند حدس بزنند که مراجع واقعاً خریدار است یا برای تفنن مراجعه کرده است.

قطعا یکی از ویژگی های مشتری در ازمنه ی گذشته نوع و نحوه‌ـی به سر نهادن کلاه آنان بوده است که فروشنده از این ویژگی قادر به تشخیص مشتری واقعی از غیر واقعی بوده است.

اگر چه امروزه دیگر اغلب اشخاص مکلا نیستند اما تمثیل **کلاه کسی به مشتری بردن یا نبردن** همچنان جایگاه خود را در افواه مردم استهبان حفظ کرده است.

[2] – اگر چه در تداول کلب علاوه بر معنای سگ به دندانهای پیشین هم گویند اما به نظر مؤلف می تواند لحنی از کَلَب به فتح اول و دوم و نیز فتح اول و کسر دوم هم باشد که در لغت به معنای دور تا دور دهان آمده‌است.

[šæra/riz/û ?æ tu **kælb**/oš bi/rizâ]

از صبح تا به شب از دهانش فحش می‌ریزد

که خدا کند دندان و رستنگاه

دندانش به مرض شرا دچار شود.

کَلب . . . زدن. [kælb . . . zædâen]؛ (ص ۴۳۰)

به چیزی خوردنی بیشتر مثل میوه‌ها به اندازه‌ی یک گاز زدن:

کُلِ ذُرَتُو اَ کاکات َم بده تا یی **کَلبیش بزنَه**.

[kol/e zoræt/ u ?æ kakat/æm bedê ta yæy **kælb/i/š be/zænâ**]

کل ذرت را به برادرت هم بده تا او هم گازی به آن بزند.

کَلپُک.[1][kælpok]؛

سوسمار. مارمولک. (ص ۴۳۰)

کوتـــه و کُـــپَّه و رُمبـــیدَه و تنگ

تُو خـــزینَش لَکَه‌پُشت همَه رنگ

خُرده‌یِ شیشه و پشم و پُت و سنگ سه به‌قَـــدّ بُزِ گـــر شـــاخِ شَکُشَه

راس یی پـــازَن نَـــری **کَلپُـــــکُشَه**. شمس. ۲۲۴

[râs/ yæy pazæn/e nær/î **kælpok**/oš/â**]**

شاخ سوسک‌های داخل حمام سه برابر شاخ بزگر است

---

[1] – در زبان پهلوی به آن **کَرپُونَک** [kærpunæk] گویند.

مارمولک‌های آن‌جا به اندازه‌ی یک شکار نر بزرگ است.

کَل خَدَّه. [kæl/xædæ]؛

بز بی شاخی که بخشی از صورتش قهوه‌ای رنگ باشد. ☜ **بز کل خده.**

(ص ۴۳۱)

کُلخُنگ.[1] [kolxong]؛ نوعی بنه که از آن ریزتر و لطیف تر و خوش عطر و طعم تراست به طوری که با پوست هم می توان جوید و خورد. ☜ **بنه شَک** و **بنه شَه.**

کُل(ذرت).[kol/e zoræt]؛ (ص۴۳۱)

میوه‌ی گیاه ذرَّت که دانه‌هایی است منظم نشسته بر چوبی در وسط و پیچیده در غلافی مکرر از جنس برگ ذرت. هم به چوب میانی بدون ذرت و هم به مجموعه‌ی چوب و دانه‌های ذرت اطراف آن و هم به این مجموعه وقتی در غلاف مکرر برگ پیچیده است، در تداول **کُل** گویند. ☜ **کُلِ انگور.**

کَلَر.[2] [kælær]؛

رشید و رشیده و رسیده و رشد یافته. در مورد انسان به حد بلوغ رسیده. قد و قامت زنان و مردان پیدا کرده و آماده برای ازدواج و زندگی مستقل بودن:

---

[1] – در لغت نامه به نقل از مخزن الادویه در ذیل کلخنگ چنین آمده است: "چون درخت بن را با پسته پیوند کنند ثمر آن بزرگ تر و لطیف ترمی شود و آن ثمر را **کلخنگ** نامند."

و حال آن که ثمر حاصل پسته است نه کلخنگ.

اصولا کلخنگ در جنگل‌هایی که درخت بنه می روید به صورت خودرو می روید اما به تعدادی خیلی کم‌تر از درخت بنه و ربطی به پیوند زدن ندارد.

[2]– معنای **کَلَر** در پاره ای از گویش ها: " بزغاله یا بره ای که بزرگ شده باشد و دیگر نیاز به شیر ندارد و آماده سلاخی است."

خوب، خدا صبری بده اَ همه گَلی ریشه‌ی پـــر برکـــت باشَـــه قُلی

سکینی **کَلَـر**و بیدین شـه بُمُونعلی پیش بَـرَش میـــدازَه عَمَّش کُل کُل

یی دفَـــی مُرواش َ بُـــل بُرُون اَبُل. شمس. ۳۶۹

[sækiney **kælær**/u bi/din š/æ bumun/ælî]

به هر حال خداوند (در این مصیبت) به همه‌تان صبر عنایت کند

بحمالله که قلی (فرزند متوفی) ریشه‌ی پر برکتی است

(چه خوب است) سکینه‌ی رشیده را به عقد بمانعلی در آورید

(ضمن این که) عمه‌اش هم یواش یواش برایش بافتن ابتدای رویه‌ی ملکین را آغاز می‌کند

و به یک باره فال نیک می زنیم برای ختنه سوران اَبُل.

کِل زدن.[1][kel zædæn]؛

هلهله کشیدن زنان هنگام جشن و سرور و شادمانی: (ص۴۳۱)

ما زنا **کِل می‌زدیـــم** مردا شباش

یکی دسمال می‌پرند یکی کُلاش.

و اما بعد...۳۰۷/۱۱

[ma zæn/â **kel mi/žæd/im** mærd/a šæ/bâš]

از ما زنان هلهله برخاست و از مردان آوای شادباش.

یکی دستمال به هوا می انداخت و یکی کلاهش را.

[1] – زنان قوم لر بختیاری برای شادی و نشاط در جشن‌ها و عروسی‌ها از واژه‌ی (کِل) استفاده می کنند.

★★★

به صورت **کر زدن** و **کرکشیدن** هم کاربرد داشته است:

اَ رو زین سوزنی بی‌آسِّر بکشین رو یراقاش بال چــادر بکشین
دَدَه‌مُون لال‌بشـــین **کِر** بکشین که ای طفلک پاچه‌پرغند و خُلَه
ننَه مُـــردَو بی زبـــــون و اُلُله. شمس. ۲۶۳

[dædæ/mun lâl be/šin **ker be/kæš/în**]

بر روی زین پارچه‌ی سوزنی بدون آستر پهن کنید

بر روی یراق‌هایش گوشه‌ی چادر بکشید

ای خواهران! لال شوید اگر هلهله نکنید

که این طفلک بی مبالات و ساده لوح است

مادر مرده کم حرف و خل و چل است.

کِلِش کِلِش.[1][keleš/keleš]؛

یواش یواش. آرام آرام. نرمک نرمک:

روزَم کم‌کم درَه می‌شینه **کِلِش کِلِشی** را(ه) بِفتیم تا شَوِ سرُومُو نشدَه برسیمَ آبادی.

[ruz/æm kæm/kæm dæræ mi/šinâ̂ **keleš/keleš/i** râ be/ftîm . . .]

آفتاب هم در شرف غروب کردن است آرام آرام حرکت کنیم که تا شب نشده خود را به آبادی

برسانیم. ☜ **کُل کُل.**

---

[1] - "کِلش کِلش : در زبان محلی استان فارس هرگاه این دو کلمه با هم بیایند به معنای با حوصله رفتن یا آرام آرام حرکت کردن میدهد."

کَلَک. [kælæk]؛

لحنی از کَلاک و آن چوب سر کجی همانند عصا است که بر بیخ میوه‌ای که بر بالای درخت آویزان است اندازند و چینند و چوپانان به پای گوسفندان گیر دهند و آنان را گیرند.

کُلَک.[kol/æk]؛

باید لحنی از **کالک** باشد. از آن جا که **کال** در لغت به معنای جا و مکان است لذا کالَک مصغر آن و به معنای جا و مکان کوچک است یعنی همان مفهومی که در تداول کاربرد دارد:

همُو نَزیک خونَی بووات یی **کُلَکی** دَسّ و پا کن خُونَی کورو موروییِ سَرُشَ هم بِدِه.

[hæm/u næzik/e xuney bowa/t yæy **kolæk/i** dæss/o pa kon. . .]

همان نزدیک خانه‌ی پدرت جایی محدود بدست آر و خانه‌ای نقلی بساز.

کَلَک شدن.[kælæk šodân] ؛ از فرط سرما یا خستگی مفرط و یا ضربات شدید دچار گرفتگی ماهیچه‌ی دست یا پا و خم و راست نشدن ساق و ساعد شدن:

دَه تا دِه دَرَت و پُرَی گله و رَمَه که سرُش بُخــوره اینا هَنزا کَمَه

اَ ما بدبختا مـــــیدَن هَی هَسَمَه که یا پول بیار یا پات بکن فلک

یا تو زندُون **بُشَــو از سرما کَلَک.** شمس. ۱۷۴

[ya tu zendun bo/šo ?æz særma **kælâk**]

ده پارچه ده و چندین گله و رمه دارد

که خدا کند این‌ها باعث نابودی او شوند و هنوز هم دنبال بیشتر از این‌هاست.

---

[۱]- در لغت به صورت کلاک آمده است.

[۲] – باید مخفف **همانند کلک** باشد جون گرفتگی ماهیچه ها سبب می‌شود که ساق و ساعد مثل کلاک کج بماند و راست نشود. ☜ کلاک

دائماً به ما بیچارگان هشدار می دهند

اگر پول نیاوری پایت را در فلک خواهیم کرد

یا در زندان دست و پایت از سرما خشک خواهد شد

★★★

از بس دو کُندَه زانو نشِسَّم دوتَی پام باقادَه **کَلَک شدَه**

[?æa bæs do/kondæ zânu nešessâm do/tey pa/m ba/qâdæ **kælæk šodâ**]

از بس دوزانو نشسته‌ام هر دو پایم کاملا کلاک شده‌اند.

به صورت **کِلاک** هم مستعمل است.

کُل کُل.[kol/kol]؛ کم کم. آهسته. نرمک نرمک:

خوب، خدا صبری بده اَ همه گَلی ریشه‌ی پـــر برکت باشَـــه قُلی

سکینی کَلَـرو بیدین شـه بُمُونعلی پیش بَـرَش میـــدازَه عَمَّش **کُل کُل**

یی دفَـــی مُرواشَ بُـــل بُرُون اَبُل. شمس. ۳۶۹

[piš bæræ/š mi/ndazæ ?æmmæ/**š kol/kol**]

به هر حال خداوند (در این مصیبت) به همه‌تان صبر عنایت کند

(خدا را شکر) که قلی (فرزند متوفی) ریشه‌ی پر برکتی است

(چه خوب است) سکینه‌ی رشیده را به عقد بمانعلی در آورید

(انشاالله) عمه اش هم **یواش یواش** بافتن رویه‌ی ملکین (روار ورچیدن) را به او می آموزد

و به یک باره فال نیک می‌زنیم برای حنّه سوران ابل. ☜ **کِلِش کِلِش.**

کَلَکُو.[1] [kælæk/û]؛

آن نوجوان. (واو آخر **کلکو** علامت معرفه است):

دک و دئنش می‌ده بوی تُخَمَه تَش گرفتـش شدَه انگار دَلِمَه

خوردم اوکله پاچه تَه می‌رینمه می گه و غلبـیله آید زیر کار

دس شه‌نگذار **کَلَکُو** لُپ شَه‌نیار. شمس. ۱۲۲

☜ **کَلِکَه**

کَلِکَه.[kæl(e/æ)kâ]؛

نوجوان. امرد که هنوز ریش در نیاورده باشد:

کَلِکَه زبَّـــه بود و ورجسَّه اولاش مُـلّا مـــی‌رفت زَوبسَّه.

یی پری آخریا دل دل کرد تا ای که عمه نشس و ول کرد.

و اما بعد... ۲۵۸/۳

[kælekâ zobbæ bud/o vær/jæssâ]

پسره شاخص و معروف بود

زبان بسته در ابتدا به مکتب‌خانه می‌رفت

اواخر اندکی تعلل کرد

و چون به سوره‌ی نبأ رسید مکتب‌خانه را رها کرد. ☜ **کَلَکُو**

کُلکَه پَشم.[2] [kolkæ/pæšm]؛

---

[1] – به فتح ک. پسر به گویش کازرونی.

[2] – کُلک در لغت به معنای پشم نرمی که از بن موی بز با شانه برآورند. کرک.

کرک. خرده‌پشم‌هایی که از زیر شکم گوسفند چیده می‌شود و به علت کوتاهی طول، در مجموعه‌ی ☜ **بیری** قرار نمی‌گیرد. پشم‌های ظریفی که از آن‌ها در بافتن کلاه و ژاکت استفاده می شود.

کَلُمبَر.[kælombær]؛

نام بازی محلی. برای توضیحات بیشتر به کتاب بازی‌های محلی استهبان رجوع شود.

کُلُم کو. [kolom/kû]؛ چوب‌دستی به طول تقریبی یک متر که انتهای آن به قطر تقریبی ۱۲ سانتی متر و ابتدای آن به اندازه‌ای که دردست یک انسان بالغ به خوبی جا بگیرد. چوبی از جنس سبک که حمل آن راحت باشد.

باقی مانده‌ی خوشه‌های گندمی که در کوفتن اولیه دانه‌های گندم آن‌ها هنوز خارج نشده در یک‌جا جمع می کنند و با همین چوب‌دستی بارها و بارها بر آن‌ها ضربه می‌زنند تا همه‌ی دانه ها از خوشه خارج شوند.

از آن جا که این باقی‌مانده خوشه‌ها را در تداول **کُلُم** می‌نامند لذا به این چوبدستی **کلم کو** که مخفف کلم کوب است گویند.

★★★

به ابزاری که در نانوائی های سنگکی ریگی، با آن سطح ریگ‌های داخل تنور را صاف می کنند نیز **کلم کو** گویند.

★★★

به تخماق. وسیله‌ای متشکل از قسمتی از ساقه‌ی درخت به طول سی تا چهل سانتی‌متر که از وسط نصف شده باشد و در میانه‌ی هر کدام دسته‌ای چوبی به صورت مورب نصب کرده باشند و با آن کلوخ و ساروج و هر چیز شبیه این‌ها را کوبیده و نرم کنند همچنین **کلم-کو** نامند.

کُلُمی.[1][kolom/î]؛

مجاز. بی فرهنگ. بدوی. به دور از آداب اجتماعی. نافرهیخته:

رفتَه یی‌جَی خونَه خریدَه که پاکِ در و همسَیّاش مشتی **کُلُمی** هَسَن.

[. . . pâk/e dær/o hæ/sey/yâš **kolom/i** hæs/ân]

در جایی خانه خریده که همه‌ی همسایگانش افرادی عقب مانده و بی فرهنگ هستند.

کَلَنتَه.[2][kælæntâ]؛

تحریف لَکَنتَه. کهنه و مستعمل. فرسوده و از کار افتاده. به صورت **کُلنته** و **کُلنتی** به ضم **ک** نیز متداول است:

کَلِکَی یی‌پُولیَه روز بیس دفه با ای چرخ **کلنتش** میا تو میدون قپس می‌رَت و دل بچّای مردمَ اَو می کُنه.

[. . . ba ?i ârx/e **kolætæ**/š mi/yâ tu kuâ qopos mi/ræt/o del/e bæâ/ye mærdom(æ/e) ?ou mi/konâ]

پسره‌ی بی قابلیت روزی بیست بار با این دوچرخه‌ی کلنته‌اش در کوچه‌ها قمپز در می‌کند و آتش اشتیاق بچه‌های مردم را تیزتر می‌نماید.

کُلَنتی.[kolænt/î]؛

☜ **کُلَنتَه.**

---

[1] – عموماً فقرا و مستمندان هستند که خوشه‌های باقیمانده‌ی خرمن را جمع‌آوری کرده و می‌کوبند تا سهمی هرچند ناچیز نصیبشان شود. پیداست که این گروه از لحاظ فرهنگی در طبقه‌ی پایین جامعه هستند. لذا در تداول به این گروه از مردم **کُلُمی** گفته‌اند.

[2] – در لغت به معنای "چهارپای و یا دَدِ پیر و موی ریخته و ضعیف شده . کلته . فرسوده . شکسته . در تداول عوام ، پیر و لاغر و مردنی . صفت آلتی یا چیزی فرسوده و ازکارافتاده ، چون : ساعت و شمشیر و آفتابه و کارد و چاقو و کالسکه و درشکه و جز آن ."

کِلِند.[kelend]؛ همان کلنگ است که در لغت به صورت کَلَند به فتح اول و دوم و کُلَند به ضم اول و فتح دوم آمده است. ☜ **کِلِندُون.** (ص۴۳۲)

کِلِندُون.[1][kelen/dûn]؛ در اصل کلیددان است و آن قفلی چوبی است که در داخل تکه‌ای از چوب تعبیه شده و از آن به عنوان قفل درب کوچه و باغ در داخل دیوار مجاور درب، نصب و استفاده می‌شده‌است. کما این که هنوز هم معدودی از خانه‌های قدیمی و درب باغ‌ها مجهز به همین ابزار هستند. (ص۴۳۲)

★★★

کنایه از خانه‌های ابتدایی و خرابه‌های روستایی هم کاربرد دارد:

زین **کِلِنـــــدُونِ** سیه خربازار اندکـــــی برشمـــــرم از بسیار
لُنج و نیشـــتَک نزنیـــدم زنهـــار که بِخوام بُن چاقُتـــُون بِگم و بِرَم
یادِ نـــا آمده‌هـــا بِدَم و بِـــرَم. شمس. ۱۰

[z/in kelen/dun/e siyâ̂ xær/bâzâr]

از این خرابه‌ی شوم خر بازار

گوشه‌ای از بسیار آن را بنگارم

به هوش باشید که به من دهن کجی نکنید

که ناچار شوم قبل از مردنم ویژگی‌های قومی شما را بازگو کنم

و نسل آینده را در جریان امر گذارم!

[1] – در لغت واژه‌ی **کِلِند** به معنای **کلیددان** که همان **کلندون** عامیانه است آمده است.

کَلَنگَر. [kælængær][1]؛

معطل. از کار باز مانده. منتظر. با **بودن** و **شدن** و **کردن** کاربرد دارد:

یی ماهه **کَلَنگَرِ** تو هسَّم که بَرَم بیَی کَپَر بزنی، نَومَدَی. کَلَنگَرُم کردَی کِه چِه؟

[yæ mâh/æ **kælængær**/e to hæss/æm ke bæræ/m bi/yey kæpær be/zæn/î . . .]

یک ماه است که مرامعطل گذاشته‌ای که بیایی و برایم کپر بسازی

اما نیامدی. برای چه مرا معطل گذاشته‌ای؟

کِلِنگ و دِنگی کردن.[. . . . . keleng/o deng/i]؛

مجاز. با وجود ضعف و پیری و یا استیصال، اندک فعالیتی در حد توان داشتن:

پیر مردِ بوواش با ای که علیلَه هَنِز ا **کِلِنگ و دِنگی می کُنَه**.

[. . . hænez/â **keleng/o deng/i mi/konâ**]

پدر پیرش با این که علیل است هنوز اندک فعالیتی در حد توانش از خود بروز می‌دهد.

مرادف ☜ **کِل کِلی کردن.**

کُلو. [kulû]؛

باید لحنی از کولی باشد؛ غربال بند. بی حیا. بی شرم. بی چشم و رو. سلیطه. بد کاره. فاحشه. ☜ **کُولُو**.

کُلوار هَسّ و دَسّ و پا. [kolvar hæss/o dæss/o pâ]؛

(مجاز) با رعایت آداب معاشرت و یا اهمال در اقدام، به حق و حقوق خود نخواهی رسید. مگر این که به هر کاری دست زنی و کار به تضییع حقوق دیگران نداشته باشی و منحصراً در بند خود باشی تا بتوانی گلیم خود را از آب بکشی:

وَیسیدَی کِه چِه؟ دیر بُجُنبی جاش می‌وینی. این جا **کُلوار هَسّ و دسّ و پا**.

---

[1] – شاید از واژه ی لنگر گرفته شده باشد که فارسی است و به معنی آهنی است بسیار سنگین که با آن کشتی را از رفتن باز دارند.

[. . . ?in ja kolvar hæss/o dæss/ pâ]

برای چه اقدامی نمی‌کنی؟ دیر اقدام کنی همه‌چیز تمام شده. این جا جای رعایت حقوق دیگران نیست سعی کن گلیم خودت را از آب بکشی.

☜ **اگه دیر بُجُنبی کُلاتَ پسِ مَئرِکَه.**

کَلَوش.[kæloush][1]؛

به حالت نیم دایره بودن جلو پیراهن یا قبای خانم‌ها گویند.

کَل و قاتخ. [kæl/ qatex]؛ از اتباع است به معنای نانخورش. ☜ **قاتخ.**

کُلُوک.[kolûk][2]؛

کوزه‌ای بزرگ و دهان گشاد سفالی و اغلب لعابدار که درآن سرکه و انجیر و مویز و گندم و جو ریزند: (ص۴۶۵)

یارب بیا قسمت کنیم هرچی تو دُنیاس
عَینُش بَری تو قسمتی ماها ای چَن تَو

یی جفت لَودَه چارتا گیرَه دوتّا گیزین یی جفت حَصین دوتّا **کُلُوک** با یی بارِ جَو

و اما بعد ... ۸و۱۸۳/۹

[1] – "دامن کلوش یا خطیِ شبیه ای (A) یکی از انواع دامن زنانه است که با نگاهی دقیق به آن متوجه شباهت آن با حرف ای (A) در زبان انگلیسی کاملا مشخص است. این مدل دامن از قسمت کمر به‌سمت پایین گشاد می‌شود و راحتی و آزادی اندام بانوان را به همراه خواهد داشت. از سوی دیگر نیز جنس این نوع دامن ها بسیار مهم است که توجه و دقت در زمان خرید می تواند تاثیر مستقیمی بر رضایت از خرید داشته باشد. همچنین این دامن برای فصل های گرم سال بسیار مناسب است و این امکان را فراهم می کند تا گرمای تابستان کنترل شود و اندام ها دچار سوختگی نشوند."

[2]– کلوک با تلفظ [kælûk] پهلوی و به معنای سفال است.

پروردگارا بیا تا تمام چیزهایی که در عالم هست با هم قسمت کنیم

همه آن‌ها از آن تو و (تنها) این چند چیز محدود سهم ما:

یک جفت لوده، چهار تا گیره، دو تا گیزین،

دو تا حصین، دو تا **کلوک**، با یک بار جو . . .

کَلُومتَر. [kælum/târ] ؛

محرف کلانتر. بزرگ‌تر. فردی که در میان قوم یا جامعه‌ای مردم از او حرف شنوی داشته باشند و او نیز در رفع مشکلات مردم پیش قدم و دل سوز باشد:

که **کلـــومتر** باشه و درَ تـــا باشه در و دربند خونـــش بی صدا باشه

چپخُت بده و حواسُـــشَ جا باشه بُنِ دردُت بُخـــونَه تَـــه وابِـــرَسَه

پاشَه پاشنَش بکـــشَه کـــارا برسَه. شمس. ۱۷۹

[ke **kælum/tær** baš/æ/wo dær(æ/e) ta bašâ]

که **کلاتر** باشد و درِ مترلش همیشه باز باشد

در و دربند خانه‌اش نو و بی سر و صدا باشد

مد نظرش باشی و به تو چپق تعارف کند

به عمق درد تو آگاه باشد و به آن رسیدگی کند

از جا برخیزد و به رفع مشکلت اقدام کند.

کَلَه. [kælâ] ؛ (ص۴۶۵)

قسمت کوتاه یا خراب شده‌ی دیوار. ناقص:

از هَمُو **کَلَو** برو بالا بیجیکَ تو باغ. کِلندُو گذُشتمَ تُو گُولُو بُونَی پیش‌رَسُو وردُر و چَپَری بیا.

★★★

چَن دِفَه پولُو شُمُردَم **کَلَه** بود تا چارصدو پنجا تُمَن، بیس و سِه زارُش کم بود.

کُلَه.[1] [kolæ]؛

محل تخم گذاری و لانه‌ی ماکیان، خاصه مرغ خانگی. به صورت ☜ **کُلَه مرغی** نیر متداول است.

نَنَه جُونی مُرغ زیرَیَّو دَرَه قُت قُت می کُنه اَ گَمُونُم خاگُشَه. قَدُت بِشَم بُکُنُشَ تُو کُلَه تَووَه دَسّیُوَم بِذار جِلَوش تا نَیاتَ دَر.

[. . . qæd/t be/šæm bo/kon/š(æ/e) tu **kolê** touwæ/dæss/i/yu/wæm bezar(æ/e) jeloy/š ta næ/yat(æ/e) dêr]

مادر جان مرغ زیره‌ای رنگ که سر و صدا راه انداخته به کانم هنگام تخم گذاریش است. قدت را بنازم او را داخل لانه کن و تا به دستی را هم جلو آن بگذار تا بیرون نیاید.

کَلَّه پِرمَلَک. [kællæ/permælæk]؛

سر گیجه. دوار. با گرفتن صرف شود:

از بس نِوِر زدی **کَلَّه پِرمَلَک** گرفتم.

[?æz bæs never zæd/î **kællæ/permælæk** gereftêm]

---

[1] – به نظر مؤلف مخفف **کلبه** هست که در لغت به معنای خانه‌ی کوچک و تنگ و تاریک آمده است.

از بس که وراجی کردی سرگیجه گرفتم.

کَلّه چُماغُو. [kællæ/ čomâgh/û]

؛ هم به معنای چماق: (ص۴۶۵)

فانوسقه و یی اِرّه چاغــو با جوالدوز

کَلّه چُماغُو یا که شش‌فر یا که پیشتو.

و اما بعد ...۱۸۴/۱

و هم گیاهی است از تیره‌ی گل قاصدک که به مصرف خوراک دام‌ها می‌رسد. گیاهی است علفی، پایا، دارای شیرابه‌ای سفید متمایل به زرد. برگ‌ها نیزه‌ای شکل و حاشیه برگ‌ها کنگره دار است. برگ‌ها فاقد دمبرگ و مستقیماً به ساقه متصلند.گل‌ها زرد رنگ و در انتهای شاخه‌ها ظاهر می‌شوند:

او وختا که سال می‌شد می رفتیم کوِوَی بَرفدُون ده بیس تا بارِ **کله‌چُماغُو** و بِلهَر می‌اُردیم بَرَی زمسُّون مال و حالا خشک می‌کردیم.

[...dâ̂/bis/ta bar/e **kqllæ/ĉomâghu**/wo belhær mi/?ordim/o...]

در سال‌های گذشته که بارندگی زیاد بود، به کوه های برفدون می‌رفتیم و ده بیست بار **کَلّه‌چُماغُو** و بِلهَر می آوردیم و برای زمستان دام خشک می‌کردیم.

✵✵✵

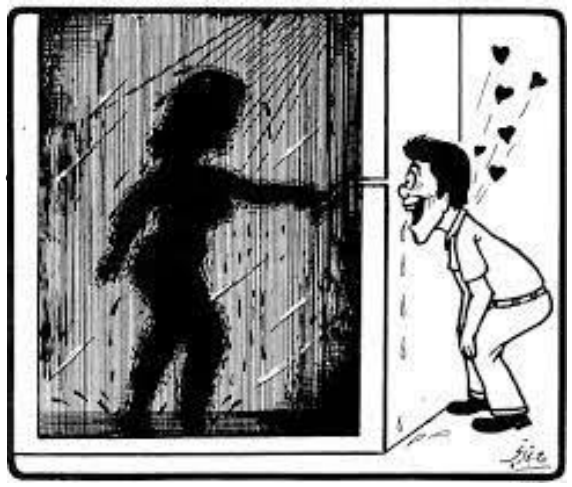

(ص ۳۹۵) کِتِک زدن.

کتیک دادن

کتک کنم. ← (ص ۳۹۶)

کتک دونم.

(ص ۴۰۲) ← کشومنی.

کشمنی.

(ص۳۹۸) ← کشومنی.

کشمنی.

کُشَه. ← (ص۳۹۸)

گل جالیز.

(ص ۴۰۰) ← کف خورک.

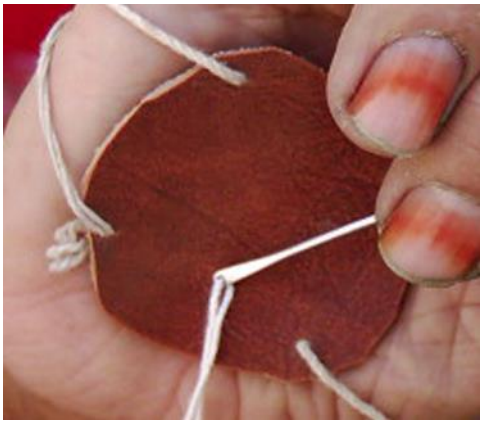

کف دسّی. ← (ص ۴۰۱)

کف کر. ← (ص ۴۰۲)

کفه. ← (ص ۴۰۳)

(ص۴۰۴) ← کَل.

کَنجیر. ← (ص۴۰۶)

(ص۴۰۶) ← کُل انگور.

کلاّکش. ← (ص۴۰۶)

کوت.

کلاه پیشی. ← (ص۴۰۷)

کلاه نقابدار.

کلاش لتی گذشته. ← (ص۴۰۸)

کَلَب. ← (ص۴۰۹)

کلب زدن. ← (ص۴۱۰)

کلپک. ← (ص۴۱۰)

سوسمار

(ص ۴۱۱) ← **گلگنک.**

نوعی بنه ی ترد.

کل ذرت. ← (ص ۴۱۱)

(ص ۴۱۲) ← **کِل زدن.**

کلکلیتی. ←

چکاوک

کلند. ← (ص۴۱۹)

کلنگ

کلندون. ← (ص۴۱۹)

کلیددان.

کله خور.[1][kællæ/xor]؛

آن که با به دنیا آمدنش پدر یا مادر یا یکی از بستگان نزدیکش بمیرد. عبارتی است اهریمنی و توهین آمیز که به هر کس که از او نفرت دارند گویند ولو مرگ و میری همزمان با ولادت او روی نداده باشد. به صورت سرخور نیز متداول است.

به هر کسی من باب تحقیر و توهین گویند . مجاز. شوم و بد قدم :

رفته بودم خونی منجفرا **کله‌خور منجفر** وُوری مُلکُو زدَ میون حَوضوشُو پِرِشَی اَو پلشتِ بو گندی از سر و کَلَّمَ در رفت.

[. . .**kællæ/xor/e mæjefær** vûr/i molku zæd(æ/e) miiyûn/e houz/u/šû . . .]

به خانه‌ی منجفر رفته بودم پسر شوم و بد قدم منجفر خودش را ناگهان به داخل حوضشان پرت کرد. ترشح کنداب کثیف تمام اندامم را فراگرفت.

کَلَّه (شدن)کردن.[2][kællæ kærdân]؛ (ص۴۶۶)

۱–(مجاز) معلق زدن، بیشتر به سمت جلو بر اثر سرعت زیاد و یا برخورد ناگهانی با مانع. به سر بر زمین افتادن:

اَسبو تو شِنَو داشت می مد، یی‌هَو دسُّش رفت َتو کت موش، **کَلَّه کرد**.

★★★

۲–(مجاز) بر اثر انجام کاری افزون از توانایی یا خارق العاده دچار خسران جبران ناپذیری شدن:

تَوکُّل غریبی داشت، یی کشتی قسطی خرید، بَرَش نخوند، **کَلَّه کرد**.

★★★

۳–(مجاز) شکست دادن(خوردن).محکوم شدن (کردن):

---

[1] – در لغت به صورت **کله خورده** آمده است.

[2] – در لغت: " متمایل شدن چیزی از طرف سر به سوئی، منجر به حالت *شیرجه و سقوط*."

هُرُش اُردَ رو دل بچَّو اما با دو تا سُقُلی **کَلَّش کردم**.

کَلَه فَشُون.[kælæ/ fæšûn]؛

درخت یا درختانی که به علت تیمار نشدن به صورت نیمه خشک در آمده یا درگیر آفات عدیده گردیده و ضعیف و علیل شده باشند. درختان باغی که سال‌ها هرس نشده و نیز به علت بیماری و هجوم آفات از گیاهان هرز و انگل انباشته شده و رو به نابودی است.

کَلَّه قلات.[۲][kællæ/qælât]؛ آن قدر پر که امکان افزودن به آن مقدور نباشد. فوق پر. این ترکیب برای مایعات (ص۴۶۶) کاربرد ندارد چرا که تابع ظروف خود هستند لذا برای جامدات مستعمل است:

یی گیری انجیری کله قلات از تو اشپنگ بِپیَم و بیریزَ تو یی کیسَّی و وَردُر بیا.

[yæ gîrey ?ænjir/i **kællæ/qælât** æz tu ešpæng be/peym/o . . .]

*یک گیره‌ی انجیری **کوت** از داخل اشپنگ بپیما و در کیسه‌ای بریز و بردار و بیاور.*

☜ **کَلّاکَش**.

کَلَّه قَم. [kællæ/ qæm]؛

لحنی از **قلع و قمع. با شدن و کردن** کاربرد دارد. به معنای نابود شدن (کردن). ریشه کن شدن (کردن):

ده تا هم شده بودن که سوغون منجفر بیگیرن. منجفرم پاکوشو با یی زنجیلی **کله قموشو کرد**.

[. . .pâk/u/šû ba yæy zænjil/i **kællæ/qæm/u/šu kærd**]

---

[۱] – چنین می نماید که مخفف **کلاف افشان** باشد که در تداول به صورت **کله فشون** در آمده است.

[۲]– در لغت به صورت **کوت** آمده است.

ده نفر با هم متحد شده بودند که منجفر را حسابی تنبیه کنند. منجفر هم با یک زنجیر همه آن‌ها را از پای در آورد.

کُلَه کردن.[kolæ kærdæn]؛

۱-مرغ و خروس را جهت استراحت به داخل لانه هدایت کردن. به صورت تقدم فعل هم مستعمل است:

مَک و مرغا تا تَریک نشَده شو **بُکُنَ کُلَه** که گم و گور می‌شَن.

★★★

۲-گیاه تازه سبز شده را به منظور جلوگیری از سرما زدن یا تابش نور شدید آفتاب در پناه چند سنگ مخفی کردن:

قَلَمَی انجیر و انگور وختی سوز می‌شه تا یی‌ذری جون و جر می‌گیره بایَه **کُلَه بُکُنی** اَگَنَه آفتَو کَلَکُوشُو می‌کَنَه.

کله گا(ه).[kælæ/gâ]؛

محل استراحت و خواب عوامل انسانی در چرخشت (**کرش**):

آخرِ شو کـــــه ندیـدید شما
از دُزِ اُسـّـــا می‌رَه پَلَـــکیِ سا (ص۴۶۶)

اسا کون تِلَّـــه واکردَه **کَلَه گاه** می زند چرت و کند هَـی تر و پت
اِمرُو شد قسمت من یی نُون و لِت. شمس. ۳۳۷

[?ossa kun/tellæ va/kærdâ̂ **kælæ/gâ**]

آخر شب که شما تجربه نکرده اید

که دور از چشم استاد چرخشت به پساچین تفاله ی انگور می رود

استاد در محل اسکان ابواب جمعی چرخشت پاهایش را در شکمش جمع کرده

در حالی که چرت می‌زند با خود چنین نجوا می‌کند

که امروز سهم من از غذا یک نان و نصف نان شد

کَلَّه گُذُشتَن.[kællæ gozoštæn]؛

لحنی است توهین آمیز و اهریمنی به معنای سر بر زمین یا بستر برای استراحت و خواب نهادن:

می ذاری **کَلَّه بزارم** یا پاتمرگم سَوغُونُت بیگیرم؟

به صورت **کَلَّی مرگ گذُشتن** و **کَلَّه وَرَم گذُشتن** نیز کاربرد دارد.

کَلَّه گی. [kælæ/gî]؛

۱– بالاترین نقطه‌ی مکانیِ یک سازه یا درخت یا کوه:

قالِ قَلاغُو اَ **کلگی** اُو بُونَی چنارُو می‌بینی؟

★★★

۲– جهت طولی هر حجم:

اگه مخَی آجرُو نِئرَه بیچینی رُو **کَلَّگی** بیچین، قشنگ‌ترَه.

کَلَّه گیچَک گرفتن. [kællæ gič/æk ...]؛

به سر گیحه دچار شدن. مرادف ☜ **کَلَّه پِرمَلَک.**

کَلَّه ... مالِ خود ...نبودن.[kællæ... mal/e xod ...næ/budæn]؛

(مجاز) بسیار سخی و گشاده دست بودن. در بخشش و دهش ید طولا داشتن:

منجفر تو دس وازی **کَلَّش مالِ خودُش نی.**

[mænjefær tu dæs/vâz/î **kællæ/š mal/e xod/oš nî**]

منجفر در گشاده دستی ید طولائی دارد.

کُلَه مرغی.[kolæ/morgh/î]؛

☜ **کُلَه.**

کَلّه مُلَقّی. [kællæ molæqqî zæd/æn ...]؛ کله معلق.

کله ملاق. کله معلق زدن؛ سر رابر زمین گذاشتن و معلق زدن . سربر زمین نهادن و پایها برافراشتن و به پشت بر زمین آمدن . معلق زدن . سر رابه زمین گذاشتن و پا را به بالا آوردن و غلطیدن از سویی به سوی دیگر. (ص۴۶۷)

کَلّه وَئشتَن.[kællæ væštân]؛

لحنی از کله از روی بالش برداشتن. لحنی توهین آمیز و اهریمنی به معنای بیدار شدن و از خواب برخاستن:

آفتو پئنی رفتم دم دوکون منجفر دیدم درش بسه فئمیدم که هنزا **کله ور ندشته**.

[. . . fâmid/æm ke hænez/â **kællæ vær/næ/došt/â**]

آفتاب کاملاً بالا آمده بود که به دکان منجفر رفتم مشاهده کردم که درش بسته است حدس زدم که هنوز بیدار نشده است. مقابل **کَلّه گُذُشتن**:

کَلّه وَرَم گُذُشتن.[kællæ/væræm gozošt/æn] ؛

لحنی اهریمنی به مفهوم خوابیدن:

اَفتَو پَئنی رفتمَ دمِ دُوکُون منجفر، دیدم درُش بسَّه فئمیدم که هَنِزا **کَلّه وَرَم گُذُشتَه.**

[. . . fâmid/æm ke hænez/â **kællæ væræm gozošt/â**]

آفتاب کاملاً بالا آمده بود که به دکان منجفر رفتم مشاهده کردم که درش بسته است حدس زدم که هنوز خواب است.

☜ **کَلّه گذُشتن.**

کَلّه وَر نَدُشتَن. [kællæ vær/næ/došt/ân] ؛ بیدار نشدن. کنایه از مردن. به خواب ابدی رفتن اما لحنی است توهین آمیز:

کسی که گفت الهی که **کَلّه وَرَندُری** دمادمی که خودُش می کپید، مادر بود.

و اما بعد... ۲۲۸/۲

[kæs/i ke gôft ?elâh/î ke **kællæ vær/næ/dorî**]

آن کس که می گفت خدا کند برای همیشه از خواب بیدار نشوی

آن هم هنگامی که خودش میخواست بخوابد، مادر بود.

کَلّه وَیسَیدن.[kællæ veysid/æn]؛

معلق زدن. سر و دو دست بر زمین و دو پا را در هوا نگه داشتن. بر روی سر ایستادن. (ص۴۶۸)

★★★

ای! رُوارُمَ **کَلّه وَیسیدَه** گُمُونُم ماخوا بَرَمُو مِئمُون بیا.

[?æy rovar/om(æ/e) **kællæ vey/sidâ̂** . . .]

هان! روارم به سر ایستاده است به گمانم قرار است برایمان مهمان برسد.

کَلّی بوِوَی صاب ... **کرده.**[kælley bowey sâ b/o… kærd/æ] **[**؛

(مجاز) عبارتی است من باب بیزاری از کسی یا چیزی که به نوعی برایش ایجاد مزاحمت کرده. مرادف ☜ **کَلّی پدر... کردَه:**

ای رواروَم یی ماهَه دسُّمَه، **کَلّی بوِوَی صابُش کَردَه** که سُک گرفتَه.

[. . . **kælley bowey sâb/oš kærdæ** ke sok gereft/â̂]

این رویه ی ملکین هم یک ماهی است که گرفتارش هستم لعنت بر آن باد که در روند پیشرفتش مانعی ایجاد شده است.

کَلّی پدر ... کردَه. []؛☜ **کَلّی بوِوَی صاب... کرده.**

کِلیل المَلَکُو. [kilil/æl/mælækû]؛

لحنی از اکلیل الملک که به نام های اکلیل کوهی، رزماری.

.رزمارین. اکلیل الجبل و گیاه. قیصر معروف است. (ص۴۶۷)

"اکلیل کوهی گیاهی بوته‌ای و همیشه سبز و بسیار معطر می‌باشد

طول آن به ۱/۵ متر می‌رسد و شاخه‌های متعدد آن هنگامی که جوان هستند نرم و کرکدار است، اما با گذشت زمان چوبی و سخت شده و پوست آن فلس مانند و قهوه ای مایل به خاکستری می‌شود . برگ‌های گیاه بسیار باریک، شبیه چرم و حالت سنبله دارند. سطح رویی برگ‌ها سبز پررنگ و زیر آن‌ها نرم و خاکستری کم رنگ می باشد. وقتی که برگ‌ها به هم مالیده شوند، عطری بسیار قوی از آنها متصاعد می‌شود که بوی کافور و کمی هم بویی شبیه کاج می‌دهد. از اوایل بهار تا اوایل تابستان گل-های دو لپه‌ای آبی کم رنگ به صورت خوشه‌ای از انتهای ساقه‌های اکلیل کوهی ظاهر می‌شوند".

از فضای مجازی با اندکی تغییر)

او بلوچ میشناسَه برگِ کُوشتُرگ **کلیل الملکو** و آنقوزه و کَبَرگ ؟

می شینه، وختی شَه گفتی: بُتُمَرگ دکترُو مغـــــز آدم گیچ می کُنه

سر پُی دوســتا غیچ و پیچ می کُنه. شمس. ۱۴۳

[**kelil/æl/mælek/u**/o ænghozæ/wo kæbærg]

آن نسخه نویس بلوچ برگ کوشترگ را می شناسد

اکلیل الملک و آنغوزه کبرگ را می شناسد

وقتی به او بگویی بنشین (قبول می کند و) می نشیند

اما آن دکتر آدم را هول و گیج می کند

همان طور که ایستاده (بی تفکر و تشخیص) نسخه می نویسد.

کِلیل جهنُمَ بَرِ قَد . . .زدن.

[kilil/e jæhænnom(e/æ) bær/e qæd/… zæd/æn] ؛

تمثیل. به کاری بسیار سخت و ناگوار تن دردادن تا بستگان و دوستان از قِبَل او از سختی و صعوبت آن کار در امان باشند. خود را پیش مرگ و فدایی دوستان و خویشاوندان کردن.

کَلّی مَرگ گُذُشتن.[kælley mærg gozoštæn] ؛

(مجاز) عبارتی توهین آمیز و اهریمنی به جای خوابیدن.

کُمبل. [kom/bol]؛

خپل. خپله.

کُم بیگیریش مُشتیَه، وِلُش کُنی دَشتیَه.

[kom bigirî/š most/i/yæ vel/oš kon/î dæšt/î/yê]؛

در بی ارجی و بی مقداری شکم است. در مذمت شکم بارگی است.

چنانچه شکم را خوار گیری و خواسته‌های او را اجابت نکنی به اندازه‌ی مشت آدمی کوچک شود و بامشتی غذا سیر گردد. برعکس اگر به خواسته‌های او تن در دهی همچون دشتی بزرگ و سیری ناپذیر خواهد بود.

کَم پاشنه.[kæm/ pašnæ][1]؛

مجاز. فرومایه. پست مرتبه. بی‌مقدار. سست اراده. کم استقامت. دون پایه:

دوسِ آدمای **کم پاشنه** نشو که کارُتَ زمین می‌ذارن. مرادف ☜ **کم جنبَه.**

کمپانی.[kompânî][1]؛

---

[1] - **پاشنه** در لغت : "عظم عقب . استخوان جزء موخر قدم . استخوانی درشت و کوتاه که تکیه آدمی و دیگر حیوان گاه قیام بر آن بود. || عقب کفش . آنجایی از کفش که پاشنه آدمی بر آن آید. قسمتی از بُن در که بر زمین یا بگوشه زیرین چارچوب فرورود و دَر بر آن گردد."

مجاز. آدمی درشت هیکل و گوشتناک با شکمی بسیار بزرگ.

کَم تَوَقّا.[۲][kæm/tævæqqâ]؛ کم توقُّع. کسی که از دیگران چشم‌داشت چندانی نداشته باشد.

★★★

زود رنج. رقیق القلب. ☜ **کم گوده:**

اگه عَمَّه‌ت اومدَ خُونَمُو دسِّ سنگین بلندُش کنین که **کَم تَوَقّا** زودی بدُش میا.

[. . . dæss/e sæn'/in bolænd/oš kon/in ke **kæm/tævæqqâ** zud/i bæd/oš mi/yâ]

اگر عمه‌ات به خانه‌ی ما آمد برایش احترامی شایسته قائل شوید که زود رنج است و ناراحت می‌شود.

کُم[۱]. . . خود گرفتن.[Kom/o . . . xod gereftæn]؛

در خوردن امساک کردن. پرخوری نکردن. به خواسته‌های‌شکم وقعی ننهادن. خاصه در مهمانی‌ها به همه‌جای سفره ننگریستن و در خوردن به کم قانع بودن.

تو مئمونی آدم بایَه **کُمُش خود بیگیرَه** که انگشت شَ واندارَن.

[tu mêmun/î ?adæm bayæ **kom/oš(æ/e) xod bigirâ**e ke . . .]

در مهمانی‌ها انسان باید در خوردن امساک کند تا انگشت نمای این و آن نشود.

کُم خُورَی. [kom/xûrey]؛

پر خور. شکم باره. آن‌که شکمش بسیار بزرگ همانند خورَه و خوراکش نیز بسیار باشد:

تُو مئمُونی اُم نُشُندنَ کِفتِ یی **کُم خُورَی** اَصّا رام نداد.

---

[۱] – به نظر مؤلف وجود کُم در واژه‌ی کمپانی و مفهومی که از کمپانی در ذهن عوام از زیادتی ثروت بوده باعث شده که کمپانی به مفهوم شکم گنده در ذهن عوام رسوخ کند.

[۲] – **توقع**؛ چشم داشتن. چشم داشتن به وقوع چیزی. چشم داشت و امید و انتظار و آرزو در خواست. ترقب و انتظار. چشم داشت. بیوسیدن. و با لفظ داشتن و کردن مستعمل است.

[tu mâmun/i om nošondæn(æ/e) keft/e yæy **kom/xûrey** ?æssa râ/m næ/dâd]

در مهمانی مرا کنار دست یک شکم گنده‌ی پرخور گذاشتند. چیزی برای خوردن من باقی نگذاشت.

☜ **کُم گُت**.

کمر آویز. [kæmær/âvîz]؛

درختچه‌ای است از نوع انجیرهای اولیه و پست تر از آن ☜ (**کل انجیر**) که در فرو رفتگی‌های غیر قابل دسترس کوه و بیشتر در سقف ایوان‌های ایجاد شده (غارها) می روید و به خاطر آویزان بودن شاخ و برگ آن به طرف پایین، آن را **کَمَرآویز** گفته‌اند. ☜ **کَمَر**.

کَمَرَک.[kæmær/æk]؛ (ص۴۶۸)

کمربندی بیشتر بافته شده از مو یا پشم به پهنای حدود ۵ تا ۱۰ سانتی‌متر که معمولا چارپاداردان در هنگام کار به کمر می بندند و گاه بار را با آن بر پشت الاغ محکم بندند:

منجفر دید دیگه راهی ندره — که بایه دسّ رو عُدّه بذاره

پاپیچش بسّ و کلاش هِشتَ سرُش — **کَمَرَک** بسّ و قباش کردَ برش.

و اما بعد... ۳و۲۶۷/۱۲

[kæmær/æk bæss/o qæbâ/š kærd(æ/e) bær/oš]

منجفر دریافت که برای این که به او زن بدهند هیچ راهی ندارد

جز این که به شغل قدیم خود برگردد

لذا پاپیچش را بست و کلاهش را بر سر گذاشت

کمرک بست و قبایش را پوشید و به هیأت و هیبت قبل درآمد.

کُمِ فولادی. [kom/e fuladî]؛

معده ای بسیار قوی و خستگی ناپذیر که هضم هر غذای ثقیل الهضم را بتواند.

کُم فولادی ماخوات کونِ چدنی هَمُو هَم باد تا سه روز زور بزنی

کم می‌شـــَه اِنگـــا زمیـــنِ چمنی تَشِ تُوش بیگـیرَه که انگار بلوطَه

هرچه تَز بفـــته همش قرَه قُروتَه شمس. ۲۳۱

[**kom/e fûlâd/i** ma/xat/o kun/e ôodæn/î]

هضم آب نخود معده‌ای بسیار قوی می طلبد و سوراخ کونی از جنس چدن

با این حال باز هم لازم است سه روز زور بزنی تا خارج شود

محتویات شکم همانند زمین چمنی در هم گره می خورد

آتش بگیرد که همانند بلوط سفت و محکم می شود

و هرآن چه از تو بیفتد مثل قروت سیاه است.

کمک حال.[1] [komæk/ hâl]؛

معاون. کسی که به انسان در امری کمک می کند. کمک کار:

مُشالّا نُومِ خدا، بچَّو حالا دیگه **کمک حالِ** بوواشَه.

[. . . bæôô/ou hala digæ **komæk/hâl**/e bowa/š/â]

---

۱ - کمک حال در لغت نه معانی: " هم دست، کمک، یار، یاور، معین، معاون" آمده است.

*پسرت که چشم بد از او به دور باد هم اکنون **کُمک کار** پدرش است.*

کُم کسی از رُوش بر گِشتن.[kom/e kæs/î æz ru/š bær/geštæn] **؛**

شکم کسی به هر دلیل بسیار بزرگ شدن. بیشتر زنان حامله‌ای که ماه‌های آخر حاملگی را می گذرانند و شکمشان بیش از معمول بزرگ شده مد نظر هستند.

ضیفَی پُر روِ **کُمُش از رُوش بر گِشتَه** شَ می گم چَن‌ماتَه می گه بچه کُمُم نی.

[zeyfey por/ru **kom/oš ?æz ru/š bær/gešt/â̂** . . .]

*زنکه‌ی پر رو **شکمش** بسیار بزرگ شده به او می گویم چند ماهه حامله‌ای؟ می گوید حامله نیستم.*

کُم کسی پُر غَرَض بودن.[kom/e kæs/î por/e ghæræz budân][1] **؛**

(مجاز) بسیار بدخواه و کینه‌توز بودن. نظر داشتن:

ننَی منجفر **کُمُش پُر غَرَضَه** خاطرِ هیش کَه نماخوا.

[næney mænjefær **kom/š por/e ghæræz/â̂** xater/e hiš/knæ/ma/xâ]

ننه‌ی منجفر بسیار بدخواه و کینه توز است و هیچ کس را دوست ندارد.

کُم کسیَ تُو دَسُّ و پاش بودن. [kom/e kæs/î (ye/yæ)tu dæss/o pa/š budæn]؛

(مجاز) بسیار شکمو و حریص در خوردن بودن. بسیار گرسنه و طالب خوراکی بودن. همه موقع و همه جا به دنبال خوراکی برای شکمش بودن.

نمی‌دُونم چرا ای کَلِکَه هَمَش **کُمُشَ تو دسّ و پاشه**. اصّا خوب و بد حالیش نی.

[. . . hæm/š **kom/š(æ/e) tu dæss/o pa/š/â̂** . . .]

*نمی دانم چرا این پسره همیشه به **دنبال خوراکی برای شکمش است**. به هیچ‌وجه معنی خوب و بد را نمی فهمد.*

---

[1] - غرض در لغت به معانی: " دشمنی، بد اندیشی،"آمده است.

کُمِ کسی نُونی شدن.[kom kæs/î(ye/yæ) nun/î šodæn]؛

برای اولین بار شکم کسی با نان گندم آشنا شدن. مجاز. بعد از مدت‌ها فقر و مسکنت به نوایی رسیدن:

مختصر دندون بچَّو خونی‌شد بئد عمری **کُـــمِ آغا نونی‌شد.**

و اما بعد... ۲۶۰/۱

[bâd/e ?omr/î **kom/e ?ghâ nun/i šod**]

خلاصه این که پول زیر دندان بچه مزه کرد.

و بعد از یک عمر فقر و مسکنت به نوایی رسید.

کُم کَمَه تا چیشُش بِتَرَکَه.[kom kæm/æ ta čič/oš betærækæ]؛

در پایمردی و امساک و کم خوری و مبارزه با تمایلات و هوس‌ها و زیاده خواهی‌های شکم و خوار داشتن آن گویند.

در جایی از خوراکی های موجود کم تر نصیب بردن و آرزوی آن خوراکی‌ها را به دل داشتن بهتر است از سیر خوردن و رنج رسوایی کشیدن.

کُم گُت.[kom/ got]؛ (ص ۴۶۷)

آن که شکمی بسیار بزرگ دارد. ☜ **کُم خُورَی. کمپانی.**

کم گشنه و گوز فندقی.[1][kom/e gošnæ/wo guz/e fendoq/î]؛

(مجاز) فقر و درویشی با کبر و غرور و خودخواهی نشاید.

کَم و خصور. [kæm/o xusûr]؛

لحنی از کم و قصور. از اتباع. کم. اندک. کم و بیش:

عیش بوِیَ منجفر یی **کَم و خُصُوری** یادُمَه.

[1] - در لغت به صورت "**شکم گرسنه آروغ فندقی**" آمده است.

[?eyš/e bowey mænjefær yæy **kæm/o xosûr/i** yad/m/æ̂]

عروسی پدر منجفر را کم و بیش به یاد دارم. مرادف ☜ **یی خَووی.**

کُم و کَلَّه.[kom/o kællæ]؛

مجاز. نان خور. عائله:

اُو وَختا که عذب بودم چه نوری از رُوم می بارید حالا خو دیگَه هَف تا **کُم و کَلَه** رِختَمَ دَور و بَر خودُم.

[hala xo digæ hæf/tâ **kom/o kællæ** rext/æm(æ/e) dour/o bær/e xod/om]

آن زمان که عذب بودم چه امتیازی داشتم که حالا با هفت سر عائله داشته باشم.

کُم و کَمبُول.[1][kom/o kæmbûl]؛

شکم و اطراف شکم. خاصه زیر شکم:

یی زیر پیرَنِ کُوتَیَ بَر کردَه بود که عَینِ **کُم و کَمبُولُش**َ در بود.

[. . . ?eyn/e **kom/o kæmbul/oš**(æ/e) dær bûd]

زیر پیراهن کوتاهی پوشیده بود به طوری که همه‌ی شکم و زیر شکمش پیدا بود.

کُم وا کردن.[kom va/ kærdæn]؛

بیرون زدن بخشی از دیوار سازه از راستای طبیعی خود بر اثر فشار:

دیوالَی مُدبَخُوتُو بد رَو **کُم واکرده**؛ یی هَو لُه نخورَه بریزَه رُوتُو!

[divaley modbæx/utû bæd rou **kom va/kærdæ̂** . . .]

دیوار آشپزخانه‌تان به بد وضعی بیرون زده است یک وقت ناگهان بر رویتان فرو نریزد.

☜ **کُم وادادن.**

---

۱ - "در زبان گوشکی کُمبُل به معنی شکم ملوس و گرد و قلمبه است."

کُم وادادن.[1] [kom va/dadæn]؛ بیرون زدن بخشی از دیوار سازه از راستای قائم بر اثر فشار. ☜ **کُم واکردن.**

دیوالی خَلاتُو بد رَو **کُم واکردَه** یی وخت لُه نخورَه رُوتُو.

دیوار مستراحتان بدجور از راستای عمود خارج شده یک وخت به رویتان خراب نشود

کَمُوتَر. [kæmûtær][2]؛

لحنی از کبوتر. ☜ **کَمُوتَرِ صَنّاری یا کریم نمی‌خُونَه.**

کَمُوتَرِ صَنّاری یا کریم نمی‌خُونَه. [kæmûtær/e sænnar/i yâ/km næ/mi/xunæ]

تمثیل. (مجاز) از دون مایه، مهتری نشاید و انجام کارهای سترگ از افراد سترگ برآید.

- یی ارسی ارزونی دروازی اصفون خریدم یی هفتَه نشد که از مُلِ همَ در رفت.
- مَئلومَه آدَی جُونی ازقدیم گفتن: **کَمُوترِصَنّاری یا کریم نمی‌خونَه.**
- [?æz qædim goftæ̂n: **kæmûtær/e sænnar/ yâ/kærîm næ/mi/xunæ̂**]
- *کفشی ارزان از دروازه‌ی اصفهان خریدم یک هفته نشد که پاره پوره شد.*
- *واضح است دائی جان چرا که از قدیم گفته اند: از دون مایه، مهتری نشاید.*

مرادف تمثیل: **هر ارزانی بی علت نیست و هر گرانی بی علت.**

---

[1] – در لغت به صورت شکم دادن آمده است." شکم دادن سقف ؛ میل کردن سقف از میانه به طرف زیر و نزدیک افتادن شدن آن."

[2] – کموتَر ؛ کبوتر. (کموتَر) کبوتر. نام پرنده. به معنی کبوتر..**Kamotar**

در زبان لری بختیاری به معنی کبوتر. اسم زن.**Kamvtar** . در زبان الیگودرزی_بختیاری به معنای کبوتر.

کَمُونِ کسی گُذُشتن.[kæmûn/e kæsî gozoštæn]؛

(مجاز) با کسی بنای خصومت گذاشتن. در دشمنی با کسی مداومت کردن. در همه حال علیه کسی اقدام کردن.

ببین بووا جُونی دو تّا کاکا هیچ وَختَ **کَمُونِ هم نمی‌ذارَن**.

[. . . do/tta kaka hiĉ væxt(æ/e) **kæmûn/e hæm næ/mi/zarên**]

ببین پدر جان! دو برادر هیچ‌گاه نسبت به‌هم خصومت نمی‌ورزند.

کُمی.[kom/î]؛

شکمو. شکم باره. عبدالبطن:

منجفر چی **کمیه** هروخت میا خونی ما پاک غورامو وامی رونه و می بئلونه.

[mænjefær ĉi **kom/i/yæ̂** hær væxt mi/ya xuney mâ. . .]

منجفر موجود شکموئی است هر وقت به خانه‌ی ما می‌آید همه‌ی غوره‌های ما را می‌کند و می بلعد.

☜ **کُمی ...ونی می شَه.**

کُمی ...ونی می شَه.[kom/i kunî mi/šæ]؛

آدم پر خور و شکم پرور برای تشفی خاطرِ شکم ناچار است به هر کاری دست یازد ولو ملوط بودن.

کمین کُشی.[kæmin/ koš/î]؛

با اغفال صید، از کمین گاه بیرون آمدن و بر او تاختن و او را صید کردن. خلاف ☜ **کَچَه نِشِسّن** که صیاد در کمین گاه کمین می‌کند تا صید خود به نزدیک او آید.

کِنَترَه.[kenætræ]؛ (ص۵۲۴)

[1] – در لغت به صورت کرتنه و کرتینه و کارتنک و کارتنه آمده است.

تار عنکبوت. کرتنه. کرتینه.

کِنَتُوم.[1] [kenætûm]؛

لحنی از **کِنَتو** یا کرچک "گیاهی است از خانواده فرفیون که برای مصارف دارویی اواخر اسفند کاشته (ص۴۶۹) می‌شود و در شهریور بعد از گلدهی دانه‌هایی شبیه لوبیا می‌دهد که از آن روغن کرچک می گیرند. روغن کرچک برای رفع یبوست و بهبود درد مفاصل به‌صور ماساژ انجام می‌شود و در بهبود رماتیسم بسیارمفید است."

کُنج و کَو.[2] [konj/ o kou]؛

لحنی از کند و کاو. تفحص. جستجو. با مصدر **دادن** کاربرد دارد:

باز شه گفتم نمی‌ره کاروموا پیش هَمُو بدبختُو کـــه رفتَه لَی‌چیش

ملکینُش یی‌لا شـده از پس و پیش بس که تویـــدَه رُو بازار نَدَرَه

کُنج و کَوش‌َم بیـــدی صنّار نَدَرَه. شمس. ۱۷۵

[**konj/o kou/š/æm bi/di** sqnnar næ/dærâ]

دوباره به او (مأمور وصول مالیات) گفتم که صحبت ما بی نتیجه است

همان پدر بد بختی که به باغ های لی چیش رفته است

---

[1] – کنتو. " تخم بیدانجیر است و به عربی حب الخِروع خوانند. گرم و خشک است در دوم و مسهل بلغم باشد و قولنج را بگشاید. تخم بیدانجیر است که مسهل بلغم است. کرچک و تخم بیدانجیر. اسم فارسی حب الخروع است."

[2] – "کندوکاو. [کَ دُ] (ترکیب عطفی ، اِمص مرکب) وررفتن به چیزی. کنجکاوی کردن. ته و توی چیزی را درآوردن. اجزای چیزی را ناشیانه از یکدیگر جدا کردن. وقت خود را صرف تجزیه وشناختن اجزای چیزی کردن. کِندُوکَو. کندن و کاویدن. کندوکو کردن ؛ با چیزی مروسیدن. کندن. کاویدن. تفحص. تجسس. سعی وکوشش و رجوع به کندوکو شود."

مکینش از جلو و دنبال کاملا پاره شده

و از بس قرض کرده (و بدهکار است) روی رفتن به بازار را ندارد

همه جایش را بکلاوی حتی صنار هم در بساطش نیست.

کِند[1] [kend]؛ (ص۴۶۹)

محل اتصال لگن خاصره با ستون فقرات:

کَنُربابَه اُومَـد از جُوخ تابِشَه
دید جَوُونَی اَ تُـو ویلچر مُچُنَه
دوتّا پاش از تُو رُونُش اُردَنِ دَر پسِ **کِند**ُش شدَه عَینِ گُوکِخَر

و اما بعد... ۳۸۳/۱۲و ۳۸۴/۱

☜ **سه‌بند.**

کَند افتیدن.[2] [kænd oftidæn]؛ (ص۴۶۵)

بر زمین افتادن برخی از چهارپایان به‌گونه‌ای که برخاستن برایشان ممکن نباشد. همانند جانداری که در کمند اسیر شده باشد. به صورت تمسخر و مطایبه در مورد انسان‌ها هم به معنای زمین گیر شدن بکار برند:

همی تو بود تـــا که شد بنگی بلند نـــه‌ی منجـــفرَم **افتـید کـند**
گفت بـــد نیس کـــه مظنی بزنم بـــرم دکـــتر و قـــاری بـــزنم
لو لیویر ورچـــید و مظلوم و نجیم چاقچوری کرد و پا شدرفت حکیم

[nænæ/yê mænjefær/æm **oftid(æ/e) kænd**]

---

[1] - شاید برگرفته از واژه ی **کِن** باشد که ترکی است و به معنای **پس** و **عقب** در لغت آمده است.

[2] – باید مخفف به **کمند افتادن** باشد.

وضع بر همین منوال بود تا این که بانگی برخاست

که ننه‌ی منخفر هم زمین گیر شده

با خود گفت بد نیست که آزمایشی کنم

به نزد دکتر روم و تمارض کنم

خود را به مریضی زد

شال و کلاهی کرد و به سراغ دکتر رفت

کَندال.[1] [kændâl]؛

---

[1] - معنای کمند در لغت: "کَمَند

وسیله ای برای زنده گرفتن شکار یا دشمن. کمند رشته ای است بلند، ساخته از طناب یا چرم که در یک سرِ آن حلقه یا قلابی است که می توان در دست گرفت یا به کوهۀ زین اسب متصل کرد. انتهای آزاد آن را حلقه می کنند و از گرهی سست می گذرانند. کمندانداز با پرتاب آن به سوی شخص یا جانور گریزپا و افتادن حلقه به دور بدن شخص یا شاخ یا پای جانور، با کشیدن آن حلقه را تنگ می کند و جاندار گرفتار را از حرکت بازمی دارد و به اسارت درمی آورد. در جنگ های قدیم از این وسیله هم برای اسیرکردن دشمن و هم گرفتن شکار استفاده می کردند. در محاصرۀ شهرها و قلعه ها نیز با نصب چنگکی فلزی و چند شاخه به سرِ آزاد کمند آن را به سمت کنگره ها و باروها پرتاب می کردند و می کوشیدند خود را به بالا برسانند. گاه محصوران نیز همین شیوه را برای پایین آمدن از دیوارها به کار می بردند. امروزه کمند کاربرد جنگی خود را ازدست داده است و فقط در برخی از نقاط جهان برای زنده گیری حیواناتی چون اسب، گاو وحشی، گوزن و امثال آن استفاده می شود. کمندانداری مستلزم تمرین و ممارست بسیار است و گاوچرانان (کابوی ها) امریکایی در کاربرد آن مهارت دارند. در داستان ها و افسانه های ایرانی از کمند به کرّات یاد شده، که یکی از مشهورترین این

شاید لحنی از کمندحال باشد. یعنی حال کسی که در کمند است.

فرد کسل. ناخوش. بی حال. کم توان. بی رمق که قدرت حرکت از او سلب شده و مقید به گوشه نشینی و گوشه گیری است :

نظرُم میا اِمرُو بِفَئمی **کَندالَم**.

[næzær/om mi/yâ em/rû be/fâem/î **kændal/æm**]

فکر می کنم امروز تا حدودی بی حال و بی رمق مثل کسی هستم که در کمند اسیر است.

★★★

بچو بد رو **کنداله**، هزاری که بیگی ناپئریزی کرده، منجو گرفته.

[. . . bæččou bæd/rou **kæn/al/â . . .]**

بچه شدیداً بی حال و گوشه گیر شده قطعاً م از خودش مراقبت نکرده و دچار سرماخوردگی شده است.

کَندَنَ مُلِ هَم.[1] [kændæn(e/æ) mol/e hæm]؛

ارتباط‌های سازه‌ای را از هم جدا نمودن. از حیز انتفاع خارج ساختن.

قطعات دستگاهی را از هم جدا کردن. ارتباط و پیوستگی مجموعه ای را گسستن:

ای قد سک و نک چترو کرد که **کند از مل هم**.

[?i qæd sok/o nok/e čætr/u kærd ke **kænd ?æz mol/e hæm**]

این قدر با آن چترور رفت که همه‌ی جزئیاتش از هم جدا کرد. ☜ **از مل هم کندن.**

کُندَه فَرَنگی.[kondæ/ færæng/î]؛

نام بازی است. برای توضیح بیشتر به کتاب بازی‌های محلی استهبان رجوع شود.

داستان ها گرفتارشدن کاموس کشانی، پهلوان تورانی، در کمند رستم، قهرمان ملی ایران، در شاهنامه است. "

[1] – معانی **کندن از مل هم**:" قطع کردن، کم کردن، بریدن، زدن، چیدن، گذاشتن، تقلیل دادن، دونیم کردن، برش دادن، پاره کردن، گسیختن، گسستن، تراش دادن."

کِنِس گری (دَر اُردَن).[1] [kenes/ gærî(ye/yæ) dær ?ordæn]؛

خست به خرج دادن. ☜**کِنِس بازی در آردن.گدابازی در اردن:**

مرد که پولاش گو نمی‌کشید ای قد **کنس گری در می ارد** که زنش از پیشش گوروخت و رفت یی خونی کلفتی.

[. . . ?i/qæd **kenes/gær/î dær/?ord** ke zæn/oš ?æz piš/oš guruxt . . .]

مردک وضع مالی بسیار خوبی داشت اما به قدری خست به خرج می داد که همسرش از پیش او فرار کرد و به خانه شاگردی رفت.

کِنِفتَه (چی کردن). [keneftâči kærdæ̂n**]**؛

بی هیچ مهارتی به‌وسیله‌ای ور رفتن. چیزی را ناشیانه و فضول دستکاری کردن:

دَور و بَر یی‌ساتی داشت **کِنِفتَه** قُلف در یَخدُونُو **می کرد** آخرُش مَ بندی نبافت.

★★★

نرفت در از گـــوده باز چــر او **کِنِفتَه‌اَسنگ کرد** هی روز و شَو

ای قد دس پلکو ا ای سنگه کرد که آخر او از زیر پاش رنگه کرد.

و اما بعد... ۹و ۱۷۷/۱۰

[**keneftâ̂ ?æ sæng kærd** hey rûz/o šou]

آن آب جاری خرد ناامید نشد

روز و شب به ور رفتن با آن سنگ ادامه داد

به قدری با این سنگ ور رفت

---

[1] - معانی **کنس** در لغت: " بخیل، پست، تنگ چشم، خسیس، فرومایه، لئیم، ممسک. برابر پارسی: نخور، پول دوست، چشم تنگ."

تا بالاخره راهی از زیر سنگ به بیرون گشود.

قسمتی از تضمین شعر چشمه و سنگ ملک الشعرای بهار.

کِنَه کردن.[1][kenæ kærdæn]؛ (ص ۴۷۰)

علامت گذاری کردن با سنبه یا چیزی مشابه آن، بر روی سطح جسمی سخت، تا پس از آن سرِ مته‌ی دوار از آن نقطه جا به جا نشود.

★★★

سطح صاف روی دیوار را با نوک کلنگ به صورت نقطه نقطه کندن تا پوشش بعدی بر روی دیوار بچسبد. (ص ۴۷۰)

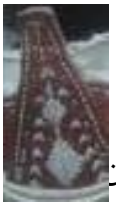

کَنیسَه.[2][kænîsæ]؛ شکلی لوزی یا مثلث که با نخ (☜ **درزی**) به جهت زیبایی بر خط میانه‌ی پاشنه‌ی ملکین

کَو.[3][kou]؛

---

[1] - **کنه کردن** در فرهنگ آپادیس: " روکش دیوار گچی را برای سفیدکاری دوباره با نک کلنگ خراش دادن.

[2] - "اولین کنیسه‌ها در واقع پس از خروج یهودیان توسط موسی از مصر و پذیرش دین یهودیت تشکیل شدند. پس از خروج از مصر به مدت چهل سال در بیابان سینا بودند و در این مدت کنیسه‌ها در واقع چادرهای بزرگی بودند که در آنها علاوه بر مسائل عبادی آموزش مسائل شرعی و دینی داده می‌شد.[۳] پس از ورود به سرزمین بیت‌المقدس سلیمان کنیسه بزرگی در شهر بیت‌المقدس ساخته شد که دارای دیوارهای سنگی بود. این معبد که بیت هَمیقداش یا خانه مقدس نامیده می‌شد مهمترین مکان مذهبی و بزرگترین کنیسه یهودیان بود که در حدود سه هزار سال پیش توسط سلیمان ساخته شد و چهار صد سال برپا بود. پس از چهار صد سال این کنیسه در زمان حمله بابلی‌ها به فرماندهی بخت النصر تخریب گردید."

این که بین لوزی های دوخته شده بر پاشن‌ی ملکین و کنیسه واقعی چه شباهت و نسبتی هست دقیقاً بر مؤلف معلوم نشد.

[3] - در لغت به صورت **سَوسه** و **شپشه** آمده است.

سوسک‌های کوچکی که در محیط گرم، در غلات پدید آید و موجب تباهی غلات شوند. لارو این سوسک ها نیز دوره‌ی (ص ۴۷۰) دگردیسی را در داخل غلات می‌گذرانند و به نوبه‌ی خود سبب ضایع شدن غلات می‌شوند. با مصدر **زدن** و **شَه شدن** کاربرد دارد:

برنج اگه جاش خوب باشَه هاتون هاتون **کَو نمی زنَه**.

★★★

دونَی نُخودُو باقادَه **کَو شَه شدَه** گمُون نَکُه دیگه کاری بیا.

[duney noxod/û ba/qâdæ
kou s/æ sodâ gæmun næ/ko gigæ kar/I bi/yâ]

به حد وفور سوسک در اندک نخود باقیمانده افتاده به نظر نمی‌رسد که دیگر قابل استفاده باشد.

کَو. [kou]؛ لحنی از کاهو: (ص ۴۷۱)

یی پُرَی وخت با دو من نون خالی
با چغـــندر یا بادنـــــجونِ چالی
با کَرَی شـــیره و یی سارخ **کَو** بُنَه کَن می‌ریـــــم اَ دَئن آسیَو.

و اما بعد...۳۰۳/۱۲ و ۳۰۴/۱

کَو. [kou]؛ حالت. جهت. جور. ☜ **خوش کو. بد کو:**

هی بیا کشـــکِ تَرَه یادُت نَرَه گُلَه باغُت بی نمـــازُت نخورَه
تَه تُوواش هر کَه ماخوا چَکی بِبَرَه خُوبَه باز کشکِ تـرَه **بد کَو** نیس
شیر خشک و گچ و آرد جو نیس. شمس. ۶۸

[xub/æ baz kæšk/e tær/â bæ/**kou** nîs]

آهای! کشک تر یادت نره

گل به باغت باد. نصیب بی نماز نشود

دنباله‌اش را هرکه می خواهد چکی بخرد

هر چه باشد کشک تر است بد جور نیست

شیر خشک وکچ و آرد جو داخلش نیست.

کُوپ (کردن).[kup kærdæn][1]؛

به صورت توده و پشته و خرمن و تل در آوردن. ☜ **گوپ** هم گویند:

صابُنات وَئضُوشُو تُوپِ تُوپَّه تُو خُونَی خیلی‌شُو انجیر **کوپَّه**.

[tu xuney xeyli/šu ?ænjir **kupp/æ̂**]

وضع مالی استهبانی ها عالی است

در خانه ی بسیاری از آن ها انجیر به صورت خرمن است.

کَوت.[kout]؛

لحنی از کت [cotte] فرانسوی و [coat] انگلیسی. نیم تنه‌ی آستین داری که زنان و مردان می پوشند.

کوتا(ه) خونه.[kutâ/ xunæ][2]؛ (ص۴۷۱)

تقریباً کوتاه. کوتاه قد. دارای قد و قواره‌ای نسبتا کوتاه تر از معمول.

منجفر همو **کوتا(ه) خونی** مو فرفریو نی؟

[mænjefær hæm/û **kutâ/xuney** mû fer/fer//yu nî]

منجفر همان مرد کوتاه قد نیست که موهای مجعد دارد؟

---

[1] – در لغت زند و پازند **کوپ** به معنای کوه آمده است.

[2] – به نظر می رسد لحنی از **کوتاه گونه** باشد که در لغت به همین معنا آمده است.

کُوتُوک.[kutûk]؛ کومه. خانه‌های گلی محقر: (ص۴۷۱)

بین چن تا تُـــل و تمبور سیا

مُشتی **کُوتُوک**ِ گِلی کردمَ پا

و اما بعد...۳۱۱/۵

[most/i **kot/tuk**/e gel/î kqrdæm(æ/e) pâ]

در بین چند تل و کوه سیاه

تعدادی کومه‌ی ابتدایی بنا کردم.

★★★

مُوکُش نشی و مگـــیر این‌همه سخت که بووَی گُشـــنَه گـــدای بـــدبخت

از بیـــابون میـــرَه یـــی راسَ پاتخت گفت: تهرون دیگه جی من و بووا نیس

دَدَه تهـــرون **کوتـــوک**ِ هَـــردالا نیس. شمس. ۱۷۸

[dædæ têrun **kut/uk**/e hærdal/a nîs]

به امید بازگشتش مشین و این همه سخت مگیر

که بابای بی نوای گرسنه

اگر بشود مستقیم از راه بیابان (برای عرض حال) به پایتخت می رود

---

[۱] – این واژه در منطقه بم و نرماشیر به معنی کلبه یکبار مصرف که در بیابان ساخته میشود اطلاق می گردد.

"سرپناهی که از شاخ و برگ گیاهان ساخته می شود. کَپَر گویش فارسی جیرفت."

"اتاقهایی معمولا سنگی با سقفی ساده از چوب و گل و ارتفاع سقف کوتاه شبیه غار که بعضی ها خودشون استفاده می‌کردن و بعضی دیگه جای گوسفنداشون بوده."

" Kotuk سازه ای کپری شکل و کوچکتر معمولا برای انبار یا آشپزی در زبان ملکی گالی بشکرد."

(مامور وصول مالیات) گفت: تهران جای من و بابا نیست

خواهر! تهران که کومه‌ی هردال‌ها نیست. ☜ **کتوک.**

کَوج.[kouj]؛

به میز و نیم کت‌های متصل به هم گویند که سطح آن (ص۵۷۲) مورب است و قبلاً مورد استفاده‌ی دانش آموزان دبستان بود.

کُوچ و بُنَه.[kuč/o bonæ]؛ (ص۴۷۲)

همه‌ی اهل خانه، قبیله، عشیره یا ایل همراه اساس البیت و خدم وحشم. گاه بدون آن که جریان کوچ ایل در بین باشد هجرت و جابجایی افراد عادی را هم با کوچ و بنه و یا کوچ و کیتال مطرح سازند که در این حالت کوچ و بنه مفهوم خانواده دارد:

یی سال هَنزا نی که بوؤی منجفر با **کوچ و بُنَه** رفتنَ شیراز موندن.

[. . . bowey mænjefær ba **kuĉ/o bon/æ̂** ræft/æn(æ/e) šîraz mondæ̂n]

هنوز یک سال نیست که بابای منجفر با خانواده به شیراز هجرت کرده‌اند.

مرادف ☜ **کوچ و کَیتال.**

کُوچُوک.[kučuk]؛

لحنی از کوچَک به معنای خرد. ریز:

خـونـــه‌ی منجـــفرا بیمـــه شـــدن ازخوشالی همـــه شو دیمـــنه شدن

که دیگه بیمه شدیم گت و **کوچوک** دیگه اروا بوؤای هنـــگ و خزوک.

---

[1]–ای کاش امروز مرحوم شمس می بود و می دید که از قبل فروش انجیر، امروزه برخی از همین هردال‌ها در سواحل دریای آنتالیای ترکیه چه ویلاهایی دارند. جل الخالق.

نخ مُـــومُو اگـــه خـــواس بـــاد ببـــرَه بیمـــه راس ویســـیدَتُ نَمـــیگذارَه

[ke digâ bimæ šodim got/o **kuĉûk**]

آن گاه که خانواده‌ی منجفر تحت پوشش بیمه قرار گرفتند

از فرط خوشحالی حالت جنون به آن‌ها دست داد

با خود می گفتند که دیگر همه‌ی ما از بزرگ و **کوچک** بیمه شده‌ایم

و لذا حشراتی مثل هنگ و خزوک سگ کی هستند که بخواهند ما را بگزند

(حتی) نخ مویی از ما باد بخواهد ببرد

بیمه با تمام قدرت ایستاده و مانع می شود.

کَوچ و کَلَوچ.[1][kouč/o kælouč]؛

کج و معوج. کج و کوله. کج مج:

زَو بسّی بچّی کُوچُو کُو آدَیم با پوز افتیدَه زمین پاک دندونی جلَویش **کوچ و کلوچ** شده.

[. . . dændun/ey jelou/wi/š pâk **kouĉ/o kælouĉ** šodâ]

زبان بسته بچه‌ی کوچک دائی‌ام با صورت به زمین خورده همه‌ی دندان‌های جلو او کج و کوله شده است.

کوچ و کیتال.[2][kuč/o keytâl]؛

---

[1] – باید لحنی از کاج و کوچ باشد که در لغت به معانی:" کاج. احول. کوچ . احول . رجوع به کاج و کوچ شود."

[2] – منظور از **کَیتال**، کوتوال است که نگهبان دژ است که به او تفنگ چی نیز گویند.

همه‌ی اهل خانه، قبیله، عشیره یا ایل اعم از زن و مرد و اساس البیت و مال و منال و خدم وحشم و تفنگ چی. ☜ **کوچ و بُنَه.**

کود ِحَوی.[kud/e hævî]؛ مخفف کود حَیَوی باشد به معنای کود حیوانی. اما در تداول منحصراً به فضولات انسانی پس از پوسیده شدن **کود حَوی** گویند.

او وَختا **کودِ حَوی** می‌رِختنَ تُو زمینِ لَتّی خربزَش می‌شد یکّی دو من، دو من نیم، از شیرینی نمی‌شد بُخوری.

[?u væxt/â **kud/e hævî** mi/rextæn(æ/e)tu zæmin/e lættey . . .]

*سال های قبل **فضولات خشک شده ی انسان** را روی پالیز خربزه می ریختند. خربزه‌اش هرکدام دو من تا دو من نیم می‌شد و شیرینی‌اش هم فوق‌العاده بود.*

کُودِ گِلَی.[kud/e geley]؛

لحنی از کود گله‌ای. به کود حاصل از فضولات و پس مانده‌های غذایی دام‌ها که معمولاً در آغل‌هاجمع می‌شود گویند.

از وختی کودَی شیمیایی رُو کار اُومَد، دیگه **کودِ گِلَی** م وِل شد برکت‌ام رفت.

کُودُو. [kudû]؛

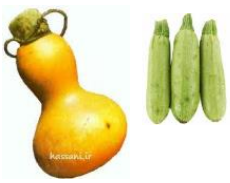

لحنی از کَدو. (ص۴۷۲)

کُودُو کَلَّه. [kudu/ kællæ]؛

جمجمه.

کُودُومَه[1]؛ [kudumæ] آن قسمت از جمجمه که استخوان آهیانه قرار دارد. ☜ **تَه سر. تَه کَلَّه. کشک کله. کشک سر.** (ص۵۲۸)

[1] - از آن جا که شعرا در مواقع استخفاء مکرر سر را به کدو تشبیه کرده‌اند بعید نیست که **کودومه** نیز از کدو ساخته باشتد. خاصه که کدو را در تداول **کودو** گویند.

کُور شدن جشت.[1][kur šodæn/e jæšt]؛ به هم خوردن اولین معامله‌ی صبحگاهی پس از گشودن مغازه یا نسیه شدن بهای جنس. ☜ **جشت.**

کور شدن (دندان).[2][kur šodæn/e dændûn]؛ کرخت شدن دندان بر اثر خوردن چیزهای ترش. ☜ **دندان کسی کور شدن.**

کورک.[kuræk]؛

---

[1] – معنای کور شدن دشت در لغت: "روش اول کاسب کساد شدن. با اولین فروش به نسیه کار دکان‌دار کساد شدن. کنایه است از با ناکامی مواجه شدن."

[2] – "در مصرف بیش از حد آلوچه (گوجه سبز) بروز نوعی حساسیت موقتی است که در بعضی افراد به علت خاصیت اسیدی آن (اسید سیتریک) بر روی دندان ایجاد می شود که در شخص شروع به دندان درد می کند.

مینا لایه سخت و آهکی دندان است و عاج نیز قسمت تاج را پوشانده و به‌عنوان محافظ عمل می‌کند. البته حفاظت اصلی از دندان‌ها، به عهده بزاق است که با تولید اسیدیته مناسب از تخریب دندان‌ها در برابر عوامل خارجی جلوگیری می‌کند. اگر مصرف خوراکی‌های ترش که حاوی اسیدند، به شکل عادت درآید، **pH** محیط دهان، اسیدی می‌شود و به مرور کلسیم موجود در مینا کاهش می‌یابد و درنهایت از بین می‌رود. در این حالت بخشی از عاج دندان که یک بافت زنده و دارای حس است، با محیط دهان تماس پیدا می‌کند و در معرض تحریک‌های مختلف مثل سرما، گرما، شوری و ترشی قرار می‌گیرد.

عاج دندان این قابلیت را دارد که تحریک‌های ایجاد شده را به عصب دندان‌ها (شیری یا دائمی) منتقل کند و دندان‌های افرادی که چنین مشکلی دارند یعنی مینای ضعیفی دارند با خوردن زیاد غذاها و نوشیدنی‌های سرد و گرم، شیرین، ترش و شور حساس می‌شود و حتی ممکن است دچار درد هم بشوند. البته حساسیت دندان‌ها در مراحل اولیه و با تغییر عادت‌های غذایی به مرور رفع خواهد شد.

در ضمن، استفاده از خمیردندان‌های ضدحساسیت و حاوی فلوراید نیز به رفع این مشکل کمک می‌کند به‌خصوص اگر کف این خمیردندان‌ها برای چند دقیقه در دهان باقی بماند. البته اگر این مشکل پیشرفته و وسیع باشد و سطح زیادی از مینای دندان خود را از دست داده باشند، با این روش مشکل برطرف نخواهد شد و فرد حتما باید به دندانپزشک مراجعه کند."

علاوه بر معانی لغوی به صورت مجاز به میوه یا دانه‌هایی کوچک و نارس و سفتی که قابل خوردن نیستند و یا (ص۵۱۳) بنا به عللی به این حالت در آمده‌اند نیز گویند:

مشت سیب **کورکی** اُرده بودَ درکوچه مُو جار می زد:

بیا سیب گلاب ببر.

کورکردن. [kur kærdæn]؛

سبز نشدن قلمه‌ی کاشته شده:

از چل تَی گودَی پارسالی سی و هف تاش گرفتَه، سه تّاش **کورکردَه**.

[. . . si/yo hæf/tâ/š gereft/â se/tta/š **kur kærd/â**]

از چهل نهالی که پارسال غرس شده سی و هفت تای آن سبز شده و سه تای آن خشک شده است.

مقابل ☜ **گرفتن.**

کور گیر. [kur/gir]؛

(مجاز) غفلتاً به چنگ کسی که از قبل حس کینه ورزی و انتقام جویی در او جمع شده گرفتار آمدن به گونه‌ای که رهایی از او به سادگی میسر نباشد. با مصدر **کردن** و **شدن** کاربرد دارد:

یی‌هَو تو شُلُقی **کورگیرُم کرد**، باقاده سَوغُونُم گرفت.

[yæy/hou tu šoloq/î **kur/gir/om kærd** ba/qâdæ soumu/om gerft]

در ازدحام جمعیت ناگهان مرا به چنگ آورد و حسابی دمار از روزگارم درآورد.

کور مِنجال.[1] [kur/menjâl]؛

[1] – در لغت ذیل کورمکور چنین آمده است: آنکه چشمانی با پلک‌های سرخ و بهم آمده و اشک ریزان دارد. کسی که دارای چشم کورمکور باشد.

شخصی با چشم‌های بیمار و به هم برآمده و دردناک که به سختی بیند. کورمکوری. به صورت ☜ **کُورمِنجَه** نیز متداول است.

کُور مِنجَه. [kur/ menjæ] ؛ (ص۵۱۳)

☜ **کور منجال**.

کور نَرَه به بازار وای به حال دُکُوندار.[]؛

مجاز. این افراد بی تشخیص و ساده و نا آگاه هستند که با خرید هر جنس معیوب و به درد نخور و به هر قیمتی که مغازه دار تعیین کند موجب رونق بازار دکانداران می‌شوند که چنانچه اینان نباشند دکاندار از دستیابی به سودهای کلان و بادآورد محروم خواهد ماند.

کُورُوشک اُومدن.[kurušk umædæn]؛[1]

لحنی از **کرش آمدن** در ترنجیدن پوست بر اثر زیاد ماندن در آب و یا رسیدن آتش به آن. مرادف ☜ **پیر شدن:**

نگای دسّات بُکُه بَسّی تُو اَو مُندَه **کُورُوشک اُومَدَه!**

★★★

به صورت مخفف **کروش اومدن** نیز مستعمل است:

بس که خشکیده درون مشکم روز در غصه‌ی نون و کشکم

همه شب غرقه به سیل اشکم از حرارت همه جاش اَ جوش‌اُومده

مِنوَش کم شدَه و **کُرُوش اُومدَه.** شمس ۳۷

[menevæ/š kæm šodæ/wo **kuruš ?umædæ̂**]

---

[1] - در لغت به صورت **کَرَش** به فتح اول و دوم آمده است. "سخت درهم کشیده و کوفته شدن و چین بهم رسانیدن . بمعنی سخت و درهم کشیدن و تنگ گرفتن و کوفته شدن و چین بهم رسانیدن . انقباض . درهم آمدن . فراهم فشرده شدن . تنخیدن. کرش . [کَ رَ] (ع مص) درترنجیدن پوست. رسیدن آتش به پوست و جمع شدن و منقبض شدن . "

از بس که معده ام خشکیده است

هر روز را در فکر و غصه ی نان و کشک سپری می کنم

و همه ی شب ها در سیلاب اشک خود غوطه ورم

از فرط حرارت همه جای معده ام به جوش آمده

و به خاطر همین ترشحاتش کم شده و ترنجیده است.

کُورُو مُورُو. [kuru/murû]؛

کوچک و جمع و جور و نقلی. متناسب. به صورت **کوری موری** هم متداول است:

خُونَو پَس کوچَه، اما **کُورُومُورُو** هَسّ و همَّه چیشَ هَم دُرُسَّه.

[. . . ?mâ **kuru/muru** hæss/o hæmæ/ĉi/š(æ/e) hæm doross/â̂]

آن خانه اگرچه در پس کوچه قرار دارد اما خانه‌ای **نقلی** و دارای همه‌ی امکانات است. مرادف **نقلی.**

✵✵✵

(ص ۴۲۱) ← **کلوک.**

خمره.

کله. ← (ص ۴۲۲)

ناقص.

(ص ۴۲۴) ← **کله چماغو.**

(ص ۴۳۳) ← **کله کردن.**

در حالت دویدن با سر بر زمین افتادن.

کله قلات. ← (ص ۴۳۴)

کوت.

(ص ۴۳۵) ← **کله گا(ه**

استراحتگاه عوامل چرخشت.

(ص۴۳۷) ← کله ملقی.

کله ملاق.

کم گت. ← (ص۴۴۵)

دارای شکمی بزرگ.

(ص۴۳۹) ← کلیلک ملکو.

رزماری.

(ص ۴۴۲) ← کمرک.

نواری نخی که چارپا داران به دور کمر

و گاه بر روی بار الاغ ببندند.

کله ویسیدن. ← (ص ۴۳۸)

به سر ایستادن.

(ص ۴۵۳) ← کتتره.

کرتنه.

کتوم. ← (ص ۴۴۹)

کتو.

کند. ← (ص ۴۵۰)

گودی کمر.

کند افتیدن. ↓ (ص ۴۵۰)

حالتی شبیه به کمند افتادن.

فرهنگ نامه ی استهبان

(ص ۴۵۴) ← کنه کردن.

سنبه نشان.

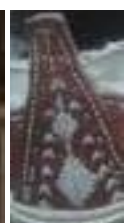

کنیسه. ← (ص ۴۵۴)

ساختمان عبادتگاه یهودیان.

کو. ↓ شیشه. (ص ۴۵۵)

فرهنگ نامه ی استهبان

(ص ۴۵۵) ← کو.

کاهو.

کوتا(ه) خونه. ← (ص ۴۵۶)

کوتاه قد.

(ص ۴۵۷) ← کتوک.

کومه.

(ص ۴۵۸) ← کوج.

میز و نیمکت.

کوچ و بنه. ← (ص ۴۵۸)

همه افراد کوچ و متعلقات آن ها.

(ص ۴۶۰) ← کودو.

کدو.

کوزه گر اَوش از کَلَه.[1] [kûzæ/gær ou/š æz kæl/æ] ؛

تمثیل. "کوزه‌گر از کوزه شکسته آب می خورد." [2](مجاز) آن کس که غنی تر است محتاج تر است.

کُوس نَمِنَ المُلکی زدن.[3][kûs/e næ men/æl molk/i zædæn]؛

(مجاز) ادعای برتری از همه را داشتن. خود را فعال‌مایشاء دانستن. همه را در برابر خود کوچک زبون و ناتوان دیدن:

. . .ای آخریا کم‌کم داشت**کُوسِ نَمِن المُلکی می‌زد** که مردم رختنَ تو خیابون و کاسَّو کُوزَش شُکُندَن.

کُوشتَرگ.[4][kuštærg] ؛

---

[1] - "ضرب المثل کوزه گر از کوزه شکسته آب می خورد بیشتر به جنبه خاکی بودن و بی ادعا بودن فرد صاحب هنر و دانش واقعی اشاره دارد. به عبارتی معادل: درخت هر چه بارش بیشتر سر به زیرتر است. منظور این است که افراد عادی که خیلی از هنر کوزه گری سر در نمی‌آورند شاید کوزه های گرانی بخرند و در خانه داشته باشند ولی کوزه گر که خودش نهایت آن هنر است از یک کوزه شکسته معمولی استفاده می‌کند. به عبارتی بیشتر اشاره به قانع و بی ادعا بودن این شخص اشاره دارد. کسانی که مثلاً خودشان مکانیک دوچرخه هستند ممکن است با یک دوچرخه فکسنی و قدیمی سر کار بروند چون فقط کارکرد آن دوچرخه برایشان کفایت می‌کند ولی کسانی که دنبال پز دادن و قیافه گرفتن هستند بیشتر دنبال خرید دوچرخه‌های با ظاهر شکیل و گران هستند."

[2] این معنای تمثیلی در لغت آمده است اما نگارش آن به این صورت است: **" کوزه گر از کوزه شکسته آب می خورد".**

[3] - باید تحریفی از آخر آیه ۱۶ سوره‌ی مبارکه‌ی غافر باشد که می‌فرماید: . . . **لمن‌الملک الیوم لله‌الواحدالقهار.**

[4] - " گیاه افدرا برای مدت بیش از ۲ هزار سال در سرزمین‌های شرقی آسیا برای درمان بسیاری از بیماری‌ها استفاده شده است. گیاه افدرا دارای اثرات ضد التهابی و ضد آرتریت می‌باشد و برای درمان برونشیت، آسم، سرماخوردگی، آنفلوانزا، سردرد، سرفه، تب بالا، ادم، بیماری‌های مفصلی و استخوانی

درختچه ای است از تیره‌ی افدرا که در فارسی به آن ریش‌بز هم گویند. ظاهر آن تا حدود زیادی شبیه نوعی بادام وحشی است (☜ **دارگیز**) اما کوتاه‌تر. دارای شیرابه‌ای است بسیار تلخ که معروف است. خوردن جوشانده آن که در تداول به **قَرَی کوشترگ** معروف است در گرفتگی عروق (در مراحل اولیه) بسیار کارساز است. این گیاه ریزم دار است و از نظر باغداران در عداد گیاهان مزاحم و به اصطلاح لجن (☜ لجم) محسوب می شود.

کَوشَک.[kouš/æk]؛

لحنی از کفشک مصغر کفش است. اما در مقام تحقیر و استخفاءِ کفش یا صاحب کفش:

پُسرِ منجفرَ یادُتَه **کَوشَکُش** می کشیدَ بَر و می مَدَ مدرسه. حالام یی چیا پا می کُنَه خدا تُمَن.

[. . . yad/ot/â **kouš/æk/oš**(æ/e) mi/kæš/id(æ/e) bær/o . . .]

یادت هست پسر منجفر کفشش را بر زمین می کشید و به مدرسه می آمد؟ حالا هم (یا و ببین) کفش‌هایی با قیمت بسیار گزاف می پوشد.

کِوِشک. [kevešk] ؛

شوره. ذرات سفید رنگی که از پوست سر برخی جدا شده و می ریزد. خشکی سفید رنگی که بر سر برخی کچل‌ها دیده می شود. چنین افرادی را در تداول ☜ **کچل کِوِشکی** خوانند.

کِوِشکی. [kevešk/î]؛ معمولاً همراه با کچل آید به معنای

و ... به فراوانی مورد استفاده قرار می گیرد. علاوه بر افدرین این گیاه سرشار از تانین می‌باشد که اثرات محافظت کننده در نارسایی کلیوی دارد."

فرد کچلی که بر سرش پوسته و ذرات سفید رنگی‌است که منظره‌ی ناخوشایندی دارد. بیشتر در مقام توهین و تمسخر به افراد کچل گویند.

کَوش و انگشتر کردن. [kouš/o ængoštær kærdân]؛
مراسم خواستگاری از دختر که پس از موافقت دختر و خانواده‌اش از طرف خانواده‌ی داماد کفش و انگشتری را که همراه آورده بودند به پا و انگشت دختر می‌کردند و به این ترتیب دوران نامزدی آغاز می شد:

شوجُمعَی دیگه مِخَیم دخترامُو **کَوش و انگشترُش کنیم** بری پُسر گُتّو منجفر.

کوفته و بافته. [kuftæ/wo baftæ]؛ صفت منسوجی که تار و پود آن از جنس مرغوب تهیه شده و کاملاً دَرهَم فشرده شده باشند. بیشتر این صفت را برای فرش‌های مرغوب به کار برند:

غالی **کوفتَه و بافتَیه** اَو شَز نَخور.
[ghâli **kuftou baft/ey/yæ̂** ?ou š/æz næ/xor]
این قالی با تراکم زیاد بافته شده در خرید آن هیچ تعلل نکن.

کُوک [kuk]؛ به قسمت مجاور دسته‌ی ابزاری همانند کلنگ و تیشه **کوک** گویند. **کوک کلند. کوک تیشه. کوک تبر.** به ندرت ☜ **گوک** هم گویند:

با **کُوکِ** کِلند زدمَ میُون قدّ مارُو بَرگشت که نیشُم بزنَه که گُورُوختم.
[ba **kuk**/e kelend kuft/æm(æ/e) miyun/qædd/e mâr/û . . .]
با ته کلنگ به وسط آن مار ضربه زدم برگشت که مرا نیش بزند فرار کردم.

کَو کُلا(ه) بَرَه. [kou kola bæræ]؛ نام بازی. ☜ کتاب‌بازی‌های‌محلی استهبان.

(ص۵۱۴)

کَوکَر. [koukær] ؛پرنده ای است بیابانی و کبوتر مانند از رده‌ی باقرقره سانان که پاهای کوتاه پردار دارد و مانند کبوترها ر پرهای میانی دمش که نوک تیز و دراز هستند به آسانی تشخیص داده می شود. پرندهٔ نر سطح شکم سفید دارد و سطح پشتش قهوه‌ای مایل به خاکستری است که پر از خال های مشخص زرد لیمویی می باشد. پوش پرهای بال‌ها بلوطی است ، صورت زرد نارنجی، گلو و چانه سیاه و بالاخره نوار سینه ای پهن بلوطی رنگ دارد. پرندهٔ ماده سطح پشتی زردرنگ با راه راه عرضی ظریف به رنگ های سیاه ارغوانی دارد و گلو و سطح شکمی آن سفید با دو یا سه نوار باریک سیاه در ناحیه سینه است. نر و ماده هم-شکل نیستند، ولی پرندهٔ نر در زمستان به ماده شباهت پیدا می کند، پرواز این پرنده سریع است و اغلب به صورت گله‌های بزرگ دیده می‌شود. (از فضای مجازی)

کوکه.[1] [koukæ]؛ سرفه:

شو که می‌شه **کوکه** میفته دنبالم نمی‌ذاره چیشمَ رُو هم برسَه.

[šou ke mi/šæ **koukæ** mift/â domba/om . . .]

شب که فرا می رسد سرفه به سراغم می آید به طوری که نمی گذارد دمی چشم برهم نهم.

★★★

کئربـــابه ســـرش بـــالا کرد **کوکه‌ای** مختـصر و غرا کرد

که ببخشین اگه حـــرفی ندرین منجفر اَنوکـــری قبـول کنین.

[**koukæ/?î** moxtæsær/ô ghærrâ kærd]

---

[1] – در لغت به صورت **کُوک** و **کُه کُه** و **کُهَه**. **کَحَه** آمده است.

کُربابه سرش را بالا آورد

ضمن سرفه‌ای کوتاه و بلیغ

گفت: ببخشید، اگر حرفی ندارید

منجفر را به دامادی بپذیرید.

کوگ[1]؛ [koug]؛ لحنی از کبگ. (ص۵۱۴)

کولار. [kulâr]؛ به بزغاله‌ها اعم از نر و ماده تا سن یک سالگی **کولار** گویند. (ص۵۱۴)

کُولِ کسی اِنداختن.[kul/e kæs/i endaxtân]؛

(مجاز) مسئولیت کاری را بر دوش کسی انداختن ۲- کسی را به دروغ، متهم به انجام-خلافی کردن. ☜ **اِنداختن کول کسی:**

رفتیمَ سر سلخ او بیشینیم منجفر رفت مشت آلو سیَی مال مردم چید حالا که فئمیدَه کارِ زشتی کردَه **کولِ من اِنداختَه** که تخصیرِ توِه.

کولو.[2][kulû] ؛ باید لحنی از کولی باشد؛ غربال بند. بی حیا. بی شرم. بی چشم و رو. سلیطه. بد کاره. فاحشه. ☜ **کُلُو.**

---

[1] – در غالب گویش‌ها واژه‌ی **کوگ** به جای کیگ متداول است.

[2] – مترادف کولی: "غربتی، غرشمال، قرشمال، لوری وش، لوری، لولی.

نام گروهی صحرانشین. طایفه معروفی هستند چادرنشین که در تمام عالم پراکنده‌اند و در ایران کارشان فروختن سبد و فالگیری و احیاناً دزدی است و رجوع به لوری ، لولی و لولیان شود.

کسی جرأت نمی‌کُنَه سَرِسَرِ ای ضیفی **کُولُو**وَه بِذارَه الّا ای که یِکّی مِثِّ خودُش پیدا بِشَه.

کُولُوسک. [kulûsk] ؛ مرادف **مُوچُول. مُوتُول. پِتِل. مِتِل. نُوزگ:**

تَرکَه داروی جَـــــوونَی فضولَه اِشکَـــــلَک بابِ لَشَی نرَّه غولَه

نه بَرَی چارتا **کُلُـوسک** مُوچُولَه که آخوند می زَنَـه تَ بَچَّی بی گناه

پشت و پهلوش بی‌زبون می کُنه سیاه. شمس. ۳۹۵

کُولُوس(ک) کردن.[1] [kulû(s)k . . .]؛ خود را جمع کردن. حالتی که فرد هنگام احساس سرمای شدید و یا پنهان شدن درگوشه‌ای از ترس، به خود می گیرد. کز کردن.

کُولُوس کُولُوس کردن. [kulus/ kulus kærdæn] ؛

برای طلب عفو یا رفع حاجتی، حالتی ملتمسانه به خود گرفتن. برای انجام کاری خلاف عرف و جلوگیری از حساس شدن ناظران قیافه‌ای حقیرانه و مظلومانه به خود گرفتن:

... فئش داده بود، رِختَه بودنَ رُوش کِه‌ش بِزَنَن. چنُون **کلُوس کولُوس می‌کرد** که کاریش نداشتَه باشَن.

به مجاز زن یا دختری که بسیار فریاد کند. زن بی شرم بسیارفریاد. زنی سخت آواز درشت و بی شرم. زنی که عادتاً داد و فریاد بسیار کند. زنی پر داد و فریاد. سلیطه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). به مجاز کودکان پرسروصدا و جیغجیغو و زنان دزد و بدزبان را گویند.کولی غربیل بند ؛ مراد همان کولی است منتهی بدین صورت بیشتر به مجاز به کار می رود و به زنان سلیطه و آپاردی و بچه‌های پرسروصدا اطلاق می‌شود.. فاحشه. مردم صحرانشین بی شرم."

[1] – در لغت چنین آمده: "خود را جمع کرده نشستن ، چنانکه کسی در سرما یا مرغی که شپشه دارد. جمع نشستن . چون محزونی یا بیماری در خود فرو رفته نشستن چنانکه مرغ آبله گرفته یا شپشه زده "نشیند. مانند مرغی در زیر باران مانده خود را گرد وگردن را میان دو دوش فروکردن. خود را جمع کردن و بخود فرو رفتن . در گوشه ای کز کردن ؛ بکنجی خزیدن .

کُولُوک.[1][kulûk]؛
ظرفی است سفالی شبیه کوزه با دهانه‌ای گشاد و از پشت لعابدار با یک یا چند دسته در اطراف گردن که بر حسب کاربرد در حجم‌های یک لیتری تا پنجاه لیتری و بیشتر ساخته می‌شود. در آن به جز میوه‌های تازه هر چیز دیگری را می‌توان برای مدت‌ها نگهداری کرد. ☜ **کُولُوک اِنداختن.**

کُولُوک اِنداختن.[kuluk endaxtæn]؛ پیش بینی وضعیت آینده هر فرد با استمداد از مفاهیم غزلیات حافظ که یک نفر هم زمان با بیرون آوردن یکی از اشیاء داخل ظرف سفالی کوچکی(☜ **کُلُوک**) است که شب قبل از مراسم فال گیری هر یک از همسایگان حاجتمند در آن انداخته‌اند.
صبح روز فال گیری قبل از دمیدن آفتاب **کُولُوک** یاد شده را در یقه‌ی پیراهن دختری که به حد بلوغ نرسیده قرار می‌دهند و از او می خواهند تا دست در داخل **کولوک** کند و یکی از اشیاء محتوی آن را که معمولاً جز صاحب آن شئ کسی نمی‌داند مال کیست، در آورده و همزمان با خروج آن شئ، فردی که دیوان حافظ را در دست دارد به صورت تصادفی صفحه‌ای از آن را باز می کند و اولین غزل آن صفحه را می‌خواند. مفهومی که از این غزل استنباط می شود که معمولا بزرگ‌ترها و سواد داران حاضر، آن را همزمان تفسیر می کنند با سرنوشت حاجت صاحب آن شئ گره می زنند که البته بیشتر سعی می‌شود جانب مثبت قضیه را جا بیندازند و موجب دل خوشی و امیدواری صاحب آن شئ شوند.
از آن جا که این ظرف کوچک سفالی در تداول ☜ **کُولُوک** نامیده می شود، این فال را هم **فال کولوکی** نام نهاده‌اند. ☜ **فال کُلُوکی.**

[1] – در زبان پهلوی به سفال **کَلُوک** kælûk گویند.

کَوَله.[1] [kæv(e/æ)læ]؛

لحنی از کَبَره. پوسته‌ای که بر روی زخم‌ها تشکیل می‌شود. پینه‌ای که بر اثر کار زیاد بر کف دست‌ها پدید می‌آید. با مصدر **بَسَّن** کاربرد دارد:

گر کنندش نخود از در خوشاب یا بســـازند ز حیـــوانش آب

دیگ ســـازند اگـــر از زر ناب چه کـــنی با نمـــد چرب بدو

که پست چسبـــیده **کـــوَلَی** نَمَدُو. شمس ۲۳۵

[ke pæ/ot ĉæsbidæ **kæveley næmædou**]

در وصف آب نخود:

اگر نخودش را از در شاهوار کنند

آب آن را از آب حیوان آرند

دیگش را از زر ناب سازند

با نمد چرب و کثیفی که (هنگام خوردن آب نخود) باید بر آن بنشینی

و کبره‌ی آن نمد که به محل نشیمن گاهت چسبیده است چه می‌کنی؟

کُوله کردن.[2] [kulæ ...]؛

---

[1] – در لغت نامه ذیل ماده ی کبره چنین آمده است: کبره . کَ بَ رَ پوسته نازکی که روی زخم بندد. لخته خونی که روی زخم منعقد شود. پرده الیافی خون که پس از زخمهای سطحی بر روی پوست و مخاط پدید آید. پوست کف دست یا جای دیگر که به سبب بسیاری کار و تماس با اشیاء کلفت شود.

[2] – در لغت به صورت: "کول کردن. [کو کَ دَ] (مص مرکب) در تداول عامه ، حمل کردن بار یا شخصی را بر روی شانه یا پشت. بر پشت برداشتن کسی یا چیزی را. کول گرفتن. کسی را بر پشت خود گرفتن و راه بردن.

بر دوش افکندن باری یا کسی و حمل کردن آن.

کُولَه کُولَو. [kulæ/kulou]؛ نام یک بازی است که در آن هر دو نفر به نوبت دیگری را بر دوش گیرد و تا مسافتی مشخص حمل می‌کند. با لفظ **کردن** صرف شود.

شمس در وصف کلاس های مدرسه توصیفی دارد:

تو خونی آینه کاری دنگی دارن ا دیوال کاغذ صـد رنگی دارن

دم دم خسَّه گـونی زنگی دارن یکدفی پاره می‌کُنن دک و دهنا

کُولَه کُولَو می کُنن اَ پس و پنا. شمس. ۳۰۳

[**kulæ/kûlou mi/konæn** ?æ pæs/o pænâ]

در اتاق هایی با درب و دریچه شیشه دار برنامه ی خاصی دارند

کاغذ های رنگی به در و دیوار چسبانده اند

هنگام اتمام کلاس که خسته می شوند زنگ می زنند

ناگهان همه با هم با عجله از کلاس بیرون می ریزند

و در پناهگاه ها یکدیگر را کول می کنند.

کُولَی.[1] [kuley]؛

[1] – "کولِی دادن ؛ کسی را بر کول و پشت خود سوار کردن. بردن حریف را بر پشت خویش. در بعضی بازی های کودکان رسم بر این بود که برنده را به کول خود گرفته مقداری (که میزان آن از روی وسایل بازی معین می شد) راه ببرد، این عمل را کولی دادن می گفتند. کسی که سوار می شدکولی می گرفت. در بسیاری از بازیها، کولی دادن رایج بوده است. بردن حریف را بر پشت خویش

لحنی از کُولِی. سواری بر روی کول و پشت. با دادن و خوردن صرف شود:

بچّا بِپاین که اگه باختیم بایَه کُلّی را(ه) **کُولَی بیدیم**.

کَولی ساز. [kouli/ sâz]؛ (مجاز) هر مصنوع بی دوام و نامرغوب.

ای کاردو **کولی سازه** هنزا قد کار نزدَی پیشُش لال می‌شه.

[?i kârd/û **kouli sazâ hænez/â** . . .]

این کارد نامرغوب است همین که به کار بزنی دمه اش کند می شود.

کُولَی کسی دادن. [... kuley]؛ (مجاز) به زور یا ترفند چیزی را به کسی تحمیل کردن. مثلا دختری را با کلک و ترفند به زنی دادن. کسی را به زور مجبور به پذیرش امری یا انجام کاری کردن. به صورت تقدم فعل بیشتر مستعمل است:

بیچاریَه از اول ای زنُوش نماخواس. **دادنَ کُولَش**.

[bi/câre y/yâ ?æz ævvæl ?i zæn/û/š næ/maxâs **dad/æn(æ/e) kulâ/š**]

بیچاره از اول این زن را نمی خواست با ترفند و زور به او تحمیل کردند.

کُوم کردن.[1] [... kum]؛

پس از باختن در بعضی بازی‌های کودکان. در بازیهای کودکان ، بر پشت کسی که ایستاده است سوار شدن تا او وی را ببرد، و کولی گرفتن متعدی آن است."

[1] – "اُمّا شدن.؛ در باور عوام، عوارضِ بیمارگونه ای که به زن آبستن یا شیرده یا پسربچه، در صورت دست نیافتن به خوراکی هوس کرده، دست می دهد. معنایِ عام اُمّا شدن، افتادن بچهٔ زنِ آبستنی است که بوی غذایی به مشامش خورده و نتوانسته است حتی اندکی از آن بچشد. مراد از این معنی دربارهٔ پسربچه ها «از مردی افتادن» است. به باور عوام، اگر به زن آبستن کمی از خوراکی که پخته اند ندهند، چشم بچه اش زاغ و زن شیرده نیز شیر پستان هایش خشک می شود."

ایجاد شدن حالتی مرضی در کام و گلو که بر اثر آن فرد مبتلا، با وجود گرسنگی مفرط نتواند غذا بخورد.

این حالت معمولاً در زنان آبستن بیشتر پیدا می‌شود. از آن جا که زن آبستن در اوایل حاملگی به چیزهای خاصی برای خوردن راغب است لذا اگر در شرائطی باشد که نتواند به آن دسترسی پیدا کند همین حالت در او پیدا می شود که آن را ☜ **اُمّا** نامند.

اگر این حالت در چهارپایان ایجاد شود آن را **کُوم** و فعل آن را **کُوم کردن** گویند.

ای کلکه از گشنگی چیشش نمی بینه زددتری یی چیش بیدین که کوم می کُنه.

[. . . zud/tær/î yæy ci/š bi/din ke **kum mi/konê**]

این پسره از فرط گرسنگی چشمانش نمی‌بیند هرچه زودتر چیزی به او بدهید و الا به اُمّا دچار شود.

...ون بده کالا بِدِه یی چی هم بالا بِدِه.

[kun bedê kâla bedê yæy či/yæm bâla bedê]؛

اما در مورد الاغ کوم کردن اندکی متفاوت است: اگر الاغ گرسنه در شرائطی قرار گیرد که ماده خوراکی در دیدرسش باشد اما نتواند به آن دست یابد تا مدتی بزاق او به صورت رفلکس ترشح می شود تا جایی که دیگر غدد بزاقی از ترشح باز می مانند و در این حالت وضعیتی در گوارش الاغ پیش حادث می شود که احساس سیری کامل به او دست می دهد که چنان چه خوراکی هم در دسترسش قرار گیرد قادر به خوردن آن نیست به طوری که اگر در رفع این مشکل اقدامی عملی صورت نگیرد الاغ از گرسنگی می‌میرد. این حالت را در تداول کوم کردن گویند.

برای رفع این مشکل لازمه‌اش این است که دهان االاغ را باز نگه داشته و سوزن جوالدوزی به سقف دهانش فرو برند تا خون در دهانش جاری گردد. همین که حیوان مزه‌ی خون خودش را حس کند مشکل گوارشش مرتفع شده و قادر به خوردن می شود.

در تداول مشکل پیش آمده را **کوم کردن** (کام کردن) و حل مشکل را که توسط چارپا داران مجرب صورت می گیرد **کوم زدن** که همان کام زدن است نامیده می شود.

(مجاز) درد عجیبی است مایملک خود را به کسی سپردن، عذاب او را پذیرفتن و باز هم زیر فشار مطالبات بی مورد او بودن:

سر آفتـــوی بیـــاتُو تو کار آرد و روغـــن خود شیره رو باره

که ننی عاروس باید گـاه بیاره چه خوشه**کون‌بیدی و کالابیدی**

یی چیَم سر بیـــدی و **بالا بیدی**. شمس. ۲۷۰

[ĉe xoš/â̂ **kun bi/di/yo kâla bi/dî**]

[yæy ĉi/yæm sær bi/di/yo bâla bi/dî]

هنگام دمیدن آفتاب حلوای بیاتو مرسوم است

آرد و روغن و شیره در حال آماده شدن است

رسم است که مادر عروس باید صبح زود به خانه‌ی داماد ببرد

چه دردآور است که دختر بدهی، جهیزیه‌ای هم همراهش کنی

و رنج پختن حلوای بیاتو و آوردن آن هم بر خود هموار کنی.

...ون پتی.[1] [kun/pætî]؛

آن که سرین و ماتحتش پوشش ندارد. کنایه از فقیر. تهی‌دست. بی‌آبرو.

ای مردِکَی **کون پتیَم** تازگیا بَرَی ما مسأله گو شدَه.

[?i mærd/ek/ey **kun/pæt/i/æm** tâzæ/gi/yâ bærey mâ **]** mæs?ælæ/gu šodâ̂e]

این مردک بی‌چیز بی‌آبرو هم به تازگی می‌خواهد برای ما مسأله‌گو باشد.

---

[1] - مفهوم **کون پتی** در برخی گویش ها: " مفلس، بی چیز، تنگ دست، مسکین."

کُونِ پَتی و یَرَم بازی.[1] [kun/e pæt/yo yæræm/baz/î]؛
(مجاز) فقر و تهی‌دستی با ولخرجی و گشاده دستی سازگار نیست.
آدم فقیر و یارم بازی همخوانی ندارد.

...ونَ پس (بودن). [... kun(e/æ) pæs]؛ بی رغبت در رفتن به جایی یا در انجام کاری(بودن). تمایلی به کاری نداشتن.

بچو بری مدرسه رفتن **کون پسه** هزاری که بیگی معلموشو تو مدرسه می زنه‌تُش.
[bæĉĉou bærey mædresæ ræftæn **kun(æ/e) pæs/â** . . .]
این بچه برای رفتن به مدرسه بی رغبت و دل نگران است. شک ندارم که معلمش درمدرسه او را تنبیه می کند.

...ونِ پَسَه تُو سرِ کسی زدن. [kun/e pæs/æ tu sær/e kæs/i...]
(مجاز) با نوع رفتار و گفتار خود کسی را که در حضور است تحقیر و بی مقدار کردن. نسبت به کسی بی اعتنا بودن و او را به چیزی نگر فتن. ☜ **کونَ تُو سرِ کسی زدن.**

عاروسو همش میات خونی ما اشک می ریزه و می گه مادر شوگرم **کُونِ پَسَه تُو سُرُم می زنَه.**
[. . . mi/gâ madær/šugær/om **kun/e/pæs/â tu sær/om mi/zænâ**]
عروسشان دائم به خانه‌ی ما می آید و گریه می‌کند و می گوید: مادر شوهرم به من بی اعتنائی و تحقیرم می‌کند.

---

[1] –یارم باز در لغت به معنای شارلاتان، بدجنس، بدذات و متقلب آمده است. در تداول بیشتر یه فردی اطلاق شود که اغلت اوقات به دنبال یار و دلدارِ مقطعی است که معمولاً چنین فردی باید وضع مالی خوبی داشته باشد.حال آن که: **آدم فقیر و یارم بازی با هم سازگار نیست**.

...ون تغار.[1] [kun/ t(a/æ/o)ghâr]؛ (مجاز) توهینی است بیشتر زنان و دختران را.

...ون تَکُونُو.[2] [kun/tækûn/û]؛ دم جنبانک. ☜ **دُم تَکُونُو** هم گویند.

...ون تِلَّه واکردن . . . [kûn(e/æ)tellæ va/kærdæn. . .]؛

تکیه‌کردن. لم‌دادن به گونه‌ای که دو کفه‌ی باسن از هم باز و به جانب افق باشد.

آخـــرِ شو کـــــه ندیدید شما از دُزِ اُسـّـــا می‌رَه پَلَـــکیِ سا

اسا **کون تِلَّه واکـــردَه** کَلَه گاه می زند چرت و کند هَی تر و پت

اِمرُو شد قسمت من یی نُون و لِت. شمس. ۳۳۷

[?ossa **kun/tellæ va/kærdâ** kælæ/gâ]

آخر شب که شما تجربه نکرده اید

که دور از چشم استاد چرخشت به پساچین تفاله ی انگور می رود

استاد در محل اسکان ابواب جمعی چرخشت خوابیده و پاهایش را در شکمش جمع کرده

در حالی که چرت می زند با خود چنین نجوا می کند

---

[1] – کون‌تغار: یک فحش است که عمدتاً در منطقه شیراز و به جهت تحقیر زنان و دختران به کار می‌رود. یعنی کسی که . . . ونش بر اثر ملوط یودن سال‌های مدید همانند تغار شده است.

[2] – دم جنبانک در لغت: "پرنده ای است کوچک خاکستری رنگ و به اندازهٔ گنجشک که بیشتر در کنار آب می نشیند و پشه و مگس صید می‌کند و غالباً دم خود را تکان می دهد، دم بشکنک، دمتک، دم سنجه، دم سیجه، دم سیچه، سریچه، سیسالنگ، کراک، آبدارک هم نامیده می-شود."

که امروز سهم من از غذا یک نان و نصف نان شد.

...ونَ تُو سرِ کسی زدن.

[kun(e/æ)tu sær/e kæs/I zædæn]؛

مجاز. نسبت به کسی بی‌اعتنا بودن و او را به چیزی نگرفتن. ☜ **کونَ پَسَه تُو سرِ کسی زدن.**

...ون ...زدنَ اَو چَیدَه.[kun/. . . zædæn(e/æ) ?ou/ čeydæ]؛

تعبیری است تحقیر آمیز که بیشتر از طریق مطایبه به کسی که می‌خواهند گفتار یا کردار یا ابراز عقیده‌ی وی را سخیف و نادرست و ناصواب جلوه دهند گویند. مرادف **دست از مسخره بازی برداشتن:**

صوب تالا نشسَّی این جا مسقَرَه بازی در اُردَن پاتُمَرگ کَلِکَه **کونُت بزنَ اَو چَیدَه** و برو دنبالِ کارُت.

از صبح تا بحال در این جا به مسخره بازی روی آورده‌ای. بلند شو پسر دست از مسخره بازی بردار و پی کارت برو.

★★★

گاه معنی واقعی از آن برداشت می شود:

آن ضَروریـــش بد و اِدبارِیَه که تَرکـــمُون زدنُش گُه خورِیَه

هر جُوکیش اِنگا غُوچ پروارِیَه لَک و لُولَینی خو نیس فِرزی پاشَو

کونَ اَو چَیدَه بزن سَرَ بالا شَو. شمس، ۲۲۵

[kun(e/æ) ?ou čeydæ be/zæ̂n sær(e/æ) bala šou]؛

مستراحش وبال است و مهوع است

که تخلی در آنجا به مثابه که خوری است

هر سوسک آن به اندره ی یک قوچ پرواری است

آفتابه‌ای در آن جا نیست که موضع را از کثافت بشویی لذا سریع برخیز

و موضع را در داخل آب سرد فرو ببر و بشوی و به طرف ارتفاعات حرکت کن.

...ونَ زمین گُذُشتن.[kun(e/æ) zæmin gozoštæn]؛

در مورد سازه‌ها به معنی ناگهان از پی خراب شدن و فرو ریختن و در مورد انسان و حیوانِ باربر به مفهوم کنائی ناگهان از از ادامه‌ی کار باز ماندن.

داشتیم خُونَو طاقُّش می‌زدیم که یی‌هو **کونَ زمین گُذُشت**.

[dašt/im xun/ou taqq/oš mi/zæd/îm ke yæy/hou **kun(æ/e) zæmin gozošt]**

مشغول زدن طاق خانه بودیم که ناگهان یک جا فروریخت.

...ونِ کار نداشتن.[kun/e kar næ/daštæn]؛

(مجاز) به انجام کار بی‌علاقه بودن. حوصله‌ی انجام کار نداشتن:

بیا ای بچتُش وردُر و برو که **کونِ کار کردن ندره**، همش دره چرت می زنه، کاسب بشو هم نیس.

[bi/ya bæĉĉæ/t/oš vær/dor/o borou ke **kun/e kar kærdæn næ/dærâ** . . .]

بیا این پسرت را بردار و با خودت ببر که او نه علاقه به کار دارد و نه حوصله کار کردن. دائما در حال چرت زدن است. این پسر کاسب بشو نیست.

...ونَ کسی کردن.[kun(æ/e) kæs/i kærdân]؛

(مجاز) در نشستن و ایستادن در جمع، پشت به کسی کردن و کنایه از بی اعتنا بودن به او:

وَیسیدَه بودمَ درِ مَچِّت عارُوسُو از جِلَوم رد شد، نه سلامی نه علیکی، **کونش ازُم کرد** و رد شد رفت.

[. . . **kun/oš ?æz/om kærd**/o ræd šod ræft]

جلو در مسجد ایستاده بودم عروسم از جلو من رد شد نه سلامی نه علیکی بی اعتنا به من عبور کرد و رفت.

...ون کَشَه (کردن. رفتن). [̂..kun/kæš/æ]؛ کون سُره کردن. غیژیدن. کون خیزه (رفتن. کشیدن). طی طریق با کشیدن سرین بر زمین. همانند راه رفتن کودکان یا افراد بی پا و هر دو پا فلج. با مصدر کردن کاربرد دارد:

او وختا یی گدَی بود لَئم بود با **کون کَشَه** توکوچا گدَی می کرد.

[. . .?u vext/â yæy gedey bud lâm bud ba **kun/kæš/æ** tu kuĉ/â gedey mi/kærd]

در زمان های گذشته گدایی بود که فلج بود با حالت کون سُره در کوچه ها گدایی می کرد.

...ون کُونُو. [kun/kunû]؛ امر لواط بین دو مذکر که هر دو به نوبت فاعل و مفعول باشند.

...ونَکی. [kun/ækî]؛ نوعی به زمین خوردن است. از پشت به زمین افتادن. ☜ **پَسَکی:**

با مشت زدمَ دَبلِ سینَش **کُونَکی** اُفتیدَ کفِ جُوخ.

...ون گُت کردن.[... kun got]؛ (مجاز) در مقام توهین و انزجار به معنای خوردن و خوابیدن و چاق شدن:

کلکَی گُتَّکینَه تمرگیدَه تو خونَه می‌خورَه و می خوابَه و **کون گُت می‌کُنَه**.

. . . ون گشاد.[1] [kun.gošâd] ؛مجاز. تنبل. تنبل: بچه ننه، بی حال، بی غیرت، بیکاره، تن آسا، تنبل باشی، تن پرور، سست، کاهل، لش، هیچ کاره ، درس نخوان

. . . ونِ گُوزُوک بَونَش َ نُونِ جَو می‌کُنَه.

[kun/e guz/uk boun/æs(æ/e) nun/e jou mi/kon/â̂]

تمثیل. کسی که نمی تواند جلو گوزیدن مکرر خود را بگیرد خوردن نان جو را بهانه می کند.

مجاز. در مورد افرادی است که مکرر اشتباه می‌کنند و توحیهی نامعقول برای علت اشتباهاتشان ارائه می‌دهند. مرادف **عذر بدتر از گناه**.

ریشه‌ی تمثیل : در گذشته که مردم به علت کمبود گندم، نان جو زیاد می‌خوردند؛ از آن جا که خوردن جو گاز معده را افزون می‌کند بعضی از این افراد که مشکل گوارشی هم داشتند قاعدتاً کم‌تر می‌توانستند از خروج بادهای مخالف، خود را نگه دارند.

چون این کار در غالب فرهنگ ها به خصوص در جمع، عملی ناپسند و غیر اخلاقی است لذا علت این عدم کنترل را تاثیرات خوردن نان جو بر می‌شمردند و به این ترتیب اندکی ولو بسیار کم به اصطلاح آبروداری می کردند.

گروهی که اصولا افرادی گوزو بودند و این عمل برایشان چه در پیدا و چه در نهان کاری عادی بود از این موقعیت سوء استفاده می‌کردند و آن‌ها هم برای رفع این شئامت، علت را خوردن نان جو اظهار می‌داشتند.

اما آنان که از گذشته‌ی این افراد گوزو مطلع بودند می‌گفتند: **کونِ گوزُوک**

---

[1] – معنای کون گشاد در لغت. " در تداول عامه ، فراخ کون . کنایه است از تنبلی . بیکارگی . "

بَونَش نون جو می‌کُنه. یعنی تو اخلاقاً آدم گوزویی هستی و سابقه‌ی تو بر ما معلوم است و اظهارات تو توجیهی گول زننده هست و نا معقول.

این گونه ماجراها در گذر زمان تمثیلی شد برای آن‌هایی که سعی داشتند اشتباهتشان را با توحیهاتی نامربوط و دروغین به دیگران بقبولانند.

...ون مُرُسُو.[kun/morosû]؛ سُرسُرَه. سرسره بازی. با لفظ **کردن** مستعمل است:

رفته بودیم تو لا. بچّا یی جَی صافی قَد یی تُلی پیدا کردَه بودن. هَمُو جا تا پسین **کُون مُرُسُو** می‌کردن.

☜ **مُرُسیدن**.

...ونُم ...ونُم کردن.[... kun/om/kun/om]؛ تعلل. بهانه آوردن. معطل کردن. به تأخیر انداختن.

ملق اومده بود. پیش از اذون جار منجفر زدم که بیریمَ کو(ه) مَلَق بیاریم. ای قد **کونم کونم کرد** که آفتو زد و پاک ملقّا پریدن.

[. . . ?i qæd **kun/m kun/om kærd** ke æftou zæd/o pâk/e mælæqq/a pærîd/æn]

ملخ آمده بود. قبل از اذان صبح منجفر را صدا زدم که به باغ‌های خارج شهر برویم و ملخ بیاوریم. آن‌قدر تعلل کرد که آفتاب طلوع کرد و همه‌ی ملخ‌ها پریدند.

...ونِ نِشِس نداشتن. [... kun/e nešes]؛ (مجاز) حوصله‌ی یک جا ماندن نداشتن. بی‌قرار بودن.

رفتیم روضه. بچوِمُش بردیم. کَلُکَه **کون نشس نداشت** از اول تا آخر روضه میون زنا را(ه) رفت که همَه هَیش کردن.

[. . . kælekâ **kun/e nešes næ/dašt** . . .]

*به جلسه ی روضه خوانی رفتیم. بچه را هم با خود بردیم. این بچه اصلاً **حوصله ی یک جا ماندن نداشت**، از اول تا آخر روضه در بین زنان راه رفت به طوری که همه به او اعتراض کردند.*

کَونَو. [kounû]؛ میوه‌ی درخت انجیری از نوع اولیه و خودرو به نام ☜ **کَل انجیر**.

انجیر کَونُو. (ص۵۱۵)

کون و پیزی. [kun/o pîzî]؛"کون و پیزی . آمادگی داشتن برای کار. لیاقت کاری را داشتن : فلان کس کون و پیزی کار کردن ندارد. "

منجفر **کون و پیزی کار کردن ندره.** بردیمُش اَنجیر جَئم کردن. دو تا نصب گیرَه که جَئم کرد لاش و لاش اَزیرِ بونَی انجیرُو گرفت خوابید.

[mænjefær **kun/o pîzi kâr kærdæn næ/dærâ** . . .]

*منجفر **آمادگی و لیاقت کارکردن را ندارد.** او را برای جمع کردن انجیر بردیم. دو تا نصف گیره که جمع کرد و دراز به دراز زیر درخت انجیر خوابید.*

...ون چی وا کردن.[kun (e/æ) čî va/kærdân]؛

لم دادن در جایی گرم و نرم به گونه‌ای که دو کفه‌ی باسن از هم باز و به جانب افق باشد. مرادف ☜ **کون تله واکردن**.

...ونی گَری(در اُردن).[kun/i/gær/î (ye/yæ) dær ordân]؛

قرتی‌بازی در آوردن. ادا و اطوار در آوردن. لوس بازی در آوردن. ننر شدن.

سه چارتامو رفته بودیم حموم. اَتو حموم ای قد کونی گری در اردن که اُنّی حموم اومد پاکُومُو دَرُومُو کرد.

کَو (وئشتن).[1][kou væštæn]؛ در راستی جسمی همانند چوب بر اثر نفوذ رطوبت، خمیدگی و کجی ایجاد شدن:

تَختَی نُون پَزیُو گذُشتَی طَی بارون **کَو وَئشتَه** نمی‌شَه همراش کارسازی بُکُنی.

کُووَکی.[2][ku/wæk/î]؛ بی فرهنگ. نافرهیخته. بدوی. آن که بیشتر زندگی را در بیابان‌ها می‌گذراند و از تمدن و فرهنگ شهرنشینی به دور است:

مشتی بدبخت بی چاری **کُووَکی** کُتُرُم کـردی اَ یـی دِه کُورکی

اگه راس می‌گـــی با مـن دَر بِفتَو تا بِدَم عیـــن پنگـــت اَ هَـــلَو

و اما بعد ... ۳۱۲/۴

[most/i bæd/bæxt/e bi/ĉâtey ku/wæ**k/î**]

عده ای افراد بخت برگشته‌ی بی نوای به دور از آداب اجتماعی را

در یک دِه کورَه اسیر کرده‌ای.

اگر قدرت داری با من درآویز

---

[1] -" **کَو**" لحن تداولی کاو است که در لغت به معنای محدب آمده است مقابل کوژ. در اصطلاح بنایان فرورفته، مقابل قوزدار

[2] - در تداول استهبان منظور از **کوه** ، زمین‌ها و باغ‌های انجیر و بادام و انگور ارتفاعات خارج از شهر است.

تا بخاق تو را به باد دهم

کَوویدَن.[kouwidæn]؛ لحنی از کاویدن. جستجو کردن:

حضرتبّاس خصمُم بشَه اگه من را(ه) بُردار اَلَنگُو شما باشم. میگی نَه، **بیام بُکَو**.

[. . . mi/gî nâ bi/ya/m **bo/kou**]

حضرت عباس مرا دشمن دارد چنان‌چه از محل اختفای الَنگوی شما خبر داشته باشم. اگر باور نداری بیا و همه‌جای مرا جستجو کن.

کُو(ه) اُردَن.[1][kû ordæn]؛

مجاز. راندن صید به طرفی که صیاد در آنجا مترصد است. با ایجاد سر و صدا و یا تیر-اندازی، شکار را به‌گونه‌ای رم دادن که در جهت کمین‌گاهی که صیاد مورد نظر مستقر هست حرکت کند تا نهایتا به تیر او گرفتار آید. این گونه عملکرد به صورت مجاز در دیگر اموری که صورت دلالی مظلمه دارد نیز کاربرد پیداکرده است:

منجفر مشت گندم کَو خوردَی داشت کسی شز نمی خرید، یی چی می دادَ کاکاش که بَرَش **کو(ه) بیارَه**.

[. . . yæy ĉi mi/dad(æ/e) kaka/š ke bær/æš **kû bi/yarâ**]

منجفر مقداری گندم معیوب داشت که هیچ کس از او نمی خرید لذا به برادرش رشوه می‌داد که برایش فریب-کارانه مشتری جور کند.

کُو(ه) کندن.[1][kû kændæn]؛ (مجاز) (به تمسخر و تحقیر)کاری خارق العاده و صعب انجام دادن:

---

[1] - در لغت به صورت **شکار دوانی** آمده است.

مگه **کو(ه) کندی** که ای طَو هنسکَه میدی؟

[mægæ **kû kæ̃ndey** ke ?i/tou heneskæ mi/dî]

مگر کاری خارق‌العاده انجام داده‌ای که این‌گونه تند تند نفس می‌کشی؟

کهتک.[2][kætæk]؛

شاخه‌ای دو یا چند ساله از درخت مو که در اصطلاح عوام **دست رز** نامیده می‌شود.

☜ **کَتَک.**

. . . که چه بیگی. [ke če bigî]؛. . .که به وصف نیاید. . . .که در تعریف آن زبان قاصر است. پسوند جمله‌ای است که گوینده من باب ایجاد تعجب در شنونده، بیان دارد:

جات خالی روز جمعَی یی تیلیت کشک و بنی وَلمی با بچّا دَئن آسیَو خوردیم **که چه بیگی!**

به صورت: **"که بیگی چه!"** هم متداول است.

یی سگ هاری بسه بودن در کوچه‌شُو **که بیگی چِه!**

کَهرَه شکال.[kæræ/šekal] ؛ بچه‌ی بز کوهی. ☜ **کَئرَه شکال.**

کُهری سوز.[kôrey souz]؛ خذف. تکه‌های سفال که یک طرف

---

[1] – در لغت: "کنایه از کار بسیار دشواری را انجام دادن. کوه کندن = آپولو هوا کردن = کار بینهایت سختی را انجام دادن.

" اصلاً آدم کاری ای نیستی. پاشو بقیه کارا رو انجام بده. نیم ساعت کار کردی گرفتی نشستی. **مگه کوه کندی**؟ "

[2] – در زبان پهلوی به انگور **کُوتَک** [kutæk] گویند.

آن لعاب سبز رنگ باشد. ☜ **کُئره**.

کَهزَک.[1] **[kæhzæk]**؛ منداب. گیاهی است علفی و خودرو از تیره‌ی شب بو با برگ‌هایی شبیه ترب وحشی با بویی تند و مهوع که در زبان معیار به اسم منداب آمده است. ☜ **کَئزک**.

کِهشه.[kehšæ]؛ ۱-وسیله‌ای شبیه شن‌کش بدون دندانه.

۲-دره‌ها و ناودیس‌های مجاور کوه‌ها. ☜ **کِئشَه**.

کهشه رفتن.[kêšæ ræftæn]؛ (مجاز) در مقام استخفاء و مطایبه به مردن کسی گویند. ☜ **کئشه** و **کهشه**. به صورت تقدم فعل بیشتر کاربرد دارد:

یی عمری خون مردمَ شیشه کرد تا ای که زمسون پیش پیرارسال ذات الجئم کرد و **رفتَ کِهشَه**.

[. . . zemessun/e pirâr/sal sinæ/pâlu kærd/o **ræft(æ/e) kehšâ**]

عمری در حق مردم اجحاف کرد تا این که زمستان دو سال پیش سینه پهلو کرد و **مرد**.

کُه (کردن) [... kô]؛ کَوه کردن. هَه کردن. پَه کردن. هاکردن. بیرون راندن هوای ریه به جهت مشخص شدن بوی هوای بازدم. کاری که هنگام پاک کردن شیشه عینک و یا لامپای چراغ و یا گرم کردن چیزی می‌کنند.

---

[1] - "منداب گیاهی علفی و یکساله بوده، متعلق به تیره شب‌بویان است. شکل ظاهری این گیاه شبیه به ترب و شلغم بوده ولی بر خلاف آنها اگر برگهایش در بین انگشتان فشرده شود، بوی نامطبوع متصاعد میسازد و از آن جهت به آن شلغم روغنی نیز گفته میشود. این گیاه سرشار از انواع ویتامینها به ویژه ویتامین **A**، **C** و **K** است و همچنین شامل مواد معدنی مانند کلسیم، منیزیم، پتاسیم و فسفر و سرشار از مواد آنتی اکسیدانت است."

کَهکُم.[kækom]؛ در لغت به صورت کیکُم [kikom] و کَیکَم [keykæm] و کَیکِم. [keykem] آمده است.

"کیکم" درختی است از تیره افرا به ارتفاع ۳ تا ۶ متر با شاخه‌های منشعب و پوست ساقه نسبتاً صاف و به رنگ خاکستری و با تاجی نسبتاً کروی با شاخه‌های متراکم و از درختان پهن برگ می باشد که در زمستان خزان می کند. ☜ **اِشکَربَه. کَئکَم.**

کِهل. [kêl]؛ دیواری که از برهم نهادن سنگ بدون استفاده از ملات حاصل آید. به همین خاطر عریض و کوتاه سازند. این سازه دو فایده دارد یکی جمع آوری سنگ های زمینی که می خواهند در آن درخت غرس کنند و دیگر این که حصاری در اطراف زمین کشده می‌شود و حدود زمین مشخص می گردد. معمولاً از این نوع دیوارها در محصور نمودن باغ‌های دور از شهر که دسترسی به سیمان و آب مشکل و مقرون به صرفه نیست استفاده کنند. ☜ **کِئل حضرتبّاس. کِهل حضرتبّاس.**☜ **کِئل.**

کَهَه.[kæhæ]؛ فک پایین. چانه. زنخ. ذقن.☜ **کچه.**

کی . . . بودن. [ki . . . budæn]؛ با . . . چه نسبتی داشتن:

ای پیره زنو که ماچُت کرد **کی‌تُو بود**؟

[؟i piræ/zænû ke maĉ/ot kærd **ki/tu bûd**]

این پیرزن که تو را بوسید با شما چه نسبتی داشت؟

کیپاکیپ.[1] [kîp/â/kip]؛ کاملاً بسته. به هم فشرده. بدون هیچ جای اضافی:

کُت پُلَه مُو **کیپاکیپ** گرفته بود با یی شِرَقّ دَسّی بووَی بَچّا واکرد.

[kot/e polæ/mu **kip/â/kîp** gereft/æ bud . . .]

مجرای راه آبمان کاملاً مسدود شده بود پدر بچه‌ها به زحمت بازش کرد.

...یر . . .از ماس کشیدن.[kir . . . æz mas kæšidæn]؛

مجاز: تمتع از چیزی بردن و آن را رها کردن. گلیم خود را از آب کشیدن و به بقیه کار نداشتن. سهم خود را گرفتن و سلب مسئولیت از خود کردن و به دیگران بی توجه بودن. پس از برآورده شدن حاجت بدون رعایت حقوق دیگران، میدان را خالی کردن.

☜ **از ماس کشیدن**.

الآن سُوز و پَلُوز می‌کُنی، پولُت که اِسَّدی و **از ماس کشیدی**، گربه می رَخصُونی.

...یرَپا. [kir(e/æ)pâ]؛ شهوتران. آن‌که همیشه مهیای انجام امور جنسی است. کسی که به همه‌ی امور به چشم شهوی می نگرد.

...یرَ تُو تُومُون کَن.[kir(e/æ) tu tumun kæn]؛ (مجاز) بسیار طماع. آن که به هر ترفند از تصاحب مال این و آن دریغ نکند. اخّاذیحقه باز که با نامردمی خو گرفته است. ☜ **کیر خر کَن. نَئل خر کَن.**

...یرِ خر کَن.[kir/e xær kæn]؛ (مجاز) طماعی ترفندباز. ☜ **کیرِ تو تُومُون کن. نئلِ خر کن.**

---

[1] - کیپاکیپ را در تداول از واژه ی کیپ ساخته اند. کیپ در لغت به معانی: " به هم پیوسته. تنگ هم. سخت متصل. بی فرجه. کیپ شدن در. - کیپ شدن (کیپ گرفتن) سینه (بینی) ؛ به علت سرماخوردگی یا علتی دیگر نفس به صعوبت آمد وشد کردن."

...یرِ خر و اَو لیمو. [kir/e xær/o ou/limû]؛
(مجاز) پیشنهاد چیزی نامأکول به سخره و اعتراض، به بهانه گیری که از غذای موجود و نیز از دیگر غذاهای معمول که به او پیشنهاد می‌شود بیزاری می جوید.

...یر خر و ...س آهو.[kir/e xær/o kos/e âhû]؛ تمثیلی خاصِ دو چیز که طبعاً به هم مربوط اما عرفاً کاملاً نا هماهنگ باشند مثل لباس پدری با ۱۸۰ سانتی‌متر قد بر تن پسر سه ساله‌اش با قدِّ ۶۰ سانتی متر.

...یر . . . زدن. [kir . . . zædæn]؛ (مجاز) مغبون ساختن کسی را. فریب دادن کسی را:

دمبل در اُردَه بود قیمت خون بوواش مُو داد. خونَه که اومدیم دیدیم بد **. . . یریمو زده.** یی ثلثیش سنگ بود.

...یر زیاد از کون. [kir/e ziyad æz kûn]؛ (مجاز) چیزی یا کسی منفور و ناخواسته و مزاحم که دفع آن به سادگی میسر نباشد.

کی . . . شدن. [ki . . . šodæn]؛ با **...**چه نسبتی داشتن:

ای جوُونَو که خیلی خاطر من ماخواس **کی‌مُو می‌شَه**.

[?i jævûn/ou ke xeyli xater/e mæn ma/xâs **ki/mu mi/šâ**]

آن جوان که خیلی مرا دوست داشت، با ما چه نسبتی دارد؟

...یرُش دیدن کُودُوش ندیدن.[1] [kir/oš didæn/o kudu/š nædidæ/n]؛ (مجاز) به جنبه‌های کارآمد و چشمگیر و دلنشین چیزی دل‌بستن اما از تبعات ناخواسته و مخرب آن غافل ماندن.

...یر... ش عارُوس می‌خورَه گوزُش مشاطَه می‌کَنَه.
[kir/oš ?arus mi/xorâ guz/oš mæšatæ mi/kænæ] ؛
(مجاز) صعوبت کار بر دوش دیگری است اما آن که اصلاً در این کار ذی‌مدخل نیست و به اصطلاخ دستی از دور بر آتش دارد تبعات سختی کار را از خود بروز می دهد.
زمانی کاربرد دارد که فردی کاری انجام می‌دهد یا باری می برد اما تبعات این کار را مثل اظهار خستگی، تند تند نفس زدن، گرفتن قیافه‌ی فردی در زیر بار را دیگری که فقط شاهد قضیه است و هیچ کاری انجام نداده، از خود بروز می دهد.

...یرُم غَمُونَه. [kir/om ghæmûnæ]؛ (مجاز) انجام کاری از روی اکراه و بی‌میلی، از روی بی‌حوصلگی، از روی بی‌علاقگی و یا تحت فشار دیگری.

کیَکُو. [ki/yæk/û]؛ فلان کس. بهمان کس.

کیم.[2] [kim]؛ پَرسُم. آردی که هنگام نان پختن روی چانه پاشند ته بر نورد و تخته نچسبد.
کَیَه.[kæyæ]؛ محلی محدود در سایه‌سار تپه و کوه و ماهور

---

[1] – اشاره‌ای است به داستانی از مثنوی در مورد کنیزک و نزدیکی وی با الاغ و متوجه شدن بانوی خانه و تبعیت از کنیزک بی توجه به دیگر ابزار مورد لزوم (کدو) که به مرگ وی منتهی می گردد.

[2] – معنای پرسم در لغت. " پَرسُم. آردی را گویند که بر خمیر پاشند تا برجای نچسبد. آرد خشکی که بر رغیف نان پاشند."

که در طول روز، آفتاب مستقیم به آن جا نمی‌تابد و نسبت به محیط دور و بر از دمای کم‌تری برخوردار است. (ص۵۱۵)

در چنین جایی باغداران میوه‌هایی مثل سیب و انگور و انار رسیده را برای نگهداری موقت و جلوگیری از پوسیدگی و فساد روی هم ریخته و برگ و شاخه‌ی درخت همان میوه را به جهت سایبان و ایجاد خنکی بیشتر بر آن‌ها ریزند تا در فرصتی مناسب به محل مورد نظرشان حمل کنند. همیشه چنین جایی در اختیار باغدارن نیست لذا باغدارانی که در دشت‌ها باغ دارند آن‌ها نیز از سایه‌مند ترین جای باغ به همین روش استفاده می‌کنند و در هر حال آن جا را **کَیَه** نامند که با مصدر **کردن** صرف کنند:

شه بجنبـــین تا ای پیـــــلو بهریم لَودَه‌یِ خالی ســـــرِ **کَیَه** ببریم
ای خدی بی کســـا، ای اُسّـــا کریم اُسّامُو چه می‌گـه که یاریار می‌خونَه
کُرَه لَیلی اَ تُو نشـــــخوار می‌خُونَه. شمس. ۳۲۰

گ

گا. [gâ]؛
مخفف ☜ گاز. گاس؛ شاید. ممکن است. احتمال دارد:
من دس خالی پاشم برم کو(ه) که منجفر شَوِی بَ□اَرم نون و قَل و قاتخ بیاره؟ میگه دیمنه‌م؟ کار منجفر خو عددی ندره **گا** نومد او وخت من چه خاکی سر خودم بکنم؟

گاز. [gâz]؛ شاید:
ضامن منجفر نمی‌شَم. **گاز** قِسطاش نپرداخت، او وخت من از کجا بیارم بدم؟

گازَم. [gâz/âm] ؛شاید. شاید هم.
مُوَل بارون نشین **گازم** نَومَد.
[movæl/e bârun næ/šin **gâz/æm** nou/mæd]
منتظر باران میاش **شاید** نیامد.
★★★
خاطر جئم منجفر نباش **گازم** تُرُت نَومَد.

[xater/jâm/e mænjefær næ/bâs gâz/æm(æ/e) tor/ot nou/mæd]

مطمئن به قول منجفر نباش **شاید** به سراغت نیامد.

★★★

آرُومَکُو برو گازَمَ خَو باشن.

[?ârum/æk/u borou gâz/æm(æ/e) xou ba/šân]

★★★

گازَمَ پیش خودُش گفت ای زَنَه یـا کُـرَی هَـس یـا کـه اَئـل جـاپُنَـه

[gâz/æm/æm pîš/e xod/oš goft ?i zæn/â]

شاید هم با خود گفت که این زن

یا اهل کره و یا اهل ژاپن باشد. ☜ **گاز. گازَم. گاس. گاسَم..**

گاز کسی گذشتن. [gæz kæs/i gozoštân]؛

(مجاز). مقابله کردن با کسی. به صورت تقدم فعل به صورت **گذشتن گاز...** نیز کاربرد دارد. از طریق رقابت و یا عناد، کسی را تحت فشار قرار دادن:

از وختی بچَّم ای الو گرفتَی سکلتُو اسَّده جُونَه مرگ شدَی منجفر **گذُشتَه گازُش** که یا غَلَّی خُونَو بِبَرَ بالا یا پاشَو.

[. . . junæ/mærg šodey mænjefær **gozot/æ gaz/oš** ke . . .]

از زمانی که فرزندم این موتور سیکلت بدیمن را خریده، جوان مرگ شده‌ی منجفر او را تحت فشار گذاشته که یا اجاره‌ی خانه را بالا ببرو یا از این خانه بلند شو.

☜ **تو بکش و من بکش.**

گاز ... گذشتن. [gæz . . . gozoštân]؛ برای پایداری چیزی، شئ دیگری را اهرم آن قرار دادن:

ای پُوسَو **گازُش بِذا** تا طیار وَیسَه.

[?i pus/ou **gâz/oš** bezâ ta tæyyâr veysâ̂]

*این پوسته را **حکمش قرار بده** تا صاف و راست بایستد.*

گاز ... کردن. [. . . gaz]؛ اهرم کردن:

زورِ مُفتی نزن. با یی دایی **گازُش کن** مِثّ اَو خوردن جاکَن می‌شَه.

[. . . ba yæy dayey **gaz/ôš kon** mess/e ?ou xôrdæn . . .]

زور مفتی نزن با یک چوبدستی اهرمش کن خیلی راحت از جاکنده می‌شود.

گاز(م). [gâz/æm]؛ شاید(هم). . محتملاً:

مَ می‌گن یک‌چی از آلمان خریدَیم با پول گوشِ خری ارزان خریدَیم

برقی از مُوســـیو فیـــتان‌تان خریدَیم من می‌گم **گـــاس**َ تو دریا وِل شد

اَ تو جنگ و اَ تو بلوا وِل شد. شمس. ۷۴

[mæn mi/gæm **gâs**/æ tu dæryâ vel šod]

به من می گویند که یک چیزی از آلمان خریده‌ایم

با پول رشوه‌ای که داده‌ایم ارزان خریده‌ایم

موتور برقی (ژنراتوری) از مهندس فیتان‌تان خریده ایم

*من به آن‌ها می گویم که **شلید** در دریا غرق شد*

در این شرائط جنگ و شورش از بین رفت. ☜ **گاس(م). گاز.**

گاس(م).[1][gas]؛ شاید(هم). ☜ **گاز. گازَم:**

گامپ. [gamp]؛ اسم صوت است و آن صدای افتادن جسمی سنگین و حجیم است بر زمین یا در یک مایع. ☜**غامپ. گُودُوگامپ. بومپ. شَرق. تَرَق. شِرَق. شَتَرَق. فیس. هُوف. غینگ. چُلُپ. تُلُپ. تُلَپ. تِلِپ. چیریک. چیریک چیریک. کُرُچ کُرُچ. تِرِک. تِرِک تِرِک. جِلِلِنگ. هانگ هانگ. فوک فوک. جِرّ. هُرّ. خِشّ. غِرّ.**

(ص۵۱۵)

گامر.[2][gâmer]؛ بوته‌ی خاری است از نوع گون و از

---

[1] در فرهنگ جمالزاده آمده است: گاس به معنای احتمال دارد ظاهراً باید مخفف "گاه است" باشد. در فرهنگ آپادیس با این توضیح آمده است: "گاس. گاسَم:به معنای شاید. احتمالا. که در استان فارس استفاده میشه. بیشتر در شیراز که البته استفاده از اون کم تر شده؛ این کلمه را بیشتر پدران و مادران و پدربزرگان و مادربزرگان ما استفاده می کردن

[2]- گون (Astragalus) گیاهی یکساله و در برخی از گونه‌ها چند ساله، گلدار و از تیره باقلاییان است. نام انگلیسی آن Tragacanth یا Astragale است و در ایران بیش از ۸۰۰ گونه مختلف از این گیاه وجود دارد. ریشه گون از گیاه ۴ ساله برداشت می شود و تنها قسمت این گیاه است که مصرف دارویی دارد و از آن در صنعت داروسازی نیز استفاده می‌شود، سایر قسمت‌های آن به عنوان کنسانتره برای دام مورد استفاده قرار می گیرد. وجود ساپونین‌ها، فلاونوئیدها و پلی ساکاریدها در ریشه گون آن را به ماده‌ای موثر بر سلامت بدن تبدیل کرده است. ساپونین‌ها باعث کاهش کلسترول، بهبود سیستم ایمنی و جلوگیری از سرطان می‌شود. فلاونوئیدها ، که در گون یافت می‌شوند ، از طریق سیگنالینگ سلولی باعث افزایش سطح سلامت کلی در بدن می‌شوند. این ماده دارای خواص آنتی اکسیدانی است ، رادیکال‌های آزاد را کنترل و از بین می‌برد و می‌تواند از بیماری‌های قلبی جلوگیری کند. پلی ساکاریدها نیز دارای خواص ضد میکروبی، ضد التهابی، ضد ویروسی و ضد سرطانی

خانواده‌ی باقلاییان با گل‌های سفید که از تیغ زدن ساقه‌ی آن شیرابه‌ای بنام کتیرا حاصل می‌شود که مصرف صنعتی و طبی دارد. رنگ کتیرای این نوع گون پوست پیازی است.

گا(ه). [gâ]؛ زود. اول وقت:

انگا ای صَوبَه **گا(ه)** پاشُدَی؟

[enga ?i soub/æ **gâ** pa/šod/ey]

مثل این که امروز صبح زود از خواب برخواسته‌ای؟

★ ★ ★

صبا **گا(ه) تر** بیا که هزار کار دریم بلکه وارس بکنیم کارو یی راسیش برسونیم.

[sæba **gâ/tær** bi/yak e hezâr kar dærîm . . .]

فردا زودتر بیا که کارهای زیادی داریم بلکه بتوانیم کارمان را به سرانجام رسانیم .

گا(ه)تفاقی. [gâ/tefâq/î]؛ ندرتاً. هر از گاهی. گاه گداری. گاه حسب اتفاق:

ای آخریا خیلی دَر و تُوی نمی‌کرد. **گا(ه) تِفاقی** با عصّا تا مَچّت می‌مَد و بر می-گِشت.

مرادف: ☜ گی بیگی. گا(ه) گوشی. کم و خصوری. اندر مثلی.

هستند.

از ریشه گیاه گون در طب سنتی به خصوص طب سنتی چین استفاده گسترده‌ای می‌شود."

گا(ه) گمون. [gâ/gæmûn][1] ؛ همان معنای گاه را دارد:

مگه من او کله فروختم که **گا(ه) گمونی** اومدی دنبال طلب؟ ماخواسی بزاری دس کم آفتو بزنه.

گا(ه) گوشی. [gâ/gušî]؛ مرادف: ☜ گی بیگی. گا(ه) تفاقی کم و خصوری. اندر مثلی:

تازگی چـاروا و گوسفند می خره دور جلّاب اَتو مَئـــلا می سُرَه

گاگوشی پولِ درشت خُرد می کنه ماملی که همه وخت برد می کنه.

و اما بعد . . . ۱۰و۲۶۵/۱۱

[**gâ/guš/î** pûl/e dorošt xord mi/konæ]

به تازگی به خرید و فروش الاغ و گوسفند روی آورده است

در محله‌ها در اطراف گله‌های گاو و الاغ و دام پرسه می‌زند

هر از گاهی ربا خواری هم می‌کند

معامله‌ای که همیشه با سود همراه است.

★★★

به صورت گاگوشکی با همان مفهوم نیز کاربرد دارد:

پُورَه شُون پیش خـرید دختروَه همش از بن همو چار من باروَه

دس مام **گاگوشکی** اَ تو کاروَه میارن عمـری شه پِرتُو می شونن

شه تو حجلی بی نون و او می شونن. شمس. ۲۱۵

---

[1] – به نظر مؤلف اصل این ترکیب **گاه گاهان** است که ابتدا گاه گاهون و بعد به گاه گمون تغییر یافته است. و همان معنای گاه را دارد با تأکید بیشتر. **گاهان** در لغت به معنای گاه. هنگام و وقت آمده است.

[dæss/e mâ/m **gâ/guš/æk/i** ?æ tu karu/wâ̂]

آن چه به عنوان پوره به خانه‌ی عروس می‌فرستند در واقع پیش خرید عروس است

و هدف از این مراسم همان اندک باری است که تحت عنوان پوره می‌فرستند

آخر دست ما هم **هر از گاهی** در این زمینه در کار است

دختر را می‌آورند و یک عمروی را در عُسرت نگه می‌دارند

همچنان که ابتدای ورودش در حجله‌ای بی نان و آب است.

گای. [gay]؛ مخفف گاهی:

دو سه سال کنگر و بلهر می رفت **گای** پیاده گاهی با خر می رفت

و اما بعد. . . ۲۵۸/۷

★★★

به صورت **گُی** نیز متداول است:

کَلَـکی می‌زنَـه و صیـغَش مـی‌خونَه تومنی نـُه زار و دَه شَـی می‌سُونَه

گی بیگی میات و چیشک میدتَ خونه بلـکه بـی دغـدغه و کشورشه

هر چـه دید آرومکی بالا بکشه. شمس. ۸۴

[**goy/bi/goy** mi/yat/o čiš/æk mi/dæt/æ xunâ̂]

حقه‌ای شرعی می‌زند و صیغه‌اش را می‌خواند

از هر یک تومان نه ریال و ده شاهی سود می‌گیرد

گاه و بیگاهی می‌آید و گاهی مالکانه به خانه می‌اندازد

که شاید بتواند بدون تشویش خاطر و درگیری

به هر چه برخورد کرد تصاحب کند.

گُئر. [gôr]؛ نصف روز. از طلوع آفتاب تا ظهر. از ظهر تا عصر:

نون بَرَی یی پِخ و یی **گُئر** نَدَرَه قاتِخِ یــی کَش و یی ظهر ندرَه

آرخُلاقُش دیگُــه جَی مُئر ندرَه نَنَه مُردَو دمِ صَـــــوبی، خُونَشُو ...

تیرَ تَه سفــرَه زد و هَمبُونَه شُو. شمس. ۱۵۱

[nun bærey yæy pex/o yæy **gôr** næ/dærâ]

نان خالی برای یک وعده یا **نصف روز** ندارد

نانخورش برای یک وعده ظهر در بساط ندارد

یک نقطه‌ی سالم در آرخالقش مشاهده نمی‌کنی

مادر مرده دم صبح در خانه‌شان

آخرین ذرات آرد سفره و انبانشان را با ضربه‌ی نورد تکاند

گِئر کردن.[1] [gêr kærdæn]؛

تند و تیز و تلخ شدن مغز دانه‌های خوراکی. (ص۵۱۶)

فاسد شدن دانه‌های روغنی:

گردوی **گِئـــری** و یک انجیرِ تَر می‌نهد تو کَپ و کاچَش جِمَزِ شکر

[1]- در لغت به صورت‌های **گیر**. **اُرغ**. **زَنِخ** و **خَنِز** آمده است.

می‌شود همـــچو پـــــدر الـــگو پسر کُنَـــدش نـــــاز تـــُـو شُـــــرِّ نَونَو

بیا هَـــوهَـــو بُبُلُـــش بِکَـــن و برو. شمس. ۲۸۰

[gerdu/ye **gêr/i/**yo yæy ?njir/e tær]

مغز گردویی فاسد و یک انجیر تر

به جای شکر در دهانش می گذارد

چنین پدری الگوئی برای پسرش می شود.

به گاه ادرار کردن او را ناز می کند:

سگو! بیا بُل بچه را بِکَن و با خودت ببر.

★★★

گردو اگه یی‌سال اَ جَی نم بُومُونَه مغزش **گِئر می کُنَه**.

[gerdû ægæ yæy sal ?æ jey næm bu/mûnâ gêr mi/konâ]

دانه‌ی گردو اگر یک سال در جای مرطوب بماند مغزش **فاسد می‌شود**.

گئر گرفتن.[1][gêr gereftân]؛ باید لحنی از گیر گرفتن باشد.؛ در روند کاری مانع و رادعی پیش آمدن و به درازا کشیده شدن انجام آن کار. پیش نرفتن کاری. گیر افتادن کاری:

نمی‌دُونَم کُدُم را(ه) علی زدَه موقَی پیش انداختنِ ای سر خوردَی رُوارُو رُومَ تُو اُومده که شیش ماهَه **گِر گرفتَه**.

[. . . rum(æ/e) tu ?umædâ ke šiš mâh/æ **gêr gereft/â**]

---

[1]. **گئر** در این معنا باید لحنی از **گیر** باشد.

نمی دانم کدام دشمن علی (ع) هنگام شروع به بافتن این رویه‌ی ملکین بدیمن، به من وارد شده که

شش ماه است گرفتارش هستم. مرادف ☜ **سُک گرفتن**

گبرو (بودن. شدن).[1] [gæb(æ/o)rû . . .]؛

در سن نوجوانی بودن. به سن نوجوانی رسیدن. از حالت خردی بیرون آمدن:

گر خدا داد بـــه آن ها پسری لُکُنَش می کُنَه تُو غــربالِ تری

که خداوند مُـو دادَه یک پسری ای خدا **گَبَرُو** بِشَه بِرَتَ جاشیر

ای خدا گُت شَه کُرو بُکُنَتَ خیر.

شمس. ۲۷۶

[?ey xodâ **gæboru be/š/â̂** be/ræt(æ/e) jašîr]

ای خدا بزرگ شود و برود از کوه‌ها جاشیر بیاورد

ای خدا بزرگ شود و برای گرا کردن به روستاهای خیر برود.

✱✱✱

[1] -**گبرو** در لغت به صورت رشید و رشیده و بالغ و بالغه آمده است. مراد از بالغه رسیدن به سن بلوغ است که با تمام شدن نه سال (قمری) است؛ و مراد از رشد در معنای رشیده همان است که در آیه ۶ سوره نساء آمده است:

فان آنستم منهم رشدا فادفعوا الیهم اموالهم؛ اگر آنها را رشید یافتید اموالشان را به دست آنها بسپارید.

معنای رشادت همان تشخیص صلاح و فساد در زندگی روزمره و رفتار غیرسفیهانه است.

(ص ۴۶۲) ← کورک

دمل.

کوشترگ ← (ص ۴۷۹)

گیاه افدرا.

(ص ۴۶۳) ← کورمنجه.

کورمکوری.

(ص ۴۷۱) ← کوکر.

سنگ خوارک.

گوگ. ← (ص ۴۷۷)

گبک.

(ص ۴۷۷) ← کولار.

بزیک ساله.

(ص۴۹۲) ← انجیرکَونَو.

میوه انجیروحشی.

کَیَه. ← (ص۵۰۱)

خزانه.

(ص۵۰۶) ← گامر.

نوعی گون.

(ص ۵۱۰) ← گردو گئر کرده.

گردو فاسد شده.

گتکین نواله. ←

گنده ی بی قواره.

← گدازی.

گدازا.

(ص۵۲۱) ← تش گُر.

آتش شعله ور.

گربه. ← (ص۵۲۴)

لارو نوعی پروانه.

(ص۵۲۵) ← گربه نوروزی.

لارو نوعی پروانه.

گربی براق. ← (ص ۵۲۵)

گربه ی سیاه و خیره.

گرچه کردن. ← (ص ۵۲۷)

گروهه کردن.

گردک. ← (ص ۵۲۷)

گرده.

(ص ۵۲۷) ← گردک پا.

ماهیچه ی پشت ساق پا.

گردنه. ← (ص ۵۲۸)

گردنا.

(ص ۵۲۹) ← گرده.

گرده.

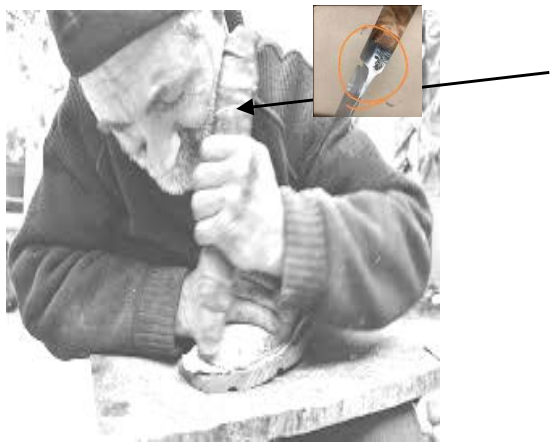

(ص ۵۳۰) ← گرزن.

گَزَر.

گرند کون خیک. ← (ص ۵۳۱)

کنایه از آدمی کوتاه قدو چاق .

(ص ۵۳۸) ← گزرکو.

زردک وحشی.

گَد و گُود.[1] [gæd/o gud]؛ از اتباع است به معنای گدا. بی سرو پا. اوباش. شرتی شپکی. پست. رذل. ول. فرومایه. نالایق. ولگرد. هرزه :

آدم بایه با هم شأن خودُش نشِسّ و برخاس کُنَه. برَی آدم زشتَه که با هر **گدو گودی** اومد و رفت داشته باشه.

گدی. [gædey]؛ مخفف گدایی:

نه دیگه را(ه) پسی داشتم نه که پیش نه غریبی روِوَه رُوم کرد نه که خویش

چون دیدم گمُون اَ هیچ جا نَدَرَم فئمیدم غیرِ **گِدَی** را(ه) ندرم

[fâmid/æm gheyr/e **gedey** râ næ/dærâm]

از گذشته ام شرمگین بودم و امیدی به آینده نداشتم

نه غریبه‌ای به من رو آورد و نه آشنایی

وقتی متوجه شدم که از همه جا رانده و مانده‌ام

*هیچ راهی به جز **گدایی** پیش روی خود ندیدم.*

گذشتن گاز ... [gozoštæn(e/æ) gaz/e ...]؛ (مجاز). مقابله با کسی. ☜ **تو بکش و من بکش.** به صورت تأخر فعل نیز کاربرد دارد. ☜ **گاز کسی گُذُشتن.**

گُرّ.[2] [gorr]؛ در مورد آتش، شعله‌ور و پرحرارت. در مورد انسان و حیوان؛ فعال. سریع. چابک. تند. تن‌درست: (ص۵۱۷)

---

[1]. **گد** در لغت هم به معنای **گدا** آمده است.

[2] – **گر** در تداول چه در مورد ر شخص و چه اشیاء متحرک معنای فعال و پر جنب جوش دارد.

امشو بچا شو سردیه ببین تا یی **تش گری**

بکنیم و بیشینیم پاش.

[. .yæy **tæš/e gorr/i** bo/kon/im/o bi/šin/im(æ/e) paš]

بچه ها! امشب شب سردی است. بیایید تا آتش شعله وری برپا کنیم و کنارش بنشینیم.

★★★

ای چِطَــو شد تـا پَریـــروز **گُر** بود دورِ جـــونِ همَـــه تُـو غُلـــدُر بود

تا بِه تَـی من اَ اُو تَـی کَـــف کُر بود با نَنَم، جاتُو خالی بود گرمَکی خورد

سرِ شُوم پَلَلُو شـــد و چاشتیش مُرد.

شمس. ۳۶۶

[?i če/tou šod ta pæri/ruz **gor** bûd]

چه پیش آمد؟ این که تا دو روز قبل فعال بود

به دور از جان همه‌تان زورمند و قوی بود

روبروی من در آن سمت قسمت صاف زمین ایستاده بود

: جای شما خالی با مادرم گرمکی خوردند

سر شب بی حال شد و چاشت فردایش از دنیا رفت.

گِرا (شدن.کردن) . [... gerâ]؛

روشن کردن. شعله‌ور کردن. افروختن. فعال کردن:

تا تَشو **گِرا می‌شَه** منَم خیز کنم اَو بیارم چَی دم کنیم.

تا این **آتش شعله ور می شود** من هم عجله کنم آب بیاورم و چای دم کنیم.

★★★

تَش گرا کردن با من، او اُردن از سرِ سَلخ با تو.

افروختن آتش با من و آوردن آب از نزدیک استخر با تو.

گُرّاگُر.[1] [gorra/gor]؛

تند تند. به سرعت. دم به دم. بی وقفه:

اَگـرَم بـاز کُـم بـچّـا نَـشَـه پُـر هی شیر خشک تُو می‌دَم **گُرّاگُر.**

و اما بعد...۳۱۴/۱۴

[hey šir/e xošk tu mi/dæm **gorr/a/gor**]

اگر باز هم شکم بچه‌ها سیر نشد

بی وقفه شیر خشک به شما خواهم داد. مرادف ☜ **گُرّ و گُر.**

گِربه. [gerbâ]؛

لحنی از گریه:

بَچّی کُوچُو کی تُو کوچَه گُم شدَه بود مگه ای طو زَوبَسّیه **می گربید.**

[. . . mægæ ?i/tou zou/bæsseyy/æ **mi/gerbîd**]

بچه‌ی کوچکی در کوچه گم شده بود. به طرز سوزناکی زبان بسته گریه می‌کرد

گربه پلاس گرفتن.[2] [gorbæ pelâs ...]؛

تمایل به کسی یا چیزی یا انجام کاری داشتن یا نداشتن و تظاهر به عکس آن

---

[1] – در لغت به صورت **گُرگُر** و بدون واو عطف و به معنای: " بسیار و پی درپی. به کثرت و پیوسته : گرگر آب می آید. گرگر پول خرج کردن ؛ پول بسیار مصرف کردن. گرگر سوختن ؛سوختن با شعله بلند و با آواز خاصی مشتعل شدن آتش." آمده است.

[2]. در لغت به صورت **گربه از بغل افکندن** کنایه از ترک مکر و نیرنگ کردن آمده است.

کردن. مکر و حیله‌ای در سر داشتن. پنهان کاری کردن:

اَ جلو من میگی با منجفر قئرم پشت سر من همراش کاکا کاکو می کنی! ای **گربه پلاس گرفتنا** چه مئنی دره؟

[?æ jelou mæn mi/gi ba mænjefær qâr/æm post/e sær/e mæn hæm/ra/š kaka kakou mi/kon/î **?i gorbâ plâs gereftæn/â** če mâni dærâ]

در حضور من ادعا می‌کنی که با منجفر قهر هستی، اما در غیاب من با او رفتاری برادرانه داری این دوگانگی در رفتار و گفتارت دلیلش چیست؟

گربه کشی. [gorbæ/ koš/î]؛ (ص۵۱۷)

از بین بردن پیله‌های محتوی لاروهای نوعی پروانه که اوائل بهار در درختان تیره‌ی گل سرخیان به وفور مشاهده می‌شود. چه اگر لاروها فرصت خروج از پیله را پیدا کنند و در بین شاخ و برگ گیاه میزبان پراکنده شوند به سرعت برگ و گل گیاه را خورده و محصولی عاید نخواهد شد. در تداول به این لاروها گربه و به عمل از بین بردن آن‌ها **گربه کشی** گویند. ☜ **گربه نوروزی.**

هر خدا زدی کـــــه اون جا خریده تـالا هیـچ وخت بادُماش چیش ندیده

بـا چـه امیـدی و کـیـف و دلخـوشی یی هف هش روز می‌رنَ **گربه کُشی**

لَـجَـمـاش خـوب کـه رفـتـی کَنـدی مـی‌شَـتِ غـرق بـجـک‌پـیـونـدی

و اما بعد...۱۴و۳۰۰/۱۳و۳۰۱/۱

[yæy hæf/hæš ruz ni/ræ(æ/e) **gorbæ/koš/î**]

هر فلک زده‌ای که آن جا را خریده است

تا به حال هیچ گاه محصول بادام آن جا نصیش نشده است

با چه امید و آرزو و خوش خیالی

هفت هشت روزی به ازبین بردن لارو پروانه‌ها می پردازند

به حد کافی که علف‌های هرز آن جا را از بین بردند

ناگهان آفت ویران گر دبق به جان درختان می افتد.

گربه نوروزی. [gorbæ/nou/ruz/î]؛ (ص۵۱۷)

به لاروهای نوعی پروانه که بدنشان از کرگ‌های قرمز رنگی پوشیده شده و همزمان با آغاز فصل بهار (نوروز) و سبز شدن علف‌ها از پیله بیرون می‌آیند و از سبزینه علف‌ها تغذیه می‌کنند در تداول **گربه نوروزی** گویند. ☜ **گربه‌کشی.**

بـو مـتـکّـای مار و **گربَه نوروزی** بو چناسک و اسب شیطون می‌دهی

و اما بعد...۲۰۳/۱۲

گُربَی بُراق.[1][gorbey/ boraq]؛ (ص۵۱۸)

در تداول به گربه‌ی سیاهی که موهایی بلندو چشمانی براق و نگاهی نافذ و خیره داشته باشد **گربه‌ی بُراق** گویند.

گربه‌ی کور و روز قیومت. [gorbey kur/o ruz/e qiyûmæt]؛

---

[1] –براق در لغت هم به معنای نرم و درخشان و انبوه موی آمده‌است و اضافه نموده که این صفت گربه است.

[2]. گربه در بی وفایی معروف است بخصوص اگر کور باشد. چرا که شرم و حیا در چشم است. در واژه نامه ها مدخلی تحت عنوان گربه کوره به معنای مجازی محیل مکار و نمک نشناس ثبت است.

گویند هول ولای قیامت به گونه‌ای است که مادر و فرزند از هم فرار می‌کنند و هیچ کس به فکر هیچ

(مجاز) نهایت بی‌چشم و رویی و قدرناشناسی و ناسپاسی:

با منجفر یی عمری دوس جونی جونی بودیم. زد و منجفر شد رَیس اداره. اولِ مدرسا رفتمَ پَئلُوش که بِگَه اسمِ بَچّی دخترُمَ تَو یی مدرسَی نَزیکی بنویسَن. تو اتاقُش زورِ زن و مرد قیُومَت بود. رفتمَ جلو مَیزُش سلام کردم. مردِکَه سرُشَ بالا نکرد که بگَه تو کی هَسی. یادُم اومدَ **گربی کور و روزِ قیومت**. جلو همه کِنفت شدم. سرُم اِنداختمَ پاین و اُومدمَ خُونَمُو.

الحمدلّا یی سال نکشید که از رَیسی‌ش وَنشتَن و اُش اِنداختنَ طَرَفای لامِرد و اینا . . .

گِربیدن. [grrbidæ̂n]؛

لحنی از گرییدن:

کتوکو پر شده از بقای شما بیگینَم خیلی **نَگِربَن** بچّا

اَ رُو دنیا کی وادار کرده بوِا اَ تُو بحرُش که میری یی ساتَه

شَه جهنُم نَبَرَن. الفاتَه. شمس. ۳۶۵

[bi/gin/æm xeyli **næ/gerbæn** bæčč/â]

اتاقک پر شده است از تکرار "بقای عمر شما باشد" مردم

یاد آوری کنید که بچه ها زیاد گریه نکنند

پدر جان چه کسی در این دنیا زندگی جاودان داشته است.

عمیق که بنگری گویی حیات دنیوی بیش از یک ساعت نیست

رحمت خداوند شامل حالش باد. الفاتحه مع الصلوات. ☜ **گِربَه**.

کس نیست. حالا مهر و وفای گربه‌ی کوری را در آن روز در نظر بگیرید.

گِرچَه (کردن).[1] [gere/čæ kærdân]؛ (ص۵۱۸)

۱.تابیدن ریسمان و پیچیدن آن به دور میله‌ای چوبیِ باریک (☜ **خارو**) به وسیله‌ی ☜**چرخه**. جهت بافتن رویه‌ی ملکین. ☜ **رُوار**.

۲-اگر در مورد چشم به کار رود به معنای چشم آغیل (☜ **چیش غُرُنَه**) است:

تا چیشام افتید تو چیشاش که **گِرچَه کردَه بود** زَئرَ م رفت.

گِردالی.[2] [gerd/alî]؛

به صورت دایره. به شکل گرد.

گُردَک.[3] [gordæk]؛ (ص۵۱۸)

گُرده. کلیه. قلوه. ☜ غلبه.

گُردَکِ پا. [gordæk/e pâ]؛ (ص۵۱۹)

ماهیچه‌ی پشت ساق پا

گردن بار ... شدن. [gærdæn/bar… šodân]؛

علی‌رغم میل و خواسته‌اش بر او تحمیل‌شدن:

اصّا رَیم نبود دخترُو ش بدَ م. منجفر دقت کرد، **گردن بارُم شد**.

[. . . mænjefær deqqt kærd gærdæn/bar/om šod]

اصلاً راضی نبودم که دختر را به او بدهم. منجفر اصرار کرد ناچار علی رغم میلم به این وصلت تن دادم.

مرادف ☜ **گردن گیر شدن**.

گردن گیر شدن. [gærdæn/ gir…šodân]؛

---

۱. گروهه. دکچی. فرموک. نصله. نصیله. دوکچی. وشیعه و دجاجه کلماتی هستند که در لغت به جای **گرچه** آمده‌اند.

۲ - گردالی در معدودی از لغت نامه‌ها به معنای گرد و مدور آمده است.

۳ - در لغت به صورت **گُرده** آمده و آوردن کاف تصغیر در آخر آن خاص تداول عامیانه است.

به ماده ی قبل رجوع شود.

گردنه. [gærdæn/â]؛ (ص۵۱۹)

لحنی از گردنا؛ وسیله ای برای باز کردن نخ از روی کلاف.

گِرد و گُورُوفَه کردن.[1] [gerd/o gurufâ]؛

لحنی از گرد و گروهه کردن؛

جمع کردن. غُند کردن. به صورت توده در آوردن. ☜ **گُورُوفَه کردن**.

چی یَی که کف را(ه) بود وارَس نکرد جَئم واریش کُنَه. یی‌جا **گرد و گوروفَش کردَ** کُنجِ پَستُو.

وسایلی که در اتاق پخش بود فرصت جمع آوری آن‌ها را پیدا نکرد لذا همه را در گوشه پستو به صورت توده روی هم ریخت.

گُردَه.[2] [gordâ]؛

مجاور. نزدیک. کنار. بغل:

اَونخود نیست پلو، نیست خورِش نخود و آب یخ و نَنَی چپش
گر خورد لُر دلش آید به طپش لگن و بادیه و کاسه پُرَه

یی بوی چُرمی[3] **گُردَت** می‌خورَه شمس ۲۳۶

[yæy bowey čorm/i ?æ **gordæ/t** mi/xorâ]

غریبه‌ای که آب بینی‌اش آویزان است کنار دستت هم کاسه‌ی تو است.

---

[1] – گروهه در لغت به معنای گرد و گلوله آمده است.

[2] – شاید مخفف **نزدیک گرده** باشد و از آن جا که گرده به معنای کلیه هم آمده لذا نشستن" گردی کسی" می تواند مخفف "**نشستن نزدیک گرده‌ی کسی**" باشد.

[3]– بنا به مصالحی تغییری در این مصرع داده شده است.

مرادف ☜ **کِفت**.

گِردَه.[1] [gerdâ]؛ (ص۵۱۹)

نانی گرد و کوچک و ضخیم که بیشتر از آرد جو و ذرت و گاه گندم بنا بر استعجال بر بالای تابه پزند.

گِردَه. [gerdâ]؛

چوب و تخته‌هایی از جنس درخت ☜ وُهل (سرو کوهی). اگر با آن سقف لحد را پوشانند به آن **گِردَی مزار** گویند.

گَردی.[2] [gærd/î]؛

منسوب به گرد. معتاد به هروئین:

- ننی منجفر! پنا(ه) بر خدا، می گن منجفرُوتُو مئتاده. راسه؟
- کَلّی پدرشُو می خورن که می گن. بَچّم اَصّا دور تریاک
- و ای چیا نی. فقط گای بیگای یی نوزگی **گَردِ** ملایمو می کشه.

گِردَی اِسبِناجی. [gerd/ey esbenajî]؛

خمیر را به قطر ۲۰ سانتی متر بر روی تابه‌ی داغ پهن می کنند. همین که نیم‌پز شد مقداری اسفناج پخته روی یک نیمه‌ی آن

---

[1] – معنای **گرده** در لغت: " نان غیرتنک. نوعی از نان باشد. نوعی از نان که به تازی رغیف خوانند و جردقه معرب آن است. کلیچه. گرده های نان کلان. "

[2] – "هروئین (به انگلیسی: [Heroin] که در پزشکی به آن دیامرفین یا دی‌استیل مرفین گفته می‌شود؛ ماده مخدری برگرفته از مرفین و شدیداً اعتیادآور است که همواره به شکل پودری سفید رنگ و قهوه‌ای روشن یا تیره دیده می‌شود."

ابتدا در تداول با به علت ندانستن نام علمی آن و یا به خاطر شئامت مصرف آن نامش را **گرد** گذاشتند و به آنان که از این ماده‌ی مخدر استفاده کردند **گردی** گفتند.

می ریزیند و نیمه‌ی‌دیگر خمیر نیم پخته را بر روی آن تا می‌زنند و یکی دو بار طرفین این نان نیم دایره را بر روی تابه می‌چرخانند تا کمی برشته شود.

در تداول به این نان تا شده‌ی محتوی اسفناج، **گِردَی اسفناجی** گویند.

☜ **نونِ اِسبناجی**.

گرزن.[1] [gærzæn]؛

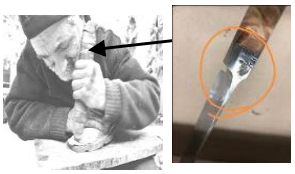

لحنی از گزَر.[2] کارد مخصوصی که بیشتر کفاشان و آنان که با لاستیک مستعمل ماشین سر و کار دارند با آن چرم و لاستیک می‌برند. (ص۵۲۰)

گُرُزُندَن. [gorozondæ̂n][3]؛

مخفف گریزاندن و گریزانیدن؛ یک یا بخشی از واحدهای مورد لزوم مجموعه‌ای، تعمداً حذف کردن.

ای فرش همیشی نیس. هزاری که بیگی از مصالِش **گُرُزُندَن**.

[hezâr/i ke bi/gî ?æz mæsâlê/š **gorozondæ̂n**]

این فرش همیشگی نیست بی‌شک بخشی از تار و پود آن را به نیت کسب سود بیشتر حذف کرده‌اند.

... گرفتن... [. . . . . gereft] ؛

۱–از حالت طبیعی خارج شدن:

هفتَی دو سه روزُ**ش می گرفت** که نمی‌شد از حاشیَه ش رَد شی.

هفته‌ای دو سه روز از حالت طبیعی خارج می‌شد به طوری که نمی شد به او نزدیک شد.

---

[1]– در لغت به صورت گزر به فتح اول و دوم آمده است.

[2] - **گَزَر** نام این وسیله در لهجه متداول قزوین است که در لغت آمده است.

[3] – معنای گریزاندن در لغت: "گریزاندن . فرار دادن . رهانیدن مال التجاره از باج و گمرک از راهی غیرمسلوک تا باج ندهد. قاچاق کردن."

★★★

اِمرُو منجفر **گرفتَه‌تُش** خدا رئم کُنَه.

امروز منجفر به حالت طبیعی نیست خداوند رحم کند که اتفاق بدی نیفتد.

★★★

۲-ثمر دادن سالانه‌ی درخت در حد وفور:

امسال همچو بادُما **گرفتَه** که سرَ زمین گذُشتَه.

[?em/sal hæm/ču badom/a **geteftâ** ke sær(æ/e) zæmin gozoštâ]

امسال درختان بادام به حدی میوه دارند که شاخه‌های بادام از سنگینی به طرف زمین خم شده‌اند.

★★★

۳- (مجاز) سبز شدن نهال یا قلمه تازه کاشته شده و یا پیوند:

از چل تَی گودَی پارسالی سی و هف تاش **گرفتَه**، سه تّاش کورکردَه:

[. . . si/yo hæf/tâ/š **gereft/â** se/tta/š kur kærd/â]

از چهل نهالی که پارسال غرس شده سی و هفت تای آن سبز شده و سه تای آن خشک شده است.

مقابل ☜ **کور کردن.**

★★★

۴- به جنون ادواری مبتلا بودن. بیشتر من باب تمسخر و تحقیر کاربرد دارد و مورد واقعی آن کم‌تر مستعمل است:

امرو برابر بوات نرو **که‌ش گرفتَه** یی لُکّی تَز می‌پرُونَتَه!

[. . . ?em/rû bærâbær/e bowa/t næ/rou ke/š gereftâ yæ lokkey t/æz mi/pærunâ]

امروز برابر پدرت قرار نگیر که حالت طبیعی ندارد (ممکن است) حرف درشتی به تو بزند.

★★★

مَه خو جرأت نکردم همراش حرف بزنم. باقادَه **گرفتَه بودُش**

.★★★

۵– محزون و غمگین و افسرده:

اِمرُو باقادَه **گرفتَی**. آدمِ هر روزی نیسِی. چِتَه؟ خُدَی نخواسَّه طوری شدَه؟

امروز کاملا محزون به نظر می‌رسی. آن آدم هر روزی نیستی. چه ناراحتی داری؟ خدا نخواسته مشکلی پیش آمده؟

گرفتن خوابیدن.[1] [gereftæn/xabidân]؛

شروع به خوابیدن کردن:

همچُو خسَّمو بود که تا رسیدیمَ خونَه **گرفتیم خوابیدیم**.

چنان خسته بود که تا به خانه رسیدیم شروع به خوابیدن کردیم.

گِر گرفتن. [ger gereftân]؛ پیش نرفتن کاری. گیر افتادن کاری. ☜ **گِئر گرفتن.** مرادف ☜ **سُک گرفتن.**

گِر گِر کردن.[2] [ger/ger ...]؛

از سر خشم و ناراحتی زیر لب اعتراض کردن. غُرغُر کردن. مرادف. مخالفت خود را در همکاری و همفکری با کسی یا کسانی در لباس شکوه و ایرادگیری ابراز داشتن:

اَ زیـر بـار جفـاییـم هـمـه مـو پـتی و گشـنـه گداییـم هـمـه مـو

راس بگم بی سر و پاییم همه مو تا خواسیم **گِر گِر** و لُم لُم **بُکُنیم**

بـایـه دم نـزنـیـم و پَـی گُم بُکنیم. شمس ۱۰۵

[ta xasim **ger/ger**/o lom/lom **bo/kom/im**]

---

[1] – در لغت **گرفتن** به معنای **شروع کردن** هم آمده است.

[2] – در لغت به صورت گُرگُر به ضم هر دو گاف و به معنای: " گرگر؛ سخنی از خشم و غضب به زیر لب گویند و آن را غرغر نیز خوانند و دندنه نیز گویند چرا که زیر لب و دندان پنهان مانده . سخنی را گویند که کسی آهسته زیر لب گوید.

همه ی ما در زیر بار ظلم و ستم هستیم

همه ما تهی دست و گدا گرسنه ایم

حقیقت این است که همه ی ما فرومایه و نالایقیم

همین که بخواهیم دست به اعتراض بزنیم

ناچاریم (از ترس) سکوت کنیم و پنهان کاری کنیم

مرادف ☜ **لُم لُم کردن**.

گُرُکِ ... کندن.[1][gorok . . .kændâن]؛

۱– او را از سر راه برداشتن. کارش را ساختن. کارش را تمام کردن. نابودش کردن:

فقط دوتَّی قُرَی پاینی موندَه، اگه بپلکیم پیش از اَفتو نشِسَّن **گُرُکُش می کَنیم**.

[. . . ?ægæ be/pelek/im piš ?æz ?æftou nešessæن **gorok/oš mi/kænîm**]

تنها دو قسمت پایین باقی مانده که اگر تلاش کنیم قبل از غروب آفتاب آن را هم تمام می کنیم.

★★★

۲– مجاز. کشتن انسان یا حیوانی و او را از سر راه برداشتن:

چن سال آزگار دنبالش بودن تا ای که تو همی‌واخمو گیرش اُردن و **گُرُکُش کَندَن**.

---

[1] - شاید منظور از **گرک ... کندن** در مورد انسان کندن گرده (کلیه) او باشدکه در تداول بنام گردک می شناسند و کندن یا برداشتن هر دو کلیه منجر به مرگ انسان می‌شود. در تداول این تعبیر به مواردی غیر از انسان هم که کلیه‌ای در کار نیست تعمیم داده شده است که در همه‌ی حالات منظور به حیات کسی و یا کاری پایان دادن است.

[. . . tu hæm/i va/xæm/û gir/oš ?ordæn/o gorok/oš kændâن]

چندین سال در پی اش بودند تا این که در همین پناه گاه او را به چنگ آوردند و کشتند.

★★★

نه زنـومی‌بـخـور و نـه سردی از زیـر لبـدی نیـا طـی لَردی

کـه اگـر دوبَـرَه جـایُـفتی کردی دیـگه تـورَ ت می‌بـره کُلَه نمیری

گُرُکُت می کَنَه دیگه گِلَه نمی‌ری. شمس ۱۴۱

نه چیزهای حساسیت برانگیز بخور و نه غذاهایی که طبع سرد دارند

از زیر نمدی که خوابیده‌ای بیرون نیا

که چنانچه دوباره زکام شوی

جان سالم به در نخواهی برد و میمیری.

گُرگَم به هوا. [gorg/æm be hævâ]؛ نام بازی محلی است. ☜ کتاب بازی-های محلی استهبان.

گُرگَم و گَلَّه می‌بَرَم. [gorgæm/o gællæ mi/zænâm]

نام بازی محلی است. ☜ کتاب بازی‌های محلی استهبان.

گَرماسیر. [gærm/a/sîr]؛ گرمسیر. قشلاق. زمینی که بسیار گرم باشد. مقابل سردسیر. منطقه‌ی گرم . جائی که آب و هوای آن در زمستان سرد نیست. مقابل سردسیر.

گُرم گرفتن. [gorm gereftân]؛

در تقسیم خوراکی یا مالی که عده ای در آن مشترک المنافعند بهترین و بیشترین سهم را مطالبه کردن. چشم داشت بیش از حق خود از حقوق عمومی خواستار بودن. طمع ورزیدن در عطای دیگران:

عیش پُسَردیم بود. اَو نخودَبار داشتیم. منخفرُش گذُشتیمَ پای دیگ. مردکَه گُرم می گرفت، تا چیشُش میقیدَ تکّی گوشتِ لُبّی با اَو گَردُنُش ورمی دُشت و می دُشت تُویِ پاتیلی که بِبَرَه خُونَشُو.

گَرم و کَپّه. [gærm/o kæppâ]؛

(مجاز). کاری که بر روال انجام است و یا از انحامش زمان زیادی نگذشته است.

مرادف **تا تنور داغ است. تا اَو از آسیو نَفتیدَه.** ☜ **تا سر خونِ گرمیَه:**

تا گرم و کَپّه برو تُرُش شَز بُوسُون.

[**ta gærm/o kæppâ** boro tor/oš š/æz busûn]

تا دیر نشده به سراغش برو و از او بگیر.

گِرِند.[1] [gerênd]؛ لحنی از گره؛ بخیه:

بارالـــها یادُتَـــه گفـــتی: دده نکـنه تـــو گردنـــا دزت زده؟

یادتـــه گفتی لبـــاسات چه پاره یادتـــه گفتی کـــه چارغد بیاره؟

تو یادت نی ولی من خوب یادمه بئد چل ســـال همـــو رخـتا بَرُمَه

شده عین سیـــنه‌وندِ چـــلِ تکّه تو دعـــا کن که **گرند**اش نُپکَه.

[to do?â kon ke gernd/aš næ/pokâ]

خداوندا به یاد داری به من گفتی: خواهر

---

[1] – در باره ی گرند در لغت چنین آمده است: "گِرِند در گویش کرمانی به معنای گره است. همچنین در زبان محلی دشتستان به معنی گِره هست."

نکند در گردنه‌ها به چنگ دزد افتاده‌ای؟

به یاد داری فرمودی: چقدر لباس‌هایت پاره است؟

با یاد داری فرمودی که برایم چارقد بیاورند؟

تو یادت نیست اما من به خوبی به یاد دارم

بعد از چهل سال هنوز همان لباس‌ها را به تن دارم

از بس آن‌ها را وصله زده‌ام عینا مثل سینه‌بند چهل تکه شده است

تو فقط دعا کن که بخیه‌هایش پاره نشود. . .

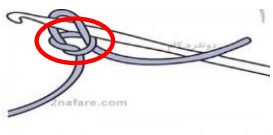

گِرِندِ قُلفَقی.[1] [gerend/e qolfæqî]؛
گرهی که گشودنش با کشیدن یک سر نخ گره میسر است. مقابل ☜ **گِرِند کور**.

گرند کور. [gerend/e kûr]؛
گرهی که به سادگی نتوان آن را گشود. مُعَقَّد. پیچیده.
مقابل ☜ **گرند قلفقی**.

گِرِندِ کُونِ خیک.[1] [gerend/e kun/e xik]؛ (ص۵۲۰)

[1] – شاید در اصل **گرند قلفی** باشد. همچنان که هر قفلی با کلیدش به راحتی باز می‌شود گره قلفی هم با کشیدن یک سر نخ باز می‌شود. مقابل گره کور.

(مجاز). به سخره وتحقیر، صفت آدمی‌قد کوتاه و چاق و معمولاً بد قیافه و بد کنش.

گُرّ و گُرّ. [gorr/o gorr]؛ تند تند. به سرعت:

تو مِئمُونی **گُر و گُر** نَمُولُوکُون که همه نگات بُکُنَن.

[tu mâ̂mun/i **gorr/o gor** næ/mulukun . . .]

در مهمانی تند تند و نجیده قورت نده که همه به تو نگاه کنند.

گُرّ و مرّ. [gorr/o mor]؛

از اتباع است. زرنگ و سریع و فعال:

ای بندی خدا خو چی **گر و مری** بود هنزا وخت مردنش نبود! ☜ **گُرّ.**

گُرّ(ی). [gorr/î]؛

به سرعت. پیوسته:

مردکه حقه باز و ضـــیفه بیعار دو سه روز کاسازی کردن تیّار

هَی نگاش کردن و لذت بردن **گُرّی** وَیسُندنُش و هَی خوردن.

[gorr/i vey/sond/æn/o/š/o hey xordâ̂n]

آن مردک حقه باز و آن زن بیعار

---

[۱] –در گذشته‌ای نه چندان دور که خیک و مشک آب را از پوست گوسفند می‌ساختند ته مشک را چندین بار بر روی هم تا می‌زدند و چوبی از داخل تا خوردگی‌ها عبور می دادند و دور چوب و تا خوردگی‌ها را با نخی زمخت محکم می‌بستند تا مایع داخلش از ته خیک نریزد. این قسمت خیک به علت تاخوردگی‌ها و وجود آن چوب و نخی که دورآن‌ها می بستند بسیار ضخیم و زمخت می‌شد ضمن این که برای خیک حکم دستگیره هم داشت.

این قسمت ضخیم و زمخت که به آن **گرند کون خیک** می‌گفتند تمثیلی شد برای به سخره گرفتن و تحقیر افراد کوتاه و چاق و خپل.

دو سه روزی به خوبی با آن کازسازی کردند

و پی در پی تماشایش کردند و لذت بردند

و پیوسته به پایش داشتند و به کارش واداشتند.

گَزایِل. [gæzâyel]؛

لحنی از گازاویل. [*gaz oil*] که به صورت گازوئیل بیشتر متداول است:

نه که تئمیر ماخوا نه رنگ و نه جفت — نـه **گَزایُل** مـاخـوا نـه برق و نه نفت

روز و شـو کـار مـی‌کُنَـه در هـفـتـه — هم سِلَو را(ه) می‌رَه هـم گـاز تَـخـتَه

کـلِّ ایـن کـارخُـونَـه سـاخـت وطنَه — یـی لُـکِ سنـگـیَه اسـمُـش جُـوغَنَه

و اما بعد... ۷و۸و۳۰۸/۹

گَزِرَکُو.[1] [gezer/æk/û]؛ (ص۵۲۰)

هویج وحشی. گیاهی است خود رو و هرز از خانواده‌ی

---

[1] - "هویج وحشی می تواند بینایی را بهبود ببخشد، باعث سلامت پوست و دهان شود، از سرطان و دیابت پیشگیری نماید و سلامت مغز را تقویت کند. هویج وحشی در برگیرنده سطح بالایی از مواد معدنی همچون کلسیم، پتاسیم، منگنز، منیزیم، فسفر، روی و آهن است.

این ماده می تواند طیف وسیعی از ویتامین ها همچون فولات، تیامین، ویتامین B6، C، E **و** K را وارد بدن کند. علاوه بر این، هویج وحشی سرشار از فیبر، آب و پروتئین است.

این ماده سدیم و کالری و کربوهیدرات پایینی دارد. هویج وحشی در برگیرنده سطح بالایی از پتاسیم است و به عنوان کاهش دهنده فشار خون و فشار بر روی قلب عمل می کند.

سطح بالای فولات در این ماده سطح هموسیستئین در خون را کاهش می دهد که با سطح بالای ابتلا به بیماری های قلبی مرتبط است.

فیبر موجود در این ماده به کاهش سطح کلسترول کمک می کند."

هویج و از تیره‌ی چتریان با ویژگی‌های ظاهری هویج با این تفاوت که ریشه‌ی آن سفید رنگ است و به اندازه‌ی هویج معمولی غـده‌ای و حجیم نیست و خواص متفاوتی با غده‌ی هویج اهلی دارد.

گُزَک.[1] [goz/æk]؛ (ص۵۶۱)

لحنی از قوزک. بیشتر قوزک پا مد نظر است. ☜ **گُزَک بَند**

گُزَک بند. [goz/æk/bænd]؛

لحنی از قوزک بند. دور حلقه‌ای فلزی یا چوبی به قطر ۵ تا ۷ سانتی‌متر را با باریکه‌های پارچه چند دور می‌پیچند در حدی که قوزک پا در میانه آن قرار گیرد. دو طرف حلقه را با دو قطعه بند یا پارچه گره می‌زنند و در حالی که قوزک پا در میانه‌ی حلقه نهاده شده آن دو بند طرفین را به دور مچ پا گره می‌زنند. از این وسیله دو عدد می‌سازند و هر یک را به دور مُچ یک پا می‌بندند. کسانی که از این وسیله استفاده می‌کنند در راه رفتن مشکل دارند به‌طوری‌که با برداشتن قدم‌ها، نا خواسته قوزک پای چپ و راستشان به هم برخورد می‌کند و تکرار این وضعیت به زخم قوزک‌ها و ایجاد دردی جانکاه می‌انجامد و فرد مبتلا را از حرکت باز می‌دارد. بستن گزک بند باعث (ص۵۶۱) می‌شود که در حین قدم برداشتن تنها دو حلقه‌ی پارچه‌ای به هم ساییده شوند و قوزک‌ها از برخورد با هم در امان بمانند. این بیماری را در تداول ☜ **گزک زدن** نامند. ☜ **گُزَک.**

---

[1] – "واژه ی قوزک یک واژه ی ترکی از مصدر " قوزاق " به معنی برآمده و برجسته . بادکرده . این واژه پس از ورود به زبان فارسی به "گوژ " و یا به لفظ " کوژ " و در تغییری دیگر به کژ و کج تبدیل شده . قوزک به معنی برآمده ی کوچک . این واژه به زبان های دیگر هم رفته است . در زبان لاتین **crus** ، ایرلندی **Cos** به معنی (پا، قوزک پا) می باشد . "

گزک زدن. [gozæk ...]؛

نوعی بیماری که در آن قوزک پاهای فرد بیمار در حین راه رفتن به هم برخورد می کند و باعث زخم و درد شدید می‌شود. ☜ **گزک بند.**

گُرگاس.[1] [gorgâs] ؛

گرگاس گیاهی است که در گندم زار روید و دانه‌های آن گرد و سیاه و تلخ است. هرگاه در گندم داخل و آسیا شود نان را نهایت تلخ کند. این گیاه در بعض شهرهای ایران منجمله گلپایگان به نام فوق خوانده می‌شود:

گِرده شون غُبـر تنـــور است و خمیر شور و بد مـــزه و بـــد رنگ و فطیر

خوردنی نیس نـــــه بری گشنه نه سیر تپ تپوش تسمـــــه شده انگـــا پلاس

نرمه سنگ است و سیوک و **گَرگاس.** شمس. ۶۱

[ger dæ/šun ghobr/e t ænûr/æs t/o xæmîr]

گرده آن‌ها در واقع گرد و خاک تنور هست و مقداری خمیر

شور و بد مزه و بد رنگ و بر نیامده

نه برای گرسنه و نه برای سیر قابل خوردن نیست

همانند پلاس ناماکول است

در واقعیه جز نرمه سنگ و سیاهک چیز دیگری نیست.

گَرمای. [gærmay] ؛

---

[1] – در لغت به نام های تلخه و زوان هم آمده است اما در تداول به آن **سِیوک** که لحنی از سیاهَک است گویند. در واقع سیوک و گرگاس یکی است.

آن که در برابر هوای گرم تاب مقاومت ندارد و زود کلافه می‌شود. مقابل ☜ سرمای:

میُون طَی عقرب بود. مثمُونامُو تُو خُونَه بودن. پُرَیشُو قارَه می‌زدَن که دَرا واز بزارین که گرمامُووَه. یی چن تیَش‌م گُورُوفَه شدُه بودنَ مُلِ هم، می غُمبیدن که درا پیش کُنین که سرمامُووَه. تخصیرَم نداشتن. پُرَیشُو **گرمای** بودن، پُرَیشُو **سرمای.**

گَرمای گَرم. [gærmay/gærm][1] ؛

لحنی از **گرماگرم؛** در بحبوحه‌ی گرما. در اوج گرما:

خواسّی بیریمَ بُک بُکو گا(ه) گمُونی بزنیمَ را(ه). نَیذا **گَرمای گَرم** جارُومُو برنی که مِثّ اُو دَئفَه سُودُوم از شرّ و پِرّومُو بیریزَتَه!

★★★

چلّی تَوسُون رفتیمَ دیدنیش کَلَکَه **گرمای گرمه** مشتِ انجیر خشکی بَرَمُو اُرد. هیش کَه تُو دَئن نکرد. گفت چرا انجیر نمی‌خورین؟ منجفر گفت مخوی کورکَ در بیاریم؟

گُرم گرفتن.[2] [gorm gereftæ̂n] ؛

در تقسیم خوراکی یا مالی که عده ای در آن مشترک المنافعند بهترین و بیشترین سهم را مطالبه کردن. چشم داشت بیش از حق خود از حقوق عمومی خواستار بودن. طمع ورزیدن در هنگام عطای دیگران به او:

عیش پُسَر دَیم بود. اَو نخودَ بار داشتیم. منجفرُ ش گذُشتیمَ پای دیگ. مردکَه **گُرم می‌گرفت،** تا چیشُش میفتیدَ تکَی گوشتِ لُبّی با اَو گردُونُش ورمی دُشت و می ذُشت تُو یی پاتیلی که بِبَرَه خُونَشُو.

---

[1] - **گرمای‌گرم** همان ترکیب **گرماگرم** است که به معنای در بحبوحه‌ی گرما و در اوج گرما آمده‌است.

[2] - در لغت **گُرم** به ماهیچه‌های بین دو دوش و پشت گردن که نزدیک مازه و لذیذ ترین قسمت گوشت است گفته شده.

گزگز . . . بودن (شدن). [gezgez . . . budân][1]؛

دچار چندش شدن. ☜ **وزرو . . . اومدن. اوسیرک جون . . . نشسن:**

آدم از بـــو عرقُـش **گِزگِزشَه** لُور و خشـــخاش و چغـندر مَزَشَه

یا خیـــارَین و ســـرِ تُربیـــزَشَه یا کبابی که ز سفـتی است چماق

نه ا توش گوشته نه سبزی نه سماق. شمس. ۱۱۵

[?adæm ?æz bû ?æræq/oš **gez/gezæ/šâ**]

انسان از بوی عرقی که او خورده چندشش می‌شود

مزه عرقش لور است و خشخاش و چغندر

یا خیارین و یا ترب سیاه

یا کبابی که نه در آن گوشت هست و نه سبزی و نه سماق.

گُشاد بازی.[2][gošâd bâzî]؛ (مجاز).

تنبلی. کاهلی. تن آسانی. تن پروری:

اگه مِخَی قبول شی با **گشاد بازی** نمی‌شَه بایَه باقادَه بچسبیَ درس و مشقُت.

گِشت و گَدَی.[3][gešt/o edey]؛

دریوزگی. اخاذی. تکدی. صدقه خواستن. گدایی.

گُشنَه گِدا.[1][gošnæ/gedâ]؛

---

[1]-**گِزگِز** در لغت هم اسم صوت قبل از به جوش آمدن آب در سماور است و هم به معنای ناراحتی خارش مانند و کمی دردناک که گاه در دست و پا عارض شود.

[2]. گشادبازی در لغت به معنای اسراف و ولخرجی آمده است.

[3]. در لغت به صورت گشت و گدایی به فتح اول گشت و به معنای گردیدن و گدایی کردن آمده است.

شکمو و گدا طبع. شکم‌باره و لئیم:

اَ زیـر بـار جفـاییـم هـمـه مـو پـتی و **گشنه گداییم** همه مـو

راس بگم بی سر و پاییم همه مو تا خواسیم گِرگِر و لُم لُم بُکُنیم

بـایـه دم نـزنـیـم و پَـی گُم بُکنیم. شمس ۱۰۵

[pæti/yô **gošnæ/gædâæ/?im** hæmæ/mû]

همه‌ی ما در زیر بار ظلم و ستم هستیم

همه ما تهی دست و گدا گرسنه‌ایم

حقیقت این است که همه‌ی ما فرومایه و نالایقیم

همین که بخواهیم دست به اعتراض بزنیم

ناچاریم سکوت کنیم و پنهان کاری کنیم ☜ . مرادف **گدا گشنه**.

گُشنَه مُردَه. [gošnæ/mordâ̂e]؛

(مجاز). آن که دارد و از خوردن امتناع می‌کند. لئیم‌الطبع. دون‌مایه. پست‌فطرت. آن‌که با همه‌ی مال و ثروتی که دارد به علت خساست و نخوردن، از سوء تغذیه رنج می‌برد

گُشنَی تَنِ دُرُس خوردن. [gošney tæn/e doros xordâ̂en] ؛

در عین سلامت درآمدی نداشتن. در فقر و فاقه بودن و نان و آبی در سفره نداشتن و اغلب اوقات گرسنه بودن:

- ای همسَی یَی کِفتِ خُونَی‌تُو مِثّ که چی دورُشَ هم نمیا. ماخوام بُودُونَم نَپَه چه

---

[۱] - در لغت: "درتداول عوام ، کسی که چشم دلش سیر نباشد. گداگُشنه. کسی که چشم دلش سیر نشود ."

می‌خورَن؟

- هیچ چی. گشنی تن درس.

گُشنَی سال. [gošney sal]؛

۱.کسی که در همه‌ی طول سال به علت فقر و مسکنت از غذای کافی محروم است.

۲. (مجاز) کسی که چون به غذایی مفت دست یابد آن قدر در خوردن اسراف کند که گویی سالی است که از غذا محروم بوده است.

گفت بیگیر که اومد! [goft bigir ke ?umæd]؛

چون بخواهند گشایش ناگهانی را در وضعیت اقتصادی کسی در برهه‌ای از زمان وانمود کنند یا شروع باز شدن درهای نکبت را بیان دارند، از این عبارت بهره جویند:

تُو عَزَبیش تُومُون دُرُسّی پاش نبود، زنُو کِه‌ش اِسَّد **گفت بیگیر که اومد!**

زمانی که عزب بود امکانات مالی خوبی نداشت همین که زن گرفت درهای رحمت به رویش باز شد.

★★★

بری خودش زن و زندگی ودم و دسگای داشت همی‌نزول بانگی‌یو که اومد تو زندگیش **گفت بیگیر که اومد،** دودمُندُش رفتَ هوا!

زندگی مرفه و آرامی داشت اما همین که سود بانکی وارد زندگیش شد درهای نکبت هم به رویش گشوده و زندگیش نابود شد.

گفتنی... [goftænî . . .]؛

بنا به گفته‌یِ... بنا به قولِ:

گفتنی فردوسی: «میازار موری که دانه کش است».

گاه فاعل را در ابتدا آرند:

شاعر گفتنی: «چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی».

گفته و فرمون.[1] [got/ou/færmûn]؛

فرمانبردار. مطیع. منقاد. گوش به فرمان:

چارتا پسر دره، نُوم خدا، هَمَشُو **گفته و فرمُون.**

گُل. [gol]؛ (ص۵۶۱)

برجستگی خاکستری رنگ روی قرنیه چشم که سبب نابینایی است و به **بابا قوری** معروف است. ازین جهت به آن گل گفته‌اند که مرهمی‌باشد هرچند کم رنگ بر دل مبتلایان به این مشکل. از این واژه کم و بیش زنان در نفرین به دیگری من باب جد یا مطایبه بهره جویند. من باب جد:

الهی به حق علی **گل رو چیشش بیا** هر که جلو درِ ما رشت و رو بیریزَه.

من باب شوخی:

اگه دخترِ **گل رو چیشش اومدَی** تو تِرِ دَئنِ دختر من نینداختَه بود بادبَرَک مَز نماخواس.

گُل. [gol]؛

مجاز. هدیه و کادو:

عاروسِ منجفر ا م زیدَه نمی‌دُونم چه برَش **گُل** ببرم.

گل اندود .[2] [gel/e ?ændûd]؛

---

[1] –باید مخفف عبارت **"گفته را فرمان"** باشد.

[2] – خاک رس از فرسایش بلند مدت سنگ های معدنی به وجود می آید و در ترکیب خود دارای مقادیر بسیاری از سیلیسیوم و آلومینیوم است. این خاک از هوازدگی سنگ هایی همانند گرانیت و فلدسپار پدید آمده، دانه های بسیار ریزی دارد که در ترکیب با آب، چسبندگی بالایی ایجاد می کند. این خاک در مناطق گرم و مرطوب حتی در اعماق ۵ تا ۲۵ متری از درون سیستم خاک استخراج می شود و ابعاد آن کوچکتر از ۲ میکرومتر است.

خاک رس که در قدیم مخلوط با کاه نرم و آب به صورت خمیر به جای ایزوگام امروزی بر پشت بام‌ها می کشیدندتا از نفوذ باران به زیر سقف ممانعت به عمل آید که البته تا یک سال دوام داشت.

اما نفوذ اندکی آب در داخل آن و یخ زدن آن در سرمای زمستان باعث از هم گیسختگی ذرات خاک و نفوذ پذیر شدن آن می‌گردید(☜ **یخ بر شدن**) که در این حالت می بایست همه‌ی آن خاک را از پشت بام پایین ریخت و خمیر جدیدی از این خاک همراه با کاه نرم جایگزین کرد. به این کار اندود دادن می گفتند.

یادم به قطعه‌ای از شاعره‌ی نامدار پروین اعتصامی افتاد:

با دوک خویش پیرزنی گفت وقت کار — آوخ ز پنـــبه ریشتنم موی شد سپید
از بس که بر تو خم شدم و چشم دوختم — کم نور گشت دیده‌ام و قامتم خمید. . . . .
ز اندوه دیــر گشتن **اندود** بام خویش — هر گه که ابر دیــدم و باران دلم تپید
ابر آمــد و گـــرفت سر کلـــبه ی مرا — بر من گریست زار که فصل شتا رسید
جزدست‌من که ازهمه‌چیزجهان تهی‌است — هر کس که بود برگ زمستان‌خودخرید

. . . . . .

گُل باقالَی . [gol/ baqaley]؛ منقوش به رنگ‌هایی شبیه رنگ‌های گل باقلا. (ص۶۶۵)

دیگهَم دیشو ذلیل شدَی گربَی **گل‌باقالَی‌یُو** یی خَلَنگ دیگی مُو بردَه.

گلِ بَلَه روز.[1] [gol/e bælæ/rûz]؛ (ص۵۶۲)

لحنی از **گل بَرِ روز**. گل آفتاب گردان. گل آفتاب پرست . ☜ **بَلَه روز**.

گِلِ بُون کردن . [gel(e/æ)bun ...]؛ لحنی از **گل به بام کردن**. پس از انداختن تیر و نی و خار بر سقف خانه، روی آن را مخلوط آب و گل و ریگ به قطر ۱۵ تا ۲۰ سانتی‌متر پوشاندن. ☜ **سَرَند کردن**.

گِل خُسُون. [gel/ xosûn]؛

لحنی از **گل خیسان**. مراسم ریختن گل سرشور در آب، روز قبل از رفتن عروس به حمام تا برای استفاده‌ی عروس و یاران او و مدعوین خیس خورده و آماده شود:

با عاروس بیـرین حمـــوم کـزمون بزنین پاملـــک صابون ســـــر و جون

موم روغن دریـــم و کنـــار و صابون **گل خسون** دریم و سفیدو خود لیس

گل سرشـــور دریـــم و حنی خبیس. شمس. ۲۱۱

[gel/xosun dæri/m/o sæfîd/ou xod/e lîs]

گِلِ رُو گُه کسی کردن.[2] [gel/e ru gô kæs/i ...]؛ (مجاز). ضعف یا گناه یا اشتباه کسی را توجیه یا کتمان و یا پنهان نمودن:

---

[1] – **رُوی** در لغت به معنای طرف و مقابل هم آمده است. از آن‌جا که گل آفتاب‌گردان نور گرایی مثبت (ژئوتروپیسم مثبت) دارد همراه آفتاب می چرخد. به طوری که گل‌ها همیشه روبروی آفتاب قرار دارند. لذا **بَرِ روز** به معنای **مقابل روز**. **به طرف روز** است.

[2] – این تمثیل منبعث از نحوه‌ی ریدن گربه در هر کجا و ریختن خاک بر روی آن است که گربه به طور غریزی انجام می‌دهد. مردم این عمل گربه را حمل بر پنهان نمودن کار کثیفی است که انجام داده

بیشی مشقات بنویس که نمی‌تُونمَ صبا همرات بیامَ مدرسَه **گِلِ رُو گُئت بُکُنُمُه!**

تکلیفت را انجام بده و الا من قادر نیستم فردا صبح با تو به مدرسه بیایم و عدم انجام تکلیفت را توجیه کنم.

گل قدَ(ه). [gol/e qædâ]؛ (ص۵۶۲)

یا گل **رز سفید.** گیاهی است از تیره **رزاسه** همانند گل محمدی با برگ‌های سبز تیره و گل‌هایی همانند آن اما به رنگ سفید با بویی دل‌پذیر.

گُلَک. [golæk]؛ (ص۶۶۵)

توده‌ای ساخته شده از نخ یا کرک با نخ‌هایی آویزان از اطراف آن که به عنوان تزیین در جایی ثابت آویزان کنند:

زشت اکفیری وزک بَرَی چِشَه

گُنی کاپیَنی **گُلَک** بری چِشَه

پیرَه پَرتالُو پولک بری چِشَه ما کنفتیم دیگه رنگُومُو نکنین

خودِ نارپُوساتُو قشنگُومُو نکنین شمس ۴۵

[goni kâ/peyn/i gol/æk bærey če/š/â]

آدم زشت و ادبار به آرایش نیاز ندارد

*گونی محتوی کود به **گلک** نیاز ندارد*

آدم پیر و امانده چه نیازی به پولک دارد

ما ادباریم لازم نیست ما را گول بزنید

است و بر این اساس تمثیل مورد بحث را وارد ادبیات این سرزمین کرده‌اند. ☜ **اَ گربه گفتن گئتَ درمون خوشَه رید و گِل رُوش کرد.**

و با رنگ‌های حاصل از پوست انارتان ما را زیبا کنید. ☜ **گُلمپَک**.

گِلِ کُرُش.[1] [gel/e koroš]؛

خاکی است آهکی به رنگ سفید متمایل به خاکستری که از آن در جداسازی دُرد از آب انگور به هنگام تبدیل به شیره در چرخشت (☜ کُرُش) استفاده کنند.

گَلکُون. [gæl/kûn]؛

معروف است که لحنی از گل کان است یعنی معدن گل و آن چند گودال نسبتاً وسیع است در صحرای شمال استهبان

---

[1] – شیره پزی چون خاصیت قلیایی دارد باعث خنثی شدن خاصیت اسیدی اب انگور شده و از ترش شدن ان جلوگیری میکند . ابن خاک همچنین باعث میشود مواد جامد موجود در اب انگور بطور کامل وسریع ته نشین شود و بعلت وجود اهک که ماده ای ضدعفونی کننده است باکتری ها و انزیم های مضر ازبین بروند.

با توجه به موارد ذکر شده در بالا توجه تولید کنندگان و مصرف کنندگان و مسئولان ذیربط را به موارد زیر جلب مینمایم:

۱- اندازه گبری در صد فلزات سنگین در خاک شیره پزی همچنین شیره انگور تولید شده یکی از ضروریاتی است که باید مورد توجه قرار گیرد در این راه مطمئنا نهاد هایی مانند جهاد کشاورزی و جهاد دانشگاهی و نهادهای ذیربط دیگر میتوانند کمک شایانی بنمایند . قابل ذکر است که در صورت وجود مشکل امکان دسترسی به خاک شیره پزی در مناطق دیگر کشور به سادگی امکان پذیر میباشد.

۲ – دانشجویان بیدختی که در رشته صنایع غذایی ویا سایر رشته های مرتبط مشغول به تحصیل هستند میتوانند پروژه ای تحت عنوان (تولید شیره انگور بدون استفاده از خاک شیره) را تعریف و جایگزین مناسبی برای این خاک پیدا کنند

که سال‌های متمادی خاک رس آن محل‌ها را برای انجام امور ساختمانی کنده و برده‌اند. دو گودال به جا مانده را **گلکون** نامند:

با تو هســـتم شهر خـــوبم ای نجف با تو کـــه بوی خـــراسون مـی دهی
بوی لـــی زرگـــی و کئـــل کیبریتی بوی سَی‌یَی خنگ و **گلکون** می‌دهی.

یکی از آن گودال‌ها در مسیل واقع است که در مواقع بارندگی پر آب می‌شود و به **گلکون اَووی** معروف است: (ص۵۶۳)

از حموم گفتی خو منظورِ تو چَه
رَو تُـــو اَووی یـا حمُـــوم خُشکَه
اومدیم هیش کُـــدُمُش جُور نَشَه فصل تَوســـون که هـــوا مثّ تَشَه
یی کُـــناری اَ ســـرِ سُون می‌زنیم یا می‌ریم مُلکُو اَ **گلکون** می‌زنیم

و اما بعد . . . ۵و۹و ۳۰۳/۱۰

... گِل گرفتن. ...[gelgereftæ̂n]؛ (مجاز). با استعانت از دعا و نفرین به مرگ و کفن و دفن زودرس کسی هشدار دادن:

هر چه تز میا ظلم تن و جون من بکن؛ اگه **تَه گِل نگرفتم** بیا تفَ تُو رُوم بندا!

هر چه می‌توانی به جسم و روح من ظلم کن، اگر تو را با نفرین به مرگ زودرس دچار نکردم بیا و مرا خجل کن.

گِل گِلَکی کردن. [... gel/gel/æk/î]؛ (مجاز). کاری را از روی بی‌میلی یا عدم توانایی و یا بی‌مسؤولیتی انجام دادن:

جلو من و نَنَش سرِ تو کتابُش وامی‌بَرَه اما دَرَه **گِل گِلَکی می کُنَه.** خدا دُونَه هوش و حواسُشَ کجا. اُو رَو که می‌باد، چسبیدَی کار نیس.

در حضور من و مادرش خودش را مشغول مطالعه می نماید. اما چنین پیداست که کارش را از روی بی میلی انجام می‌دهد. خدا داند به چه و به کجا می اندیشد. آن گونه که شایسته است دل بسته‌ی درس و مشق نیست.

گُلَ گیرَه کردن . [gol(e/æ) gîræ ...]؛ گل به سبد کردن. (مجاز) رسوایی و بد نامی به بار آوردن. خطایی رسوا کننده مرتکب شدن. با کاری ناشایست خود را رسوا و مفتضح و بی‌آبرو کردن. مرادف ☜ **مَئشُورنُومَه پُر کردن. دسَّه گلَ آو دادن.**

گُلُمپَک. [gol/ompæk]؛

توده‌ای ساخته شده از نخ یا کرک با نخ‌هایی آویزان از اطراف آن که به عنوان تزیین به انتهای بند پرده‌ها آویزان کنند. ☜ **گُلَک.**

گُلُمچی . [gol/om/čî]؛ (ص۵۶۳)

باید لحنی از غلامچه باشد. ترکیبی از «غلام»: عربی و «چَه» فارسی به معنای غلام کوچک. پسر نوجوانی که چارواداران وی را به همه‌ی ادوات چارواداری

بیارایند و همراه کاروان در مسافرت‌ها با خود برند. اگر چه ظاهراً همچون دیگر مکاریان امور چارواداری را در سفر انجام می‌دهد اما بیشتر برای چارپاداران مسن‌تر نقش ملیجک ناصرالدین شاه را دارد.

گِل مَند . [gel/mænd]؛

زمین یا جاده یا راهی که سطح آن از گرد و غبار پوشیده و عبور از آن همراه با به هوا برخاستن فراوان

گرد و غبار باشد و نیز در هنگام بارندگی گذشتن از آن به سادگی میسر نباشد.

گُل میونَه دادن. [gol/e miyûnæ dadæ̂n]؛

مجاز. عامل نفوذی بودن. رفتاری منافقانه داشتن. مرادف هم رفیق دزد و هم شریک قافله بودن. ☜ **حلال و حروم**.

گِلَن. [gelæn]؛ (ص۵۶۳)

لحنی از گالن. واحد حجم که در آمریکا برابر با۳/۷۸۵ و در انگلستان برابر با ۳/۵۴۶ لیتر است. در تداول به هر ظرف استوانه‌ای یا مکعبی شکل کوچک‌تر از بشکه که برای نگهداری آب و بنزین و روغن از آن استفاده می‌شود **گلن** گویند:

جَغلَو عروسی شد و در بَسَّن سر دیگ شیر سماور بسن

درِ دلّی دم دیگ بَر بسن از صباش عارُوسُو با یک **گِلَن** سیا

می‌رَه هَف‌مهدی می‌دَه نفت و میا شمس.۲۷۲

گل و بر. [gel/o bær]؛

از اتباع. خاک. خاک و خاشاک.

گِل و بَری. [gel/o bær/î]؛

منسوب به خاک و خاشاک. آلوده به خاک و خاشاک. ☜ **گل و بر.**

گولو . . . خشک بودن. [gulu . . . xošk budæ̂n]؛

مدتی چیزی نخوردن و هوس خوردن چیزی خاصه میوه‌ها و مایعات شیرین را داشتن:

از صوب تالا همش دریم بغل را(ه) می زنیم باقاده **گُولُومَ خُشکَه** چی همرات نی بخوریم ؟

[. . . ba/qâdæ **gulu/m(æ/e) xošk/æ̂** či hæ/ra/t nî bo/xor/îm]

از صبح تا به حال بی وقفه مشغول راه رفتیم . به شدت هوس خوردن کرده‌ام چیزی به همراه نداری که بخوریم ؟

گُلّ و گال... کردن. [goll/o gâl. . . kærdæ̂n]؛

کسی را به منظور اطاعت در کاری، تحت فشار قرار دادن. . پی در پی انجام کاری را از او خواستار شدن. فرصت فکر و اندیشه را از او سلب کردن. مرادف ☜ **سر و دنباله ...کردن**:

اگه دونا شدنم بوِوا هوسَه از بَرُم شد نبرُم اَ مدرسَه
دیگه ول کن، هَمیَم والّا بَسَه **گُل و گالُم نَکُه** تا ملّا بِرَم

چی که من اَ چی نمی‌شَم اَ کجا بِرَم؟ شمس ۳۱۰

[**gæl/o gâl/om næ/ko** tâ molla be/ræ̂m]

پدر اگر دانا شدن من از روی میل و هوس است

درس‌های مدرسه را حفظ شدم دیگر مرا به مدرسه نفرست

بابا ادامه نده تا همین جا هم مرا کافیست

مرا تحت فشار قرار نده که به مدرسه بروم.

جایی که مشخص است من از این راه به جایی نمی رسم چرا ادامه دهم ؟

گَل و گُنده. [gæl/o gondæ̂]؛

بسیار بزرگ و سطبر. حجیم.

گِل و گُه دئنم [gel/o gô dæ̂n/om]؛

عبارتی است که فرد من باب توبه و تنبیه به خود گوید تا جبران حرف زشت و یاکفرآمیزی باشد که عمداً یا سهواً به یکی از اولیاالله یا بزرگی گفته است. همانند «خاک بر دهانم» اما با شدت و غلظت بیشتر.

گَل و مُلِ هَم. [gæl/o mol/e hæm]؛

درهم. به هم آمیخته بی نظم و پریشان:

سر کوچی گه سگی تش کرده بودن رونـــه و تـحـتـی یـلـش کـرده بـودن

دوستاشـون پی تشو غـش کرده بودن **گَل و مُلِ هَم** رفـتَه بـودن آدم و ...

کَل سَلَیمُون بَرَشُـون تلـخی می‌خوند شمس. ۳۵۲

گُلَه به گُلَه.[1] [golæ be golê]؛

لحنی از گل به گل. جای‌جای. نقطه به نقطه.

همه‌جا:

روز سیزَی رفتیم تُولا. **گُلَه به گُلَه** جا گرفته بودن و دور پخت و پز بودن.

گِلَه تَو خوردن و بُزِ گَر جلو اُفتیدن.

[gelæ tou xordæn/o boz/e gær jelou oftidên]؛

(مجاز). اوضاع به نفع درمانده یا درمانده‌ها عوض شدن. چرخ بر مراد بیچارگان چرخیدن:

بَـئـد نـذر و قـسـم و دنگ و دِلو **گله تَو خورد بُزِ گَر رفتَ جلو**

کلکَـی گُشـنَـه گـدای لُـوتَـکـی شـد معـلـم اَ تُـو یـی ده کُورکی

و اما بعد...۲۵۸/۱۴ و ۲۵۹/۱

[gelæ tou xord boz/e gær ræft(æ/e) jelou]

بعد از نذرها و استغاثه‌ها و این ور و آن ور زدن‌ها

[1] -تنها در فرهنگ آپادیس به معنای **این جا و آن جا** آمده است.

چرخ بر مراد بیچارگان چرخید

و آن پسره‌ی گدا گرسنه‌ی متمند

در یک ده کوره به شغل معلمی منصوب شد.

گِلَه خَرِ آغَی .[1] [gelæ/ xær/e aghey]؛ (ص ۶۶۷)

مجاز. گروهی به ظاهر بی درد و ممتاز و منتخب و سرشناس، اما منفور:

منجفر َم از وختی حقوق گیر شده رفته داخل **گِلَه خَر آغَی**.

منجفر هم از وقتی به درآمد مستمری دست یافته در جرگه‌ی مرفهین بی درد درآمده

(و ضمناً منفور رفقای قدیمی هم شده‌است.)

✻ ✻ ✻

[1] – در گذشته یکی از لوازم دارندگان زور و ثروت تعدادی الاغ‌های درشت و قوی بود که باید در طویله‌ی آن‌ها آماده به کار باشند. این گروه الاغ در تداول به **گله خر آغی** یعنی گله الاغ مربوط به آقای خان معروف بود. حالا این که این الاغ ها از کجا در تصرف آقای خان در آمده به آن کاری نداریم. این گروه الاغ قوی و درشت با نعل‌های تازه و شکم سیر وقتی در بیرون از طویله‌ی خان در حال حرکت و مستانه از سر و کول هم بالا رفتن بودند برای عموم به عنوان **گله خر آغی** شناخته شده بود و هر کسی آرزوی داشتن یکی از آن‌ها را داشت.

هر الاغ دیگری هم که در هر جا مورد توجه خان واقع می‌شد خان آن را به ثمن بخس مطالبه می‌کرد و اگر صاحبش موافقت نمی‌نمود، عوامل خان از طرق دیگر آن را به الاغ های خان اضافه می‌کردند. از این رو ضمن این که داشتن هر یک از این الاغ‌ها آرزوی بزرگ هر کسی بود اما مورد نفرت مردم هم بود و دلیلش هم کاملاً معلوم است. به نظرم تمثیل **رفتن داخل گله خر آغی** روشن شده باشد.

گُلَه کردن. [golæ kærdân] (ص۶۶۶)

به آثار ضرب و جرح که به صورت فرو رفتگی یا برآمدگی یا سوراخ برجای مانده باشد **گُلَه** و مصدر آن را **گله کردن** گویند:

گولَی تاک خوردَه بود توِی شونَش از تُو سینش قدِّ یی نَلوَکینی **گُلَه کَردَه بود**.

[. . . qædd/e yæy nælvækin/i **golæ kærdæ bûd**]

گلوله‌ی درشت تکی به شانه‌اش اصابت کرده بود و از جلو سینه‌اش به اندازه‌ی یک نعلبکی سوراخ شده بود.

گِلَّه گَری.[1] [gellæ/gær/î]؛

شکایت بردن به دوستی یا آشنایی با ملایمت و نرمی. با مصدر **کردن** کاربرد دارد:

وَئدی پی‌زَدَی دخترِ عمَّت َم بیگیر که صبا **گِلَّه گَری نَکُنَه**.

از پیش زاده‌ی دختر عمه‌ات هم دعوت کن که فردا روز گلایه نکند.

گِلَه نرفتن. [gelæ næræftân]؛

ظاهراً مراد مریض شدن یا مردن گوسفند است که بر اثر آن از رفتن به همراه گله باز ماند. (مجاز) مریض شدن و بیشتر مردن انسان است که بر سبیل مطایبه کاربرد دارد:

نه زنومی بخور و نه سردی اَزیر لبدی نیا تَی لَردی

که اگر دوبَرَه جایُفتی کردی ٠ دیگه تُورَت می‌بَره کُلَه نمی‌ری

گُرُکُت می کَنَه دیگه **گِلَه نمی‌ری.** شمس. ۱۳۹

[gorok/ot mi/kænæ digâ **gelæ næ/mir/î**]

نه چیزهای حساسیت برانگیز بخور و نه غذاهایی که طبع سرد دارند

از زیر نمدی که خوبیده‌ای بیرون نیا

---

[1]. در لغت به صورت **گله گزاری** بدون شدِّ لام آمده است.

که چنانچه دوباره زکام شوی

جان سالم به در نخواهی برد و میمیری.

گِلّه و گِوِنَه . [gell/ou gevenâe]؛

گله گزاری و مداومت در آن. شکایتی هرچند ملایم اما همراه با دل‌آزردگی و نا-آرامی‌و بی‌قراری که به سادگی از دل نرود:

ذَرَّی گوشت نذری‌َم بَرَی مادر شُو گرُت ببر که دیگَه من حوصلَی

گِلّه و گِوِنَی ای پیرَه زن نِق نِقُوِ نَدَرَم.

گِلَه... هم مدار شدن. [gelæ . . . hæm m(e/æ)dâr šodâen]؛

(مجاز). دوباره به هم برخورد کردن. همدیگر را دوباره ملاقات کردن. حسب تصادف سر و کارشان با هم افتادن. روزی روزگاری به هم نیاز پیدا کردن:

اگه جَرُوتُوِمَ شد سنگ از پسُش وَر ندُر که باز َم **گِلَه‌تُو هم مَدار می‌شَه.**

[. . . ke baz/æm gelæ/tu hæm/mædâr mi/šâe]

اگر هم با هم نزاع کردید اندازه نگه دار و زیاده روی نکن که باز هم در جایی دیگر **به هم خواهید رسید.**

گِلَی امام رضا تا چاشت نچَرُندن.

[geley emâm rezâ ta čašt næ/čærondâen]

(مجاز). مسؤلیت پذیر نبودن. لاابالی بودن. دربند کسی نبودن. لاقید بودن:

مگه سادَی که اَ منجفر گفتَی برَت سَوزی بخرَه؟ ای **گِلَی امام رضا تا چاشت نمی‌چَرونَه.**

[?i **geley ?mâm rezâ ta čašt næ/mi/čærun/â**e]

مگر عقلت کم است که به منجفر گفته‌ای برایت سبزی بخرد.

منخفر اصلاً احساس مسؤلیت نمی‌کند.

گَم.[1][gæm]؛ (ص۶۶۷)

تکه‌ای چوب باریک که بر دوسر آن نخی بندند و چوب را در دهان بره یا بزغاله طوری قرار دهند که از آن قسمت آرواره که دندان ندارد عبور کند (همانند افسار) و دو سر نخ را به بالای سرش گره زنند تا ضمن برخورداری از خوردن علف، از مکیدن شیر مادر محروم بماند. همچنین پوزبندی که به دهان سگ زنند.

☜ **گم دئن کسی زدن.**

گُمپِ گل.[2][gomp/e gol]؛ دسته‌ی گل. خرمن گل. توده‌ی گل:

آی گُلُم خوش اُومدی **گُمپِ گُلُم** خوش اُومدی

راه شیراز بَسَّه بودن از کُدُم را (ه) اُومدی؟

از واسونک‌های محلی

گَمَ دَئنِ ... زدن.[gæm(e/æ) dân/e … zædân]؛

(مجاز). کسی را از سخن گفتن و اظهار نظر منع کردن. اجازه‌ی ابراز عقیده به کسی ندادن. فضا را به گونه‌ای ساختن که کسی جرأت ایرادگیری نداشته باشد:

نیست کس تا سخن پختَه بِگه که دوای دلِ منِ بدبختَه بگه

که بُدُونَن پسِ کار سختَه بگه یا **گَمَ دَئن مَک و مَردا زدن**

یا تِرَقّشتی شُنُفتن و جا زدن شمس. ۲۵

[ya **gæm(æ/e) dân/e mæk/o mærd/â zædân**]

در این دیار هیچ کس نیست که حرف سنجیده‌ای زند

---

۱. در لغت ترکی گَم پوزبندی است که به دهان بره زنند تا نتواند شیر مادرش را بخورد.

۲ –به نظر می رسد **گمپ** در اصل **گنب** است که مخفف گنبد و به معنای دسته گل هم آمده است.

یا حرفی که مشکل مرا حل کند بر زبان آرد

فریاد زند که بدانند ادامه راه سخت است

یا مردان را از اظهار نظریم داده‌اند

یا نهیب تفنگی شنیده‌اند و (از ترس) گوشه نشینی اختیار کرده‌اند. ☜ **گَم.**

گُم مُردَن. [gom mordân]؛

توهینی است به مفهوم گم‌شو. برو در جایی بمیر که کسی از مردنت و محل دفنت با خبر نشود:

می‌بینی چَه روزگارُت اُردی پاتُمَرگ، آبرو طَیفَت بردی

ماخواسی رو آغایونا بکنی؟ برو **گُم بیمیر** تا ارزُونَه گُنی

و اما بعد... ۵ و ۲۳۹/۶

[bo/ro gom bi/mîr ta ?ærzûn/æ gonî]

آیا متوجه هستی که چه بر روزگار خودت آورده‌ای؟

به خود آی که هیچ آبرویی برای خاندانت به جا نگذاشته‌ای

می خواستی کاری همانند صاحبان زر و زور انجام دهی؟

بهتر است بروی و در جایی دور دست خود را از بین ببری (تا هیچ اثری از تو بر جای نماند).

گُم و گُور (شدن. کردن).[1] [gom/o gûr (šodân. kærdân)]

[1] - اگر چه **گم و گور** در لغت به همین معنای تداولی آمده است اما به نظر مؤلف ترکیب گم و گور باید بدون واو عطف و به صورت **گم گور** باشد به معنای کسی که محل دفنش معلوم نیست.

مفقود شدن. گم گشتن. نابود شدن از بین رفتن:

تا وختی جِغلَی جُرَّی بود زیاد ورخوردش می‌کردم. رفت اجباری مث که همو جا **گم و گور شد.** دیگئم یافتُش نشد.

[ta væxt/î jegheley jorreu bûd . . . ræft(æ/e) ?ejbâr/î mess/e ke hæm/u jâ/m **gom/o gûr šod** . . .]

تا زمانی که پسره‌ی نوجوانی بود زیاد او را می‌دیدم. به خدمت سربازی که رفت ظاهراً همان جا ناپدید شد و از آن به بعد دیگر هم اثری از او به دست نیامد.

★★★

هر رُو پول مَز می سُونَه برَی مداد رنگی مَئلوم نی کجا **گُم و گُورُوشُو** می‌کُنَه که دسِّ خالی میاتَ خُونَه.

گَمُون...رفتن. [gæmûn…ræftæ̂n]؛ گمان کردن. گمان بردن.

ای تَو که بُوش میا **گَمُونُم نمی‌رَه** صبا هوا باشَه.

از ظواهر امر **چنین برمی‌آید** که فردا هوا آفتابی نیست.

گِنتِلَ(ه).[1] [gentel(æ)]؛

صفت آدم قدکوتاه و چاق:

به نظرُم منجفر، همُو **گِنتِلَی** کُم گُتُّو باشَه.

✵✵✵

۱. در لغت گُمبُل به چنین معنایی آمده است.

(ص ۵۳۹) ← گزک.

قوزک.

گزک زدن. ← (ص ۵۳۹)

قوزک پا حین راه رفتن به هم برخورد کردن.

(ص ۵۴۵) ← گل رو چشش اومده.

تغییر بخشی از بافت قرنیه

(ص ۵۴۶) ← گل بله روز.

گل بر روز.

گل قدح. ← (ص ۵۴۷)

گل رز سفید.

(ص ۵۴۸) ← گلک.

(ص ۵۵۰) ← گلگون آوی.

گلیچی. ← (ص ۵۵۱)

غلام بچه.

(ص۵۵۱) ← گلن.

گالن.

(ص۵۶۹) ← گنجینه.

گندزدن و گندزن. ← (ص۵۶۹)

(ص۵۷۰) ← گندمکو.

چاودار.

(ص ۵۷۱) ➔ **گنگووی.**

گو. (ص ۵۷۳) ⬅

(ص ۵۷۴) ➔ **گوپ.**

(ص۵۷۵) ← گوپ گوپ.

گوده. ← (ص ۵۷۶)

چاله.

(ص۵۷۸) ← گوروگ.

گوروهه.

(ص ۵۷۹) ← گوزه.

گوسفند بد او. ← (ص ۵۸۱)

اوته جایه می خوره

(ص ۵۸۶) ← گوش سفید.

بلبل خرمایی.

(ص ۵۸۷) ← گوش مئره کردن.

گوش تیز کردن.

گوک. ← (ص ۵۸۸)

زگیل.

(ص ۵۸۸) ← گوکشو.

فرفیون.

گنجینه.[1] [gænjinê]؛ (ص۵۶۴)

اتاقکی کوچک همراه با یک یا دو لنگه درب چوبی در دیوار اتاق که محل‌نگهداری برخی وسایل و ابزار مورد استفاده‌ی منزل است:

بو رَف و **گنجینه** و تـاخچَی بالا بو غولوم گردون و دالون می‌دهی

و اما بعد...۲۰۱/۱۴

گِند.[2] [gend]؛ (ص۵۶۴)

بخیه‌ای که بر پارچه و لباس و بافتنی‌ها (**روار**) زنند.

☜ **گِندِ بدبختی زدن. گِند زدن. گِند زن.**

گند بدبختی زدن. [gend/e bæd/bæxt/i zædên]؛

(مجاز). بخیه‌ای که خیاط، ملکین دوز، کفاش، پینه‌دوز لحاف دوز و دیگر مشاغلی که با بخیه زدن سر و کار دارند به جهت استیصال و کم در آمدی و سختی، تنها به منظور سیر کردن شکم خود و اهل و عیال می‌زنند. ☜ **گند.**

گِند زدن.[gend zædên]؛ (ص۵۶۴)

بخیه زدن. ☜ **گِند.**

گِند زن .[3] [gend/ zæn]؛ (ص۵۶۴)

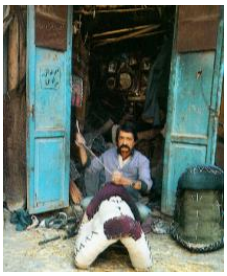

دوزنده، اعم از خیاط و کفاش و ملکین‌دوز و لحاف‌دوز و پینه دوز و جل‌دوز روارورچین و هر آن که با بخیه زدن سر

---

[1] –در لغت به طور اعم به معنای جای گنج آمده نه آن اتاقک در جوف دیوار. شاید ابتدا محل نگهداری اشیاء قیمتی بوده است.

[2]. باید تغییر یافته‌ی **کِن** [ken] باشد که در لغت به همین معنا آمده است.

[3] – چنین پیداست که **گِند** محبف **کِن** هست که در لغت به معنای: بخیه باشد که خیاطان بر جامه و امثال آن زنند و آن را به عربی غرزه گویند. بخیه که آن را کله نیز گویند. بخیه و آجیده‌ای که در جامه می زنند.

و کار دارد. اهل بخیه:

قصاب و نون فروش و **گِند زنُش**

نه کارُش قایِمَــه و نه کَش و مَنُش

پیش ریسَم که بیری شو دیدنُش هَی غِـــــریو م بِکَشی چی پا ندرُه

اَنعامای کـــــر مُشتی تُو کارُه. شمس. ۵۷

[qæssab/o nun furuš/o **gend zæn/oš**]

قصاب و نانوا و اهل بخیه‌اش

نه کارشان محکم کاری است و نه وزن کردنشان صحیح است

اگر شکایت را نزد رئیس ببری بی فایده است چون شب او را دیده‌اند

فریاد هم بزنی چیزی عایدت نخواهد شد

چرا که رشوه‌های مخفیانه در کار است

گَندُمَکُو.[1] [gændom/æk/û]؛ (ص۵۶۴)

چاودار. گیاهی است یک ساله از راسته‌ی گنـدم سـانان و از

[1] -"چاودار نام علمی ***Secale montanum*** گیاهی از خانواده‌ی گندمیان است، جزو غلات محسوب می‌شود و از نظر ظاهری هم شباهت زیادی به گندم دارد. این گیاه از آن دسته گیاهان است که هم در هوای گرم و هم در هوای سرد می‌روید. استفاده از چاودار ***(Rye)*** با توجه به ساده بودن کشت آن از عصر آهن در بسیاری از کشورهای اروپای مرکزی برای تهیه کردن نان رواج داشته است. از آنجا که امکان کاشت این گیاه در هر محلی وجود دارد، به آن لقب غلات مردم فقیر را داده بوده‌اند. قدمت استفاده از این گیاه را تا ۴۰۰ سال قبل از میلاد مسیح تخمین می‌زنند. (از فضای مجازی با اندکی تغییر)

تیره‌ی گندمیان با نام علمی ***Secale- cereale*** باریشه‌ای گسترده تر از گندم که در غله‌زارها به صورت خودرو می‌روید. ارتفاع آن تا دو متر هم می‌رسد و دانه‌هایی لاغر تر از دانه‌ی گندم دارد.

گنگلیسی. [gongilisî]؛

مخفف ترکیبی از واژه‌ی گنگ و انگلیسی. صحبت کردن به زبان انگلیسی اما بسیار ناشیانه و پر از غلط. صحبت کردن به سبک انگلیسی اما با واژه‌های خود ساخته و به اصطلاح من درآوردی. با لفظ **کردن** و **دراردن** به تمسخر به معنای انگلیسی‌صحبت کردن و نیز به مفهوم گنگ بازی در آوردن متداول است:

- ای بچو چه می‌گه؟
- هیچی دَرَه بَرَی خودُش گُنگلیسی می‌کُنَه.

گَنگُووی.[1] [gængu/wî]؛

تعمیر و سر هم بندی شده. با ابزار و وسایلی اضافی به هیأت اول در آمده. باسمه‌ای. مجاز. آدمی که به تازگی از مرضی رسته و هنوز دوره‌ی نقاهت را می‌گذراند: (ص۵۶۵)

هوای بوات داشته باش که **گنگوویه** اگه زمین خورد کارُش تمُومَه!

[hævay bowa/t daštæ/baš ke **gængu/wi**/yæ . . .]

مراقب پدرت باش که دوره نقاهت را می‌گذراند. چنان چه بیفتد مرگش حتمی است.

---

[1] – در قدیم چینی بندزن‌های دوره گرد در فصل زمستان به شهرها و روستاها می رفتند تا ظروف چینی شکسته را تعمیر کنند یا ظروف چینی نو را محکم کاری کنند. مردم به این افراد چینی بندزن میگفتند ... چینی بندزن‌ها در درست کردن چسب های مخصوص چینی بسیار مهارت داشتند به نحوی که چسب‌های آنها بسیار محکم و در عین حال بصورت راز و رمز بود که موجب حیرت مردم می‌شد.

گِنَم.[1] [genæm]؛

لحنی از دونَم. چیزی میان خشک و تر. نیمه خشک. نیمه تر:

آب دسشور بگیر دسِّ کَمُش زود پاشو از رو زمین **گِنَمُش**

فرزی دسّات والیس و بده اَ دمُش که اگر پلاچَه شدی هَیت می کُنُن

جَغَلا یی‌چی اَ یی جَیت می کُنَن. شمس۲۳۸

[zud pa/šou æz ru zæmîn/e **ge/næm/oš**]

خوراکش را دست کم آب دست شور فرض کن

هر چه سریع تر از روی زمین مرطوبش برخیز

زود دست هایت را بلیس و از آن جا خارج شو

که اگر معطل شدی بیرونت می کنند

و بچه‌ها چیزی به جائیت فرو خواهند کرد. ☜ **گِنَه**

گِنَه. [genâ]؛

مخفف ☜ **گِنَم**. لحنی از دو نَم. حالتی میانِ تر و خشک:

انجیرَی کِرمی پارسال دووارَه می‌بَرَه کو(ه) اَ تو اِشپَنگ می‌ذارَه

با خودِ امسالی از خشک و **گِنَه** می‌زنَه چیشُش که رَنگو نکُنَه.

[ba xod/e em/salî ?æz xošk/ **genâ**]

---

[1] – معنای دو نم در لغت: "دونم. [دُ نَ] نیم خشک. کمی از تری مانده. میان خشک و تر. نه خشک و نه تر. نه خشک خشک و نه تر تر.

– دونم شدن ؛ کمی خشک شدن. به خشکی نزدیک شدن. به حالی میانه تری و خشکی درآمدن."

انجیرهای کرموی سال گذشته را دوباره

(از خانه) به انجیرستان برمی‌گرداند و داخل اشپنک می‌ریزد

و با انجیرهای امسال اعم از خشک و نیمه خشک

چنان در هم می‌آمیزد که مشخص نباشد.

گُنَه مادُو کُنَه رُودُو پشیمُون. [gonâ mâdær konâ rûd/û pæšîmun]؛

تمثیل. این فرزند است که ناگزیر است بار خطاکاری‌ها و گناهکاری‌ها و زشت-کاری های گذشته‌ی مادرش را بر دوش کشد و نگاه‌های سنگین و خفت بار جامعه را به خاطر آن خطاها که خود نقشی در آن‌ها نداشته است تحمل کند.

گنی. [gonî]؛

۱-مخفف گونی. نام کیسه‌ای که از کنف می‌بافند.

۲- نام ریشه و ساقه‌ی نوعی گون است که پس از آتش زدن خارهای آن به صورت رشته رشته (همانند نخ‌های پارچه‌ی گونی) در آورند و به مصرف خوراک اسب و الاغ و دام رسانند.

گَو . [gou]؛ (ص۵۶۵)

لحنی از گاو. شکل و هیأت مغز گردو وقتی به صورت نصف مغز کامل از پوست بیرون آمده باشد یا مغز کامل را نصف کرده باشند و این از آن جهت است که شکل و هیأت نصف مغز گردو وقتی از کف روی زمین گذاشته باشند حالت دو گاو دارد که با ابزار شخم زنی به هم وصل شده باشند و شاید این نام به خاطر راضی شدن بچه‌های کوچک در پذیرش آن ساخته باشند تا بتوانند با یک گردو دو

کودک را راضی و خوشحال کنند ضمن این که در همین رابطه به یک چهارم مغز کامل، خر اطلاق می‌شد. اما مغز کامل اسم خاصی ندارد.

گَو بَند. [gou/bænd]؛

لحنی از گاو بند. اصطلاحی است که از سال‌ها قبل که هنوز تراکتور و دیگر وسائل مکانیزه‌ی شخم زنی ابداع نشده بود در مورد میزان زمین‌های غیر فاریاب (**بش**) به کار گرفته‌اند.

هر گاوبند برابر با مقدار زمینی است که دو گاو نر در مدت هشت ساعت (از ۶ صبح تا دو بعد از ظهر) می‌توانست شخم بزند.

به تجربه دریافته بودند که این مقدار زمین برابر با شش قفیز بوده است و با عنایت به این که هر قفیز **۳۳۳** متر مربع است لذا هر گاو بند برابر با تقریباً دو هزار متر مربع است. ضمناً یکی دیگر از واحدهای مساحی کشاورزی **فَیمُون** است که لحنی از پیمان برگرفته از مصدر پیمودن است و آن برابر با ده قفیز یا **۳۳۳۰** متر مربع است.

گُوپ .[1][gup]؛ (ص۵۶۵)

تحریف **کوپ** که خود مخفف کوپه است؛ خرمن. توده:

صابُنات وَئضُوشُو توپِ تُوپَّه
تُو خُونَی خیلی‌شُو انجیر **گُوپَّه**
سابقَی هَمَّه چی شُو دسِ مَنَه
انجیرِ قاقـــو دونی صد تومَنَه

[tu xuney hæmmæ/šu ?ænjir **gupp/æ̂**]

وضع مالی مردم استهبان بسیار عالی است

[1] - **کوپ** واژه ای پهلوی است و در لغت به معنای **کوه** آمده است.

در داخل خانه‌ی اغلبشان خرمن انجیر است

سابقه همه چیزشان در دست من است.

برای مثال انجیر پکی دانه‌ای صد تومان خرید و فروش می‌شود.

مرادف ☜ **کُوپ**. **تُمب.**

گُوپ گُوپ . [gup/gup]؛ (ص۵۶۶)

توده‌های متعدد در کنار هم. ☜ **گُوپ. کُوپ. تُمب.**

گودِ خوش مَچَره. [goud/e xoš/mæ/čærâ]؛

مجاز. موقعیتی دلچسب با نعمت‌ها و مشروبات و مأکولات فراوان رایگان و بدون دغدغه:

اَ منجفر گفتم انگا خیلی اَ کربلا موندی گفت: **گودِ خوش مَچَرَی بود** مام موندیم.

[. . . **goud/e xoš/mæčærey bud** mâ/m mond/îm]

از منجفر پرسیدم گویا مدت زیادی در کربلا ماندی؟ گفت: خورد و خوراک مجانی فراوان بود ما هم ماندیم.

گو دزیدن . [gou dozidân]؛

(مجاز). خطایی بزرگ و نابخشودنی مرتکب شدن.:

ما خو رفتیم زکف وای به ما طشتو افتاد ز رف وای به ما

بَرَمُون زدنه رُو دف وای به ما کردگارا مگه ما جو دزیدیم

بارالها مگه ما **گو دزیدیم؟** شمس. ۸۱

[bâr/elâh/â mægæ mâ **gou dozid/îm**]

ما که از دست رفتیم وای بر احوال ما

آبروی ما از کف رفت وای بر احوال ما

کوس رسوایی ما را زدند وای بر احوال ما

خداوندا مگر ما گناه نابخشودنی انجام داده‌ایم؟

پروردگارا مگر از ما خطای بزرگی سرزده است؟ ☜ **انگا گَو دزیدن.**

گَود و تُلُمب. [goud/o tolomb]؛

فرو رفتگی و برجستگی. چاله و پشته. نشیب و فراز. جایی ناهموار. زمینی ناصاف.

مرادف ☜ **گَود و تُمب. گود و گور.**

گَودَه. [goud/æ]؛ (ص۵۶۶)

۱-مجاز. درخت انجیر در سال‌های اول جوانی.

★★★

۲- مجاز. چاله‌ای که جهت هرس درخت حفر کنند. (ص۵۶۶)

★★★

۳- (مجاز). چاله‌ای که در سنگ حفر کنند و در ته آن باروت ریزند و فشرده سازند تا پس از انفجار، آن سنگ متلاشی شود. با لفظ زدن کاربرد دارد.

★★★

۴-(مجاز). طرح و نقشه‌ی اولیه. انگاره و شالوده‌ی یک برنامه. اقدام اولیه برای شروع به کار. با مصدر **زدن** صرف شود:

از درِ شوخی داخل شد فرمود: که گذشته‌ها گذشت هر چه که بود

واقعاً خوب بلدَ سّی کُرکُری با ای که حقّه‌بازی، خیلی پُری

بیا تا دوتّامُو **گَودَ(ه)ش بزنیم** که چه جُونی بایَه مِن بَئد بِکَنیم

[bi/ya tâ do/tta/mu **goudæ/š be/zæn/îm**]

انصافاً خوب حرافی و سخنوری را بلد هستی

با این که حیله گری اما جامع علومی

بیا تا هر دو طرح و نقشه‌ی آینده را بریزیم

ببینیم من بعد چه خاکی باید بر سر خود کنیم

۵. (مجاز). استقامت و پایداری. با مصدر **داشتن** صرف شود.

☜ **پر گوده. کم گوده.** مرادف ☜ **کم پاشنَه**.

گُور گُم شدن . [gur/gom šodâن]؛

درجایی مردن و دفن شدن که نزدیکان و دوستان را از آن جا خبری نباشد. محل دفن کسی نامعلوم بودن:

هفتاد هشتاد سال پیش ور شکس شد و شو گوروز از این جا رفت هیش کَم خَوَل نشد کجا رفت. خلاصه هر جا رفت **گور گم شد.**

هفتاد هشتاد سال قبل ورشکست شد و شبانه از این جا فرار کرد. هیچ کس هم از محل فرارش با خبر نشد.

خلاصه کجا که رفت و محل دفنش کجاست بر کسی معلوم نیست.

گوروختن. [guruxtâن]؛

لحنی از گریختن. فرار کردن:

چون ندارد ز سر و ته اسلوب ملا دب میشه و پنا می‌برتَه چوب

چوب با بچه کجا باشد خوب پس چنین شد که دماغ بچه سوخت

که به گفتنی نَنَش از ملّا **گُورُوخت.** شمس.۲۹۳

که به گفته‌ی مادرش از مکتب‌خانه فرار کرد.

گُورُوفَه.[1] [gurufâ]؛ (ص۶۶۸)

گرد و گلوله. به شکل توده. مچاله:

سَرِ شُوم **گُورُوُفَه** می‌شه زیر نمدُش دسـمـال کشـکی مـی‌ده دورِ قـدش

شمس ۳۲۳

گوروک. [guruk]؛ (ص۵۶۶)

نخی که از روی کلاف باز شده و به شکل گلوله در آمده باشد.

با لفظ کردن صرف شود.. ☜ **گورُوک کردن.**

گُورُوک کردن.[2] [gurûk. . .]؛

باز کردن نخ از کلافه‌ی ریسمان با گردنا یا انداختن بر روی دو زانو و پیچیدن به دور هم تا به صورت گلوله‌ای به قطر حدود ۱۰ سانتی‌متر در آید. این گلوله‌ی ریسمان را در تداول **گُورُوک** نامند.

گُورُوگامپ. [guru/gamp]؛

اسم صوت مرکب است و آن صدای افتادن جسمی‌سنگین و حجیم است بر زمین یا در یک مایع. ☜ **گامپ. بومپ. غامپ. گُودُوگامپ. بومپ. شَرق. تَرَق. شِرَق. شَتَرَق. فیس. هُوف. غینگ. چُلُپ. تُلُپ. تُلَپ. تِلِپ. چیریک. چیریک چیریک. کُرُچ کُرُچ. تِرِک. تِرِک تِرِک. جِلِلِنگ. هانگ هانگ. فوک فوک. جِرّ. هُرّ. خِشّ. غِرّ.**

گوز... اردن . [guz... ordâن]؛

مجاز. به تنگ آوردن کسی را. در مضیقه قرار دادن کسی را. به ستوه آوردن کسی را.

ای یی وجب بچه ای قد کَرَنَه زد که همَه مَو **گُوزُومُو اُرد.**

---

[1] – باید لحنی از **گروهه** باشد.

[2]. می‌تواند لحنی از گروه یا گروهه باشد.

مـرادف ☜ **(اَ) زیـــت ... اردن.** فعـل لازم آن ☜ **گـــوز اومـــدن.** ☜ **(اَ)گوز...اردن.** و **(اَ) گوز اومدن.**

گوز اومدن. [guz umædân]؛

مجاز. به ستوه آمدن. به تنگ آمدن. عاجز شدن. مرادف **زیت اومدن.** ☜ **(اَ) زیت اومدن. اَ گوز اومدن.**

گُوز... غَم . [guz… ghæm]؛

در ازاء اشتباه در سخن یا عملکرد و یا قضاوت کسی من باب مطایبه به او گویند.

معادل خیت کرد ... خیت کاشت... ول معطل ... :

درست است جانـا ولی چاره چیست در این دوره، بی‌ریش **گوزش غَم است.**

گوز قاطری . [guz/e qatrî]؛

نوعی انگور مرغوب به رنگ سرخ مایل به ارغوانی:

چیش کور باغ ما روشن می کنه

انگور خوشه‌ی یی من می کنه

نون باغ بون اَ تُو روغن می کنه اَ یادم هست که مرحوم آغام

انگورِ **گوز قاطری** می‌دادَ قوام. شمس. ۴۷

☜ **انگورِ گوزِقاطری.**

گُوز کَندَن.[1] [guz kændân]؛

گوزیدن. گوز دادن.

گُوزُوک. [guz/uk]؛

لحنی از گوزو. آن که زیاد می گوزد.

گُوزَه.[1] [gûzâ]؛ (ص۵۶۷)

[1]. در لغت به صورت گوز دادن آمده است.

ظرفی است به شکل استوانه به قطر حدود یک‌متر و ارتفاع تا یک و نیم متر بافته شده از **اسپوس** یا ساخته شده از گل پخته که در آن گندم و میوه‌های خشک مثل انجیر و مویز و نگه می‌داشتند. ☜ **گیزین**.

قـد یـک **گوزه** و تاپـُّو تنشَه شَک و شُوخیـــش هَمَش... نَنَشَه

ای نمـــــونَی تیلیتِ اَو بنــه‌ش که با هـــر گـُــه گِزِری قاتی پاتیَه

زاد و رودش پســـری سُکمَتیَه. شمس. ۱۱۴

[qædd/e yæk **gûzæ**/wo tappu tæn/æ/š/â̂]

*تنه‌ی گنده‌اش به اندازه‌ی یک **گیزین** است*

شوخی‌هایش همه از نوع . . . س‌نه‌اش است

این حاصل خوردن تریت آب بنه است

که با هر آت آشغالی آمیخته است.

و نتیجه‌اش به وجود آمدن فرزندان لجباز است.

گُوزَی گُت کَندَن . [guzey got kændâ̂n]؛

مجاز. بلندپروازی کردن. ادعاهای بزرگ داشتن. بیش از توانایی خود دعوی داشتن. حرف‌های گنده‌تر از دهان . . . زدن:

کَلَکَه هیچ وجودی نی، چیشُش که چارتا میفتَه دلُش می کَشه **گُوزَی گُت بِکَنَه**.

پسره منشأ اثری نیست اما همین که چند نفر را دور و بر خود می بیند حرف‌های گنده تر از دهانش می‌زند.

---

۱. گوزه نام دیگر **گیزین** است.

گوسفندِ بد اَو، اَو تَه جابیَه می‌خورَه. [1] (ص۵۶۷)

[gusfænd/e bæd/ ?ou ?ou tâ jâbiyæ mi/xorâ]

تمثیل. مجاز. آن‌که همیشه با شک و ریب قرین است و در انجام هر کاری دلواپسی مفرط دارد، معمولاً کاری انجام نمی‌دهد و اگر هم اقدامی‌از او سرزند کم‌ترین بازده و نتیجه را خواهد داشت. آن که همیشه اندیشه‌ی وسواس گونه در سر دارد و در انجام کارها مردد است کاری مفید و به درد بخور از او سر نخواهد زد.

گوش پَل . [guš pæl]؛

صاحب گوش‌های بزرگ و افتاده. ☜ **بز گوش پل.**

گوشتِ اَبولِ شریف. [gust/e ?æbol/e šærîf]؛

مجاز. مالی مرغوب و ارزان و در دسترس که مشتریان از هم بربایند و به صورت نسیه هم بتوان خرید.

گوشتِ بَچَّه لَو تاخچَه. [gust/e bæččæ lou taxčâ]؛

مجاز. بچه‌ها به تبی چنان رنجور شوند که گویی بخش اعظمی‌از گوشتشان یک‌شبه آب شود. همچنان که پس از بهبودی در کوتاه زمانی به حالت اولیه برگردند و وضعیت اولیه را باز یابند.

---

[1] -بعضی از گوسفندان هنگام آب خوردن به همراه گله، پوزه‌ی خود را در آب می‌کنند اما بلافاصله مثل کسی که از آن آب خوشش نیامده با خروج هوا از بینی شبیه عطسه سر خود را بلند می‌کنند و از خوردن آب منصرف می‌شوند. در تداول به این‌گونه گوسفندان، **گوسفند بد او** گویند.

جابیه سازه یا ظرفی است که در آن آب ریزند تا تعداد زیادی گوسفند همزمان بتوانند در کنار آن آب بخورند.

زمانی که همه‌ی گوسفندان آب خوردند و آب جابیه به ته رسید گوسفندان بد آب که در بادی امر از خوردن آب تمیز خوداری کرده و هنوز تشنه هستند راهی به جز خوردن آب ته جابیه ندارند. تمثیل متن منبعث از همین واقعه است.

گوشتِ چَرخی. [gust/e čærxî]؛

گوشت چرخ کرده. گوشتی که با چرخ گوشت ریزریز و برای تهیه کباب، کتلت، کوفته و ... آماده شده‌است. ☜ **گوشتِ دسَّه زدَه. گوشت لُب.**

گوش تخار بودن. [guš/(e/æ) texâr budæn]؛

کاملاً گوش به زنگ بودن. منتظر بودن. گوش به زنگ و حساس به شنیدن آهسته ترین صدا بودن. ☜ **گوش تشار بودن:**

گوش تخار باش اگه مردکی رُواری اومد تو ای کوچو خبرم بده.

گوش به زنگ باش اگر مردی که روار می خرد به این کوچه آمد مرا مطلع کن.

گوشتِ دسَّه زدَه . [gust/e dæssæ zædâ]؛

۱.گوشت لخم. گوشتی که وقتی در هاون سنگی (☜**جوغن**) کوبیده می‌شود به خوبی نرم شده و رگ و پی‌های اضافی و بافت پیوندی داخل گوشت مانع له‌شدن آن نباشد.

۲-گوشتِ چرخی. (ص ۵۸۸)

گوشَ تِشار بودن. [guš/(e/æ) tešâr budæn]؛

منتظر و گوش به زنگ صدایی بودن:

گوشَ تِشار باش که هنگام سحر می‌زند مردک خر حلقه‌ی در
که دوماد گفته باید بووا و پسر خود من بیان تو اوگرم باشن
بانگشون کن تا شفق نشده پاشن. شمس۲۱۷

[**guš(æ/e) tešâr bâš** ke hængâm/e sæhær]

گوش به زنگ باش که سحرگاه

مردک بی شعور دق الباب خواهد کرد

که داماد گفته بایستی پدر و پسر

با من بیایند و در حمام باشند

آن ها را صدا کن تا قبل از شفق بیدار شوند.

گوشَ تِشار... دادن. [guš(e/æ) tešâr. . . dadân]؛

آهسته و بی‌سر و صدا به کسی گوشزد کردن. کسی را به نرمی و آهستگی در جریان کاری قرار دادن. مرادف ☜ **فوت تو گوش کسی دادن.**

گوشت ...سُت بخور، منت قصاب نکَش.

[gust/e…s/ot boxor mennæt/e qæssab næ/kæš ؛

(مجاز). برای پاسخ به شکم، هر کجا حیثیت و آبرو را باید گرو گذاشت از آن بگذر و به حد اقل، قناعت کن. به قول شیخ اجل سعدی:

به تمنای گوشت مردن به که تقاضای زشت قصابان.

هر کجا عطایی را در ازاء حیثیت به تو پیشنهاد شود هر چند عطا بزرگ باشد، از خیر آن بگذر.

گوشت لُب. [gust/e lobb]؛

گوشت لخم. گوشت بی استخوان و رگ و ریشه و چربی. مرادف ☜ **گوشت چرخی. گوشت دسَّه زده.**

گوشت مالی .[1] [gust/e mal/î]؛

گوشت گوسفند:

[1] - هنوز در بین روستاها و عشایر رسم است که به گوسفند اعم از بز و میش مال می گویند.

شغـلام یی‌جـــا شده آرگ خـــالی
نه نون خشک نه ای‌قد **گوشت مالی**.
قاتخی سفت کــه تو دئنـــم می ذارم
هنو پلـــکو نشـــده پایـــن مـــی برم.
و اما بعد . . . ۷و۲۳۶/۸

[næ nun/e xošk næ ?i/qæd gust/e malî]

دندان‌های آسیایم همه از بین رفته و تنها لثه‌ام باقی مانده است

به طوری که نه قادر به خوردن نه نان خشک هستم و نه گوشت گوسفند.

نانخورش‌های سفت که در دهانم می‌گذارم

هنوز نرم نشده قورت می‌دهم.

گوشت و پوس جوغن کردن و کوفتن.

[gust/o pus(e/æ) jughæn kærdæn/o kuftân]؛

(مجاز). غیبت این و آن کردن. در پوست مردم افتادن. بـه راسـت یـا بـه ناراسـت از دیگران در غیابشان بدگویی کردن:

اَ تُـو مسـجـد می‌شـیـنَن بـعـد نـمـاز از سَرِ سـیـر مـی گـن تـا تَـهِ پـیـاز
می گـه مؤمـن بـیـا اَوسـیـش بـنـداز کـه دَهَـن خُـونی و خـرمـن بـکوفیم

گوشت و پوس بکنیمَ جوغن بُکُوفیم شمس. ۱۲۵

[gust/o pus bo/kon/im(æ/e) jûghæn bu/kuf/îm]

بعد از نماز در مسجد می‌نشینند

و از هر دری سخن می گویند

یکدیگر را دعوت می کنند که مؤمن تو هم بیا و با این جمع غیبت کن شریک شو

تا غیبت این و آن کنیم

و اسرار نهفته‌ی این و آن را بر ملا سازیم.

گوش خری. [guš/e xær/î]؛

مجاز. انعام. حق العملی که باغبانان درگذشته در اذاء گرفتن گردن یا گردن بند و یا گوش الاغ کسی که برای خرید میوه به باغ آمده بود می گرفتند تا صاحب الاغ بتواند بارش را بر پشت الاغ نهد و احیانا ببندد.

مجاز. رشوه. امروزه آن را انعام نامند:

مه می گه هر چی از آلمان خریدم با **پول گوش خری** ارزان خریدم

برقی از موسیو فی تان نان خریدم من می گم گـاسَ تو دریا ول شد

ا تو جنگ و ا تو بلوا ول شد. شمس. ۷۸

[ba **pul/e guš/e xær/i** ?ærzan xæridâm]

به من می گوید: هر چیز که از آلمان خریدم

با دادن **انعام** ارزان خریدم

یک دستگاه موتور برق (ژنراتور) از مهندس فی‌تان‌تان خریدم

من به او می گویم شاید در دریا غرق شد

و در این شرائط جنگی به مقصد نرسید.

گوش سفید . [guš/sæfîd]؛ (ص۵۶۷)

گوش سفید پرنده‌ای است از خانواده‌ی خرما بلبلان کمی‌بزرگ‌تر از بلبل، پشتش قهوه‌ای روشن شکمش خاکستری تیره سر و گلویی سیاه با لکه‌ای سفید در طرفین صورت که وجه نام‌گذاری اوست. دمش سیاه با منقاری سفید و اثری از کاکل بر روی سر. پرنده‌ای است زود آشنا پر سر و صدا و آواز خوان.

گُوشُش بیگیری کَلَّش میا. [guš/oš bi/gir/î kællæ/š mi/yâ]؛

مجاز. فردی است بسیار مطیع و منقاد و گوش به فرمان که در برابر خواسته‌ی مشروع دیگران کم‌ترین مقاومت را از خود بروز می‌دهد. در خواست دیگران را بهتر از آنچه از او خواسته شده انجام می‌دهد بدون چشم داشت و اظهار ملال.

اگه خواسی سرِ رَز وَردُری منجفرُش بُبَر که **گوشُش بیگیری کَلَّش میا**.

اگر خواستی درخت انگور را هرس کنی منجفر را برای این کار ببر **که بسیار مطیع و گوش به فرمان است**.

گوشِ کسی بُنگ گفتن . [guš/e … bong goftæn]؛

گوش کسی بانگ برآوردن. (مجاز). صدای سوتی که گاه و به طور ناگهانی در گوش کسی شنیده می‌شود و به زودی، آهسته و تمام می‌شود. عوام الناس را عقیده بر-این است که در چنین مواقعی فردی در دور دست او را یاد می‌کند و یا به غیبت او مشغول است و این سوت زدن گوش دلیل بر آن است.:

ای **گوشُم دَرَه بُنگ می‌گَه** اَ گمُونُم یکّی درَه یادُم می‌کُنَه.

[?æy **guš/om dæræ bong mi/gâ** ?æ gæmûn/om yekk/i dæræ yâd/om mi/kon/â]

به راستی **صدای بانگی در گوشم می‌شنوم** به گمانم یکی از من یاد می کند.

گوش کسی خو بودن . [guš/ … xou budæn]؛

(مجاز). فارغ‌البال و بی‌دغدغه‌ی خاطر از اتفاقات روزمره بودن. آسوده خاطر از

روند حیات و بالا و پست آن بودن. در آرامشی نسبی بودن و به هیچ کس و هیچ چیز کاری نداشتن. به نشیب و فراز زندگی کاری نداشتن:

پارسال آخر تَوسُونی یی بارِ گندم و چار من باقَلَه خریدم دیگه زمسونی من و بچام باقادَه **گوشُومو خَو بود.**

[. . . digæ zemessun/i mæn/ bæčč/âm ba/qâdæ **guš/umû xou bûd]**

پارسال اواخر تابستان یک بار گندم و چهار من باقلا خریدم؛ از این روزمستان گذشته من و بچه هایم آسوده خاطر گذراندیم.

گوش ... مئر کردن. [guš môr kærdân]؛

گوش‌ها را راست و نزدیک به هم نگه‌داشتن.

(این حرکت در بعضی جانوران مثل الاغ عملی است.

به این عمل ☜ **گوش مُئرَه کردن**» هم گویند.

گوش مُئره کردن.[1] [guš môræ kærdân]؛ (ص۵۶۸)

راست ایستاندن گوش‌ها در برخی جانوران هنگام شنیدن صدایی و یا دیدن صحنههایی خاص. ☜ **گوش ... مئر کردن.**

گوشِ موشی. [guš/e mušî]؛

اندازه‌ی برگ درختان در ابتدای رشد برگ و زمانی که به‌اندازه‌ی گوش موش خانگی است:

بِیذا هر وخت برگ رَزا **گوش‌موشی** شد گوگردُش بزن.

گوشَه وَئشتَن . [gušæ vâeštân]؛

---

۱. در لغت به صورت گوش تیز کردن آمده است.

مجاز. عیب و نقصی پیدا کردن. صاحب عیب و نقصی شدن. درد سری پیش آمدن.

به درد سر افتادن:

گفت میرم با دوتا پس کَلّی میارمُش. گفتم بیارُش ولی پس کَلّی‌ش نزن که کارُومُو **گوشَه وَرمی‌دُرَه**.

گُوک. [guk]؛ ته ابزاری مثل کلنگ، تیشه، تبر:

گوک کلند. گُوک تیشه ... به صورت ☜ **کوک** متداول است:

با **گوکِ کِلِند** زدمَ میون قدّ تیرمارُو برگشت کِم بزنَه گُورُوختم.

[ba guk/e kelend zæd/æm(æ/e) miyun/qædd/e tir mâr/û. . .]

باته کلنگ به وسط آن بچه مار زدم سرش را به طرف من برگرداند که مرا نیش بزند فرار کردم.

گوک.[1][guk]؛ **۱-زگیل.**

★★★

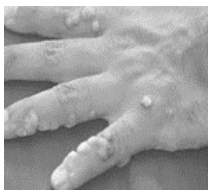

۲-بخیه. به صورت **کوک** هم متداول است: (ص۵۶۸)

بذا تا یی **گوکِ** دیگی‌ش بزنم تا قایم تر بشَه.

★★★

۳-انتها. آخر:

یی صف دار و درازی بود منَم **گوکِ** همه شو بودم تا نوبهَم شد، ظئر شد.

گَو کُشُو. [gou/koš/û]؛ (ص۵۶۸)

نامی‌است که در تداول به گیاه فرفیون داده‌اند. گیاهی است

---

[1]. حدود ۶۵ سال پیش که در شهرهای کوچک روش رفع زگیل را نمی‌دانستند عوام را عقیده بر این بود که اگر فرد زگیل دار دنبال الاغی که عرعر می‌کند بدود و همزمان بخواند «**عرعر خر گوکم بپر**» و این شعر گونه را تا زمانی که الاغ عرعر می‌کند تکرار کند و همزمان بر روی زگیل‌ها دست بکشد، زگیل‌ها بعد از مدتی کوتاه ناپدید می‌شوند. البته این حرف باطلی بیش نبود.

سمی به طوری که خوردن سه گرم از شیرابه‌ی آن انسان را می‌کشد، اگر گاو این گیاه را بخورد می‌میرد اما چنان چه گوسفند بخورد درصورتی- که به حد افراط نباشد زیان چندانی نمی‌بیند ولی به اسهال شدید مبتلا می‌شود.

گول ِچُس... خوردن.[gul/e čos/. . . xordân]؛

مجاز. فریب ظاهر خوردن و با اقدامی مبتنی بر همین ظاهر فریبنده به درد سر افتادن: منجفر کار و بارش کوک بود. دختر کفراتیَم داشت به امید پولی بوواش اُش اِسَّدَم. بَئد که کاشی عمل اُومد مَئلُوم شد همَه چیش جلو جلو کردَه اسم پُسراش. خلاصه **گول چُسُش خوردیم.** نه زن دُرُسّ و حسابی گیرُمُو اومد نه پول.

گولو . [gulû]؛

لحنی از گُلُو.

گُولُوبند کردن.[gulu/bænd kærdân][۲]؛ (ص۶۱۷)

لحنی از گلوبند کردن به فتح گاف. تنگ کردن دهانه‌ی چاه از عمق تقریبی یک متری تا سطح زمین با سنگ وملات گل و آهک و یا سیمان به منظور جلوگیری از ریزش کردن آن بر اثر فشار و یا تماس با رطوبت. فعل لازم آن با **شُدن** صرف شود:

---

۱. نقل است در محفلی شخصی که به نفخ شکم مبتلا بود و از فشار درون در تب و تاب. تصمیم گرفت با بیرون کردن اندکی از باد شکم به صورتی زیرکانه تا حدی از فشار درون بکاهد. لذا کمی‌پاها را جابه‌جا کرد و مجرایی هرچند تنگ برای خروج باد فراهم نمود و با اندکی فشار محتاطانه خواست تصمیمش را عملی سازد. غافل از این که این باد در منتهی‌الیه روده است و در پیشاپیش آن مقدار قابل توجهی مواد اسهالی. همین که جا بجا شد و اندکی به محتوای شکم فشار آورد احساس کرد بخش عظیمی‌از بین الاسافلش ابتدا گرم شد و پس از کوتاه زمانی به سردی گرایید. در حالی که نه طاقت ماندن داشت و نه از ترس ریختن از پاچه جرأت برخاستن و رفتن... ... چون به خانه آمد و سخت مورد طعن و لعن عیال مربوطه قرار گرفت با شرمندگی گفت: منظوری نداشتم خواستم با خروج کمی‌باد به آرامشی نسبی دست یابم و چون از وضعیت اسهالی‌ام بی‌خبر بودم به این رسوایی گرفتار آمدم. بهتر بگویم گول چُسَم خوردم. و الاّ آدم به این گنده‌ای که ...

۲ - در لغت به صورت **طوقه چینی** آمده است.

چاه اگه **گولوبند نشَه** سال نمی‌کشَه که واخور می‌کُنَه. ☜ **هم اُردن**.

گُولُوپ . [gulûp]؛ (ص۶۱۷)

لامپ الکتریکی.

گُولُو تَری . [gulu/tær/î]؛

میوه. هر میوه آبداری که بتواند عجالتاً خشکی گلو یا هوس خواستن خواهنده را رفع یا کم کند.

گُولُو ... خشک بودن. [gulu . . .xošk budân]؛

هوس خوردن میوه‌ای را داشتن. تمایل به خوردن چیزی در فاصله‌ی بین غذاهای اصلی را داشتن. (مجاز). به علت محروم بودن از نیازهای جسمی و جنسی شائق به دستیابی به آن‌ها بودن:

- ای چه غلطی بود کردی رفتی دور بَچّی همسیَّه؟
- راسیاتِش بد ذاتی گُولُومُ خشک بود. تو هم بودی می رفتی.

گُولُو ... گشاد بودن .[gulu… gošâd budân]؛

مجاز. گرانفروش بودن. طماع بودن. حریص بودن.

گُولُو گُولُو . [gulu/gulû]؛

غیرجدی. غیرواقعی. من باب تفنن. دروغی:

حاجیِ **گولوگولو** بودی، بگو خوب بَتَر از اِسقِل جودی، بگو خوب
پیرن کعبه ربودی، بگو خوب چیش و چارت خو پیکول داشت ندیدی
او که سنگش می‌زدی، خودُت بودی. شمس۸۷

[haji/yê **gulu gulû** bûd/i bugû xob]

حاجی غیرواقعی بودی. بگو خوب

از اسقل جهود بدتری. بگو خوب

پیراهن کعبه را دزدیدی. بگو خوب

چشمانت که کور بود ندیدی

(وگرنه) آن که در رمی جمره سنگش می زدی خودت بودی.

گول و مَلَنگ . [gul/o mælæng]؛

از اتباع. فریب و نیرنگ. ترفند. تقلب:

بیچاریَه کار و کاسبی دُرُس و حسابی ندَرَه با **گول و مَلَنگ** روزُشَ شَو می کُنَه.

مرادف ☜ **تیتال میتال**. **دنگ و دِلَو**.

گُولُو ... نِشسَّن . [gulu … nešessân]؛

مجاز.غیر ممکن بودن. اولاً دسترسی به آن برای ... میسر نیست ثانیا چنانچه ممکن شود برای ... لقمه‌ی گلو گیری است:

می گفت ماخوام دختر دَیتُ ش بُوسُونَم شَه گفتم **اَ گُولُوت می شینَه**.

[. . . doxtær/dey/t/oš busun/æm š/æ goftæm **(æ/e) gulu/t mi/šinâ**]

می گفت تصمیم دارم دختر دائیت را خواستگاری کنم. به او گفتم برای تو لقمه‌ی گلو گیری است.

گُولَّه. [gullâ]؛

مخفف گلوله:

گُولَی تاک . [gulley tak]؛ (ص۶۱۷)

لحنی از گلوله‌ی تک. یک عدد گلوله داخل لوله‌ی تفنگ سرپر بدون سا چمه‌های ریز:

با **گولَی تاک** زدمَ تَرکِ پیشُونیش از رو تَفتُو کَلَّه قَم شدَ تَه کِشَو.

[ba gulley tak zædæm(æ/e) tærk/e pišuni/š . . .]

با گلوله‌ی تک به پیشانیش زدم از روی تل به ته دره معلق زد.

گَو مُلا بیدی.[1] [gou mollâ/bidî]؛

گاو ملا عابدین. مجاز. افراد تنبل و تن پرور و بی‌خاصیت که نه کاری جز خورد و خواب دارند و نه سودی به حال اجتماع. تنها دود مزاحمتشان به چشم مردم رود. ☜ **انگا گو ملّابیدی بودن.**

گِوِنَه کردن . [gevenæ kærdân]؛

ریز ریز و نیم کوب کردن خوراکی‌های خشک و دانه‌ها توسط موش و ریخته شدن آن‌ها در همان محل. در مورد بچه‌های آدمی هم کاربرد دارد:

گفت بسِکُوت ماخوام بَرَش اِسَّدَم. عینش **گِوِنَه کرد** و رِخت رو رَختاش.

[. . . ?eyn/oš **gevenæ kærd**/o rext(æ/e) ru ræxt/âš]

گفت بیسکویت می خواهم . برایش خریدم . همه را ریز ریز کرد و روی لباس‌هایش ریخت.

گووَن گووَن. [guwæn/guwân]؛

نام بازی است. ☜ کتاب بازی‌های محلی استهبان.

گُوویز .[2] [guwîz]؛ (ص۶۱۸)

کیالک. زالزالک. در لغت به صورت **گویج** آمده است:

واگو شـــادَو کَلُمَش کردی یا نَه تُو وصـــیت اَ کـــی داد لِتّ خونَه

وَخم کرد از **گوویزاش** چن‌تا بونه اَمریـض خُـــونَه‌یِ اِمریکـا رفت

---

[1]. چیزی شبیه گاومیش میرزا آغاسی وزیر محمدشاه قاجار که در تهران رها بود و به هر کجا می‌رفت و سر در مغازه‌ها می‌نمود و از هر چه می‌خواست می‌خورد و کسی را یارای اعتراض نبود.

[2] –گویج یا زالزالک با نام علمی (*Crataegus*) یک گیاه ضد نارسائی قلبی و کاهش دهنده فشارخون است، خاصیت ضد اضطراب نیز دارد. در یک مطالعه دوسوکور راندم همراه با گروه کنترل و دارونما اثربخشی عصاره گیاهی زالزالک در درمان اختلالات ناشی از اضطراب بر روی ۲۶۴ نفر مورد بررسی قرار گرفت و نتایج نشان داد که این دارو در درمان اضطراب کاملاً مؤثر است. (از فضای مجازی به تلخیص)

یا تا پول شز خـواسن از دنیا رفت؟ شمس. ۳۶۷

[væxm kærd ?æz **guwiz/aš** čæn/ta bunâ]

بگو ببینم شهاده‌اش دادید یا نه؟

نصف خانه‌اش را در هنگام وصیت به کی داد؟

چند تا از درختان کیالکش را وقف کرد؟

در مریض خانه‌ی آمریکا مرد

یا همین که پول درمان از او خواستند از دنیا رفت؟

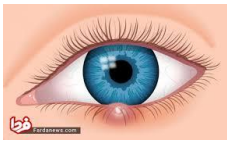

گُوویزَک.[1] [guwiz/æk]؛ (ص۶۱۸)

دمل عفن کوچکی که کناره‌ی پلک‌ها ظاهر شود و همراه با درد است. به ☜ **سندَه-سَلُوم** هم معروف است.

---

[1] -" گل‌مژه، بیماری شایعی است که می‌تواند افراد را در سنین مختلف گرفتار کند .گل‌مژه به‌صورت یک توده متورم، حساس و دردناک و قرمز رنگ در نزدیکی لبه پلک‌ها ظاهر می‌شود. این توده در حقیقت یک آبسه کوچک است که در اثر عفونت یا التهاب مژه‌ها یا غدد ترشح‌کننده چربی پلک ایجاد می‌شود. تماس دست آلوده با چشم و التهاب لبه پلک از عوامل مهمی هستند که باعث بروز گل‌مژه می‌شوند."

در تداول به آن **سُندَه سَلُوم** می‌گویند.

یادم هست بچه که بودیم وقتی دچار گل مژه می شدیم بزرگ ترها می‌گفتند: علت بروز سنده سلوم آن است که در دستشویی به سنده ات نگاه کرده‌ای و بر بزرگی و کلفتی آن حیرت کرده و آن سنده دچار چشم زخم از جانب تو شده و دچار گل مژه شده‌ای. راه علاج آن است که این بار که به دستشویی می‌روی هنگامی که سنده ازت می‌افتد به آن نگاه کنی و بگویی: **"سنده سلومُت می کنم خودم غلومت می کنم"** یعنی ای سنده به تو سلام می کنم و خودم را غلام و بنده‌ی تو می کنم. این عبارت را چند بار تکرار کن گل مژه‌ات بهبود می یابد. (اظهار نظری مستهجن و کاملاً بی اساس.) به همین علت در تداول به آن سنده سلوم گفته‌اند.

گُه زیاد از دَئن ... خوردن. [goh/e ziyad ?æz dæ̂n xordæ̂n]؛

مجاز. فضولی کردن. حرفی بی‌مورد در حضور کسی یا کسانی زدن. سخنی بی‌جا گفتن. ور زیادی زدن:

- ننی منجفر! بوِی منجفر می‌گفت: ماخوام یی زن دیگی بُوسُونَم.
- ننی منجفر: بوِی منجفر **گه زیاد از دَئنُش خوردَه**.

گُه غَلُو .[1] [gô/ghæl/û]؛ (ص۶۱۸)

جعل. سرگین غلطان(ک). ☜ **اَن تیره کن**.

گُه گِزِر . [gô/gezer]؛

مجاز. آشغال به لحن بی‌ادبانه. کثافات و دور ریختنی‌ها. خوراکی‌های متعفن و ناخوشایند. هر چیز ناپسند و منفور:

قد یک گوزه و تاپُّو تنشَه شَک و شُوخیش هَمَش... نَنَشَه
ای نمـــونَی تیلیتِ اَو بنـه‌ش که با هر **گُـــه گِزِری** قاتی پاتیَه
زاد و رودش پســـری سُکمَتیَه. شمس. ۱۱۳

---

۱ - "سوسک‌های سرگین‌غلتان که از مدفوع حیوانات تغذیه می‌کنند، این مواد را به شکل توپ در آورده و به سمت یک محل امن می‌غلتانند.

اگرچه چشمان این موجود برای تشخیص صورت‌های فلکی بسیار ضعیف است، دانشمندان سوئدی دریافته‌اند که این سوسک از درخشش راه شیری برای مسیریابی در یک خط مستقیم استفاده کرده تا دوباره به سمت پشته سرگین یا رقبای احتمالی بازنگردند.

محققان دانشگاه لوند سوئد اظهار کرده‌اند که سوسک سرگین‌غلتان حتی در شبهای صاف و بدون ماه نیز می‌توانند در یک مسیر مستقیم حرکت کند که نشان‌دهنده بهره‌برداری این موجود از آسمان پرستاره برای جهت‌یابی بوده و تا پیش از این در هیچ حشره دیگری مشاهده نشده است. "

[ke ba hær **gô/gezer/**î qat/pati/yæ̂]

که با هر **آت‌آشغالی** مخلوط است.

گُه گَو زدن. [... gô/gou]؛

آغشته کردن انتهای شاخه‌های قسمت پایین درختان انجیر که حامل جوانه‌های سال بعد هستند به مدفوع گاو مخلوط با آب در اوایل پاییز و بعد از چیده شدن تمامی میوه-های انجیر و همزمان با ریختن برگ‌های آن به منظور ایجاد تنفر در تمایل گوسفندان به خوردن آن‌ها و جلوگیری از توقف رشد شاخه‌های انجیر در سال آتی... .:

شَه بیگین او زمینا رخ ما نکش که خداباخوا می کُنُن توِ بَرِ تَش

تو هم باید لُه بُخوری بیری تُو بَش سه زاری بُوسُونی و **گُه گَو بزنی**

تا پسین چیشَکِ نونِ جو بزنی. شمس۵۰

[sê/zar/i busun/yo **gô/gou be/zænî**]

به او بگویید آب و زمین‌هایت را به رخ ما نکش

که گر خدا بخواهد از قبل همین زمین‌ها به زجری جانکاه دچار خواهی شد

آن وقت است که باید با التماس در جرگه‌ی کارگران انجیرستان تُو بَش در آیی

سه ریالی دستمزد بگیری و به کار گُه گَو زدن مشغول شوی

و تا غروب آفتاب با شکم گرسنه حسرت نان جو به دل داشته باشی.

گه نار. [[gô/nâr؛

مجتویات شکم نشخوار کنندگان پس از نشخوار و هنگام ورود به هزارلا.

گاه در مقام تحقیر و دشنام در بین انسان‌ها هم متداول است. در این حالت مفهوم محتوای معده و روده‌ی کوچک و بزرگ را دارد:

جِرُم نَکُه که باخوام کُمُت جوری یی‌لا بُکُنم که **گه نارات** بیریزه تو دس و پات.

[. . . kom/ot jûr/i yæy/la bo/konæm ke **gô/nar/at** bi/rizâ tu dæss/o pât]

*مرا عصبانی نکن که ناچار شوم طوری شکمت را پاره کنم که **محتویات معده و روده ات** یک جا بر روی دست و پایت بریزد.*

گُهی (بودن. شدن) . [gow/î ...]؛

مجاز. انسانی به درد بخور و قابل ذکر (بودن. شدن)در مقام وهن و تحقیر:

اگه منمُم گُذُشتَه بودن مدرسَه بِرَم، مِثِّ کاکَی تو **یی گُهی شده بودم**.

گُی بی گُی. [goy/bi/goy]؛

مخفف گاه و بیگاهی. هر از گاهی. گاه گاهی. اتفاقی.

کَلَکی می‌زنَه و صیغَش می‌خونَه تومنی نُه زار و دَه شَی می‌سُونَه

گی بیگی میات و چیشک میدتَ خونه بلکه بی دغدغه و کشورشه

هر چه دید آرومکی بالا بکشه. شمس. ۸۴

[**goy bi/goy** mi/yat/o čišæk mi/dæt(æ/e) xunâ]

حقه‌ای شرعی می‌زند و صیغه‌اش را می‌خواند

از هر یک تومان نه ریال و ده شاهی سود می‌گیرد

گاه و بیگاهی می‌آید و گاهی مالکانه به خانه می‌اندازد

که شاید بتواند بدون تشویش خاطر و درگیری

به هر چه برخورد کرد بتواند تصاحب کند.

گیخه . [gîxâ]؛

شیره‌ای که از آب دوم تفاله‌ی انگور وسیله‌ی ایادی چرخشت (**کُرُش**) برای خودشان گیرند. چیزی است همانند شیره اما سیاه تر و با شیرینی کم تر و طعم نه چندان مطبوع:

نره غـــولان تو پلشـــتی غـــرقاب پاش خراب پاتیلو خراب تارو خراب

کی دگـــر خـوب در آید دوشاب اَ همش می زنت و هـــی رخت واریز

بلـــکه **گیخا** بـــزنه قـــاتی ببریز. شمس. ۳۱۸

[bæl//kæ **gîx/â** be/zæn/â̂ qati boborîz]

ابوالجمعی چرخشت غرق در کثافت

پاهایشان، پاتیل و تغار چرخشت همه کثیف

با این حال کی شیره، مرغوب از آب در آید

مدام به هم می‌زند و از این ظرف به آن ظرف می‌ریزد

بلکه (بتواند دور از چشم ناظران) **شیره‌های نامرغوب** (گیخه‌ها) را با شیره‌ی مرغوب (ببریز) در هم آمیزد.

گیر.[1] [gîr]؛ (ص۶۱۹)

سنجاق مو. گیره که زنان با زدن آن به موی خود هر دسته مو را در جایی از سر ثابت نگه دارند.

گیرپا. [gir/pâ]؛ گیره. که لوله کشان، نجاران و آهنگران و برخی تعمیرکاران اشیاء مورد تعمیرخود را در دهانه‌ی آن محکم نگاه دارند. (ص۶۱۹)

---

[1] - در لغت به صورت **گیره** آمده است.

آن را که بر میز استوار کنند **گیرپای** رو میزی و به آن که بر پایه متحرک بندند **گیر پای** پایه‌دار گویند.

گیرَه . [gîrâ]؛

ظرفی است تقریبا به شکل نیم‌کره اغلب بافته شده با ترکه‌های ☜ **اسپوس** و کم تر جرگه که در آن میوه‌های همانند انگور و انجیر و بادام ... نگهداری و یا جا به جا کنند. (ص۶۱۹)

ظرفی است محکم و نشکن و با دوام که سال‌های سال دوام می‌آورد. ☜ **لَودَه. کُپُّو. گیزین. (گُوزَه).**

گیرَه گُه خوشَه، گُه گیرَه . [gîrâ gô xoš/â gô gîrâ]؛

زمانی که تعلق خاطر و یا ارتباط دو نفر یا دو گروه را بخواهند زیر سؤال ببرند و به صورت تحقیر از آن یاد کنند این تعبیر تمثیلی را به کار گیرند.

- گفت: منجفرَم دختر یکی از قوماش اِسَّدَه.
- گفتم: **گیره گُه خوشَه گُه گیرَه.**
- ☜ **ای دیگه باب همی چغندره.**

گیزین.[2][gîzin]؛ (ص۶۲۰)

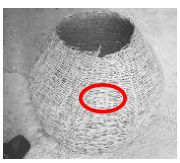

ظرفی نسبتاً حجیم بافته شده از چوب گیاه **اسپوس** به شکل گلابی که در آن انحیر و مویز و حبوبات نگه‌داری کنند:

بـوی کُـپُّـو و هَسـین و گـودُوشَـه بو سُپ و **گیزین** و نون‌دون می‌دهی

و اما بعد...۲۰۲/۹

---

[1]. در گذشته که چاه توالت‌ها را خالی و محتویات آن را به عنوان کود به زمین‌های کشاورزی حمل می‌کردند این کار وسیله‌ی فرد با افرادی خاص و با **گیره** انجام می‌گرفت. تمثیل مدخل حاکی از آن واقعیت است.

[2]. به نظر مؤلف **گوزه** هم که شمس در اشعارش آورده است نام دیگر ☜ **گیزین** است.

شمس واژه‌ی **گوزه** را در مخمسی آورده است که به نظر می‌رسد منظورش از آن همان **گیزین** باشد. ضمناً **تاپو** هم شبیه گیزین ولی تقربا استوانه ای شکل و دهانه‌اش گشاد است و در آن گندم ذخیره می کردند:

راس یک **گوزه** و تاپُّو تنشَه شَک و شُوخیش هَمَش...س نَنَشَه

ای کمال از اثری اَو بَنَشَه که با هر گُه‌گُزِری قاتی پاتیَه

زادو رودُش پُسرَی سُکمَتیَه. شمس ۱۱۴

[râs/e yæy **gûzæ**/wo tap/û tænæ/š/â̂]

هیکلش کنده و به اندازه ی یک گیزین و تاپو است.

(ص ۶۲۰)

✻ ✻ ✻

ل

لا. [la]؛

مخفف لای.[1] دره و بریدگی میان کوه: ☜ **لَی** و **تُ**

لا انداختن.[2] [la endaxtæ̂n]؛

ته نشین **شدنِ** دُرد و ناخالصی‌ها در یک مایع:

---

[1] -**لای** در لغت به معنای بریدگی میان دو کوه امده است.

[2] - "زمانی که از آب به عنوان یک سیال حرارتی استفاده می‌شود، املاح و سختی موجود در آب بر اثر شوک دما جدا شده و بر روی سطوح نشست می‌کنند. این رسوبات از مهمترین عوامل فرسایش و خوردگی در تأسیسات حرارتی و برودتی هستند. در کنار فرسایش و خوردگی تجهیزات، وجود رسوبات مقدار قابل توجهی از انرژی را نیز به دلیل عدم تبادل حرارت به هدر داده و راندمان تأسیسات را می‌کاهد. اثر رسوب بر اتلاف انرژی موضوعی است که امروزه بیشتر مورد توجه قرار گرفته‌است به طوری‌که سالیانه ۴۵ میلیارد دلار هزینه اتلاف انرژی ناشی از رسوب در تمامی کشورها تخمین زده می‌شود که این رقم معادل ۰/۲٪ تولید خالص کل جهان است. در روش‌های سنتی و قدیمی کاهش رسوب‌گذاری تنها با حذف عامل رسوب‌گذار به روش سختی‌گیر رزینی میسر بوده، اما در روشهای جدید مبنی برصرفه جویی انرژی، به کارگیری سیگنال‌های رادیویی در جهت کنترل (و نه حذف) سختی آب در دستور کار قرار می‌گیرد. یعنی امواج رادیویی بی‌ضرر آب سخت در مقابل رسوب‌گذاری مهار نموده و از سختی آب در جهت رسوب زدایی رسوبات قدیمی استفاده می‌شود."

تُو کُرُش وختی اَو انگور گِلُش زدن، وُلُش می کُنَن تا **لا بِندازَه**، بَئد می‌ریزنَ تُو پاتیل و می‌جُوشُونُن.

[. . . vel/oši/kon/æn tâ **la be/ndaz/â̂e**]

در چرخشت وقتی گل آهکی مخصوص را به آب انگور اضافه کردند مدتی صبر می‌کنند تا دُردهای آب انگور ته نشین شود آن‌گاه آن را در پاتیل می‌ریزند و می‌جوشانند.

لاب.[1] [lâb]؛ (ص۶۲۱)

مخخف لعاب:

چَی تو غوری **لابی** کاری نمی یا بایه تو غوری چینی دم کنی.

دم کردن چای در قوری لعابی به درد نمی‌خورد باید در قوری چینی دم کرد.

لاپُرت. [laporrt]؛

لحنی از راپرت فرانسوی. به معنای شرح حال. نقل. گزارش. با لفظ دادن کاربرد دارد:

منجفر تریاک می‌فروخت. **لاپُردُش** دادن اومدنُش گرفتن و بوواشَ دَئُنُش دادَن.

لاتور. [latûr]؛ (ص۶۲۱)

---

[1] – ظروف لعابی در واقع، نوعی ظروف آهنی هستند که سطح آنها را به منظور جلوگیری از زنگ زدن، از لعاب می‌پوشانند. البته این نوع ظروف را نباید زیاد گرم یا سرد یا پرتاب کرد یا اینکه تحت ضربه قرار داد، زیرا لعاب سطح آن‌ها ترک برداشته و می‌ریزد.

حیوان بی پشم و مو و نیز پرنده‌ی بی پر که تمام یا قسمتی از پر او کنده شده باشد یا ذاتاً نداشته باشد.

مجاز. ضعیف و لاغر:

ای کَلِکَی **لاتورَه** نیذا او بیشیته که می‌چا کارَ دسُّت می‌دَه.

[?i kælek/ey **latur**/æ næy/zâ ?ou bi/šinæ . . .]

*نگذار این پسره‌ی **ضعیف و لاغر** آب تنی کند که سرما می خورد و برایت دردسر درست می آفریند.*

لات و لوت.[1] [lat/o lut]؛

گرسنه و بی‌سر و پا:

با ای **لات و لُوتا** را(ه) نرو که بَرَت حرفَ در می یارَن.

با این **افراد بی سر و پا** معاشرت نکن که تو را بدنام می کنند.

لا دادن. [la dadâen]؛

۱-از دست دادن:

آغا از بس که قپس رفت **اَ لا داد** کیفر جور و جفای بووا داد

شمس ۴۶

*آقا از بس قمپز در کرد همه چیزش را **از دست داد**.*

در واقع مکافات ظلم و بی عدالتی های پدر را کشید.

★★★

۲. باختن. از دست دادن. گوهر عفت خود را از دست دادن.

به صورت ☜ **اَ لا دادن** نیز مستعمل است:

چرا منگی چرا بی دسّ و دِلی نکنَه خدَی نکردَه کسلی

[1]. در لغت به صورت لات و پات آمده است.

کسلِ چِه ،روز بد شالاً نیا هم خودم باختم و **هم خر اَ لا داد**[1]

[1] - "ما کلمه‌ی «بی‌ناموس» را به عنوان دشنام و همینطور صفتی زشت و یک ضدارزش بسیار شنیده‌ایم؛ به چه کسی می‌گوییم ناموس؟

ناموس در فرهنگ سنتی به جنس مؤنث گفته می‌شود. دختر، خواهر، مادر، همسر و مانند این ناموس نامیده می‌شود؛ آیا ما به کسی که خواهر نداشته باشد و یا مادرش را از دست داده باشد و یا همسری نداشته باشد، بی‌ناموس می‌گوییم؟ بی‌شک نه!

بی‌ناموس مردی است که این‌ها را دارد اما نمی‌تواند بر آن‌ها سلطه داشته باشد و نگاه‌بان آن‌ها باشد و روابط و امور جنسی و نشست‌وبرخاست آن‌ها را در کنترل خود داشته باشد. از این‌رو به هیچ زنی بی‌ناموس گفته نمی‌شود چراکه زنان وظیفه ندارند بر برادران و شوهران و پسران خود چنین اعمال قدرتی بکنند.

ناموس در واقع یک شیء است. همان‌طور که انسان‌ها از وسایل خود نگهداری می‌کنند و تلاش می‌کنند آن‌ها را از دست دزدها دور نگه دارند، از «ناموس» خود هم باید نگاهبانی کنند که مبادا دست دزدها و نامحرمان به آن‌ها برسد.

در این نگاه، زن به عنوان یک انسان، فاعلیت ندارد. خودش نمی‌تواند برای روابطش تصمیم بگیرد بلکه این مردان هستند که به صرف این‌که مرد هستند این وظیفه از جانب سنت یا خدا یا دین یا قوانین قبیله و مانند این به آن‌ها واگذار شده است.

در این نگاه، مرد بی‌ناموس کسی است که زنان را به عنوان موجوداتی بالغ، عاقل، باشعور و مستقل در نظر می‌گیرد و اساساً همان حقوقی که برای یک مرد می‌شناسد برای زنان هم می‌شناسد و با اعمال قدرت نرسالارانه بر زنان مخالف است.

در واقع در پشت این ناموس‌پرستی و گفتمان ناموس‌محور، شیء وارگی زنان و عدم بلوغ و استقلال آن‌ها خانه دارد.

منِ مرد همان‌گونه که از یخچال خود و کامپیوتر و تلویزیون خود مراقبت می‌کنم و برای نوسانات برقی در مسیر آن محافظ می‌گذارم، برای زنان نیز به عنوان اشیا محافظانی در نظر می‌گیرم. این محافظان در واقع همان جنس نر هستند.

این ناموس‌ناموس‌کردن‌ها چیزی جز تخفیف و تحقیر زنان نیست و نکته‌ی زشت‌تر آن این است که کسانی این را به عنوان ارزش‌بخشی به زنان قلمداد می‌کنند."

چرا کج و بی حوصله‌ای

نکند خدای ناکرده کسالت داری

چه کسالتی، خدا کند روز بد نیاید

هم خودم باتم و هم کار الاغم به بدنامی کشید.

لاروف (کردن). [lâ/rûf kærdân][1]؛

همه چیز را از بیخ و بن بردن یا تاراج کردن:

گویا پریشو دز اومده خونه‌شو عین زندگی شو **لاروف کرده**.

★★★

سریع و با اشتها همه‌ی غذاهای موجود در سفره را حریصانه خوردن:

هر چی بود یی جا گذشتیم اَ جلوش دوستا قوضَی نونی و کشک تَری

سر یی دقّه پاکش **لاروف کرد** اَ پسُش یی شَپِ انجیرِ خری

و اما بعد...۷و۸/۱۸۰

هر چه را به همراه داشتیم همه را پیش روی او گذاشتیم

[1] –امامنظور از لاروف کردن در تداول با آن چه از این واژه در لغت آمده متفاوت است:

برداشتن هر نوع روسوبات ته نشین شده در نهرها و کانال‌های رو باز، سر بسته و زیر پل را لایروبی گویند

لایروبی عبارت است از استخراج و یا جابجایی خاک یا سنگ که توسط کشتی لایروبی انجام می گیرد . در این میان کشتی لایروبی به کشتی‌هایی اطلاق می‌شود که شناور آن را مجهز به تجهیزات جابجایی و استخراج خاک یا سنگ کنند .

دو سه تا دسته ی نان و مقداری کشک تر

در عرض یک دقیقه همه آن‌ها را حریصانه خورد

و پشت بند آن هم مقداری انجیر نامرغوب

لاش تو گرفتن.[1] [laš(e/æ)tu gereftân]؛

مجاز. لاپوشانی کردن. بخشی یا قسمت اعظم مطلبی را ناگفته و مخفی نگه داشتن. از بازگو کردن دیده یا شنیده‌ای خودداری کردن. پی گیری امری را مسکوت گذاشتن. از ادامه‌ی حرفی سر باز زدن:

پَسِ میزَم خو هَمَش باد و فیسَه که نَه تَز میشُنفَه و نَه می‌نویسَه

تَه می گه نفتَ پیشِ انگلیسَه می گی من نفت نَمِخوام دُزُمو بگیر

می گه دُز خونگی بودَه **لاشَ تُو بگیر.** شمس ۱۰۸

[mi/gæ doz xunæ/gi bud/â **laš(æ/e) tu bi/gîr**]

افراد پشت میز هم که الگوی کبر و غرورند

که نه به حرفت گوش می دهند و نه آن را یادداشت می کنند.

می گوید نفت در دست انگلیس است

می گویی من که نفت نمی خواهم آن که مالم را برده است دستگیرش کن

---

[1] - "ماست مالی کردن . امری را که ممکن است موجب مرافعه و نزاع شود لاپوشانی کردن و آن را مورد توجیه و تأویل قرار دادن . رفع و رجوع کردن . سروته کاری را به هم آوردن و ظاهر قضایا را به نحوی درست کردن . به نحوی خطایی را پوشانیدن . به زرنگی و چربدستی عیوب کسی را پوشیدن . پوشانیدن خطایی یا عیبی و غیره" .

می گوید دزد از خودتان بوده است پیگیری نکن و مسکوت بگذار.

لاشِ خر.[1] [laš/e xær]؛

لحنی از لاشه خر.کنایه از فردی تنبل با هیکلی گنده و بی‌خاصیت:

اقلاً پاتُمرگ **لاشِ خر!** یی مشکَو اوِی بیار که اَومُو تَمُوم شدَه.

لاش گذشتن.[2] [la/š gozoštân]؛

اغراق گفتن. مطلبی را به گفته‌ی دیگری افزودن:

وختی یی چی ته می‌گن همو حرفو برو بوگو دیگه یی ده تَی از خودُتَ **لاش نیذا.**

لاف. [lâf]؛

مخفف لحاف:

زن بدبختو و **لاف** شپشو امنیه‌ی لش پسره‌ی چاغو کشو

کُت واویلا اجاغ بی تَشُو هرکه دید بُرق نکشید تُفَ تُو ریشُش

همُو بدبختُو به جَی قوم و خویشُش

شمس ۱۲۵

*آن زن بدکاره بدبخت و آن **لحاف** پر از شپش*

آن ژاندارم بی عرضه و آن پسره چاقوکش

آن اتاقک چندش آور و آن اجاق سرد بدون آتش

---

[1] – منظور از لاش خر لاشه‌ی خر مرده نیست بلکه ترکیب **لاش خر** در تداول همان معنایی دارد که لاشه خر در لغت: " خر ضعیف و سست بنیه و نزار."

[2] – معنای لاش گذاشتن در لغت: " لاش گذاشتن. در داخل موضوعی مطالب افزودن، اغراق گفتن."

هر کس این منظره را دید و از درون منقلب نشد اف بر او باد

همان زن بدبخت به جای بستگانش باد

لاف در غریبی و گوز در بازار مسگری.[1]؛

تمثیل. نه خودستایی و لافیدن در غربت و نه گوزیدن در میان سر و صدای چکش مسگرها در بازار مسگری هیچ کدام افشا و بر ملا نخواهد شد.

لال. [lâl]؛

صفت دَمِ کارد یا چاقو یا وسیله‌ی برنده‌ای که کُند باشد:

ای کاردُو **لالَه** اوِمَ نمی بُره یی کاردِ تیزیم بِدِه تا بَرَت سرُش بُبُرم.

دمه ی این کار کند است آب هم نمی برد. کارد تیزی به من

بده تا سرش را ببرم.

لاله و مرزنگی. [lâlæ/wo mærzængî]؛ (ص۶۲۱)

مردنگی؛ منسوب به مردنگ هندوستان.

هرگونه وسیله‌ی روشنایی زینتی به همراه حباب‌ها و تزئینات شیشه‌ای رنگین که به جهت خاموش نشدن آن وسیله‌ی روشنایی بر روی آن

---

[1] -"درباره فرد بی‌شخصیتی گویند که در جایی که او را نشناسند، گزافه‌گویی کند و لاف بیهوده زند که من چنین و چنانم، در چنین وضعی به او می‌گویند: لاف در غربت و ... چون لاف در غربت باعث رسوایی او نمی‌شود، همچنان که صدای ناهنجاری است که به هنگام چکش کاری مسگران شنیده نمی شود و فرد را شرمنده نمی‌سازد."

[2] - سرپوش بزرگ بلورین که لاله یا لامپا را زیر آن نهند تا از باد مصون ماند. (یادداشت مرحوم دهخدا). فانوس شیشه ای که بالا و پائین آن باز است و شمع و چراغ را داخل آن گذارند تا از باد محفوظ بماند.

می‌نهادند. بیشتر مردنگی به آن گونه وسایل روشنایی اطلاق می‌شد که به سقف آویزان بود یا بر بالای بلندی نصب می‌شد.

لوسترهای امروزی تغییر یافته‌ی همان لاله و مردنگی‌ها است:

همه جا پشتی بود و غالی و فرش همی‌تو **لاله و مرزنگی** تا عرش

و اما بعد ... ۲۹۴/۱۰

☜ **مرزنگی**.

لام تکام.[1] [lâm/tæ/kâm]؛

لحنی از لام تا کام. با مصدر **گفتن** و بیشتر **نگفتن** به معنای هیچ نگفتن مستعمل است:

دیگه هی دبَّه در اُردن یَنی چه؟ دیگه‌هی‌حرفاشُو خوردن ینی چه؟

ماملَی بود که قشنگ بَی‌بُر شد نونِ ما م از همو روز آجر شد

من نِشِسِّم از او تاریخ سرِ جام نه گِلَی کردم و نه **لام تَکام**

دیگر مدام دبه در آوردن چه معنی دارد

قول و قرار گذشته را کتمان کردن چه معنی دارد

بین ما معامله‌ای بود که قطعی شد

از همان روز هم ما شغلمان را از دست دادیم

و از آن تاریخ هم من از همه چیز و همه کس بریدم

نه گلایه ای کردم و نه حرفی زدم.

---

[1] - "از لام تا کام نگفتن. حرف نزدن خاموش و ساکت ماندن؛ هیچ گفتن."

لامَ لیک. [lâm/æleyk]؛

مخفف سلامٌ علیک.

لامَ لَیک ما اومدیم از پیش عارُوسا　　عـارُوسـا خیـلی رَسـونـدَن اَ شـمـا

راسِ یـک خـرمنِ گل سَلُوم و دعا　　اِقّـچـی از خـونَـتُـون بِـریـزیــنِ دَر

بعـدِ هَـرگِـز بـیـارین نَپَه مُـو نظـر　　شمس ۲۱۰

لَئجه‌ی کسی کَج بودن. [lâ̂jey kæs/î kæj budâ̂n]؛

قادر به ادای کلمات با فصاحت و شیرینی نبودن. شیوایی و زیبایی در تکلم نداشتن:

تَوسُونی رفتیم یی دهاتی مردمون خوبی بودن اما **لئجَه‌شُو خیلی کج بود**.

کُلّی زور می‌زدیم تا یی ذَرَّی بِفَئمیم چه می‌گن.

لئم.[1] [lâ̂m]؛

لحم. گوشت. در تداول به هر جسمی که سفتی و نرمی گوشت توأماً داشته باشد صفت **لئم** اطلاق شود. یعنی جسمی‌نه جامد و نه مایع. همانند خمیر:

روز پنجم دیگه بادُش خالی‌شد　　کـم کمَـک مِـثّ روز اولی شد

روز شـشـتُـم زنُـو دیـد واویـلا　　بَـلَـه بـاریـک شد و **لَئم** و دولّا

★★★

با مصدر **شدن** به معنای فلج شدن:

تا کلاس دومَم چی جِلخی بود گویا یی نِصبِ شَوِی غش می‌کُنَه می بَرُنُش

بِئداری. نَنَش می‌گفت سوزنِ عِوضی‌ش زدن؛ از هَمُو زَوبَسَّیَه **لَئم شد**.

★★★

از حالت سفتی و سختی خارج شدن:

کُورکیَ بیخِ رُونُش در اومدَه بود انگا ریگ. دو سه دَئفَه هَمی دوای سَیَو مُشتَ

---

[1] – سست و فروهشته شدن نصف بدن ، و مجازاً سست و بیکار شدن عضوی از بدن. در طب فالج بمعنی سست شدن تمام بدن غیر از سر هم هست و اگر در سر هم اثر کند سکته است. کسی که نصف یا حصه ای از بدنش سست و بیکار شده باشد.

رُوش باقادَه **لَئم شد** و را(ه) وا کرد.

★★★

با مصدر **خوابیدن** و **نشسن** به معنای راحت و آسوده خوابیدن یا نشستن:

بیا هَمی کِفتِ من **لئَم بگیر بخواب** تا لالات بِگَمَ خَو بیری.

★★★

با مصدر **کوفتن** به معنای نرم و به شکل پودر در آوردن:

یی وَقَّه گوشت شتر می‌سَّدیم ،تُو جُوغَن **لَئم می‌کوفتیم**، با روغن دُمبَه می‌کردیم شامی، بوشَ هَف تا خُونَه می‌رفت.

★★★

با مصدر **کردن** به معنای نرم کردن:

نَنَه ای نارُو می‌تُونی بَرَی من **لَئمُش بُکُنی** تا اَوش بِمِکَم؟

لئم و شئم. [lâem/o šâem]؛

شئم لحنی از شحم عربی است به معنای پیه. اما در تداول **لئم** می‌تواند مرادف **شئم** باشد و هم ترکیب لئم و شئم به مفهوم چرب و نرم کاربرد دارد:

یی پلو **لَئم و شَئمی**م، جاتُو خالی مُو داد خوردیم و همُو جا م گرفتیم خوابیدیم.

لَئم و لُوم. [lâem/o lûm]؛

از اتباع. ☜ **لَئم**. بی حس و حرکت. فالج. کم تحرک. تنبل. ☜ **لَم و لُوش**:

مَنجِفَر از زیر چرخ اُردنَ دَر **لَئم و لُوم** افتیدَه عینِ لاشِ خر

و اما بعد...۳۸۱/۸

☜ لئم.

لَئوِز. [lâevez]؛

آدم بی‌عرضه که کاری از او بر نیاید. آن که امور را با بی لیاقتی انجام دهد. آدم بی حال و کم تحرک و بی‌مصرف. ناتوان، عاجز، بی مهارت، بی عرضه، نفهم، محجور، نا قابل ☜ **لهوز**.

لُبّ. [lobb]؛

صفت گوشت بدون پیه و دنبه و هم به معنای آدم پر گوشت، پروار، تناور، تنومند، چاق، درشت، ستبر، سمین، گوشتالو:

همو **لُبُّو** جـانَک و بـد اُغـُرَه چی بلـد نیس، هنـرُش هُرّوگُرَه

ترک تـه کله طـاسو نرمـه بره میشه چار شی بیدی و وابوگوروزی

وی نسی تا تش و دودش بسوزی شمس۱۱۰

[hæm/u **lobb/u** janæk/o bæd ?oghor/â]

آن مأمور چاق آدم کم جنبه و بد اخلاقی است

چیزی بلد نیست تنها هنرش داد و فریاد و تشر زدن است

اما آن مأمور ترک که ته سرش تاس است آدم حیله گری است که مقاصد خود را با حقه و ترفند پیش می برد.

این امکان هست که با پرداخت اندک رشوه‌ای به او فرار کنی

و در حضور او نباشی تا از ظلم و اجحافش در امان بمانی.

★★★

به معنای درشت و بزرگ نیز مستعمل است:

بادُم باغی اگه اَو خوردَه باشَه مغزُش **لُب**تر از بادُم کُوویَه.

لب چین. [læb/čîn]؛ (ص۶۲۲)

پیش دستی پایه دار معمولاً از جنس بلور که اطرافش کنگره دار است و در آن تخمه و شیرینی ریزند و جلو مهمان آورند:

بـوی آفتوَو سِه لَب‌چَه بوی جُنگ بوی **لب‌چین** و آجِلدُون می‌دهی.

و اما بعد... ۲۰۲/۱

[bû/ye læb/čîn/o ?ajel/dun mi/dæh/î]

ای استهبان تو یاد آور آقتابه لکن و جُنگ هستی

و نیز یاد آور **لب چین** و آجیل دانی.

لبد.[1] [lebd]؛

نمد، گلیم، لحاف، لباس و پارچه‌ی کهنه و فرسوده:

مـی‌شـم از سـرمـا تـو **لبدام** لُکـُنَـه دس و پام خو می‌رَه مورمور می کُنَه

[mi/šæm ?æz særma tu **lebd/am** lokonâ]

از فرط سرما در میان **لحاف پاره پوره‌ام** مچاله می‌شوم

و به‌خاطر همین وضع دست و پایم خواب می رود و مور مور می کند.

★★★

نه زِنُـومی‌بُـخـور و نــه ســردی از زیـر **لِبـدُ**و نَـیَـی تَـی لَـردی

کـه اگـر دوبـاره جـایُفتی کردی دیگـه تُورَ ت می‌بره گِلَه نمی‌ری

گُرُکُت می کَنَه دیگه کُلَه نمی‌ری شمس ۱۴۱

★★★

نَزیکای ظئر که تو شیراز پاگذشت بـلیـطـش اِسّـَد و **لبد**اش وردشـت

و اما بعد...۲۸۷/۴

اُرد لباسِ آجانیش یی جا اَ دَر ویلیکاش کرد کِرِ **لِبد**ِ منجفر

و اما بعد...۲۸۸/۴

لب دوز. [læb/dûz]؛

یکی از اوصافی که دوستداران چای برای آن قائلند. کنایه از ایـن اسـت کـه: چـایی که قرار است نوشیده شود بایدآن‌قدر شـیرین باشـد کـه از فـرط شـیرینی لـب‌هـا بـه هـم بچسبند. دیگر اوصاف چای ☜ **لب‌ریز** و **لب سوز** بودن آن است که منظور از اولـی: آن قدر فنجان چای پر باشد که با کمی‌تکان خوردن از سر آن بریزد. و منظـور از **لـب-**

۱. در لغت به معنای نمد کهنه آمده است. "پشم وموی برهم نشسته وبهم چسبیده، نمد، نمدزین"

سوز یعنی آن قدر داغ باشد که در وقت نوشیدن سوزشی در لب‌ها و دهان و گلو احساس شود. طب امروز **لب‌دوز** و **لب‌سوز** بودن آن را رد می‌کند و آداب اجتماعی **لب ریز** بودن آن را.

لبدی. [lebd/î]؛

منسوب به ☜ لبد. آن که در منظر و مرآ با لباس و سر و وضع مندرس و کثیف ظاهر شود.

بیشتر مردم این شئر خراب آسمون جل بودن و قادمه رکاب
فرق نداشت زندگی و مُردگی‌شُو عَینهُو **لِبدی بودن** بیشتریشُو

و اما بعد۴و۲۹۴/۵

[?eynæ/hû **lebd/i budæn** biš/tær/i/šû]

اغلب مردم این شهر عقب مانده

از لحاظ اقتصادی سخت در مضیقه بودند

زنده و مرده شان با هم تفاوتی نداشت

بیشترشان با لباس هایی مندرس و پاره پوره.

★★★

گاه من باب توهین به کسی که می‌خواهند از او بیزاری جویند گویند ولو خصوصیات ظاهری شخص لبدی را نداشته باشد:

تو دلت بری رسول نسوخته بود چیشات جی‌دیگه، **لبدی**، دوخته بود.

و اما بعد...۲۸۱/۱۲

مرادف : ☜ **کنفت. زکاتی. پچل. چپ و چرغه. بی وئج. لگور. لگوری. چلمن. کپیتان.** ☜ **لبدی مَمَرا.**

لِبدی مَمَرا. [lebd/i mæmær/â]؛ (ص ۶۲۲)

به عنتری که لوطی‌عنتری‌ها جهت شیرین کاری با خود همرا ه داشتند و لباس جلف خاصی بر او می پوشاندند **لِبدی** گفته‌اند. به عمل این گونه افراد که با چرخاندن عنتر به این طرف و آن طرف امرار معاش می-کردند **لِبدی گردُندن** گفته‌اند. به این گونه عنترهای تعلیم دیده که با ادا و اطوار خود در واقع ممر معاش لوطی‌ها بودند **لبدی مَمَری** به مفهوم لبدیِ ممر معاش که کنایه از عنتر جلف و رقاص بود گفتند که با افزوده شدن علامت جمع «**ها**» به آن **لبدی ممری‌ها** شد.

در تداول علامت جمع «ها» علی الرسم به **ا** تقلیل یافت (☜ **آ** و **ا**) و یاء نسبت دچار فرسایش زبانی شد و به صورت **لبدی ممرا** در آمد. بنابراین **لِبدی مَمَرا**، عنترهای تعلیم دیده‌ای هستند که با حرکات جلف خود سبب خنده‌ی مردم و ارتزاق صاحبان خود می شوند. مَمَرّ [mæmærr] عربی است یکی از معانی آن در لغت طریق و راه و محل تحصیل در آمد است. ☜ **اِنگا لِبدی مَمَرا بودن**:

گُتّکین نُوالَه انگا بِوفَه تیلیتام کرده بووا سگ آروفه

همچو **لِبدی مَمَرا**، شده نَخشاردَه الولو و بولولو

تو قِلفتیش می‌پلاتَ اَ گُولُو گُولُو شمس ۳۰۸

[hæm/ču **lebd/î mæmær/ã** šod/æ gurufâ]

تنه کنده ی بدقواره مثل این که گیج است

تریت هایم را پدر سگ به شکل زباله درآورده است

همانند میمون لوطی عنتری ها خودش را گرد و جمع کرده است

تریت به قوام نیامده را

به مزاح در ظرف خودش می ریزد.

لُبَّک. [lobb/æk]؛

هیکل مند. چاق و فربه. گُنده:

او مرد **لُبَّکُو** که چیش‌غُرُنَه رُومُو رفت عامُوتَه؟

حرف کاف آخر لبک علامت تصغیر نیست و در واقع **لبک** در این معنا همان مفهوم ☜ **لُبّ** را دارد.

لَب و لَوچَه. [læb/o lou/čâ]؛

شکل و فرم لب‌ها و نحوه‌ی حرکات آن‌ها هنگام سخن گفتن، خندیدن، گریه کردن، تعجب کردن و اخم نمودن:

دخترِ کُوچُوکُوش بِفَئمی‌ذَرَّی رِکَه، اما **لب و لَوچَش** بَئز دخترِ گُتُّوشَه.

[. . . **læb/o lou/čæ/š** bâz doxtær/e got/u/š/â]

دختر کوچکش اندکی ریز نقش است اما فرم لب و دهنش بهتر از دختر بزرگش است.

✲ ✲ ✲

(ص ۵۸۹) ← گولوبند کردن.

طوقه چینی.

گولوپ. ← (ص ۵۹۰)

لامپ.

(ص ۵۹۱) ← گولی تاک.

گلوله ی تکی.

(ص۵۹۸) ← گوویز.

گویج.

کیالک.

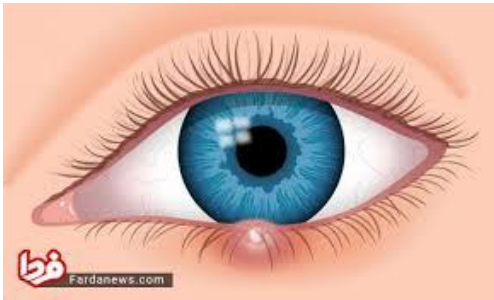

گوویزک ← (ص۵۹۳)

گل مژه.

(ص۵۹۴) ← گه غلو.

جعل.

سرگین غلطان.

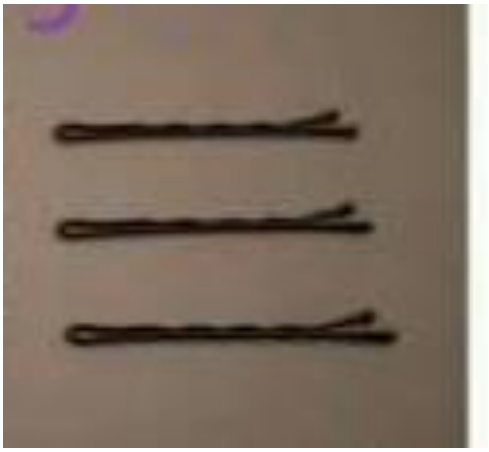

(ص۵۹۷) ← گیرتو مو.

سخاق مو.

گیره.

گیرپا ← (ص۵۹۷)

گیره.

(ص۵۹۸) ← گیره.

نوعی سبد.

(ص ۵۹۸) ← گیزین.

گیزین ← (ص ۵۹۹)

تاپو. ←

(ص ۶۰۲) ← غوری لابی.

قوری لعابی.

لاتور. ← (ص ۶۰۲)

لخت و بدون پر.

(ص ۶۰۸) ← مرزنگی.

مردنگی.

(ص۶۱۲) ← **لب چین.**

لبدی ممرا. ← (ص۶۱۵)

لبدی ممری.

(ص۶۱۷) ← **لپاغی.**

(ص۶۲۵) ← ملکین جیری لپری.

زمخت و بدقواره.

لته کوف. ← (ص۶۳۳)

(ص۶۳۴) ← لتی سوار شده.

(ص ۶۳۵) ← تیر.

رتیل.

لتی رفته. ← (ص ۶۳۵)

یله رقته.

(ص ۶۳۶) ← گلاش لتی گذشته.

کلاهش کج بر سر نهاده.

لَپَری.[1] [læpær/î]؛ (ص۶۲۳)

صفت ملکینی زمخت و حجیم‌تر از معمول که بارها تعمیر شده و بر اثر راهپیمایی‌های زیاد در مسیرهای صعب، به صورتی پهن تر و حجیم تر از معمول در آمده است:

از کپر گشتمو لُه خوردیمَ در
هر که می‌نداخت او دَورا نظری

که میریشکال در اُومد از تُو کَچَه با خودِ ملکینِ جیری **لَپَری**
تِرِشَی بَسَّتَ پای بیس تا لَه‌لَه اَ قَدِ بندِ دیگی جفتِ نری

و اما بعد...۳و۴و۵/۱۸۰

[ba/xod/e mælkin/e jîr/î **læpær/î**]

همه ی ما به سرعت از کپر بیرون آمدیم

هر کس اطراف را زیر نظر داشت

که میرشکار از کمین گاه بیرون آمد

با ملکین جیری زمخت و گنده

در حالی که نخی به پای بیست بچه گبک

---

[1] -" **لَپَر** :به معنی بد قیافه ، بد هیکل . بزی که گوش های پهن و بلند دارد، ، سنگ پهن ، لَپر در زبان ترکی (به کنایه) به دختر بد قیافه و دارای هیکل بزرگ و نامتناسب گفته می‌شود .
(یک کادیلاک لَپرسیاه براقّ، مثل یک خرچسونه میان جمعیت خوابش برده بود و ککش هم نگزیده بود که قالپاقش را کنده بودند.) (صادق چوبک ، دزد قالپاق).."

و به بند دیگری دو گیک نربسته بود.

لَپَک زدن.[1] [læpæk zædân]؛

دوندگی زیاد کردن. ساعت‌ها بیهوده گردیدن و خسته شدن. از فرط بیکاری ساعت‌های متوالی این طرف و آن طرف رفتن:

از بس لپک زدیم گُردَک پامُو وَک وَک می کرد.

★★★

ننه‌ی منجـــــــفر از بس که لُکید فُوک او بـــــد ذاتی زَوَبَسَّه پُکید

کَلَّش از بس که **لَپَک زد** می‌سُرید یی لَوَرگـای اَ دو ملیون می‌خرید

[kællæ/š æz bæs ke **læpæk zæd** mi/sorid]

ننه‌ی منجفر از بس بیهوده این طرف و آن طرف رفت

زبان بسته از کار خودش شرمنده شد

از بس دوندگی بی فایده کرد سرش به دوران افتاد

به هر قیمتی به دنبال استراحتگاهی بود

★★★

از شفق تا سر شوم تو ای کچ و کوها **لَپَک زدیم**، سه‌تّامو، سه‌وقه اُزُّو گیرومُو اومد. پول نون ظُئرُومُو وا نکرد.

از گرگ و میش صبح تا دم غروب در کوه و کمرها چرخیدیم. هر سه نفرمان سه

---

[1]. در لغت به صورت چَپَک زدن آمده است. " در تداول زنان راه رفتن بیهوده . راه بسیار رفتن ، بی ثمر و بی مقصد معلوم و بیهوده بهر جای رفتن . بسیار راه رفتن کسی بی آنکه در پی کاری باشد. بیهوده و بی مقصود گشتن . راه بی فایده رفتن . دوندگی بیهوده کردن . رفتن بسیار و بی مقصود و فائده."

وقه (یک کیلو و ربع) صمغ توانستیم به دست آوریم که قیمت آن پول نان ظهرمان نشد.

لُپ َ هَم اُردَن. [læp(e/æ) hæm ?ordân]؛

همدیگر را واکاوی کردن. همدیگر را بسودن. ملامسه. مغازله. ملاعبه ☜ **لُپ**...

اُردن:

او وختا که می رفتنَ خونَی نومزادُوشُو مثّ حالَیا هر کاری نمی‌تُنُسن بُکُنَن. همی‌قَد اجازه داشتن **لُپ َ هَم بیارَن**. هَمی.

[. . . hæm/i qæd?ejãzæ daštæn **lop(æ/e) hæm/bi/yarâن**. hæm/î]

در ایام ماضی که به خانه‌ی نامزدشان می‌رفتند مثل امروزی‌ها مجاز به انجام هرکاری نبودند. تنها تا این حد آزاد بودند که با هم مغازله و ملاعبه کنند. همین.

لَپ و لُه خوردن. [læp/o lô xovdân]؛

تکان خوردن. جابه‌جا شدن. در جای جنبیدن:

خدا نصیب نکنه او وختا وختی که با اُتُل بُوس ماخواسیم بیریمَ شیراز تو ای جَئدایِ خاکی ای‌قد **لَپ و لُه می‌خوردیم** که جُونُومُو می‌مدَ چِنگِ دماغُومُو.

خدا چنان روزهایی را نیاورد؛ زمان‌های قبل هنگامی که با اتوبوس از جاده‌های خاکی به شیراز می‌رفتیم به حدی تکان می‌خوردیم که تا رسیدن به مقصد در شرف موت بودیم.

☜ **لپ و له . . . دادن.**

لَپ و لُه ... دادن.[1] [læp/o lô dadân]؛

تکان دادن کسی یا چیزی را. در جای جنباندن کسی یا چیزی را. مثل تکان دادن کسی در خواب به جهت بیدار کردن او یا درختی را به خاطر ریختن میوه های رسیده

[1] - باید لحنی از **لت و هل** باشد که در تداول به صورت **لپ و له** د آمده است.

اش:

لَپ و لُه‌م نده مینیم من می‌تُونَم یـی ذاتـی نیـمَنی آرد شَـز بُوسُونَم

و اما بعد...۳۱۶/۳

[**læp/o lô/m næ/dê** mi/nim mæn mi/tunæm]

مراتگان نده بینم می‌توانم با ترفندی نیم منی آرد از او تکله کنم.

لَپّه زدن.[1][læppæ zædân]؛

لحنی از لب پر زدن. یا لپر زدن. تکـان خـوردن و انـدکی ریخـتن مایعـات از داخـل ظرف:

او وختا که کاسَه می بردیم خونی همسیَّه شیر می سَّدیم تورا(ه) که می مَدیم شیرو **لَپّه می زد** کُلّاش می‌رِخت.

[. . . læppæ mi/zæd koll/ã/š mi/rext**]**

در گذشته‌ی نه چندان دور که با کاسه از خانه‌ی همسایه شیر می خریدیم؛ در را با تگان خوردن شیر مقداری از آن از سر ظرف می ریخت.

لِت.[2][lett]؛

نصف. یک‌دوم:

---

[1] –در لغت به صورت **لپر زدن** و **لب پر زدن** آمده است. "لب پر زدن لپرزدن. با حرکت دادن ظرفی مقداری از مایع که در آن است بیرون ریختن. فروریختن کمی از آب یا مایعی دیگر ازلب ظرفی ، گاه جنبیدن یا حرکت دادن آن. از لب کاسه وجز آن ریختن آب برای حرکتی که به ظرف داده باشند."

[2] – در لغت به فتح لام و به صورت **لَت و پاره** و به معنای: "پاره پاره کردن. به‌قطعات خرد و بزرگ جدا کرده پراکندن . پراکنده و متفرق کردن . بی نظم و ترتیبی پراکنده و متفرق کردن ." آمده است.

بوواشو که مرد، خونَو کردنَ دو لِتّ. **لِتُّش** گیرِ کاکَو اُومد، **لِتُّش**مَ گیرِ دوتَّی دَدَو.

★★★

واگو شـــادَو کَلُمَش کردی یا نَه تُو وصـــیت اَ کـــی داد **لِتّ** خونَه

وَخم کـــرد از گوویزاش چن‌تا بونه اَمریـــض خُـــونَه‌یِ اِمریکـــا رفت

یا تا پول شز خـواسن از دنیا رفت؟ شمس. ۳۶۷

[tu væsîyyæt ?æ ki dad let/e xunâ̂e]

بگو ببینم شهاده‌اش دادید یا نه؟

نصف خانه‌اش را در هنگام وصیت به کی داد؟

چند تا از درختان کیالکش را وقف کرد؟

در مریض خانه‌ی آمریکا مرد

یا همین که پول درمان از او خواستند از دنیا رفت؟

لَت. [læt]؛

تکان. با خوردن و ... دادن و بودن و افتیدن و انداختن و وَئشتَن کاربرد دارد:

با **خوردن** به معنای تکان خوردن[1]

بپا **لَت نخورَه** که از سرش می‌ریزه.

★★★

با **دادن** به معنای تکان دادن:

تَرَّی که پاتَ رُوشَه یی **لَتیش بده** که توت خوبی دَرَه.

★★★

[1] - لت خوردن در لغت به معنای: "تکان خوردن ، تغییر" آمده است.

با **بودن** کنایه از در تقلا و رفت و آمد و زحمت بودن. مرادف **لت افتیدن**:

بندَی خدا یی هفته **لَت بود** تا تُنُس اَولَی بچَّو بُو کُوفَه.

★★★

با **افتیدن** کنایه از به تکاپو و تقلا افتادن. مرادف **لَت بودن**:

همه **لَت افتیدن** که ای تِر نُقریَه ماخوا برتَ مُلّا.

★★★

با **اِنداختن** کنایه از به زحمت انداختن:

عین صابناتَ **لت اِنداختَه** که ماخوا پُسرش از اجباری بیا.

★★★

با **وئشتن** به معنای ضربه دیدن. ضربه خوردن.

ای نهال نارُو دَرَه کُور کُور می‌زنَه گمُونُم **لَت وَئشتَه**.

لِتّ. [let]؛

سمت. طرف. جهت:

لِتِّ براَفتَو صَوبیش یی طنبی اِنداختن دادنَ پُسر گُتُّو که ماخواس زن بُوسُونَه.

★★★

بئضی وختا از پاین میا میرَه ای **لِت**.

لُت. [lott]؛

تابع مهمل **گُتّ.** ☜ **گُتّ و لُتّ؛** درشت. بزرگ. رشید. رشیده. حجیم.

دختر منجفرَ تُو تَمُوشاش دیدم، مُشالّا چی **گُتُّ و لُتّیَه** ماخوام بُوسُونَمُش بَرَی پُسرِ گُتُّوم.

[. . . mo/ša/llâ či **got/o lott/i/yâ̂** . . .]

دختر منجفر را در مراسم تماشا دیدم چشم بد به دور دختر درشت و رشیده‌ای است. تصمیم دارم او را برای پسر بزرگم خواستگاری کنم.

لَت افتیدن. [læt oftidæ] ☜ **لَت.**

لَت انداختن. [læt endaxtân]؛ ☜ **لَت.**

لَت بودن. [læt budân]؛ ☜ **لَت.**

لَت خوردن. [læt xordân]؛ ☜ **لَت.**

لَت . . . دادن. [læt. . . dadân]؛ ☜ **لَت.**

لَت وَئشتَن. [læt vâeštân]؛ ☜ **لَت.**

لَتَف.[1] [lætæf]؛

تکه پارچه‌های کهنه و اغلب کثیف که دور انداختنی باشند.

لَتَف شُور. [lætæf/ šûr]؛

آن که شغلش جمع‌آوری پارچه‌های کهنه و کثیف و شستن و خشک کردن و فروش آن‌ها است.

لِت لِت. [let/let]؛

قسمت به قسمت. نصف نصف. تکه تکه:

ای سر کَلَمُوِم **لِت لِت** کن بریزَ پای یَخنیُو.

لِتّ نِصّ نِمَه. [let/e ness/e nemâ]؛

لِتّ نصف نمه. از اجزاء واحد وزن برابر با ۱۱ مثقال و یک چهارم مثقال. من =

[1] –در لغت نامه‌ی آپادیس به معنای سیاه چادر عشایر آمده که از موی بز بافته شده و بسیار محکم است.

۷۲۰ مثقال. نیم من = ۳۶۰ مثقال. یک چارک = ۱۸۰ مثقال. یک **وقه** = ۹۰ مثقال. نیم **وقه** یا **نمه** = ۴۵ مثقال. نصف **نمه** = ۲۲,۵ مثقال. **لِتّ** نصف **نِمَه** = ۱۱/۲۵ مثقال. ☜ **لِتّ**:

سه تا پیلَی اُزُّو داشتَی، یگونُش می کُنَه یی من نیم و سه وَقّو نِصب نِمَو لِتّ نِصب نِمَه. یا دو من، نِمَو **لِتّ نِصّ نِمُه** کَم.

لِتّ و پارَه. [lett/o parâ]؛

لَت و پار. پاره پاره. تکه تکه. مرادف ☜ **لِتّ و پِت.**

لِتّ و پِت. [let/o pet]

؛ از اتباع مرکب. پاره پاره. مرادف ☜ **لِتّ و پاره:**

ملکینش شِرّ و وِر و **لِتّ و پِتَه** تِرِشَش باب خَلَنگ پاپِتَه
چون خر پنجی مدوم اَ زیر قِتَه قزاقی لق لمارگ زکاتی
به خدا گای نبودن بووا ای ذاتی. شمس. ۷۷

[mælkin/oš šerr/o ver/o **let/o pet**/â]

ملکینش پاره پاره و از هم گسسته است.

تراشه هایش به درد بستن پای خلنگ های پاکوتاه می خورد

همانند الاغ پنجی دائماً زیر فشار بار است

قزاق های لاغر مردنی بد قیافه

بابا به خدا هیچ گاه این چنین نبودند.

لَت و کُت. [læt/o kot]؛

از اتباع. تکان. ضربه. بیشتر با مصدر وئشتن صرف شود:

بپا **لَت و کُت** وَرَندُرَه که هم‌ریز می‌شَه.

[be/pâ **læt/o kot vær/næ/doræ** ke hæm/riz mi/šâ̂]

مراقب باش تکان نخورد که به هم می ریزد.

☜ لت . . . دادن.

لَت وئشتن. [læt vâ̂ištâ̂n]؛

تکان خوردن. بر اثر ضربه جا به جا شدن. ☜ **لَت.**

لَتّه کُوف. [lættæ/kuf]؛ (ص۶۲۳)

آن که پارچه‌های کهنه را جمع‌آوری و به صورت تکه تکه‌های ۱۰ تا ۲۰ و به عرض۳ تا ۵ سانتی متری در می‌آورد و با نهادن تکه‌های کوچک‌تری در بین آن به نام مغزی و تا کردن و کوبیدن آن با مشته بر روی کنده، قطعاتی می‌سازد به نام ☜ **دنده** که در واقع اساس تخت ملکین‌های لتّه‌ای‌است.

☜ شیوه:

به سُـــپُورِ ننـه مُـــــردَو بنگر که جلُش از جُـلِ من هست بتر

ای شِرِندَو که میدَن می کُنَتَ بر نیست در پیش گـــدا ارزندَه

لتّه کوف نَمِخـــوا بَرَی لَی دَندَه شمس. ۷۶

[**lættæ/kuf** næ/maxa bærey ley dændâ̂]

نگاهی به رفتگر مادر مرده بینداز

همان که لباسش از لباس من کهنه‌تر است

این (لباس) پاره پاره‌ای که به او می دهند تا بپوشد

در نزد گدا هم ارزشی ندارد

حتی به درد **لته کوف** برای لای دنده هم نمی‌خورد.

لِتّی.[1] [lett/î]؛ (ص۶۲۳)

کج. یک وری. اریب:

هر کَه **لِتّی** رو خـــرُش عالمی‌داشت از سر هیش که کلا(ه) ور نمی‌داشت.

[hær kæ **lettî** ru xær/oš ?ãlæm/I dašt]

در حالی که یک وری روی الاغشان سوار بودند برای خود عالمی داشتند

در فکر کلاه گذاری و کلاه برداری نسبت به هیچ کس نبودند.

★★★

فکر و ذکرش پول و انجیر و بره از کُلاش مَئلومَه **لِتّی** می ذاره.

[?æz kola/š mâlum/æ lettî mi/zarâ]

همه‌ی افکارش بر روی پول و انجیر و بر متمرکز است.

و این از نحوه کلاهش که به صورت کج بر سر می‌گذارد مشهود است.

لتَّی بامال. [lættey ba/mâl]؛

لته‌ی بمال. تکه پارچه‌ای که معمولا ملکین دوزها یا شاگردان آن‌ها پس از تابیدن ریسمان و آغشتن آن به موم، ریسمان را همان گونه که بر قلابی استوار است در میانه‌ی آن تکه پارچه قرار دهند و محکم بفشارند و با کشیدن از ابتدا تا انتها و بالعکس سطح و جوف ریسمان را به موم آغشته نمایند تا از نفوذ رطوبت در آن و پارگی زودرس آن

---

[1] – معنای یک وری در لغت: " بطور اریب، کج، غیر متعادل، بی قرینه، متمایل بیک طرف."

جلوگیری به عمل آید.

لُتَیر.[1] [loteyr]؛ (ص۶۲۴)

تحریف رتیل.

لِتّی رفتن.[2] [letti ræftæ̂n]؛ (ص۶۲۴)

تکیه دادن. یله دادن:

من و باقّی جغلا خسَّه و خُرد **لتّی رفتیم** همَه‌مُو ته کَپَری

سر گُذُشتیم اَ رو کِئلِ کَپَرُو کم کَمک رفتیمَ حال دگری

و اما بعد... ۷و۱۷۹/۸

[**let/i ræft/im** hæmæ/mû tæ̂ kæpær/î]

من و سایر بچه‌ها خسته و کوفته

به ته کپر تکیه دادیم

سر به دیوار سنگی کپر نهادیم

و آرام آرام از خود بی خود شدیم.

---

[1] – "جانوری است از شاخه بندپایان جزو رده‌ی عنکبوتیان که دارای شکمی نسبتاً بزرگ است. این جانور با حرکتی سریع بر روی شکارش که معمولاً حشرات است می جهد. برخی معتقدند که رتیل در قاعده گیره هایی قیچی مانند جلو دهانش دارای غده‌ای سمی است و قادر به نیش زدن است ، و بعقیده برخی دیگر وی نیش سمی ندارد ."

[2] – معنای یله دادن در لغت: " تکیه دادن. تکیه کردن. به درازا به پشت تکیه به جایی نرم کردن. بر متکا یا مبل یا صندلی یله دادن. تکیه دادن. لم دادن. لمیدن. در حال استراحت کامل به چیزی تکیه دادن. بی کار و بی عار شدن. "

☜ **لتّی**.

لِتّی شدن. [letti šodâen]؛

کج شدن. یله شدن. یک وری شدن. ☜ **لتی**.

لِتّی گُذُشتن. [letti gozoštâen]؛ (ص۶۲۴)

کج نهادن. یک وری نهادن. اریب نهادن.کج نهادن کلاه بر سر بیشتر به منظور زیباتر جلوه کردن.

لِچ.[1] [leč]؛

بیخ بازو. نزدیک کتف و شانه. بیشتر در مقام تحقیر و توهین به کار برند:

کسی که میفتیدَ بَختار من اَ طی رُو همَه **لِچُم** گـرفت و برم می‌کشـید مادر بود.

و اما بعد...۲۲۸/۱۲

[**leč/om** gereft/o bær/om mi/kæšîd madær bûd]

آن کس که به من گیر می داد و در حضور همه

بیخ بازویم را می گرفت و مرا بر زمین می کشاند، مادر بود.

لچار کشیدن. [lečâr kæšidâen]؛

کسی یا چیزی را با بی‌اعتنایی یا کم اعتنایی به دنبال خود به این طرف و آن طرف کشاندن. ☜(اَ) **لچار کشیدن. بئر کشیدن.**

لَچَک سر. [læčæk/sær]؛ (ص۶۷۵)

مخفف لچک به سر. جنس مؤنث در مقام تضعیف:

شَه می گـفـتـم تـو بـرو فـردا بـیـا دو رو مـهـلت مُـو بـده تـا بوِا بیا

اَ پنـا وَیـسـا تـا هـوشـمَ جـا بـیـا مـا گـدا هـسـیـم آبـرومُـو مریز

از **لَچک سَر** چه مِخَی مرد عزیز. شمس ۱۶۱

---

[1] – بیخ بازو و کتف؛ شانه. بیخ بازو و کتف؛ شانه. که به عربی **مَنکِب** گویند.

[?æz **læčæk/sær** če mexey mærd/e ?æzîz]

به او گفتم فعلا برو و فردا بیا

دو روزی به ما مهلت بده تا بابامان بیاید

بی زحمت در پناه بایست تا بتوانم صحبت کنم

ما فقیر هستیم آبروی ما را نریز

ای آقای محترم از یک زن ضعیف چه توقعی داری؟

لِچُندَن. [lečondæ̂n]؛

لحنی از چلاندن و چلانیدن. محکم فشردن. در زیر فشار له کردن:

گویا خر پاگذُشته رو پاش، شَسُّش **لِچُندَه.**

گویا الاغ بر روی پایش پا گذاشته و شست او را **له کرده است.**

لَخت. [læxt]؛

سنگین و بد قواره. عریض و طویل. وسیع. قطعه‌ای وسیع:

قَبلَنا یی تِکی زمینِ **لختی** همی‌راسا داشتین، حالا م دَرین؟

قبلاً قطعه زمین **وسیعی** در همین راستا داشتید. آیا هنوز هم دارید؟

لُختِ جِنگ. [loxt/e jeng]؛

کاملاً عریان. بی هیچ پوشش و ستر عورت. لخت مادر زاد. مرادف ☜ **غُر فولادی:**

مردِکَی گُتَّکینَه **لُختِ جِنگ** اَ جلو همَه وُوری جیکیدَ میون سَلخ.

مردک گنده **بدون هر گونه ستر عورت** در حضور همه ناگهان خودش را در آب انداخت.

لُخمَه. [loxmâ̂e]؛

لحنی از لقمه.

لُخمی‌از بَرِ دلِ کسی وَئشتَن. loxmey æz bær/e del/e kæs/î [væštâ̂n]؛

مجاز. مبتلا و درگیر به مشکل یا مرضی همانند او شدن. به درد او گرفتار آمدن.

مرادف **دسّ تُو دل کسی کردن**:

امیدوار پنج تن آل عبا هَسَّم که نمیری و یی لُخمَی از بَرِ دلُم وردُری.

امیدوار به پنج تن آل عبا هستم کمک کنند که تو نمیری و به همین مشکل من دچار شوی.

لُخمَی پیچی. [loxmey pič/î]؛

لقمه‌ای به شکل ساندویچ بلند.

لردی.[1] [lærd/î]؛

بیرون از خانه. بیرون از آبادی. صحرا. بیابان:

نه زنومی‌بخور و نه سردی از زیر لبدی نیا طی **لَردی**

که اگر دوبَرَه جایُفتی کردی دیگه تورَت می‌بره کُلَه نمیری

گُرُکُت می کَنَه دیگه گِلَه نمی‌ری. شمس ۱۴۱

نه چیزهای حساسیت برانگیز بخور و نه غذاهایی که طبع سرد دارند

از زیر ندی که خوبیده‌ای بیرون نیا

که چنانچه دوباره زکام شوی

جان سالم به در نخواهی برد و میمیری.

---

[1] - **لَرد** در لغت هم به معنای بیرون و صحرا و بیابان آمده است.

★★★

هر کـدم پیرَه حاجی مال او سالَه پس تختُو داره تُخمُـش می‌مالَه

تو پیتـیش چـــارتا جُشُـندَی اِمالَه سر هم کرده کـه دلدردی بیات

یا اَک و اَردالـی از **لَردی** بیات. شمس ۵۴

هر کدامشان پیرمردی حاجی و کهن سالی هستند

که پشت طبله به مالیدن تخم خود مشغولند

داخل طبله‌اش چند تا داروی گیاهی مخصوص اماله است

که در هم آمیخته تا فردی که مبتلا به دل درد است از راه برسد

یا اردال مانندی از خارج شهر به سراغش بیاید.

✱✱✱

به صورت **لَرذی** هم متداول است:

هر چه داشت عَین دَفَک بسِّ خودُش یی کُلَـی پهـــلویَم هَشتَ سرُش

کفـش اســـپرت و جِـــراب قـــرضی در اومـــد از کوچـــه‌های **لرزی.**

و اما بعد . . . ۴و۳۷۸/۵

هر چه داشت همانند دفک به خودش آویزان کرد

کلاهی لبه دار هم بر سر گذاشت

در حالی که کفشی اسپرت و جورابی قرضی به پا داشت

از کوچه های مشرف به صحرا بیرون آمد.

لَرذ. [lærz]؛

خارج از آبادی. ☜ **لَرد. لردی. لرذی**

لرز نشسن.[1] [lærz nešessân]؛

به لرزه در آمدن اعم ار این که از سرما باشد یا ترس یا از عوارض مرض:

تا چیشُم افتید بچّو که چیش و چارُش خونی بود (اَ) **لرز نشِسّم.**

لُرکُش.[2] [gor/koš]؛ (ص۶۶۹)

نوعی انگور با دانه‌های گرد و درشت و پوستی ضخیم و هسته‌ای درشت و با شیرینی کم.

لُری. [lor/î]؛

سرمای شدید که منجر به لرزیدن بدن شود.

با **اومدن** و **کردن** صرف شود. به مفهوم آمدن سرمای شدید و دچار لرزه و رعشه‌ی حاصل از سرمای شدید شدن:

کَلِکَه! با ای پیرَن یی‌لَو نَرَو دَر که **لُری می کُنیَه!**

★★★

مَکَه لُری اومدَه که ای هَمَکَه جل و پلاس پیچیدی خودُت.

لُس.[3] [los]؛

تحریف رُس. شکم باره‌ای که هر چه خوردنی بیند هوس آن کند و تا به چنگ نیاورد و نخورد آرام نگیرد. آن که به خاطر شکمش از عزت نفسش بگذرد. آدم دله. با **بودن** و **شدن** و **کردن** مستعمل است:

---

[1] – این ترکیب در لغت به صورت **سرماسرما شدن** به همین معنا آمده است

[2] –درلغت هم این خصوصیات برای نوعی کشمش آمده است.

[3]. رُس در لغت به همین معنا آمده است: " شکمخواره و پرخور و حریص در چیز خوردن را گویند و به عربی اکول خوانند و بدین معنی بضم اول نیز آمده است."

منچفر کلکی **لُسی** بود هرجاش می‌بردیم کِنفتُومُو می‌کرد.

منجفر پسر رُسی بود هرکجا که می‌رفتیم ما را بی‌آبرو می‌کرد.

لَس.[1] [læss]؛

شل و ول. بیشتر در مورد پارچه کاربرد دارد. این واژه در لغت به معنای فلج زده و فالج آمده است که بی ارتباط با معنای تداولی نیست. چه اعضای فالج فرد مفلوج معمولاً شل و ول هست و حرکاتش در اختیار خودش نیست. در تداول به این گونه افراد ☜ **لَسم** هم گویند:

پارچَو لَسَّه بَرَی لباس زَنا خوبَه نه مَردا.

لَسم.[2] [læsm]؛ (ص۶۶۹)

آدم فلج زده. مفلوج. فالج. ☜ **لَس.**

لِسیده. [l(æ)esidâ̂]؛ لحنی از پلاسیده. سبزی و میوه‌ی پلاسیده:

مشت سَوزی **لِسیدَی** بَرَم اِسَّدَه پاکُش بایَه بی‌ریزمَ دور.

مقداری سبزی پلاسیده برایم خریده است که همه را باید دور بریزم.

لُسی (کردن). [los/i kærdâ̂n]؛:

شکم بارگی در پیش گرفتن:

مِخَیم بیریمَ خُونَی عمّات؛ **لُسی** نکُنیَه.

[me/xeym bi/rim(æ/e) xuney ?æmm/ât los/i næ/koni/yâ̂]

داریم به خانه عمه می‌رویم مراقب باش که رُسی نکنی. ☜ **لُس.**

---

[1] – در لغت بدون شد سین و به همین معنا آمده است.

[2] – "در زبان لری بختیاری به معنی فلج. لهم."

لَش.[1][læš]؛

آنچه ملکین‌دوزها با کج کارد از پشت چرم دباغی شده جداسازند و دور ریزند و یا به هم کوبند و در پشت پاشنه‌ی ملکین به عنوان بستری نرم به جای ☜ **تَه تیرَکی** قرار دهند. کنایه از فرد بیکار و تنبل و شل و ول[2]هم هست.

لطیفه پَرُندَن (گفتن).[3][lætîf/æ pærond/ân]؛

طعنه زدن. عیب جویی کردن. خرده گرفتن:

ننَی منجفر عادتُشَه، تا چیشُشَ هر کَه میفتَه دوستا **لطیفَه شَه می‌پَرُونَه.**

[. . . do/s/ta **ltîfæ š/æ mi/pærun/â**]

ننه‌ی منجفر عادت دارد چشمش به هر کس افتاد از او عیب جویی می‌کند.

مرادف **لُکَّه پرندن (گفتن). لُغُز گفتن. لغزَک گفتن. لغز پرُندن. لغزک پرندن.**

لَغَت. [læghæt]؛

لحنی از لگد:

همی‌لَتُش داده بود چونَه می‌زد با پوتین **لَغتَ** درِ خونَه می‌زد

چیشک نمدو و هَمبُونَه می‌زد پرید و چارتا پلاسَم وردُشت

اسم طُرفَی همه‌رنگَم شَه گذُشت.

شمس ۱۸۱

[ba putin **læghæt**(æ/e) dær/e xûnæ mi/zâd]

---

[1] – در لغت: "بی حال، بی عار، بی غیرت، بیکاره، تن آسا، تنبل، لاابالی."

[2] - این معنا در لغت هم به همین مفهوم آمده است.

[3] – "کنایه، گوشه، بذله، لطیفه، طعنه، طنز. گول، شوخی. سرزنش، ریشخند، زهر خنده، سخن نیشدار.

لودگی،"

(مأمور وصول مالیات) همین طور تکیه داده بود و چانه می‌زد

با پوتینش به در خانه لگد می‌زد

نگاهی خوابالوده به نمد و همبان داخل اتاق می‌انداخت

از جا پرید و چهار تکه پلاس هم برداشت

و نام های متعدد و عجیبی هم بر آن‌ها گذاشت.

لَغَت خور. [læghæt/xor]؛ قالی بافته شده از پشم که پودهای آن بلندتر از معمول بریده شده و برای ساییده شدن آن و رسیدن به تار قالی(☜ **خُنگ**) زمان زیادی لازم است. کنایه از زنان چاق و هیکل‌مند هم هست.

لَغَت مِخَی یا خَسَّه. [læghæt mexey ya xæssâ]؛

نام بازی است. ☜ کتاب بازی‌های محلی استهبان.

لَغَتی. [læghæt/î]؛

صفت اسب و الاغ و گاو و دامی که عادت به لگد زدن دارد.☜ **دندُونی. شاخی.** مرادف ☜ **تیزَکی:**

خر اگه **لَغَتی شد** دیگه کاری نمی‌یا.

الاغ اگر به **لگد زدن عادت کرد** دیگر به درد نمی‌خورد.

لُغُز.[1][loghoz]؛ سخن کنایه آمیز و توهین آمیز. حرفی که فردی بد خواه یا حسود

[1] - لغز در لغت: " چیستان، معما، انتقاد، ایراد، خرده، لغاز، متلک. برابر پارسی: یاوه گویی، لیچارگویی."

و یا عنود به صورت مجاز برای آزردن کسی گوید. مصدر آن: ☜ **لغز گفتن. لغز خوندن. لغز پَرُندن. لُغُزَک پرندن. لُغُزَک گفتن** است:

بئضی‌یا خدا شُو آفریدَه بَرَی **لغز گفتن** و گوشَه قَدِ ای و او گذُشتن.

★★★

اگه چی تو دِلُتَه همی جا جلو رُوم راسَک و رَحمُون مَه بُو گُو. هی جلو ای و او **لغزک پَرُندن** چه معنی دَرَه؟

اگر از من دلخوری همین جا در برابرم راستا حسینی به من بگو. مدام جلو این و آن کنایه آمیز توهین کردن کار درستی نیست.

★★★

اگه خواسی **لغز بوخونی** می دمت دم انده که دیگه نتونی سر بلند کنی.

اگر بخواهی حرف‌های اقترا آمیز بزنی چنان تو را رسوا می‌کنم که دیگر توانی در حضور جمع سرت را بالا بگیری.

لِفت.[1][left]؛ ضعیف و بی دست وپا. احمق و گول. چُلمَن و پَپَه و پخمَه. آن که زود فریب می‌خورد:

گفتی من پیرزنی **لِفتَم**،تَه می گم　　اَ تو تهرون اگه رفتم، تَه می گم
دومَن اُسّا گرفتم، تَه می گم　　شَه می گم: اُسّا اینا رَو کار نیس
بارِ دولت اَ سه شَی ما بار نیس　　شمس ۱۶۹

[goft/i mæn pir/zæn/i **left/æm** tæ/mi/gâm]

گفتی که من پیرزنی گول و احمقم. به تو خوهم فهماند

---

[1]- لفت به معنای **زن نادان و احمق** در لغت هم آمده است.

اگر پایم به تهران رسید به تو حالی خواهم کرد

اگر موفق شدم دامن شاه را بگیرم به تو خواهم فهماند

به او خواهم گفت که شاهنشاها این روش طریق صلاح نیست

با این چندرغاز مالیات ما، کسری دولت جبران نخواهد شد

لِفتَکی. [leftæk/î]؛

۱–شل و ول. بیشتر برای پوشیدنی‌ها کاربرد دارد.

یی کَوت و شلوار **لِفتَکی** بَرُش بود که آدم عُق شَه می‌شد.

★★★

۲–همان معنای ☜ **لفت** را دارد شاید از آن صفت نسبی ساخته باشند:

تو بازارُش دیدم با یی جَوُونی **لِفتَکی** دسِّ هم گرفته بودن و می‌رفتن رو بالا.

لِف شدن. [lef ...]؛

به صورت دزدکی و پنهانی در جایی به سر بردن و سعی در پنهان نگه داشتن خود داشتن. به صورت **لفت شدن** به معنای پنهان شدن در بیغوله‌ها هم کاربرد دارد:

شب نشینی جوان‌هایش چیست دو سه شی دِشلِمَه و پُختی چاهی‌است

یکی‌شان یک غازَ تَه کیسَّش نیست تُو کُت خفه‌ای می‌رَن **لِفت می‌شَن**

همچو سُندَی بلوطی سفت می‌شَن. شمس ۱۱۲

[tu kot/e xæfæ/?i mi/ræn **left mi/šæ̂n**]

در بیغوله ای پنهان می‌شوند

و همانند سنده‌ی حاصل از خوردن نان بلوط از آن جا به سختی خارج می‌شوند.

لِقّ.[1] [leq(q)]؛

بی وقار. سبک مغز. یاوه سخن. بیهوده گوی. ژاژخای. وقیح:

مُنـدَه یـک چَـن تـا بُلَیت اُلُلَـک لیم و **لِقّ** و خاف شَـوخَوس و کلک

چه شد آن چوب و کجا رفت فلک؟ گـو اگـر تَغَلَـه می‌خـورد بارَه می‌زد

اَ تَـنَـی وُئـل مـی‌زدی قـارَه مـی‌زد شمس ۲۴

[lim/o **læq**/o xaf/o šou/xous/o kælâk]

فقط چند تایی افراد احمق و بی مصرف و

لئیم و کانا و ناخوشایند و شب پا و حقه باز باقی مانده اند

یاد آن چوب فلک ها به خیر

که به گاو می زدی از درد می نالید.

و به ساقه درخت وهل می زدی به فغان می آمد

لَقّ. [læqq]؛

ضعیف. شل و ول. مرادف ☜ **لِمارگ. لاجُون.** ☜ **لَقّ و لِمارگ:**

بـو گـپ و ولـم و لوئـت و گتکین بو لمارگ و **لَقّ** و لاجون می‌دهی

و اما بعد... ۲۰۳/۱

لَقّ ... زدن.[2] [læqq/. . .zædâen]؛ مخفف **لَعق** زدن. لیسیدن:

---

[1] - **لَعِق** در فضای مجازی به این معانی آمده است: "ضعیف‌العقل: بی‌تدبیر، بی‌تمیز، خفیف‌العقل، ساده‌دل، ساده‌لوح، کانا."

به یقین **لِقّ** هم لحنی از **لَعِق** است که در تداول مخفف شده است.

[2] - **لَعق** عربی است به معنای لیسیدن که در تداول با لفظ زدن کاربرد پیدا کرده است.

چه قَرَی خوشمزَّیَّه، اِقَّچی **لَقُّش بزن**. (ص ۶۷۰)

[če qærey xoš/mæzzey/yâ ?i/qæ/či **læqq**/oš be/zân]

چه قروت خوش مزه‌ای کمی آن را لَعق بزن.

لِقُندَن.[1] [læq(q)ondân]؛

شایدمخفف **پلکاندن** باشد؛ به هم در شکستن. فشردن و در هم له کردن میوه یا هر شئ خمیری. فعل لازم آن **لقیدن** است:.

یی کُل انگور مُوتُولی دادمَ دسِّ بَچَّو که بُخورَه پاکُش **لِقُندَ مُل هَم.**

[. . . pâk/oš **leqond(æ/e) mol/e hæm**]

خوشه‌ی کوچکی انگور به دست بچه دادم تا بخورد، همه را در هم فشرد و له کرد.

مرادف ☜ **پِلِقُندَن.**

لَقِّ لِمارگ. [læqq/e lemarg]؛

ضعیف و لاغر و باریک اندام:

ملکینش شِــرّ و وِر و لِتّ و پِتَه تِرِشَش بـــاب خَلَــنگ پاپِتَه

چون خـــر پنجی مدوم اَ زیر قِتَه قزاقی **لـق لمـــارگ** زکـاتی

به خدا گای نبودن بووا ای ذاتی. شمس. ۷۷

[qæzzaqey **læqq/e lemãrg**/e zækat/â]

ملکینش پاره پاره و از هم گسسته است.

تراشه‌هایش به درد بستن پای جوجه های پاکوتاه می خورد

---

[1] - **پلکاندن** در لغت به معانی : " مالیدن، فشار دادن، در هم کردن." آمده است.

همانند الاغ پنجی دائماً زیر فشار بار است

(حتّی) قزاق‌های لاغر و مردنی بد قیافه

بابا بخدا هیچ وقت به این بدی نبودند.

لِقّی گری(در اُردن. کردن).[1] [leq/i gær/î dær ordæn̂…]؛

سبک مغزی از خود نشان دادن و یاوه گویی کردن:

اگه خُونَی عاروسا **لِقّی گری** در اُردی بلاُلت می کنم!

[?gæ xuney ?arus/â **leqq/i/gær/î** dær/?ord/î bælâl/ot mi/konâm]

اگر در منزل عروس **سبک مغزی و یاوه گویی** از خود بروز دادی تو را سخت تنبیه می کنم.

☜ **لِقّ**

لَک. [læk]؛

عدد صد هزار در زبان هندی. در لغت نامه به همین معنا آمده است.

در تداول **صد لک** واحد فحش و دشنام است برابر با ده ملیون.

کنایه از فحش زیاد.:

تا که همراش می کنم من یک و دو صد لَکُم می‌ده بـا مشـت و لَپ‌و لُه

و اما بعد...۲۱۷/۱۳

همین که با او یکی به دو می کنم

همراه با پرت کردنم به این طرف و آن طرف، **فحش‌های زیادی نثارم می‌کند.**

لُک. [lok] ؛

[1] – سخنان سردرگم و هرزه و هذیان گفتن. فحش و دشنام دادن سخن بیهوده و بی معنی گفتن.

توده. گلوله. چونه. چانه. هر چیز گرد:

یی قال بِزِ مُونِوِی زیر اِشکِزَی دیوالَه مُو بود با یی **لُک**ِ شُل ولمی قاپّ و قاپ کُتُشَ هَم اُردَم.

[. . .ba yæy **lok**/e šol/e vælm/i qapp/o qap kot/oš(æ/e) hæm ?ordæ̂m]

یک لانه زنبور قرمز در زیر اشکریزه‌ی دیوارمان بود با یک چانه‌ی بزرگ گل ورودی آن را مسدود کردم.

★★★

یی سال آزگار چیشِ بِدِ بچّی من وَئشتَه بود. هر جا می نِشِسّ و پا می‌شد می گفت بچّی تو فُوکِ بچّم وَئشتَه. وختی فوکِ سرخورُش پیدا شد جلو همه یی **لُک**ِ تُفِ گُتّی اِنداختَمَ تُو رُوش.

[. . . yæy **lok**/e tof/e got/i endaxt/æm(æ/e) tu rû/š]

در طول یک سال بدبینانه بچه‌ی مرا زیر نظر داشت. هر کجا که می‌رسید می‌گفت: بچه تو سوت بچه مرا دزدیده. آن گاه که سوت بچه‌ی بدیمنش پیدا شد در حضور همه گلوله‌ی بزرگ آب دهان به صورتش انداختم.

☜ **لک شدن. لک کردن. لک لکی. لکو کردن.**

لُک بودن.[۲][lok budæ̂n]؛

مجاز. در تکاپو و تقلا و تلاش و زحمت بودن:

بَرَی که اسمِ بَچّم اَ یی مَدرِسَی نَزیکی بینیویسَن یی ما(ه) **لُک** بودم آخرُشَم را(ه) علی زَدا اِنداختَنُش رُو دَیزَدی.

[. . . yæy mâ **lok bud/æm** . . .]

---

[۱] – در لغت به معنای هر **چیز گُنده و ناتراشیده** آمده است.

[۲] – در لغت **لک رفتن** و **لکه رفتن** هر دو به نوعی رفتار اسب گفته شده. بعید نیست که **لُک بودن** و **اَ لُک بودن** نیز از همین لک رفتن نشأت گرفته باشد.

برای این که در یک مدرسه‌ی نزدیکی بچه‌ام را ثبت نام کنند یک ماه در تلاش و تکاپو بودم. عاقبت هم آن دشمنان علی(ع) نام او را در یکی از مدارس محله‌ی داعی عزالدین نوشتند.

☜ (اَ) **لُک بودن.**

لَکُر. [lækor]؛

تکه سنگی تقریباً به اندازه‌ی نعلبکی که در **لکر بازی،** بازی‌کن آن را به طرف سنگی گرد به اندازه‌ی تخم مرغی معروف به ☜**شِک** پرتاب می‌کند که چنانچه به آن برخورد کند میزان مسافتی که شک از محل استقرار دور می‌شود و بازیکن آن را با پشت سر هم قرار دادن پای خود اندازه می‌گیرد به جمع امتیازاتش اضافه می‌شود.

آن قطعه سنگ به اندازه‌ی نعلبکی را که در طول بازی در دست بازی‌کن است **لَکُر** و این بازی را ☜ **لَکُربازی** نامند. برای توضیح بیشتر به کتاب بازی‌های محلی استهبان رجوع شود.

لَکُر بازی. [lækor bâzî]؛

☜ ماده‌ی قبل. نام بازی است. ☜ کتاب بازی‌های محلی استهبان.

لُک شدن.[1] [lok šodân]؛

۱. حالت کسی که از سرما به تنگ آمده و یا از ترس در گوشه‌ای کز کرده است، به خود گرفتن:

زور سرما **لک شده بود** یی پسلی، کُه انگشتاش می‌کرد که یخ نزنه.

مرادف ☜ **لکنه. لُکُو کردن. لُکُو شدن. کولوسک کردن.**

---

[1] – در لغت چنین آمده: "خود را جمع کرده نشستن ، چنانکه کسی در سرما یا مرغی که شپشه دارد. جمع نشستن . چون محزونی یا بیماری در خود فرو رفته نشستن چنانکه مرغ آبله گرفته یا شپشه زده "نشیند. مانند مرغی در زیر باران مانده خود را گرد وگردن را میان دو دوش فروکردن. خود را جمع کردن و بخود فرو رفتن . در گوشه ای کز کردن ؛ بکنجی خزیدن."

★★★

۲- خمیری شدن:

یَکُلّا سُولَه رِخت تُو اَو باقالَو **لُک شد**.

★★★

۳. کلوخی شدن. حالت هر ماده‌ی پودر مانندی که بر اثر رسیدن آبی اندک به آن ذراتش به هم بچسبد مثل شیر خشک. یا به علت نرسیدن آب کافی به آن از حالت محلول به حالت جامد درآید. همانند پودر گچ:

گچُو دیر شَه رسیدی **لُک شد**.

لُک کردن.[lok kærdâen]؛

۱. مواد خمیری شکل را به شکل گلوله و توده در آوردن:

باقی خمیرو **لُک کن** کنار هَسینو بری تُرُش.

★★★

۲- ایجاد شدن برجستگی در زیر پوست بدن:

سَرُم واکوفتمَ چارچوِی درُو باقادَه جاش **لُک کردَه**.

لُکِ گوشت.[1][lok/e gûšt]؛ (ص ۶۷۰)

جوجه‌ی پرنده‌ای که از تخم بیرون آمده اما هنوز مو یا پر بر تنش نروییده‌است:

دس کردم تو قال بِجِکُو هَنزا پَرَناسک نشده بودن **لُکِ گوشت** بود.

بخلم قال ماره از هموبالا خودم ول کردم پاین کونکی خوردم زمی شغزم در رفت.

لُک لُک. [lok/lok]؛

به صورت توده‌های متعدد. گلوله گلوله:زَوبسَّه پولُش گم گرده بود داشت **لُک لُک** اشک می‌رِخت.

لُک لُکی. [lok/lok/î]؛ (ص ۶۷۰)

---

[1]. در لغت نامه به نقل از تداول مردم قزوین به صورت لَندُوک آمده است.

دارای برجستگی‌های مکرر:

مُئرَه گشته تُو رُونُم **لُک لُکیَه** راسیاتُش همَه جام کَروپُکیَه

و اما بعد...۲۳۶/۱۱

[môræ gæšt/â tu run/om **lok/lok/i**/yâ]

غدد لنفاوی بیخ رانم به صورت برجستگی های متعددی درآمده است.

واقعیت این است که همه جای بدنم فرسوده است.

لَکَنتی.[lækæntî]؛ (ص ۶۷۱)

صورتی از لَکَنتَه. صفت شخص یا آلت یا شئ فرسوده و از کار افتاده. مرادف ☜ **کُلَنتی. کُلَنتَه. غُراضَه. قُزبیت. فَکَسَّنی.**[۲]

لُکُندن.[lokondân]؛

انسان یا حیوانی را به تقلا و حرکت و تکاپوی بی وقفه واداشتن. بیش از حد معمول از کسی کار کشیدن. کنایه از اجحاف و تعدی:

یی هفته برش کار می‌کردیم ای قد مو **لُکُند** که بوواُمُو اومد جلو چیشُومُو.

[. . .?i qæd mu **lokond** ke bowa/mu ?umæd(æ/e) lelou čiš/u/mû]

آن قدر ما را به تقلا و تکاپو واداشت که حد و حساب نداشت.

مرادف **کارَ جُون کسی کردن**. فعل لازم آن ☜ **لُکیدَن** است.

لُکُنَه.[lokonâ][۱]؛

---

[۱] – معنای **لَکَنتَه** درلغت: " صفت آلتی یا چیزی فرسوده و ازکارافتاده ، چون : ساعت و شمشیر و آفتابه و کارد و چاقو و کالسکه و درشکه و جز آن ."

[۲]– در لغت بدون تشدید سین آمده است.

مچاله. در هم فرو رفته:

می‌شم از سرما تو لبدام **لُکُنَه**

دسّ و پام خَو می‌رَه مُورمُور می کُنَه

چیشام از سو شده جان، نا نَدَرَم دیگه هیچ راهی اَ هیچ جا ندرم

☜ **لُکُو. لک شدن. کولوسک کردن. مچنه. چونکو.**

لُکُو. [lokû]؛

مچاله. در هم فشرده. حالت آن که از شدت سرما در خود فرو رفته و در گوشه‌ای کز کرده‌است. با **بودن** و **شدن** و **کردن** صرف شود:

دیدیم ظُئر شد و نَومد از مدرسه. ای سر بگرد او سر بگرد. زردَی شُوم بود که دیدیم کتاباشَ تو کِنارُشَه **لُکُو کردُه** زیر یی پُلَی.

دم غروب بود که او را کز کرده در زیر پلی مشاهده کردیم در حالی که کتاب‌هایش در دامنش بود.

☜ **لکنه. لُکُو. لک شدن. کولوسک کردن. مچنه. چونکو.**

لَک و لِبد. [læk/o lebd]؛

از اتباع. ☜ **لِبد.** مجاز. فرش و لحاف و لباس‌های مندرس. ☜ **خرت وپرت:**

هر خونی غلّه می کردیم هنو نمدی خشک نکرده بودیم که **لک و لبدامو** می‌دادن کولَه‌مُو رَدُومُو می کردن.

[. . . **læk/o lebd/a/mu** mi/dad/æ/(æ/e) kulæ/mu . . .]

---

۱ – در لغت چنین آمده: "خود را جمع کرده نشستن ، چنانکه کسی در سرما یا مرغی که شپشه دارد. جمع نشستن . چون محزونی یا بیماری در خود فرو رفته نشستن چنانکه مرغ آبله گرفته یا شپشه زده "نشیند. مانند مرغی در زیر باران مانده خود را گرد وگردن را میان دو دوش فروکردن. خود را جمع کردن و بخود فرو رفتن . در گوشه ای کز کردن ؛ بکنجی خزیدن."

هر خانه‌ای اجاره می کردیم هنوز دمی نیاسوده بودیم که خرت و پرت هامان را به کولمان می دادند و بیرونمان می کردند.

☜ **لبد. لبدی.**

لکه پشت.[1] [lækæ/pošt]؛ (ص ۶۷۱)

لحنی از لاک پشت:

کوتـــه و **کُـــپَّه** و رُمبـــیدَه و تنگ
تُو خــزینَش **لَکَه پُشتِ** همَه رنگ
خُرده‌یِ شیشه و پشم و پُت و سنگ
سه به‌قَـــدِّ بُزِ گـــر شـــاخِ شَکُشَه

[1] - "بزرگ‌ترین لاک‌پشت موجود در طبیعت لاک‌پشت پشت‌چرمی دریایی است که می‌تواند بیش از دو متر طول و ۹۰۰ کیلوگرم وزن داشته باشد. لاک‌پشت‌های آب شیرین معمولاً جثه ای کوچک دارند اما گونه‌ای از آن‌ها به نام لاک‌پشت لاک نرم غول‌پیکر آسیایی ممکن است تا دو متر طول داشته باشد. همچنین گونه‌ی لاک‌پشت گازگیر الیگاتور به عنوان بزرگ‌ترین گونه‌ی لاک‌پشت در آمریکای شمالی می‌تواند تا هشتاد سانتی‌متر طول و ۱۱۳ کیلوگرم وزن داشته باشد.[۶] در گذشته گونه‌هایی از لاک‌پشت‌های خشکی‌زی بسیار بزرگ و غول‌پیکر در نواحی مختلف در سراسر دنیا وجود داشته‌اند اما برخی از آن‌ها در دورانی همزمان با پیدایش انسان منقرض یا به نواحی خاصی محدود شده‌اند. به نظر می‌رسد شکار بی‌رویه توسط انسان‌ها دلیل اصلی انقراض و کاهش پراکندگی این گونه‌ها بوده‌است و امروزه برخی از آن‌ها تنها در نقاط معدودی مانند جزایر گالاپاگوس و سیشل یافت می‌شوند. این لاک‌پشت‌ها می‌توانند تا ۱۳۰ سانتی‌متر طول و حدود ۳۰۰ کیلوگرم رشد کنند. بزرگ‌ترین گونهٔ منقرض‌شدهٔ لاک‌پشت‌ها موسوم به لاک‌پشت حاکم (**Archelon)** تا چهار متر طول و ۲۲۰۰ کیلوگرم وزن داشته و در دوره کرتاسه پسین می‌زیسته است.[۷] کوچک‌ترین لاک‌پشت کنونی گونهٔ **Chersobius signatus** با حداکثر ۸ سانتی‌متر طول و ۱۴۰ گرم وزن است و در آفریقای جنوبی یافت می‌شود."

راس یی پـــازَن نَـــری کَلپُـــکُشَه. شمس. ۲۲۴

[tu xæzînæ/š **lækæ/post**/e hæmæ ræng]

حمام های آن جا کوتاه و با ارتفاع کم و خراب و تنگ

*داخل خزینه اش **لاک پشت** های همه رنگ*

و خرده شیشه و پشم و الیاف و سنگ

شاخ سوسک های داخل حمام سه برابر شاخ بزکر

و سوسمارهای آن جا به اندازه ی یک بزکوهی نر.

لُکّه پرندن (گفتن). [lokkæ pærondên goftên]؛

طعنه زدن. عیب جویی کردن. خرده گرفتن. ☜ **لطیفه پرندن (گفتن).**

اَصّا بلد نبود مِثّ آدم حرف بزنَه هَمَش **لُکّه می‌پَرُند**.

[. . . hæmæ/š **lokkæ mi/ pærond**]

*اصلاً بلد نبود مثل آدم حرف بزند مدام **خرده می گرفت و طعنه می زد.***

لکیدن. [lokidên]؛ تقلا و حرکت و تکاپوی بی‌وقفه داشتن:

یک سالی دنبال پولُش **می‌لُکی** کـه بِـدَهنُت بـاقـلای خَـزُوکی

یا هف هش من ذرت پنبه روکی آغـا از خـیـر اومـده تـو مـی کُنه

تـاچَـه بگـذار که اَتُوش جو بُکُنَه شمس ۱۳۱

[yæy sal/i dombal/e pûl/oš **mi/lok/î**]

*یک سال باید برای گرفتن پولش **تقلا کنی***

که در ازاءش باقلاهای آفت زده به تو بدهند

یا هفت هشت من ذرت کفک زده

یا بهانه می آورند که آقا از خیر آمده و تب دار است

لذا خورحین بگذار تا برایت در آن جو بریزند.

مصدر لازم ☜ **لُکُندن.**

لِگار رفتن. [legâr ræftæn]؛

ضعیف و لاغر شدن مداوم بر اثر ابتلاء به عارضه‌ای ناشناخته. مثل این که گاو یا گوسفند تکه‌ای فلز یا سوزن در حین چرا بخورد و این فلز در بافتهای حساس و حیاتی او مثل جگر یا قلب فرو رود و کار این بافت مهم را مختل سازد و بر اثر این عارضه روز به روز حیوان ضعیف تر و نحیف تر شود تا بالاخره از پای درآید. به روند این گونه عوارض **لِگار رفتن** گویند:

هف هش روزه که ای گو بوقَو دَرَه **لِگار می‌ره** هزاری که بیگی اَک و آهنی مُلُکُندَه.

[. . . gou bûqou dærâ **legâr mi/râ** . . .]

هفت هشت روزی است که این گاو بقه روز بروز ضعیف تر و لاغرتر می شود. شکی نیست که قطعه ای فلز همراه غذا قورت داده است.

لگور.[1] [lægu(û)r]؛

[1] -" لگور. [ل َ] (اِخ) جمعی از صحرانشینانند که در حوالی هرات و سیستان می باشند. طایفه ای از طوایف ناحیه مکران. این کلمه در استان فارس به کار می رود و اصلاً این معنی زشت که زن بدکاره و بی اعتبار باشد نمی دهد.

فرومایه. بی‌سر و پا. نالایق. پست:

دیرو با یی مشتی کله خور **لَگُـور** تر از خودُش تو صَئرا سرو دنبالَی یی سگی کرده بودن و سنگُش می‌زدن.

مرادف ☜ **لگوری. کنفت. اذبار. پچل. لبدی.**

لگوری. [lægu(û)r/î]؛

همان معنای ☜ **لگور** را دارد.

لَلَک. [lælâk]؛ (ص ۶۷۱)

نوعی کنه به اندازه‌ی دانه‌ی خشخاش تا کمی‌بزرگ‌تر، از شاخه‌ی بندپایان و از رده‌ی عنکبوتیان که زیر بال و پر پرندگان و بر پوست آن‌ها افتد و به صورت انگل از خون میزبان استفاده کند و سبب آزار و اذیت آن‌ها شود.

لِمارگ. [lemârg]؛

لاغر و باریک اندام.

قـزّاغَـی لَقِّ **لِمارگ** زکـاتی بخدا گای نبودن بووا ای ذاتی. شمس ۷۷

وقتی یکی این اصطلاح را بکار می برد باید درک کنی تا بفهمی به چه معنی است. اصولا به هر کسی‌که کار خلاف یا نابهنجار که خلاف میل ما انجام بدهد یا کارش را در عرف نپسندند لگور گویند.

در زبان بلوچی به معنی خاین، بیشتر به مفهوم خاین به وطن، ، مخبر، و همچنین آدم ضعیف بی بتهب منی مخبر ، منافق ، تحریک کننده ، متشنج کننده اوضاع ،

در کتاب سنگ صبور صادق چوبک که به لهجه جنوبی نوشته شده صفحه ۲۸۸ به معنی زن بدکاره بی ارزش آمده است

در کتاب تبعید گاه خارک صفحه ی ۱۴۰ آقای انجوی شیرازی ، زن لگوری مرادف زن بدکاره آمده است. به ادم خسیس و گرفته کسی که اهل پول خرج کردن نیست لگور گویند."

قزاق‌های ضعیف و لاغر اندام بد قیافه

بابا بخدا هیچ وقت به این بدی نبودند.

لَمبَر. [læmbær]؛

۱-لحنی از لَنبه(**لُمبَه**) به معنای سرین. کفل. نشستگاه.

★★★

۲-دفعه. مرتبه. بار. بیشتر همراه با عدد **صد** مستعمل است:

باز خدا بوی مخفر یامرزَه، کاکاش خو صد لَمبَر از او بدتَره.

لَمچَه. [læmčâe]؛ ☜ **چَنگَرَه** و **(اَ) چَنگرَی ... اُفتیدن.** ☜ **لَنچَه.**

لَمر. [læmr]؛

تحریف رمل. شن. ماسه.

لَمرِانداز. [læme/endâz]؛ رمال. جن گیر. فال گیر. آن که با ریگ فال می‌گیرد و پیش گویی می‌کند. کنایه از آدم مکار. شعبده باز. حقه باز. مرادف ☜ **صیّاد:**

چیاشَ یی جَی قام کرده‌بود که هیچ **لمراندازی** قُوَّه نداشت پیداش کنه.

وسایلش را جایی پنهان می‌کند که هیچ رمالی قادر به پیدا کردنش نیست.

لُم لُم کردن. [lom/lom ...]؛

از سر خشم و ناراحتی زیر لب اعتراض کردن. غُرغُر کردن.

دوبارَی سرِ کَلَفَه گم کردیم بس که هَی غُم‌غُم و **لُم‌لُم** کردیم
دلَکُم پر بود و غُم‌غُم کردیم نمدُت وَردو تا از تُو دِلَه‌خَنی
شَو بریم رُووَه کُرُش رَیس حسنی شمس ۳۱۲

مرادف ☜ **گِرگِر کردن:**

لِم و تمهید.[1][lem/o tæmhîd]؛

حقه و نیرنگ. کلک و ترفند:

پولُو با یی **لم و تمهیدی** از ریشَی چیشُش کشیدم، اگنَّه خوردَه بود.

[pul/û ba yæy **lem/o tæmhîd**/i ?æz . . .]

مطالباتم را با اعمال حقه و ترفندی از او گرفتم و الا نمی داد.

لَم و لُوش. [læm/o luš]؛

☜ **لَئم**. بی حس و حرکت. فالج. کم تحرک. تنبل. ☜ **لَئم و لُوم. شُل و وِل**:

بازَم ای کَلِکَی **لَم و لُوشَه** فِرسیدیش دنبال فرمون. ای تا یی کاریَ مراتب برسونَه جیگرِ آدمَ ریس می کُنَه.

[baz/æm ?i kælekey **læm/o luš**/æ feresid/iš (æ/e) dombâl/e færmûn . . .]

باز هم این پسره ی لَشِ تنبل را به دنبال کار فرستادی؟ این پسره تا کاری را به سرانجام برساند آدم را عصبی می‌کند.

لَنت.[2][lænt]؛

لحنی از **لَند** به معنای آلت تناسلی مرد.

لِنتَرَک اِنداختن. [. . . lentæræk]؛

بیشتر به جست و خیزهای کودکانه **لنترک** گویند. اگر چه به صورت مجاز شادی و سرور و حرکات غیر قابل قبول بزرگ‌سالان هم به **لنترک انداختن** تفسیر کنند:

---

[1]. **لِمّ** به شد میم در لغت به معنای راز و سر صنعت آمده است. تمهید نیز به معنای نیک گسترانیدن است. اما در تداول از این ترکیب بیشتر وجه منفی برداشت می‌شود.

[2]- **لَند** در لغت هم به طور کلی به معنای آلت تناسل اعم از زن و مرد آمده است و هم منحصراً به معنای آلت تناسل مرد.

او موقّی که **لنترک میندا‌ختی** و هر چه از دَئنُت در می‌مَد می‌پَرُندی بایه فکراش می‌کردی، نه حالا که دُمبُتَ تِلَّه هَس.

آن موقع که سرمستانه جست و خیز می‌کردی و هر چه از دهانت بیرون می‌آمد نثار می‌کردی باید به فکر عاقبت کار می‌بودی نه اکنون که گرفتار شده‌ای و راه گریزی نداری.

لَنتَهُور.[1] [læntæhûr]؛ (ص۶۷۲)

لحنی از لَندهُور. گنده و بدقواره. هیکل‌مند و قوی:

مَردِکَی **لَنتَهُورَ**ه یی نَخشُوری زدَه بَچَّم، بمیرم، بَچَّم رُو شَه بَرگِشتَه.

لَنتی. [læntî]؛

تنبل. سست. بی‌حال. آن که از فرط تنبلی در جایی ولو نامناسب لم داده و حوصله‌ی جابه جا شدن ندارد چنان که در وصف این گونه افراد گفته اند:

لَنتی نرو به سایه سایه خودُش میایه.

لَنتیش دادن. [læntiš dadên]؛

بیشتر در مقام اعتراض به مفهوم بی توجه به امور زندگی و مسؤلیت‌های آن یک بری بر جایی تکیه دادن. راحت به یک سوی بدن دراز کشیدن. بی خیال لم دادن. به صورت **لنتُش دادن** نیز متداول است:

تو اصّا کار و کاسبی ندری که ای طو **لنتیش دادی** قد دیواله؟

لُنجک. [lonjêk]؛

---

۱. لَندهُور در لغت به معنای پسر آفتاب آمده است. **لند** به معنای پسر و هور به معنای خورشید. هم نام پادشاهی هندی است که گویند با عنایت نیر اعظم (خورشید) به مادر او، بدون پدر متولد شد و هم نام پسر سعدان که پهلوانی است افسانه‌ای با قد و هیکلی بسیار بزرگ که در کتاب امیرارسلان فراوان از این پهلوان نام برده شده است. علت این که افراد هیکل‌مند و بزرگ را به **لندهور** مثل زنند باید با عنایت به **لندهوربن‌سعدان** باشد.

دهن کجی. با مصدر خوردن کنایه از تحقیر شدن و دشنام شنیدن:

دیگه نیسّی که غم آش بُخوری جِمَزِ نون پاتِ خشخاش بُخوری

لُنجَک از بی بی و آغاش **بُخوری** هی بگی جون می کَنیم، مُزُمُو کَمَه

تَه بِگن میمیری، بمیر، ...وُمُو غَمَه؟ شمس ۳۵۸

[lonjæk ?æz bîbi/yo ?âgha/š bo/xorî]

(خوش به حالت بابا) که دیگر نیستی تا غم نبودن آش بخوری

به جای نان بوته‌های کوچک اضافی خشخاش بخوری

شاهد دهن کجی از بی بی و آقا باشی

مدام از سختی کار و کمی دستمزدت گلایه کنی

و پاسخ زشت و مستهجن بشنوی.

لُنجَک و پُوزَک اِنداختن. [lonj/æk/o pûz/æk endaxt/æn]؛

در برابر کسی با کج و راست کردن لب‌ها شکلک درآوردن به جهت استهزاء و تمسخر او. به صورت ☜ **لنجک و نیشتَک** هم متداول است.

لُنجَک و نیشتَک اِنداختن. [lonj/æk/o ništ/æk endaxn]؛

در برابر کسی با کج و راست کردن لب‌ها، شکلک درآوردن به جهت استهزاء و تمسخر او. با مصدر زدن کنایه از تحقیر کردن و دشنام دادن.

به صورت ☜ **لُنج و نیشتَک** هم متداول است:

زین کِلِندُونِ سیه خربازار اندکی بر شمرم از بسیار

لُنج و نیشتَک نزنیدم زنهار که بِخوام بُن چاقُتُون بِگم و بِرَم

یادِ نا آمده‌ها بِدَم و بِرَم شمس ۱۰

[**lonj/o niš/tæk næ/zænîd/æm** zenhâr]

از وِیژگی های این ویرانه ی کاملاً درهم و برهم

اندکی از بسیار آن را برایتان بازگو می کنم

مراقب باشید که به من سرزنش و دهن کجی نکنید

که ناچار شوم پته ی همه ی شما را به آب اندازم

و آیندگان را هم از کم و کیف آن باخبر سازم و دست از حیات بشویم .

لَنچَه. [lænčæ]؛

شاید **لَنچَه** در اصل لَنجَه [lænjæ]بوده که درتداول ج به چ تبدیل شده و در لغت به معنای بیرون بردن و بیرون کشیدن چیزی از جایی به جای است. لنچه به تنهایی کاربرد ندارد بلکه به صورت مصادر ☜ **(اَ) لنچی کسی افتیدن. افتیدنَ لَنچَی کسی.**

(اَ) لَنچَه کشیدن مستعمل است.

لنچه‌ی کسی افتیدن (انداختن).

[lænčey kæs/i oftidân(endaxtân)]

ناخواسته و یا از روی بی میلی و تنها به خاطر رعایت احترام و یا رودربایستی، ناگزیر به همراهی و اطاعت و تبعیت از کسی شدن. ناخواسته و بر سبیل مأخوذ به حیا شدن، به چنگ کسی افتادن که جز اطاعت از وی گریزی نباشد:

بختِ برگِشته دیشَو **افتیدمَ لَنچَی منجفر** تا نصبِ شَو تُو کَل و کُوچا تَوم داد و نِور زد. نمی دُنُسَّم چِطَو از چَنگَش بُو گُورُوزَم.

[. . . **oftid/æm(æ/e) lænčey mænjefær** . . .]

دیشب از بخت بد ناخواسته به چنگ منجفر افتادم تا نیمه های شب در کوچه پس کوچه ها مرا با خود چرخاند و

وراجی کرد. نمی‌دانستم که چگونه از چنگش فرار کنم.

☜ (اَ) **لنچی کسی افتیدن.**

لِنگ از رُو سرِ کسی برگِشتن. [leng æz ru sær/e kæs/i bær/geštân]؛

مجاز. در کشتی و دعوا شکست خوردن و به زمین افتادن و معلق زدن. از اسب یا الاغ بر زمین افتادن. مردن بر سبیل تحقیر و مطایبه:

با ای خِس خِسی که سینَی بوات می‌کُنه گُمُونُت برسَه هَمی‌زِمسُّونه **لِنگ از رُو سرُش بر گردَه.**

[gæmûn/ot be/ræsæ hæm/i zemessun/æ **leng ?æz ru sær/oš bær/gærdâ]**

با این صدای خس خسی که از ریه بابات بر می‌آید به احتمال زیاد همین زمستان پیش رو بوی الرّحمنَش می‌آید.

لنگ کشو کردن.[leng/kæš/û kærdân]؛

پای فردی را که بر زمین افتاده است گرفتن (ص۶۷۲) و وی را بر روی زمین کشیدن. کاری است اهانت آمیز که بیشتر در بازی‌ها و به ندرت در دعواها انجام می‌گیرد. ضمناً نام یک بازی هم هست. ☜ کتاب بازی های استهبان:

دیشَو تُو مَیدُون ای قَد **لِنگ کَشُو منجفر کردیم** که عَین کِندُش زخم و زُور شد.

دیشب در میدان پاهای منجفر را گرفتیم و به حدی بر زمین کشیدیم که تمام پشتش زخم و زیلی شد.

لِنگ و لِنگ . [leng/o leng] ؛

تا به تا. لنگه به لنگه. همانند پوشیدن هر لنگه کفش در غیر از پای معمول**:**

بَچّای کُوچُوک تا کُلّا وَخت اُرُسی شُو **لِنگ و لِنگَ** پا می‌کنن.

[. . . ?oros/i/šu **leng/o leng**(æ/e) pa mi/konân]

بچه‌های کوچک تا مدت‌ها کفش‌هاشان را تا به تا می‌پوشند.

لَنگ و لُوش. [læng/o lûš]؛

لحنی از لنگ و لوک. در لغت لنگ یعنی کسی که پایش می شلد و لوک یعنی کسی که با هر دوکف دست و زانوها راه می رود. از اتباع.

در تداول به معنای لنگ و کم تحرک. لنگ و بی‌حال کاربرد دارد:

سوار یی چاروای **لنگ و لوشی** مو کرد. اُون چی با ترکه تو سر و کلش می زدیم انگا اَ دیوال می زدیم. تا یی سات از شو رفته تو را(ه) بودیم.

[sovar/e yæy čâr/vay **læng/o luš/i** m/u kærd . . .]

*ما را بر الاغی **کند رو و بی حال** سوار کرد که هر چه با چوب به سر و کله اش می زدیم گویی به در و دیوار می زدیم به طوری که تا یک ساعت از شب گذشته در راه بودیم.*

✱✱✱

(ص ۵۴۶) ← **گل باقاله.**

گلک. ← (ص۵۴۸)

(ص۵۸۸) ← **گوشت چرخی.**

کولی دادن. ← (ص ۴۸۷)

کو(ه) اُردن. ←

شکار دوانی. (ص ۴۹۸)

گُلَه کرده. ← (ص ۵۵۶)

(ص ۴۸۱) ← گوگه.

سرفه.

گله خر آغی. ← (ص ۵۵۵)

گروه الاغ های آقای خان

(ص ۵۵۸) ← گَم.

پوز بند.

(ص۵۸۲) ← گودا.

درختان انجیر نوجوان.

گوروفه شده. ← (ص۵۸۳)

(ص۵۳۷) ← گلک

(ص ۶۴۲) ← پچک سر.

ضعیفه.

انگور لرکش. ← (ص ۶۴۰)

(ص ۶۴۱) ← لئم.

فالج.

(ص ۶۴۷) ← لق زدن.

لعق زدن.

لک گوشت. ← (ص ۶۵۱)

جوجه ی پرنده ی تازه از تخم درآمده.

(ص ۶۵۱) ← لک لکی.

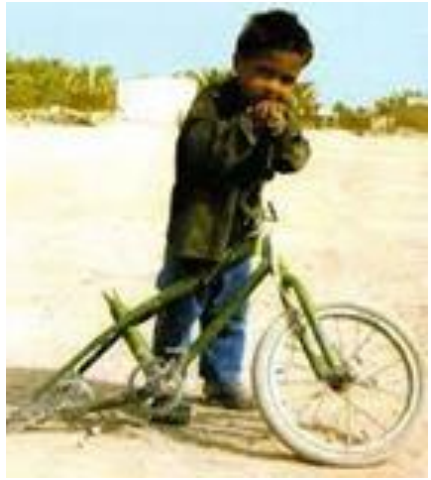

(ص ۶۵۲) ← دوچرخه ی لکنته.

دوچرخه ی قراضه.

لکه پشت. ← (ص ۶۵۴)

لاک پشت.

(ص ۶۵۷) ← لکلک.

کنه ی مرغی.

(ص ۶۶۰) ← لنتهور.

لندهور.

لنگ کشو. ← (ص ۶۶۳)

(ص ۶۷۳) ← لوواش پت کرده.

آماده ی گریه کردن است.

لُوَئت. [lovæt̂]؛

بزرگ. حجیم. دارای هیکلی بزرگ و سنگین. مقابل **مُوتُول**. **پِتِل**. **جُرَّه**:

آبش از دور سلیمان موندَه کُندُه‌ها ریشه در آبش راندَه

شپشی وَلمِ **لُوَئتِ** گُندَه تو خزینش می‌لولن زبر و زرِنگ

زیر تخمُت می‌خورن تا کون و لنگ شمس۲۲۳

[šepešey vælm/e **lovæt**/e gondæ̂]

آب داخل خزینه‌ی حمام از زمان حضرت سلیمان تا به حال عوض نشده

کنده‌های درخت در آن آب ریشه دوانده است

شپش‌های خیلی درشت در آب خزینه زبر و زرنگ می‌لولند

و به زیر تخم و کون و لنگ تو می‌چسبند.

لَو پِت شدن (کردن).[1] [lou pet ...]؛ (ص۶۷۲)

در هم کشیده شدن لب‌ها پیش از گریه کردن که بیشتر در کودکان روی می‌دهد. انقباضی که قبل از گریه کردن در لب‌ها پیش آید:

دیدَی بَچّا وختی دِلُوشُو می‌گیره ماخوان بِگِربَن اول لَوشُو پِت می‌کنن؟

لُوتَک.[2] [lut/æk]؛ مارمولک. (ص۷۱۳)

---

۱. در لغت به صورت لب برچیدن آمده است.

۲. این نام را به خاطر بدن کاملاً برهنه و صاف و براق این حیوان به او داده‌اند. ضمنا لوتک [lutak] در زبان پهلوی به معنای لخت و برهنه است

لُوتَکی. [lut/æk/î]؛

فقیر. مستمند. بی چیز. کسی که از فرط استیصال یا نهایت خست از لباس و پوشش بدن محروم است و همیشه بخشی از اعضای بدنش که قاعدتاً نباید در منظر و مرآ باشد در دیدرس است:

پـرسیـدم از آجـانـو آرومـکـی که چه کرده ای بیچاری **لُوتَکی**

قـاره زد: مَردِکَـه‌یِ دُزِّ بـیـعـار یـی ...یر دُزّی فـروختَـه سـرکـار

[ke če kærdâ ?i bi/čârey **lut/æk/î**]

از آن پاسبان آهسته سؤال کردم

که این بیچاره مستمند چه خلافی مرتکب شده است؟

با صدای بلند گفت: این مردک دزد بی عار

یک ...ر دزدی به جنابعالی فروخته است.

لَوچَک. [lou/čæk]؛

دم پایی. کفش‌های بوده است شامل تخت و احتمالاً پاشنه و چاکی در جلو و حائلی در میانه برای رفت و آمد در محیط خانه. اگر چه پیرزنان از پوشیدن آن در محیط خارج از خانه هم ابائی نداشتند. کفشک:

چون شب جمعه شود خاله پیره زن می‌زنـد جـار که ای نـنـی حسـن

مسجد جمعه می‌گن گردو می‌دن **لَوچَکُت** پات‌کن و خیزکن تا بریم

اگـه پِـرمَـه بکنـیـم جـاش می‌بینیم شمس۱۲۶

[**lou/čæk/ot** pat kon/o xîz kon ta bi/rîm]

شب جمعه خاله پیرزن

مادر حسن را صدا می زند

که در مسجد جمعه گردو تقسیم می کنند

زود کفشکت را بپوش تا برویم

که چنانچه تعلل کنیم ظرف خالی گردو را خواهیم دید.

لَوچ و لُوچ شدن [louč/o lûč šodæn....]؛

خسته و درمانده و عصبی و کلافه شدن از فرط تقلای بی‌حاصل:

برَی ای وام اَلَو گِرِفتَو از بس را(ه) گز کردم و سلام مُشتی بی نَنَو بووا کردم **لَوچ و لُوچ شدم**.

[. . . sælâm/e most/i bi nænou bowa kærdæm **louč/o luč šodæm]**

به خاطر این وام آتش گرفته از بس رفتم و آمدم و به مشتی بی پدر و مادر سلام کردم عصبی و کلافه شدم.

★★★

متعدی آن به صورت لوچ‌ولوچ ...کردن متداول است:

صَوب تا لا اَتَم و اُوتُومَی ای کلَّه خورَه باقاده **لَوچ و لُوچُم کرده**.

[. . . ba/qâdæ **louč/o lûč/om kærdæ**]

از صبح تا به حال ایرادهای این پسره ی بدیمن حسابی کلافه‌ام کرده است.

لَودَه.[1] [loudæ]؛

[1] - **لوده** به همین معنا در لغت هم آمده است.

سبدهایی بافته شده از چوب گیاهی به نام **اَسپُوس** (ص۷۱۳) به ابعاد تقریبی ۴۰ در ۶۰ سانتی متر و عمق تقریبی ۶۰ سانتیمتر که هر جفت آن را در دو طرف الاغ استوار کنن د و با آن‌ها انگور و انجیر و مویز ودیگر میوه‌های فصل را جابه‌جا کنند.

شَ بُجنبین تا ای پیلو بِهَریم **لودَه**ها را نزیک کَیَه ببریم
ای خدَی بی کسا، ای اُسا کریم اُسّامُو چه می‌گه که یاریار می‌خونَه
کُرِلَی‌لی اَ تُو نشخوار می‌خونَه. شمس ۳۲۱

[**loudæ**/hâ ra næzik/e kæyæ be/bærîm]

برای انجام آن اهتمام بیشتری مبذول دارید تا آب این مجموعه ی انگور را بگیریم

لوده‌های خالی را به نزدیک ذخیره گاه انگور ببریم

ای خدای بی کسان ای دانای کریم

استاد چرخشت چه امتیازی دارد که سرخوشانه می خواند

حتی در هنگام خوردن هم به نجوا کردن مشغول است؟

☜ **گیرَه. کپُّو. گیزین.**

لور. [lûr]؛ (ص۷۱۳)

آمیزه‌ای از کشک خمیری شکل، هسته‌ی بادام یا زردآلوی تلخ، پوست نارنج، زیره، آویشن، زنیان، مرزه و زردچوبه که در ظرفی سفالین روزها در جایی خنک بماند و هر از گاه این معجون را با مشت ورز دهند تا به اصطلاح برسد و عطر و طعم خاصی پیدا کند و قابل خوردن شود:

بُوَد اصل این کیمیا کشک تر که ممزوج با صد مواد دگر
ز بادام مغز و ز نارنج پوست که بوی خوش **لور** از عطر اوست
زمانی که مهتاب باشد به سلخ کمی زیره و مغز بادام تلخ
به زنیان و آویشن و مرزه نیز کمی عطر و ادویه‌ی تند و تیز
کمی زردچوبه کمی جوز و هل ز هند و ز تاتار و چین و چگل
بیارند ده‌ها مواد دگر دو دستان پیره زنی با هنر
درون هَسینی سفالین و پاک به‌یک‌جای تاریک‌و سرد و مغاک
بمالند آمیزه را با دعا به صبح و به عصر و به وقت عشا
به علم بلیغ خداوندگار شود **لُور** بعد از چهل روزگار

و اما بعد... از ۳ تا ۱۴۴/۱۱

لَوَر (بودن). [lævær(...)]؛

از ترس افتادن به چنگ قانون یا کسانی، مدت‌ها در جایی دور از چشم دیگران به صورت مخفیانه پنهان شدن:

وختی دید پای اوِم گیرَه زدَ کو(ه). یی سالی تُو کَچ و کوِ اَ **لَوَر بود** بَئد ا که اَو از آسیَو افتید پیداش شد. اما دیگه چیش نَمُندَه بود

به صورت متعدی **لَوَر... زدن** به مفهوم «**کسی را تعقیب کردن و مخفی گاه او را یافتن**» هم کاربرد دارد:

زین سخن رشته گسستن بهتر خامه زین نامه شکستن بهتر
دک و دَئنُم بوِا بسّـَن بهتر که اگر گل بُکنَه گفته‌ی ما

لَوَرُم می زنَه لُولُو مَئدُزما شمس۱۰۹

[lævær/om mi/zænâ lulu mâed/ozmâ]

این سخن را به پایان بردن اولیتر

از ادامه‌ی این نوشتار قلم را شکستن اولی تر

بستن دهانم از ادامه اولی تر

که چنانچه گفته‌ی ما افشا شود

مأموران سری پناه‌گاهم را می یابند و به سراغم خواهند آمد.

لور گا(ه). [lævær/gâ]؛

جایی که فرد گریزان در آن جا پنهان شود تا از دسترس طلبکاران و مطالبه گران در امان باشد. ☜ **لَوَر بودن.**

لُوش.[1] [luš]؛

تنبل. بی‌حال و کم تحرک. ☜ **لَم و لُوش. و لَئم و لُوش.**

لُوطیش بودن(نبودن). [luti/š budæ̂n ...]؛

مرد آن میدان بودن (نبودن). هنر انجام آن کار را داشتن (نداشتن):

او موقَی که من سرِ بالَی چارچَه مِثِّ کَوگ می‌دَوویدم **هیش کَه لُوطیش نبود** همپام بیا.

[. . . hiš/kæ **luti/š næ/bud** hæ/pa/m bi/yâ]

*آن زمان که ارتفاعات چارچه را همانند کبک می دویدم کسی **توانایی آن را نداشت** که با من هماورد باشد.*

لول ... (بودن. شدن) [. . . budæ̂n . . . lul]؛

بر وفق مراد ... بودن. به کام کسی بودن:

دم حجره پک قَیلُون می‌زنَه تو خو سَئلَه گولِ شیطون می‌زنَه

---

[1]- **لُوش** در لغت به همراه لنگ به معنای آن که با دو کف دست و سر زانو حرکت می‌کند آمده است.

اعتبار و کس و کارُش پولُشَه تا صبا کی دید، ایساتی **لُولُشَه.**

و اما بعد... ۱و۲/۲۶۹

[ta sæbâ ki did ?i/sât/î **lul/oš/æ̂**]

جلو حجره‌اش پک به قلیان می‌زند

تو که هیچ، شیطان را هم فریب می‌دهد

همه چیزش پول است

از فردا هم که کسی خبر ندارد فعلاً هم که دنیا به کامش هست.

★★★

مختصر، انجیری که خر نمی‌خورد مشتری خارجی با منت برد

دَئنُوشُو مزَه اومد انجیرُوتُو که **شده عالم و دنیا لُولُوتُو**

[ke šodæ̂ ?âlæm/o donyâ **lulu/tû**]

خلاصه انجیری که الاغ به خوردنش راغب نبود

مشتری خارجی به التماس خریدار آن شد

انجیر شما به دهانشان مزه کرد

از این جهت است که فعلاً دنیا به کام شما است.

لُولَه شدن. [lûlæ šodæ̂n]؛ (ص۷۱۴)

به سرعت دویدن و حمله‌ورشدن سگ به کسی:

هَنزا داخل باغُو نشدَه بودیم که دوتا سگِ گُتَّکین بَرَمُو **لُولَه شدن.**

لَو لیویر. [lou/livîr]؛

در مقام تحقیر و استهزاء به معنای لب. لب‌ها. لب‌های ضخیم و آویزان:

لَولیویر ورچید و مظلوم و نجیم چاقچوری کرد و پاشد رفتَ حکیم.

و اما بعد... ۲۳۴/۱۰

لب ولوچه را در هم کشید و تمارض نمود

شال و قبا کرد و نزد دکتر رفت.

لوُم. [[lum]؛ (ص۷۱۴)

به حالت فحلی سگ‌سانان **لُوم** گویند. در تداول عامیانه **فحل بودن** مربوط به الاغ و اسب، **تَیَه بودن** [**tæyæ**] مربوط به گوسفند، **لُوم بودن** مربوط به سگ‌سانان و **بَردَه بودن** مربوط به گاو است:

وختی سگ **لُوم باشه** اون چه سگ نرِ اُو دَور و بَرا هَس میانَ دَورُش.

لُه.[1][lô]؛ (ص۷۱۴)

هُل. فشاری که برای به جلو راندن کسی یا چیزی لازم است.

با مصدر **دادن** مستعمل است:

کَلِکَه وَیسیدَی؛ بیا **لُه بده**؟

☜ **لُه پِرت ... دادن. لُه خوردن.**

لَه پَچی. [lâpæčî]؛

[1]- شاید در اصل هُول دادن به ضم ها باشد. اگر چه در لغت ترکیب هول دادن به معنای دفعتاً کسی را به جلو پرت کردن آمده است همانند وقتی که می‌خواهند فردی را از بلندی به پایین بیفکنند.

آن که در کنش و واکنش‌های روزمره ضعیف‌تر و یا ناهماهنگ‌تر از معمول عمل می‌کند. آن که در نشست و برخاست، صحبت، حرکت و دیگر ادا و اطوار و عملکرد کند تر و ضعیف تر از توقعات اجتماعی است. شل و ول:

... آدم بی شیلَو پیلَیَّه. اَگَه یی ذَرَّی **لـَه پَچی** نبود حرف نداشت.

[. . . ægæ yæy zærrey **lâpæči** næ/bûd hærf næ/dašt]

آدم یک‌رو و درستکاری است اگر اندکی در عملکرد شل وول نبود بی‌بدیل بود

لُه پِرت... (دادن). [... lô/pert]؛

باید مخفف **لُه دادن** و پَرت‌کردن باشد که هردو از لحاظ فیزیکی در یک راستا هستند و در تداول هر دو همان معنای هل دادن را دارند:

بچا! وختی سَرَشی می‌یَین **لُـه پِرتِ هم نَدین** که اگه پای کسی مُرُسید را(ه)برا(ه) می‌رَه تَه کنشَه.

[bæčča væxtî sær(æ/e)ši mi/**yeyn lô/pert/e hæm næ/dîn**]

بچه ها! وقتی در سراشیبی حرکت می کنید همدیگر را **نه هل دهید و نه پرت کنید** که چنان چه پای کسی لیز خورد یک راست به ته دره سقوط خواهد کرد.

لِه پِه. [lê/pê]؛ از اتباع مرکب؛ له و لورده.کاملاً **لِه**. مُهَرّا و از هم پاشیده. خرد و خمیر:

سرَ سرُم نَیذا که اگه جِر شدم پا می‌شَم **لِه پِئت** می کُنَمَه!

[. . . pa mi/šæm **lê/pê**/t mi/konæm/â]

سر به سرم نگذار که اگر عصبانی شوم از جا بلند می‌شوم و تو را له و لورده می‌کنم.

لُه خوردن رو. . . [lô xordæn(e/æ) rû . . .]؛

۱. فرو افتادن کسی یا چیزی بر روی کسی یا چیزی دیگر: گویا دیوالَی باغُوشُو **لُه می‌خورَه** رُوش تا می‌رَسَن و دَرُش میارَن می‌میرَه.

★★★

۲. دفعتاً و معمولاً بدون دعوت به جایی داخل شدن:

شَه بیگین او زمینا رخ ما نکش که خداباخوا می کُنُن توِ بَرِ تَش

تو هم باید **لُه بُخوری** بیری تُو بَش سه زاری بُوسُونی و گُه گو بزنی

تا پسین چیشَکِ نونِ جو بزنی. شمس۵۰

[to hæm bayæd **lô bo/xor/î** biri/yæ tu bæš]

به او بگویید آب و زمین هایت را به رخ ما نکش

که گر خدا بخواهد از قبل همین زمین ها به زجری جانکاه دچار خواهی شد

آن وقت است که باید با التماس وارد باغ های انجیر تو بش شوی

سه ریالی دستمزد بگیری و به کار گه کَو زدن مشغول شو.

★★★

هر دِفَی **لُه می‌خوری** این‌جا که چه؟ تو چه از جون خدا مِخَی، بله!؟

لُه دادن. [lô dadæn]؛

هل دادن. ☜ **لُه**.

لُه رفتن. [... lô]؛ (ص۷۱۵)

۱-به یک طرف خم شدن یک شئ مثل تیر برق، دیوار، و یاهر شئ قائم که از حالت عمودی خارج شود. با دادان و رفتن و خوردن صرف شود:

اگه ای چُوغِ چراغُو که **لُه‌خورده** رو دیوالَه‌مُو راسُش نَکُنَن دیوالَو وَم **لُه می‌رَه.**

★★★

۲. کنایه از ضعیف شدن و ناکارآمدی حاصل از پیری و مریضی:

باکیم خو نبود، از هَمُو که خر لغتم زد، **لُه رفتم.** هَنزا م کمر راس نکردم.

مشکلی نداشتم. از همان که خر لگدم زد ناکار شدم و هنوز هم کمرم معیوب است.

لَه‌لَه. [læ̂læ̂]؛ جوجه‌ی کبگ: (ص۷۱۵)

اَ قَد تِزَّه هَف هَش تا **لَه‌لَه** کَوگ
کِرِ یی سنگی می‌خوندن کَکُری

★★★

یـی دِفَـی عَیـن **لَلا**[1]غَـیبُـوشُو زد تو نگو کَوگ و بُوگُو جِندَه پَری

و اما بعد... ۱و۱۷۹/۴

[yæy defey ?eyn/e **læl/â** gheyb/u/šu zæd]

ناگهان همه‌ی بچه کبگ‌ها غیب شدند

نگو بچه کبگ و بگو اجنه.

لَی. [ley]؛

مخفف لای. به معنای میانه‌ی. داخل. شکاف و دره و بریدگی میان کوه:

لَی‌زرگی. لَی‌بنارو. لَی‌کَور. لَی‌شاب. لَی‌تُورَی. لَی‌خِرَمـی. لَـی‌چـیش. لَـی-تَریک. (تاریک). لی‌رَسمَه‌گاه. لی‌چَکِ‌هِرَسی. لی‌حوضِ دراز. لی‌هیزمـی، لـی-سَی‌یَه. لی‌مُوشا. لی‌بَی‌چینُو. (بِه چینُو). لی‌فراخ. لی‌تُووَیلُو. لـی‌زرد. لـی‌واویـلا. لی‌چناری. لی‌سوختَه. لی تورَی. که هرکدام نام یکی از دره‌های واقع در کـوه‌هـای اطراف استهبان است.

لیپالیپ. [lîp/â lîp]؛ (ص۷۱۵)

لحنی از لبالب. پُر. مملو. لب‌به‌لب. هم در مورد مایعات کاربرد دارد و هم در مورد جامدات:

بارون پارسالی همچو اومد که گلکون اَوِی شد

---

۱. لَلا در تداول جمع لَه‌لَه است یعنی له‌له‌ها. بچه کبگ‌ها.

لیپالیپ. (ص۷۱۶)

یی کُولُوکی از تُو شالودَی طویله‌شُو در اُومد

لیپالیپِ دوزاری‌نقرَی قدیم.

لیتَک.[1][leytæk]؛ لاغر و ضعیف:

بَچّی دخترُش دیرُو بغلِ نَنَش دیدمُش، یی چی **لَیتَکی** بود که آدم دلُشَ هم می‌زد.

لیرز. [lirz]؛ (ص۷۱۶)

حسب ظاهر به معنای جیب و کیسه است اما هر کجا از این واژه استفاده می‌شود منظور همان جیب است که در آن چیزی ریخته شده که دهنده راضی به دهش آن نبوده و صاحب جیب نیز از مجرای حرص و طمع و زیاده خواهی، اخذ نموده است:

یی مُشتی عذاب داد و بَئدَم **لیرزُش** کرد پر انجیر و رفت با دک و دُوساشَ بازی.

لیرَه.[2][lîrâ]؛ (ص۷۱۶)

کنایه از هر چیز گران‌بها:

---

[1] – در لغت نامه ی دهخدا ذیل **لیتک** چنین آمده: مفلس و بی سر و بی پا و بی خبر و پریشان . (برهان). شاید اماله لات و لوت است که با کاف تصغیر جمع کرده باشند. پسر ساده و غلام و کنیز مقبول و فربه و بداصل. شاهد:

بی خرد **لیتکی** و بدخصلت بی ادب مردکی و بی سامان.

آخر این **لیتک** کتابفروش برسانید کار بنده به جان

بر همه مهتران فکنده رکا وز همه لیتکان کشیده سنان. سنایی.

[2] –لاتین(Lira)یکای پول برخی از کشورهای جهان در اروپا، آسیا و آفریقا است. نام آن از کلمه «لیبرا» استخراج شده که در زبان لاتین به **معنای** وزن یا تعادل است. از این ریشه عبارت «لیبرا پوندو» ساخته شد که به **معنای** یکای وزن پوند است **.لیره** در کشورهای عربی به نام پوند (pound)هم بر روی مسکوکات و اسکناس‌ها نوشته می‌شود.

مگه **لیرَه** دَری که ای طَو تَه کیسَّت قام کردَی؟

★★★

بُو گُو ضَیفَه نَماخوا قام کُنی اگه **لیرَه**َم بود عارُم می‌شد نِگاش کُنم.

لیزَکی. [liz/æk/î]؛

لغزنده. لزج و غیر چسبنده. همانند حالت جلبک که بر دیوار حوض ایجاد شده است:

پاشکِ حوضُوشُو **لیزَکی** بود تا پاش گذُشتَ روش سَر وتَه افتیدَ میُون حوض.

[pašk/e houz/u/šu **liz/k/i** bûd . . .]

روی پله‌ی داخل حوضشان جلبک چسبیده و لغزنده بود همین که پایش را بر آن نهاد به داخل آب حوض معلق زد.

لیس. [lis]؛ (ص۷۱۷)

پیاز کوهی. که در اوایل بهار به صورت خودرو در ارتفاعات استهبان می‌روید و عده‌ای به جهت امرار معاش آن را بـه شـهر آورده و می‌فروشـند که پس از پخته شدن به مصرف خوراک انسان می‌رسد. به آن **بن سرخ** نیز گویند:

کم‌کمـی دور زمسـون سر اومد سُرُک گووی و سـبـزه در اومد

لیس ته زینو خـودِ بارِ خـر اومد جـمَـزِ نـون سـرِ رُودَی بیـگیرین

که تا ارزون می‌شَه گندم نمیرین شمس۱۵۹

[**lis**/e tâ zînu xod/e bar/e xær ?umâd]

کم کم دور زمستان به آخر رسید

و پیاز کوهی و سبزه از زمین بیرون آمد

بن سرخ ته زینو با الاغ به بازار آمد

لذا با خوردن آن‌ها به جای نان ته بندی کنید

که تا گندم ارزان می شود از گرسنگی تلف نشوید.

لیس. [[lis]؛

طشت. ظرفی فلزی و بزرگ و پهن. لگن: (ص۷۱۷)

با عاروس بیـرین حمـــوم کـزمون بزنین پاملـــک صابون ســـر و جون

موم روغن دریـــم و کنـــار و صابون گل خسون دریم و سفیدو خود **لیس**

گل سرشـــور دریـــم و حنی خبیس. شمس. ۲۱۱

[gel/xosun dæri/m/o sæfîd/ou xod/e **lîs**]

گل خیس خورده داریم و سفیداب و گلن.

لی لبک. [ley/læb/æk]؛ (ص۷۱۷)

لحنی از نی لبک.

لی‌لی حَوضَک. [li/li houzæk]؛

نام بازی است. ☜ کتاب بازی‌های محلی استهبان.

لیم. [lim]؛ (ص۷۱۸)

مخفف لحیم.

لیم.[lim]؛ مخفف لئیم. ۱- گدا طبع. دنی. سفله. فرومایه.

شمس ویژگی‌های کارکنان شهرداری زمان خود را این گونه در مخمس ذیل می-سراید:

همه شون چُرتیَـن و شیـرَه کَشند تُو رُسوماتَن و پَـی دود و تَشَند

پَسَه پهن و **لیم** و بد اخـم و لَشَند پاگیرَی دَرَن و آدم خـر می کُنن

نشینِ انجمن َم تَـــــر می کُنن شمس۸۰

[pæs/æ pên/o **lim**/o bæd ?æxm/o læš/ænd]

همه‌ی آن‌ها معتاد و اهل کشیدن شیره‌اند

اهل مشروبات الکلی و آتش و متقلند

کم تحرک و فرومایه و بد اخلاق و تنبلند

جزوه دانی (کلاسوری) دارند و با آن سر مردم را شیره می‌مالند.

اعضاء انجمن شهر را هم سرِکار می‌گذارند.

★★★

۲- ملایم. آهسته. کم. ☜ **لیم تَو**.

لیم بازی (در اردن). [. . . lim/ bâzî]؛

خود را گدا طبع و لئیم جلوه دادن. کاری کردن که دیگران حمل بر پستی و زفتی و دنائت او کنند:

تُو مِئمُونی **لیم بازی در نیاری** که آبُورُوم بِبَریَه.

[. . .**lim/bâzî dær næ/yar/i** ke ?âbu/ru/mu be/bær/î/yæ]

هان مراقب باش که در مهمانی **کاری نکنی که دیگران حمل بر پستی و زفتی تو کنند** و آبروی من به مخاطره افتد.

لیم تَو. [lim/ tou]؛

تبی اندک و مزمن:

بارُون بیا، بالی اجاغِ پر تش نشسه باشی، دیزی یخنی کلم تو اجاغ غُل‌غُل بُکُنَه،

یی **لیـم تَو**وی َم داشته باشی، ای کیفی دره، هَی!

[. . . yæy **lim/ tou/wi**/yæm daštæ baš/i . . .]

باران ببارد و در بالای اجاق کنار آتش نشسته باشی و دیزی مملو از یخنی کلم مشغول غل زدن باشد، تبی

اندک و مداوم هم داشته باشی، این چنین موقعیتی آن چنان لذتی دارد که به وصف نیاید.

لیم لیم. [lim/ lim]؛

آرام‌آرام، یواش‌یواش، کم‌کم همراه با روشی موذیانه:

یی پا و رَفتی خُونَی ما پیدا کرد. **لیم لیم** پولی مَز قرض اِسَّد. رفت که رفت. دیگه یافتُش َم نشد که نشد

[. . . **lim/lim** pul/i m/æz qærz ?essæd . . .]

با مترل ما رفت و آمدی یافت به تدریج همراه با روشی موذیانه پولی از من قرض گرفت و رفت و دیگر هیچ گاه پیدایش نشد.

لَیمُون.[1] [leymûn]؛ (ص۷۱۸)

جفت بچه‌ی گوسفند که پس از خروج بچه از شکم گوسفند خارج می‌شود. به صورت **لِئمُون** هم کاربرد دارد.

لیوَه.[2] [lîvâe]؛

خُل. ساده اندیش. احمق.

لیوَه چُسُو. [lîvæ/ čos/û]؛

خُل و ساده‌اندیش و احمقی که رعایت بهداشت و شئونات اجتماعی نکند. ☜ **لیوه.**

لیویر.[1] [livîr]؛

---

[1] – "جفت عضوی جدید از بدن مادران باردار است که فقط در زمان بارداری و در آستررحم تشکیل می‌شود و بعد از زایمان هم از رحم خارج می‌شود. در واقع جفت مسئول نگهداری، پشتیبانی و تسهیل‌کننده رشد جنین است. این عضو بسیار کارآمد، محلی است که مادر و جنین را به یکدیگر مرتبط می‌کند."

[2] – در لغت به این معانی آمده است: احمق و نادان و هرزه گو و هرزه گرد. ئر بسیاررری از زبان‌ها و گویش ها به معانی کم عقل وسبک مغز و منگ به کاربرده می شود.

لب. بیشتر لب‌های درشت و آویزان مد نظر است. (ص۷۱۸)

الغرض گشت چو دیزی خالی

سُولَه آرنـد به صد خوشحالی

پـس بمالـنـد بــه هـم چنگالی فـیـلـم ایـن پـرده بـدیـدم بندَه

لیویرُم کج شـــد اَزورِ خندَه شمس ۳۲۹

[**livir/om** kæj šod ?æ zûr/e xændâ]

باری چون دیزی خالی شد

باشادی زایدالوصف سوله را بر سر سفره آرند

و آن ها را با فشار انگشتان چنگ مال کنند

این واقعه را بنده با چشم خود دیدم

و از خنده ی بسیار لب هایم کج شد.

☜ **لَو لیویر**

لیویرَک اِنداختن. [... livir/æk]؛

شکلک درآوردن. با حرکات لب‌ها دیگران را به سخره گرفتن. ☜ **لیویر**.

درم مث بچی آدم همراش حرف می زنم ای دخترکی چیش ترکیده لیویرک مز میندازه.

[. . . doxtæ/æk/ey čiš tæræk/idâ livir/æk m/æz mi/ndazâ]

---

[۱] - در برخی از گویش‌ها لیویر به معنای لب به خصوص لب پایین متداول است اما هنوز در لغت نامه‌های مطرح ثبت نشده است.

مثل بچه‌ی آدم دارم با او صحبت می‌کنم این دختره‌ی چشم سفید بلکج و راست کردن لب هاش مرا مسخره می‌کند.

لیویر کسی ویلیکا بودن. [livir/e kæs/i vilika ...]؛

مجاز. ناراحت بودن. محزون و افسرده و خجل بودن:

از سر جلسی امتحان که برگشت خونه دیدم لیویرش ویلیکا؛ فئمیدم بندی نبافته.

[. . . did/æm **liver/oš vilikâ** fâmid/æm bænd/i næ/baft/â]

از سر جلسه ی امتحان که به خانه برگشت مشاهده کردم که محزون و افسرده است؛ درک کردم که در پاسخ به سؤالات طرفی نبسته است.

لیویری.[1] [livir/î]؛ (ص۷۱۹

آن کس که لب‌هایی کلفت و آویزان دارد.

[1] - "لویر به لب پایین شترگفته می شودکه کنایتاً به لب آدمهای لب درشت هم می گویند."

م

مَ.[1] [**mæ**]؛

تقدم ضمیر مفعولی بر حرف اضافه‌ی «به»؛ به من. بر من:

هسّ و نیـــسُّم دوسه شَی مواجَبه راسیـاتُـش کـه گـِدَی **مَ** واجَبـه.

و اما بعد...۲۸۱/۵

[râs/i/yât/oš ke gedey **m/æ** vâjeb/â̂]

همه ی دارائیم حقوق اندکی است که دریافت می کنم

واقعیت این است که (در این شرائط) گدایی بر من واجب است.

★★★

نـکُـنَـه دَبَـــّه در اُردَه عَـربـــُو اگه باز پول ماخوا راسُش **مَ** بُو گُو.

---

[1]. برای اطلاع از چگونگی تغییر، به حرف ا (همزه) رجوع شود.

[ægæ baz pul ma/xa râs/oš **m/æ** bugû]

نکند آن مرد عرب از معامله انصراف داده است

اگر باز هم پول بیشتری مطالبه می‌کند به من بگو.

مَ. [mæ]؛

مخفف **من**. ضمیر فاعلی اول شخص مفرد:

مَ خو رفت عـین طِـلام باقّیشَ رُوش دوستا ذرَّی چِک و پِک هَس بُوفُورُوش.

[**mæ** xo ræft ?eyn/e talâ/m baqqi/š(æ/e) rû/š]

من که همه ی طلاهایم را از دست دادم بگذار تا بقیه هم از دستم برود

دو سه تا چیزهای خرده ریز هم هست آن‌ها را هم بفروش.

برای اطلاع بیشتر به سایر ضمائر **تَ. شَ. مُو. تُو. شُو. (مُووَ. تُووَ. شُـووَ)** در جـای خود رجوع شود.

مات.[1] [mât]؛

۱– صفت چشمی که ظاهراً سالم اما نابینا و بی‌حرکت است.

کور: (ص ۷۶۱)

مگه **ماتی** که پا رُو پام می‌ذاری، ضیفه؟

★★★

۲–آبی که در جایی بی‌هیچ موجی ساکت است. تنوره‌ی آسیایی کـه خروجـی آن مسدود شده و آب داخل آن بی‌حرکت باشد:

[1] در لغت صراحتا به این معنا نیامده اما به صورت ایمائی به آن اشاره شده است: "نگاهی ثابت به تعجب در کسی دیدن. نگه کردن با چشمانی که هیچ نشان ندهد. نگاه کردن بی آنکه شخص سخنی گوید.

با بک و بچا می رفتیم آسیو صاب، مُلکِو می‌زدیمَ تنورَی **ماتُو**.

[. . . molku mi/zæd/im(æ/e) tænûrey **mât/û**]

ماتَک ... زدن.[1] [mât/æk…zædâen]؛

خیره و ثابت به جایی نگریستن. در خود فرو رفتن:

بد رَو **ماتَکُت** زدَه، کُجَی؟

[bæd/rou **mât/æk/ot zæd/â** kojey]

خیلی عمیق در خود فرو رفته‌ای به چه فکر می‌کنی؟

ماجب.[2] [mâjeb]؛

مخفف مواجب. حقوق. دستمزد:

هـر چـه مُهـرش بزنَه اَ دو بَرِ لیست جِندَکـی **ماجب او** پیـداش نیست

نَپَه این سگ‌نَنَه جـاروکش کیست خـوشُش آمـــد که شَه گفتند سُپُور

زود شَه دَرکُن تا بِرَه پـاکَن و بُشور شمس ۷۸

[jendæk/i **mâjeb/e ?û** peyda/š nîs]

هر چه رفتگر مهرش را بر دو طرف لیست بزند

یک ربع شاهی از حقوقش در بین نیست

---

[1] – مات و مات بردن در لغت به این مفاهیم آمده است: مات بردن کسی را ؛ حیران شدن . سرگردان شدن .خیره ماندن. مات به کسی نگاه کردن یا مات مات به کسی نگاه کردن ؛ با نگاهی ثابت به تعجب در کسی نگه کردن با چشمانی که هیچ نشان ندهد. نگاه کردن بی آنکه شخص سخنی گوید. مات جمال کسی شدن ؛ محو جمال او گشتن مبهوت شدن در زیبائی کسی. مات زدن به روی کسی. مات مات به کسی نگاه کردن.

[2] – مواجب در لغت به این معانی آمده است: " ادرار، حقوق، شهریه، مستمری، مشاهره، مقرری، وظیفه. برابر پارسی: ماهانه، مزد، کارمزد."

پس این مادر مرده رفتگرِ کیست؟

تنها خوشحال است که به او سپور می‌گویند

بهتر است هر چه زودتر بیرونش کنی تا به دنبال امور درختکاریش برگردد.

ماحال و مُمکِنَه.[1] [mahâl/o momken/â]؛

محالِ ممکن است. محال است. غیر ممکن است:

ماحال و مُمکِنَه بُوتُونَه کَمُونِ ای خُونَو بِکَشَه.

[**mahâl/o momken**/â bu/tunæ kæmûn/e ?i xunou be/kæš/â]

غیر ممکن است بتواند پول خرید این خانه را مهیا کند.

ماخوا ... [ma/xa. . .]؛

لحنی از می‌خواهد؛ ایجاب می کند... شاید بهتر باشد... بهتر است:

ای وَختَه دیگه بِخَیم برگردیم دیرمَوسِمَه. **ماخوا** هَمی‌جا بخوابیم.

[. . . **ma/xâ** hæm/i ja be/xab/im]

این موقع بخواهیم به خانه برگردیم دیر وقت است؛ **بهتر است** همین جا بخوابیم.

✵✵✵

خیلی وختَه خُونَی آدَیات نرفتَیم **ماخوا** برگِشتَنَه از را(ه) پیرِ مراد یی سری شُو بزنیم.

[. . . **ma/xa** bær/geštæn/æ ?æz râ pîr/e morãd yæy sær/i sû be/zæn/îm]

مدت مدیدی است که به خانواده‌ی دائیت سر نزده‌ایم **خوب است** در راه بازگشت از پیرمراد سری به آن‌ها بزنیم.

---

[1]- مُحال ضد ممکن است لذا واو عطف در این ترکیب باید به صورت کسره‌ی اضافه آورده شود.

ماخوا بنویسی! [ma/xa bi/nivisî]؛

مجاز. چیز عجیبی است. موضوع غریبی است. امر خارق‌العاده‌ای است:

- کُلَی سرُت بَرُی من؛ اِمرُو بَئـدِ هَـر گِس مَنجِفَـر گـا(ه) گمُـونی پاشُـد نمازُش خوند و خوابید.
- خُدَیش **ماخوا بنویسی!**
- [xodey/**š ma/xa bi/nivis/î**]

انصافاً خوب است این امر خارق العاده را به عنوان کاری عجیب یاد داشت کنیم.

ماخواسیم خضری بیا خرسی اومد.

[ma/xas/im xezr/i biyâ xers/i ?umæ̂d]؛

مجاز. انتظار داشتیم معاونی آید، معاندی آمد. مصداق:

مـا زیــاران چـشـم یـاری داشتیم خود غلط بود آن چه می‌پنداشتیم. حافظ.

★★★

منتظر یی شیر پاک خوردی بودیم بیا گوشی بارو بیگیره بذاریم و رو چاروَو. یی هَو منجفر اومد، ای بذاتَم گفت کمرُم یاریم نمی‌کُنَه.

ماخوام بُودُونَم!. [ma/xam bu/dun/æ̂m]؛

به راستی. فی الواقع. جقیقناً. مرادف ☜ **مینیم. بذا مینیم:**

ماخوام بُودُونَم! تو پُسر گُتُّو منجفر نیسّی که ماخوان برش زن بُوسُونَن؟

به راستی تو پسر بزرگ منجفر نیستی که قرار است برایش زن بگیرند؟

✻ ✻ ✻

ماخوام بُودُونَم! منجفرَم تُو ای خونَه کَندنُو دس داشتَه یا بَرَش حرفَ دَر اُردَن؟

به راستی منجفر هم در ماجرای دزدی خانه ذی‌مدخل بوده یا برایش شایعه درست کرده اند؟

مادر و رُود کردن. [... mâdær/o rûd]؛ به عمد جدا کردن مادر و فرزند از هم. بین مادر و رود عمداً جدایی انداختن:

از وَختی کور شدَی عارُوسُو پاشَ تُو ای خُونیَّه گذُشت ای قد غُمبیدَ شوگرُش که ای کَلَّه خورَه از خونَه دَرُم کرد. الهی به حق ای زردَی شُومَه، حَضرِتّبّاس جِزَی **مادر و رُود کردنُش** اُش بِدَه که بد رَو سرُم اُرد.

مادی سرِ تُو. [mâdey sær(e/æ)tû]؛

۱-دمل زیر پوستی که به بیرون راه پیدا نکند.

★★★

۲ - لحنی از غده‌ی سرطانی:

هر چه دوا و درمون کردن افاقه نکرد. بَئد بَئد ا فَئمیدن **مادَی سرِ تُوَه**.

[. . . bâed/e bâed/â fâmid/æn **mâdey særetuwâ**]

هرچه مداوا کردند نتیجه نداشت بالاخره متوجه شدند که **غده‌ی سرطانی است**.

مارِ زیرِ بافَه.[1] [mâr/e zir/e bafâ]؛

مجاز. دشمنی در خفا و بسیار خطرناک و مترصد صدمه زدن:

آدم بی طی چیش **مار زیر بافه** تا می‌تُونی شَز بُوگُورُوز.

---

[1] - "تمثیل. معادل «آب زیر کاه». بافه، دسته‌های بریده شده‌ی غلات و حبوبات بود که کشاورزان به منظور خشک شدن پیش از خرمن کوبی، آن‌ها را دسته دسته بر روی زمین می‌گذاشتند تا تابش آفتاب خشکشان کند و آماده خرمن‌کوبی شوند. در این بازه ی ۳-۲ روزه که بافه‌ها در حال خشک شدن بود؛ گاهی پیش می‌آمد که ماری در گریز از جهنم تیرماه و به جستجوی سایه‌ای و خنکایی به زیر بافه‌ها می خزید و قابل دیدن نبود و وقتی کارگران می‌خواستند بافه‌ها را جمع کنند و بر روی هم بچینند تا خرمن را برپاکنند، ناگهان ماری خفته را می دیدند و بسیار هراسان می‌شدند. به دلیل همین خزیدن یواشکی و قابل دیدن نبودن مار، این اصطلاح، مصداقی شد برای افرادی که مثل آب زیر کاه، ماهیتی روشن و دیدنی ندارند."

[?adæm/e bi/tey/češ mãr/e zir/e bafâ]

آدم حسود دشمنی پنهانی و مترصد صدمه زدن است تا می‌توانی از او دور باش.

مارز ... دادن.[1] [mârz ...]؛

به رخ کسی کشیدن. موضوعی را به روی کسی آوردن به جهت تحقیر او:

یی‌فَه بُردَه‌تُومُو کُوشُو تالا صد دفَه **مارزُومَو دادَه**.

[. . . ta/la sæd/defæ **mârz/u/mu dadâ**]

یک بار ما را به باغ انجیرشان دعوت کرده تا به حال صد بار به رخمان کشیده است.

مار و مُوشکُو. [mâr/o musk/u]؛

اتاقی تاریک و بی هیچ روزنی در مکتب‌خانه که به زعم کودکان مکتبی انبوهی از حیوانات موذی و خطرناک چون مار و موش و عقرب و سوسک و رتیل و سوسمار در آن می‌لولند و یا از در و دیوار آن بالا و پایین می‌روند. این ذهنیت را مکتب‌دار با نشان دادن اتاقی بیغوله و در بسته در محیط مکتب خانه، به کودکان القا می‌کرد تا دستاویزی باشد برای تنبیه آنان زمانی که درس نخوانند و یا در مکتب خانه و یا بیرون از آن بی-انضباطی کنند که در این صورت فرد تنبل یا خاطی را در آن اتاق اندازند و در را از بیرون قفل کنند و تا ساعت ها بلکه روزها در آن جا بماند و طعمه‌ی حیوانات درون اتاق شود. ذهنیتی جانکاه و رعب آور برای کودکان و آخرین دستاویز مکتب دار برای توجه کودکان به یادگیری و رعایت نزاکت.

البته مکتب‌دار در خفا والدین را به این نکته توجه داده بود که در چنین موارد که به ندرت هم پیش می‌آمد به هوش باشند و در قبال اصرار و ابرام وی به **مار و مُوشکُو کردن** کودک خاطی با ضمانت کودک و التماس و التجا به مکتب دار از این اقدام وی، با سپردن تعهد از طرف طفل ممانعت به عمل آرند که هم کودک تا حد زیادی

[1] – به رخ کشیدن در لغت: به چشم آوردن. یادآوری کردن.

تنبیه شده باشد و هم مشت مکتب دار و هم درِ آن اتاق که هیچ چیز در آن نبود باز نشود و هول هراس مار و موشکو برای همیشه در ذهن کودک مکتبی به قوت خود باقی بماند.

عمل کردن به این تنبیه را **مار و موشکو ... کردن** می گفتند:

گر بخواهد که اَ ملّاش ببرَه مُلّا از بس پَلَه و پَت و پَکَرَه
بچَّو از ترس تُومُونُش می‌تُرُه که نهیبی زند آخوند به او
مارومو‌شکوت می کُنم هیچّی مگو. شمس ۲۸۳

[**mâr/o mošk/u/t mi/konæm** hič/či nægû]

اگر بخواهد او را به مکتب خانه ببرد

آخوند از بس بی حال و به هم ریخته و گیج است

بچه از ترس او تنبان از پایش می افتد

که ناگهان آخوند به او نهیبی می زند

که مراقب باش تو را در اتاق مار و موشکو زندانی می کنم.

ماسِ تَجَنی. [mas/e tæjæn/î]؛

مخفف ماست تجنی. ماستی که مدتی در مشک خاصی بنام تجن مانده و با خروج مقداری از آب آن، غلیظ شده باشد ☜ **تَجَن. دوغ تجنی.**

ماشی. [mâ(a)šî]؛

مخفف ماشین:

خدمتُت بِگم خُدَی که تو باشی من فقط یی‌فَه نشِسَّم تو **ماشی**
نظرُم چار آبان بود او سالا بگیر و ببندِ خان بود او سالا

*من در همه‌ی عمرم تنها یک بار سوار **ماشین** شده ام.*

ماصِل ریس.[1][mâsel/ reys]؛

مأمور وصول مالیات:

ماصِل رَیس که اُومد اَ خونَه نبود فَـک و فرشی که گرو بُوسُونَه نبود

او کـه بـاد درد بوات بُودُونُه نبود آدمـای درد بِـرَس کَـلَـفـَه شدن

یا شُو کشتن یا اَکُنحی خـفَـه شدن. شمس. ۱۶۵

[**mâsel/e reys** ke ?umæd ?æ xunæ næ/bûd]

*زمانی که **مأمور وصول مالیات** آمد بابا در خانه نبود*

فرش و زیر اندازی که به عنوان گرو بردارد نداشتند

آن کس که می بایست درد بابایت را درک کند نبود

افراد حامی و خیر از بین رفتند

یا آن‌ها را کشتند و یا در گوشه‌ای آن‌ها را خفه کردند

ماطل.[2][mâtæl]؛

لحنی از معطل. کنایه از نیازمند. بی‌پول. بی‌چیز. مستأصل و درمانده. منتظر. محتاج: (در وصف معتادان متجاهر)

یـی پُـرَیـش **ماطَلِ** یـی کِـتـریِ چَی یـی پـاشـُو اُرسـی و یـی پـاش دم پُی

---

[1] – شمس در ذیل این مخمس ماصل را محصل و مأمور وصول معنا کرده است.

[2] – یکی از معانی معطل در لغت: "ناتوان و بیچاره و بینوا و درمانده و نادار. منتظر.

ریش و پشم و سر و کَلَّش پر رِشک همَه جاش بُو عرق و سَرگی و پِشک

[yæy porey/š **mâtæl**/e yæy ketri/ye čey]

عده ای از آن ها محتاج به یک کتری چای

در یک پایشان ارسی و در پای دیگرشان دم پایی است

داخل ریش و موهای سرشان پر از نوزاد شپش

از همه جایشان بوی عرق و سرگین و پشکل به مشام می رسد.

★★★

بادُماش **ماطَـلِ** یـی سـرما ریزَه تو جُومَن دِرُون باهاراش می‌ریزَ

و اما بعد...۳۰۰/۱۲

[badom/aš **mâtæl/e** yæy særma/rizâ]

گل های بادامش منتظر یک سرما ریزکی است

که هم زمان با باز شدن گل ها، بر اثر سرمای شدید محیط همه بریزند.

★★★

خرِ خسَّه **ماطَلِ** هَوشَه.

[xær/e xæssæ **mâtæl**/e houš/â]

الاغ خسته منتظر اعلان هُش (توقف) است (تا بلا فاصله بایستد). ☜ ماطلی.

ماطَلی. [matæl/î]؛

فقر. تنگدستی:

ای تَه گفتم که دیگه خَو نبینی اَ امیـد روز بِـخـتَـر نـشـیـنی

ای تَسیل خَو دیدنا شیـطـونیَه اثـرَی **ماطَلی** و حَـیـرُونـیَـه

و اما بعد... ۳۱۸/۱

[?æsærey **mâtæl/i**/yô heyrun/i/yâ̂]

این را به تو گفتم که دیگر این گونه خواب‌ها نبینی

و با این گونه خواب دیدن‌ها به امید روزگاری بهتر نباشی

این گونه خواب دیدن‌ها خواب شیطانی است

و حاصل **فقر و استیصال** و سرگردانی است. ☜ ماطل.

مال مفت و دل بی‌رئم. [mal/e moft/o del/e bi/râ̂m]؛

چون مسرِف به مال مفت رسد هنگامه‌ای به پا خواهد کرد از ریخت و پاش و اسراف کاری:

- دیشو رفتیم سر لته، منجفر یی لِنگی خربزَی تَئنا خورد.
- خُب مَئلُومَه، **مال مفت و دل بی رَئم**.

مالِ نخورُم بَرَی بُخورُم.[1] [mal/e næ/xor/om bærey bo/xor/ôm]؛

---

[1] - "شخصی را به جایی دعوت کردند. ظهر، غذاهای خیلی خوبی آماده کرده بودند و می خواستند آن شخص را امتحان کنند ببینند ذاتاً کم غذاست یا مال خودش را نمی خورد، تمام غذاها را روی سفره چیدند و اورا به سر سفره بردند. چشمش که به سفره افتاد شروع کرد به خوردن و نمی دانست چطوری این همه غذا را بخورد. وقتی از خوردن فارغ شد؛ صاحب خانه از او پرسید: مزه غذا چطور بود؟ آن شخص جواب داد: بسیار خوب بود. صاحب خانه گفت: این همه غذا را از پول خودت و به دستور پسرت درست کردیم تا بدانیم کم غذایی تو به چه دلیل است؟ حالا معلوم شد که مال خودت را نمی توانی بخوری و از گلویت پایین نمی رود. صاحب خانه در ضمن صحبت متوجه شد شخص خسیس در کنار سفره از غصه خرج شدن پولش دق کرده و مرده. حالا اگرکسی در زمان حیات مال و ثروتش از گلویش پایین نرود و بعد از مرگش یکی پیدا شود که مالش را بخورد، این مثل حکایت حالش می شود. «تمثیل و مثل- احمد وکیلیان»

تمثیل. ثروتمند خسیس در فقر زندگی کند و چون بمیـرد وارث یـا وراث او پـس از مرگش این ثروت باد آورد را بدون هیچ ملاحظه‌ای خرج کنند و از آن تمتع جویند.

مال و حال. [mal/o hal]؛

از اتباع مرکب؛ مال و منال:

مال و حال وَلمی رُووَرا کرد. بَک و بَچّی َ مَ گیرُش نَومَد. تا مرد یی‌جا شهرداری کُپ شدَ رُوش.

مال و منال فراوانی رو براه کرد. صاحب فرزند هم نشد. تا مرد شهرداری همه را یک جا تصاحب کرد.

مالی.[1] [mal/î]؛

☜ **گوشت مالی**. گوشت گوسفند:

دندونام یی جا شده آرگ خالی نه نون خشک نه ای قد **گوشت مالی**.

[næ nun/e xošk næ ?i/qæd **gust/e malî**]

دندان هایم فرسوده و ریخته و تنها لثه‌ام باقی مانده است

*از این رو نه می توانم نان خشک بخورم و نه حتی اندکی **گوشت گوسفند**.*

مال(ی) بودن. [mal/î budæn][2]؛

چیزی قابل ذکر و به درد بخور بودن. کارآیی داشتن:

ای عَمَلَی دیروزی َم که بَرَمُو سَرِ رَز وَر می‌دُشت **مالی نبود**.

[?i ?æmæley diruz/i/yæm ke bæræ/mu sær/e ræz vær/mi/došt **mal/I næ/bûd]**

این کارگری هم که دیروز برامان درخت انگور هرس می کرد کارگری به‌درد بخور نبود.

---

[1] – مال در لغت هم به معنای چهارپایان آمده است.

[2] - مال در لغت به معنای **چیز** و **متاع** هم آمده است.

مال(ی) شدن. [mal šodæ̂n]؛

چیزی قابل ذکر و به درد بخور شدن. مثمر ثمر شدن. بهبود یافتن:

مثِّ نمک پای بچّو پول رختن آخرُشَم **مال نشد**.

[mess/e næmæk pay bæččou pul rextæ̂n ?ãxer/oš/æm **mal næ/šod**]

بی ملاحظه برای بچه شان هزینه کردند عاقبت هم بچه مثمر ثمر نشد.

★★★

ز پُر گودَگی آخِرُش **مال میشی** همیشه جلو هسّی تا حال می‌شی

و اما بعد...۱۷۷/۷

[ze por goudæ/gî ?âxer/oš **mal mi/šî**]

با استقامت و پایداری عاقبت موفق خواهی شد

تا به خود آیی همیشه پیشرو هستی.

مامِلَه تاوِلَه. [mamel/ou tavelæ̂]؛

از اتباع؛ معامله. داد و ستد. به صورت ☜ **مامله(و) قاوِلَه** هم کاربرد دارد.

دَگَّی هم سرش هم داد مشتی **ماملو تاوله**م کرد اما مث ای که چغندرش سری نکرد بسّ و رفت.

[. . . most/I mamelou tavelæ̂ kærd . . .]

مغازه‌ای هم روبراه کرد. مقداری هم داد و ستد انجام داد. اما مثل این که نتیجه‌ی مورد نظرش به دست نیاورد. دکّه را بست و رفت. ☜ مامله(و) قاوله.

مامِلَه(و) قاوِلَه. [mamel/ou qavelæ]؛ ☜ **مامله تاوله**.

ما نَمی‌ییَم. [ma næ/mi/yeym]؛

مجاز. قبول نیست. کار درستی نیست. قابل قبول نیست:

ما نَمی‌یَیم! مگه نَه قولُم دادی یی سری َم خُونَی ما بزنی؟ خوش غیرت!

کار درستی نیست. مگر نه این که به من قول دادی که سری هم به خانه‌ی ما بزنی؟ با غیرت.

★★★

من نسوختم. منجفر بعد از واکندن دسَّشَ من خورد؛ **ما نَمی‌یَیم.**

[mæn næ/suxtême . . . **ma næ/mi/yeym**]

من نباختم. منجفر بعد از این که نفس تازه کرد دستش به من خورد. لذا قابل قبول نیست.

★★★

مگه نگفتی دیگه جِر نمی‌زنم؟ **ما نَمی‌یَیم،** تو خو باز َم دَری جِر می‌زنی.

مگر نگفتی که دیگر جر نمی زنی. کار درستی نیست؛ تو که باز هم باختی خود را قبول نداری.

ما(ه) ستارَه بازی. [mâ setârâ bâzî]؛ (ص ۷۶۱)

نام بازی است. ☜ کتاب بازی‌های محلی استهبان.

مایَش آغُزی بودن. [... mayæ/š âghoz/î]؛

مجاز. وضعیتی غیر از معمول داشتن. مستثنی بودن. شاخص بودن. ویژگی منحصر به فرد بین همگنان داشتن:

رفتـمَ بحرُش و گفـتم صد سال اَ ای قیمت نمی‌دَن جنس حلال

تـا دیـدم جِنـسُو **مایَش آغُزیَه** فَئـمـیـدم از هَـمُـو اوَّل، دُزیَـه.

[ta did/æm jens/u **mayæ/š ?âghoz/i/yæ**]

چون در این معامله غور کردم با خود گفتم هرگز

کسی جنس حلال را به این قیمت نمی‌فروشد

همین که مشاهده کردم آن جنس شاخص و مشتی است

از همان ابتدا بر من مسجل شد که دزدی است.

مایِنَه.[1][mâyenâe]؛

مخفف معاینه؛ عیناً. دقیقاً. مثل. همانند:

چی بوگو بخند و شوخ و گرمیَه جَوُونَی سر به زیر و با شرمیَه

متصل سرُش اَ کار خودُشَه بی زبون بارُش اَ بار خودُشَه

صُب تا شُوم دنبال نیمن آردَه با بوواش **مایِنَه** سیب وکاردَه

واما بعد...۶و۷و۳۵۵/۸

[ba bowa/š **mâyenæ** sîb/o kârd/æ]

آدم خوش برخورد و خوش مشربی است

جوانی سر به زیر و باحیایی است

دائماً سرش به کار خودش گرم است

زبان بسته مزاحم هیچ کس نیست

از صبح تا شب دنبال رزقی حلال است

دقیقاً همه‌ی کار و کردارش به پدرش رفته است.

مایُون.[2][mâ/yûn]؛

---

[1] - در لغت به معنای دقیقاً و کاملاً، آمده است.

[2]. ماهیون در تداول جمع ماه نیست و منحصراً به همان معنایی که در متن آمده متداول است.

لحنی از مخفف ماهیان. یک ماه پس از فوت و به خاک سپاری متوفی.

به مراسم یاد بود یک ماه پس از فوت متوفی نیز گویند. ☜ **سالیُون** با مصدر دادن صرف شود:

مِخَی دو رُو دیگه وَیسیم، یی دِفَی **مایُونُش َم بِدَن** و بیریم.

[yæy/defey **mâyûn/oš/æm be/dæn**/o bi/rîm]

اگر موافقی دو روز دیگر بمانیم تا جلسه ی یک ماه پس از فوتش هم برگزار کنند آن گاه به شهرمان برگردیم.

مایَه. [mayâ]؛

پستان جنس ماده‌ی پستانداران. بیشتر به پستان حیوانات ماده‌ای که شیر آن‌ها مورد استفاده انسان باشد اطلاق می‌شود. ☜ **مایَه بُریدَو. مایَه دُولی. مایَه مِت.**

مایَه بُریدَو. [mayæ/boridou]؛

عبارتی است اعتراض گونه از طرف انسان به گوسفند ماده‌ی نافرمان؛ باشد که پستانت بریده باد. ☜ **مایه.**

مایه تَووَه. [mayæ/touwâ]؛ (ص ۷۶۱)

لحنی از ماهی‌تابه.

مایَه دُولی. [mayæ/ dul/î]؛ (ص ۷۶۲)

گوسفند ماده‌ای که پستانش بزرگ‌تر از معمول و شبیه دلو باشد. ☜ **مایه.**

مایَه مِت.[1] [mayæ/ met]؛

گوسفند ماده‌ای که پستانش ریز و کوچک است. ☜ **مایه.**

مایی هزار من شیر بودن.[1] [mayey hezâr mæn šîr budân]؛

---

[1] – شاید مخفف ☜ **مِتِل** باشد که آن هم در تدول به معنای ریز و کوچک متداول است.

مجاز. بس مفتن و مخرب و درد سر ساز بودن:

نگای ظاهر نَجیمُش نَکُه. دَو دسُّش بیا، **مایَی هزار من شیرَه**.

[. . . **mayey hezâr mæn šir/â**]

ظاهر نجیب و آرامش را نبین. چنانچه فرصتی بیابد خراب‌کاری حرفه‌ای است.

مَئتِ نظر ... [mât/e næzær]؛

لحنی از مدّ نظر؛ مورد توجه:

تمثیل. اُو که **مَئتِ نظرِ** مئمُونَه مائاشِ یی سال صاب خُونُه.

[?u ke **mât/e næzær**/e mêmun/â mo?âš/e yæy sal/e sâb/xunâ]

آن چه مد نظر مهمان در امر پذیرایی است خرج زندگی یک سال میزبان است.

مَئتَو لیَل. [mâtou leyl]؛ (ص ۷۶۲)

مهتاب درخشان در آسمانی بدون ابر. به صورت **مئتو لیلِ لیل** به مفهوم مهتابِ کاملاً متداول است:

بچّا نگی آسَمُون بُکُنین اِمشَو **مَئتَو لَیلِ لَیلَه**.

[. . .?em/šou mâ/tou **leyl/e leyl/â**]

بچه‌ها به آسمان نگاه کنید امشب مهتاب کاملاً درخشان و آسمان بدون ابر است.

مَئجُومَه. [mâjumâ]؛ (ص ۷۶۲)

لحنی از مجموعه یا مَجمَعه؛ طبقی بزرگ معمولاً از جنس مس با لبه‌های کنگره‌ای شکل که در آن ظروف دیگر برای حمل نهند.

مَئدُزما. [mâd/ozmâ]؛

لحنی از مردآزما. به عقیده‌ی عده‌ای نام موجودی وهمی

---

[۱]. در لغت به صورت مایه‌ی نه من شیر به همین معنا آمده است.

یا جنّی است که در بیابان‌ها مسافران را فریب دهد و بر پشت آن‌ها سوار شود و به پناه‌گاه‌ها برد و آن قدر کف پای آن‌ها را بلیسد تا خون جاری گردد. این جن قادر است طول بدن خود را به هر اندازه که بخواهد در آورد:

مهر بسم الله پُرَیش **مَئدُزما** یی پُرَیشُو با لباسَی یی لا.

شمس در مخمسی به صورت **لُولُو مَه دُز ما** کنایه از مأمور مخفی و سری دولت آورده است:

زین سخن رشته گسستن بهتر خامه زین نامه شکستن بهتر

دَک و دَئنُم بووا بسّـَن بهتر که اگر گل بُکنَه گفته‌ی ما

لَوَرُم می زنَه لُولُو **مَئدُزما** شمس۱۰۹

[lævær/om mi/zænâ lulu **mâed/ozmâ**]

این سخن را به پایان بردن اولیتر

از ادامه‌ی این نوشتار قلم را شکستن اولیتر

بستن دهانم از ادامه اولیتر

که چنانچه گفته‌ی ما افشا شود

مأموران سری پناه‌گاهم را می یابند و به سراغم خواهند آمد.

(ص۷۶۳)

مَئدی. [mâed/î]؛

لحنی از **مهدی**. واحدی از پول رایج دراستهبان تا سال **۱۳۲۴** ه. ش برابر با سه شاهی.

به آن **مَئمَدی** (محمدی) هم می گفتند:

گرد آیند به هم گاو و خرُون آید اسباب شَباشی میدُون

کَل فرَج یک تومَن ای خُونَش آبادُون اُسّـا لُـطـفَـئـلی و کَـل مَـئـد مَـهـدی

دوتّـــاشُــو یَـقِّــرُون و نُــه **مهـدی** شمس ۲۴۳

[do/tta/šû yæ/qqerun/o **nô mâdî**]

عده ای بی شعور گرد هم جمع می شوند

مراسم شباشی را راه می اندازند

کربلایی فرج، یک تومان، ای خانه‌اش آبادان

استاد لطفعلی و کربلایی محمد مهدی

هردو با هم **دو ریال و هفت شاهی.**

مَئذُورِ بی بی از بی چادُریَه.[1] [mâzur/e bibî æz bi čador/i/yâ]؛

مجاز. عذر و بهانه‌اش ناشی از عدم توانایی او است.

مُئر. [môr]؛

۱- دقیق در نشانه روی:

دسِّ منجفر بَرَی بِجِک زدن با قَلبِ سنگ خوب **مُئرَه**.

دست منجفر برای زدن گنجشک با قلاسنگ کاملاً دقیق است.

★★★

۲- نه کم‌تر و نه بیشتر. منحصراً:

بچّا! یی نون **مُئرِ** دیگی دَریم؛ اَگه مِخَین بُومُونین اَ فکرِ نون باشین.

---

[1]-عذر بی‌بی از بی چادری است.

*بچه ها! **منحصراً** یک نان دیگر داریم اگر قصد ماندن دارید به فکر نان باشید.*

★★★

کنایه از جایی دست نخورده و سالم:

نون بَرَی یی پِخ و یی گُنر نَدَرَه قاتِخِ یـــی کَش و یی ظهر ندرَه

آرخُلاقُش دیگُــه جَی **مُئر** ندرَه نَنَه مُردَو دمِ صَـــــوبی، خُونَشُو ...

تیرَ تَه سفــرَه زد و هَمبُونَه شُو. شمس. ۱۵۱

[?arxolâq/oš digæ ley **môr** næ/dærâ]

نان خالی برای یک وعده یا نصف روز ندارد

نانخورش برای یک وعده ظهر در بساط ندارد

یک نقطه‌ی سالم در آرخالقش مشاهده نمی‌کنی

مادر مرده دم صبح در خانه‌شان

آخرین ذرات آرد سفره و انباشان را با ضربه‌ی نورد تکاند.

مِئرِ اَوَله.[1] [mêr/e ?oulâ]؛ (ص۷۶۳)

لحنی از **مُهر آبله.** اثراتِ کمِ آ بله‌ی بهبود یافته به صورت گودی هایی نه چندان زشت و آشکار بر پوست چهره‌ی آدمی:

مُشالّا دوماد چی کشیدَی قشنگَیَه همی **مِئرِ اَولی**َم که دَرَه خوشکل تَرُش کردَه.

---

۱. ترکیب **مُهر آبله** به معنای اثر کم آن در لغت هم آمده است.

مُئر و بسم الله. [môr/o be/sme/lla]؛

لحنی از مُهرِ **بسم الله** و آن تعویذ و حرزی است که گاهِ دیدن حیوانی هولناک و یا شنیدن صدایی ترسناک و ناگهانی بر زبان آرند و معتقدند که بیشتر، این پیش آمدها از جانب جن به وقوع می‌پیوندد. از آن جا که جن از بسم‌الله می‌ترسد لذا گفتن بسم‌الله و یا همراه داشتن مهری که بر آن عبارت بسم‌الله نقش بسته باشد و یا گفتن مُهرِ بسم‌الله، در چنین موارد سبب دور شدن جن و رفع مشکل می‌شود. کسره‌ی اضافه‌ی مهرِ بسم‌الله در تداول به صورت واو عطف در آمده و **مهر و بسم‌الله** مصطلح گشته است:

مُهر و بِسم الله پُرَیش مَئدُزما یی پُرَیشُو با لبـــاسَی یی لا.

مَئرِکَه (در اُردن. چیدن). [mârekâ dær/ordân]؛

معرکه در لغت به معنی جای کارزار. جنگ و محل ازدحام مردم، آمده است. همچنین با مصدر مرکب **راه انداختن** به معنای سر و صدا کردن و جنجال و افتضاح راه انداختن و با مصدر **شدن** به معنای هنگامه شدن ثبت شده است. اما با مصادر **در-آوردن** و **چیدن** که در تداول مستعمل است نیامده است.

بنابراین **مئرکه در اردن** و **مئرکه چیدن** همان معرکه راه انداختن و معرکه گرفتن هستند:

منجفر! مَئرکَه دراُردَی با ای چرخ کُلَنتیت
نمی‌ذَری بَچّا بِرَنَخُونَشو مَشقُوشُو بُکُنَن؟

مِئرَوَی چیش. [mêrævey čiš̂]؛ (ص۷۶۳)

لبه‌های داخلی پلک چشم. ☜ **مِهرَوَی چیش.**

مُئرَه. [môrâ]؛ مُهره. غدّه.

مُئرَه گشتن.[1] [môræ gæštâن]؛ (ص۷۶۴)

در جایی از بدن و در زیر پوست غده‌ای ایجاد شدن:

مُئرَه گشته تُو رُونُم **لُک لُکیَه**

راسیاتُش همَه جـــام کَروپُکیَه و اما بعد...۲۳۶/۱۱

[**môræ gæšt/â** tu run/om lok/lok/i/yâ]

غدد لنفاوی یخ رانم متورم شده‌اند

واقعیت این است که همه جای بدنم فرسوده است.

مُئرُه کردن. [môræ kærdâن]؛

دچار انسداد نقطه‌ای از روده‌ی کوچک بر اثر سفت و محکم شدن غذای خورده شده گردیدن. این سفتی و برجستگی از روی پوست شکم هم چنانچه انگشتان محکم برآن کشیده شود قابل حس است:

سرِ دلِ بُچّو **مُئرَه کردَه**، هزاری که بیگی یی چی نامُجمالی مُلُکُندَه.

[sær/e del/e bæččou **môræ kærdâ**]

در روده‌ی بچه گرفتگی ایجاد شده. مسلم است که چیزی ناجور خورده است.

✲ ✲ ✲

[1]- **باغرِه** در لغت به معنای گرهی که در اعضا و بندگاه مردم به سبب درد مندی دیگر پیدا شود آمده است.

(ص ۶۷۳) ← **لوتک.**

مار مولک.

لوده ← (ص ۶۷۶)

(ص ۶۷۶) ← **لور.**

(ص۶۷۹) ← لوله شدن سگ.

حمله ی سریع و ناگهانی سگ.

سگ لوم. ← (ص ۶۸۰)

سگ فحل.

(ص ۶۸۰) ← له دادن.

هل دادن.

(ص ۶۸۲) ← له رفته.

کج شده.

له له گوک. ← (ص ۶۸۳)

جوجه ی گبک.

(ص ۶۸۳) ← لیپالیپ.

لبالب

(ص ۶۸۴) ← **لیپالیپ.**

لبالب.

لیرز. ← (ص ۶۸۴)

جیب.

(ص ۶۸۴) ← **لیره.**

لیر.

(ص ۶۸۵) ➔ لیس.

لیس. ← (ص ۶۸۶)

گلن.

(ص ۶۸۶) ➔ لی لبک.

نی لبک.

(ص ۶۸۶) ← لیم کردن.

لحیم کردن.

لیمون. ← (ص ۶۸۸)

جفت گوسفند.

(ص ۶۸۹) ← لیویر.

لب.

(ص ۶۹۰) ← لیویری.

دارای لبی کلفت.

گلک. ← (ص ۵۷۲)

(ص۵۸۸) ← گوشت چرخی.

گوشت چرخ شده.

(ص۴۸۵) ➔ کوله کردن.

به دوش بردن.

کو(ه) اُردن. ←

شکار دوانی.

(ص۴۹۸) ↑

(ص ۵۶۱) ➔ گُلَه کرده.

مَئزِ اَنُومی‌روزگار. [mâz/e ?â/numey ruzegâr]؛

لحنی از محض عهدنامه‌ی روزگار؛ مجاز. برای یک بار هم که شده. مرادف ☜ **مَئزِ دَوا**:

مجاز. یک بار هم که شده. برای یادبود و ماندگاری. گاه من باب شوخی توأم با تحبیب:

مَئضِ **عَئنُومَی روزگارَم** که شده بایَه یی سَریت بزنم.

★★★

و گاه به جد، آن جا که بخواهند حتمی بودن واقعه‌ای را به رخ بکشند:

مئض **عئنومی روزگارَم** که شده بایه کف اَوبخش مِثّ پشمُت وازَنَم تا مردم قشنگُت بشناسَن.

[**mâz/e ?ænnum/ey ruz/gâr/æm** ke bašæ bayæ kæf/e ?oubæxš mess/e pæšm/ot va/zæn/æm ta mærdom qæšæng/ot be/šnas/ân]

به خاطر ماندگاری در جهان و عبرت مردم روزگار هم که باشد لازم است در ملاء عام، همه‌ی خصوصیات کثیف درونیت را آن چنان بر ملا کنم که مردم (کاملاً به خبث طینت تو آگاه شوند.

مَئزِ دوا. [mâz/e dævâ]؛

مجاز. حتی یک ذره. حتی برای یک بار هم که شده. مرادف ☜ **مَئزِ اَنُومی روزگار**:

ای همَه رفتن و زحمت کشیدن ایقّـچی **مئض دوا** خیـر ندیدن

و اما بعد...۳۰۱/۴

[?i/qqæ/či/ **mâz/e dævâ** xeyr næ/did/ân]

این همه رفتند و زحمت کشیدند

اندکی حتی یک مرتبه از این کارشان خیری نصیبشان نشد.

مَئسُومَی‌قُوم. [mâesumey qûm]؛ (ص۷۴۶)

شهر مقدس قم:

من شَه گفتم که مَشد بوِوا اَ کجاست گنبد از بهر که آن جا بر پاست

گفت اِمشَو نمی‌شَه ای کار صباست **مَئسُومی‌قُوم** نُونا هَف مَئدی می‌دَن

مَشَّد َم سوختَه تا سی‌شَی می‌خرن. شمس ۱۳۳

[**mâesumey qûm** nun/a hæf/mâd/i mi/dân]

از او پرسیدم: بابا مشهد کجاست؟

آن گنبد به خاطر چه کسی در آن جا بنا شده است؟

گفت نقل آن امشب میسر نیست این کار فردا است

در شهر قم نان دانه‌ای هفت مهدی می فروشند

در شهر مشهد هم سوخته تریاک تا مثقالی سی شاهی می خرند.

مَئسَی. [mâ/sey]؛ مخفف محمد حسین.

مَئشُورنُومَه. [mâešûr/numâ]؛

لحنی از مشهورنامه. مکتوبی که دال بر کار خلاف کسی که به اثبات و به تأیید معتمدین محل می‌رسید و بر در و دیوار برای آگاهی همه‌ی مردم الصاق می‌شد. با مصدر مرکب **پر کردن** مستعمل است. کوس رسوایی:

با ای کَلَّه خور مَنجِفَر نگرد که آخرُش بَرَم **مَئشُورنُومَه پُر می کُنیَه!**

[?âxer/oš bæræ/**m mâešur/numæ** por/mi/kon/i/yâ]

همراه با این بدیمن منجفر رفت آمد نکن که آخر کوس رسوایی تورا در کوچه

و بازار خواهند نواخت.

مَئف. [mâef]؛

لحنی از محو. کاملاً بی‌توجه به آن چه در اطرافش می‌گذرد. در عین بی‌خبری و بی‌خودی:

ذری گوزبون و شیرَی صَوبی‌ش دادم همی‌طَو **مَئف** افتیده.

[. . . hæm/i/tou **mâef oftidâ**]

امروز صبح اندکی دمنوش گل گاوزبان و شیره به او داده ام از همان موقع تاحال در حالت کما است.

او سالی که تیـــویل شیطون بود یادتـــه صـــابناتی لاجـون بود

بیشتریش ماطل و **مئف** و جون رو گردن نصـــبوشـو انگـــار خارو

امـــا از وخـــتی هـــواجئـــم منه گردن نصب بیشُـش چـــوغِ بَنَه.

[biš/tær/iš mâtæl/o **mâef**/o jun(æ/e) rû]

آن سال‌ها که تحویل شیطان بود

به یاد داری که استهبانی چقدر ضعیف بود؟

بیشترشان بی چیز و بی خبر و حریص بودند؟

و گردن نیمی از آن‌ها از شدت ضعف باریک بود؟

اما از وقتی در عداد ابوا بجمعی من هستند

گردن بیشتر از نصف آن‌ها همانند کنده‌ی درخت بنه کلفت هست. ☜ **محف.**

مَئشُوقَی بُفِ کور، کَراسَه. [mâešûqey bof/e kur kærâsæ]؛

تمثیل. معشوقه‌ی بوف کور کراسه (دارکوب) است. همنشین و هم بزم **جغد، دارکوب** است. مجاز. فرد بی مقدار، معاشر افراد بی‌مقدار و همسنگ خویش است. آدم لئیم‌الطبع نمی‌تواند معاشری جز فردی لئیم‌الطبع داشته باشد. مرادف:

کبوتر با کبوتر باز با باز کند هم جنس با هم جنس پرواز.

- تازگیا می بینم منجفر همش با پسر عاموش نشس و برخاس می کنه.
- از قدیم گفتن **معشوقی بف کور کراسه.**

مئک پس شونه. [mâk/e pæs/e šunâ]؛

دو عدد پی که از استخوان کُندیل شروع و پس از گذشتن از طرفین گردن به استخوان شانه‌ها متصل می‌شود. در مواقعی که خستگی انسان به خاطر کار و دوندگی زیاد باشد با فشردن این دو پی خاصه از ناحیه‌ی حد فاصل گردن تا شانه، رفع‌خستگی می‌شود. ☜ **مهکِ پسِ شونَه.** (ص۷۶۴)

مُئل. [môl]؛ مخفف مهلت. با مصدر دادن صرف شود:

مُهلُم بِدِه تا نَمَدی خشک کُنم و پاشیم بِفتیمَ پَئنَی لَجَمُو.

[**môl/om be/dê** ta næmædi xošk konæm/o be/fti/m(æ/e) pêney læjæm/û]

به من مهلت بده تا خستگی راه از تن به در کنم و آن گاه برخیزیم و در پی کندن لجن‌ها برآییم.

مئلوماتی نداشتن. [mâlum/ât/i næ/daštên]؛

مشخص‌نبودن. برنامه‌ی مدونی نداشتن:

شما نُون و اُوتُو بُخورین، اصّا م پاسوخت من نَشینین،کارای من **مئلوماتی نَدَرَه،**

یی سات دیگه بیام بُوَر کُه، هَفتَی دیگه م بیام بُوَر کُه.

[. . . kar/ay mæn **mâlum/ât/i næ/dærâ** . . .]

شما نان و آبتان را بخورید و اصلاً منتظر من نباشید. برنامه‌ی من مشخص نیست ممکن است یک ساعت دیگر برگردم و شاید هم یک هفته‌ی دیگر.

مَئلَه. [mâlæ]؛ لحنی از مَحَلَّه:

اومد از میدون **مئله** تا بشه کئربابه صـــدا زد: بد نباشه!

و اما بعد . . . ۲۶۱/۱۲

مَئمِل چیدن.[1] [mâmel čidân]؛

لحنی از محمل چیدن. گرد هم آمدن و به غیبت این و آن کردن مشغول شدن:

شُنُفتَم باز َم دیشَو مَئمِل چیدَه بودَین و رُو کُوکِ عارُوسا بودَین!

شنیده ام دیشب باز هم گرد هم آمده بودید و به غیبت خانواده‌ی عروس مشغول بودید!

☜ **مَحمِل چیدن.**

مَئمُور. [mæ?mûr]؛

لحنی از معمور. بیشتر به عنوان صفت خاک و زمین به معنای حاصلخیز و تقویت شده آرند:

زمینَی دَور و بَرِ سُون حسابی **مَئمُورَه**، بَرَی زَئفرون دو ندَرَه.

---

۱. در قدیم که هنگام سفر با شتر، بزرگان و زنان و کودکان در محمل می‌نشتند و گاه دو محمل بر یک شتر می‌بستند و طی طریق می‌کردند، گاه برای مقابله با سر رفتن حوصله، دو فرد نشسته در دو محمل سر صحبت را باز می‌کردند و ساعت‌ها با هم گفتگو می‌کردند و چه بسا کم‌کم صحبت دیگران هم به میان می‌آمد و باب غیبت باز می‌شد و تا رسیده به مقصد ادامه می‌یافت. محمل چیدن به معنای غیبت کردن می‌تواند منبعث از این‌گونه مسافرت‌ها باشد.

زمین‌های اطراف سون کاملا حاصل خیز است و برای کشت زعفران بهترین جا است.

مِئمُونِ دیر مجال خرجُشَ پای خودُشَه.

[mêmun/e dîr/mæjâl xærj/o(e/æ) pay xod/oš/â̂]؛

مهمانی که سرزده به جایی رود که میزبان فرصت تهیه‌ی غذای در خور شأن وی را نداشته باشد باید به هر ما حضری که برایش تدارک بینند قانع باشد و به حساب بی توجهی و یا خست میزبان نگذارد.

مَئن (داشتن. کردن). [mâ̂n (daštâ̂n. kærdâ̂n)]؛

لحنی از منع (داشتن. کردن). در تداول به معنای (سرزنش داشتن. کردن) هم کاربرد دارد:

- ننی منجفر! راسه که دیرو همی‌تَو که خروُتُو بوِوای منجفر سوارُش بوده می‌رَه رُو یی خرِ مادَی؟
- حالا مگه چطو شده جان؟ هر چه در عالَمَه در آدَمَه. ای خو **مَئن** ندره جان.

به ماده‌ی بعد و تمثیل «**هر چه در عالَمَه در آدمه**» رجوع شود.

مَئن کُن مئن می‌کرد می‌رید و پَئن می‌کرد.

[mâ̂n/kon mâ̂n mi/kærd mi/rid/o pâ̂n mi/kærd]؛

لحنی از: منع کن منع می‌کرد می‌رید و پهن می‌کرد. عبارتی است مستهجن و توهین آمیز در مذمت کسی که دیگری را نه از طریق صواب بلکه من باب عناد و یا حسادت در حضور جمع از کاری سرزنش کند و حال آن که خود عامل به گفته‌ی خود نباشد. این به مثابه‌ی آن است که فردی در ملأ عام تغوط کند و نجاست خود را بر زمین پهن و گسترده سازد. بدیهی است که بوی تعفن عملکرد او، حوزه‌ی بیشتری را در بر می‌گیرد و افراد بیشتری مشمئز می‌شوند.

مئنی ... جئم بودن. [mâ̂ni … jâ̂m budâ̂n]؛

لحنی از معنی ... جمع بودن. مجاز. بدون تشتُّت و پریشان خاطری بودن. دغدغه‌ی خاطری نداشتن. دغدغه‌ی خاطری نداشتن. همه‌ی امور زندگی‌اش بر مدار قاعده و قانونی صحیح و اخلاقی استوار بودن. اخلاق مدار و دقیق و حساب‌گر بودن:

کار و بارُش کُوک و **مَئنیش جَئمَه** هم با اخلاق هس و هم دل رَئمَه

چی بُوگُو بخند و شوخ و گرمیَه جووَنی سر به زیر و با شرمیَه

و اما بعد...۴و۶/ ۳۵۵

[kar/o bâr/oš kuk/o **mæ̂ni/š jæ̂m/æ̂**]

هم وضع مالی خوبی دارد و هم زندگیش بر اساس قاعده و قانون استوار است.

مَئوَری. [mæ̂vær/î]؛ لحنی از محوری؛ کج. متمایل. اریب:

از پوزَه که تا شدی، طرف پشت قبله، یی کورَه را(ه) **مَئوَریَه**، بیگر و برو بالا، می‌رسی یی اَووَنباری. کَپَرُوشُو رد شدَی اووَنباروَ.

*از دماغه که گذشتی در سمت جنوب کوره راهی **اریب** است آن را دنبال کن و به سمت بالا ادامه بده آن‌گاه به آب انباری می‌رسی. کپر آن‌ها بعد از آب انبار است.*

مَئوَه فِراق کردن. [mæ̂væ ferâq ...]؛

مجاز. گشاده نشستن و از کار و بار زندگی غافل ماندن. تنبلی و تن پروری پیشه ساختن. لم دادن و عالم بیعاری را گزیدن. بیشتر زنان به‌هم گویند:

ضیفه! **مَئوَه فِراق کردی** نِشسَّی پشتِ اُجاغُو که چِه؟ پاشَو کَل و قاتخی برَی بچّات رووَرا کن که ظُئرَ سرُت شد.

مُتَّصِل. [mottæsel]؛ همیشه. دائم. پیوسته:

متَّصل سرُش اَ کار خودُشَه بی زبون بارُش اَ بار خودُشَه

و اما بعد...۳۵۵/۷

چی ازُم نگو تا هیچّی تَه نَگم **مُتَّصل** انگارَ تُو دَئن سگم

و اما بعد... ۲۳۵/۱

مرادف. ☜ **یی رَو. یی پُشت. یی متصل. ریز و پـی. بـیس و چـار سـات. مُجِّت. رَودار. چُوغ در سرِ چُوغ.**

مِتِق زدن.[1] [meteq zædâن]؛

دم زدن. دم برآوردن: جیک زدن. کم‌ترین اعتراض نمودن. همچنین با مصدر کشیدن و ... در اومدن کاربرد دارد:

هَمی کِرُو قام شَو **مِتِقُت مَ در نیا**، بچّا که تا شدن یی فُوکی می‌زَنَم بیا دَر.

همین گوشه پنهان شو **صدا هم نده**. همین که بچه‌ها رد شدند من سوت می‌زنم بیا بیرون

★★★

بچّا! هیش کَه حق ندرَه **مِتِق بکشَه** تا بوِاتُو دِقَّه ساتی بیگیره بخوابَه که خیلی خَسَّشَه.

بچه‌ها! هیچ کس حق ندارد صدا بدهد. تا پدرتان دقایقی چند بخوابد که خیلی خسته است.

مُتَقّا. [motæqqâ]؛ لحنی از مقاطعه. واگذار کردن انجام کاری به کسی به صورتی که اخذ دستمزد و یا ترک محل کار منوط به اتمام آن کار باشد:

ای گیرَی بادُمُو **مُتَقّاطَه**، هر وَخت شُکُندی، مُرَقَّصی.

این سبد بادام در مقاطعه‌ی تو است. هر وقت همه را شکستی مرخص هستی و می‌توانی بروی.

☜ **مَختَه (کردن).**

مُتَکای مار.[2] [motæqqay mâr]؛ (ص ۷۶۵)

نوعی سوسک کندرو از خانواده‌ی حشرات که بیشتر

---

۱. باید لحنی از نُطُق باشد که در لغت به همین معنا آنده است.

۲. عوام عقیده دارند که مارها هنگام استراحت سر خود را بر روی این سوسک‌ها که به شکل متکا هستند می‌گذارند و می‌خوابند.

در زیر خاک و جاهای نمور زندگی می کند. شکل ظاهریش شبیه نیم کره است

بـو **متکای مار** و گربه نـوروزی بو چناسک و اسب شیطون می‌دهی

و اما بعد...۲۰۳/۱۱

[bu **motækkay mâr**/o gorbâ̂ nouruzî]

*ای استهبان تو یادآور **متکای مار** و گربه نوروزی هستی*

و نیز یاد آور چناسک و اسب شیطون هستی. ☜ **بالشتک مار.**

مِتِل. [metêl]؛ کوچک. ریز. مرادف ☜ **مُوتُول. مُوچُول. پِتِل.**

متیل. [mætîl]؛ لحنی از مَتَل. قصه. داستان. افسانه. حکایت. با مصدر کشیدن مستعمل است:

ای **متیلی** که خدا! من کشیدم مـن شُنُفتَـم خـودُم اصلاً ندیدم.

و اما بعد...۳۰۷/۵

خدایا این داستانی که من نقل کردم خودم ندیده‌ام بلکه آن را شنیده‌ام.

مِثِّ پولَ سَو رفتن.[... mess/e pul(e/æ) sou]؛

مجاز. محکم و بادوام و در عین حال ظریف و لطیف بودن. بیشتر در مورد کیفیت پارچه‌ها کاربرد دارد.

ای چِل حاج علی اکبری بوواش بیامرزَه ، خُدَیش **مِثِّ پولَ سَو می‌رَه.**

[xodey/š **mess/e pul(æ/e) sou mi/râ̂**]

*این پارچه‌ی چل حاج علی اکبری خدا پدرش را رحمت کند. انصافاً **ظریف و لطیف و بادوام** **است.***

مِثِّ تازی موقّی شکال ریدنُ ... گرفتن. []؛

مجاز. به گاه نیاز به او، او خود مشغول و گرفتار بودن. مشکل‌گشا نبودن. به درد معاونت و همکاری نخوردن. خیری در او نبودن.

مِثِّ تخم شربتی اَ همی‌مِجازی ساختن. []؛

مجاز. آدمی اجتماعی و مردم دار بودن. با هر تیپ و مرامی‌سازگاری داشتن. هیچ کس را از خود نرنجاندن.

مِثِّ جوجَه لرزیدن. []؛

مجاز. بسیار از چیزی و یا تنهایی ترسیدن. از فرط سرما به خود لرزیدن.

تا خودم رسُندمَ بچَّو دیدم بی زَبونَه مِثِّ جوجَه می‌لرزَه.

مث چُسِ خر، نه بُو داشتن نه خاصیت. []

؛مجاز. به درد نخور و بی‌مصرف بودن. بود و نبودش علی السویه بودن. کار به کار هیچ کس نداشتن.

مِثِّ خرس ... بریدَه. [mess/e xers/e …os boridâ]؛

مجاز. پرخاشگر و بد دهن. تند خو.

مثِّ دُمب خر نَه بلند میشَه نه کوتا(ه). []؛

مجاز. بی‌تأثیر بودن گذر زمان بر کسی یا چیزی به تحقیر و سخره.

مِثِّ شیر، گُری سر رفتن، با یی فُوتی هم آروم شدن. []؛

سریع حالت پرخاشگری و دعوا به خود گرفتن و به سرعت هم به حالت عادی برگشتن.

مِثِّ ... یرِ خر سفت شدن. []؛

مجاز. لج باز شدن. در رأی خود مستبد شدن. در یک دندگی اصرار ورزیدن.

مِثِّ کِه. [mess/e kê]؛ مخفف مثل این که. از ظواهر چنین بر می‌آید که:

هیـچ کـارُش رَو آدما نیس کَلِکَه **مِثِّ که** هوشُشَ جـا نیس کَلِکَه.

و اما بعد... ۳۵۳/۱۰

[**mess/e ke** hûš/oš(æ/e) jâ nis kælekâ]

هیچ یک از کارهایش همانند آدم‌ها نیست

گویی این پسره هوش و حواسش درست کار نمی‌کند.

★★★

مِثِّ که جَرُت میا جان؟

مثل این که به دنبال نزاع و درگیری هستی؟

مِثِّ گُربَی سیا(ه) نمی‌شَه پیشتُش بُکُنی. []؛

مجاز. مرتبط با کسانی است که با کم ترین آزردگی بلافاصله به یاریش می‌شتابند و به عناوین مختلف به سختی از او حمایت می کنند. از این رو هیچ کس جرأت کم ترین اعتراض به او را ندارد.

مِثِّ گُوزَ جِر شدن. []؛

ناگهان عصبانی و از حالت عادی خارج شدن و بنای داد و فریاد گذاشتن بدون این که در عمل بتواند از خود عکس‌العملی نشان دهد. ماجراجو و بی‌هنر بودن:

ای مردکه ای قد کم پاشنه که هنزا نگفتی احمد و خاموش **که مث گوزَ جر می شه.**

[. . . hænez/a næ/goftey ?âmæd/o zâmûš ke mess/e guz(æ/e) jêr mi/šâ]

این مردک به حدی حساس است که هنوز کلامی با او سخن نگفته ای عصبی می شود و از کوره در می رود.

مجاز. [mejâz]؛ لحنی از مزاج:

کسی که مجازُش سرده نباد سردی بخوره. می‌باد همش چی یَی گرم بخورَه. مثِّ انجیر، مویز، او بابینَک، شیره.

مُجِّت.[1][mojjet]؛ پیوسته. دائم. همیشه:

مُجِّت سرُم از دسِّ شاگردام می‌سُرَه از زورِ بـی قُوتی تُومُون از پام می‌تُرَه

نه نُـون دَرَم و نـه اَو همی‌قَـد می‌دُونَم ای شُغلُو فقط به دردِ دیمنا می‌خورَه

مؤلف.

از دست شاگردانم دائما سرگیجه دارم

از فرط گرسنگی و ضعف تنبان به پایم بند نمی‌شود

نه نانی در بساط دارم و نه آبی

این شغل فقط با افراد مجنون سازگار است.

به صورت **مُجِّد** هم کاربرد دارد. مرادف ☜ **یی رو. ریزوپَی. رَودار. بـیس و چارسات.**

مُجِّتی. [mojjet/î]؛ همیشگی. ☜ **مُجِّت.**

مُجِّد. [mojjed]؛ ☜ **مُجِّت.**

مُجُسَّمَه. [mojæssæmâe]؛

نام بازی گروهی است. ☜ کتاب بازی‌های محلی استهبان.

مُجَلِّه شدن.[2][mojællê]؛

مصر بودن. اصرار کردن. به اصطلاح امروزی **گیر دادن:**

دیشَو **مُجَلِّه شدَه بودی** که صبا بارُونَه دیدی گفتم صبا هواهَه حالا سُرُلُّو.

---

[1]. باید لحنی از مُجِّد باشد که در لغت به معنای نو کننده و تازه کننده و کوشنده و کوشا آمده است.

[2]. باید لحنی از مجادل باشد که در لغت به معنای مجادله کننده آمده است.

دیشب مصر بودی که فردا هوا بارانی است دیدی من گفتم که هوا آفتابی است. دیدی خیط شدی.

مَجمَه.[1] [mæjmâe]؛ (ص ۷۶۵)

لحنی از مجمع . به مفهوم مجموعه که در تداول آن را ☜ **مئجُومَه** هم گویند.

مچ کردن. [... moč]؛

به درد آمدن زرد پیی که از قسمت داخلی ساعد گذشته و به انگشتان وصل می‌شود بر اثر کار کردن زیاد با دست و خاصه انگشتان در یک مرحله. این وضعیت بیشتر برای کسی حادث شود که عادت به کار کردن زیاد با انگشتانش نداشته باشد:

بـغـل خـر پـا زد و نُـچ نُـچ کـرد بس با ترکه زدَ چاروَو **مُچ کرد.**

[bæs ba tærkâ zæd(æ/e) čâr/vou **moč kærd**]

و اما بعد...۳۷۲/۳

با پایش به دو بغل الاغ پا زد و او را به تند رفتن مجبور کرد

و از بس با چوب به الاغ زد دچار درد زردپی مچ گردید.

مَچّت. [mæččet]؛ لحنی از مسجد.

مُچَک زدن. [... moč/æk]؛

توزین با ترازوی دو کفه‌ای که قبلاً مغازه دارها، شاهین آن را با زنجیر یا نخ به سقف مغازه می‌بستند طوری که کفه‌ها مماس بر زمین یا ☜ پیتی زیر ترازو بود به این طریق بود که وسط شاهین را که به نخ آویزان بود با یک دست می‌گرفتند و ترازو را از تکیه گاه بالا می‌بردند. آن قدر به کفه‌ی حاوی جنس، از شئ مورد نظر می‌افزودند یا می-کاستند تا تعادل دو کفه برقرار شود.

---

[1] - در زبان ترکی استان قزوین نیز ا ز لغت"مجمع" بعنوان سینی بزرگ گرداستفاده می‌شود.

اما در کار کم فروشی با استفاده از **مچک زدن** روال کار چنین بود که کم فروش جنس را در کفه‌ی مقابل دستی که با آن ترازو را بلند می‌کرد و سنگ‌هایی با اوزان مشخص در کفه‌ی دیگر می‌نهاد.

اصل کار این جا است که هنگام بلند کردن ترازو با یکی از انگشتان خود که معمولا در پناه سایر انگشتان قرار می‌داد به میله‌ی وسط شاهین طوری فشار وارد می‌کرد که کفه‌ی حاوی جنس برابر یا پایین تر از کفه‌ی حاوی سنگ قرار گیرد. در این حالت خریدار بدون توجه به این عمل فروشنده، تعادل دو کفه و احتمالا افزونی کفه‌ی حاوی جنس را مشاهده می‌کرد بی توجه به حقه‌ای که فروشنده به کار برده است.

طریق دیگر که تسمیه‌ی **مچک زدن** را از آن اقتباس نموده‌اند این بود که فروشنده هنگام توزین، میله‌ی وسط شاهین و حلقه‌ی حفاظ آن را یک جا در میانه‌ی انگشتان دست می‌گرفت و آن را بلند می‌کرد. ضمن این که به تجربه می‌دانست که میزان جنس کم‌تر از سنگ موجود در کفه‌ی دیگر است شاهین و حلقه را به طرف کفه‌ی حاوی جنس خم می‌کرد که در این حالت کفه محتوی جنس هم به طَبَع از کفه‌ی دیگر پایین تر قرار می‌گرفت و خریدار که متوجه دست کم فروش نبود و تنها دو کفه را مد نظر داشت مشاهده می‌کرد که کفه‌ی جنس پایین تر از کفه‌ی سنگ است. حال آن که با فشار مچ کم فروش این وضعیت حاصل می‌شد و جنسی که می‌فروخت کم‌تر از مقداری بود که خریدار بهایش را می‌پرداخت.

مُچَکُو. [moč/æk/û]؛

نوعی بستن حنا به کف دست یا پا. برای اطلاع بیشتر به **حِنی کَفَکی** و **حِنَی مُچَکُو** در جای خود رجوع شود.

مُچَل.[1][močæl]؛

کسی که مادر زاد یا بر اثر عارضه‌ای مچ یا کف دستش به گونه‌ای معیوب باشد که نتواند با آن کار انجام دهد.

مُچُلُسک.[2][močolosk]؛ (ص ۷۶۶)

با یک پای مسافتی را جستن و فرو جستن. یک پای بالا گرفتن و با پای دیگر بدون عصا یا وسیله‌ای دیگر طی طریق کردن. نام یک بازی که در آن دو گروه بازی کن هر یک از اعضای یک گروه به نوبت جه‌جهان گروه دیگر را در محدوده‌ای دنبال می‌کنند و سعی در دست زدن به آن‌ها دارند که چنانچه محقق شود فردی که دست به او خورده است سوخته و از دور بازی بیرون است.

برای توضیح بیشتر به کتاب بازی‌های محلی استهبان رجوع شود.

مُچُنه.[3][močonâ]؛

هر مخلوط که به صورت توده‌ای خمیری در آید. هر چیزی که در دست و بین انگشتان و کف دست به صورت درهم فشرده (مچاله) در آید. ☜ **اَغَنَه.**

محبت... مایی سردرد بودن. []؛

مجاز. تعاون و مددکاری کسی در مورد کسی یا کسانی دیگر نه تنها گرهی از کار مددجو باز نکرده برعکس سبب به وجود آمدن مشکلاتی افزون شدن:

جاروف می کردم اومد کمکم بده، بَتَر خُونَو کرد پر دُولَقّ. گفتم جارُوفُو بِدِه من که **محبتُت مایَی سردردَه.**

جارو می کردم، به کمکم آمد. دیدم (بدنیست و بدتر) خانه را پر از دولاخ کرد. گفتم جارو را بمن بده که

---

[1] – به نظر مؤلف مچل باید مخفف مچ شل باشد یعنی کسی که مچ دست او از کار افتاده و شل است.

[2]. در لغت به نام لَی‌لَی آمده است.

[3]. قطع یقین لحنی از مچاله است. در بعضی گویش‌ها مُچُله هم گویند.

همکاری تو بیشتر مشکل آفرین است.

مَحف. [mâef]؛

لحنی از مَحو. کاملاً بی توجه به آن چه در اطرافش می‌گذرد. در عین بی‌خبری و بی‌خودی. ☜ **مَئف.**

محل گرد.[1] [mæhæl/gærd]؛

جا و مکانی که فرد از گذشته‌ای دور در آن جا رفت و آمد داشته و افراد آن محل هم به این امر واقف باشند:

بووا جونی مگه تَه نگفتم مدرسُه‌تُو که تَتطیل شد یی‌راس بیا خُونَه. با دوسات نَرو مَثلایِ دیگه بازی. او مَثلا **محل گردِ** ما نی. خوبیت ندره بووا.

[. . . ?u mâel/â **mæhæl/gærd**/e ma nî . . .]

بابا جون مگر به تو نگفتم مدرسه ات که تعطیل شد مستقیماً به خانه باز گرد و با دوستانت برای بازی به محلات دیگر نرو، چرا که آن محلات محل رفت و آمد ما نیست.

مَحمِل چیدن. [mâemel čidân]؛

لحنی از محمل چیدن. گرد هم آمدن و به غیبت این و آن کردن مشغول شدن.

☜ **مَئمِل چیدن.**

مَختَه (بودن. کردن).[2] [mæxtâ]؛

کاری که از طریق مقاطعه‌کاری انجام می‌پذیرد. کاری که کارفرما و پیمانکار قبل از شروع در میزان هزینه و دستمزدش، به تراضی می‌رسند خواه پیمانکار سود برد یا زیان:

---

[1] – باید کوتاه شده‌ی محل گِرد آمدن یا محل گردش باشد.

[2]. مخته لحنی از مَقطَع عربی است که در لغت هم به همین مفهوم آمده است. تبدیل حرف خ به ق در تداول بسیار معمول است.

جئم کردن انجیرو مخته کردیم شیش ملیون چارتامو دوما آزگار گرفتارُش بودیم. نه کمر برمو موند و نه پا. تموم که شد برَی پول دادنُش گُربَه می‌رخصُند بوِامُو سُزُند تا پُولُو مُو داد.

[jâm kærdæn/e ?ænjir/u **mæxtâ kærdim**/(æ/e) šiš melyun . . .]

کار جمع کردن انجیر آن باغ را با دستمزد شش ملیون قرارداد بستیم. هر چهار نفرمان دو ماه مشغول جمع کردن آن بودیم به طوری که به زانو درد و کمر درد مبتلا شدیم. تمام که شد برای پرداخت دستمزد، ما را سر می دواند. تا آن پول به ما داد خیلی اذیتمان کرد. ☜ **مُتَقّا.**

مَختَی. [mæxtey]؛

لحنی از مقاطعه‌ای. کاری که از طریق مقاطعه کاری، پیمانکار ملزم به انجام آن است.

☜ **مَختَه.**

مِخ مِخ کردن.[1] [mex/mex ...]؛

در انجام دادن کاری و یا در پاسخ دادن به سؤالی تعلل ورزیدن و روشن و صریح نبودن:

بوِا جونی هر وخت کسی چی تَز پرسید اگه خواسی جوابُش بیدی **مِخ مِخ نَکُه** راسَک و رَئمُون جوابُش بده.

[bowa jun/î . . . **mex/mex næ/ko** rãs/æk/o râmun jævãb.oš be/dê]

*بابا جان! هر موقع کسی از تو سؤالی کرد اگر خواستی جوابش دهی **جویده جویده و نا مفهوم جواب نده. بلکه با***

[1] – در تداول فارس: منگیدن وزیرلب غرولندکردن، به آهستگی سخنان اعتراضی و ناخرسندانه، برزبان راندن. به زمزمه چیزی گفتن!

قاطعیت و صریح اللهجه باش.

مِخ مِخُو. [mex/mex/û]؛ آن که ☜ **مِخ‌مِخ** کند.

مَدار. [mædâr]؛

۱- در اصطلاح چوپانان محدوده‌ای از دشت و بیابان و کوه با علف‌های فراوان که بتواند ماه‌ها غذای دام‌ها را تأمین کند.

۲- در مورد انسان کنایه از هر موقعیتی که قادر به رفع حوائج شکمی‌و جنسی وی به وفور باشد:

رفتیم کربلا ماخواسیم زودی برگردیم. بچا گفتن ای طو **مداری** دیگه چنگ ما نمیفته. یی مای همو جا لِف شدیم.

*. . . بچه‌ها گفتند این طور **موقعیت نون و آبداری** دیگر برخورد ما نمی‌کند. از این رو یک ماهی همان جا اتراق کردیم.*

مُدبَخ. [modbæx]؛ (ص ۷۶۶)

لحنی از مطبخ. آشپزخانه‌های زمان‌های پیشین که بیشتر آتش آن از چوب و کم و بیش فضولات دام‌ها تأمین می‌شد.

مدنی.[1] [mædæn/î]؛ لیمو شیرین: (ص ۷۶۶)

می گن مدنی بَرَی چَیمُون دو نَدَره.

[mi/gân **mædæn/î** b ærey čeymun dô næ/dærâ]

نقل است که لیمو شیرین برای سرماخوردگی داروی بی مانندی است.

---

[1]. نقل چنین است که چون این میوه اولین بار از عربستان خاصه مدینه به ایران آورده شده است ایرانیان آن را مدنی نامیدند یعنی منسوب به مدینه.

مُرّ. [morr]؛ صفت بزی که گوش‌هایش کوچک و گرد و راست است. ☜ **بز مرّ.**

مُرَبّ.[1][moræbb]؛ چکیده. لُبّ. بهترین بخش هر مجموعه‌ای:

زَمیناشُو که دسُّش زدن بَرَی فُورُوش، **مُربُّش** گیرِ منجفر اُومد.

[. . . **moræbb/oš**(æ/e) gir/e mænjefær ?umâed]

اقدام به فروش زمین‌هاشان که کردند بهترین قسمت آن از آن منجفر شد.

مربوط گفتن.[2][mærbût goftên]؛

به نحوه‌ی صحبت کردن یک استهبانی که مدتی در شیراز بوده (به لهجه‌ی شیرازی نه چندان کامل) به سخره در تداول **مربوط گفتن** یا **مربوط خُرد کردن** گویند:

دیدَی منجفر تازگیا بفئمی‌نفهمی**مربوط َم می‌گه**؟ گویا سه چار رُو بَرَی سالیُونِ خالَشَ شیراز بوده.

مُرتَو گُوش. [mor/tou/guš]؛

صفت بزی که گوش‌هایش کوچک و گرد و پیچیده باشد. ☜ **مُرّ.**

مُرجِنَه. [mor/jen/â]؛ لحنی از موریانه.

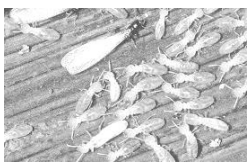

مُرجِنَی. [mor/jen/ey]؛

لحنی از مرجنه‌ای. هر چیزی که موریانه در آن دخالت و خراب کرده باشد. (ص۷۶۷)

خُونَو جَی بدی نیس، اما در و دیوالاش بدجور **مُرجِنَی شدَه.**

[. . . dær/u dival/ã/š bæd rou **morjeney** šodâ]

---

[1] ـ مرَبّ در لغت: محل و جای اقامت.

[2] – علت این وجه تسمیه به‌کار بردن کلمه‌ی "مربوط" است در صحبت فردی عامی که چند گاهی در شیراز اقامت داشته و دوستان و آشنایانش از او توقع به کار گیری چنین کلمه‌ای را در میان صحبتش نداشته‌اند. همین کلمه‌ی مربوط است که به عبارت مربوط گفتن یعنی به لهجه ی شیرازی ناشیانه صحبت کردن بسط داده شده است.

خانه در محل بدی نیست اما در و دیوار هایش به نحو بدی مورد تعرض موریانه واقع شده است.

مُرچِنگی. [mor/čeng/î]؛

هر حجمی که نوکش باریک و قاعده‌اش وسیع باشد. مخروطی. نوک تیز. (ص۷۶۷)

مَرحَم. [mærhæm]؛

لحنی از مَحرَم. محارمی که ازدواج با آن‌ها بر اساس فقه اسلامی حرام است:

عامو و عمه و خاله و دی، **مَرحَمَ** آدمن.

[?amu/wo ?æmmæ/wo xalæ/wo dey **mærhæm**/e ?adæm/æn]

عمو و عمه و خاله و دایی هر کس، محرم اویند.

مَرد اُردَن. [mærd/ ordân]؛

یار گرفتن در بازی‌های گروهی و معرفی خود و یار با نام‌های مستعار، به دو استاد بازی.

مُرخَلَج. [mor/xælæj]؛ بزی خلجی که گوش‌هایش کوتاه باشد. ☜ **خَلَج.**

مَردِ خَنُو. [mærde/xænû]؛

مخفف مردم خوانُو. به مفهوم مردم خواندن. دعوت از مردم کردن. یکی از مراسم عروسی در استهبان قدیم. ☜ **مَردُم خَنُو.**

مَردُم خَنُو. [mærdom/xænû]؛

مخفف مردم خوانو. مراسمی در ازدواج که مردم را برای حضور در آن مراسم فرا می‌خوانند. به صورت ☜ **مَردِ خَنُو** نیز متداول است.

پس سَّری نُوبَه‌ی **مَردُم خَنُووَه** کـار کـل‌مریـم و مش شَربانُووَه

اُو دو مَئلَـو تیـویـلَ بی‌بی‌جانووَه دُزُو دیـروز بـود و امـروز فـاشُو

وامی‌شُـونَن شَـه خُـونَی عَمّـاشُو شمس ۲۰۸

[pæs/særî noubæ/ye **mærdom/xænu/wâ**]

پس ترین فردا نوبت دعوت از مردم است

این مهم به عهده کربلایی مریم و مشهدی شهربانو است

آن دو محله‌ی دیگر هم تحویل بی بی جان است

دیروز مراسم دزدو بوده و امروز مراسم فاشو

ضمنا مراسم تماشا هم در خانه‌ی عمه‌ی عروس برگزار می‌شود.

مرد ... کفن ... کن. []؛

مجاز. ابراز نهایت استیصال به کسی و تأکید بر انجام درخواست در حد وجوب کفن برای میت:

ماخوام دخترُو ش بُوشُونَم یی گوشَی، قُوت َم دَورُمَ هم نمیا. بیا و **مُردم کَفَنُم کن.** آسین مردی بالا بزن و یی وامی‌برم سرُشَ هَم بدِه.

[. . . bi/ya/wo **mordæ/m kæfæn/om kon** . . .]

تصمیم دارم دخترم را شوهر دهم پشیزی هم در بساط ندارم. بیا و فرض بر این گیر که من مرده‌ام و تو ناگزیری کفن و دفنم کنی.

آستین مردی را بالا بزن و برای من وامی جور کن.

مُردَم مُردَم (زدن. کردن). [. . .mordæm/ mordæm]؛

مجاز. مظلوم نمایی کردن. با استغاثه و استمداد، خود را مستأصل جلوه دادن. ادای افراد گدا درآوردن:

عامو تو وئضت کوکه بری ای صنار سه شی خودتَ **مردم مردم نزن** که برَی تو

زشته.

[. . . xod/ot(æ/e) **mord/æm mord/æm næzæn** ke bærey to zest/â̂]

جان من وضع مالی تو عالی است لذا برای این مبالغ جزئی خودت را به گدا بازی نزن که برای تو زشت است. مرادف ☜ **مُردَه غریبی در اُردن.**

مردن و زنده شدن. []؛

مجاز. از شدت درد و یا خجالت دچار بحران جسمی و یا روحی شدید شدن. دردی و زجری جانکاه همچون حالت نزع احساس کردن و پس از آرامشی نسبی دوباره این وضع تکرار شدن:

وختی با تومون یی لا داشتی می‌گوروختی منم تو کوچه سر و دنبالت می‌کردم تا چیشم افتید معلموتو که از او را(ه) داشت می مد **مُردم و زندَه شدم**.

مُرد و مال. [mord/o mâl]؛

مرده مال؛ مالی که صاحبش مرده و ورثه‌ای نداشته باشد. مجاز. ضایع. تلف. تباه. با **شدن** و **کردن** کاربرد دارد:

هر چی از پس بوواشُو موند یی سال نکشید که همش **مرد و مال شد**.

آن چه که به عنوان ماترک از پدرشان به جا ماند به سال نکشید که همه‌ی آن‌ها ضایع شد مثل مالی که صاحبش مرده باشد هر کس که از راه رسید به یغما برد.

مَردُونَه گَری. [mærd/unæ/gær/î]؛ مردانگی. ☜ **بوواگَری**. **دَدَه‌گَری**.

مُردَه‌خور. [mordæ/xor]؛ مجاز. لئیم. پست. گدا طبع. سورچر. مفت خور. کسی که از طریق برگزاری مراسم کفن ودفن و عزای اموات ارتزاق کند.

تو یادُت نی بوواشَم یی چی **مُردَه خوری** بود که دو نداشت.

[. . . yæy či mordæ/xor/i bud ke dô næ/dašt]

تو به یاد نداری. پدرش هم در گدا طبعی و مفت خوری حرف اول را می زد.

مُردَه خَر. [mordæ/xær]؛

مجاز. آن که دنبال تصاحب مال مفت یا ارزان قیمت است خواه صاحب آن مال مرده باشد یا مالِ دزدی باشد، برای او تنها تصاحب آن مال مهم است. مصدر آن **مرده خری کردن** است.

اَوَّلاش خو چی دورُشَ هم نَمی مَد اُفتیدَ دنبال مُردَه خَری کم کم شد آغَی ملك التجار.

در ابتدا سرمایه‌ای نداشت در پی خرید مال مفت و ارزان و صاحب مرده اعم از حلال و حرام برآمد کم کم شد آقای ملک التجار.

مُردَه غریبی (دَر اُردن). [mordæ/ ghærîb/î(dær/ ordân)]؛

مجاز. با تظاهر به نهایت محنت و واماندگی خود، نظر این و آن را جلب نمودن و رحمت و رأفت آنان را در کمك به خود خواستارشدن:

سابقی همـــه چی شو دس منه انجیر منگ یکی نهصد تومن

دیگه ای **مرده غریبی** ینی چه دیگه ای عوام فریبی ینی چه

[digæ ?i **mordæ/ghærîb/i** yæni čê]

سابقه ی همه چیزشان به دست من است

جایی که انجیر ریز نامرغوب دانه‌ای نهصد تومان می خرند

دیگر این گدا بازی‌ها و تظاهر به فقر چه معنی دارد

دیگر این عوام گول زدن‌ها برای چیست.

مرده که سنگین بلندش کنی اَ تئت می‌رینَه. []؛

تمثیل. تکریم و احترام بیش از حد به کسی که لیاقت آن را ندارد سبب مشتبه شدن اوضاع بر او شده و با دراز کردن پا از گلیم خویش مشکلات فراوانی برای دیگران ایجاد می‌کند:

– از وختی منجفر رَیس شدَه گفتَه کسی حق ندرَه تا با مُنشیم هماهنگ نکنَه تُو اتاغُم بیا؟

– خُب همیَه دیگه. **مردَه که سنگین بلندُش کنی اَ تَئت می‌رینَه.**

مرذنگی.[1][mærzængî]؛ (ص۷۶۷)

مردنگی. حباب‌های رنگین کوچک و بزرگ شیشه‌ای که شمع و لاله و فانوس را به منظور خاموش نشدن بر اثر باد در آن‌ها قرار دهند. ☜ **لاله و مرزنگی.**

مُرُسیدن. [morosid/ân]؛ لیز خوردن. سُر خوردن:

از روز اولی پایش **مُرُسید** هی شَه گفتن لولوَه هی ترسید

تُو همی‌دلهرَه موند اَ چی نرسید شَه‌می‌گفتن سگوه زن و شوگری

مِق نکن که اومدَه دیو دوسَری شمس ۲۸۱

[?æz ruz/e ?ævvæl/i pây/æš **morosîd**]

از همان ابتدای کار تکیه‌گاه بچه سست شد

مدام با او صحبت از لولو کردند و بچه ترسید

در همین دلهره باقی ماند و به جایی نرسید

---

۱. مَردَنگی یعنی منسوب به مَردَنگ. مردنگ یکی از شهرهای هندوستان است.

زن و شوهر بچه را از حضور سگ ترساندند

و او را با ترساندن از دیو دوسر به سکوت دعوت کردند.

مرضِ بُراق.[1] [mæræz/e borâq]؛

عوام را عقیده بر آن است که دست بر موهای گربه کشیدن خاصه با دست تر سبب مرضی می‌شود به نام **مرضِ بُراق** که درمان ندارد. و آن نوعی مالیخولیا است:

می‌گن یی کاکَی داشت جُونَه مرگ شد. خیلی خاطرِ گربَه ماخواس و با گُربا بازی می‌کرد زوبسَّیَه کم‌کم **مرض براق** گرفت و مُرد.

مرغ پُخته. [morgh/e poxt/â]؛

مجاز. نعمتی بی‌زحمتِ درخواست و طلب. به فرمان و آماده‌ی خدمت:

منجفر برَی پاکَنُ ش نَبَر که چی سُکمَتیَه کاکاشُ ش بِبَر که **مرغِ پختَه**.

[. . . kaka/oš be/bær ke **morgh/e poxtâ**]

برای امرکند کاو پای درخت منجفر را نبر که آدمی لجاز است. برادرش را ببر که به فرمان و آماده‌ی خدمت است.

مرغِ سیا(ه) تخم سفید گُذُشتَه. []؛

مجاز. عبارتی است طنز گونه در مورد آن کس که داشته یا عملکرد خود را تافته‌ی جدا بافته می‌داند و به آن افتخار می‌کند و یا به رخ این و آن می‌کشد. حال آن که کار

---

[1]. به نظر می‌رسد در این نظریه‌ی عوامانه خلط مبحث شده باشد. اولاً کلمه‌ی مراق به فتح یا کسر میم را که نام مرضی است با براق عوض کرده باشند. ثانیاً براق را مخفف گربه‌ی براق انگاشته باشند ثالثاً مرض حاصل از دست تر زدن به گربه‌ی براق را به همه‌ی گربه‌ها تعمیم داده باشند. رابعاً این عقیده از لحاظ علمی قابل دفاع نیست.

یا داشته‌ی او مورد استثناء و خارق العاده نیست. همچنان که گذاشتن تخم سفید کاری است که اکثر پرندگان انجام می‌دهند و چیز بدیع و غریبی نیست.

مُرغیزَه. [morgh/îzâ]؛

لحنی از مرغ‌ریزه. هر پرنده‌ی کوچک‌تر از کبوتر که نام آن را ندانند:

پیشِ پات یی **مُرغیزَی** همه رنگی نشسَّه بودَ رُو ای بُونی بَرُو مَگَه ای طَو می‌خوند.

مُرک (شدن). [... mork]؛

اندام خارجی مثل دست‌ها و پاها و سر و گردن و شکم خود را در هم فشردن و جمع و جور کردن. تا آن جا که ممکن است بدن خود را گرد کردن و حجم کم‌تری اشغال نمودن. ☜ **مُرکُو**:

ایقَّچی **مُرک** تر بیشین تا جَی ای بَچَّو وَم بِشَه.

اندکی جمع وجور تر بنشین تا جای این بچه هم باز شود.

مُرکُ ... اَ جا رفت؟ [mork/o ... (e/æ) ja ræft]؛

علی رغم میل گوینده‌ی این عبارت، به میل و خواست خود ... رسیدن. راضی شدن با دستیابی مورد نظر مخاطبِ این عبارت، ولو به نفع ... خودش نباشد:

ایَ م قَلبِ سنگ که جُون تَه وِل بود. حالا **مُرکُتَ جا رفت؟**

این هم قلماسنگ که برای دستیابی به آن خودرا به هر دری می زدی، حالا علی رغم میل باطنی همه، به آرزویت دست یافتی؟ ☜ حالا مرکت جا رفت؟

مُرکُو(زدن). [morku zædâن]؛ (ص۷۶۸)

دفعتاً از بلندی به داخل آب حوض یا استخر و یا دریا پریدن و در حین پریدن در هوا، پاها را خم کردن و زانوها را با دو دست در بغل گرفتن و خود را مچاله کردن و در همین حال به داخل آب افتادن. به

صورت ☜ **مُلکُو (زدن)** هم متداول است:

... اومدیـم هیچ کُدُمُش جُور نَشَه فصل تَوسُـون کـه هـوا مِـثٌ تَشَه

یـی کُنـاری اَ سَـر سُـون می‌زنیم یا می‌ریم **مُلکُو**وَ گلکُون می‌زنیم

رفت تا ســال دیگـه موســم کوه که بــازم بفتــیم تو سلــخ بوخو.

و اما بعد... ۹و۱۰و۱۱/ ۳۰۲

☜ **ملکو. مرگ شدن.**

مرگ مِخَی برو هَکُّون.[1] [mærg mexey borou hækkûn]؛

اگر مرگ می‌خواهی، به هکّان جهرم برو. کنایه از همه چیز بر وفق مـراد تـو اسـت و دیگر جای هیچ گونه گلایه‌ای نیست.

اشاره بـه نارضـایتی کسـی اسـت از وضـع موجـود کـه بـا وجـود داشـتن همـه گونـه امکانات و وضعیت مناسب، هنوز هم گله‌مند است و ناراضی.

معمولاً این ضرب‌المثل را به زیاده طلبانی که در شرایط مطلوب هـم ناراضـی انـد و طبع سیری ناپذیرشان هیچگاه قانع نیست، گویند و مراد آن است که با شـرایطی کـه تـو

[1]. هکّان نام یکی از دهستان‌های سه گانه بخش کوهک شهرستان جهرم اسـت کـه درغـرب بخـش تنـگ هکـان و ۳۵ کیلومتری شمال غرب جهرم واقع گردیده با هوایی گرم که در گذشـته، آب شـرب آن از طریـق آب بـاران و آب انبار تأمین می‌شد. در گذشته به علت وضعیت بد آب شرب و نیز گرمای طبیعی محیط، بیماری مالاریا به حد وفور در آن جا شیوع داشت و میزان مرگ و میر بالطبع بالا بود و لذا کم تر کسی راغب بود بـه آن‌جـا سـفر کنـد. چون معمولاً رفتن همان و مبتلا شدن به تب مالاریا همان و چون راه معالجه آن هم در اختیار اهالی نبـود، مـرگ و میر ناشی از این مرض حتمی و فراوان بود. لذا به هر کس که در موقعیت مناسبی بود و طبع سـیری ناپـذیرش بـاز هم گله مند بود، به طنز گفته می‌شد که اگر مرگ مِخَی برو هَکّون یعنی تو که همه چیز داری تنها چیزی که فعـلا نداری مرگ است اگر به آن تمایل داری کافی است راه هکان را در پیش گیری.

این مثل به صورت‌های دیگری در کتب امثال و حکم آمده است از جمله: **مرگ می‌خـواهی بـرو گـیلان. مرگ می‌خواهی؟ تل گوک کامفیروز**. که همه ناشی از شیوع مالاریا در این مناطق و بالا بودن آمار مرگ و میر آن زمان است.

داری دیگر گلایه روا نیست. ☜ تنها چیزی که فعلا از آن دوری مرگ است.

☜ **اَ گَه مرگ مِخَی برو هَکُّون**.

مرگ مُندی. [mærg/mondî]؛

توهینی است که می‌تواند هر عضو بدن و یا هر چیزی که مورد تملک فرد است را شامل شود. به مفهوم پس از مرگت بماند:

بئـــد رو کـرد بـه ضـیـفـو فـرمـود کـه قـرار مـا خـنـک بـازی نـبـود

سـر انـدک چـی بـخـی لـج بـکـنـی چیل **مرگ مُندی** شَرَیت کَج بَکُنی

گاه به تنهایی آورند و منطور آلت رجولیت است:

تا غـروب دُولَـه داد و پِل‌پِل کـرد زرده‌ی شوم دیگه دردُش ول کرد

نگو **مرگ مندی** بُوگُو نَرَّه گِـزِر گِنَـم و قـرمـز و بـد هَـور و شِـوِر

مَروَکُو.[1][mærvækû]؛ تخم مرو یا برویز گیاهی است که در فصل زمستان و همراه با شروع فصل بارش به صورت دیم می‌روید و در اواخر فروردین و اوایل اردیبهشت قابل برداشت (ص۷۶۸) میباشد. این گیاه در دشتها، حاشیه‌ی راه‌ها می‌روید. اثری فوق العاده بر بیماری سینه درد که به علت بیماری آنفولانزا پدید می‌آید دارد.

در تداول به گیاه **پخشه‌پرون** معروف است چرا که با آویزان کردن این گیاه در هر کجا به علت بوی تندی که از آن متصاعد می‌شود مگس‌ها را دور می‌کند.

مَرَه اومدن (نومدن).[1][mæræ...]؛

---

[1] – گیاه تخم مرو به نام های برویز، پشه پران و مریم گلی نیز معروف است . این گیاه طبیعتی گرم و خشک دارد. گیاه تخم مرو کاربرد فراوانی در طب سنتی دارد. از این گیاه و فراورده های آن مانند دمنوش، برای درمان بیماری هایی مانند سرفه، سرماخوردگی ،گرفتگی صدا، رفع مشکلات گوارشی، اسپاسم و التهاب مفصلی.

قابل ذکر بودن (نبودن). به شمار آمدن (نیامدن). مرادف ☜ **راسی رسیدن (نرسیدن). کِرشی کردن (نکردن). کِرامَندی داشتن (نداشتن). کرامندی کردن (نکردن). عددی بودن (نبودن):**

ای حاج اسمـــال دزی از دوسره نکن پریشو سه کـــشه زدی دوبـــره نکن

ای دیـــگه **مَرَه نَمیـــا** کَشَرَه نکن این جا جی پله پله نیس جگری بیشی

تو همـــش پیو اَ دنـــدون می کشی.

شمس. ۳۳۳

[?i digâ̂ **meræ næ/mi/yâ̂** kæšræ næ/kôn]

ای حاج اسمعیل! از دو طرف دزدی نکن

پریشب سه بار دستبرد زدی دیگر این کار را نکن

این دیگر تکافو نمی‌کند از آن بر ندار

این جا جای تسامح و دفع الوقت نیست (به چپاتیک مبتلا شوی)

تو که همیشه زردپی به دندان می کشی!

مَز. [m/æz]؛ از من:

چیشُشَ هـــر آرَوَفَی بِفتَه ماخوا بیشتر از بَشن و کُمُش **مَز** نمیا

و اما بعد...۲۱۸/۲

[biš/tær ?æz bæšn/o kom/oš **mæ/z** næ/mi/yã]

۲- این واژه پهلوی است و اصل آن مَر **[mær]** یا مَرک **[mæræk]** است. به معنای شمار و شماره. در فرهنگ ناظم الاطباء به معنای اندازه و پیمانه هم آمده است.

به هر چیز ولو به درد نخور که برخورد کند خواستار آن است

حال آن که توانایی بیش از فراهم آوردن لباس و خوراکش از من بر نمی آید.

اگر بوِام پول خُردی می‌ذُشت کفِ دَسمُّ

کسی که می‌زد و **مَــز** می‌قاپید، مادر بود. و اما بعد...۲۲۸/۵

مِز. [me(o)z]؛ مزد. دستمزد: در مخمس ذیل مخاطب شمس استاد کُرُش است.

شـش بـرابر **مِز**و نَسُّونی چه می‌شَه؟ باج خر، پول بُزُو نَسُّونی چه می‌شَه؟

تَه پاتیل از فَضُّو نَسُّونی چه می‌شَـه؟ پـاتیـلُـو تـا سـرِ کُتَـل بـبـری بَــدَه؟

فـرمُـون کـور و کَچَل بِبَـری بَـدَه؟ شمس۳۴۶

[šeš bærâbær/e **mez**/u næ/ssum/i če mi/šâ]

اگر شش برابر دست مزدت مطالبه نکنی چه اتفاقی می افتد؟

باج خر و بز نگیری چه روی می دهد؟

گیجه‌های ته پاتیل را از فضل الله مطالبه نکنی به کجا بر می خورد؟

اگر پاتیل را تا سر کتل ببری کار بدی کرده‌ای؟

در خدمت افراد مستحق باشی کاری ناشایست انجام داده‌ای؟

مزار کن. [mæzâr/ kæn]؛

قبر کن. گورکن. آن که قبر را برای خواباندن میت در آن آماده می کند:

دخـتـرُم جـان اَ **مزار کن** ندادم پُــســرِ یـی لا قـبـایِ تـو می‌دَم؟

او که هر روزی که مشغول کارَه مـزِ یـی مـا(ه) پُـسَـرُت در میارَه

و اما بعد...۲۶۱/۲

[doxtær/om jan ?**æ mæzâr/kæn** næ/dad/âm]

مزار کن به خواستگاری دخترم آمد به او ندادم

پس هیچ گاه به پسر تهی دست تو نخواهم داد

مزار کنی که هر روز به کار مشغول باشد

در آمد یک ماه پسر تو را دارد.

مزاق. [mezâq]؛ لحنی از مزاح. شوخی. مطایبه. خوش طبعی:

تو نباد همَّه چی از هم بِکَنی بِختَرَه گاهی پُر و پُوک بزنی

گُی خوش و بِش بُکن و گُی شلتاق گاهی بد خلقی بُکُن گاهی **مِزاق**

[gah/i bæd xolq/i bo/kon gâh/i **mezâq**]

شایسته نیست شما در بادی امر به همه چیز پشت پا بزنی

بهتر آن است گاهی با دید مثبت به قضایا بنگری و گاه با دید منفی

گاه با خوشرویی برخورد کنی و گاه با خشم و غیظ

گاه بد اخلاقی پیش بگیر و گاه شوخی و مطایبه.

مِزِ تَخصیر کاری ... [mez/e tæxsir/kar/î..]

ظاهراً به مفهوم سزای کوتاهی کردن در امری است. اما در معنا، مقصود گوینده این است که: مزد خدمتی که کردم نباید این ناسپاسی باشد که شما در حقَّم روا می‌دارید یا روا داشته‌اید.

هرگاه من باب خدمت، کاری برای کسی انجام پذیرد معمولاً خادم، توقع تشکر و

قدردانی از طرف مقابل دارد. حال اگر به جای قدردانی وی را توبیخ و سرزنش کنند همین عبارت را به صورت خبری یا پرسشی مطرح سازد:

ای مِزِ تخصیر کاریمَه؟

[?i mez/e tæxsir/kar/i/m/æ̂]

این است سزای خدمتی که کردم؟

یا «**ها دیگه، ای مِزِ تخصیر کاریمَه**» و منظورش این است که من در خدمت رسانی به شما کوتاهی نکردم که این ناسپاسی شما جوابش باشد. یا آیا جواب خدمت و محبت، توهین و پرخاش و ناسپاسی است؟

مُزتَراب. [moztær/âb]؛ لحنی از مستراح:

مزترابوشو هم کُپَّه بود هم تریک و هم تنگ و تُورُوسک و هم پلشت. ماخواسی بیری تُوش وِزرُو تَه می‌مَد.

مستراح آن‌ها هم سقفی کوتاه داشت هم تاریک بود و هم تنگ و هم پلشت. آدم چندشش می شد که بخواهد وارد آن شود.

مِزِ دَس. [mez/e dæss]؛ مقلوب دستمزد. جبران خدمت انجام شده:

مِزِ دَسّی که رسُندیم شُوِ هم بَرَمُون پَک و پُفَکی کردنَ هَم
که همش عیشِ نُونَت و حرف شکم کون لقِّ عاروس و دوماد و بوواش
هَو و دَسَّک بَرَمُون نَمیشتَه آش شمس ۲۶۵

[**mez/e dæss/i** ke ræsond/im šu/wæ/hæm]

به جبران خدمتی که عروس و داماد را به هم رساندیم

پلوی فراهم آوردند

چرا که آخر همه‌ی این کارها به نان و شکم ختم می‌شود

برای ما عروس و داماد و پدر داماد اصلاً اهمیتی نداشتند

کل زدن و دستک زدن که برای ما نان نمی‌شود.

مِزِنگ. [mezeng] ؛ مژه. (ص۷۶۸)

مِزِنگ(زدن). [... mezeng]؛

مِزِنگ لحنی از مژه است؛ مژه بر هم زدن. کنایه از انتظار کشیدن. منتظر ماندن:

خـونَـی هَمـسَیَه مُـو اَو نخودَ بار بود. ای قَد **مِزِنگ زدیم** که بَرَمُو بیارن

کـه چـیـشُـومـُو را(ه) سـفـیـد شـد . آخرشَم بَرَمُو نَاُردَن.

[. . . ?i qæd **mezeng zæd/im** ke bæræ/mu bi/yar/æn ke . . .]

خانه ی همسایه مان آب نخود بار داشتند آن قدر **انتظار کشیدیم** که برایمان بیاورند که چشمان به راه سفید شد .

آخرش هم نیاوردند.

مَزَوک. [mæ/zouk]؛

نازا. سترون. زن یا چهارپای ماده‌ای که نمی‌زاید و قدرت باروری ندارد.

به صورت تحقیر و مطایبه در مورد زن‌ها هم کاربرئ دارد.

زن اَگه **مَزَوک** باشه قیمَتیَه اَگه گیر بیاد خُدَیش پی پَتیَه

و اما بعد...۲۸۱/۷

[zæn ?ægæ **mæzouk** baš/â qimæt/i/yâ]

زن اگر نازا باشد هیچ قیمتی بر او متصور نیست.

اگر چنین زنی پیدا شود انصافاً نهایت خوش اقبالی است.

مسترا. [mostrâ]؛ مخفف مستراح. خلا. جایی. مرحاض. آبریز. دستشویی:

می گه من اَ اُو سَرِ دنیا گشتم اَ رُو یک پام اَ اروپا گشتم
چه می‌دونین منَ اُونجا گشتم **مُستَرا**تُون چرا آهک نَدَرَه؟
چرا سقف خُونَه خَورَک نَدَرَه؟ شمس ۱۴۴

[**mostærâ**/tun čera ?âhæk næ/dærâ]

می گوید که من تا آن طرف دنیا گشته‌ام.

اروپا را نیز گردیده‌ام.

چه می‌دانید که من کجاها را گشته‌ام.

چرا آهک در مستراح‌تان نمی‌ریزید؟

چرا سقف خانه‌هاتان هواکش ندارد؟

مُستَراب. [most/æb]؛ لحنی از مستراح. آبریز. دستشویی. ☜ **مسترا.**

مُستَمسَمَک. [mostæmsæmâk]؛ لحنی از مستمسک؛ بهانه. دست‌آویز. عذر:

خرِ مادَی دارَه و بُز کَلَری بُزمِکَک میشَه و می‌رَه کِرِ کَپَری
گُی‌بی‌گُی می‌زَنَت حیدَریُو سَری می گه بَچّا قاتِخُو کم نمکَه
ای بَرَی دو سه روزُو **مُستَمسَمَکَه.** شمس. ۳۲۴

[?i bærey do/se/ruz/u **mostæmsæmæk/â**]

ماده خری دارد و بز درشتی

همچون بزمچه خود را به ته کپر می رساند

هر از گاهی به ظرف محتوی کنگ(حیدری) سری می زند

و می گوید بچه ها این نانخورش نمکش کم است

و برای دو سه روزه ی ما کافی نیست.

☜ **مُسَمسَمَه. مُسَمسَمَک.**

مَسقَرَه.[1] **[**[mæsqærâ]؛

لحنی از مسخره؛ کسی که با گفتار و کردار خویش مردم را بخنداند:

کلکه ای همکه مسقره در نیار که زشته.

[kælekæ ?î hæmæ/kæ mæsqæræ dær næyãr . . .]

پسر این همه مسخرگی نکن که کار زشتی است.

مسلمُون نشنُفَه کافَر نبینَه. [mosælmun næ/šnofâ kâfær næ/bînâ]؛

اتفاقی بس موحش و غم انگیز که خداوند نه تنها نصیب دوستان که قسمت دشمنان هم نکند.

چون بخواهند از شدت و حدت بد و یا زشت سانحه‌ای سخن به میان آرند این عبارت را چاشنی گفته‌ی خود کنند:

دَدَه دنبال بچّو می گشتم، دیدم صداش از تو خلا میا. همی که رفتم تو، **مسلمون نشنفه و کافر نبینه**

دیدم کلّه خورَه دسُّش کردَه تُو ... درَه می‌مالَه سر و صورت خودُش.

مُسَمسَمَک. [mosæmsæmæk]؛

---

[1] مسخره عربی و صفت است به معنای آن که با گفته‌های خنده آور مردم را بخنداند. لذا اگر قرار باشد با مصدر **در اردن** به کار گرفته شود باید به جای مسخره از مسخرگی کمک گرفت ضمن این که **مسخرگی** در زبان معیار با **کردن** و **نمودن** کاربرد دارد

لحنی از مُستَمسَک. ☜ **مُسَمسَمَه. مُستَمسَمَک.**

مُسَمسَمَه. [mosæmsæmâ]؛ لحنی از مستمسک؛ دست آویز:

اَی ای حرفا نـزنیـن تـاج سَرَه خو بفرما آغا زادَه چه کارَه؟

والّا اسمُـش ایَـه کـــه مـعلِّمَه اما ای شغلُـو بَرَی **مُسَمسَمَه**

و اما بعد ...۵و۲۶۵/۶

[?æmma ?î šoghl/u bærey **mosæmsæmâ**]

نه! این حرف ها را نزنید. ایشان تاجِ سر ما هستند.

خوب بفرمایید آقا زاده شغلشان چیست؟

علی الظاهر شغلشان معلمی است.

اما این شغل برای ایشان بهانه‌ای بیش نیست.

مَش. [mæš]؛ ۱-مخفف مشاعر. حافظه. حواس:

ای هَمَکَه عطر و چیَی بوخوشُو نزنَ خودُت که **مَشُت** خراب می‌شَه.

*این همه عطور و اسپری های خوش بو به خودت نزن که **مشاعر و حافظات** صدمه می بیند.*

۲- پیشوند نام کسی که به مشهد رفته و به زیارت امام رضا(ع) نائل شده است که در این حالت بر حسب نام گاه به صورت مَشت گفته می شود:

مشتَلی؛ مشهدی علی. مشتُسین؛ مشهدی حسین. مشتَسن؛ مشهدی حسن. مش مامَّد؛ مشهدی محمد. مش مَ شریف؛ مشهدی محمد شریف. مشتِبرام؛ مشهدی ابراهیم. مشتاشِم؛ مشهدی هاشم. مش فَتَلی؛ مشهدی فتحعلی. مش مَ رضا؛ مشهدی محمد رضا. مشتاجی؛ مشهدی حاجی. مش مَئد اِبرَیم؛ مشهدی محمد ابراهیم. مش می زَی لَبیدی؛ مشهدی میرزا زین العابدین.

مُشالّا. [mo/ša/llâ]؛

مخفف ماشاءالله؛ هر آن چه خدا خواهد. از چشم زخم در امان باشی. احسنت. ناز نفست. بارک الله. دمت گرم. طیب الله:

اگه سکلت بخریم، همسی یّا بیلـــه بیلـــه میـــان ســـیل شووا
شیرینی روش می‌ریزن گُرّاگُر هی می‌گن هـزار **مُشالّا** با موتور
مام همی‌طوکه می‌ریزیم چی‌مو مثِّ خرکیف می‌کنیم دوتَّی مُو.

و اما بعد...۱و۲و۳/۳۷۷

[hey mi/gæn hezâr **mo/ša/llâ** ba motor]

اگر موتور سیکلت بخریم همسایه‌ها

دسته دسته به تماشای آن می‌آیند

و بر روی آن دمادم شیرینی می‌ریزند

و به موتور هزار احسنت می‌گویند

ما هم همین‌طور که چایمان را می‌ریزیم

با هم سرخوشانه لذت می‌بریم

مشت پس خایه. [most/e pæs/e xayæ̂][1]؛

۱–در ایام ماضی (و کم و بیش هنوز هم) رسم چنین بود که چون می‌خواستند ماده الاغ فحلی را با الاغ نری خوش تخم آمیزش دهند تا کره الاغی زبر و زرنگ از این آمیزش حاصل آید و صاحب الاغ ماده را به داشتن دو الاغ مفتخر کنند، پس از گستردن مقدمات لازم در محیطی خلوت و به دور از چشم گذریان جل از هر دو الاغ بر می‌گرفتند و الاغ نر را با دیدن اعضای نادیده الاغ ماده تحریک

مجاز. تحمیل جور و عتابی به فرد، افزون برآن چه بر او گذشته. مثل این که پای کسی در برف و سرمای زمستان کرخت شده اما همین که بخواهد وارد اتاق شود و پای خود را در کنار بخاری یا زیر کرسی گرم کند از او بخواهند قبل از ورود به اتاق اول پاهایش را در آب حوض بشوید تا فرش‌ها را کثیف نکند. این درخواست از آن بی چاره در چنان موقعیتی یاد آور **مشت پس خایه** است که مدخل آن در پی‌نویس آمده است.

مُشت خوابُندَن. [most xabondâ̂/n]؛

نام یک بازی دو نفره. ☜ کتاب بازی‌های محلی استهبان.

مَشَطَه. [mæšætâ̂]؛

لحنی از مشّاطَه؛ زن آرایشگر که زنان دیگر خاصه عروس را آرایش کند.

مشکل! [moškêl]؛ گمان نکن. گمان نمی‌کنم. بعید به نظر می‌رسد:

مشکل امرُو بُوتُونَم تَه برسم اگه یی وختی برسم، صبا. ایَم پا در هوا.

[. . . **moškel** em/rû bu/tun/æm t/æ be/ræs/æ̂m . . .]

گمان نمی‌کنم امروز بتوانم به تو برسم اگر یک وقت بتوانم برسم فردا آن هم مطمئن نیستم.

مشکل گشا (کردن). [moškel gošâ kærdæ̂n]؛

می‌کردند... چون قضیه تمام می‌شد و الاغ نر با حالتی نزار قصد پایین آمدن از پشت الاغ ماده را داشت صاحب الاغ ماده مشت محکمی به پشت خایه الاغ نر می‌زد. شاید چنین می‌خواست که هر چه الاغ نر بینوا در چنته بیضه‌اش باقی مانده در اندرون الاغ ماده خالی کند تا احتمال حامله شدن ماده الاغ بیشتر گردد.

معلوم است که درد و فشار این ضربه با الاغ نری که همه‌ی تاب و توانش را صرف هوسبازیش کرده و بی رمقی‌اش هویدا است، چه معامله‌ای می‌کند.

زدن این مشت و ضربه که تا هنوز هم اثرش به جز دردی جانکاه بر بیضه‌ی الاغ نر نامعلوم است به عنوان تمثیلی مرادف با قوز بالا قوز در فرهنگ ما بماند که هنوز هم ماندگار است.

خواندن کتابی به اسم مشکل گشا که حاوی اشعاری (ص۸۰۹) است در نعت رسول اکرم و امامان طاهرین خاصه امیرالمؤمنین علی (ع) و استعانت از آن بزرگوارن در حل مشکل کسی که مراسم مشکل گشا را با پهن کردن سفره‌ای محتوی لیوانی آب مقداری مویز و انجیر و نقل احتمالاً نان شیرین و دعوت از همسایگان و یک نفر که خواندن مشکل گشا را بلد باشد. افراد حاضر دور هم می‌نشینند و آن که بلد است می‌خواند:

می کنم حمد خالق اکبر　　بعد نعت جناب پیغمبر
مدح بی‌حد به ساقی کوثر　　مشکلی دارم از برای خدا
یا علی مشکل مرا بگشا

یا علی، سر کائنات تویی　　کاشف جمله معجزات تویی
به یقین حل مشکلات تویی　　مشکلی دارم از برای خدا
یا علی مشکل مرا بگشا

یا علی، حب توست ایمانم　　نیست غیر از تو عهد وپیمانم
در ولای تو هست سامانم　　مشکلی دارم از برای خدا
یا علی مشکل مرا بگشا

چون تویی بر گزیده ی محبوب　　عالم و آدم از تو شد موجود
بود حق را وجود تو مقصود　　مشکلی دارم از برای خدا
یا علی مشکل مرا بگشا

یا علی از برای پیغمبر　　آنکه باشد به مردمان رهبر
هادی خلق شافع محشر　　مشکلی دارم از برای خدا
یا علی مشکل مرا بگشا

به جلال وبه رتبه‌ی زهرا　　فاطمه آن شفیعه‌ی دوسرا
رحمت‌الله عصمت کبری　　مشکلی دارم از برای خدا

یا علی مشکل مرا بگشا

به جگر پاره‌ی امام حسن که بدی مبتلای درد ومحن

جانشینش بود امام حسین مشکلی دارم از برای خدا

یا علی مشکل مرا بگشا

به دو سبط شهنشه کونین که بود نیک تر ز نور دو عین

نام نامی‌او امام حسین مشکلی دارم از برای خدا

یا علی مشکل مرا بگشا

حق هادی و مهدی آن سرور حجت خلق، قائم اکبر

از گناهان بنده گان بگذر حاجت بنده چون بود به خدا

یا خدا حاجتم روا فرما

خاصه مجنون بی نوای حسین ذاکر تعزیت سرای حسین

برسانم به کربلای حسین حاجت بنده چون بود به خدا

یا خدا حاجتم روا فرما

بارالها، بحق جاه رسول بنما التماس بنده قبول

دارم از درگهت همین امید برسانی مرا به شاه شهید ☜

(ص ۶۹۲) ← **مات.**

چشمان بی حرکت.

ما(ه) ستاره. ← (ص ۷۰۴)

(ص ۷۰۶) ← **مایه توده.**

ماهی تابه.

(ص۷۰۶) ← **پایه دولی.**

باپستانی همانند دلو

متولیل. ← (ص۷۰۷)

مهتاب در شب با آسمان صاف.

(ص۷۰۷) ← **مُجومه.**

مجمع.

(ص۷۰۸) ← سکه ی یی مئدی.

سکه سه شاهی.

مِئراوله. ← (ص ۷۱۰)

آبله ای خفیف.

(ص ۷۱۱) ← مِئرَوَی چیش.

لبه های پلک چشم.

(ص ۷۱۱) ← مُئره گشته.

ایجاد دمل شده است.

مئسومی قوم. ← (ص ۷۲۲)

شهر مقدس قم.

(ص ۷۲۴) ← مئک پس شونه.

دنباله زرد پی گردن.

(ص ۷۲۸) ← **متکای مار.**

نوعی سوسک کندرو.

مئجومه. ← (ص ۷۳۳)

مجمع.

(ص ۷۴۵) ← **مدنخ.**

مطنخ.

(ص۷۳۵) ← بازی چلسک.

بازی لی لی.

مُبخ. ← (ص۷۳۸)

مطبخ.

(ص۷۳۹) ← مدنی.

لیمو شیرین.

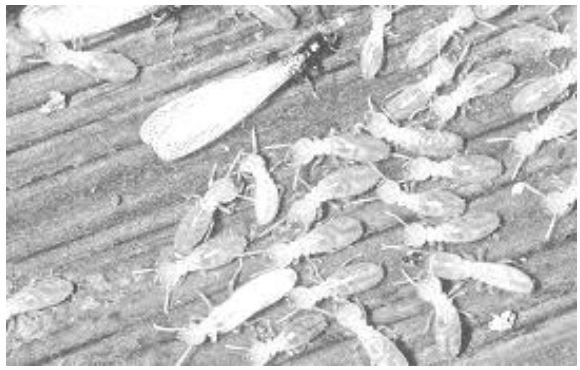

(ص ۷۴۰) ← ریشمیز. مرجنه.

موریانه.

مرچنگی. ← (ص ۷۴۰)

مخروطی شکل.

(ص ۷۴۴) ← مردنگی.

مردنگی.

(ص۷۴۷) ← مرکو زدن.

خود را جمع کردن

همزمان در آب پریدن

مروکو. ← (ص۷۴۹)

تخم مرو

(ص۷۵۳) ← مژنگ.

مژه.

☜و هر از گاه به آب داخل لیوان فوت می‌کند و دیگران هم با او در خواندن اشعار دم می‌گیرند و اگر بلد نباشند با کمی تکان سر و گردن و همزمان با پاک کردن مویز و انجیر داخل سفره از دُم و اضافات، همکاری خود را ابراز می‌دارند. پس از پایان مراسم، در حق هم خاصه کسی که مراسم را برگزار کرده و جهت رفع مشکلش دعا می‌کنند و هر کدام کمی‌از آب داخل لیوان را می‌نوشند و اندکی هم برای اهل خانه و دیگر نزدیکان مورد نظر نگاه می‌دارند و در پایان صاحب سفره محتوای داخل سفره را بین حاضرین و در و همسایه تقسیم می‌کند.

مَشکَو. [mæšk/ou]؛

لحنی از مشکِ آب. دونوع آن رواج داشت: (ص۸۰۹) پوستی و جیری. اولی از پوست گوسفند که به صورت ☜ خیکی کنده شده بود وتحت شرائطی با فرآوری خاص و استفاده از جفت که ابتکار آن از نسلی به نسل دیگر می‌رسید و دومی‌از لاستیک داخلی ماشین، توسط آنان که با لاستیک دست دوم خودروها سر و کار داشتند ساخته می‌شد. آب در اولی به خاطر تراوا بودن بدنه‌ی مشک به تدریج خنک می‌شد اما دومی‌بیشتر خاص حمل آب بود و کم‌تر برای آب شرب مورد استفاده بود.

مشکو تا چند سال قبل، در زندگی باغداران انجیر نقشی حیاتی داشت اگر چه دولت او با آمدن انواع فلاسک‌ها تقریباً به سر آمد و امروزه بیشتر از آن برای حمل شیره و کم و بیش، شیر و دوغ استفاده می‌شود:

دیگه ملکین و تُرپّی وِل شد　　دسمال پیشِ سری رَو تِل شد
وِل وِل شد دیگه **مَشکَو** جفتی　　مالکا عَین تراسای نفتی
پُولُوشُو وَلم اَ تُو بانگای فَسّا　　نمی‌رَه از گُولُوشُو پاین اصّا
شَقّ و شَقّ تو بازار ا تَو می‌خورن　　سودِ اسلامی پاکیزَو می‌خورَن.

مَشکَو تا پُر نَشَه لُولَش راس نَمی‌شَه. (ص۸۰۹)

[mæšk/oy ta por næšâ lûlæ/šâs næ/mi/šâ]؛

مجاز. شکم پرستی آغاز شهوت‌پرستی است. تا شکم از غذا پر نشود وسیله‌ی ارضاء شهوت هم به پا نمی‌خیزد. برده‌ی شکم برده‌ی شهوت است. به مصداق:

اندرون از طعام خالی دار تا در او نور معرفت بینی
تهی از حکمتی به علت آن که پری از طعام تا بینی

سعدی.

مُضاقَه. [mozâqæ]؛ مخفف مضایقه.

مطافق. [motâfeq]؛ لحنی از مطابق.

مطق کشیدن. [meteq kæšidæn]؛

لحنی از نُطُق کشیدن. مرادف ☜ **مِتِق کشیدن**. مرادف ☜ **مِق کردن**.

مُطَقّا. [motæqqâ]؛ ☜ **مُتَقّا.**

مُغُر اُومدَن. [moghor ?um]؛

لحنی از مُقِرّ آمدن؛ اقرار کردن به گناه و خطای خود پس از انکار:

پاش که کردن فلک، هَنِزا تَرکَی سوّمی کف پاش نُومَدَه بود که **مُغُر اومد** و هَمی‌چی گفت.

[. . . hæneza tærkey sevvom/i kæf/e pa/š nou/mædæ/bud ke **moghor ?umæd** . . .]

پایش را که فلک کردند هنوز ترکه‌ی سومی به کف پایش نخورده بود که مُقِرّ آمد و همه‌چیز را افشا کرد.

مَغمُون. [mæghmûn]؛

لحنی از مغبون؛ فریب خورده. زیان دیده در معامله:

میش دیشَویی کِ م داده می وینم لُپاغیَه **مغمُونَم** ماخوام برمَ عَرضُش.

*میشی که دیشب به من فروخت حالا می بینم درون سوی دهانش مشکل دارد و **فریب خورده** ام. تصمیم دارم از او شکایت کنم.*

مَقات. [mæqât]؛

لحنی از مقعد. سوراخ دبر:

از تُو پیزیت ای دُونَو دیدَهبُو زدَه تــو **مَقاتُت** بــودَه و از تُــو زدَه

یکـی َم قَـدِّ ای مَــش بَـرفُـو زدَه ای دواش دِربِـنَـه‌یِ خُودُومُـونیَه

یــی دو دَسَّـم اِمـالَی صـابُـونـیَـه. شمس. ۱۳۸

[tu **mæqât**/ot budæ/wo æz tu zædâ]

این دانه از داخل مقعد تو نمو پیدا کرده

داخل مقعدت بوده و از همان داخل رشد کرده

یک دانه هم به اندازه این مشهدی برفو رشد کرده

دوای آن درمنه‌ی خودمانی است

و یکی دو دست هم اماله‌ی صابونی.

مُقاسِمَه. [moqâsemâ]؛

به بخش بسیار کوچکی که مالک از زمین‌هایش به کارگری که بر روی آن‌ها کار می‌کند واگذار می‌نماید تا با کار بر روی آن بخش کوچک شخصاً از منافعش بهره‌مند شود، **مقاسمه** گویند. نیز واگذار کردن ساخت محصولی که استادکار خودش تولید

می‌کند در مقیاسی کوچک‌تر و ساده تر به شاگردش، تا در ساخت محصول کم‌کم به مهارت کامل برسد، **مقاسمه** گویند:

آی خدا! گر چه می‌دُونَم بَدُتَه صـابُـنـات مُقاسِمی **چـاکِرُتَه**

و اما بعد...۳۱۱/۱۳

[sâbonat **moqâsemey** čakerot/â̂]

خداوندا اگر چه می‌دانم از این خبر ناراحت می‌شوی

اما حقیقت این است که استهبان از مبدعات این بنده‌ی کمترین است.

مِق کردن.[1][meq kærdâ̂n]؛

کم‌ترین صدای حاکی از تأثر و یا ناراحتی از خود برآوردن:

از روز اولـی پـایـش **مُـــرُسیـد** هـی شَـه گفتـن لـــولوَه هی ترسید

تُو همی‌دلـهـــرَه مـــونـد اَ چـی نرسید شَه‌می‌گفـــتن سگـــوَه زن و شوگری

مِـق نـکـن کـه اومـدَه دیوِ دوسَری شمس ۲۸۱

[**meq næ/kon** ke ?umædæ dîv/e do/sær/î]

از همان ابتدای کار تکیه‌گاه بچه سست شد

مدام با او صحبت از لولو کردند و بچه ترسید

در همین دلهره باقی ماند و به جایی نرسید

زن و شوهر بچه را از حضور سگ ترساندند

---

[1]. در لغت مَئِق به معنای طفل به سکسکه افتاده‌ی بعد از گریستن آمده است.

ساکت باش که دیو دو سری آمده است.

★★★

اگه **مِق کردی** کَپُتَ هَم می‌مالم پِـنـجَـرک از تُـو کُمُـت در میـارم

و اما بعد...۲۲۰/۷

مُقُوم (زدن).[1][moqûm zædân]؛

لحنی از مقام زدن. نوای تازه‌ای ساز کردن. مجاز. ایراد و اشکال گرفتن:

هر دوا خُونَی **مُقُـومی می‌زنَه** بئضیاش خـــو ماخوا کَلَّم بکنَه

و اما بعد... ۲۳۸/۹

با ایجاد سر و صدا و گریه و زاری خواسته‌ی خود را ابراز داشتن:

صَوب که ماخوان کَلَّه خور ا بِرَنَ مدرسَه هر کُدوُمُوشُو یی **مُقُومی می‌زَنَن**.

هر روز صبح که بچه‌ها عازم مدرسه هستند هر کدامشان ایراد تازه‌ای می‌گیرند

مُک.[2][mok]؛

کوتاه. دست و انگشتان کوتاه‌تر از معمول، انگشتان سوخته و به‌هم چسبیده و دستان چلاغ را **مُک** گویند. مرادف ☜ **مُکُل**. (ص ۸۱۰)

مکافات در اُردَن.[3][mokâfât dær ordân]؛

مشکل و گرفتاری ایجاد کردن. زحمت و دشواری به بار آوردن:

تُو را(ه) یی **مکافاتی دَر اُرد** که همَه تَنگ و تَوبَه اُومَدَن

---

۱. در لغت هر یک از پرده‌های موسیقی را مقام گویند.

۲. عرب به نیزه‌ی کوتاه مُک گوید. (لغت نامه‌ی دهخدا)

۳. مکافات به معنای پاداش است اعم از پاداش نیک یا بد. در لغت با مصادر آوردن، دادن، دیدن، کردن و یافتن آمده‌است. اما در تداول علاوه بر این‌ها، مکافات را گرفتاری و درد سر و زحمت معنا کرده و با مصدر مرکب در آوردن صرف کرده‌اند.

در بین راه چنان گرفتاری به بار آورد که همه‌ی همراهان به تنگ آمدند و از آمدن به این سفر اظهار پشیمانی کردند.

مُکُل. [mokôl]؛ کوتاه. ☜ **مُک.** (ص۸۱۰)

مَگَز.[1] [mægâz]؛ لحنی از مگس؛ زنبور عسل. (ص۸۱۰)

مَگَزی شدن.[2] [mægæzi šodân]؛

به خروج بی‌رویه‌ی شیرابه از اندام درخت و سست شدن (ص۸۱۱) استحکام آن به هر دلیل که منجر به خشک شدن آن گردد درتداول **مگزی شدن** یا **پخشی شدن** یا **اُزّووی شدن**

---

[1]. نیش زنبور عسل به گونه‌ای ست که چون زنبور نیش خود را به بدن کسی وارد کند گاه برون آوردن گیر می‌کند و چون برای بیرون آوردن آن تقلا کند غده‌ی زهر و بخشی از ضمائم متصل به آن از شکم زنبور خارج شده و این امر موجب مرگ زنبور می‌شود.

عوام، نقلی جعلی براین حقیقت سوار کرده‌اند و آن این که: مولا امیرالمؤمنین(ع) به مگز (زنبور عسل) فرمود: مگز! (نیش نزن). مگز قبول نکرد و گفت: می‌گزم. حضرت فرمود حالا که تمرد می‌کنی بگز تا جانت برآید. علت این که زنبور عسل پس از نیش زدن می‌میرد تأثیر آن نفرین است.!!!

[2]. عوامل متعددی باعث مگزی شدن درخت می گردد: شکستن شاخه‌ای از درخت و ورود قارچ‌های انگل به داخل آن. مورد هجوم نیش حشرات قرار گرفتن درخت و خروج بیش از حد شیره‌ی خام و پرورده از درخت. راه یابی و تخم‌گذاری حشرات در داخل ساقه‌های درخت و خورده شدن مغز ساقه‌ها در مدتی کوتاه به وسیله‌ی لاروها. این عوامل و یا هر عامل دیگری که باعث خورده شدن مغز ساقه و یا خروج شیره‌ی خام و پرورده از درخت و نهایتا منجر به خشک شدن آن گردد، به **اُزّزوی شدن** درخت معروف است.

در مورد پاره‌ای از درختان، این ضایعه را **کِرمی شدن** و در مورد مرکبات، **گُمُز گرفتن** [gummosis] گویند

[ozzu/wi šodân] گویند:

درختی که **مَگَزی شد** بایه فاتَش بُوخُونی.

[deræxt/I ke mægæz/i šod bayæ fãtæ/š bu/xunî]

درختی که به بیماری گموز مبتلا شد باید از زنده ماندنش قطع امید کرد.

ملا پلاس.[1][molla pelâs]؛

لحنی از مُلّا پیناس. مجاز. کسی با سر و وضع ژولیده و لباس پاره پوره.

ملاح.[2][mællâ]؛ (ص ۸۱۱)

شنا. آب تنی در حوض و رودخانه و استخر. با **رفتن** و **کردن** کاربرد دارد:)

صَبا مِخَیم بیریمَ سرِ سَلخِ بُوخُو **ملاح**، می‌یَی؟

★★★

جات خالی با بَچّا رفتیمَ سرِ غُمپ **ملّاح کردیم**.

مُلاز.[3][molâz]؛ مَلاز. زبان کوچک. (ص ۸۱۱)

---

[1]. نام یک نفر یهودی بوده اما بد سر و وضع تر از دیگر جهودان به نام ملا پیناس که در تداول به ملا-پلاس معروف شده است.

[2]. ملاح در لغت به معنای کشتیبان و جاشو آمده است.

[3] – زبان کوچک اندامی مخروطی شکل است که در حلق و در بخش نرم‌کام قرار دارد و از بافت‌های پیوندی و برخی غدد گوارشی مخروطی شکل به همراه بافت‌های عضلانی تشکیل شده است. وقتی صحبت از عملکرد زبان‌کوچک به میان می‌آید با نظرات متفاوتی روبه‌رو می‌شویم. به عنوان مثال عده‌ای بر این باورند وظیفه زبان کوچک جلوگیری از ورود آب و مواد غذایی به داخل بینی است و درست مثل دریچه اپیگلوت برای نای عمل می‌کند.

گروهی می‌گویند این اندام کوچک نقش مهمی در حرف زدن، آواز خواندن و عمل بلع دارد. همچنین مقدار قابل‌توجهی بزاق ترشح کرده و پشت گلو را نرم می‌کند. حتی به باور عده‌ای دیگر، واکنش استفراغ و بالا آوردن با لمس زبان کوچک هم ایجاد می‌شود بنابراین می‌تواند جایگزینی برای استفاده از داروهای تهوع‌آور باشد.

مُلّا لَئمُو.[molla lâemû][1]؛

کنایه از فردی ضعیف البنیه و کم تحرک با ظاهری مندرس. به صورت **مُلّا لیمُو** هم کاربرد دارد.

مُلّا لیمُو.[2][molla lim/û]؛

کنایه از فردی با سر و وضعی نا موزون و گدا طبع و لئیم.

مُلاهِم. [molâhem]؛

لحنی از ملایم؛ آرام. سازگار. نرم خو:

خدا بیامرزِ بوواش آدم **مُلاهِم** و بی شیلَه پیلَی بود.

مرحوم پدرش هم آدمی دارای اخلاق خوش و سازگار با دیگران، ومهربان و نرمخو و با صداقت بود.

ملحه.[3][mælhâe]؛

صفت گوسفندی که رنگ پشمش کرم تیره و چهره و دست وپای او سیاه باشد. ☜ **مَلهَه**:

چَن تا بغل هیمه بَرَی شَووَی زمسَّون کاه و علف بَرَی خر و گوسفندِ **مَلحَو.**

اما بعد...۱۸۴/۶

مَل زدن.[4][mæl zædân]؛ (ص۸۱۲)

حرکتی مواج گونه در انبوه علف‌های سبز یا گیاهانی مثل گندم

(از فضای مجازی)

[1]. شاید جهودی با همین اوصاف در زمان ماضی در استهبان به کار عتیقه خری یا لته و کهنه خری مشغول بوده است.

[2]. ممکن است همان ☜ مُلّا لَئمُو باشد که به صورت مُلّا لیمُو هم متداول شده است.

[3]. در لغت ملحه به معنای: سپیدی آمیخته به سیاه و سخت کبودی و سبز رنگی آمده است.

[4] – مل در لغت به معنای پر آمده است.

و جو و نیز سرشاخه‌های پر برگ درختان در برابر باد.

همچنین نحوه‌ی حرکت موهای بلندِ پشت و گردن گوسفندان چاق و پرواری در هنگام راه رفتن:

نگا(ه) پشت بَئرَی سَوزُو بُکُن مُشالّا چطَو **مَل می‌زنَه**.

به پشم های پشت آن بره نگاه کن چشم بد به دور، چگونه به حالت مواج در حرکت است.

ملق. [mælæqq]؛ (ص۸۱۲

لحنی از ملخ:

بوی نون جو، الم، سولی اَلم بو **مَلَقِّ** سرخ اَورُون می‌دهی

بویِ چنگالِ **مَلَقّ** و اَو مَجال بو یتیمُو و بادنجُون می‌دهی

و اما بعد...۲۰۲/۷

مَلَقِّ چَک.[1] [mællæqq/e čæk]؛ (ص۸۱۲)

ملخ‌هایی که هنوز قدرت پرواز پیدا نکرده‌اند اما سریع‌الحرکه و بسیار خوارند. و درلغت به صورت ملخ پیاده آمده است.

بعضی بچه‌های کوچکِ پُرخور را به این حشره مثل زنند:

بچّاش پنا(ه) بر خدا اِنگا **مَلَقِّ چَکَن** هر چی جِلوشُو بذاری، سرِ یی‌دقّه قوتش می‌دن.

بچه هایش همانند ملخ پیاده سیری ناپذیرند هر آنچه از خوراکی جلو آن ها بگذاری در اندک زمانی می بلعند.

مُل کسی اُفتیدن. [mol/e kæs/i oftidæ̂n]؛

مجاز. شدیداً کسی را مورد اعتراض قرار دادن. ناگهان کسی را مقصر انگاشته و با فحش و ناسزا و تحکم به او تازیدن. به صورت تقدم فعل نیز مستعمل است:

تا جُونَمَّرگ شده **میفتَه اَ مُلُم** نَنَه! جَئمال میدَه آلاتِ دِلُم

---

[1]. در لغت به اسم ملخ پیاده آمده است.

و اما بعد... ۲۱۸/۳

[ta jun/æ/mærg šod/æ **mi/ftâ ?æ mol/om**]

به مجردی که او که خدا کند در جوانی بمیرد با تعرض بر من می تازد

مادر! آلات حوزه‌ی شکم حالت چنگ مال پیدا می کنند.

مُلُکُندَن. [molokondân]؛

قورت دادن. بلعیدن. بدون جویدن به داخل مری و معده فرو بردن. کنایه از مال کسی را به زور و یا در خفا تصاحب کردن:

سرِ دلِ بُچّو مُئرَه کردَه، هزاری که بیگی یی چی نامُجمالی مُلُکُندَه.

[. . . hezâr/i ke bi/gi yæy či na/mohmâl/i molokondâ]

در ابتدای روده‌ی کوچک بچه توده‌ای مجتمع شده قطعا چیز نا متعارفی خورده است.

★★★

عین تنخواش **مُلُکُند** قُوتَم راش نداد.

همه ی دارایی اش را تصاحب کرد و برای صاحبش چیزی به جا نگذاشت.

مَلَک نَقّارَه. [mælek/e næqqârâ] ؛

لحنی از ملک نقاله. ملکی که بعد از موت، جسد مرده بد عمل را از اماکن متبرکه به برهوت و اماکن بد منتقل می کند. در تداول به مفهوم فردی مزاحم که فرصت نمی‌دهد کسی درجایی لحظاتی اقامت کند و بلافاصله او را فرا می‌خواند و با خود به جایی که خودش می‌خواهد می‌برد:

می‌وینی جارُم می‌زنه؟ انگا **مَلَکِ نَقّارَه**؛ نمی‌ذَرَه یی دِقّه یی جَی گیر کُنم.

می شنوی مرا صدا می زند؟ گویی ملک نقاله است نمی گذارد دقیقه‌ای در جایی بیاسایم.

مُلکُو زدن. [molku zædân]؛

☜ مُرکَو زدن: (ص۸۱۳)

نَنَه قَضات بُوسُونَم **مُلکُو**وَ بِلکَی آدَیّات **نزن** که می‌پُکَه؛ دیگه همی‌ذَرَّی اوُو وَمَ تَشَش گیر نمی‌کُنَه. بایَه تَون بِدَ م.

مادر بلایت به جانم خودت را در آب حوض خانه‌ی دائیت پرت نکن که ممکن است دیواره‌ی حوض از هم باز شود و همین مقدار کم آب هم در آن نماند و من ناگزیرم تاوان آن را بدهم.

مُلکِو زدنِ میُون... [molmu zædæn(e/æ) miyûn/...]؛

مجاز. بدون اطلاع دقیق از کم و کیف کاری و بدون برآورد توانایی‌های خود، مسوولیت کاری را پذیرفتن یا به آن دست یازیدن:

- چطو جرأت کردی سر زیر ای بده سنگینه ببری؟
- راسُش بِخَی، خودُم َم هَشَم. وختی حالیم شد که **مُلکُو زدَه بودمَ میُونُش.**
- *چگونه جرأت کردی مسؤلیت باز پرداخت این وام سنگین را بر عهده گیری؟*
- *حقیقت را بخواهی خودم هم در این تصمیم گیری حیرانم. آن گاه متوجه صعوبت کار شدم که کار از کار گذشته بود.*

مَلکی(ن). [mæl(e)kîn]؛ (ص۸۱۳)

نوعی پای افزار است همانند گیوه با تفاوت‌هایی از جمله: در گیوه پاشنه آن از جنس نخ و در ملکین پاشنه و دو بغل پاشنه از جنس چرم است. کف گیوه از چرم و یا لته‌های به هم فشرده (شیوه) است در ملکین علاوه بر این دو از جنس لاستیک خود رو نیز ساخته می‌شود.

☜ملکینِ جیری. ملکینِ لَتّی. روار. خاک انداز. چَرمی. اغمی. درزی.

لَتّی بامال. مُوگِرد. چار وصلی. شیوه. شیوه‌کش. لَتّه کوف.

مَلکینِ جیری. [mælkîn/e jîrî]؛

ملکینی که تخت آن از جنس لاستیک مستعمل خودروهای سواری است.

ملکینِ شَئسَن.[1] [mælkîn/e šâ/sân]؛

---

[1] . **شئسن** لحن تداولی شاه‌حسن نام ملکین‌دوزی بوده که در جمع چند ملکین‌دوز دیگر در یکی از دکان‌های ملکین‌دوزی استهبان سال‌ها قبل به کار ملکین‌دوزی اشتغال داشته است. آن موقع ملکین دوزی در استهبان یکی از مشاغل اسم و رسم دار و نان و آب دار بود و ملکین‌های استهبان در استحکام و ظرافت و زیبایی زبانزد بود. در این دکان ملکین‌دوزی همه، ملکین‌های مورد پسند می‌دوختند به جز شئسَن که ملکین‌های ساخت او مورد پسند مشتری نبود.

مشتری ملکین‌های استهبان نه تنها استهبانی‌ها که مردم شهرها و روستاهای اطراف و اکناف هم بودند که با مراوداتی که با استهبان داشتند اغلب کالاهای خودرا به استهبان می‌آوردند و پس از فروش، کالاهای مورد نیاز خود را می‌خریدند و به موطن خود مراجعت می‌کردند. از جمله‌ی این کالاها که می‌خریدند یکی هم ملکین بود. افرادی که به مغازه‌ی محل کسب شئسن می‌آمدند از همه‌ی ملکین دوزها ملکین می‌خریدند به جز شئسن که به تجربه دریافته بودند که ملکین‌های ساخت او از ظرافت و استحکام لازم برخوردار نیست. از این رو کسی ملکین-های او را نمی‌خرید و این امر باعث نگرانی دیگر همکاران او که در آن مغازه کار می‌کردند شده بود. چرا که شئسن آدم بی‌آزار و عیالواری بود که زندگیش از همین راه اداره می‌شد.

روزی همکاران تشکیل جلسه‌ای دادند و در این مورد به شور نشستند و به این نتیجه رسیدند که برای حل این مسأله باید با هم متحد شوند و ملکین‌های خود را از این پس، در صدی از دیگر ملکین دوز-های استهبان ارزان‌تر دهند مشروط براین که هر مشتری در ازاء هر چند جفت ملکین که از ما می‌خرد یک جفت هم ملکین شئسن خریداری کند.

از آن پس مشتری‌ها به خاطر ارزان‌تر بودن ملکین‌های این دکان به آن جا بیشتر مراجعه کردند و بیشتر درخواست خرید ملکین می‌نمودند. ملکین دوزها هم به هر مشتری علاوه بر ملکین ساخت خود یک جفت هم ملکین شئسن به مشتری پیشنهاد می‌دادند. اگر مشتری از خریدن آن سر باز می‌زد به او می‌گفتند: ملکینِ شئسن اَ رُوشَه اگر نخری ملکین ما هم نمی‌توانی بخری. مشتری هم که چشمش به دنبال همان چند درصد ارزان تر بود به ناچار می‌پذیرفت.

چون مشتری به خانه باز می‌گشت و اطرافیان علت خرید آن ملکین نامرغوب را سوال می‌کردند می-گفت ای ملکین شئسنه اَ روشه. !

ملکین شاه حسن. کنایه از چیزی نا خواسته و تحمیلی یا فردی بی‌دعوت که در معیّت یک مدعوّ به مهمانی برود:

وَختی شرکت ماخواس یخچالُو که برندَه شده بودمُ بِدَه ،چار پنج تا م اَو آلوچَه گُذُشتَ رُوش.

گفتم اینا نَماخوام. گفت: نمی‌تُونی نَخَی اینا **مَلکینِ شَئسَنَه**.

مرادف **آش کشک خاله**.

ملما.[1][molæmmâ]؛ (ص۸۱۳)

مملو. انباشته شده. مالامال. مشحون. پر از... :

امسال تا دلُت باخوا بادُمَه. رفتمَ کو(ه) بَرَه بونای بادم **مُلَمّا** گُل‌باهار بود.

[. . . bunâ/ye badom **molæmmâ** gol/bahâr bûd]

امسال تا بخواهی بادام فراوان است. به باغ‌های کوه بره رفتم درختان بادام مالامال از شکوفه بود.

مُلَنگُو.[2][molængû]؛ (ص۸۱۴)

لحنی از **بالنگو.** گیاهی خودرو، یک ساله و شبیه به ریحان ولی با برگ‌ها و تخم‌های ریزتر است.

ساقه‌های آن چهار گوش و گلش مایل به قرمز و صورتی است.

. این گیاه در اوایل بهار درمناطق کوهستانی و بیابان‌های خوش آب وهوا می‌روید بهترین زمان برداشت این گیاه تا اواخر اردیبهشت است.

مَلو. [mælû] (ص۸۱۴)

از آن پس ملکین شئسن به عنوان شئ تحمیلی در امثله جا باز کرد و هنوز همچنان در تداول حضور فعال دارد.

[1] –لحنی از **مالامال** یا **لمالم** که هردو در لغت به معنای لبالب. پر. مملو.

[2] –گیاه دارویی بالنگو گیاهی است که به فارسی و در کتب طب سنتی«بالنگو» نام برده می‌شود. این گیاه ازخانواده نعنا بوده، گیاهی است یکساله، کوتاه به ارتفاع حدود یک وجب و برگهای آن متقابل، بوی آن شبیه برگ ریحان و بدون دندانه است. گلهای بالنگو به رنگ آبی و به ندرت مایل به زرد و سفید است. میوه گیاه بالنگو گرد و پهن بوده، رنگ آن قهوه‌ای است و تخم‌های بالنگو، از تخم ریحان بلندتر می‌باشند . (از فضای مجازی به اختصار)

نوعی میمون ریز اندام زشت چهره که افراد زشت و لوس و بد ادا را به او مثل زنند.

مُل هَم. [mol/e hæm]؛

داخل هم. مخلوط با هم. به صورت مجتمعی بی‌نظم و ترتیب:

تُوکوچَی گُه سگی تَش کردَه بودَن رَونَه و تَحتی یَلَش کردَه بودَن

دوستاشُون پای تَشُو غش کردَه بودَن **مُل هَم** رفتَه بودن آدم و . . .

کل سلیمون برشون تلخی می خوند. شمس. ۳۵۲

[**mol/e hæm** ræftæ budæn ?adæm/o . . .]

ابتدای کوچه که سگی آتشی برافروخته بودند

تابوت و تختی را یله گذاشته بودند

دو سه نفرشان در کنار آتش غش کرده بودند

آدم و . . . در هم مجتمع بودند

کربلایی سلیمان برایشان تلقین می خواند.

مُل هم رِختن. [mol/e hæm rextæ̂n]؛

مجاز. با هم مخلوط کردن. خراب شدن و بی‌نظم و ترتیب به هم ریختن:

همشَ **مُل هَم بیریز** و بُوجُوشُون تا بِشَتَه یی استکامی. با نوُزگی نبات بندری بِدِش تا بخوابه. همی که صُدُوم کرد ازآسَمُون میاتَه زمین.

★★★

دسُّم خوردَ قَدِ فنرُش، در رفت عَینِ چرخ و دَنداش **مُل هُم رِخت.**

دستم به فنرش برخورد از جایش دررفت و موقعیت همی چرخ و دنده‌هایش به هم ریخت.

مَلهَه. [mælhæ̂]؛

☜ **مَلحَه.**

مَمبُولَه.[1] [mæmbulâe]؛ (ص۸۱۴)

ظرفی سفالی شبیه خمره در اندازه‌ی کوچک با حجمی حدود یک تا دو لیتر که در آن معمولاً ترشی یا روغن می‌ریختند و هنوز هم در استهبان ساخته می‌شود:

خرت و پرت خونه قرض و قوله کرد فکر یخچال به جَی **ممبوله** کرد

و اما بعد... ۲۵۹/۱۱

مَمَّدی. [mâmæd/î]؛ (ص۸۱۵)

مخفف محمدی. واحد پولی رایج در استهبان تا سال ۱۳۲۴ه ش برابر با سه شاهی. ☜ **مَئدی. صنار. عباسی.**

مَ می‌شَه.[2] [m/æ mi šâe]؛

مخفف مرا می‌شاید؛ شایستگی آن را دارم. استحقاق آن را دارم. لیاقت آن را دارم:

اگه روزِ یی دَس کَوت و شلوار مَ بَر بُکُنم **مَ می‌شَه**.

[?gæ ruz/i yæy dæs kout/o šælvar/æm (æ/e) bâr bo/kon/æm **mæ/mi/šâe]**

اگر هر روز یک دست کت و شلوار جدید هم بپوشم استحقاق آن را دارم.

مِن. [men]؛

چنته. ☜ **چی منش نی**؛ چیزی در چنته ندارد. بی‌سواد است. بی‌مایه است. چیزی بلد نیست:

یی چی بد اَئتَر زُکَی تُندی چی **مِنُش** نی کَلِکَی گو گُندی

هانی و مانی حالیش نی ابدا مفت خور و یرم باز و گشنه گدا.

---

۱. در لغت مِبولَه [mebvælâe] به معنای ظرف ادرار. شاش‌دان. کمیزدان آمده است.

۲. مخفف مرا می‌شاید.

و اما بعد... ۲و۲۴۶/۳

[**či men/oš nî** kæle;ey gou/gondî]

موجودی بد قیافه‌ی و بجاز و بد اخلاق

پسره ی نفهمی که هیچ در چنته ندارد

و بد و خوب اصلاً سرش نمی‌شود

و نیز مفت خوری زناره و گدا طبع است.

مِنا. [menâ]؛

نا. رمق. قوّت. تاب و توان:

ما شفق تالا **منا** دیگه **ندریم** بس که کوفتیم دیگه دس و پا ندریم

راسه که ما چی نمی گیم صدا ندریم اما اُسّام بایه یاد ما باشه

او کاری نیس بی‌ما، هوشُشِ جا باشه شمس ۳۳۱

[ma šæfæq tâ/la **menâ** digæ **næ/dær/îm**]

از اذان صبح تا به حال دیگر رمقی برای ما نمانده است

از بس که انگورها را له کرده‌ایم دست و پایمان به درد آمده است

درست است که ما ساکتیم و اعتراض نمی کنیم

اما استاد کرش هم باید به یاد ما باشد

او باید این را بداند که بدون ما هیچ کارآیی ندارد.

من از آسیو میام، کلی تو آردیه؟ []؛

مجاز. من خود دراین مقوله ذی مدخلم، اما تو که با آن غریبه‌ای چگونه خود را واقف به کم و کیف آن می‌دانی؟

- دیرو قد تزِّه بودم یی باد و تیفونی رو کرد که نصب بیش چَغَلا کُپ شدَ زیرُش.
- اما من شُنُفتَم امسال خیلی بادُمَه.
- **من از آسیو میام کُلَی تو آردیَه.**

من بمیرم، تو بمیری. [mæn be/mîr/æm to bemîr/î]؛

کنایه از اصرار و ابرام (کردن) زیاد:

من بمیرم تـو بمـیری شـو کشند اَ تو ایوون رو دُشکچَه شُو نُشُند

و اما بعد...۲۶۴/۱۳

با اصرار زیاد آن‌ها را به داخل خانه کشاند

و آنان را در ایوان بر روی تشکچه‌ای نشاند.

مُنتاشَه... [montâ/š/æ...]؛

مخفف منتهایش این است... نهایت امر این است... پایانش این است. اما. ...

من هر چه بایه گوش ای کلکه بوخونم خوندم. **منتاشه** ای کلکه گوشش حرف کسی نی.

من هرچه باید به این پسره حالی کنم کردم اما این پسره به حرف هیچ کس نیست.

منت ... پس پا ...[mennæt. . .(e/æ) pæs/e pa . . .]؛

آن که برای کسی قدمی بر نداشته حق منت نهادن بر آن کس را هم ندارد. منت منعم بر منعم علیه حقی است مسلم و عطا شونده به مصداق من لم یشکرالمخلوق لم یشکر-الخالق خود را موظف به سپاس و پذیرش منت منعم می‌داند.

گاه کسی بی‌هیچ عطایی و یا عطایی مشروط و یا ناممکن و یا غیر اخلاقی، از جانب معطی علیه، توقع سپاس دارد. این جاست که عطا شونده می‌تواند به این متوقع بی‌جا بگوید: «**منتُتِ پسِ پات**». یعنی بر من منتی نداری یا توقعی که در ازاء عطا از من داری در توان من نیست و بهتر آن که منتت را برداری و با خود ببری:

- شَه گفتم دری یی تومن تا شو جمعه که بوِیَ بچا از کوه میا دس گردونَ من بیدی ماخوام برمَ دکتر؟

نه گذشت و نه وردشت گفت: اگه بری ما صبا بیَی نون بپزی بَرَت رَو می‌دم.

- شه گفتم: **منتُتَ پسِ پات.** قره قیومت که ندادی. ضیفه من درم زیر تَو می‌سوزم. کجا می‌تُونَم بَرَی تو نون بپزم؟!

مِنج. [menj]؛

لحنی ازمخفف مننژیت. التهاب پرده‌ی مننژ که پرده‌ای است سه لایه که اطراف مغز را احاطه کرده است. به صورت **مِنجُو** هم مستعمل است:

بویِ **منج** و رو دل و ناپئریزی بویِ ذات‌الجَنم و چیمون می‌دهی.

و اما بعد...۲۰۳/۹

مِنجُو. [menjû]؛

لحن دیگری از مننژیت ☜ **مِنج**.

مُند... بردن. [mond … bordæn]؛

بر اثر دیدن یا شنیدن عجائب حیرت آور دچار بهت و منگی شدن و دماغ از تجزیه و تحلیل آن **باز ماندن** و به یک نقطه خیره شدن:

هرگدی فکر می‌کنم از تو سَرَه اکو لتی پیش تو شرف دَرَه

نکنه یی خانی تنخوات خوردَه حرف بزن جان چرا **مُندُت بُردَه**

و اما بعد...۱و۲۹/۲

[hærf be/zæn jân čera **mond/ot bord/æ]**

هر گدایی را در نظر می آورم سر و وضعی بهتر از تو دارد

اکولتی در برابر تو شرافتمند تراست

نکند یک نفر خان مال و املاکت را تصاحب کرده است

حرف بزن جان من چرا ساکتی و به یک نقطه خیره شده‌ای؟

مندلی. [mænd/ælî]؛

لحنی‌از **ممدلی** که مخفف محمدعلی است.

منظر. [mænzâr]؛ (ص۸۱۵)

سرسرایی که ورودی دو یا چند اتاق بدان باز می‌شود و یک جهت آن به فضای بیرون باز باشد. ایوان. چشم انداز.

مَنقَل سیمی. [mænqâl/sim/î]؛ (ص۸۱۵)

ظرفی بافته شده از سیم‌های نازک آهنی تقریباً به شکل گل لاله با پایه‌ای از همان جنس که در آن ذغال برافروزند و کتری یا قوری و یا ظرف غذا بر آن نهند و ظرفی همانند سینی بر زیر آن گذارند تا از ریختن ذرات کوچک آتش و خاکستر حاصل، بر زمین یا فرش جلوگیری شود.

مَنگ. [mæng]؛

لحنی از زنگ . زنگار. رنگ سبز یا سرخی که بر مس و آهن مرطوب در مجاورت هوا پدید آید. اکسید آهن. اکسید مس:

نخود کورک و پیه و دیگ **منگ** روز شُل گلیم لـــچر طنبی تنگ

اونخود اَ تو لگـن و نون زیر کنگ اَوش اگر کردی تیلیت اغنه می‌شَه

رُوخُونَه تـــوش بُکنی مُچُنَه می‌شَه. شمس. ۲۳۱

[noxod/e kûræk/o pîh/o dig/e **mæng**]

نخود(هایی) ریز و ناپز، مخلوط با پیه، پخته شده در دیگی **زنگ زده**

در روزی گل آلود، بر گلیمی کثیف و مندرس و در اتاقی تنگ. . .

این چنین آب نخودی داخل لگن در دستت و نان سنگک به زیر بغلت

اگر آب به آن بیفزایی تریت حالت خمیری پیدا می‌کند

به حدی که اگر رودخانه هم در آن بریزی باز ذرات تریت به هم می چسبند.

مِنِوَه. [menevâ̂e]؛

تراوش. خروج مقدار بسیار کمی آب از زمین یا هر مایع دیگر از یک منبع تراوا. با مصدر **کردن** مستعمل است. در تداول برای آبریزش اندک از چشم هم این واژه را به کار می‌برند:

بس که خشکیده درون مشکم روز در غصه‌ی نون و کشکم

همه شب غرقه به سیل اشکم از حرارت همه جاش اَ جوش اُومده

مِنِوَش کم شدَه و کُرُوش اُومدَه شمس ۳۷

[**meneváe/š** kæm šodæ/wo kuruš ?umædâ̂e]

بس که معده‌ام از فرط نخوردن خشکیده است

روزها در غم و غصه‌ی نداشتن نان و کشک به سر می برم

هر شب در سیل اشک غوطه ورم

و بر اثر حرارت همه جای آن به جوش آمده است

به همین خاطر تراوشش کم شده و ترنجیده است.

مِنَی کردن. [meney ...]؛

لحنی از مَنیّ کردن. کراراً از خود و داشته‌ها و عملکرد خود گفتن و به خود بالیدن. خود را بزرگ انگاشتن.

ای **مِنَی کردَه** و وَیسیدَه شاشیدَه تـخـم جـاروف اَ تُـو دالون پاشیدَه

سـرِ سَـرسـوخـتَـه سـیـا بَر کشیـدَه پـیـشـتَ گُـر بـی نَـنَـه مریـم کردَه

جِـنّ بُـو دادَه دیـدَه و رَم کـردَه شمس ۲۹۸

[?u **meney kærdæ**/wo veysidæ šašidâ]

او کبر و غرور ورزیده و در حالت ایستاده شاشیده است

تخم جارو در ایوان پاشیده است

سر هیزم نیم سوخته سیاه به دنبال خود کشیده است

گربه ننه مریم را پیشت کرده است

او سیمای اجنه را دیده و ترسیده است.

مُو بُردن. [mû bordæn]؛

مجاز. تَرَکی بسیار نازک در شیشه، چینی، سنگ، دیوار و غیره حادث شدن به طوری که در اولین نگاه چنین به نظر رسد که مویی بر آن جا افتاده است. با مصدر **برداشتن** نیز کاربرد دارد: (ص۸۱۶)

- دسُّتَ گردنُتَه بد نباشَه!
- بد نبینی. از خر افتیدَم، می گن: نشکِسَّه اما **مُو(بُردَه. وَئشتَه)**.

مُوت مُوت کردن. [... mut/mut]؛

مجاز. منقبض و منبسط شدن متوالی ماهیچه‌های هر اسفنگتر عموماً و اسفنگتر مقعد خصوصاً. در مقام تمسخر و توهین کنایه از دنبال کسی برای تشفّی بیماری اُبنه‌یِ خود بودن:

مُوتُول. [mutûl]؛

کوچک. ریز. مرادف ☜ **مُوچُول. پِتِل. مِتِل:**

چـون ره افـتـاد دگـر نـگـذارد هـمـره خـویـش بـه کُـوهَش آرد

بـچـه را کِـئـشَـه کـشـی وادارد **مُوتُولُو** دَئـنِ کَـپَـر خـوب بلدَه

حنج و حَوش ماده خر خوب بلدَه شمس. ۲۸۲

[**mutul/û** dæn/e kæpær xub bælæd/æ]

همین که بچه به راه افتاد دیگر به او مجال نمی دهد

و او را با خود به باغ های خارج از شهر می آورد

و به کار پاک نمودن سنگ و خار و خاشاک پای درختان می گمارد

پدر اظهار خوشحالی می کند که بچه راه درب کپر را خوب می داند

همچنین راندن و باز نگاه داشتن ماده الاغ را به خوبی یاد گرفته است.

مُوچُول.[1] [mučûl]؛

کوچک. ریز. مرادف ☜ **پِتِل. مِتِل. مُوتُول:**

تَـرکَـه داروی جَـوونَـی فـضـولَـه اِشکَـلَـک بـابِ لَـشَـی نـرَّه غـولَـه

[1] –موچول از اتباع کوچول . کوچک : کوچول موچول . نامی است که به مردان و زنان هر دو (بیشتر به زنان) اطلاق می شود. (از فرهنگ لغات عامیانه).

نـه بَـرَی چـارتا کُـلُـوسک **مُوچُولَه** که آخوند می‌زَنَـه تَ بَچَّـی بـی گناه

پشت و پهلوش بی زبون می کُنه سیاه. شمس. ۳۹۵

[næ bærey čãr/ta kulusk/e mučul/â̂]

ترکه علاج جوان های فضول است

آلت شکنجه خاص افراد تنبل و هیکل مند است

نه این که برای بچه های در خود فرو رفته ی ریزنقش

که آخوند با آن بچه های بی گناه را تنبیه می کند

و پشت و پهلوی آن زبان بسته را سیاه می کند.

مُو حَرُوم. [mû hærûm]؛ (ص۸۱۶)

مجاز. موهایی ظریف اولیه‌ای که در بدو تولد بر بدن بعضی پستانداران و جوجه‌ی برخی پرندگان وجود دارد که می‌ریزند و به جای آن مو یا پرهای همیشگی می‌رویند. ☜ **حَرُوم**.

مُو دُز. [mû doz]؛ (ص۸۱۶)

مجاز. مخفف مو دزد؛ موهای ریزی که در گوشه‌ی داخلی چشم بعضی افراد بروید وسر آن‌ها به سوی کره‌ی چشم خم باشد به طوری که هنگام پلک زدن ایجاد سوزش و درد کند.

دسته مویی که در میان شکاف بین سم گوسفند و در غلافی می‌روید و تنها انتهای آن‌ها از زیر پوست بیرون آید و بیشتر آن در زیر پوست پنهان است:

قصه‌ی تِریاکاشُو گفتنیَه حاصل سعی کاکَی اَفغُونیَه

قـره و لختـه‌ی خـون و شـاخ بـز خـَچَـک و فضـله‌ی مرغ و **مُو دُز**
کُـلُّـهُـم بـا کـمی‌تـریـاک می‌هَرَن با چه هـرسی ای جماعت می‌خَرَن
با خودِ پیک‌نیک و سیخ یی پَسلَی یـا بـا یـی نُوزگِ تـَشی پشـت کَلَی
گُـرّ و گُـر دودُشَ بـالا می کَـشـن با همی گُـه گـزِرا کیـف و خـوشَن

داستان تریاکی که معتادان مصرف می کنند قابل بحث است

این ماده حاصل سعی برادران افغان است

قروت و خون لخته شده و موی بز

سم حیوان و فضله ی مرغ و موهای میانه سم

همه ی این ها را با کمی تریاک مخلوط می کنند

و این جماعت معتاد با چه حرص و ولعی آن را می خرند

با پیک نیک و سیخ در یک پیغوله

یا با کمی آتش در پشت دیوار خرابه‌ای

تند تند دودش را به داخل ریه‌های خو می فرستند

و با تدخین همین آت آشغال ها خوشحالند و به وجد می آیند.

مورچَه پَر نزدن. [mûrčæ pær næ/zædân]؛

مجاز. هیچ سر و صدایی به گوش نرسیدن. کاملاً ساکت و خلوت بودن. ☜ **قُو پَر نزدن.**

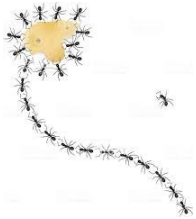

مورچَی چُسُو.[1] [mûrčey/ čos/û]؛

مورچه‌ی سیاه کوچک به اندازه‌ی مورچه‌ی زرد. که چون مورد تعرض قرار گیرد از خود اسید فرمیک که ماده‌ی بد بویی است ترشح می‌کند.

مُورچَی زرد. [murčey zærd]؛

۱-مورچه‌ای کوچک زرد رنگ که در اغلب جاهای کره‌ی زمین هست.

۲- مجاز. فردی بسیار ضعیف و لاغر.

مُورچَی سَلَیمُونی.[2] [mûrčey sæleymunî]؛

نوع مورچه‌ای که بنا به نص قرآن کریم با دیدن خدم و حشم حضرت سلیمان، ابوابجمعی خود را به عزیمت به لانه‌های خود دستور داد و آن‌ها را از برخورد با لشکر سلیمان بر حذرداشت. مورچه‌ای سیاه درشت‌تر از مورچه‌ی زرد ولی کوچک‌تر از ☜**مورچَی سُوار** است.

مورچَی سوار.[3] [mûrčey sovâr]؛

مورچه‌های درشت و سیاه دراز پا و سریع‌الحرکه که با حرکات سریع و توقف‌های متناوب مشخصند. بیشتر در صحاری و خرابه‌ها و قبر-های کهنه زندگی می‌کنند.

---

[1] علت این نامگذاری ماده ی بد بویی است که هنگام احساس خطر از خود متصاعد می‌کنند.

[2]. یا ایها النمل ادخلوا مساکنکم لایحطمنکم سلیمان و جنوده و هم لا یشعرون...

۳. در لغت به نام عُقَیفان [?oqeyfân] آمده است.

مُورغَن. [mûrghân]؛

مخفف موم روغن؛ مخلوطی از موم و پیه و آب چغندر و دیگر مواد که بیشتر ترک ته پا را با آن مداوا کنند. به صورت **پی‌مُو** [pî/mû]،

مخفف پیه موم هم متداول است. ☜ **هَوَجیوَه.**

مُورُوک. [murûk]؛

چون نوعی مگس که بیشتر در اطراف گوسفندان در پروازند وارد بینی و یا دهان گوسفند شود چنان‌چه آن جا اقدام به تخم ریزی نماید، به لارو حاصل از این تخم‌ها که با جنبیدن خود باعث تحریک مخاط بینی و ایجاد سرفه‌های مکرر گوسفند می‌شوند، **مُورُوک** گویند. به ندرت ممکن است در بینی و بیشتر گلوی افراد در ارتباط با گوسفند هم این مشکل پیش آید:

تُـو سَـرُم انگا هزارتا خزوکَه تُو دماغُم اَ گمُونُم **مُورُوکَه**

و اما بعد...۲۳۵/۲

موسِمِ کو(ه). [mousem/e kû]؛

مجاز. زمان رسیدن میوه‌ی باغ‌های انجیرو انگور واقع در بیابان‌ها و ارتفاعات استهبان را در تداول **موسم کو(ه)** نامند.

هنگامی که باغداران جهت جمع‌آوری محصولات باغ‌های خود عازم آن جا می‌شوند و یکی دو ماه تنها یا در معیت خانواده درآن جا می‌مانند:

اَ بـیـابـون کـه مـی‌رَه ده نـمـیا کـپـرِ کُـومُـو خـودُش تَئـنا مـی‌پـا

موسمِ کو(ه) عـربـا تَـوشَـو می‌دَه دوستا چاروای خُودُومُو اَوشُو می‌دَه

و اما بعد...۱۱و۲۶۶/۱۲

آن گاه که به بیابان می رود شب را در همان جا بیتوته می کند

او به تنهایی قادر است کپر باغ را از تطاول پاس بدارد

هنگام بار دهی درختان انجیر از ورود گله داران عرب به داخل باغ ممانعت به عمل می آورد

و نیز دو سه الاغمان را برای آب دادن به کنار آب می برد.

مُوشک.[1] [mušk]؛

ترشحات سفت شده‌ی چسبیده به مخاط بینی که معمولاً به سادگی خارج نشود.

مُوشکَرَه (کردن). [... muš/kæræ]؛ ☜ **گِوِنَه کردن.**

مُوشکَلَه. [muš/kælæ]؛

نام یک بازی گروهی. ☜ کتاب بازی‌های محلی استهبان.

موش مَلَنگ. [muš/mælæng]؛

مجاز. مفتن. ناتَو. خطرناک. موذی. مرادف ☜ **مار مویزک. او زیر کا(ه). مار زیر بافه. تو خراب. تو کرمی.** ☜ **نرم بُر. الَّم قَلَّمی.**

موش و گربه. [muš/o gorbâ]؛

نام یک بازی گروهی. ☜ کتاب بازی‌های محلی استهبان.

مُوشُو ما بِبَرَت و بَلگِ تُربیزَه. [. . . muš/u mã be/bæræt/o bælg/e]؛

عبارتی است که فرد با گفتن آن به سخره خود را سرزنش می‌کند و آن زمانی است که دیگری یا دیگران او را در مقام مقایسه با فرد یا افراد دیگر در مقام و جایگاهی کم‌تری می‌بینند و به او گوشزد نمایند که چرا هم سنگ و هم شأن فلان کس یا فلان افراد نیستی و حال آن که وی خود را از هر لحاظ از فرد یا افراد مورد مقایسه برتر می‌داند:

[1] در لغت به صورت لیم آمده است." آب خشک شده‌ی داخل بینی."

- آغَی مدیر چرا چار کلاس بیشتر نخونـدی کـه مـثِّ سـرکار عباسـی اَمنیَه بیشی؟

- ای **مُوشُو ما بِبَرت و بَلگ تُربیزَه**.

مُو کِرُش رفتن (نرفتن). [mû ker/oš/ næ/ræftâ(næræftân)]؛

مجاز. از هماهنگی و استحکام لازم و کافی برخوردار بودن:

دُوسی‌شُو **مُو کِرُش نمی‌رَه**. بیس سالَه با هم دُوسَن.

★★★

از انسجام و همبستگی قابل قبول بهره داشتن:

وختی کِئل می‌چید ای‌قَدَه وارد بود که **مُو کِرِ سنگ‌ا نمی‌رفت**.

مُوگِرد. [mûgerd]؛

موم. موم که از غده‌های داخل شکم زنبور عسل حاصل آید و زنبور از آن شان یا لانه سازد برای پرورش تخم‌ها و نیز برای انبار کردن عسل در آن.

مُوگِردِ مصطفی. [mûgerd/e mostæfâ]؛

لحنی از موم مصفی. موم تصفیه شده از هرگونه اضافات. کنایه از فردی نرم خو و مردم دار.

مُوَل.[1] [movæl]؛

[1] -به نظر مؤلف اصل این کلمه **مُعَوَّل** است که در تداول به صورت **مُوَل** مخفف شده وکاربرد پیدا کرده است.

در لغت معول به این معانی آمده است: اعتماد کردن و تکیه نمودن . اعتماد کردن معول علیه ؛تکیه شده بر او. آنکه بر او اتکال و اعتماد شده است . جای تکیه و اعتماد و جای استعانت. محل اعتماد. قابل اعتماد. کسی که اعتماد می‌کند و اعتماد کنند. استوار، معتمد. تکیه گاه. اعتماد، تکیه.

اعتماد به قول کسی کردن و خلاف آن ثابت شدن. منتظر. انتظار. با بودن. کردن. نشستن. نشاندن. گذاردن. و بیشتر به صورت مفاهیم منفی کاربرد دارد:

مُوَل ... بودن. [movæl/e … budân]؛

در سر قرار به انتظار کسی بودن:

تا آفتَو پَئنی َم **مُوَلُت بودم** نَومدی من َم رفتمَ سرِ کارُم

... مُوَل کردن. [… movæl]؛

با کسی قرار گذاشتن و بر سر قرار حاضر نشدن و او را به انتظار گذاشتن:

کسی که هَی **مَ مُوَل کرد** و شیرَه مشتَ ِسرُم

کُپم گـــرفت با وعـــــدَ و وعـــید مادر بود.

و اما بعد...۲۲۸/۱۳

مُوَل ... نُشِسَّن. [movæl . . . nešessân]؛

به انتظار کسی نشستن. به قول و وعده‌ی کسی اعتماد کردن و خلاف آن ثابت شدن:

مُوَلُش نشین و مـگـیر این همـه سخت کـه بـوِیَ گُـشـنَـه‌ی لـخـت بـدبـخـت

از بـیـــابُــون مـی‌رَه یَـکـراسَ پـاتَـخـت گفت: تهرون دیگه جَی من و بووا نیس

دَدَه تـــهـــرون کُـتُـــوکِ هَـــردالا نیس شمس ۱۷۸

[**movæl/oš næ/šin**/o mæ/gîr ?in hæmæ sæxt]

نه به انتظار بابای ما باش و نه این همه بر ما سخت بگیر

چرا که بابای گرسنه ی برهنه ی بیچاره

(اگر از ماجرا با خبر شود برای عرض حال) مستقیما به پایتخت خواهد رفت

تو مسافری و دنیا سرآب و کاروانی نه معول است پشتی که بر این پناه داری . خاقانی.

مأمور گفت: خواهر تهران که جای من و بابای شمانیست

تهران که کومه‌ی هردال‌هانیست.

مُوَل ... نُشُندَن. [movæl . . . nošondâen]؛

به کسی قول دادن و عمل نکردن و او را به انتظار گذاشتن:

اگه نمی‌تُونی خودُت بِرَسُونی، **مُوَلُم نَشُون** تا برسمَ کارُم.

اگر قادر نیستی که خوت را به موقع برسانی مرا به انتظار مگذار تا به کارم برسم.

مُولُوتَه. [mulutâe]؛

نوعی کلُوتَه که قسمت عقب آن، پشت گردن و تا شانه‌ی کودک را می‌پوشاند.

مُومُونَی. [mumuney]؛

لحنی از مومیایی؛ ئیدرو کربنی است به رنگ زرد یا قهوه‌ای که از شکاف سنگ‌ها و صخره‌های اطراف تشکیلات نفتی تراوش می‌کند. این ماده‌ی معدنی به اوزوکریت ozocrite معروف است که در مجاورت هوا به شکل صمغ در می‌آید و در درمان شکستگی استخوان کاربرد دارد.

مو نزدن (زدن). [mû næ/zædâen]؛

مجاز. هیچ اختلافی بین دو چیز یا دو کس وجود نداشتن. دقیقاً همانند هم بودن. بدون هرگونه تباین و تفاوت بودن. حتی مویی با هم اختلاف نداشتن:

همَه چیش با خدابیامرز بوواش **مُو نَمی‌زَنَه.**

موَ. [m/uwæ]؛ به ما. ضمیر مفعولی اول شخص جمع:

ما گُلِ بَلَه‌روز **مُوَ** نمی‌یا. پیش پیرارسال نشندیم بووامو مرد. پیرارسال نشندیم کپرومو تش گرفت. پارسال نشندیم خرُومُو سقط شد.

☜**مُوَمی‌شَه.**

موِوَ می‌شَه. [m/uwæ/ mi/šâ][1]؛ مخفف ما را می‌شاید. شایستگی آن را داریم. استحقاق آن را داریم. لیاقت آن را داریم:

خُدیش اگه همی‌دنیا هم تَئریفِ ما صابُناتیا بکُنَن، **مُوِوَ می‌شَه**.

در واقع اگر مردم همه‌ی دنیا از ما استهبانی ها تعریف کنند **شایستگی آن را داریم**.

☜ **مَمی‌شَه. تَه‌می‌شَه. شَ‌می‌شَه.**

مَویزَک سَرِ تِلَّه(بودن. شدن. کردن).[2]

[mævîz/æk/e sær/e tellâ **...**]؛

مجاز. نقش اغواگر بازی کردن. ابزار فریب و اغفال کسی یا کسانی شدن تا آنان در دامی که از پیش طراحی شده بیفتند:

اینا کَردُنَتَ **مویزَکِ سَرِ تِلَّه** خُودُوشُوِمَ قام شدنَ پنا(ه). اگه خوب از کار در اُومَد میانَ برابری و کُپ می‌شَنَ رُوش. را(ه) توِوَم نمی‌دَن. اَگر َم خراب شد، تو گیری. اُونام خُودُوشُو نُوشُونداری نمی‌کُنَن.

اینان تو را ابزار اغفال قرار داده‌اند و خودشان را از منظر و مرآ پنهان نگاه داشته‌اند که چنان‌چه مورد نظرشان تأمین شد به میدان می آیند و ادعای تصاحب آن می کنند و هیچ سهمی هم به تو نخواهند داد و چنانچه در این راه مشکلی پیش آمد آن‌ها به هیچ وجه خود را دمی مدخل نمی‌دانند و تنها تو هستی که همه مسؤولیت ها را باید به دوش بکشی.

---

[1]. مخفف مارا می‌شاید. مصدر آن "شاییدن" است. به معنی شایسته و سزاوار بودن.

[2]. مویز یا خیار یا گردو و یا انجیری که در جای حساسی از تله قرار دهند و تله را بر سر راه طعمه گذارند تا طعمه به شوق خوردن آن خوراکی در دام افتد.

مَهتِ نَظَر. [mât/e nazâr]؛ لحنی از مَدِّ نظر؛ مورد توجه. کشش نظر. خواست. میل.

تمثیل: ☜ او که **مَهتِ نظرِ** مئمُونَه ماعاش یی سالِ صاب خُونَه.

مخارج آن گونه پذیرایی که مد نظر مهمان است، هزینه‌ی خورد خوراک یک سال صاحب خانه است.

☜ *مَتِ نظر.*

مَهدُزما. [mâd/ozmâ]؛

لحنی از مردآزما. نام جنی است که به عقیده‌ی عوام بیشتر در بیابان ها در پی اغفال مردم است. ☜ **مَئدُزما.**

مَهدی. [mâdî]؛

واحدی از پول رایج دراستهبان تا سال ۱۳۲۴ ه. ش برابر با سه شاهی. به آن **مَئمَدی** (محمدی) هم می‌گفتند. واحد پولی برابر با سه شاهی. ☜**مَئدی.**

مِهرِ اَولَه. [mêr/e ?oulâe]؛

گودی های حاصل از بقایای بیماری آبله که بر پوست چهره باقی مانده است ☜ **مِئرِ اَولَه.**

مُهر غُولُومی. [môr/e ghulum/î]؛

لحنی از مهر غلامی؛ داغ و نشانه‌ای که اربابان در دوره‌ی برده‌داری بر جایی از بدن غلامان خود می‌زدند تا هرکجا که باشند شناخته شوند. نشان بردگی.

مُهر و بسم الله. [môr/o besmellâ]؛☜

مُئر و بسم الله. تعویذی که هنگام ترس در تاریکی یا هنگام دیدن چیزی مهیب و یا شنیدن صدایی ترسناک بر زبان آرند.

مِهرَوَی چیش. [mêrævey čiš]؛

لبه‌های داخلی پلک‌های چشم. ☜ **مِئرَوَی چیش**.

مُهرَه تَو. [môræ/tou]؛ مجموعه‌ی چند رشته قادمه که در جهت راست تابیده شدهدر کنار هم و تابیدن این مجموعه در جهت چپ.

مُهرَه کردن. [... môræ]؛

☜ **مُئرُه کردن. مُئرَه گشتن.**

مُهرَه گَشتَن. [môræ gæštân]؛

در جایی از بدن و در زیر پوست غده‌ای ایجاد شدن ☜ **. مُئرَه گشتن**.

مَهشُور نُومَه. [mâešur/numâ]؛

لحنی از مشهورنامه. مکتوبی که دال بر کار خلاف کسی که به اثبات و به تأیید معتمدین محل می‌رسید و بر در و دیوار برای آگاهی همه‌ی مردم الصاق می‌شد. با مصدر مرکب **پر کردن** مستعمل است. کوس رسوایی**. مَئشُور نُومَه**.

مهف. [mâef]؛

لحنی از محو. کاملاً بی‌توجه به آن چه در اطرافش می‌گذرد. در عین بی‌خبری و بی‌خودی. ☜**مَئف**.

مَهکِ پَسِ شُونَه. [mâek/e pæs/e šunâ]؛

دو عدد پی که از استخوان کُندیل شروع و پس از گذشتن از طرفین گردن به استخوان شانه‌ها متصل می‌شود. ☜ **مَئک پَسِ شُونَه**.

مُهل. [môl]؛

مخفف مهلت. ☜ **مُئل**:

می‌باد. [mi/bâd]؛

مخفف می‌باید. لازم است. ایجاب می کند. مقابل ☜ **نمی‌باد:**

می باد اَ کفِ اَوبخش عیشُت بُکُنَم تا دَرسی بِشَه بَرَی بَئدات.

ایجاب می‌کند که در میدان آب‌بخش تو را در جمع رسوا کنم تا عبرتی شود برای آینده‌ات.

اگه مِخَی صَوب گا(ه) بیری شیراز، **می‌باد** اِمشَو ساعت کوک کُنی که رُو خَو نَفتی.

می‌پا. [mi/pâd]؛

مخفف می‌پاید. نگهبانی می کند. نگاه می‌دارد. مواظبت می کند:

اَ بیابون که می‌رَه دِه نمیا کپرِ کُومُو خودُش تَئنا **می پا**

و اما بعد...۱۱و۲۶۶

[kæpær/e kû/mu xod/oš tâna **mi/pâ**]

هرگاه که به باغ‌های خارج شهر می‌رود شب را در همان جا می‌ماند

و به تنهایی کپرمان را پاس می دارد.

میار.[1] [miyâr]؛

مخفف معیار. به ترازوهای دو کفه‌ای خیلی کوچک دقیق که با آن‌ها چیزهای گران قیمت وزن می کردند **میار** گویند.

میخِ کَوشی. [mix/e kouš/î]؛

کوش لحن تداولی کفش است. میخ‌های ریز سیاه رنگ چهار پهلو.

میخِ قُوَّی (قُبَّی). [mix/e qovvey (qobbey)]؛

میخ‌های کوتاه‌قد با سری بزرگ به شکل قارچ که از آن در جلو ملکین‌های جیری که کوه‌روها می‌پوشند زده می‌شود تا در برخورد به سنگ از ضربه‌ی مستقیم به دماغه‌ی ملکین جلوگیری کند.

---

۱. یکی از معانی معیار در لغت ترازو است.

میخ ... کوفتن. [mix/...kuftân]؛

مجاز. پایه و اساس کار خود را از قبل محکم ساختن. نظر همه‌ی کسانی را که می‌باید به نفع او رأی دهند پیشاپیش تأمین کردن:

گمُونُت نرسَه با ای ذرّی کاغذُو بُوتُونی گودا از سینَش تَو بیدی. او جلوجلو رفتَه تُو اَک و اِدار ا **میخُش کوفتَه**.

گمان مبر که با این مدرک مختصر قادر باشی درختان انجیر را از او باز ستانی.

چرا که او قبلا با مراجعه به ادارات مربوطه نظر افراد ذی مدخل را جلب کرده است.

میخَکی. [mix/æk/î]؛

سنگ‌هایی که سنگتراشان در عرض‌های مساوی و در طول‌های متفاوت به عنوان قرنیز جهت زیبایی و هم جلوگیری از نفوذ آب به داخل دیوار، در ردیف اول پایین نمای بیرونی دیوارهای داخل حیاط می‌تراشیدند و بنایان آن را نصب می‌کردند، به سنگ‌های میخکی معروف است. ☜ **خَونی**.

میرَو. [mirou]؛

لحنی از میراب. آن که شغلش تسهیم و تقسیم آب است بین هر یک از صاحبان آب.

☜ **تشته.**

میریشکال. [mir/iškâl]؛

لحنی از میرشکار؛ رئیس و کلانتر شکارچیان. در تداول به هر شکارچی میریشکال گویند:

که **میریشکال** در اومد از تو کَچَه

با خودِ ملکین جیری لَپَری

مَیز. [meyz]؛

لحنی از میز.

میزا. [mî/zâ]؛

مخفف میرزا. که خود مخفف میرزاده است و این خود مخفف امیرزاده بوده که مراحل زیادی را در کش و قوس روزگار پیموده تا بالاخره به **میزا** تقلیل یافته و هم اینک به کسی که از طرف مادر سیّد است اطلاق می شود.

می کُنَه. [mi/konâ]؛

می‌شود. مساوی است با.... عبارتی است که در محاسبات به جای **می‌شود** یا **برابر است با** کاربرد دارد:

اَودَه من دیرُو بُردَی، یازَّه من نیم َم اِمرَو، **می کُنَه** بیس و هَش من نیم.

می گم نه. [mi/gæm/ nâ]؛

مجاز. با نظر و عقیده‌ات موافقم. درست می گویی. حق با تو است:

- میگه نه قرار بود دوستا بغل جرگه بیاری بَرَی رُو پیش کَپَرُو؟
- ای! **می گم نَه!** پاک از سر قول در رفتَه بودم!
- *آری راست می گویی به کلی فراموش کرده بودم.*

میگه. [migâ]؛ مگر:

میگَه جـــان دختـــرَ چِنـگُم آویزَه؟ **میگه** جان! بچه کسی دور می‌ریزه؟

دختـرم جـان اَ مـزارکـن نـدادم پُســرِ یــی لا قبــای تــو مـی‌دَم؟

و اما بعد... ۱و۲/۲۶۱

میلیچَه. [mil/i/čâ]؛

لحنی از میلچَه. میله‌ی کوچک و باریک چوبی که زنان به داخل سرمه دان می‌زدند و با آن سرمه به چشم می کشیدند.

مینیم. [minîm]؛

ببینم. اجازه بده ببینم:

پیش بیا زَیفَه ببینـم چـه کـارَی شکَری بخور، **مینیم** اَئل کُجَی

و اما بعد...۲۹۵/۵

[šækær bo/xor **minim** ?âl/e kojey]

جلوتر بیا ضعیفه ببینم کی هستی و چه کاره‌ای

سخنی بگو ببینم اهل کجا هستی.

میُون‌تا. [miyun/tâ]؛

وسط. حدوسط. میان. ☜ مرادف **میون جی**.

میُون‌جی. [miyun/jî]؛

وسط. حدوسط. میان. ☜ مرادف **میُون‌تا**.

میوُنِ عدل. [miyûn/e ædl]؛

درست وسط. دقیقاً میان:

هر نُوشُونَی که می‌ذُشتیم منجفر با قلب سنگ می زد **میونِ عَدلُش.**

[hær nušun/ey ke mi/zošt/îmmænjefær ba qælbesæng mi/zæd(æ/e) **miyûn/e ?ædl/oš**]

هر نشانه‌ای که مشخص می‌کردیم منجفر با قلاب سنگ درست به وسط آن می‌زد.

میُونِ مار گرفتن. [miyûn/e mâr gereftæn]؛

مجاز. حد وسط چیزی یا کاری یا موضوعی را در نظر گرفتن و قبول داشتن و به آن رأی دادن. گاه عبارت کنایی **میون مار گرفتن** مفهوم منافقانه عمل‌کردن را دارد:

- ما آخرش نفئمیدیم منجفر ای‌سَرَیَه یا اُوسَری
- هیش کُدُم؛ نه ای‌سریه نه اوسری اُو **میُون مار گرفتَه**.

میُونَو. [miyûn/ou]؛

نام یک بازی گروهی. ☜ کتاب بازی‌های محلی استهبان:

میوَه زیرِ دِرَختُش میفتَه. [mîvâ̂ zir/e deræxt/oš mi/ftâ̂]؛

میوه‌ی هر درخت به زیر همان درخت می‌افتد.

مجاز. فرزندان همان کاری را می‌کنند و همان راهی را می‌روند که پدران و مادران آن‌ها کرده‌اند و رفته‌اند. مرادف: کل شئ یرجع الی اصله:

- ای آغَو که پیش نماز مَچِتُومُوَه، می گن بوواشَم پیش‌نماز بوده.
- خُب مَئلُومَه **میوه زیر درختُش میفتَه.**

ن

نابُر. [nâ/ bor]؛

بریده نشده. بیشتر به درخت انگوری اطلاق شود که سال‌ها هرس نشده و شاخ و برگ زیاد و هرزی دارد:

رَزُو چَن سالَه **نابُر گذُشتَه** تَوَقّا دَرَه انگورِ وَلمی‌َمُش بِدَه.

چندین سال است که آن درخت انگور را هرس نکرده و توقع انگور فراوانی هم از آن دارد.

☜ **بوشور. سیا(ه)بُر.**

نابی‌بی. [nâ/ bîbî]؛

زنی که از کدبانویی و وجاهت و اصالت خانوادگی در او اثری نیست:

فلک **نابی‌بیُون** را کرده بی‌بی فلک برگشته از بی‌بی قدیمی.

گلایه‌ای است از روزگار زمانی که فرد نالایقی به‌کاری سترگ گمارده شود. و نیز آن‌گاه که صاحب درایتی را به‌گوشه نشینی مجبور کند.

ناپئریزی. [nâ/ pâerizî]؛

لحنی از ناپرهیزی. بی‌احتیاطی در حوزه‌ی سلامت و یا مواجهه و دخالت در اموری که به حوزه‌ی اجنه مربوط می‌شود. (از نظر فال گیرها و رمال‌ها):

مُلّا! بچّـو دیگـَه نصبُـش مُنـدَه :ای باکیش نـی ندینُـش شَو مُنـدَه

پـــا رُو **ناپئریـزی** بـر گـردُنــدَه پُـتِ گـربـه زیـر پاش تَش بُکنین

پسِ گُندُش زودی بادکش بُکنین شمس ۲۹۶

[pâ ru **nâ/pâriz/i** bâr/gærdond/â]

ملا این بچه بسیار ضعیف و ناتوان شده است

این بچه عارضه ای ندارد

از محیطی که تحت سیطره ی جن بوده است عبور کرده است

و در آن حال عبارت مهر بسم الله را نگفته است لذا مورد غضب اجنه قرار گرفته است.

به زیرپایش موی گربه آتش بزنید

پشت خایه اش را فوری بادکش کنید.

ناچاق. [nâ/ čaq]؛

کندی و ناکارآمدی نوک ابزاری مثل چاقو و کارد و کلنگ و تیشه و ... :

تیشَه وختی **ناچاق** باشه دو برابر کار می‌بره، لَجَمُوِم پیش نمی‌رَه.

✵✵✵

(ص۷۵۹) ← مشکل گشا.

خواندن دعای رفع مشکل.

مشکو پوسی و جیری ← (ص ۷۷۰)

مشک حاصل از پوست گوسفند و لاستیک.

(ص ۷۷۰) ← تا مشکو پر نشه

لولش راس نمی شه.

(ص ۷۳۳) ← دس مک.

کوتاه دست.

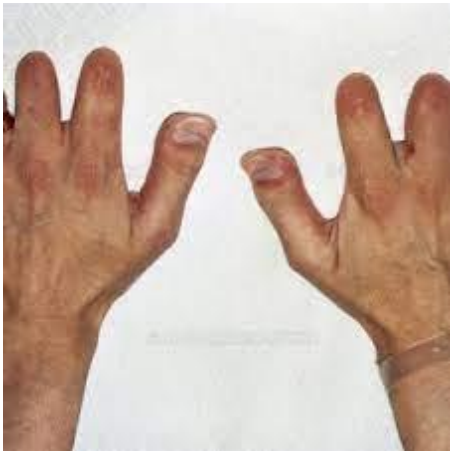

انگشت مکل. ← (ص ۷۷۴)

انگشت کوتاه.

(ص ۷۷۴) ← مگز.

زنبور عسل.

(ص ۷۷۴) ← مگزی شدن.

کرمی شدن.

ملا(ح) کردن. ← (ص ۷۷۵)

آبتنی کردن.

(ص ۷۵۵) ← ملاز.

زبان کوچک.

(ص ۷۷۶) ← مل زدن.

مواج بودن.

ملق. ← (ص ۷۷۷)

ملخ.

(ص ۷۷۷) ← ملق چک

ملخ پیاده.

(ص ۷۷۹) ← **ملکو زدن.**

ملکی (ن). ← (ص ۷۷۹)

(ص ۷۸۱) ← **ملاگل بهار**

مالامال گل بهار.

(ص ۷۸۱) ← ملنگو.

بالنگو.

ملو ← (ص ۷۸۱)

میمون بد قیافه.

(ص ۸۷۳) ← ممبوله.

مِبوَلَه.

(ص ۷۸۳) ← ممدی.

سکه ی محمدی

منظر. ← (ص ۷۸۷)

ایوان.

(ص ۷۸۷) ← منقل سیمی.

(ص۷۸۹) ← مو برده.

ترکی بسیار ریز برداشته.

مو حروم. ← (ص۷۹۱)

موهای موقت.

(ص۷۹۱) ← مو دز.

موهای مزاحم نابجا روییده.

ناخُون. [naxûn]؛

لحنی ازناخن. ☜ **ناخوم**.

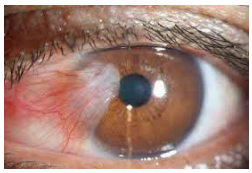

ناخُومَک. [naxum/æk]؛ (ص۸۶۸)

دمل کوچک چرکین که در لبه‌ی پلک چشم پدید آید و با درد و خارش شدید همراه است. ☜ **سُندَه سَلُوم**.

ناخومک زدن. [naxum/æk ...]؛

اندکی خوراکی را از دکه‌ی بقالی بی‌هیچ حقی برداشتن و در دهان گذاشتن و خوردن.

ناخومک زن خوش سلیقه میفته. naxum/æk/ zæn xoš/ sælîqæ [miftâ]؛

مجاز.آن که به مال دیگران دست درازی می‌کند معمولاً سعی در ربودن ارزشمندترین کالا را دارد.

ناخُونَ بالا. [naxum(n)(e/æ) balâ]؛

سطحی شیب دار با شیبی ملایم همانند شیب بین دو طرف عرض ناخن. اندکی شیب دار به سمت جلو. مرادف ☜ **سینَه کَشی:**

اسبَ تُو زمینَی **ناخونَ بالا** بِختَر می‌دوِه.

اسب در زمینهای با شیب کم (به طرف جلو) با سرعت بیشتری می دود.

ناخون چیدی کسی (نبودن. بودن. نشدن. شدن).

[naxun/e čidey kæs/i næšodân]؛

در مقایسه با صفت مثبت یا منفی کسی بسیار ناتوان بودن. به گرد آن‌ها نریسیدن:

تو که مُئتاد ای نِمُونَو می‌سازی همه‌شو پرفسورِ حقه‌بازی

بـا همـی‌رنـگا مجـهـز ساختَـی مـن بَـرَی چـه تُـو تَـشُـم اِنداختَی؟

قـربُـونِ قـدرت مطـلـقُـت بِـشَـم **ناخُون چیدَی اینام من نمی‌شَم.**

[naxune čid/ey ?in/ã/m mæn næ/ mi/ šæ̂m]

تو که افراد معتاد را با این درجه از مکر و حیله می سازی . . .

به طوری که همه ی آن ها در رشته ی حقه بازی پرفور شده اند. . .

و آن ها را با همه ی حیلت ها مجهز کرده ای

پس چرا مرا با آتش تزویر اینان محشور کرده ای؟

ای من به قربان قدرت مطلقه ی تو گردم

اقرار می کنم که در برابر زرنگ بازی‌های آنان عددی نیستم.

(ار اظهارات شیطان در نزد خداوند)

★★★

منجفر با همی‌حقَّه بازیش ناخونِ چیدَی کاکاشَم نمی‌شَه.

ناخون نداشته باش.[naxun næ/daštæ/baš…] **...**؛

مجاز. خداوند همه‌ی زور و قـدرت و توانـاییش را از ... بگیـرد. از داشـتن کـم‌تـرین دستاویز و ابزار قدرت محروم باش...

ای ناخُون نداشته باشَه ای هَمسَیَّو که بد سُکمَتیَه.

الهی که این همسایه از ابتدایی ترین ابزار ظلم محروم باشد که بد آدم مزاحم و لجبازی است

ناخونَ هم زدن.[1] [naxun(e/æ) hæm zædân]؛

مجاز. در ایجاد نزاع و درگیری بین دو نفر شائق و محرک بودن: (ص۸۶۸)

منجفر و کاکاش می‌بینی درن سرِ هم قارَه می‌زنن. **ناخون هم بزن** تا پِر بیانَ هَم.

*منجفر و برادرش را می بینی که بر سر هم داد می کشند؛ **ناخن هایت را به هم بزن** تا با هم گلاویز شوند.*

نادِل گیرون. [nâ/del/girûn]؛

مقلوب دل نگران. دلواپس. مضطرب. ناراضی. گله‌مند:

اگـه دیـــد از کـارو **نـادِلگیرُونَه** اَ تُـو فَئلا خـوب و بد کمی‌می‌دُونَه

یـا اگـر سیـا سـفیـدی مـی‌خـونَـه شَه می گن: لُنده دادی، دیگه بیکاری

دیگه قوتُت نمی‌دیـم زبون داری. شمس ۱۵۳

[?ægæ did ?æz kar/û **nâ/del/girun/æ̂**]

*اگر مشاهده کردند که در انجام کار **گلایه مند** است.*

و در میان کارگران از درک و فهم نسبی برخوردار است

یا چنان چه اندکی سواد داشته باشد

از او ایراد می گیرند که حرف اضافی زدی بنابراین کارت را رها کن و برو

---

[1]. عوام را عقیده بر این است: هنگامی که دو نفر با هم مشاجره لفظی دارند، اگر فرد یا افرادی که به تماشای این دو مشغولند، پشت ناخن شست دست هاشان را تندتند بر هم بزنند، مشاجره آن دو به درگیری و زد و خورد می‌انجامد.

چون زبان درازی کردی در این جا دیگر حق و حقوقی نداری.

ناز اومدن.[1] [naz/ umædâن]؛

لوس شدن. خود را لوس کردن:

ای بچّو تا یی ذرّی رُو شَ وامی دی **ناز میا** بخلش این‌جا خونی خاله.

[?i bæččou ta yæ zærrey ru/š/æ va/mi/dî **naz mi/yâ** . . .]

همین که به این بچه کمی روی خوش نشان می دهی لوس می‌شود خیال می کند این جا محلی مجاز برای هر گونه اقدام نامتعارف است.

☜ **(اَ) ناز اُومدن. ناز بودن. (اَ) تِر اُومدن.**

ناز بودن. [naz budâن]؛

ناز کردن. لُوس بودن. ☜ **ناز اُومدن.**

ناز نازی. [naz/naz/î]؛

ناز پرورده. نازک نارنجی:

دو تّا بچّی لوسِ **ناز نازی** دَرَه که آدم دلُشَ هم می‌زنَه.

نازنگلی. [na/zæn/gol/î]؛

آن که چون نازش را بخرند بیشتر به وجد آید و ناز بیشتری آورد. بسیار لوس و خودخواه:

اگه باخوا صبا ای بچّی **نازنگلیش‌َم** با خودُشُ‌ش بیارَه، من یی قلم نمیام.

ناغارَه.[1] [nagharâe]؛ (ص۸۶۹)

---

[1]. در لغت به صورت مصدر مرکب ناز آمدن نیامده بلکه **ناز آوردن** به همین معنا آمده است.

لحنی از نقّاره و آن دو طبل به هم متصل است یکی کوچک تر و دیگری بزرگ‌تر که با دو چوب نوازند.

ناف ... پشت پای ... چیدن.[۲][naf/e … post/e pay … čidân]؛

---

۱ – "ساز ضربی کوبه‌ای به صورت طبل دوتایی است که سطح یکی از دیگری کوچک‌تر است و هر دو به وسیله یک نوازنده با دو چوب نواخته می‌شود.

نقاره در زمان‌های قدیم، هم در مواقع جنگ به کار می‌رفت و هم در مواقع صلح، به این معنی که به هنگام نبرد یک ساز رزمی محرّک و شورآفرین بوده که آن را بر کوهان شتر می‌بستند و نقاره‌چی‌ها سوار شده و در میدان جنگ می‌نواختند و در موقع صلح به عنوان یک ساز بزمی در سورها و میهمانی‌ها، بر گردن می‌آویختند یا در محل‌های معینی روی جایگاه قرار می‌دادند و می‌نواختنداز این متن معلوم می‌شود که در قرن **نهم و دهم**، نقاره نواخته می‌شده و جایی هم در بلندی برای نقاره‌زن‌ها در روزگاران پیشین، استفاده از شیپور و نقاره در دربار شاهان معمول بود و هر .اختصاص داشته‌است. بامداد و شبانگاه، در کاخ‌ها و قصرها و محل‌های اقامت حاکمان و امیران در شهرها و بیابان‌ها نقاره می‌زدند و مردم را احضار یا مرخص می‌کردند و طبل نواختن و شیپور زدن، نشان حاکمیت و اقتدار **نقاره‌خانه** چنان‌که پیداست این نام از دو کلمه «نقاره» و «خانه» ترکیب شاهان به‌شمار می‌رفته‌است **کوس** » یا «**نوبت خانه**» شده‌است و به محلی که در آن «نقاره» نوازند اطلاق می‌شود. به نقاره‌خانه می‌گویند. نقاره‌خانه «**نوبت زن**» و «**نوبت نواز**» هم می‌گفتند و به نوازنده‌های نقاره «**خانه** پیشینه‌ای بسیار قوی دارد و از روزگار باستان در ایران معمول بوده‌است؛ و در پایتخت‌ها و شهرهای والی‌نشین به حکام این امتیاز داده می‌شد که نقاره‌خانه داشته باشند. در طلوع و غروب آفتاب گردهی نوازنده در محل بلندی گرد می‌آمدند و نقاره می‌نواختند و در واقع با نواختن نقاره، خورشید مظهر حیات و روشنائی و «مهر» را استقبال یا بدرقه می‌کردند. براساس اسناد رسمی و تاریخی موجود در مرکز اسناد رسمی و نسخ خطی کشور، تاریخچه نقاره زنی در حرم علی بن موسی‌الرضا به ۴۱۷سال پیش بازمی‌گردد که بیشتر سندهای مربوط به نقاره‌خانه حرم بر جای مانده‌است."

۲. رسم چنین بود که چون دختری به دنیا می‌آمد چنانچه ناف او را بر پشت پای پسری که مورد نظر والدین هردو بود می‌بریدند والدین این پسر و دختر موظف بودند این پسر و دختر را بعد از رسیدن به

مجاز. از اوان کودکی دختر و پسری را برای هم نامزد کردن.

نافور(شدن).[1][nâ/fûr (šodâن)]؛

از بین رفتن. گم شدن. نابود شدن. نیست شدن:

بوواشُو یی دنیا تنخوا(ه) حروم گرد و گوروفه کرد. همی که مُرد اَ سال نشد که عینش نیس و **نافور شد**.

ناکَو. [nâ/kou]؛

نامناسب. نامتناسب. ناباب. ناموافق. ناقلا. هم در مورد اشیاء و هم افراد مستعمل است.

☜ در مورد اشخاص مرادف ☜ **ناتَو. تُوخراب. کلک. بدکَو.**

ناگزاری.[2][nâ/gozâr/î]؛

تحریف ناگزیری. لابد. ناچاری. ناگزیری. بر حسب اجبار:

سال بد، کار قلون، ده تا دهن همه‌شون لندهور و دندون زن

آرد جو خریدنی نیمن نیمن **ناگزاری** و دز و همه‌چی گرون

قُلُّقَم شَز می‌سُونَه آدمِ دیُون شمس ۱۶۰

[**nâ/gozâr/i**/yy/o doz/o hæmæ/či gerûn]

سالی بی هیچ درآمد، بیکاری و داشتن ده سر عائله

که همه‌شان رشید و رشیده و خورنده باشند

و تنها آرد جو در دسترس آن هم باخریدن هر بار نیم من

سن قابل قبول به ازدواج هم در آورند ولو پسر و دختر خودشان راضی نباشند و هیچ خانواده‌ی دیگر هم حق نداشت از این دختر خواستگاری کند.

[1]- نَفور در لغت به معنای گریزنده و رمنده آمده است.

[2]- در لغت به صورت ناگزیری به معنای لابدی و ناچاری آمده است

ناچاری و وجود دزدهای فراوان و گرانی مایحتاج

این‌ها همه یک سر، درخواست مالیات هم از طرف مأمور مالیات یک سر.

نامُجمال.[1][nâ/mojmâl]؛

ناجور. نا هماهنگ. نامناسب. ناموافق. ناباب.

کوچه که می‌ری هر **نامجمالی** شد نملکون که وختی خونه میی تُوپَه بُکُنی.

چون بیرون می روی هر چیز ناجور و ناشناخته ای نخور که چون به خانه آیی به ثقل معده دچار شوی.

مرادف ☜ **ناکَو. ناتَو. توخراب. کَلَک. بدکَو:**

ناهاد رفتن.[2][nahâd ...]؛

لحنی از **نهاد رفتن**؛ مراجعه‌ی باغدار یا کشاورز یا نماینده‌ی آن‌ها هم زمان با پایان آبیاری، به میرابی و دادن گزارش مبنی بر اتمام آبیاری و بستن آب و یا تحویل آن به فردی دیگر. به صورت تقدم فعل هم متداول است:

منجفر! خیز کُه **برو نهاد** که اَو را(ه) هم بری تختی آخری بَسَّه.

[. . . xîz ko **bo/rou nahâd** ke ?ou/râ/hæm . . .]

منجفر! سریعاً به میرابی برو و گزارش ختم آبیاری بده. آب بین راه هم برای کرت آخری کافی است.

ناهاد کردن. [nahâd kærdæ̂n]؛

لحنی از نهاد کردن؛ پیش بینی میزان محصول باغ یا کشتزار بعد از کاشت و داشت و قبل از برداشت، با توجه به قرائن و شواهد:

---

[1] – به نظر می رسد در اصل **مُجمَل** بوده به معنای آنچه نیاز به بررسی و شکافتن و درک بیشتر دارد که در تداول با آوردن **نا** به اول آن ظاهراً صورت نفی به آن داده اما همان معنای مثبت از آن برداشت کنند.

[2] – نهاد در لغت به این معانی هم آمده است:ادا، پرداخت، تادیه، گزارش.

اَنگُورَی قُرَی کَفِ کُری، **ناهادُش کردن** اَودَه تا بار و لِنگی.

★★★

گاه من‌باب شوخی و یا سخره، امر نهادکردن را به موارد دیگر هم بسط دهند:

بوواتَم **ناهادُش کردم** هَمی‌زمسُّونَه کُلاشَ سَرِ میخَه.

★★★

ای منجفرَم بئد بوواش **ناهادُش کردم** بندی نمی‌بافَه.

ناهادگر. [nahâd/gær]؛

لحنی از نهاد گر؛ فردی که توانایی پیش بینی میزان محصول باغ و یا کشتزاری را قبل از برداشت به تجربه پیدا کرده باشد و موجر یا مستأجر در اذاء پرداخت دستمزد از او دعوت به عمل می‌آورند تا با مراجعه و رؤیت مورد اجاره، آن را تخمین زده و نتیجه را به صورت شفاهی یا مکتوب به آگاهی درخواست کننده برساند.

نا هول ولا. [nâ/houl/o væ/lâ]؛

بسیار عجیب و غریب و غیر طبیعی. کج و معوج:

زبونش عینهو خار مدنی — یی چی بد پوز و دو شئر هم زنی

همه جاش قناس و **نا هول ولا** — که خدا کند اَ خَو آدم نیا

و اما بعد... ۱۰و۳۴۷/۱۱

[hæmæ/ja/š qænâs/o **na/houl/o vælâ**]

گفتارش تند و گزنده همانند خار درخت لیموشیرین

آدمی بد دهن و فتنه انگیز

وجودش پر از کژی و کاستی

که خدا کند به خواب کسی هم نیاید. ☜ ناحول ولا.

نئر حسن.[1] [nâr/e hæsæn]؛ (ص۸۶۹)

نحوه‌ی جریان آبی به صورت پر حجم و سریع:

یادته قدیما رُوخُونَی پیرمراد بیشتر سالا **نَئرِ حسن** میمد؟

حالام فوتُش بیدی دولق از سرشَ در می‌ره.

[. . . bištær/e sal/ã **nâr/e hæsæn** mi/mæd . . .]

به یاد داری سال ها قبل رود خانه ی پیر مراد همه ساله در بهار چه پر آب و مواج در جریان بود؟ هم اکنون هم اگر در آن فوت کنی از فرط خشکی دولاخ از آن به هوا برخواهد خواست.

نِئرَه. [nêræ]؛ (ص۸۶۹)

نوعی چیدن آجر در کنار هم به صورتی بر پا که همه در جهت طولی یا عرضی در کنار هم چیده شوند. با لفظ چیدن کاربرد دارد:

اگه مخوی جلو مدبخو دیوال کنی آجر ا **نِئرَه بیچین** که قشنگ تره هم قایم تَر.

[?ægæ me/xey jelou modbæx/u dival kon/î ?ajor/a/š **nêræ bi/čin** ke iæm qæšæng/tær/æ hæm qayem/tær]

اگر تصمیم داری جلو مطبخ را دیوار بکشی آجر هایش را بر پا کنار هم بچین که هم قشنگ تر است و هم زیباتر. ☜ **نِهرَه.**

نَئسک... زدن. [nâs/æk . . . zædân]؛

نحسَک زدن؛ از چیزی بدگویی کردن:

حالا که پاش واشدَه درگامُو **می‌زنَه نحسَکَ دانـشگـامُو**

---

[1] – شاید نهری به اسم حسن وجود داشته که آبی فراوان در آن جریان داشته و در تداول مثل شده باشد.

[mi/zænâ nâs/æk(æ/e) dâneš/gâ/mû]

حال که به درگاه ما راه یافته است (پر رو شده) و از دانشگاه (آزاد) ما انتقاد می‌کند.

نَئشَه. [nâešâe]؛ (ص ۸۷۰)

تحریف نشئَه؛ حالت کیف حاصل از خوردن مواد سکر آور و یا مصرف مواد افیونی.

نَئفِ پول. [nâef/e pul]؛

نفع پول؛ سود حاصل از ربا:

شقّ و شق می‌گردَت و **نئف پول** می‌خورَت و ...ون گُت می‌کُنه.

نَئف پول خوردن. [nâefe pul xordân]؛ رباخواری کردن:

منَ یادُم نی میگن عامُوش چی کُم گُتّ نِشِسّی بود دُو کُون مُوتُولیَم داشت کارُش **نَئفِ پول خوردن** بود.

[. . . kom got/e nešessey bud dokun/e mutul/i/yæm dašt kar/oš **nâef/e pul xordæn** bûd]

من یادم نیست اما نقل است که عمویش آدم شکم گنده‌ی کوتاه قدی بود و دکان کوچکی هم داشت و کارش ربا خواری بود.

نَئلَکی. [nâel/æk/î]؛ (ص ۸۷۰)

نعلکی؛ نعل کوچکی به شکل قطاعی از دایره که جهت دیرتر سائیده شدن کف کفش به جلو یا پاشنه‌ی آن نصب می‌کردند:

سَردَه روزَه زیر و رُوش می‌چاکَه اَغم و سَنبُوسَه و پهلوش می‌چاکَه

سَنَبرُش لِه می‌کُنَه، تُوش می‌چاکَه **نَعلَکیش** ریویدَه می‌شَه، لَق می‌کُنَه

پاتَ بَر می‌کَشی و دُولَق می‌کُنَه شمس ۶۵

[**nâel/æk/iš** rividæ mi/šæ læq mi/konâ]

سرده روزه زیر و رویش چاک بر می‌دارد

گودی وسط و چرم جلو آن چاک بر می‌دارد

سنگ بر آن و نیز درونش چاک برمی‌دارد

نعل کوچک زیر آن سائیده شده و لغ می‌شود

از این رو هنگام راه رفتن پایت را بر زمین می‌کشی و گرد و خاک به هوا بلند می‌شود.

نَئم چی. [nâe/m/čî]؛

لحنی از **نه هم چیز**؛ و نه اقدامی‌همانند آن. همین و بس.

اَ منجفر بُو گُو ایَه بَئد حق نَدَری با بَچّی ما را(ه) بیری، نَئم چی.

[. . . hæq næ/dærî ba bæččey ma rã bi/rî **nâe/m či**]

به منجفر بگو من بعد حق رفت و آمد با بچه‌ی ما را نداری. همین و بس.

☜ **نَه‌م چی:**

نِئمه. [nêmâe]؛ (ص ۸۷۰)

به همه‌ی گل‌های بوته‌ای و نیز بوته‌ی گوجه فرنگی و بادنجان، زمانی که از محل نشا بیرون آورده و آماده‌ی نشاندن در محل اصلی است، **نِئمَه** گویند. ☜ **نعِمَه نُوشُون. پیَتَه.**

نِئمَه نُوشُون کردن. [nêmæ/nušun ...]؛

کاشتن گیاهان بوته‌ای در زمین اصلی زمانی که از محل خزینه بیرون آورده شده.

☜ **نِئمه.**

نئوار. [nêvar]؛ (ص ۸۷۱)

لحنی از نوار که بیشتر به کاست ضبط صوت و نوارهای چسب اطلاق شود و نیز بافته پهنی که با آن بار را بر ستور بندند. ☜ **نِهوار.**

نبات بندری.[1] [næbat/e bændær/î]؛ (ص ۸۷۱)

محلول شکرِ جوشیده و به صورت بلوری و به هم چسبیده در آمده که به آن **نبات شاخه** هم گویند.

نبوده. [næbudâ]؛

مجاز. گران بها. ارزشمند. کمیاب:

ذرّی رُوغن **نبودَیّه** کُپ کرد، پاکُش فرو رفتَ زمین.

اندک روغن ارزشمند را ریخت و همه‌ی آن در زمین فرو رفت.

نَپَه. [næ/ pâ]؛

نَه‌پَس. بنابراین. پس. با این حساب. از این رو. حال که چنین است:

لامَ لَیک ما اومدیم از پیش عارُوسا عارُوسا خیلی رَسوندَن اَ شما

راسِ یک خرمنِ گل سَلُوم و دعا اِقّچی از خونَتُون بِریزینِ دَر

بعدِ هَرگِز بیارین **نَپَه** مُو نظر شمس. ۲۱۰

[bâd/e hærgez bi/yar/in **næ/pæ** m/u næzâr]

سلام علیک. ما از طرف خانواده‌ی عروس خدمت شما رسیده‌ایم

خانواده‌ی عروس به شما

به اندازه‌ی یک خرمن گل سلام و دعا رسانده‌اند

---

[1] – در لغت به صورت **نباتِ شکر** آمده است.

که کمی از خانه‌تان بیرون آمده

و با این حساب ما را در نظر آورده و در جشن عروسی ما شرکت کنید.

نَپَه چِه؟ [næ/ pæ/ čê]؛

پس منظور تو چیست؟ پس چه خیال کردی؟

- منجفر! شُنُفتَم توِمَ میری زورخونه ورزش.

- بله که مام میریم. **نپه چه؟**

بله که ما هم می رویم. پس چه خیال کردی؟

نَتَک.[1] [nætæk]؛

شاید تحریف **وَتَک** باشد که پهلوی است و به معنای بد جنس است.

حقه باز و زیر بار نرو. بدجنس:

با منجفر ماملَه نَکُه که چی **نَتَکیَه**، کلا(ه) سرُت می‌ذارَه.

نِجم.[2] [nejm]؛ (ص ۸۷۱)

تحریف نِژم؛ بخار آبی که در صبح‌های زمستان یا پس از باران در نزدیک زمین یا دامنه‌ی کوه‌ها پدید آید. ☜ **غُبر.**

نَجیم. [næjîm]؛

لحنی از نجیب؛ اصیل. شریف. بزرگوار:

---

۱. در زبان پهلوی واژه‌ی vatak به معنای بدجنس آمده است.

۲ – در لغت به صورت **نِژم** مضبوط است.

گفت بد نیس که مظنَّی بزنم بِـرَمَ دکـتـر و قـارَی بـزنـم

لَولیویر وَرچید و مظلوم و **نَجیم** چاقچوری کرد و پاشد رفتَ حکیم

و اما بعد...۸و ۲۳۴/۱۰

[lou livîr vær/čid/o mæzlûm/o **næjîm**]

لب و لوچه‌اش را جمع و جور کرد و همانند فردی مظلوم و نجیب

شال و قبا کرد و به نزد دکتر رفت.

نَچُو. [næ/ču]؛

مخفف نه چون؛ مخصوصاً. به ویژه. علی‌الخصوص:

بَچّی کُوچُوک نازکَه زود می‌چا، نَچُو پاییز.

اندام بچه کوچک ظریف است، لذا زود سرما می‌خورد به خصوص در فصل پاییز.

نَچُوآدَم. [næ/ču/ adâm]؛

مخفف نه چون آدم. صفت مرکبی است که من باب توهین و تحقیر و تنفر به کسی دهند و از آن بد کنشی و بداخلاقی و بد جنسی فردِ موردِ خطاب را منظور دارند.

مرادف ☜ **آدم‌نَبُردَه:**

تالا نَتُنسَّیم بِفَئمیم ای **نچوآدمِ** منجفرکیَه که همی‌کاسّا و کوزا سر او می‌شکَنَن.

تا به حال توانسته‌ایم بفهمیم که این به آدم نبرده‌ی منخفرکیست که هر بدکنشی را به او نسبت می‌دهند.

نَخ بازی. [næx bâzî]؛

بازی‌های محلی استهبان. ☜ کتاب بازی‌های محلی استهبان.

نَخِ مو کسی باد بردن. [næx/e mû kæs/i bâd bordân]؛

مجاز. کم‌ترین آسیب به او رسیدن:

خـونـــه‌ی منجـــفرا بیمـــه شـــدن ا زخوشالی همـــه شو دیمـــنه شدن

که دیگه بیمه شـدیم گت و کوچوک دیگه اروا بوای هنـــگ و خزوک.

نخ مـــُومُو اگَـه خواس باد ببرَه بیمـــه راس ویســـیدَتُ نَمـــیگذارَه

[næx/e mû/mû ?ægæ xas bâd be/bærâ]

آن گاه که خانواده‌ی منجفر تحت پوشش بیمه قرار گرفتند

از فرط خوشحالی حالت جنون به آن‌ها دست داد

با خود می‌گفتند که دیگر همه‌ی ما از بزرگ و کوچک بیمه شده‌ایم

و لذا حشراتی مثل هنگ و خزوک سگ کی باشند که ما را بگزند

کم ترین آسیبی که بخواهد به ما برسد

بیمه با تمام قدرت ایستاده و مانع می‌شود.!

نُخسَه. [noxsâ]؛ (ص ۸۷۲)

لحنی از نسخه.

نَخَسّی. [næ/xæssey]؛ لحنی از نه‌خسته‌ای؛ خسته نباشی.

دعا گونه‌ای است که بیشتر به کسی که مشغول کار یدی است و یا به وارد شونده‌ای که از کارکردن فارغ شده و به خانه برگشته است من باب احترام و تحبیب گویند.

نَخش از رُو کسی رفتن. (ص ۸۷۲)

[næxš æz ru kæs/i ræftân]

نقش از روی کسی رفتن؛ مسخ شدن. زشت و بد قیافه

شدن.

نَخش کسی نداشتن. [næxš/e kæs/i nædaštân]؛

مجاز. از کسی بیزار بودن. تمایلی به دیدن کسی نداشتن.

از وختی دیدم وَی می‌سَه تُو کوچَه چیش پَئنی می کُنه، دیگه **نَخشُش ندَرَم**.

از زمانی که متوجه شدم که در کوچه می ایستد و چشم چرانی می‌کند از او بیزار شدم.

نَخشَه. [næxšâe]؛ (ص ۸۷۲)

لحنی از نقشه.

نَخشُوری. [næxš/urî]؛ نقش رویی؛ سیلی. چک. کشیده.

مرادف **چک. تُوگوشی. کِرِگوشی**:

تا بووام دید که دَرَم دروغ می گم یی **نخشوریم**

زد که جَی چارتَی پِنجَش رو صورتُم مُند.

(ص ۹۷۱)

نِخل . [nexl]؛

لحنی از نرخ.

نخودِ گُل. [noxod/e gol]؛ (ص ۹۱۳)

نخودچی.

نذر و نَدیفَه.[1] [næzr/o nædîfâe]؛ از اتباع. نذر:

از حقوقُش تا سه سال وَرنمی‌دَشت بدهی نـذر و **ندیفاش** وا می کشت

و اما بعد...۲۵۹/۵

نَرآله. [nær/alâe]؛

---

[1] – ندیفه در لغت به معنای پنبه ی محلوج آمده که با معنای نذر هم خوانی ندارد اما از این که در تداول اغلب بعد از کلمه‌ی نذر می آید باید تابع مهمل آن باشد.

الاغ نری که آلت تناسلیش دارای لک و پیس باشد.

نَرَسَنُو. [nær/æsæn/û]؛

لحنی از نارستانو. مخفف انارستان + واو شناسه. نام محله‌ای است در استهبان.

نَرگَد.[1] [nær/gæd]؛ مجاز. بزرگ. قوی. قلچماق. گردن کلفت:

در بلبشوی مراسم آب نخود شمس چنین می سراید:

اَمنیَو بندِ تُومُونُش تُریدَه آجانُو چربیِ دیگ شَ واسُریدَه

کاردُوشُو دسِّ سُوفُورُو بریدَه سَکَلِ **نَرگَدی** چسبیدتَ حاجی

اَو نخود رِختَه اَ چارقدِ آویجی شمس ۲۳۵

[sækæl/e **nær/gæd/i** čæsbidæt(æ/e) hajî]

تنبان آن امنیه به پایین فرو افتاده

شلوار آن آجان به چربی آغشته شده

کاردشان دست آن رقتگر را بریده

استخوان گنده‌ای به لباس حاجی چسبیده

و بر روی چارقد آباجی آب نخود ریخته است.

نَرگَز. [nær/gæz]؛

صورتی از ☜ **نَرگَد**.

نرگسی. [nærges/î]؛ (ص۸۶۵)

در لغت به نام هویج یا نوعی هویج نیامده بلکه به یک نوع

---

[1]. در لغت **نرگدا** به معنای گدای قوی هیکل و بی‌شرم و بی‌آزرم آمده است. شاید در تداول این صفت را به اشیاء هم نسبت داده باشند.

غذا گفته می‌شود: "نام خورشتی است که با تخم مرغ زده و پیاز خردکرده در روغن سرخ کرده می‌شود و گاهی اسفناج هم ریخته‌می شود که از جهت شباهت اجزای آن به نرگس چنان نامیده شده. بورانی اسفناج که بر روی آن تخم مرغ شکنند و در مجموع به کاسه و گلبرگ‌های نرگس ماند." زردک. گزر. ☜ **نلگسی.**

نرم دوش. [nærm/dûš]؛

گوسفندی که دوشیدن شیرش به راحتی و آسانی صورت پذیرد. مقابل ☜ سخت دوش.

نَرمَکی. [nærm/æk/î]؛

لغزان. لزج. داشتن حالت نرمی. مقابل ☜ **زِبرکی.** ☜ **پَسَکی. کُونَکی. سَرَکی.**

نَرمَه بُر. [nærm/æ/bor]؛

مجاز. آن که با ملایمت و نرمی اهداف غیر اخلاقی خود را دنبال می کند:

هَـمُـو لُبُّـو جانَـک و بـد اُغُـرَه چی بلد نـیـس هـنـرُش هُرّ و گُرُه

تُـرکِ تَـه کَـلَّـه تـاسُـو **نَرمَه بُرَه** می‌شَه چـارشی بدی و وابُگُرُوزی

وَی‌نَسی تا تَـش و دودُش نسوزی شمس۱۱۰

[tork/e tâ/kællæ tas/û **nærmæ/bor/â**]

آن مأمور چاق آدم کم جنبه و بد اخلاقی است

چیزی بلد نیست تنها هنرش داد و فریاد و تشر زدن است

آن مأمور ترک که ته سرش تاس است آدمیست مرموز که نیات سوء خود را با ملایمت و نرمی به اجابت می رساند.

این امکان هست که با پرداخت اندک رشوه‌ای به او فرار کنی

و در حضور او نباشی تا از ظلم و اجحافش در امان بمانی. مرادف ☜ **نرم هردن.**

نرم هردن. [nærm hærdân]؛

دانه را در آسیا و یا در هاون و یا با دستاس کاملاً نرم کردن.

مجاز. به آرامی و ملاطفت جواب دادن و صحبت کردن. بیشتر با فریب و دغل نیات خود را با نرمی و ملاطفت عملی ساختن:

اوّلاش هر چی می‌شُد **نَرم هَردَم** قاپ وقُوپ کردن و هی صبر کردم

صبر کردم دَدَه تا جی که دیگَه اَ تُو کوش همه فئمیدم ریگه

دده سنگ از پس کار وَردُشتم پشت و پَئلو همَشُو پاک مُشتم

[?ævvæl/â/š hær če mi/šod **nærm hærd/âm**]

ابتدا صبر کردم و تا آن جا که امکان داشت با ملایمت و مدارا حرف زدم

با تأیید و تکذیب گفته‌هاشان تا حد امکان به بیاناتشان گوش دادم

خواهر! تا جایی صبوری پیشه کردم که دریافتم اعمال نیات همه‌شان بر فریب و نیرنگ و کلک استوار است.

خواهر! رودر بایستی را کنار گذاشتم

خواهر هرچه از دهانم در آمد نثارشان کردم و حسابی همه‌ی آن‌ها را گوشمالی دادم. ☜ **نرمه بر**

نَرَنگی.[1][kæræng/î]؛

تبرک شده. هر هدیه‌ای که از سید دریافت شود. هر خوراکی که برای ادای نذر تهیه و رایگان تقسیم کنند. پلوی که پس از مراسم حجله و موفقیت داماد در تصاحب عروس، به عروس و داماد دهند و از کیفیتی بالاتر از معمول برخوردار است:

او پلو را پس حجلی خوانند خوب و خوش مزه و **نَرَنگی** دانند

به فشار از کف هم بستانند می‌شینَن تا بوق سگ پس دَرُوَند

زنا بی کار و اُونا اَ تُو کارُوَند شمس. ۲۶۷

[xub/o xoš/mæzæ/wo nærænq/î dan/ænd]

زنان به آن پلو، پلوِ پس حجله‌ای گویند

و آن را خوب و خوشمزه و تبرک شده می‌دانند

به زور از دست هم می قاپند

این زنان تا پاسی از نیمه شب پشت در حجله به انتظار می نشینند

چرا که بیکارند و عروس و داماد هم به کار خود مشغول.

نِرَو زدن.[2][ner/ou zædân]؛ (ص ۸۷۶)

۱-لای‌روبی کردن قنات.

۲. حفر کانال در عمق چاه به صورت افقی به خاطر

۱. شاید میوه‌ی نارنگی یا همان لیمو شیرین بوده است که سیدی به جهت ش
مریض با خوردن آن شفا یافته است و از آن پس هر خوردنی دیگری را ک
مریض داده‌اند به قیاس همان نارنگی به این نام موسوم گردیده است و نَرَنگی
۲. می‌تواند مخفف نهر آب زدن باشد.

افزونی ظرفیت چاه و نیز افزونی آب چاه.

نَرُوک. [nær/ûk]؛ (ص ۹۷۲)

۱- هر سنگ سفت و محکم:

نَرُوک سنگِ یی دنده‌یِ بد عُنُق

زدَ دَبَل سینَش که کم زن تُپُق.

و اما بعد...۱۷۷/۳

آن سنگ سخت لجباز بد برخورد

به آب سیلی زد و گفت با من مجادله مکن.

★★★

۲- هر جنس از گیاه دو پایه که میوه ندهد.

بونَی پیش‌رسِ دَم کَپَری **نَرُوکَه** مِخَویم امسال یی دوستا فوکِ خوش تخمِ مادَیش بزنیم.

درخت توت جلو کپر از نوع نر است و میوه نمی‌دهد امسال تصمیم داریم دوسه تا پیوندک از درخت ماده‌ی خوش تخم به آن بزنیم.

نَری کشیدن.[1] [nær/I kæšidân]؛

آماده شدن و آماده بودن جنس نر برای نزدیکی با جنس ماده. اقدام به انجام عمل جنسی کردن:

قشنگَ یادُمَه، هَمُو خدا بیامرزِ بوواشَم خیلی **نَری می کشید**.

خوب یادم هست همان مرحوم پدرش هم به امور جنسی زیاد راغب بود.

[1]. به نظر می‌رسد این ترکیب را به قیاس از شمشیر کشیدن از نیام و آماده‌ی پیکار شدن ساخته باشند.

نَزیک. [næzîk]؛ مخفف نزدیک:

شَ بُجنبین تا ای پیلو بِهَریم لوده‌ها را **نَزیکِ** کَیَه ببریم
ای خُدَی بی کَسا، ای اُسّا کریم اُسّامو چه می‌گه که یاریار می‌خونَه
کُرِلَی‌لی اَ تو نشخوار می‌خونَه شمس ۳۲۱

نِسبُو. [nesbû]؛ (ص۸۷۷)

دیواری که از مخلوط گل و ریگ سازند.

این مخلوط را به صورت توده‌هایی که به آن **شل نسبو** گویند کنار هم چینند و از اجتماع این چینه‌ها دیواری حاصل شود که در تداول به آن **دیوال نِسبُو** گویند. ☜**نِصبُو**.

نِسَه.[1] [nesâe]؛

لحنی از نَسا؛ جایی از ساختمان یا کوه که بیشتر در سایه سار باشد و آفتاب نتابد یا کم-تر بتابد:

خونَی پشتِ فبله **نِسَه** برَی زمسُّون اصّا کاری نمی‌یا.

خانه ی پشت به قبله (در نیم کره ی شمالی) **آفتاب گیر نیست** و اصلاً به درد زمستان نمی خورد.

نِشسَّنَ بَس. [nešessæn(e/æ) bæs]؛ بست نشستن. خود را دخیل امامزاده‌ای قرار دادن. پناهنده شدن در یک جای مذهبی یا خانه‌ی یک روحانی والا مقام:

نَنَه‌شَم دنبال نذر بود روز و شُو یا که تو پیر مراد یا پیر نَو.
اَ هَمی‌اِمُوم زَدا **نِشِسَّ بَس** هر درختی که می‌دید، لَتَّه می‌بس.

و اما بعد . . . ۱۰و۲۵۸/۱۱

[?æ hæmey ?emum/zæd/ã nešess(æ/e) bæss]

---

[1] – در لغت به صورت **نَسا** و به همین معنای تداولی آمده است.

مادرش هم شب و روز دنبال دخیل بستن بود

یا در امام زاده پیر مراد و یا در بقعه ی پیر نو

در همه ی امام زاده ها به بست نشست

و به هر درختی که برخورد می کرد به شاخه ی آن تکه نخی گره می زد.

نِشِسَّه. [nešessâe]؛

مجاز. کوتاه قد:

بوواتَ خاطرُم نی اما عامُوت خدا بیامُرزَ یادُمَه چی نِشِسَّی بود.

پدرت را به یاد ندارم اما مرحوم عمویت را به یاد دارم آدم کوتاه قدّی بود.

نِشِسَّه گا(ه). [nešessæ/gâ]؛ (ص۸۷۷)

لحنی از نشستن گاه؛ اطراف استخوان دنبالچه. مقعد. باسن:

از هَمُو که از خر، بلا نِزبَت، کُونَکی اُفتیدَمَ رُو جُوغَن، ای **نِشِسَّه گام** هر از گای جئمال می‌دَه.

از همان وقتی که از روی الاغ (گلاب به روی شما) باته بر روی هاون سنگی اقتادم باسنم گاه گاهی حالت چنگ‌مال پیدا می‌کند. ☜ **نِشین.**

نِشِسَّه گُونی. [nešessæ/gunî]؛ (ص۸۷۷)

به حالت نشسته:

دیشَو تُو مسجدُش دیدم داشت **نِشِسَّه گُونی** نماز می‌خوند. می گفت یی مای می‌شَه که چوغ قپون رو

کول گذشتم کمری شدَم. کمرُم بد رو اَمونیم کردَه.

دیشب او را در مسجد دیدم که به حالت نشسته نماز می‌خواند. می‌گفت یک ماهی هست که چوب قپان بر روی دوشم نهاده ام لذا مبتلا به دیسک کمر شده‌ام و این درد کمر سخت امان مرا بریده است.

☜ **وَیسیدَه گُونی. خوابیدَه گُونی**

نِشم. [nešm]؛

بوی حاصل از چربی. ☜ **بُو نِشم.**

نُشُندَن. [nošondæ̂n]؛

مجاز. چیزی را از طریق فریب و دغل به کسی فروختن. مرادف **طَپُندن. قالب کردن. اِنداختن. چاکندن:**

دوستا هندونَه شَز اِسَّدیم حسابی موِه **نُشُند**. عین کُودُو.

نُشُون داری کردن. [nušun/dar/î ...]؛

خود را نشان دادن. خود را در منظر و مرآ قرار دادن. مخفی نشدن:

از هَمُو که تُثمَتُش زدن که قاچاغُش گرفتن، دیگه خودُش **نُشُون داری نکرد**.

از همان وقت که به او تهمت زدند که قاچاقش را گرفته‌اند خودش را **کم‌تر در منظر مرآ حاضر شد**.

نشین. [nešîn]؛

نشستن‌گاه. مقعد. نشیمن:

ریش پَت مو چَغَل و **نشینِ** اَنی — از پلشتی تا تو اغمُش دو منی

می‌رود کرم کشی، بارکنی — چن تا انجیر خری زد تَ نَفَه

از خَونَش سینَه سَوزَون زَدَ تَ کَفَه. شمس. ۱۴۹

[riš/e pæt mû čæghæl/o **nešin**/e ?æn/î]

با ریشی ژولیده و موهایی کثیف و به هم چسبیده و **نشیمن** آلوده به آن

پلشتی فراوانی تا کمرگاهش فرا گرفته

با این حال به کار کرم کشی و بهارکنی می رود

چند دانه انجیر نامرغوب به زیر نیفه ی تنبانش زده

و از خانه اش باشتاب به طرف باغ های انجیر دامنه ی کوه در حرکت است.

نِصب. [nesb]؛ نصف. یک دوم.

نصبو.[1] [nesbû]؛ (ص ۸۷۷)

دیواری که از مخلوط گل و ریگ سازند. این مخلوط را به صورت توده‌هایی که به آن **شل نصبو** گویند کنار هم چینند [illegible] ها دیواری حاصل شود که در تداول به آن **دیوال نصبو** گویند. این گونه دیوارها بیشتر در اطراف باغ‌ها کشیده می‌شد اگر چه هنوز هم کومه‌هایی پا بر جا هستند که از **شل نصبو** ساخته شده‌اند:

لُک و پُک مشتی سرِ هم کردم — هر چیش از یی پَسلَی جَئم کردم
جِمَزِ لولَه شاخ بُز کشیدم — دیوالاشُو با شُل **نِصبُو** چیدم
اَ تو کوه و کُتَلا تَوشُو دادم — تیلیتِ کشک و سُولَی جَو شُودادم
آی خدا گر چه می‌دُونم بَدُتَه — صابُنات مُقاسمی چاکِرُتَه

و اما بعد...۶و۷و۳۱۱/۱۴

[dival/ã/šu ba **šol/e nesbu** čidâe]

---

[1]. نُصبِو در لغت هم تا حد قابل قبولی به همین معنا آمده است.

مشتی آلونک برای آن ها ساختم

هر جزئی از آن را از پناهگاهی گردآوری کردم

بجای لوله آب، شاخ بز حاصل از بریدن شاخ کله پاچه ها را پشت سر هم در جداول قرار دادم

دیوار هاشان را با مخلوط گل و ریگ (**نصبو**) ساختم

ای پروردگار اگر چه می دانم از این حرف من ناراحت می شوی

اما حقیقت این است که صابنات از ابداعات من است. ☜ **نسبو.**

نِصب و نیم... [nesb/o nim ...]؛

حدود نصف... :

خیلی از زمیناش فروخت، یی **نصب و نیمیش** شاید برش موندَه باشَه.

نصبی. [nesbey]؛

نصفه‌ای؛ اجاره‌دادن یا اجاره کردن محصول باغی مشروط به این که مستأجر همه‌ی امور داشت و برداشت را در طول سال انجام دهد و نصف محصول باغ از آن او باشد. یا در مورد گاو و گوسفند نیز وضع به همین منوال است:

تغذیه و نگهداری و تیمار بر عهده مستأحر و درآمد حاصل از شیر و فرآورده‌های آن باالمناصفه تقسیم شود.

در مورد الاغ و قاطر هم درآمد حاصل از کار بین صاحب و مکاری تقسیم می گردد:

پیرن مَنتی گُلی کردَ برُش داد **نِصبَی** اَ یکی دیگه خرُش

و اما بعد...۲۵۹/۷

نِصِّ نِمَه. [ness/e nemâ]؛

نصفِ نِمَه. نصفِ نیم وَقَّه؛ از اجزاء اوزان برابر یک‌سی‌دوم یک من. برابر با ۲۲/۵ مثقال برابر با ۱۰۳/۵ گرم.

یی‌من. نیمَن. یَچّارک. یی‌وَقَّه. نیم‌وَقَّه (نِمَی). لِتِّ نِصِّ نِمَه.

نَعلِ خَر کَن. [nâl/e xær kân]؛

مجاز. طماعی سیری ناپذیر که حتی از بی‌ارزش‌ترین چیز هم نمی‌گذرد. آن که به هر ترفند از تصاحب مال این و آن دریغ نکند. اخّاذی‌حقه باز که با نامردمی خو گرفته است. مرادف ☜ **...یر خر کن. ...یر تُو تُومُون کَن.**

نعلکی. [nâl/æk/î]؛

نعل کوچکی به شکل قطاعی از دایره که جهت دیر تر سائیدن کف کفش به جلو یا پاشنه‌ی آن نصب می‌کردند. ☜ **نَئلَکی.**

نَغد. [næghd]؛ لحنی از نقد. مقابل نسیه.

نغدَتاً تُو تُبرَتاً نَسیَّتاً جَر و جُورُتاً. [næghd/æ/tæn tu tobræ/tæn näessîyyæ/tæn jær/ jur/æ/tân]؛

چون نقد بخری فوراً جنس مورد نظرت را در توبره‌ات می‌ریزند بی‌هیچ مشکلی دنبال کارت می‌روی. ولی نسیه بری به درگیری و دعوا می‌انجامد.

عبارتی ساختگی به سبک زبان عربی که به نظر می‌رسد کاسبی با سواد با گفتن آن به مشتریِ نسیه‌برِ بدحسابِ بی‌سواد خواسته است تأکید مذهب به معامله‌ی نقد و حتی‌الامکان احتراز از نسیه را با این حدیث ساختگی جا بیندازد.

نَغدَه. [næghdâ]؛ (ص۸۷۸)

لحنی از نقده؛ نوعی پارچه گلابتون دوزی با گل و بوته‌های مخصوص از جنس نخ های فلزی رنگی بسیار ظریف.

نَفشِ قَبر. [næfš/e qæbr]؛

لحنی از نبش قبر؛ کندن و باز کردن قبری که مرده در آن دفن شده است.

نَفشی. [næfš/î]؛ لحنی از نبشی. (ص۸۷۸)

نَفق. [næfq]؛

لحنی از نفخ؛ باد و ورمی که بر اثر خوردن غداهای نفاخ در معده و روده‌ی اغلب افراد پدید آید و این خود سبب مشکلات عدیده‌ای از جمله احساس سنگینی، دل درد، سردرد و دردهای ناحیه‌ی پشت گردن می‌شود.

نَفُورِ بد (زدن. کشیدن). [... [næfûr/e bæd]؛

پیش گویی واقعه‌ی بدی کردن:

- صبا که ما سیزَه‌بِه‌دَریم اگه خُدَی نَخواسَّه بوِوا تُو خُونَه حالُش بد شد چه بُکُنیم؟
- **نَفُورِ بَد نزن (نَکَش).** خدا باخوا هیچ طوریش نمی‌شَه.

نَفَه. [næfâe]؛ (ص۸۷۸)

مخفف نیفه. قسمت بالای تنبان که کانال عبور بند یا کش تنبان است. با مصدر زدن یعنی چیزی را زیر نیفه تنبان نهادن و برای نیفتادن یکی دو دور نیفه را به دور آن پیچیدن:

ریش پت مو چغل و نشین اَنی از پلشتی تا تو اغمش دو منی
می‌رود کِرم کُشی بارکَنی چن تا انجیر خری زَدَ تَ **نَفَه**

از خَونَش سینَه‌سَوزَون زَدَ تَ کَفَه. شمس. ۱۴۹

[čæn/ta ?ænjîr/e xær/î zædæt/æ **næfâe**]

با ریشی ژولیده و موهایی کثیف و به هم چسبیده و نشیمن آلوده به آن

پلشتی فراوانی تا کمرگاهش فرا گرفته

با این حال به کار کرم کشی و بهارکنی می رود

چند دانه انجیر نامرغوب به زیرنیفه‌ی تنبانش نهاده

و از خانه‌اش باشتاب به طرف باغ‌های انجیر دامنه‌ی کوه در حرکت است.

نُقراز.[1][noqrâz]؛ (ص۹۷۴)

لحنی از **نُخراز**؛ بزی را گویند که پیشرو گله باشد.

معمولاً **نُخراز** قیافه‌ای درشت‌تر و شاخی بلندتر و رفتاری کلانترانه‌تراز دیگر گوسفندان گله دارد.

نقل پیرزن.[2][noql/e pir/æ zæn]؛ (ص۹۱۳)

نوعی شیرینی است کمی بزرگ‌تر از دانه‌ی نخود با سطحی هسته‌ی مرکزی آن یک عدد نخودچی می‌باشد. این نقل در رنگ‌های مختلف تهیه می‌شود. لایه‌ی رویی آن شیرینی مخلوط آرد برنج و شکر و ادویه‌ی معطر است.

نَکِرد گرفتن. [... næ/kerd]؛

در آمد کسی به علل طبیعی مثل نباریدن باران و کمبود محصول، کم یا قطع شدن. بر اثر علل اجتماعی مثل کسادی بازار و یا ورشکستگی، نقصانی در سرمایه حاصل شدن. روند انجام کاری علی‌رغم میل کننده‌ی کار به دفعات به مانع برخورد کردن و به درازا

---

[1] –"نخراز بزی را گویند که پیشرو گله و رمه گوسفند باشد. بز پیش آهنگ گله . عربان آن را کراز خوانند. آن را نهاز نیز گویند. پیشرو گله .

سپه دشمن او را گله ای دان که در او نه چراننده شبان است و نه ره جو **نخراز**." فرخی.

[2]. تا چندین سال قبل بعضی از پیرزنانی که سید یا میرزا بودند و یا از موقعیت اجتمایی شناخته شده‌ای برخوردار بودند معمولاً اغلب اوقات داخل جیب بزرگ لباسشان مقداری نقل می‌ریختند که به بچه‌های کوچه و محله که او را سلام و احترام می‌کردند هدیه می‌دادند. از آن جا که بچه‌ها بیشتر به نقل و شیرینی راغب بودند این هدیه را به نقل پیرزن تعبیر کردند.

کشیده شدن. اتمام کاری به کرات با مشقت و سختی فوق‌العاده همراه بودن. تهیه‌ی چیزی با زحمت و نکبت و فلاکت زیاد قرین بودن حتی گاه مرگ و میر عزیزان، در تداول، همه را در قالب **نکرد گرفتن** عنوان نمایند:

تَش بیگیرَه که دو سه سالَه رَدِ هم بَرَی ما **نَکِرد گِرفتَه**، باقاده دسّ و پامُو تُو هم شدَه. خدا رَئم کُنَه.

نفرین براین چند سالی که کراراً برای ما با زحمت و مشقت فوق العاده همراه بوده به گونه‌ای که حسابی همه‌ی برنامه‌ی زندگی‌مان به هم ریخته. خداوند خودش رحم کند. **سُک گرفتن**.

نگینه. [negin/âe]؛ (ص۹۱۳)

سنگی به شکل و اندازه‌ی تخم مرغ که همیشه در لانه‌ی مرغ گذارند تا مرغ چنین انگارد که این همان تخمی است که قبلاً خودش نهاده و این امر باعث دلگرمی‌او در نهادن تخم بعدی شود.

نَلوَکین.[1] [nælvækîn]؛ لحنی از نعلبکی. (ص۹۱۳)

نما خوا بیگی... [næ/ma/xa bigî]؛

---

[1]. برخی این کلمه را روسی می‌دانند اما طبق سند معتبر اصل کلمه **نلبکی** و فارسی است اگر چه عده‌ای آن را نعلکی (نعل + علامت تصغیر + ی نسبت) می‌دانند.

"نعلبکی ظرف کم عمق و مدور که استکان چای را در آن گذارند. بعضی این کلمه را ماخوذ از روسی دانسته‌اند و بعید می نماید؛ این لفظ در کتاب جواهرنامه محمدبن منصور تالیف قرن نهم هجری قمری آمده ، پس با تلفظ نلبکی و از زبان روسی نیست. تصور می رود که این کلمه اصلاً نعلکی از نعلک + ی (علامت نسبت) بوده چنانکه در متن برهان قاطع ذیل نعلک آمده است . مرحوم علامه قزوینی نیز در یادداشت‌های خود نعلبکی را از همین ماده گرفته اند، اما علت افزودن «ب » معلوم نشد. معرب این کلمه هم در تلفظ عرب معاصر نعلبکی است. "

عبارتی است که گوینده با گفتن آن به مخاطب هشدار می‌دهد که بگذار تا تو را به اصل موضوع آگاه کنم. دلیل قوی‌تر و مستدل‌تری دارم که قضیه را کاملاً روشن می‌کند. لبِّ کلام را من می‌گویم تا به بحث و تفصیل نیاز نباشد. و متعاقب هر یک از عبارات مذکور به نکته‌ای اشاره می‌کند که به نظر او مخاطب را از پیچیدگی‌ها و مجهولات موضوع مورد بحث تا حد زیادی رها می‌سازد:

- شنفتم زمینَی رُخِ گلکونِ گلی وخمیَه.
- **نماخوا بیگی**. من شُنفتَم از بلکَی دَشتَه‌میر تا راسَی گودِ موشُو یی‌جا وخمه!

نَماخوام نَماخوام لُخمی‌سه چارَکی.

[næ/ma/xam næ/ma/xâm loxmey se/ čar/æk/î]؛

هم در مورد خوراکی و هم غیر خوراکی به او که ابتدا از خواستن طفره می‌رفت و پس از قبول با حرص و ولع خواستار شده است، گویند:

تو خو می‌گفتی سیرُمَه، ای خو عین تیلیتُو قُوتُش دادی!

نماخوام نماخوام لُخمی‌سِه چارَکی!

★★★

مگه نه می‌گفتن همی‌کُتِ خُونَو هَمَمُو بَسُومُوَه، حالا خو نفری دو تّا خُونَه دَرَن بازم حرص می‌زَنَن!

نماخوام نماخوام لُخمی‌سِه چارَکی!

نَمتُک. [næm/tok]؛

کم‌ترین مقدار رطوبت. با مصدر **پس دادن** و **در دادن** و **در اومدن** کاربرد دارد. کنایه از اندک پولی یا جنسی به کسی بخشیدن:

اَ منجفر رُو نزنین که **نَمتُکَ پس نمی‌دَه.**

نَمَدی خُشک کردن.[1] [næmæd/î xošk…]؛

مجاز. فرصت استراحتی یافتن. دمی مجال آسودگی پیدا کردن.

نُمرَه. [nomrâe]؛ نمونه. سبک. روش. گونه. مرادف **دَندُونَه. هَور**:

دید ای **نُمرَه** که اینا دَور وَئشتن تا بُجُنبه پاکُوشُو برگشتن

و اما بعد... ۳۷۱/۶

از ای **نُمره** دو هزار تا رُوخُونَه هَمَشُو خُشکَن و دُولَق می‌کُنَه

و اما بعد...۳۰۱/۸

کنایه از حقه باز و گربز و محیل:

منجفر یی چی **نُمرَیَه** که خداش میشناسَه.

منجفر چنان موجود حقه بازی است که فقط خدا می داند.

نَم‌سار. [næm/sâr]؛ (ص۹۱۴)

جای پر نم و رطوبت. نمناک. مرطوب. دیواری که رطوت در آن سرایت کرده و گچ یا رنگ روی آن از دیوار جدا شده است.

نِمَه. [nemâe]؛

یکی از وزنه‌های رایج. نام دیگر ☜ **نِمَی. نیم‌وقه**؛ برابر با یک شانزدهم من و برابر با ۴۵ مثقال و برابر با ۲۰۷ گرم.

نِمَی. [nemey]؛ ☜ **نِمَه.**

نَمیام. [næ/mi/yâm]؛ مجاز. قبول ندارم:

من **نمیام** تو، هَمَش جِر می‌زنی.

---

[1]. در لغت به صورت نمدی آفتاب کردن آمده است.

"**نمدی آفتاب کردن**؛ کنایه از لختی برآسودن و نفسی تازه **کردن** .گویند: نگذاشت **نمدی آفتاب** کنیم؛ هنوز از گرد راه نارسیده و اندکی نیاسوده، به کار دیگر فرمان داد."

نمی‌باد. [næ/mi bâd]؛ مخفف نمی‌باید. نبایست. نمی‌بایست:

نمی‌باد چنار اَوبخش بشهَ خشک، وختی که شد
قَـدِ کُـنـدَش چــه نتـیـجـَه روز و شَـو اَو بـزنـیـم

و اما بعد...۱۷۳/۷

نمی‌یَیم. [næ/mi/yeym]؛ لحنی از نمی‌آییم؛ قبول نداریم. ☜ **نَمیام.**

نَنَه‌گَری. [nænæ/gær/î]؛ مادری. رفتار مادرانه. ☜ (**بووا. کاکا. دده**)**گری**.

نَنَه مُردَو. [nænæ/mordou]؛ مجاز. بی‌نوا. بی‌چاره:

نون بَرَی یی پِخ و یی گُئر نَدَرَه قـاتـقِ یی کَش و یی ظهر ندرَه
آرخُلاقُش دیگَـه جَی مُئر ندرَه **نَنَه مُردَو** دمِ صَـوبـی خُـونَـشُو
تیرَ تَه سفـرَه زد و هَمبُـونَـه شُـو شمس ۱۵۱

[**nænæ/mordou** dæm/e soub/î xunæ/šû]

*نان خالی برای یک وعده یا **نصف روز** ندارد*

نانخورش برای یک وعده ظهر در بساط ندارد

یک نقطه‌ی سالم در آرخالقش مشاهده نمی‌کنی

مادر مرده دم صبح در خانه‌شان

آخرین ذرات آرد سفره و انبانشان را با ضربه‌ی نورد تکاند

نَنَی چِل کُرَّه. [næney čel/ korrâ]؛

مجاز. دختری کم سن وسال اما بسیار زرنگ و کاردان و نکته سنج که گویی چهل فرزند به دنیا آورده و در طی سال‌ها بچه‌داری مجرب و کارآزموده شده است.

نَنّین.[1] [nænnîn]؛ (ص۹۱۴)

(ص۸۹۶) نوعی گهواره که از پارچه و چرم سازند و از دو طرف طول آن طناب بگذرانند و به دیوار دو طرف اتاق آویزان کنند و کودک را در آن خوابانند.

نَنَی نَنَه. [næney/nænê]؛ مادرِ مادر. مادر بزرگ. بی‌بی.

نَواقُلی.[2] [nævâqolî]؛ عوارض و مالیاتی که مأمورین راهداری در ورودی یا خروجی شهر از بار همراه مسافر می‌گرفتند.

نُوالَه. [novalê]؛

صفت آدمی گنده و چاق و سنگین وزن. بزرگ. تنومند. گپ. حجیم. مرادف ☜.

وَلم. لُوَئت:

گُتّکین **نواله** انگـــا بِـوفَـه تیـلیتـام کـرده بـووا سـگ آروفه

همچـو لِبـــدی مَمَـــرا، شده نَخـشاردَه الـولـــو و بـولـولـو

تو قِلفتیش می‌پلاتَ اَ گُولُو گُولُو شمس ۳۰۸

[gottækîn/e novalê enga bufê]

تنه کنده‌ی بدقواره مثل این که گچ است

تریت هایم را پدر سگ به شکل زباله درآورده است

همانند میمون مطرب‌ها خودش را گرد و جمع کرده است

تریت به قوام نیامده را

---

۱. در لغت به صورت نَنّی با همین معنا آمده است.

۲. در لغت نواقلی جمع ناقله است به معنای مردمی که از جایی به جایی روند و متوطن در یک جا نباشند.

نَوَچُول. [nævæčûl]؛

بد قیافه و زشت. ناتوان در انجام امور روزمره. بد اخلاق و بد برخورد.

مرادف**زَکاتی. چُلمَن**:

یی چی گشنَی بی سرانجومِ لاتی **نَوَچُولِ** پَلـــَه مُـــردَی زکـــاتی.

و اما بعد...۳۵۴/۶

[nævæčûl/e pælæ/mordey zækat/î]

گرسنه ای حیران و بی بند و بار

بد اخلاق و مردنی و بد قیافه.

نَوخُونَه. [nou/ xunâe]؛ لحنی از نو خانه. مجاز زن و مردی که تازه ازدواج کرده‌اند.

نَوَد تَر.[1][næ/ væt/tær]؛ نه بدتر. بیشتر با عبارت **هر چه** یا **هر چی** مستعمل است و بعد از آن ضمائر مفعولی آرند:

هر چه(چی) **نَوَدتَرُت**؛ آنجایی از بدنت که بدتر از آن نباشد؛ **میونِ لِنگ** ...

هنگام پرخاش و تنبیه به کسی گویند:

کی تَ گفتَه بَرَی من تیلیت از خُونَی نَنات بیاری؟ برُو بُکُنَ **هَرچی نَوَدتَرُت.**

نَودُون. [nou/dûn]؛ (ص۹۱۴)

۱-ناندان. ظرفی استوانه‌ای از گِل (☜ **تاپو**) یا بافته شده ازترکه (☜ **اَسپُوس**) و اخیراً از ورق آهن سفید که در آن نان محلی (☜ سِتّی) نگاه دارند.

۲- نام دیگر ناودان. ☜ **نَودُونَه.**

---

[1]. **وَتَّر** [vattar] در زبان پهلوی معنای بدتر را دارد.

نَودُونَه. [nou/dunâ]؛ (ص۹۱۵)

لحنی از ناودان. ☜ **نَودُون.** هم گویند:

بو دایَی وُئلی و نیگ و **نَودُونَه**

بُو پِلِند و اِشکِزَی بُـون می‌دهی

و اما بعد۲۰۱/۶

نَودیدَه گُونی. [nou/did/æ gunî]؛

هدیه‌ای که در قبال دیدن چیزی مهم و دوست داشتنی و جدید دهند.

نِوِر. [never]؛

وِر. بیهوده‌گویی. اطاله‌ی کلام. پر حرفی. وراجی. با لفظ **زدن** به معنای پرحرفی کردن کاربرد دارد:

دلُم از مو فِریاش پر خـون است **نِوِرِ** مـن ز شـمـار افــزون است

همو بختر که ندانی چـون است کارا یک‌دس با جوونَی دلَه شد

جگرُم ریس شد و جِـــزغَله شد. شمس. ۲۷

[**never**/e mæn ze šomâr ?æfzûn ?æst]

دلم از دست جوان‌های چَنگِلَه مو خون است

حرف‌های ناگفته‌ی زیادی در دل دارم

همان بهتر که کسی آن‌ها را نداند

از آن جا که همه کارها به دست جوان های پست و کوتاه نظر افتاده است

جگرم سخت می سوزد.

نور افکن.[1] [nûr/æfkâن]؛ (ص ۹۱۵)

لامپ مهتابی. چراغ مهتابی.

نِوِر زدن. [never zædâن]؛ ☜ **نِوِر**.

نُوزگ. [nuzg]؛ (ص ۹۱۵)

نوزاد شپش که تازه از تخم بیرون آمده است:

تا علمـــــــــدار بود منـــــبر رو باز یک نرخ بـــــود دوغ و دوشو

باشد اینسان سخنـــش با خر و گو: می کُشی رِشک و شپش که نَغُرُوشَه

صبا صَوب باز پیـــرنُت **نُوزگَ** تُوشَه. شمس. ۱۲۸

[sæba soub baz piræn/ot **nuzg**(e/æ) tu/š/â]

تا زمانی که نمونه‌ی علمدار موعظه گر مردمند

عالم و جاهل در نظر مردم یکسان است

کسی که ارشاداتش بر منبر این چنین است:

"شپش ها و رشک های داخل جامه‌ات را تا آن جا که ممکن است می کشی تا با حرکاتشان آزارت ندهند

باز فردا صبح مشاهده می کنی که پیراهنت پر از بچه شپش است."

★★★

۲. مقدار اندکی از هر چیز:

با خود پیک نیک و سیخ، یی پسلی یا بـا یی **نُوزگِ** تَـشی، پُشت کَلَی

۱- در لغت نورافکن به معنای پروژکتور آمده است.

گُـرَّ و گُـر دودُشَ بـالا مـی کَـشَـن با هَمـی گَه گِـزِرا کیـف و خـوشَن

در معنای اخیر مرادف ☜ **اشک**. ایقَّچی. **پُوتُور.**

نُوشُونَه. [nušunâe]؛ لحنی از نشانه؛ معروف. شناخته شده. شاخص. مورد شناخت همگان:

صابنات بیشترِ جاهاش **نُوشُونُه** مثِّ اَوچُـک یـا کُتِ چلـه‌خُونَه.

و اما بعد...۲۹۹/۱۲

نَو کُنَه شدن ابر. [nou/kônæ šodân/e æbr]؛

انقلاب‌های جوی در حین یا پس از بارش باران در داخل ابرهـا کـه نتیجـه‌اش جابـه-جایی و بالا و پایین رفتن ابرها است. این جابجای‌ها را در تداول **نو کُنـه شـدن ابـر** گویند. یعنی ابرهای باریده از میدان خارج می‌شوند و ابرهای جدید باران‌زا جـای آن‌هـا را می‌گیرند.

نَوگ.[1][noug]؛ (ص۹۱۶)

۱-لوله‌ای سفالین به بلندی ۵۰ تا ۷۰ و قطر ۲۵ تا ۳۰ سانتی‌متر که یک سر آن باز که با پارچه‌ای تیره رنگ مسدود می‌کنند و سر دیگر آن سه تا پنج سوراخ کوچک به اندازه‌ی ورود و خروج زنبورهای عسل دارد. این **نَوگ**ها تا قبل از ابداع صندوق‌های چوبی، برای کلنی زنبور عسل کاربرد داشت و هنوز هم کم و بیش مورد استفاده است.

★★★

لوله‌های سفالی به طول ۵۰ تا ۷۰ سانتی متر که یک سر آن باریک‌تر از سر دیگرش هست و با به هم وصل کردن آن‌ها به‌هم از آن‌ها در انتقال آب استفاده برند.

۱. در لغت گُنگ و مِنگ و اَنگ و تَنُوشَه به معنای لوله سفالی که برای عبور آب به هم وصل و در زیر زمین نصب می‌کردند آمده است.

نُومِ خدا. [num/e xodâ]؛

نام خدا. عبارتی است که با دیدن کسی یا چیزی و یا شنیدن نام کسی یا چیزی به منظور ابراز خوشنودی و رفع چشم زخم از فرد یا شیء مورد نظر بر زبان آرند. مرادف **مُشالا**. هزار مُشالا. نُوم خدا. نُوم رسول:

نومِ خدا دخترُتَم خو نِشِسّ گُوشَی.

چشم بد به دور دخترت هم که ازدواج کرد به سر خانه و زندگی خودش رفت.

گاه علاوه بر نوم خدا و نوم رسول جمله‌ی «بترکه چیش حسود» نیز اضافه نمایند تا به این وسیله شادی و بی‌غل و غشی خود را پر و پیمان عنوان کرده باشند:

- ای بچَّی بَچَّتَه؟
- ها جُون.
- ای مُشالّا، نُومِ خدا، نُومِ رسول، بِتَرَکَه چیشِ حسود.
-

نَومَد داشتن. [nou/mæd daštân]؛

کاری یا چیزی یا کسی که انجام یا بودنش به عقیده عوام سبب بد شگونی و فقر و مرگ و میر و مریضی و جرح و شکست و به هم خوردن ارتباط‌های مقبول اجتماعی و ایجاد جر و بحث و دعوا می گردد:

سرکه گذشتن و مرغ خوابندن بری خُونَوادَی ما **نَومَد دَرَه** یی‌فَه سرکه گذُشتیم عَمه‌م افتیدَ جُوخ شَغَزُش از مُلِ همَ در رفت. یی‌فَه‌م مرغ خوابندیم شُوگرِ دختر دَیم پَرتَی شد.یی فی دیگه‌م گذشتیم انجیرامو سرما زد.

انداختن سرکه و خواباندن مرغ کرچ برای فامیل ما شگون ندارد. یک بار سرکه انداختیم عمه‌ام در جوی آب افتاد و گلنش شکست. یک بار هم مرغ خواباندیم شوهر دختر دائیم به فلج مبتلا شد. یک بار دیگر هم

گذاشتیم درخت های انجیرمان سرما زد.

... نَومَدن. [...noumædân]؛

مجاز. تمایل نداشتن. بی‌انگیزه بودن. بی‌رغبت بودن:

اُومَدَیم اُش ببـریم **اُش نمیاد** سوریا یاری کنید تا پاشَه بیاد.

★★★

اِمرُو اِنگا لَو لیویرُوتو بد رو ویلیکا؛ چـــه خول شـــده کـــه **تُـــو نَمیا؟**

امروز بدجور نگران و غم زده به نظر می رسید. چه اتفاقی افتاده که بی انگیزه و بی رغبتید.

نوُمزاد. [num/zâd]؛

لحنی از نامزد. پسر و دختری که به عقد ازدواج هم در می‌آیند تا قبل از مراسم عروسی نامزد هم هستند.

نُومزَه. [numzâe]؛ لحنی از نُوزدَه:

هـفـت تـا نُـه مَـن بِچَـپُون کاه کُرُشَه بِـکَـن از یـک تِـکَـه اَودَه تِـرِشَـه

سه تا شَـز بِنـدا کـه **نُومزَه** تـا می‌شَه چِـل و نـه مـن مـی‌شَ جَئم نخودُت

ای دو من‌نیم، دیگه باقّیش با خودُت. شمس. ۳۰۶

نُونِ اسبِناجی. [nun/e esbenâj/î]؛

نوعی نان تیری به نام **نونِ لَئمُو** که در حین پخت مقداری اسفتاج پخته در یک طرف آن نهند و نان را تا زنند تا به صورت نیم دایره در آید. ☜ **گِردَی اِسبناجی.**

نون بازار. [nun/e bâzâr]؛ (ص۹۱۶)

نان سنگک. وجه تسمیه‌ی نان بازار به این خاطر است که اولین نانی که در استهبان در خارج از خانه‌ها و در مغازه‌های بازار و وسیله‌ی مردان پخته شد همین نان سنگک بوده است.

مقابل ☜ **نونِ خُونَی**؛ نانی که در خانه‌ها و به‌وسیله‌ی زنان بر روی تخته و تابه پزند.

نون برگردون. [nun/bær gærdûn]؛

به میله‌ای اغلب آهنی شبیه سیخ کباب به بلندای نیم متر با مقاومتی در آن حد که وزن هر تعداد نان بر روی تابه را تحمل کند گویند که آن را بین تابه و نان روی آن وارد کنند و در برگرداندن یا برداشتن نان‌های روی تابه از آن کمک گیرند.

نُونِ تَلی. [nun/e tæl/î]؛ (ص۹۱۶)

نوعی نان تیری یا خانگی است که گاه پختن هر نان، آن را بر روی تعدادی نان که روی تابه است پهن کنند و هنگام پختن نان بعدی دسته نانی را که بر روی تابه هست وارو کنند و خمیر پهن شده‌ی جدید را بر روی آن دسته نان اندازند و این عمل گاه تا پختن بیست الی سی نان ادامه دهند. در واقع تَلّی از نان به یک بار از روی تابه برداشته می‌شود. وجه تسمیه‌ی **تلی** از این بابت است.

نُونِ تَنُک.[1] [nun/e tænok]؛ (ص۹۱۷)

به ندرت به نان شیرین که برای عید نوروز پزند و برای تهیه‌ی آن از شیر و آرد الک شده و سبوس گرفته و شکر و گلاب استفاده کنند و آن را بسیار نازک پزند. **نانِ‌تَنُک** هم گویند.

نون تنوری. [nun/e tænûr/î]؛ (ص۹۱۷)

به نان لواش‌های اولیه که در تنور پخته می‌شد **نونِ تنوری** می‌گفتند.

نُونِ جَو گوشِ خَو. [nun/e jou guš/e xou]؛

---

[1] – **تنک** در لغت به معنای سبک . لطیف و نازک آمده که با وضعیت نان تنک هماهنگی دارد.

مجاز. آسودگی در قناعت و راضی بودن به حداقل مأکولات و مشروبات و ملبوسات است. برای دستیابی به آرامش رواست که از آسایش چشم پوشید:

- هر که می‌وینی با دنگ و دلو و دزّ و غُزی برَی خودُش دم و دسگای سرُشَ هم داده؛ تو از کی کم‌تری که پا نمی‌شی یی فکری اَ روزگار خودت بکنی ؟
- عامو جونی نون **جو گوش خو**. من تن و تُوشُش ندَرَم که صبا کف اَوبخش تَغَلَه رُو بُونِ کونُم بزنن که از کجا اُردَی.
- *عمو جان از قدیم گفتند: آسودگی در قناعت و خویشتن داری است. من تاب و توان آن را ندارم که در آینده با چوب بر روی کفلم بکوبند که بگو این مال ومنال را از کجا آورده ای.*

نَوَندِ خود ... تَش کردن. [nævænd/e xod/o…(e/æ) tæš …]؛

مجاز. با دست زدن به اقدامی، برای خود بد نامی و رسوایی درست کردن:

مِخَی با ای پیرَنِ یی‌لادِرَه بیریَ کوچَه که نَوَندِ خودُتَ تَش کُنی.

نُونِ خُونَی. [nun/e xuney]؛

نانی که با نوردی نسبتا باریک به نام تیر و بر روی تخته به وسیله‌ی زنان در خانه و یا وسیله‌ی زنان عشایر در حین کوچ تهیه می‌شود و از لحاظ نحوه‌ی پخت به انواع ☜ **سِتّی. تَلی. لئَمُو. اِسبناجی. زردُو. شیرین و تُنُک.** تقسیم‌بندی می‌شود.

نوند ... تش کردن. [nævænd/o…(e/æ) tæš kærdâن]؛

مجاز. مردم کوچه و بازار را در جریان اقدامی زشت و نا پسند قرار دادن. با اقدامی کوته بینانه و نسنجیده عملکرد ناشایست و ناپسند گذشته‌ی خود یا دیگری را که از نظر خلق مستور و پنهان است آشکارا به نمایش گذاشتن. کوس رسوایی خود . . . را بر سر بازار زدن:

ته گفتم نرو توکوچه با کاکات بپلکین هم که زشته. فرمون نشدی و رفتی **نوند خودوتو تش کردین** و اومدی.

نُونَ دسمال کسی گذُشتن. [nun(e/æ) dæs/lal/e kæs/i gozoštân]؛

مجاز. او را به اقدام کاری و یا پا نهادن در راهی خواندن و تشویق کردن که سرانجامش سیه روزی و تیره بختی و بی‌آبرویی است:

- میگن منجفر قاچاغُش گرفتن ماخوان اعدامُش کنَن. شُنُفتَی؟
- نون بُریدَی کاکاش **ای نونَ دسمالُش گذُشت** اَگَنَه منجفرِ بیچارَه دنبال گِندِ بدبختی خودُش بود.

به ندرت در موارد مثبت هم کاربرد دارد:

- میگم: ای منجفر خو چی مِنُش نبود چطَو تُو اداری را(ه) را ش دادن؟
- هوشت کجا؟ ای کاکاش با همی‌اَک و ادار ا دس داشت **ای نُونُو او دسمال منجفر گذُشت.** اَگَنَه پیش اَوِمُش نمی‌نُشُندن.

نون زردو. [nun/e zærd/û]؛

یکی از انواع نان خانگی است که در اصل همان ☜ **نونِلَئمُو** است که گاه پهن کردن بر روی تابه مقداری کنجد آمیخته با زردچوبه بر روی آن می‌پاشند.

نونِ سِتَّی. [nun/e settey]؛ (ص۹۱۷)

لحنی از نان سه‌تایی و آن نوعی نان خانگی است که هنگام پختن این نان، هیچ گاه بیشتر از سه تا نان بر روی تابه نیست.

قبل از انداختن نان چهارم بر روی تابه ابتدا یکی از نان‌های روی تابه را که هر دو طرف آن به نوبت بر روی سطح تابه قرار گرفته و پخته شده است بر می‌دارند و آن گاه نان بعدی را بر روی دو نان موجود بر روی تابه پهن می‌کنند. در نتیجه پشت و روی همه‌ی نان‌ها با سطح تابه تماس پیدا می‌کند و به اصطلاح مغز پز می‌شود. وجه تسمیه این نان، به خاطر وجود حد اکثر سه تا نان بر روی تابه در طول پخت است.

نُون ... سرِ سفرَی مردم خوردن.[1]**[]؛**

بر سر سفره‌ی کسی نشستن اما خوراکی‌های داخل سفره از آن و مال خودش بودن. مجاز. دست آوردهای مثبت هر کسی باید منتسب به خودش باشد نه به گونه‌ای که دیگران فکر کنند متعلق به او نیست و او از قِبَل آن دیگری منتفع می‌شود.

نُونِ شَو. [nun/e šou]؛

مجاز. ضروری ترین نیاز:

بَچّی که مدرسَه می‌رَه، کتاب و قلم و کاغذ بَرَش **نُونِ شَووَه.**

نُونَک. [nunâk]؛ (ص۹۱۸)

ماده ی اولیه ساروج.

نُونِ کُووی. [nun/e ku/wî]؛

نوعی نان خانگی است که معمولا در فصل برداشت محصول انجیر و بادام و انگور در باغ‌ها (**کوه**) پزند.

خصوصیت این نان در این است که بیشتر حالت عندالحاجه دارد به این معنا که اندکی آرد خمیر کنند و بدون ور آمدن و با تیر و تخته و تابه‌ای نه چندان کارآمد و به روز، بلکه در اندازه‌ای کوچک‌تر و نا زیباتر از ☜ نون ستی و تلی و تقریباً کمی بزرگ تر و یا هم اندازه‌ی ☜نون **لئمو** پزند و فی المجلس تنها یا با نانخورش خورند. به این گونه نان‌ها ولو در خانه تهیه شود، **نون کووی** گویند.

... نون گرفتن. [... nun gereftân]؛ (ص۹۱۸)

مراسمی است که در آن فردی را که نذر کرده‌اند وی را **نون بگیرند**، در جای مشخصی (قدم‌گاه،

---

[1]- این تمثیل بیشتر در مورد دامادهای سرخانه که همه یا بخشی از مواد مورد نیاز غذای اهل خانه را با پول شخصی خود تأمین می‌کند اما همه‌ی اهل خانه از آن متمتع می‌شوند مصداق دارد. حال آن که به زعم دیگران، او مهمان و شاید کَلِّ بر زندگی پدر زن است.

مسجد، حسینیه) به پشت می‌خوابانند و پارچه‌ای بر روی او می‌اندازند، به طوری که تمام بدنش در زیر آن پارچه پنهان باشد، دو نفر یکی در بالای سر و دیگری در پایین پای وی می‌نشینند (معمولاً این وظیفه به عهده خواهر و مادر و نزدیکان گذاشته می‌شود) و دسته‌های چندتایی نان خانگی تازه(☜ **نونِ لَئمو**) روی سر فردِ خوابیده می‌گذارند و فردی که بالای سر نشسته است نان‌ها را به طرف پایین پا هدایت می‌کند و فردی که در پایین پا هست، نان‌ها را از بالا تا انتهای پای فرد خوابیده می‌کشد و همه‌ی نان‌ها به همین صورت از روی بدن فرد خوابیده عبور می‌دهند و در پایان آن‌ها را به بستگان و همسایگان و دوستان می‌دهند. معمولاً همراه این نان مقداری هم کشک ساییده با کنجد یا گردو آماده کرده‌اند که در میانه‌ی هر نان مقداری از آن هم می‌گذارند.

محل مقدسی که افراد را در آن جا **نون می‌گیرند**، مسجد، حسینیه و یا قدمگاه است که از قبل، شگون دار بودن آن محل به تجربه برای کسی که نذر کرده ثابت شده است.

اعتقاد عده‌ای از مردم بر این است: در مواقعی که بخواهند شر و آفت و یا مرضی از وجود کسی دور شود، چنان چه جهت برآورده شدن نیت، نذر کنند، با برآورده شدن آن حاجت، ادای به نذر الزامی‌است و الاّ مشکلات عدیده‌ای را باید منتظر بود.

هر کسی را ممکن است نون بگیرند: زن، مرد، پیر، جوان، اما آن چه بیشتر مرسوم است نون گرفتن کودکان و نوجوانان است. اگر چه من بارها شاهد نون گرفتن جوانان تا ۲۵ ساله هم بوده‌ام.

در استهبان برای این کار از چند روز قبل نان خانگی(تیری) به صورتی که نرم بماند و خشک نشود، (☜ **نان تلی یا نان لئمو**) تهیه می‌کنند و کشک به مقدارلازم می‌سایند و با متعلقاتش به صورت پودر در می‌آورند و روز موعود، همسایگان و بستگان را خبر می‌کنند و دسته جمعی از بزرگ و کوچک، همه راهی محل نون

گرفتن می‌شوند. اگر محل نون گرفتن قدمگاه باشد پس از انجام مراسم در دامنه کوه **بُطالب** (بوطاب رشته کوه جنوبی)که از سایه و هوای نسبتاً خوبی به خصوص هنگام صبح برخوردار است، اتراق می‌کنند و علاوه بر نان و کشک که شرح آن رفت خوردنی‌های دیگری هم با خود دارند و لذا در کنار جوی آبی در همان نزدیکی تا غروب می‌مانند و تفریح می‌کنند). مضافاً زنان و دختران به خصوص آرزومندان، جهت برآورده شدن حاجات خویش، تکه نخی یا رشته‌ای به شاخه‌های گل‌های محمدی که در اطراف قدمگاه از سالیان پیش وجود داشته‌اند، می‌بندند. بدان امید که سال آتی با حاجتِ روا شده برای نون گرفتن خود یا کس دیگری به قدمگاه بیایند.

☜ **(اَ) نون ... گرفتن:**

ای شَو جُمعیَّه، نَه، شَو جُمعَی بَئدی، مِخَیم منجفر اَ مسجد مرتضی علی، شَه نُون بیگیریم.

: نزیبد به احمق بلند اختری نشاید ز هر ناکسی سروری. مؤلف

نُون نَم کُنی. [nun/kæm/ kon/i]؛

مجاز. مقدار اندکی باران. بارش در حدی که قادر به نم زدن یک نان خانگی باشد:

تَه بیخَه باقادَه خیش خُسُون اُومَد اما دَور و بَرِ پُوزَی خُومی**نُون‌نَم کُنی** بیشتر نَومَد.

نون نیت ... خوردن. [nun/e niyyæt/... xordâن]؛

هر کس آن اندازه از زندگی متمتع می‌شود که دیگران را متمتع سازد. همچنین:

سخت می‌گیرد جهان بر مردمان سخت‌گیر.

ابن جهان کوه است و فعل ما صدا سوی ما آید صداها را ندا.

از مکافات عمل غافل مشو گندم از گندم بروید جو ز جو.

نَونَو (کردن). [... nou/nou]؛ (ص۹۱۹)

در تداول کودکان ادرار کردن. شاشیدن:

رارَینُو و نّنین با مُشتی لَتَّه لَتَّه بَرَی وختی که بَچَّو **کردَه نَونَو**.

چون کودک را سر پا گیرند برای تشویق او به ادرارکردن عبارت **نونونونو...** را به کرات ادا کنند.

نُون و کُمی. [nun/o kok/î]؛

اجیر کسی بودن (شدن) در ازاء سیر شدن شکم.

در این روش کارگر موظف به انجام کاری است که کار فرما به او محول می‌کند و کارفرما متعهد به سیر کردن شکم کارگر است در حد معمول و هیچ‌گونه دستمزد دیگری در بین نیست.

ای قد سال بدی بود که می‌رفتیم بَرَش کُرَو، **نُون و کُمی**.

به حدی سال بدی بود که در ازاء سیر شدن شکمان برایش کرت بندی می کردیم.

نه آفتو از ای داغ تر می‌شه نه کاکا سیا(ه) از ای سیا(ه) تر. []؛

تعریضی است برنهایت صعوبت وضع موجود:

... دس خالی و کم گشنه با سرو وئض لبدی تو ولات غریبی، گفتیم می‌ریم در یی خونی می‌زنیم یا را(ه)مو می‌دن یا نمیدن. دیگه **نه آفتو از ای داغ تر می‌شَه، نه کاکا سیا(ه) از ای سیا(ه) تر.**

نه از ای دَیرَه و تُمپَک زدنُت نه از ای زینب و کلثوم شدنُت. []؛

تعریضی است بر رفتار و گفتار دوگانه و متضاد و گاه نفاق گونه کسی.

نه از درد دلُم نه از گردَی زیرِ چِلُم. []؛

مردم به لباس نیکو و فاخرم می‌نگرند و قضاوت می‌کنند اما از آتش درونم بی‌خبرند و به دردهای پنهانم کاری ندارند.

تعریضی است به دیدگاه و قضاوت و برداشت مردم از ظاهر دیگران بی‌توجه به زخم درون و غم پنهانی آنان:

طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع که سوزهاست نهانی درون پیرهنم. حافظ

نه بئز ... شما. [næ bæ/ẑ… šomâ]؛

نه به از شما. عبارتی است که قبل از تعریف و یا در حین تعریف از کسی در حضور فرد یا افرادی دیگر بر زبان آرند تا ضمن احترام به وی سبب حسادت و حساس شدنش نگردد:

... منجفر َم دوتّا بچَه دَرَه **نه بَئز بچّای شما**، نُومِ خدا، دوتّا دسَّی گُل.

نه بیس گفتن.[1][nô/bîs …]؛

مجاز. به طول خواهد انجامید. زمان بر است.

مرارت و سختی‌های فراوانی در پی خواهد داشت. به صورت تقدم فعل بیشتر معمول است:

تا یی رَچِنَی بچَّی اَ یی راسی می‌رسَه بایَه **بیگی نُه بیس**.

✵✵✵

[1] – ریشه‌ی این تمثیل بر مؤلف معلوم نشد.

(ص ۸۳۳) ← **نرگسی.**

زردک. گزر.

نروزدن. ← (ص ۸۶۳)

حفاری در عمق چاه آب و در جهت افقی.

(ص ۸۶۳) **(سنگ) نروک.**

سنگ سخت و محکم.

(ص ۸۶۴) ➔ نسو.

مخلوط گل و ریگ و آب.

نشسه گا(ه) ⬅ (ص ۸۶۵)

نشیمنگاه.

(ص ۸۶۶) ➔ نشسه گونی.

به طریق نشستن.

(ص ۸۷۰) ← پارچی نغده.

نقده.

نفشی. ← (ص ۸۷۰)

نبشی.

(ص ۸۴۱) ← نابر.

نبریده

(ص ۸۱۷) ← ناخون.

ناخن.

ناخومک. ← (ص ۸۴۳)

گل مژه

(ص ۸۱۹) ← ناخوم هم زدن.

علاقه مند به درگیری فیزکی دیگران بودن

(ص ۸۲۰) ← ناغار

نقاره.

نئرحسن. ← (ص ۸۲۵)

جریانی پر حجم و سریع.

(ص ۸۲۵) ← نئره چیدن.

چیدن آجر به بغل یا سر.

(ص ۸۲۶) ← **تشه.**

تشئه.

تنکی. ← (ص ۸۲۶)

نعلک.

(ص ۸۲۷) ← **تمه.**

بوته ی آماده نشا.

(ص۸۲۷) ← نُوار.

نوار.

نبات بندری. ← (ص۸۲۸)

نبات شاخه.

(ص۸۲۹) ← نجم.

نژم.

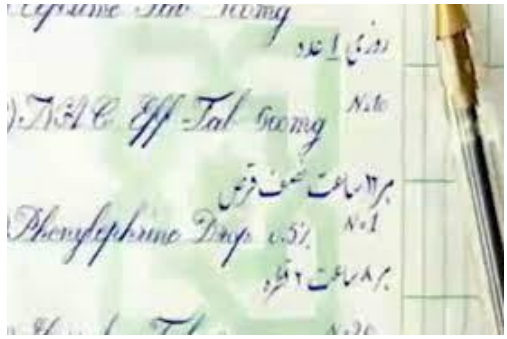

(ص ۸۳۱) ← نخسه.

نسخه.

نخش از رو کسی رفتن. ← (ص ۸۳۱)

زشت شدن. مسخ شدن.

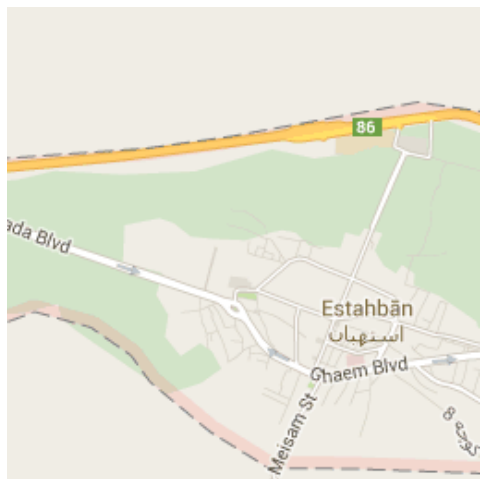

(ص ۸۳۲) ← نخشه.

نقشه.

نَه تُوش اُردَن(نَاُردَن). [næ tu/š ordâ̂n]؛

مخالفت کردن. با گفتن «نه» از انجام کاری ممانعت به عمل آوردن:

ماخواسیم با بچا بیریم دئن آسیو، منجفر **نه تُوش اُرد**، همَه جیکیدنَ پِس.

نه خود خوری نه کس دهی، گنده کنی به سگ دهی. []؛

در مذمت خساست و تعرض به آن کس که نه خود از داشته‌ها و امکانات خویش بهره می‌برد و نه به کس دیگری می‌دهد تا جایی که از حیز انتفاع بیرون رفته و باید دور بریزد:

کسی که میوه نمی‌دادِ من، بَرَی مئمون قایم می‌کرد تا همَش می‌لقید، مادر بود.

و اما بعد...۲۲۸/۶

نَه خِئر. [nâ̂ xêr]؛ لحنی از نه خیر؛ همان پاسخ نه است در مقام احترام در جواب به شخصی محترم:

- فکر نمی‌کنم شما دوست داشته باشی به کسی اجحاف بشه؟
- **نَه خِئر.** ☜ **ها بَلِه.**

نَه‌م چی. [nâ̂/m čî]؛

لحنی از **نه هم چیز**؛ و نه اقدامی همانند آن. همین و بس:

حالا که خِفَّتُوتُو داد دیگه نَه خونَشُو برین **نَه‌م چی**.

اگه دیدی اونا حرف عیش دَور نأُردن تو هم نه حرف عیش دور بیار **نَه‌م چی**.

☜ **نَئم چی.**

نیشترگ. [niš/tâ̂rg]؛ (ص۹۱۹)

لحنی از نیشتر که مخفف آن نشتر است. تیغ جراحی و آن ابزاری است که جراحان با آن چرک دمل‌ها را بیرون آرند و یا پوست بدن را با آن شکافند.)

نیشتک انداختن. [niš/tæk .endaxtâ̂n]؛

شکلک در آورن با کج و معوج کردن ماهیچه‌های صورت و یا در آوردن زبان و تکان دادن آن معمولاً برای مسخره کردن کسی.

نیشِ جُون. [niš/e jûn...]؛ (ص۹۱۹)

نوش جان. گوارا. گوارای وجود. مرادف **برت جی که درد و غم نباشه.** گاه در معنای مخالف کاربرد دارد:

- بووا یی تَغَلَی اَ جونُش خورد کرد.
- ای **نیش جُونُش**.

نیشک. [niš/k]؛ (ص۹۲۰)

لحنی از نیش. بیشتر به دندان‌های پیش آرواره‌های بالا و پایین خاصه دندان‌های پیشین اطفال که تازه دندان در آورده‌اند گویند.

نیکانیک. [nîkânîk]؛

(ص۹۳۷) لحنی از مکانیک به معنای علم حرکات و شناسایی توازن و تعادل بین نیروها و به کاربردن قوانین آن‌ها. در تداول به کسی که از عمل کرد ماشین اطلاع دارد و در رفع عیوب آن مطلع است و از این طریق امرار معاش می‌کند، **نیکانیک** گویند که لحنی است از مکانیک.

نیگ. [neyg]؛ (ص۹۲۰)

لحنی از نی:

بو دایَی وُئلیّ و **نَیگ** و نَودُونَه

بو پِلِند و اِشکِـزَی بُون می‌دهی

و اما بعد...۲۰۱/۶

نَیگَ ناخُون ...کردن. [neyg(e/æ) naxun/e ...kærdân]؛

نوعی شکنجه بوده که با درد و زجر زیادی همراه است به این معنا که تراشه‌های ساقه‌ی نی که بسیار تیز و برنده است بین ناخون و ماهیچه‌ی کنار ناخن دست یا پای

متهم فرو برند:

یی ای طـو جنسی اگر بود اَ پیشمُ همچو والُـش مــی‌شدم عین چیشُم

بیس تا چوغ دس نمی‌ذُشتم بِبَرن گـیـرم َم **نیـگَ نـــاخُونُم بُکُنَن.**

[gîræm/æn neyg(æ/e) naxûn/om bo/kon/ân]

اگر چنین متاعی نزد من بود

همانند چشمم از آن مراقبت می کردم

چنانچه بیست نفر چوب به دست هم می خواستند آن را از من بگیرند مانع می شدم و مقاومت می کردم

حتی اگر با تراشه‌ی نی شکنجه ام می کردند.

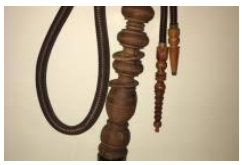

نیگ و میُونَه. [neyg/o miyûnâ]؛ (ص ۹۲۰)

نام دو قسمت از اجزاء قلیان است. قسمتی که یک سر آن به بخش چوبی و خراطی شده‌ی قلیان متصل می‌شود و سر دیگر آن را کاربر جهت تدخین بین لب‌ها گذارد و آن را در تداول ☜ **نیگ** نامند(نی). بخش دیگر آن قسمتی است که یک سر آن به کوزه‌ی قلیان متصل است و سر دیگر آن به ظرفی که تنباکو در آن می‌ریزند و آتش بر آن نهند وصل می‌شود و آن را **میُونَه** نام نهاده‌اند. این قسمت را معمولا به طرز ظریف و زیبایی خراطی می‌نمایند و برخی به جهت زیبایی بیشتر دور آن و نیز گرداگرد نی را با سیم‌های نازک رنگی به طرز چشم گیری تزیین می کنند که البته این کار توسط افرادی خاص که در تداول ☜ **نیگ و میُونَه پیچ** نام دارند انجام می گیرد.

نیگ و میونه پیچ. [neyg/o miyunæ/pič]؛

آن که سیمهای نازک و رنگی خاص اطراف دو قسمت از قلیان را

(☜ **نیگ‌ومیونه**) به طرزی شکیل و زیبا می‌پیچد.

نیم تی.[1] [nim/tî]؛ (ص۹۶۵)

متوسط الحال. نه پر. نه خالی. نه بلند و نه کوتاه. نه سرد و نه گرم. نه پرنور و نه کم نور. نه خوب و نه بد. نه کاملاً باز و نه کاملاً بسته... :

خواسی بیری کوچه درو **نیم‌تی** بزا که کم کم بووات از کو(ه) میا.

نیم در.[2] [nim/dâr]؛ (ص۹۶۵)

مخفف نیم دری. دریچه.

نیم سَود. [nim/soud]؛ سبویی که نه بزرگ باشد و نه کوچک. سبویی با ظرفیت متوسط. (ص۹۶۵)

نیم سُوز. [nim/sûz]؛ (ص۹۶۶)

هیزمی که تا آخر نسوخته است. ☜ **سَر سُوختَه**.

نیمَن. [nî/mân]؛

مخفف نیم من. برابر با ۷۲۰ مثقال. مساوی با ۱۶۵۶گرم:

همسادَو از کار ما بی خبره زود پسش ول که گاس اَ پس درَه

اگه فئمید که بوی ما چی ندره بمیریم دیگه گوش حرفومو نمی‌ده

دیگه **نیمَن** بارَ قَرضُومُو نَمی‌دَه. شمس. ۱۶۲

[digæ **nim/æn** bar(æ/e) qærz/umu næ/mi/dâ]

---

۱. **تی** در لغت به مفهوم مخفف تهی و خالی آمده است.

۲. در لغت به صورت **نیم دری** آمده است.

همسایه از وضع ما خبر ندارد

دنبال حرف را رها کن که شاید در پشت در باشد

اگر بفهمد که بابای ما فقیر است

اگر از گرسنگی هم بمیریم اصلاً توجهی به ما نخواهد کرد

و دیگر نیم من غلّه به ما قرض نخواهد داد.

نیم وَقّه. [nim/væqqâ]؛

یکی از واحدهای وزن. برابر با یک شانزدهم من. برابر یا ۴۵ مثقال. مساوی با ۲۰۷ گرم. ☜ **وَقّه.**

همسایه از وضع ما خبر ندارد

دنبال حرف را رها کن که شاید در پشت در باشد

اگر بفهمد که بابای ما فقیر است

اگر از گرسنگی هم بمیریم اصلاً توجهی به ما نخواهد کرد

و دیگر نیم من غلّه به ما قرض نخواهد داد.

نیم وَقّه. [nim/væqqâ]؛

یکی از واحدهای وزن. برابر با یک شانزدهم من. برابر یا ۴۵ مثقال. مساوی با ۲۰۷ گرم. ☜ **وَقّه.**

و

و. [u ,?û]؛ علامت شناسه:

تُو ای شَئرُ**و** دُز و هیز و لات و لامَسَّب نیس
نجـف کُوچُـوکَه اسمُـش ای مســائل ندَرَه

و اما بعد... ۱۶۹/۵

وابر کردن. [va/bor ...]؛

قطع شدن:

اگه شَوی بارُونُو **وابُر نکردَه‌بود،** نِصب بیشتری خُونا کُپ می‌شدَ رُو زمین.

[?ægæ šou/wi bârun/û **va/bor næ/kærd/æ/bûd** . . .]

اگر آن شب باران قطع نشده بود بیش از نصف خانه ها خراب می شد.

★★★

قطع کردن:

برس و نَرسُوشُو که شدیم، حرفُوشُو **وابُر کردن.**

[. . . hærf/a/šu **va/bor kærd/ân**]

همین که به نزدیک آن‌ها رسیدیم صحبتشان را قطع کردند.

وابردادن. [va/bor dadân]؛

مهلت دادن. فرصت دادن. با قطع کردن روند کاری فرصتی برای تازه کردن نفس دادن:

... مُو لُکُند تا شُوم بیگی یی‌دِقّه **وابُر نداد** که سَرُومُو بخارُونیم.

[. . . yqy deqqæ **va/bor nædad** ke sær/u/mu be/xârun/îm]

تاشب ما را به کار گرفت حتی یک دقیقه فرصت نداد که سرمان را بخارانیم.

وابُردَن. [va/bordân]؛

کم شدن حجم کف بر اثر خروج هوا از داخل حباب‌های آن:

کف شیرَه اکه گرمی گرمی نخوری **وامی‌بَرَه**، می‌شَه شیرَه.

[. . . ?ægæ gærm/i gærm/i næ/xor/i **va/mi/bærâ** . . .]

اگر کف شیره را تا گرم هست خورده نشود (هوای داخل کف خارج می‌شود) به شیره بدل می‌شود.

★★★

کم شدن حجم یک مایع بر اثر نفوذ به دیواره‌ی ظرف و یا نفوذ به داخل زمین:

بِلکَو دو دَئفه‌مَ با سِمِنت کُتاش بَرَمُو گرفتن باز مَ هَنزا اَو **وا می‌بَرَه**.

[. . . kot/a/š bæræ/mu gereftæn baz/æm hænez/â ?ou **va/mi/nærâ**]

دوبار سوراخ های برکه‌مان را با سیمان برایمان گرفتند اما باز هم هنوز آب در دیواره برکه نفوذ می کند.

واتُورَه زدن. [vaturæ zædân][1]؛

---

[1]. واتوره در لغت به معنای چشم آغیل آمده است اما با مصدر رفتن صرف می‌شود.

سرزنش کردن. خفت دادن:

بچه خو با **واتُورَه زدن** عاقل نمی‌شه، بایه با جُونُم عمرُم همراشَ را(ه) بیری.

[bæččæ ba **vaturæ zædâن** ?âqel næ/mi/šæ . . .]

با سرزنش کردن بچه عاقل نمی‌شود باید با مدارا با او رفتار کرد.

وا چاوُندن. [va/čawondâن]؛

در حین سرما خوردگی دومرتبه دچار سرما خوری جدیدی شدن.

در مورد درختان بیشتر مستعمل است و منظور یخ زدن و از حرکت باز ماندن شیره گیاه در نقطه‌ای از طول ساقه یا شاخه‌ای است که در معرض سرمای شدید قرار گرفته و خشک شدن قسمت‌های بالای یخ زدگی. معمولاً قسمت‌های پایین یخ زدگی در این گونه درختان دو مرتبه سبز می‌شود:

امسال بیشتر بادُما **واچاوُندَه**؛ سر و کَلَّی خیلی‌یاش خشکَلَه شدَه.

[?em/sal biš/tær/e badom/â **va/čawondâ** . . .]

امسال بیشتر درختان بادام دوبار بدون فاصله سرمازده (به خاطر همین) قسمت های بالای خیلی از آن‌ها خشک شده است.

وا چپیده.[1] [va/čæpidâ]؛

مجاز. به درد نخور. خراب. داغان. بر اثر فشار از حالت طبیعی خارج شده:

بَخَلُومُو دوچرخَو سَرِ پا. یی چی **واچَپیدَی** وَئشتَه اُردَه، خوشالَه که هرکول قدیمیَه!

[. . . yæy či **va/čæpidey** vâ/štæ ?ordâ . . .]

---

[1]. چپیدن در لغت به معنای کج شدن و به طرف چپ متمایل گردیدن آمده است که با مفهوم تداولی آن هم خوانی چندانی ندارد.

خیال کردیم دوچرخه‌ای قابل استفاده است. دوچرخه‌ی قراضه‌ای آورده اظهار خوشحالی هم می‌کند که این دوچرخه هرکول قدیمی است.

وا چِلَقّیدَن. [va/čelæqqidân]؛

چیزی را که برای دیگری پرتاب کرده‌اند، به سرعت در هوا ربودن:

یی سیبی اِنداختم بَرَی کاکام، منجفر تُو هوا **واچلقید**.

[yæy sib/i ?endaxtæm bærey kaka/m mænjefær tu hævâ **va/čelæqqîd**]

سیبی برای برادرم انداختم منجفر آن را در هوا ربود

واخَم. [vaxâm]؛

ایوان مانندی در کمرکش کوه که قسمت بالای آن پیش آمدگی دارد و برون رفت از سمت بالا را غیر ممکن ساخته‌است و تنها راه صعب ورود و خروج از یک جانب و به ندرت طرفین آن است:

جاکن شد ز یی تفت ریسَو کَمی قَدِ سنگی ورخورد تُو **واخَمی**.

و اما بعد... ۱۷۷/۱

[qæd/e sæng/i vær/xord tû **vâ/xæm/î**]

باریکه‌ای آب از زیر صخره‌ای به بیرون راه پیدا کرد

اما در خمیدگی کوه به سنگی برخورد نمود.

واخوردن. [va/xordân]؛

سر کشیدن مایعی یا غذایی آبکی از ظرفی بدون استفاده از قاشق یا وسیله‌ای دیگر:

تیلیتُو خیلی رَوِه ماخوا هرکَه یی قُلُپی **واخُورَه**.

[. . . ma/xa hær/kæ yæy qolop/i **va/xorâ**]

تربیتی خیلی آبکی است. بهتر است هر کس یک قورت سر بکشد.

واخور کردن. [va/xor ...]؛ (ص۹۶۶)

فروکش کردن دهانه‌ی چاه آب، چاه مستراح، چاه آبشی، قنات، قبر و هر حفره‌ای که از قبل در زمین تعبیه شده باشد یا مسیری که ممر آب بوده و به علت نفوذ آب در لایه‌های زیرین باعث فروکش نمودن بخشی از مسیر گردد.)

وادادن. [va/dadâ̂n]؛

۱. موقتاً کاری را تعطیل کردن. فرصت را غنیمت شمردن:

دیزیُو پخت و نشستند قطار زنَد استاد به کَل نوروز جار

دیزیو وَردو بیار شَه نَزیکِ کار تا بیارزَو میا بچّا **شَه وادَن**

خیز کُنَن دوستاشُو دارگیز بیارن. شمس. ۳۲۸

[ta biyârzou miya bæčč/â **š/æ/vadâ̂n**]

تا آب انگور داخل پاتیل به یک سوم تقلیل میابد بچه‌ها (عوامل اجرایی چرخشت) فرصت را غنیمت شمارند

و دو سه تا شان عجله کنند و دارگیز (سرشاخه‌های درخت بادام وحشی) بیاورند.

★★★

۲. کنده شدن چیزی از جایی که قبلا الصاق شده (ص۹۶۶) بوده و یا جدا شدن تکه‌ای سنگ از یک قطعه‌ی بزرگ‌تر:

تکی از شَغُلُم شِکِس. دکتر بَرَم چسبُند. داشتم امرو دونی انجیری شغلش می‌زدم دووارہ **واداد**.

[. . . doney ?ænjir/šæghælæ/š mi/zædæ/æm do/varæ **va/dâd**]

تکه ای از دندان آسیایم شکست. دکتر برایم چسباند. امروز مشغول جویدن دانه‌ای انجیر بودم که دوباره کنده شد.

☜ -- از جا در آمدن چیزی از جایی:

صاب خر گفت پسِ کار وِل کُه چِتَه؟ ای دیگـــه هر چـیَه شانس خودُتَه

ای کارُو هیـش کـــه یاد خـــر ندادَه پسِ کار وِل کُه خودُش بلکَه **وادَه**.

[pæs/e kar vel ko xod/oš bælkæ **vadâ**]

صاحب الاغ گفت ادامه نده

هر اتفاقی افتاده شانس خودت بوده

این کار را هیچ کس به الاغ یاد نداده

بنابر این ادامه نده بگذار تا خودش بیرون آید. ☜شَه وادن.

وادار داشتن. [va/dâr daštân]؛

دوام آوردن؛ ثقیل الهضم بودن. مدت زیادی در معـده و روده مانـدن. دارای انـرژی زیادی بودن:

نون و پنیر و نون ماس، بَرَی کسی که ماخوا بِرَتَ فَئلی **وادار نَدَرَه**.

. . . bærey kæs/i ke ma/xa be/ræt(æ/e) fâley **va/dar**]

næ/dærâ]

نان و پنیر و نان و ماست برای کسی که کار ساختمانی انجام می دهد دوام ندارد و کارگر زود گرسنه می شود.

به صورت ☜ **وادار کردن** هم کاربرد دارد.

وادار کردن. [va/dar ...]؛

۱–مدت زیادی در معده و روده ماندن. ☜ وادار داشتن.

۲– دارای انرژی زیادی بودن.☜ **وادار داشتن.**

۳– در جایی برای همیشه ماندگار شدن. از ماندن در جایی احساس خستگی نکردن. ماندن. دوام آوردن:

کتوکو پر شـــده از بقـای شما بیگینَم خیـــلی نَگِـربَن بچّا

اَ رُو دنیا کی **وادار کرده** بووا اَ تُو بحرُش که میری یی ساتَه

شَه جهـنُم نَبَـــرَن. الفـــــاتَه. شمس. ۳۶۵

[?æ ru donyâ ki **vadar kærdæ** bowâ]

اتاقک از تکرار بقای عمر شما باشد مردم پر شده است

یاد آوری کنید که بچه ها زیاد گریه نکنند

پدر جان چه کسی در این دنیا زندگی جاودان داشته است.

عمیق که بنگری گویی حیات دنیوی تنها یک ساعت است

رحمت خداوند شامل حالش باد. الفاتحه مع الصلوات.

★★★

گُمُون نَکُه بَچّو پیش زندَیش **وادار کُنَه.**

[gæmun næ/ko bæččou piš/e zæn/dey/š **va/dark kon/â**]

گمان نکن که بچه نزد زن دائیش دوام بیاورد.

★★★

۴. مقاومت و پایداری داشتن در برابر وزن یا فشار زیاد:

ای سُوتُونُو زیرِ ای سَفق لُوَهتَه **وادار نمی کُنه.**

[?i sutunu zir/e ?i sæfq/e lovât/æ **va/dar næ/mi/kon/â**]

این ستون در زیر این سقف بسیار سنگین مقاومت نمی‌کند

واداشتن. [va/daštân]؛ (ص۹۶۷)

۱. متوقف ساختن ماشین و اسب و الاغ و قاطر از ادامه‌ی حرکت:

داشت با ماشینش می‌مَد تا مُو دید **واداشت** سُوارُومُو کرد.

*داشت با ماشینش می آمد همین که ما را دید نگه **داشت** و ما را سوار کرد.*

آی **وادار**، ای بچَّووَم سُوارُش کن!

آهای! نگه دار و این بچه را هم سوار کن.

۲. گماردن:

... می‌شَ یی گُئره اَ کارُش **واداری** هم بَرِ گو اَ خِنارُش **واداری**

شمس۲۲۷

[mi/šæ yæy gôr/æ ?æ kâr/oš **va/dar/î**]
[hæm/bær/e gou ?æ xenâr/oš **va/dar/î**]

*می شود نصف روزه او را به کار **بگماری.***

*در کنار گاو به کار شخم زدنش **بگماری.***

۳. نصب کردن. قرار دادن:

اگه سُوتُونُو یی هوای ای‌سر تر **واداشته بودی** دَرُو باقادَه تا آخر وامی‌شد.

*اگر آن ستون را کمی این طرف تر **نصب کرده بودی** این در تا به آخر باز می شد.*

☜ **اَو واداشتن.** (ص۹۶۷)

وادِرُندَن. [va/derondâن]؛ **۱**- به صورت چیش ... وادِرُندن کنایه از خیره شدن به چیزی یا جایی. چشم آغیل رفتن: (ص۹۶۷)

بس که تلخ بود چیش و چارش **وادِرُند**

یـی هـف هـش تـا ز وانَکَنـداش شَه پَرُند

و اما بعد... ۲۳۹/۳

از بس ناراحت بود چشمانش را خیره نموده

و هفت هشت تا فحش آبدار حواله‌اش کرد.

★★★

۲. دراندن. پاره کردن:

یی هفته نیس ای تُومُونُو بَرَت اِسَّدَم دووارَه از هم **وادِرُندی**؟

... وادیدن. [va/didâن]؛

بر اثر حشر و نشر های مداوم رودربایستی بین دو یا چند نفر به روابط عادی تبدیل شدن. شرم حضور ها کنار رفتن. خودمانی شدن. بر اثر رودادن به کسی، آن کس پر رو شدن و فردِ رو دهنده را ساده و خل و کاملاً دست یافتنی انگاشتن:

بـارالـهـا مـگـه مـن سـگ کـشـتـم پیش خـود چـن تـا کـلا(ه) وردُشتم

هی کوتا(ه) میام قشنگُ م **وادیدی** دیـوالَی کـوتـا(ه)تـر از مـن ندیدَی؟

[hey kutâ mi/yam qæšng/om **va/didey**]

بار خدایا مگر من سگ کشته‌ام؟

یا سر خود چن تا کلاه از سر مردم برداشته‌ام؟

من ملایمت به خرج می دهم تو مرا ساده و خل فرض کرده‌ای

آیا دیواری از دیوار من کوتاه‌تر ندیده‌ای؟

وارِختَن. [va/rextân]؛ (ص۹۶۸)

به معنای ریختن متداول است اما بیشتر برای ریختن یخنی و خورش از دیزی و قابلمه به ظرفی دیگر برای کوبیدن:

تا دیزیُو **وارِختیم**، اذون گفتن وارَس نشد بخوریم. بی سحری روزه شدیم.

★★★

فعل امر آن به صورت **واریز** کاربرد دارد:

یَخنیُو **واریز** که مِخَیمَ تو دیزیُو شلغُمَ بار بذاریم.

وارس (شدن. دادن. کردن). [... va/ræs]؛

باید مخفف وارَست باشد که در لغت به معنای رها و رهایی آمده‌است اما به مرور معانی دیگری غیر از این‌ها در تداول پیدا کرده است. از جمله: فرصت، زمان و مجال:

اگه **وارَس بُکنم** یی سری امرو ماخوام بِرَمَ پیر مراد.

★★★

ای تِرِ نُقریَه **وارسُم نمی‌دَه** که یی لُخمی نونی بذارمَ تُو دَئنُم.

★★★

اگه اشکات بشَه هم قَدِّ انار اَ تُو کلّت بزنی سنگ مزار

تو عزا بشماری دردَی بی شمار نه ای فریادا برت اَ بوِوا می‌شَه

نه کارای خوب **وارسِ** فردا می‌شه شمس ۳۶۴

[næ karey xub **varæs/e** færda mi/šâ]

اگر قطرات اشکت به بزرگی انار شود

سنگ مزار را بر کله ی خود بکوبی

و در عزاداری همه دردهای عدیده را به یاد آری و بشماری

نه این آه و افغان ها پدر مرده ی تو را زنده باز می گرداند

*نه انجام کارهای مثبت امروز را فردا **فرصت می یابی.***

وارس، در مثال‌های بالا به معانی «اگر مجالی یابم» و «مجال ندادن» و «مجال» آمده است.

وارَسَک. [va/râs/æk]؛ (ص۹۶۸)

به جوانه‌ی جدیدی که از بن یک درخت شروع به بالیدن کند در تداول وارسک گویند.

کَلَنجیرِ کِرِ جَذوَلی. پارسال از رُوش بریدَم. یی سه چارتا **وارَسَک** اُردَه انگا جونِ دل. چه صلا(ح) می‌وینی دوستا فُوکِ سَوزُو بزنمَ سرُش؟

[čæn/ta **varæs/æk** ?ordæ ?enga jûn/e del]

آن درخت انجیر وحشی که کنار جوی آب است سال قبل از نزدیک زمین بریده ام. سه چهار شاخه ی قوی و شاداب جدید از بن آن رشد کرده. موافق هستی دو سه پیوندک از انجیر از میر به آن ها پیوند زنیم؟

★★★

اولاد هر که برای پدر و مادرش حکم **وارسک** را دارد:

- می‌گن بچّی منجفر اَ تُو اَوبخش چاغو کشیده!
- بایتَم بکشَه. ایَم **وارسکِ** منجفره. مِخَی چه بُکنَه؟

وارِسی. [va/res/î]؛

مقابل ☜ وارُنَه. آن طرف لباس که گاهِ پوشیدن در دیدرس است. مقابل وارُنه که طرف درز دار لباس است. با مصدر کردن صرف شود:

آی شما! چادُرُت وارُنَه سَر کردَی برو تو ای پس کُوچَو **وارِسیش کن**.

وارسیدن. [vâ/ræsidân]؛

بزرگ شدن. رسیدن به حدی از رشد که قادر به رتق و فتق امور اولیه روزمره بودن. اصطلاحاً از آب و گل در آمدن:

خوش به حال نَنَی منجفر؛ دو ستَی بچَّش **وارسیدن** دیگه هیچ غصَّی نَدَرَه.

... وارفتن. [va/ræft/ân]؛

(ص۹۳۹) بر اثر درد یا گریه زیاد، به حالت اغما فرو رفتن:

همی‌دیشَو دو سه دَئفَه **مَ وارَفت** یی فُغُـــــونی مچ دسُّم اَ جا رفت

[hæm/i dî/šou do se dâfæ **mæ/ va/ræft**]

همین دیشب دو سه بار به حالت اغماء رفتم

با تحمل درد و سختی فراوان مچ دستم به جای اولش برگشت.

وارُندن. [varondân]؛ (ص۹۶۸)

باید مخفف وارَندیدَن باشد که در لغت به معنای رنده کردن آمده است. بی‌هیچ نظم و دقتی میوه یا برگ درخت یا گیاهی را چند تا چند تا کندن. موی کسی را در بین پنجه‌ها گرفته و با هم کندن:

بچی دخترم یی سالیش بیشتر نی، شَ گفتم: مامان جونُت نمی‌شَم. پِنج اِنداخت ماخواس عین مووام **وارُونَه**.

همانند رندَه‌کردن چوب که از همه‌ی سطح چوب پیوسته تکه‌تکه تراشیده و دور

ریخته می‌شود: ☜ **بَنَه‌وارُندن**.

وارُو. [vâ/rû]؛

دل‌واپسی. نگرانی. اضطراب. آشفته حالی. ملالت. ناآرامی. بی‌قراری. مقابل ☜ بی-وارُو. **با** داشتن مستعمل است:

تو ای دَور و زمُونَه همَه **وارو درن**. اگه یی وختی دیمنا **بی وارو** باشن.

✻ ✻ ✻

زورِ **وارُو** شَو و روز هَمَش َلُکَم یـی کـاری بـکـن اَگنَّه می‌پُکَم/

و اما بعد...۲۱۹/۲

[zûr/e vãrû šou/wo ruz hæ/æš(æ/e) lok/æm]

از فرط نگرانی و دلواپسی شب و روز در تقلا و تکاپو هستم

به حالم فکری بکن و الا از نگرانی می میرم.

وارُوفتن. [va/ruftân]؛ (ص۹۶۹)

۱-خالی کردن آب انبار و حوض و چاه مستراح و استحر و امثالهم:

حوضُومُو **وارُوفتیم** که پَصَّبا که اَو اُومَدَ مَئلَه، بَئر بیدیمَ رُو حَوضُو.

★ ★ ★

۲- جمع آوری کردن:

پَریرُو مشتی چیاشُو بردن، امروِم اُومدن تَه‌تُوش **وارُوفتن** و با خُودُوشُو بردن.

★ ★ ★

۳- جارو کردن: (ص۹۶۹)

خونَی بچَّه خوردی روزی ده دفَه َم که **واروفی** بازَم پِلَشتی از سر و کَلَّش در می‌رَه.

وازدن. [va/zædân]؛

۱- از ادامه حرکت یا فعالیتی باز ماندن: (ص۸۶۹)

هَنزا اَ میون‌تَی گردنَه نرسیدَه بودیم که منجفر **وازَد**.

★★★

۲- به حدی خوردن که از ادامه‌ی آن ناتوان شدن: (ص۹۷۰)

شرط بس یی من نیم شلغُم اَ یی کَشی بخورَه اما

هَنزا نِصبیَش

نخوردَه بود که **وازَد**.

★★★

۳-دهانه‌ی جوال و خوره و گونی و کیسه را قبل از ریختن (ص۹۷۰) جنس در آن به خارج تا زدن تا ورود جنس در آن‌ها به راحتی صورت پذیرد:

پیش از ای که ظرف کُنی، اول خُورَت **وازن**.

★★★

۴- باز کردن پنبه و پشم از فشردگی و پاک کردن آن از اضافات با کمان حلاجی: (ص۹۷۰)

خدا بیامرز یی چن سالی َم تُو کوچا پنبه **وامی‌زد**.

واساختن. [va/saxt/ân]؛

کراراً با موضوعی (معمولاً ناخوشایند) از خود سازگاری نشان دادن. با همه‌ی سختی‌ها و مرارت‌ها ساختن و تاب آوردن و سازگاری کردن:

چار سال تُو خُونَش بودم با همَی نداریش و چیشِ کم و فُئش و کتک‌اش **واساختم**.

... واسُریدن. [va/soridânn]؛

۱- در جا حرکت کردن. در جای کم‌ترین تکان خوردن. ☜ غروشیدن:

بی زبـــونی نمـــی‌ذُشـــتی **واسُرَه** کیف بودی که هَمَش ذوق می‌خورَه.

بُردُومُو اَ یی جَی تَنگرَه گای که نمی‌شد **واسُری**.

۲. به چیزی آغشته شدن:

اَمنیَو بندِ تُومُونُش تُریدَه آجانُو چربیِ دیگ شَ **واسُریدَه**
کاردُوشُو دسِّ سُوفُورُو بریدَه سَکَلِ نَرگدی چسبیدتَ حاجی
اَو نخود رِختَه اَ چارقدِ آویجی.
[?ajanû čærbi/ye dig š/æ vasorid/â]

تنبان آن امنیه به پایین فرو افتاده

شلوار آن آجان به چربی آغشته شده

کاردشان دست آن رفتگر را بریده

استخوان گنده‌ای به لباس حاجی چسبیده

و بر روی چارقد آباجی آب نخود ریخته است. شمس. ۲۳۵

واشدگا(ه). [va/šod/gâ]؛

جایی که نسبت به محیط اطرافش بازتر و دارای مساحت بیشتری باشد. مقابل تَنگرَه گا(ه):

از همی چَک باریکُو که تاشی، می‌رسی یی **واشُدگُی**. سَفق **واشُدگَو** دوستا قال تُووَیلُووَه.

از همین شکاف باریک که گذشتی به محیطی باز می‌رسی. سقف آن محیط باز دو سه تا لانه ی توهی است.

واشدن. [va/ šodæn]؛

مجاز. به تحقیر و استهزاء، ریدن و چسیدن و گوزیدن با بوی مشمئز کننده:

عامو ای کَلَکَه رفتَه ای پس کپرو **واشده** نمی‌شَه او دَور و بَرا رَد شی.

وافتیدن. [va/ftidân]؛

از حرکت باز ایستادن: نمی‌دُونَم کی تَشِ دیگُو کشیدَه از جوش وافتیدَه.

وافتیده. [vaftidâe]؛

۱- صفت راهی به نظر کوتاه اما طی طریق در آن بس طولانی و وقت گیر:

را(ه) قَرَه بُلاغ از گودِ قلات را(ه) **وافتیدَیَه**.

راه قره بلاغ از طریق گود قلات به نظر نزدیک است اما در واقع راهی طولانی است.

واقُلُپیدَن. [va/qolopidân]؛

شربت یا غذایی آبکی را سر کشیدن:

تیلیت وختی رَو می‌شَه با قاشُخ مزه نمی‌ده؛ بختره **واقُلُپی**.

واکشتن. [va/ koštân]؛

۱-مجاز. تسویه حساب کردن با کسی و بدهی را پرداخت نمودن:

صَوبی رفتمَ دکون سرِ کوچَی یی جا بِدِئم **واکُشتَم**.

★★★

۲. خاموش کردن آتش یا ذغال برافروخته با خاک یا آب:

تَشِ تَوِوَو کشیدم رختَم لَو کُرزَو خیر ببینی

واکُش که لازِمُومُووَه. (ص ۹۷۱)

واکندن. [va/kændân]؛

۱. مجاز. در بازی دُوبازی در حین تعقیب اعضاء مقابل، از بازدم پیوسته، باز ماندن و نفس تازه کردن:

ما قبول ندَریم. هیچ کُدُمُومُو نسوختَیم. منجفر تُو دُو بردن دو دَئفَه **واکَند**.

★★★

۲. کندن. جدا کردن. از هم باز کردن:

دیرو کمکِ نَنَی منجفر می‌دادم. خونَشو تَشِ تَوِه بود. او نون می‌پخت منَم **وامی-کَندَم.**

★★★

خُونَی همسَیَه پاکَن می‌کردیم اَ یی‌سات عَینِ کُرزا شُو **واکَندَم.**

واکُوفتَن. [va/kuftân]؛ (ص ۹۷۱)

۱-برخورد کردن بی اراده‌ی ساق پا یا انگشتان پا هنگام راه رفتن و یا ته آرنج هنگام حرکت دادن دست و یا ته سر هنگام برخاستن، به یک مانع:

امرُو دو دَئفَه سرُم **واکُوفتَمَ** چارچوِی دَرُوتُو.

واکُو کردن. [va/ku kærdân]؛

از حرکت و رشد و نمو باز ایستادن و یا سرعت آن کم شدن:

انجیر ا داشت باقادَه می‌رسید یی هَو **واکُوکرد.**

★★★

قشنگ جذوِلُو داشت پُراپُر می‌مد. نمی‌دُونَم کسی بَئر داد که یی‌دِفَی اَوِوَ **واکُو کرد؟**

واگذَرُندَن. [va/gzærondân]؛

شدائد و سختی‌ها را تحمل کردن. به وضع نابسامانی رضا دادن:

کَل و قاتِخُومُو تموم شده بود. یی برف وَلمی‌َم می‌مَد. فقط یی چَنگِ سُولَی داشتیم و خلاص. یی هفته با هَمُو چنگ سُولَو **واگذَرُندیم** تا بَرفُو واداشت و بَچّا تُنُسَّن بَرَمُو نُون بیارَن.

واگرفتن. [va/gereftân]؛ (ص ۹۷۱)

۱-چیزی را که از جایی پرت شده است در هوا با دست گرفتن:

تُوپَّو تو هوا **واگیر** و بِندا بَرَی منجفر که گلِ میونَه می‌دَه، تا کسی بی تُرَ اَو نزنَه.

★★★

۲- با آوردن عبارت «**شَز**» (به معنای از او) در اول **واگرفتن** به مفهوم اندکی از چیزی کم کردن:

هر قرصی یا شربتی که بری ترک می‌خوری هر روز ایقچی **شز واگیر**؛ تا جی که بِشَه‌تَ هیچّی. اصّا حالیت نمیشه.

واگُووَه کردن. [va/gu/wâe]؛ باخود حرف زدن چه در خواب و چه در بیداری. به صورت ☜ واگوکردن نیز مستعمل است. مرادف ☜ سَرگُو و سَرگُووَه کردن.

واگیر ... [va/gir ...]؛

مقصد. محل مراجعه. جای مورد نظر که فرد قصد رفتن و کار کردن در آن جا را دارد:

مَلکیش یی لا شدَه از پس و پیش می‌دهد فُوکَه پیاپی چون میش
واگیرُش تُورَه‌دُون هس و لَی چیش یا که از چاهِ رَچَه آمد خبرُش
یا که از بیخَه برون گشت سرُش. شمس ۱۴۹

[**va/gir/oš** turæ/dum hæss/o ley čiš]

ملکینش از قسمت جلو و پشت کاملاً پاره شده است

در حین راه رفتن صدایی همچون صدای خروج هوا از بینی میش از آن شنیده می شود

محل کارش باغ های انجیر توره دون و لی چش هست

گاه خبرش از باغ های چارچه می رسد

وگاه از باغ های انجیر یخه سر در می آورد.

واگیر و بیا. []؛

نام یک بازی گروهی. ☜ کتاب بازی‌های محلی استهبان.

وال.[1] [vâl ...]؛

مخفف والی؛ ناظر، متصدی، نگهبان، بازرس، قراول. با مصدر خواستن و شدن کاربرد دارد:

یی مرغی َم که داشته باشی **وال ماخوا** اگه **والُش نَشی** هزار عیب و علت می گیره.

★★★

قضات بُوسُونَم، تا من نمازُم می‌خُونم **وال ای بچّو بُشَو**؛ یی وختی دور از جون نَرَه سَرِ حوض.

[. . . vãl/e ?i bæččou bo/šou . . .]

بلایت به جانم تا من نمازم را می خوانم والی این بچه باش یک وقت خدا نخواسته سر حوض نرود.

والون که. [v/âl/un ke]؛

لحنی از «و حال آن که.

وامُشتن. [va/moštæ̂n]؛

اصطلاح کلاه مالی است؛ مالیدن کلاه نمدی در آب و صابون بعد از مرحله‌ی ابتدایی.

وانداختن. [va/ndaxtæ̂n]؛

موجودیِ متاع خانه یا مغازه یا انباری را جهت اطلاع یا تسویه حساب با شریک و یا پرداخت وجوهات برآورد کردن. مرادف ☜ وانداز کردن:

---

[1] – والی در لغت معانی زیادی دارد از جمله: سرپرست، رئیس، ناظر، متصدی، نگهبان، بازرس، قراول. با این معنای اخیر چنین به نظر می رسد که کلمه‌ی وال هم مخفف والی باشد که با معنای تداولی مطابقت دارد.

اُو وختا سرِ سالُوشُو که می‌شد دو سه روز دَرُوشُو می‌بَسَّن و هرچی داشتن وا می-نداختن تا بُودُونَن چِقَد وجوهات بدهکارَن. (☜**وانداز می‌کردن)**

وانداز کردن. [va/ndaz ...]؛

باید مخف**وراندازکردن** باشد؛ دید زدن، دیدن، وراندازکردن، نگاه سطحی کردن، نگاه کردن، برآورد کردن، تخمین زدن، سنجیدن:

اُو وختا سرِ سالُوشُو که می‌شد دو سه روز دَرُوشُو می‌بَسَّن و هرچی داشتن وا می-نداختن (☜وانداز می‌کردن) تا بُودُونَن چِقَد وجوهات بدهکارَن.

☜ **وانداختن.**

وانِشِسَّن. [va/nešessân]؛

نشستن عروس، عصر روز قبل از رفتن به حجله و عصر روز بعد از رفتن به حجله با آرایش و زیور تمام بر روی تخت یا صندلی در کنار حوضی پر آب به همراه دوستان و هم قطارانش که همگی با آرایش و زیورند و بازدید عموم زنان و دختران آبادی و یا شهر از این مراسم و تجزیه و تحلیل کم و کیف آراستگی و وقار عروس و دیگر همراهان وی و مقایسه‌ی تغییرات احتمالی چهره‌ی عروس در این دو مرحله و احتمالا زیر چشم داشتن یکی از هم قطاران عروس و پرس و جو از سن و سال و پدر و مادر وآدرس او به جهت خواستگاری آینده‌ی نه چندان دور از وی برای آن عده از زنان که پسر عذب و آماده‌ی ازدواج دارند. متعدی آن ☜ وانُشُندَن است.

★★★

۲. کم شدن ورم عضوی که بر اثر حادثه‌ای متورم شده باشد:

منجفر هم روز و شو کُرُشَه می‌کوفت — انگا برف از پیش بارون وا می‌روفت
بئد آخ و اوخ و فُوکَو خِس خِس — روز چارم پُفِ آغا **وانِشِس**
روز پنجم دیگه بادُش خالی شد — کم کَمَک مثِّ روزِ اولی شد

وانُشُندَن. [va/nešessân]؛

به نمایش درآمدن عروس و همراهان وی با آرایش تمام عصر روز قبل و بعد از مراسم حجله رفتن:

پس سَّری نُوبَه‌ی مَردُم خَنُووَه کار کل‌مریـم و مش شَربانُووَه
اُو دو مَئلَو تیویـلَ بی‌بی‌جانووَه دُزُو دیـروز بـود و امروز فاشُو
وامی‌شُونَن شَه خُونَی عَمّاشُو. شمس ۲۰۸

وانَکَندَه. [va/nækændâ]؛

مجاز. جانانه. دست اول. بسیار کارساز. دردآور:

بس که تلخ بود چیش و چارُش وادرُند یـی هف‌هش تا ز **وانکنداش** شَه پَرُند:
ای الـهـی جیـگرُت کُـت بِـشَـه زن ای پِلَشـت بـازی‌ا خصـمُـت بِـشَـه زن
و اما بعد ... ۲۳۹/۴

[yæy hæf/hæšt/a/z va/næ/kænd/ã/š š/æ pærond]

از بس عصبانی بود به روی او چشم آغیل رفت

و هف هشت فحش جانانه نثارش کرد:

هان الهی جگرت سوراخ شود ای زن

این کارهای زشتت پی آمد دردآوری برایت به دنبال داشته باشد.

وئشتَن. [vâeštân]؛

لحنی از برداشتن: ۱- قبول کردن. گرفتن. با خود همراه کردن:

تا ای گفت، نرَّه‌خرُش **وَئشت** گُورُوخت امـا مـنـجـفـرتـا تـه ... کُـش سـوخـت

★★★

۲. تکرار یا جواب به واسونکی که در جایی خوانده می‌شود:

تو عیشِ بی‌بی جان عمّام، نَنَی منجفر شِئر و شمایِل می‌خوند باقّیا م**وَرمی‌دُشتَن**.

مگه ای قَد خوش بود!

در عروسی دختر عمه‌ام بی‌بی جان، مادر منجفر شعر می‌خواند و بقیه متعاقب او تکرار می‌کردند. جلسه ی بسیار خوش آیندی بود.

وئض. [vâez]؛

لحنی از وضع؛ کار و بار:

بارالها! تو خو **وَئضُت** رُوشَنَه مگَه سودِ صابُنات ماهی چَنَه؟

خداوندا شما که از لحاظ مالی کم و کسری ندارید

آیا درآمد استهبان برای شما ماهیانه چقدر است؟

★★★

کاکاش ماطَلَه اما خودُش **وَئُضش** کُوکَه.

وُئل. [vôl]؛ (ص ۹۷۲)

لحنی از وهل؛ درخت سرو کوهی:

مُندَه یی چَن تا بُلَیت اُلُلَک

لیم و لَقّ و خاف شَوخَوس و کلک

چه شد آن چوب و کجا رفت فلک گو اگر تَغَلَه می‌خورد بارَه می‌زد

اَ تَنَی **وُل**[1] می‌زدی قارَه می‌زد شمس. ۲۴

وَئوُورَی. [vâevurey]؛

دستپاچه. آسیمه سر. سرگشته. مضطرب. حواس پرت. پریشان خاطر. شوریده. مشوش. حیران. متزلزل. بی قرار:

زردهِ شُوم که هوا گرگ و میشَه **وَئوُورَی** می‌شَم چیا چیشُم می‌شَه

---

[1]. اگر چه در نگارش شمس از همزه‌ی ساکن اثری نیست اما با توجه به تلفظ **وئل** آوردن آن ضروری است.

[**vâvurey** mi/š/æm či/yã čiš/om mi/šâ]

نزدیک غروب آفتاب که هوا بینابین تاریکی و روشنی است.

آسیمه سر می شوم و اشباحی به نظرم می آید.

وباری.[1][væbârî]؛

موقتی. غیر دائمی. به صورت ☜ وَواری نیز کاربرد دارد:

- ای پیش کَپَرُو که رُوش گُنی انداختَین خو اگه باد بیا باد می بره. چرا جَرگه روش ننداختین؟
- ای پیش کپرو **وباریه.** مخیم پیش از موسم کو(ه)یی چی قایم و دایرِ هَمیشَی با هرس وئلی و بُلِیَو و جرگه بی حساب پیش بزنیم .

وخت. [væxt]؛

لحنی از وقت.

وَختِ گُلِ نَی. [væxt/e gol/e ney]؛

مجاز. هیچ گاه. هرگز. عبارتی است که من باب استهزاء و گاه مطایبه در جواب کَی؟ و چه وقت؟ گویند:

- نَپَه کی منُم می‌بَرینَ مَشَّد؟
- **وختِ گُلِ نَی.**

وَخم. [væxm]؛

---

[1] – به نظر مؤلف با توجه به قرائن و شواهد **وبار** یا **ووار** در اصل وبال بوده که عربی است و در لغت به معانی سختی ، عذاب . بَدی سرانجام، آمده است. گر چه هیچ یک از این معانی با آن چه که در تداول مورد نظر است همخوانی ندارد اما می‌توان چنین برداشت کرد که در گذر زمان در اذهان عوام به معنای موقت و عاریت و غیر دائم رسوخ کرده و در واقع در غیر از جای خود کاربرد پیدا کرده است و با اضافه شدن **یاء** نسبت به آخر آن مفهوم موقتی و عاریتی به خود گرفته است.

لحنی از وقف:

تُورَه دُون **وَخم** بَرَی شَو نُهُمَه چِکنا یَکجا بَرَی مَش بَگُمَه
ایقَدَر گفت که اینا اَ تُوشَ گُمَه کُولارِ خَلَج و دو من کشکِ گِنَم
با خودِ خر نَرُو اُفتیدَ تَ نَنَم شمس. ۳۶۸

[tûræ/dun væxm bærey šou noh/om/â̂]

محصول باغ انجیر توره دون برای اطعام شب نهم وقف کرده

بره ها و کهره های کوچک همه را به مشهدی بیگم داده است

وصایای زیادی کرد که این دو قلم در برابر آن ها قابل ذکر نیست

بز خلج و دو من کشک دونم

و الاغ نر سهم مادرم شده است .

وَرتِلنگیدَن.[1] [vær/telengidâ̂n]؛

ناگهان از جای جستن و جست و خیز کردن. به هوا جستن و شادمانی کردن.

به صورت ☜ **وَرتِنگیدَن** نیز کاربرد دارد. مرادف ☜ **ورجیکیدن.**

وَرجَسَّه. [vær/tengidâ̂n]؛

لحنی از برجسته؛ لایق و مناسب و چست و چالاک:

کَلِکَه زُبَّه بود و **وَرجَسَّه** اَوَّلاش مُلّا می‌رفت زَوَبَسَّه
یی پُرَی آخِریا دِل دِل کرد تا ای که عمَّه نِشِسّ و وِل کرد.

و اما بعد... ۲۵۸/۳

[kælekæ zobbæ bud/o **vær/jæssâ̂**]

---

[1] – در لغت هم به همین معنای تداولی آمده است.

پسره سرآمد بود و چالاک

در ابتدا آن زبان بسته به مکتب خانه می رفت.

اواخر کم و بیش مردد بود

تا این که به سوره ی نبأ رسید و مکتب خانه را رها کرد.

ورجیکیدن. [vær/hikidân]؛ لحنی از ورجهیدن؛ (ناگهان) از جای جستن.

وَرچیدَن. [vær/čidân]؛

۱- بوی چیزی زائل شدن:

دُونَی کُنجِتُو بُو نا می‌ده؛ ماخوا پَئن کُنی تُو اَفتَو مینیم بُوش **وَرمی‌چینَه**.

✲ ✲ ✲

۲. بافتن رویه‌ی ☜ **ملکین. رُوار** و **روار ورچیدن:** (ص۹۷۲)

همون کسی که می‌رفت با هف‌هش تا هَمسیَّه

رو کوک خلق و روار **ورمی‌چید**، مادر بود.

و اما بعد...۲۳۴/۹

۳- جمع کردن لب‌ها به علامت رعایت ادب در حضور بزرگ‌تران و یا علامت نگرانی و داشتن غم و درد:

لَو لیویر **وَرچید** و مظلوم و نَجیم چاقچوری کرد و پاشد رفتَ حکیم

و اما بعد... ۲۳۴/۱۰

وَرزَه به حال ...[1] [værzæ be hâl/e]؛

تا کی نوبت به . . . رسد :

ما خو حضرتَباس کمک کرد از ای کوچو نجات اومدیم، **وَرزَه به حالِ شما**.

---

[1]. باید **فَرزَه** باشد که عربی است و در لغت به معنای **نوبت** آمده است.

وَرنَمی‌دُرَه. [vær/ næ/mi/dorâ]؛

مجاز. مناسبت ندارد. هم خوانی ندارد. باب نیست. بیشتر همین صیغه و سوم شخص ماضی ساده‌ی آن کاربرد دارد.

ای دَورَیَّه دیگه الَخالِق **وَرنمی‌دُرَه**.

وُز. [voz]؛

لحنی از وسع؛ توانایی. تمکن. قدرت خرید. با **رسیدن** مستعمل است:

دلُمَ یی‌جفت خَلَنگِ دمِ‌خاک می کَشَه، حیف که **وُزُم نمی‌رَسَه.**

آرزوی یک خلنگ آماده‌ی تخم گذاری دارم افسوس که توانایی خرید آن را ندارم.

به صورت ☜ **وُسق** نیز کاربرد دارد.

وِزرُو جون ... نِشِسَّن. [vezeru(we/wæ) jûn… nešessân]؛

در بدن احساس لرزشی ناگهانی کردن که به علت سرما نباشد بلکه بر اثر دیدن چیزی ترسناک یا شنیدن صدایی بسیار ریز مثل شنیدن صدای چیزی نوک تیز بر سطح شیشه یا حرفی غیر منتظره باشد:

مَ نمی‌گه ننَه مـی‌گه: سکینَه تا می‌گه، **وزرُووَ جُونُم می‌شینَه.**

مرا مادر خطاب نمی‌کند بلکه مرا سکینه صدا می‌زد

تا کلمه‌ی سکینه را می‌گوید در بدنم احساس لرزشی ناخوشایند می‌کنم.

وِزگ. [vezg]؛

صفت میوه‌هایی که به علت کم آبی ریز و سفت مانده‌اند. ☜ **وِزگَکی.**

وزگکی.[1] [vezg/æk/î]؛

۱–حالت ریزی و سفتی در میوه‌هایی که آب کافی نخورده‌اند.

---

[1]– وَزَک ناک در لغت به معنای نوچ و چسبناک آمده است. شاید ارتباطی بین این دو باشد.

★★★

۲- زبری خوش آیندی که در هندوانه رسیده هنگام خوردن در دهان و زیر دندان احساس می‌شود.

وزمه.[1] [vâzmâ]؛

(ص۹۴۰) لحنی از وزنه. به صورت وزم با مصدر زدن به معنای تخمین وزن چیزی زدن، معمول است:

یی **وَزمی**ای بارِ هیمَو بزن مینیم یی لِنگی هَس؟

[yæy **væzm/i**/(yæ/ye) ?i bar/e hîmou be/zæn minim yæy lengey hâs]

این توده‌ی هیزم را بلند کن و حدس بزن ببین ۱۲/۵من هست.

★★★

وَزمُش بزن مینیم کم نیس؟

وِزوِزَک. [vezvezâk]؛

سرماریزگی. هوایی بسیار سرد و نزدیک به زمین که از فرط سرما به صورت دانه‌هایی بسیار ریز درآمده و آرام و رقصان بر زمین نشیند. ☜ سرما ریزُو. سرماریزَک:

بُو تَش و برق و تِغرگ و **وِزوِزَک** بُوی سُوم و بـاد و تیفُون می‌دهی

و اما بعد...۲۰۱/۱۴

وِزوِزَکی. [vez/vez/æk/î]؛

حالت موهای مجعد. زبر و بی‌نظم و در هم پیچیده. همانند ☜ **وِزوِزَک.**

وَسَط. [væsæt]؛

هر جنس نامرغوب. ادنی. غیر اعلا:

اُو وَختا انجیرَی خرمنی و صدیک بار می کردن بَرَی تِئرُون انجیرَی **وسط**َم

---

[1]- در لغت هم به معنای اندازه و مقدار آمده است.

می‌دُشتَن بَرَی خوردنِ بَک و بَچّا.

وُسق. [vodq]؛

لحنی از وُسع؛ قدرت مالی. تمکن. به صورت ☜ **وُز** هم مستعمل است:

منجفر دو قفیزِ کِرِ گلگُونیَ چِنگُش آویزَه، حیف که **وُسقُم** نمی‌رَسَه اَگَنَه شَز می-سَّدَم.

وَش و ویر.[vâš/o vîr] [1] ؛

سر و صدا. جیر و ویر. داد و فریاد:

وَش و ویری را(ه) اِنداختَه بودن که اُوسرُش ناپیدا!

وَشتن.[vâeštân] ؛

۱-لحنی از برداشتن.

۲- تکرار شعری که معمولاً در عروسی‌ها و مراسم سرور پس از خواندن مطرب یا آواز خوان وسیله‌ی حضار و سوری‌ها ادا می‌شود:

نَنَی منجفر می‌خوند باقّیا **وَرمی‌دُشتَن**.

وَق زدن. [vâq zedân]؛

گریه کردن به گونه‌ای که باعث درد سر و ناراحتی دیگران شود. بیشتر به گریه کردن کودکان اطلاق شود:

چِقَد ای کَلَّه خورُت شَوِا **وَق می‌زنَه** نمی‌ذَرَه کَلَّه بِذاریم.

به صورت ☜ **وَقّه زدن** نیز متداول است.

وَقّه. [vâqqe]؛

واحد وزن برابر با یک هشتم یک من. مساوی با ۹۰ مثقال و برابر با ۴۱۴ گرم:

ای آردو گفته سه کیلووَه. اُومدمَ خُونَه کشیدم می‌وینم یی‌من کَم **وَقّه**. نمی‌دونم

---

[1]. ویر در لغت به معنای جیر و ویر و سر و صدا آمده است. ممکن است وَش تابع مهمل باشد که مقدم آمده است.

دُرُسُّم داده یا نه؟

وَقّه زدن. [[1]væqqæ /zædân]؛

گریه‌ی بلند و ناموزون کودکان مخصوصاً برای جلب توجه و آزار اطرافیان.

وَک وَک کردن. [... væk/væk] ؛

درناک شدن شدید عضوی مصدوم، همزمان با زدن نبض در همان عضو:

ای پیگوشَم شَووا **وَک‌وَک می‌کُنَه** انـگـا اَئـلُـک دَرَه آسَـک می‌کُنَه

و اما بعد...۲۳۶/۴

☜ **تیر کشیدن.**

وکیلِ گُوزِ بی صاب. [vækîl/e guz/e bi/sâb]؛

مجاز. فضول. آن که بی هیچ چشمداشت و بی هیچ دستمزد به دفاع از کسی یا موضوعی برخیزد و برای خود درد سر آفریند:

تو مگه **وکیل گوز بی‌صابی** که از بالاداری ای کلکه که اصلاً نمی‌شناسیش می‌یَی؟

وِل. [vel]؛

غیر قابل قبول:

سری رفتیم عتبات هَومُو زدی گفتی **وله**

صدکرور شکرکه نرفتیم سری مسکو بزنیم. و اما بعد...۱۷۴/۵

یک بار برای زیارت به عتبات رفتیم مارا هو کردی که زیارت قابل قبولی نبود

خدا را صد کرور شکر که به شهر کمونیتی مسکو نرفتیم .(و الا آن وقت چه می گفتی؟)

۲. با مصدر شدن؛ منسوخ شدن:

دیگه مَلکین و تُرَپّی **وِل** شد دَسمالِ پیش سَری رَو تِل شد

---

[1]. ممکن است صورتی از مخفف واق واق سگ باشد که به تحقیر و استهزاء گویند.

وِلِ وِلِ شد دیگه مَشکَو جَفتی مالـکا عَیـن تِـراسَی نـفـتـی

وِلات. [velât]؛

مخفف ولایت. شهر. روستا. قصبه.آبادی:

فکرُت عِوَض کن **هَم‌وِلاتی** تا عِوَض شی
هر دَندُونَی خواسّی خـــدا بخشد هَمُو طَو.

و اما بعد ...

ولایَتی. [velâyætî] ؛ هر چیز مصنوع کشور خارج. جنس خارجی. مقابل شهری. ساخت خارج از ایران:

اگه مِخَی چِملی بخری **ولایتی** بخر. ای چملی‌یَی شَئری چی نی. هَمَش ریگ دَرَه
تا ایقَّچی فیتیلَی چراغُو بکشی بالا، گُرّی ترک وَرمی‌دُرَه.

وِلکی. [vel/e/kî]؛

توهین و دشنامی است مر زنان را. به معنای ولگرد. روسبی. جنده. هر جایی.

وَلم. [vælm] ؛

زیاد. بزرگ. درشت. حجیم:

آبـش از دور سـلـیـمـان مـونـدَه کُـنـدُه‌هـا ریـشـه در آبـش راندَه
شـپـشـی **وَلـــمِ** لُـوَئـتِ گُـنـدَه تـو خـزینـش می‌لولن زبـر و زرِنگ
زیر تخمُت می‌خـورن تا کون و لِنگ شمس۲۲۳

[šepešey vælm/e **lovæt**/e gondæ]

آب داخل خزینه‌ی حمام از زمان حضرت سلیمان تا به حال عوض نشده

کنده‌های درخت در آن آب ریشه دوانده است

شپش‌های خیلی درشت در آب خزینه زبر و زرنگ می‌لولند

و به زیر تخم و کون و لنگ تو می چسبند.

مرادف **لوئت. اغچ. گتکین. گپ**.

وِلَو. [vel/ou] ؛

کسی که در یک جا بند نیست و به هر کجا می‌رود. هر جایی. هرزه. ☜ **وِل.**

وِلکی. وِلِ وِلَو بی‌صاب.

وِلَو تِلَو. [velour/telou]؛

از اتباع مهمل. ☜ **وِلَو**. مرادف ولو ولگار. با **بودن** و **شدن** و ... **کردن** مستعمل است:

که ای بدبختَه پس از دوزَه سال که گرفت دیپلم و شد اهل کمال

کلی وخت **وِلَو تِلَو** بود او سالا ها بله، همش نکن نگای حالا

و اما بعد...۶و۳۵۲/۷

از همُو که قاچاغَش گرفتن، دیگه وَی‌نَسید. خدا دُونَه کجا **وِلَوتِلَو شد**.

★★★

درِ کوچَه واز گذُشت کَثرَو **وِلَوتلوش کرد** خدا دُونَه کجا رفت!

وِلَوگَری.[velour/gær/î]؛

هرزگی. بی‌بند و باری. خودفروشی.

وَلوَلا. [vælvælâ]؛

آشوب. اضطراب. دلواپسی. نگرانی. دل شوره. تلاطم. بی‌قراری. با مصادر مرکب **تو... افتیدن** و **تو ... بودن** صرف شود:

گویا شَو جُمعَی دیگه، رُوواکُنُو دخترُشَه از حالا **وَلوَلا تُوش اُفتیدَه**.

وِلِ وِلَو. [vel/e velou]؛

رها و بی‌قید و بند و هرزه گرد. مرادف ☜ وِلَو وِلگار.

وِلِ وِلَو بی صاب. [vel/e velour bi/ sâb]؛

رها و بی‌قید و بند و هرزه گرد و بی‌اصل و نسب.

ولو ولگار. [velour velgâr]؛

رها و بی‌قید و بند و هرزه گرد. مرادف ☜ **وِلَو. ولِ ولو.**

وَنگ و وُونگ. [vang/o vung]؛

سر و صدا و داد و فریاد و گریه‌ی پیوسته‌ی کودک. با مصدر **کردن** کاربرد دارد:

اگه بِخَی **وَنگ و وُونگ بُکُنی** همچو میزنمُتَ زمین که یی هِقّی بیشتر نکنی.

وِنگَه (دادن). [vengæ dadân]؛

صدایی شبیه صدای شکافته شدن هوا بر اثر حرکت سریع شئ در آن، ایجاد کردن:

تِکَی آجری مَز پَرُند از کِرِ گوشُم **وِنگَه داد** و رد شد که اگه تُو سرُم می‌خورد الآنَ اُو دنیا بودم.

وَوا. [vævâ]؛

لحنی از وبا؛ بیماری عفونی و بسیار مسری که چندین مرگامرگی را در ایران راه انداخته است.

وَوا تو دَولُت بیا. [væva tdoul/obiyâ]؛

نفرینی است توهین‌آمیز به معنای اندامت به بیماری وبا آلوده شود. به وبا مبتلا شوی.

مرادف ☜**وَوا تُو قَد و بالات بیا.**

وَوا تُو قَد و بالات. [vævâ tu qæd/ bal/at]؛

نفرینی است توهین‌آمیز به معنای اندامت به بیماری وبا آلوده شود. به وبا مبتلا شوی.

مرادف ☜**وَوا تُو دولت بیا.**

ووارى. [vævârî]؛ موقت. غیر دائمی. ☜ وباری.

ووا زدن. [væva zædân]؛ به وبا مبتلا شدن:

ای **وَوا بزنی** با ای روار وَرچیدنُت.

وُور. [vûr]؛

اسم صوت است و آن صدای پرتاب شئ در هوا که به سرعت و دورانی همراه با ایجاد صدای **وُور** که حاکی از شکافتن هوا است به پیش رود.

وور... دادن. [vûr/o. . . midæn(e/æ)...]؛

شئ را طوری از طریق هوا پرت کردن که بچرخد و هوا را بشکافد و صدای **وُور** از آن به گوش رسد.

ووره دادن. [vorræ dadæ̂n]؛

صدای شکافتن هوا را دادن. ☜ **وُور. وُوری. وُورُ ... دادن.**

وور(ی). [vûr/î]؛

به طریقی که صدای **وُور** از آن برخیزد.

وُوری. [vûr/î]؛

منسوب به وُور. ☜ وُور. وُوری. وُورُ... دادن.

وَهوُوری. [væ̂vurey]؛ گیج و منگ. مضطرب. دستپاچه. سرگشته. پریشان خاطر. آشفته. سراسیمه. هول. سرگشته. ☜ **وئووری:**

زَردَه‌یِ شُوم که هوا گرگ و میشَه **وَئوُوری** می‌شم چیا چیشُم می‌شَه

و اما بعد...۲۳۶/۳

وَی بِسیدَن. [vey/be/ sidæ̂n]؛

وا ایستادن. ایستادن. تحمل کردن. صبر کردن. ☜ **وَیسیدن.**

۱- به معنای صبر کردن:

یی‌دِقَّه سات **وَی‌بِسا** تا من دَسّ و پام جَئم کُنم.

★★★

۲. به معنای ایستادن:

پُشَو یی‌دِقَّه **وَی‌بِسا** تا زیر پات جارُوف کُنم.

وَیسُندَن. [vey/sondæ̂n]؛

ایستاندن. ایستانیدن. برپا داشتن:

دو سه روز کارسازی کردن تیّار　　مردکه حقه باز و ضیفَه بی‌عار
هی نگاش کردن و لذت بردن　　گُرّی **وَیسُندَنُش** و هَی خوردن
منجفر هم روز و شَو کُرُشَه می کوفت　　انگا برف از پیش بارون وامی‌روفت

★★★

یی ساته **وَیسُندَتُم** درِ کوچه شُو اَ دَرَم نمیا.

ویسیدن. [veysidân]؛

۱- وا ایستادن. باز ایستادن. ایستادن:

شَه می گفتم تو برو فردا بیا　　دو رو مهلت مُو بده تا بووا بیا
اَ پنا **وَیسا** تا هوشُمَ جا بیا　　ما گدا هسیم آبرومُو مریز
از لَچک سَر چه مخَی مرد عزیز　　شمس۱۶۱

★★★

۲. صبر کردن:

وَیسا مینیم تا تو کُلَی مرغُو نگا(ه) کنم شاید خاگ گُذُشتَه باشَه اُت بِدَم.

☜ **پاوَیسیدَن. پاوَیسیدَه گُونی.**

وَیسیدَه. [veysidâ]؛ (ص۹۷۲)

در حالت ایستاده:

ای مِنَی کردَه و **وَیسیدَه** شاشیدَه
تخم جاروف اَ تُو دالون پاشیدَه
سرِ سَرسوختَه سیا بَر کشیدَه　　پیشتِ گُر بی نَنَه مریم کردَه
جن بو داده دیدَه و رَم کردَه　　شمس ۲۹۸

✱✱✱

(ص ۸۴۵) ← نقل پیرزن.

نگینه. ← (ص ۸۴۶)

سنگی شبیه تخم مرغ.

(ص ۴۶) ← نلوکین.

نعلبکی.

(ص ۸۴۸) ← نم سار.

نمناک.

تین. ← (ص ۸۵۰)

تُو.

(ص ۸۵۱) ← نَودون. نون دون.

نان دان.

(ص ۸۵۲) ← نَودُونَه.

ناودان.

نور افکن. ← (ص ۸۵۳)

لامپ مهتابی.

(ص ۸۵۳) ← نوزک.

نوزاد شپش.

(ص ۸۶۲) ← نوک مگز.

کندوی سفالی زنبور عسل.

نون بازار. ← (ص ۸۵۶)

نان سنگک.

(ص ۸۵۷) ← نون تلی.

نوعی نان خانگی.

(ص ۸۵۷) ← نون تنک.

نان شیرین و نازک و لطیف

نون تنوری. ← (ص ۸۵۷)

نان لواش.

(ص ۸۵۹) ← نون ستّی.

نوعی نان خانگی مرغوب.

(ص ۸۶۰) ← نونک.

ماده ی اولیه ساروج

قدم گا(ه). ← (ص ۸۶۰)

محل مراسم نون گرفتن.

← نون لئمو.

نوعی نان خانگی نرم.

(ص ۸۷۴) ← نونو کردن.

شاشیدن اطفال.

نیشترک زدن. ← (ص ۸۸۱)

نشتر زدن.

(ص ۸۸۲) ← نیشتک انداختن.

با شکلک در آوردن کسی را مسخره کردن.

(ص ۸۷۴) ← نیشک.

دندان پیشین اطفال.

نیک. ← (ص ۸۷۴)

نی.

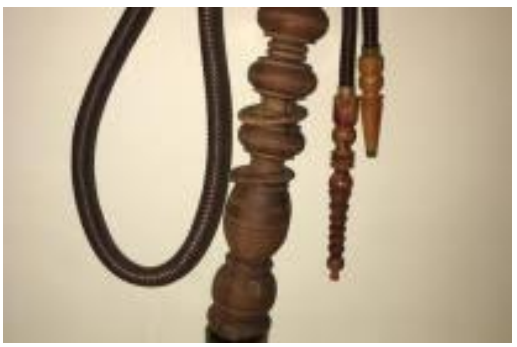

(ص ۸۷۵) ← نیک و میونه

دو قسمت از لوازم قلیان.

وَیسیدَه گُونی. [veysidæ/gunî]؛

در حالت ایستاده:

وَیسیدَه‌گُونی او نخور که می‌گن آدم خِرِف می‌شَه.

✻✻✻

تُـرکِ تَـه کـَلَّه تـاسُـو نَـرمَـه بُــرَه می‌شَه چارشی بدی و واُبـگُـروزی

وَی نَسی تا تَش و دودُش نسوزی. شمس۱۱۰

پاویسیده‌گونی. ویسیده‌گونی. ☜خوابیدَه‌گُونی. نِشسَّه‌گُونی.

ویلیکا. [vilikâ]؛ (ص۹۷۳)

آویزان. آویخته. معلق:

بـذارین تـه تو کارو در بـیـارم

یـی بـلایـی سـرِ ضـیـفـَه میارم

می‌کنم ضیفه‌ی وراج، با تی پا بـا مِزنِگُش تـا قیـُومت **ویلیکا**

شمس این واژه را به صورت **بیلکا** آورده است:

قُلُّق از حاجی و خان و بَگ بُسونین پول رِنگ از خـان بـی‌رگ بُسونین

ده یَکُـش از او بوواسَّــگ بُسـونین اَ طـویـلَی خـر و گـوشَه جا بُکُـنین

سنگَ تُخـمُش دو رُو **بیلکا** بُکُنین شمس ۱۶۸

وینگ.[1] [veng]؛

اسم صوت است و آن صدای حرکت سریع شئ پران از مجاورت گوش است:

وینگ از کِرِ گوشُم رد شد. شکر خدا که تُو کَلَّم نخورد. اَگَنَه حسابم پاک بود.

وَیُو. [vâyû]؛

بیشتر لحنی است در تداول کودکان که ادای آن حاکی از اشمئزاز و بد آمدن از چیزی کثیف، زشت یا متعفن است.

---

۱. vang در فرهنگ پهلوی به معنای صدا آمده است.

وَی نَسیدَن. [vey næssidæn]؛

نایستادن. متوقف نشدن. از جا بلند نشدن. نماندن:

هـمـو لُبُّـو جـانَک و بـد اُغُـرَه چی بلد نیس هنرش هُرّ و گُره
تُـرکِ تَـه کَـلَّه تـاسُـو نَـرمَـه بُرَه می‌شَـه چـارشی بدی و وابُگُروزی
وَی نَسی تا تَش و دودُش نسوزی شمس۱۱۰

وینگ.[1] [veng]؛

اسم صوت است و آن صدای حرکت سریع شئ پران از مجاورت گوش است:

وینگ از کِرِ گوشُم رد شد. شکر خدا که تُو کَلَّم نخورد. اَگَنَه حسابم پاک بود.

وَیُو. [vâyû]؛

بیشتر لحنی است در تداول کودکان که ادای آن حاکی از بد آمدن از چیزی و اشمئزاز سات.

---

۱. **vang** در فرهنگ پهلوی به معنای صدا آمده است.

ه

ها... [. . . ha]؛

۱- برای بیان تکرار و مداومت در انجام کاری کاربرد دارد همانند ☜ «د»:

بِندازیشُو سینَه **ها**بُرَو رُو بیابُون وختی که هس زورِ علف هَمَّی‌جا غِرغَو.

و اما بعد . . . ۱۸۴/۹

۲. صوتی که برای راندن گاو هنگام شخم زدن به کار برند.

هابَله. [ha/bælê]؛ آری: جواب مثبتی است که در قبال سؤال فردی مورد احترام دهند:

- شما منزل ما بلدی؟
- **هابَله.** بَلَدَم.

و نیز در تأیید قطعی بودن امری گفته می‌شود:

هابَله، اون که نبایـــد بِشَه شد مثِّ برق ضَیفه کشید مردُو شَه خود.

به صورت **هابَئله** نیز متداول است. مقابل ☜ **نَه‌خِئر.**

هاپ. [hap] ؛ اسم صوت و آن صدای عوعوی سگ است.

هاپو. [hapû] نامی برای هم‌ی سگ ها در تداول کودکان.

هاپّ و هوُپ. [happ/o hûp]؛ از اتباع؛ ۱- صدای واق‌واق سگ.

۲- کنایه از داد و فریاد خشمانه، در مقام تحقیر و تخفیف:

منجفر اومد مشتی **هاپ و هوپ** کرد؛ محلُّش نَیذُشتیم، ول کرد رفت.

هاپ‌هاپ کردن. []؛

واق واق کردن سگ.مجاز. سر و صدا و اعتراض کسی که او را دوست ندارندو یا سر و صداهای بی مورد افراد به تحقیر.

هار و تُور.[1] [hâr/o tûr]؛

از اتباع؛ پرخاشجوی. نزاع طلب. فتنه جو. ستیزه جوی:

نمی‌شَه سَرَ سرُش بذاری؛ چی **هار و تُوریَه**.

هارَّه دادن. [harræ dadæn] ؛ (ص۹۷۳)

عرعر کردن الاغ. داد و فریاد کردن در مقام تخفیف و تحقیر ☜ **هَرَّه دادن.**

هازَنگِ شیر. [ha/zæng/e šîr]؛

نام نوعی بازی دسته جمعی است که هر یک نام یکی از اعضاء شیر را برای خود انتخاب می کنند مثل سرِ شیر، پای شیر، دم شیر، خنج شیر، چشم شیر، گوش شیر، یال شیر. شیر شیر. شاخ شیر! زنگ شیر و ... به قید قرعه یک فرد از آن‌ها رو به دیوار خم می‌شود و دست‌ها را بر دیوار تکیه می‌دهد و بقیه در یک صف پشت سر او می‌ایستند. بین هر یک از اینان و فرد خم شده این گفتگو برقرار می‌شود:

ابتدا نفر اول با گفتن نام مستعار خود دست بر پشت فرد خم شده می‌نهد و بر او

---

[1]. **تور** در لغت به معنای تاریک و تیره هم است.

سوار می‌شود. به این صورت: مثلاً اگر نامش دم شیر باشد:

- بالا نشست دمب شیر.

نفر بعد که فرضاً نام او پای شیر است فرد سواره را به این صورت مورد خطاب قرار می‌دهد:

- ها دمب شیر!
- لبیک شیر.
- چه بیشی پایین بشین که پای شیر اومد رسید.
- پایین نشست دمب شیر
- بالا نشست پای شیر

به همین نحو هر یک با مخاطب قرار دادن فرد سواره و بردن نام مستعار او درخواست پایین آمدن می‌کند و با معرفی خود با نام مستعارش به جای او سوار می‌شود.

هیجان بازی در این است که هر کس باید مواظب باشد نام مستعار خود و فرد سواره را اشتباه نگوید و الا سوخته و باید به جای فرد خم شده سواری دهد.[1]

هاکمه. [hakmâ]؛ نفرینی است همراه با اعتراض که به جواب «ها»ی کسی که از او توقع جواب مثبت نبوده است گویند:

- تو ای ذرّی رُوغَنُو کُپ کردَی؟
- ها
- ها و **هاکمَه!**

هاکمه فاقد معناست که به قیاس از **نکمه** که در اعتراض به کسی که از او توقع

[1]. برای کسب اطلاعات بیشتر به کتاب بازی‌های محلی استهبان رجوع شود.

گفتن «نه» نیست گفته می‌شود:

- هنزا نرفتی یی سر تربیزی بخری بری تلیت کشکِ ظئری؟
- نه.
- نه و **نکمه!**

نکمه عربی است به معنای درد و رنج و مصیبت.

هامین. [hâmin]؛

☜ حامین؛ حامی. مراقب. مواظب. نگهدار. حمایت کننده.

هانگ هانگ. [hang/ hang] ؛

اسم صوت مرکب است و آن حکایت غرش جریان رودخانه و یا ریزش هر مایعی از بلندی است که حجیم و پر فشار باشد:

کَلَکَی کَفَراتَه وَیسیدَه‌گُونی از بالَی کُرزَو **هانگ هانگ** می‌شاشیدَ پای سَوزیا.

ها نه! [ha/ næ!]؛

آری حتماً. آری بدون شک. آری و لاغیر:

- تو هم صبا با ما می‌یی گُلِ لاله؟
- **ها نه!**

هانی؟[hanî] ؛

در تداول کودکان؛ قبول‌داری؟ می‌پسندی؟ مورد تأییدت هست؟:

- حالا که الله کردیم می‌ریم با همَ خُونَی تی‌تی نازی.

هانی؟

- **هانی.**

هانی و مانی. [hâni/yo mânî]؛

کم و زیاد. زشت و زیبا. خوب و بد:

فُئش هر که تو پِرُش بفتَه می‌دَه دنبـال شرَّه هَمَـش خیـر ندیدَه
هانی و مانی حالیش نی ابدا مفت خـورِ یَرَم باز گشنـه گدا
یـی چـی بَد اَئـتَـر زُکَّی تندی چی مِنُش نی کَلَـی گو گُندی

و اما بعد ...۱و۲و۳و/۳۴۶

[**hâni/yo mâni** hal/iš nî ?æbæd/â]

به هر کس که با او برخورد کند ناسزا می گوید

این خیر ندیده دائم به دنبال خلاف است

برای این مفت خور خلاف

کار بی سر و پا خوب و بد فرقی ندارد

موجودی زشت و لجباز و بد اخلاق بی شعور

که در وجود او از درک و فهم هیچ اثری نیست.

هَبَل هَبَل. [hæbæl hæbæl] ؛

نحوه‌ی صحبت کردن افراد الکن یا بی دندان خاصه اگر سالمند باشند که ادای همه‌ی کلمات را از مخرج خود نتوانند و به صورتی نامفهوم و در هم ادا کنند. با مصدر **کردن** کاربرد دارد:

مشتی **هَبَل هَبَل کرد**، اصّا نفهمیدم چه گفت.

هَبَه لُوَلَه (اُردن. شدن). [hæbæ/lûlæ šod/ên]؛

حمله کردن سریع و ناگهانی سگ از فاصله‌ی نسبتاً دور به کسی و اغلب بدون پارس کردن:

تا نگای پس سَرومُو کردیم دیدیم یی سگ سی‌یَی چارچیشی **هَبَه لُولَه (میارَه. شدَه)** بَرَمُو. مَگَه ای طَو میمَد! ☜ **حَبَه لوله**.

هَپَرُو کردن. [hæpærû kærdân]؛

حمله‌ی ناگهانی کسی به‌چیزی یا کسی بیشتر جهت ربودن چیزی:

همی‌که دید عاروسکی دَسِّ بَچَّی ما هَس **هَپَرُوکرد** و شَز وَئشت و قاچَش‌داد.

همین که عروسکی در دست بچه‌ی ما دید **ناگهان و به سرعت** از او ربود و پا به فرار گذاشت.

هَپَلَه هیپَو.[1] [hæpælæ/hipou]؛

درهم و برهم. بی‌نظم و ترتیب. بی‌برنامه. به هم ریخته. ناکارآمد:

امرُو یی سه چارتا عَمَلَی **هَپَلَه هیپَو** داشتیم؛ اصّا کارُوُمُو پیش نرفت.

امروز سه چهار کارگر بی نظم و ناکارآمد داشتیم و لذا اصلا کارمان پیش نرفت.

هِجّی زدن. [hejji zædân]؛

هِجّی کردن. بیان حروف تفکیک شده‌ی کلمه و اعراب هر حرف. هجا به هجا بخش کردن:

نَنَـه‌ش از فـردا هَـمَـش بـا غُـر و لُنـد هَـی یـورُش میـارَ تَ بدبخت آخوند
مُلّا! بَچَّه کُـو دو جُـزمیـش نَپَـه خـونـد ای خو رَونُش نی خو شَز می‌شکَنَه خو

هیجّی سُــورَی اَرَاَیـت **نمی‌زَنَه** خـو شمس ۲۸۶

[**hijji** sûrey ?æræ/?eyt **næ/mi/zæn/æ** xô]

مادرش از فردا صبح با غر و لند

---

۱. در لغت به صورت هپل(و) هَپو [hæpæl(o) hæpu(o[w] بـه معـانی لاابـالی. ربـودن و هجـوم آوردن آمده است.

مدام به آخوند بدبخت یورش می آورد

که این بچه دو جزئیش را تمام کرد؟

این که بلد نیست و غلط می خواند

سوره ی اَرَاَیتَ (الَّذی یُکَذِّبُ بِالدّین) را نمی تواند هجا به هجا بخش کند.

هَچّش.[1] [hæččeš]؛

صوتی است که با ادای آن، الاغ را از حرکت باز دارند. لفظی است که الاغ در حال حرکت با شنیدن آن بایستد.

هَدیُون. [hædiyûn]؛

لحنی است به جای هذیان؛ گفتار بیهوده و پرت و پلا در حالت مریضی و ناخوشی.

هُر. [hor]؛ سری که مویش را از ته تراشیده باشند. بی‌مو: (ص۹۷۳)

اَ جلو هر کَه شَه گفتی بُکُتَه چرا کَلَّت **هُرَه** یا غرقِ پُتَه

و اما بعد...۳۴۷/۵

[čera kællæ/t **hor**/æ yâ ghærq/e pot/â]

در حضور هر کس به او گفتی: خپله

چرا سرت این چنین بی مو یا پرمو است.

هِراس. [herâs]؛

[1]. در لغت به صورت چُش به همین معنا آمده است.

نحوه‌ی بیدار شدن از خواب در حین دیدن خوابی ترسناک و دلهره آور و یا شنیدن صدایی مهیب:

اَذُونی خَو اِذباری دیدم، **هِراس** از خَو پاشُدم.

★★★

یی خَو خوشی بودم کَلَّه خورِ مَنجِفَر جیق زد **هِراس** از خَو پریدم.

هِراک. [herâk]؛ (ص۹۷۴)

ناودیس‌های کوچکی که بر اثر جریان آب باران و یا سیل در زمین‌های پست آبرفتی در گذر زمان ایجاد شده است.

هُرت. [hort]؛

احمق. خل. کم عقل. سفیه:

منجفر یی کاکای بیشتر ندرُه اوِوَم مِثِّ خودُش چی **هُرتیَه**.

مرادف ☜ **هُلکُو. اَئوَل.**

هَرَجی. [hæræj/î]؛

بسیار شائق. سخت خواستار. ☜ **حَرَجی.**

هر چه در عالَمَه، در آدَمَه. [hær/če dær ?ãlæm/æ dær ?ãdæm/â̂]؛

عبارتی است که جهت توجیه هر شئامتی که برای کسی پیش آمده و جا انداختن آن شئامت به عنوان امری عادی و کم کردن شرمندگی حاصل از آن بیان دارند:

- ننی منجفر! راسه که دیرو ه‌می‌تو که خرُوتُو بـوِوای منجفـر سوارُش بوده می‌رَه رو یی خرِ مادَی؟

- حالا مگه چطو شده جـان؟ **هر چه در عالَمَه در آدمه.**

ای خو مَئن ندره جان. ☜ **مَئن.**

✻✻✻ **هَر(چِه. چی) نَوَدتَر...** [hær (če. čî) nævæd/tær]؛

بدترین(زشت‌ترین) جای... از این عبارت در جایی استفاده می‌شود که بخواهند عملکرد یا گفته کسی را شدیداً مورد اعتراض قرار دهند:

- شما پشت سر منجفر گفتی که سگُش بَتز خودُشَه؟
- من از **هر چی نَوَد تَرُم** بُخورم.

★★★

- شَه گفتم ای سِدُو کجا بذارم. ای‌قَدَه اوقاتُش تلخ بود که پریدَ تُو حرفُم و گفت: بِذارَ **هر چی نَوَد تَرِ من.**

هر چی. [hær/čî]؛

هر چه. مخفف هر چیز:

همی‌طوری که نگام کردی دده برو **هرچی** دلُتَه خدا ت بِدَه.

هر چی درازه اَ بی‌بی می‌برازه؟[1] [hær či derâz/â æ bibi miberâzâ]

آیا هر چه دراز است متعلق به بی‌بی است؟ آیا هر چه دراز است مال بی‌بی است؟ مجاز. آیا هر چیز شایسته تنها متعلق به فرد یا افراد خاصی است و همگان را نشاید؟ مرا (ما را) از آن بهره‌ای نیست؟

هَردال. [hærdâl]؛

نام طایفه‌ای است از عشایر ایل خمسه که بیشترین نفرات آن در روستای گُرده‌ی استهبان زندگی می‌کنند. به صورت **اردال** بیشتر متداول است. ☜**اردال:**

هر کُدُم پیرَه حاجی مال او سالَه پس تختُو داره تخمُش می‌مالَه

تو پیتیش چارتا جُشُندَی اِمالَه سرِ هم کرده که دِلدَردی بیات

یا اَک و **اَردالی** از لَردی بیات

شمس ۵۴

---

[1]. معمولاً کسی که این سؤال را می‌پرسد به مخاطب معترض است که آیا این کالایی که متلعق به تو نیست و تو ادعای مالکیت آن را داری از آن جهت که وجه تشابهی با کالای شما دارد باید قطعاً مال شما باشد و هرکه از طبقه‌ی پایین‌تر از شما باشد نمی‌تواند و یا نبایدآن را داشته باشد؟

هَردَمبیل.[1] [hærdæm/bîl]؛ بی‌نظم و ترتیب. آشفته به‌هم‌ریخته. بی‌برنامه. **لاقید:**

آدم به ای **هَردَمبیلی** خدا نَدَرَه.

هردن.[2] [hærdân]؛

آسیا کردن. نرم کردن. آرد کردن دانه‌های حبوب و غلات و زرد چوبَه و زعفران و ... : (ص۹۷۴)

قصه‌یِ تریاکاشُو گفتنیَه

حاصلِ سعیِ کاکای اَفغُونیَه:

قره‌ی لخته و خون شاخ بز خچک و فضله‌ی مرغ و مو دز

کُلّهُم با کمی تِریاک **می‌هَرَن** با چه حرصی ای جماعت می‌خَرَن.

داستان تریاکی که معتادان مصرف می کنند قابل بحث است

این ماده حاصل سعی برادران افغان است

قروت و خون لخته شده و موی بز

سم حیوان و فضله ی مرغ و موهای میانه سم

همه ی این ها را با کمی تریاک مخلوط می کنند

و این جماعت معتاد با چه حرص و ولعی آن را می خرند

---

[1]. اصل آن **هردن بیر** و ترکی است و از دو کلمه‌ی **هردن** و **بیر** درست شده به معنای بی‌نظم و ترتیب.

[2]. باید لحنی از هر تن پهلوی باشد.

با پیک نیک و سیخ در یک پیغوله

یا با کمی آتش در پشت دیوار خرابه‌ای ☜

☜ تند تند دودش را به داخل ریه‌های خو می فرستند

و با تدخین همین آت آشغال‌ها خوشحالند و به وجد می آیند.

هَر ذات. [hær zat]؛

هر گونه. به هر طریق. هر طور. به هر وسیله:

تا پیش از اذُون ظُئر **هر ذاتی** هَس خودُت برسون.

هِرَس.[1] [heræs]؛ (ص۹۷۴)

هَرس. تیر چوبی که برای پوشش سقف خانه از آن استفاده کنند:

وَر بود دختر کی سُپُل و قشنگ پدرش دارد از این دختر ننگ

می کند با زَنگُو دایم جنگ دیدی آخر **هِرَس**ام رفتَ گِرَو

اشکِزا، کَلَفَشُونا میرَتَ هَلَو شمس ۲۷۸

هُرُش اُردَنَّ رُو دلِ کسی. [horoš ordân(e/æ) ru del/e kæs/î]؛

لحنی از یورش آوردن. حمله کردن و دنبال کردن. ناگهان و آسیمه سر بر کسی وارد شدن و تاختن و یا استمداد طلبیدن:

تُو اَیبُونُومُو رُوار وَرمی‌چیدَم که دیدم نَنَی‌منجفر **هُرُش اُردِ رُو دِلُم** که پاشَو گُرّی دیگ‌بَر گُتّوتُو بِدِه مئمون مَ رسیدَه.

هَر که امیدِ همسَیَّه بیشینَه سَرِ بی شُومَ زمین می‌ذارَه. []؛

---

[1]. در لغت به فتح اول و سکون دوم به همین معنا آمده است.

مجاز. نشستن به امیدی که دیگری یا دیگران بار زندگیت را بر دوش گیرند کاری عبث است و هیچ گاه چنین اتفاقی نخواهد افتاد جز این که مدار زندگیت تا همیشه بر بیهودگی خواهد چرخید. به مصداق:

کس نخارد پشت من جز ناخن انگشت من

هَر کَه گُهشَ دماغُش خوشَه. []؛

افراد از گند وآلودگی‌های خویش متنفر و منزجر نمی‌شوند آن‌چنان که از مال دیگران.

مجاز. مردم با عیوب خود کنارآمده‌اند اما عیوب دیگران را کاملاً مد نظر دارند.

هَر کَه نُونِ قلب و نیَّتُش می‌خورَه. []؛

مجاز. میزان موفقیت افراد به نوع نیت و اصالتشان وابسته است. هرچه فرد اصیل‌تر و نیتش پاک‌تر و بی‌آلایش‌تر باشد موفق‌تر است.

هَر کَه هَر کَی. [hær/kæ hær/key]؛

آنارشیسم. هرج و مرج. فاقد هر گونه قانون و مقررات:

موقَعِ خَو خُونَتُو دیدنیَه نمی‌فئمین که بغل دسّی کیَه

هَر کَه هَر کَی که می‌گن خُونَی شُماس کشک و لتّی که می‌گن خُونَی شماس

و اما بعد... ۲و۲۸۳/۳

هر کَه یی جا، هَمَه جا. هَر کَه هَمَه جا، هیچ‌جا. []؛

در تأیید طریق واحدی پیشه‌کردن و مذمت شاخ به شاخ پریدن.

از جا و مکان فردی که هر لحظه جایی است هیچ کس خبر ندارد، حال آن‌که از موقعیت فردی که در یک جا ساکن است برای همه می‌تواند مشخص باشد.

هر گس. [hærges]؛

لحنی از هرگز. ☜ **بئد هَر گِس و بئد هَر گِسی.**

هَر گسِ سیا(ه). [hærges/e siyâ]؛

در مقام توهین و تخفیف به مفهوم هیچ گاه و هرگز کاربرد دارد:

- مَنجِفَر می‌گه: من صبا کار دَرَم نمی‌تُونَم بیام.
- ماخام **هرگس سیا(ه)** بیا.

مرادف ☜ **سه هف سال بیس و یی سال. به درک اسبَه.**

هَرگَلی. [hærgælî]؛

همگانی. عمومی. در هم و بر هم. بی‌نظم و ترتیب. بی‌قاعده و اسلوب.

مرادف ☜ **همَه‌گَلی**:

صابُنات اَئلِ ای قرتی‌گری نی نجفِ کُوچُوکِ ما **هَرگَلی** نی.

و اما بعد...۳۴۹/۹

[næjæf/e kû čuk/e mâ **hærgæli** nî]

استهبان جای قرتی بازی‌های امروزی نیست

این جا که مسمی به نجف کوچک است بدون نظم و قاعده و اسلوب نیست.

هِرِنگَه دادن. [herengæ dadæn̂]؛

حالت نفس کشیدن پس از خستگی مفرط و یا هنگام استیلای تب شدید:

لَودَی لُوَئتی کُولَه می‌کرد و از لَی‌بَنارُو **هِرِنگَه می‌داد** و می‌رفتَ تَه تُوبَش.

هِرّ و بِرّ.[1] [herr/o berr]؛

۱– مجاز. (تشخیص) خوب از بد، کم از زیاد، عالم از جاهل، عالی از دنی، دوست از دشمن، کوچک از بزرگ،

۲– خواندن گوسفند و راندن آن، ... با مصدر دانستن کاربرد دارد:

خوشا آنان که **هِرّ از بِرّ** ندونند نه حرفی وانویسند و نه خونند

چو مجنون سر نهند اندر بیابون ازین گوگل[2] روند آهو چرونند

---

۱. «هِرّ» صوت خواندن گوسفند است و «نِرّ» صوت راندن آن.

۲. گاو گل: گله‌ی گاو. گله‌ی بزرگ.

هُرّ و گُر. [horr/o gorr]؛

تشر زدن. ایجاد ترس و وحشت. ایجاد سر و صدا و داد و فریاد ساختگی و بی‌محتوا:

همو لُبُّو جـانَک و بـد اُغـُرَه چی بلـد نیس، هنـرُش **هُرّوگُرَه**

ترک تـه کله طـاسو نرمـه بره میشه چار شی بیدی و وابوگوروزی

وی نسی تا تش و دودش بسوزی شمس۱۱۰

[či bælæd nî honær/š **horr/o gor**/æ̂]

آن مأمور چاق آدم کم جنبه و بد اخلاقی است

چیزی بلد نیست تنها هنرش داد و فریاد و تشر زدن است

اما آن مأمور ترک که ته سرش تاس است آدم حیله‌گری است که مقاصد خود را با حقه و ترفند پیش می‌برد.

این امکان هست که با پرداخت اندک رشوه‌ای به او، فرار کنی

و در حضور او نباشی تا از ظلم و اجحافش در امان بمانی.

هَرَّه (دادن). [hærræ dadæ̂n]؛

۱. صورتی از **عَرَّه دادن**؛ عرعر کردن الاغ:

زنگ اخباری کشید تا دم در که صداش باشَه به جَی **هَرَّه‌یِ** خر.

و اما بعد... ۲۵۲/۹

☜ **هارَّه دادن.**

۲- مجاز. ایجاد داد و فریادی حاکی از اعتراض و دعوا که خوشایند اطرافیان نباشد:

نمی‌دُونَم چه اَ منجفر گفتَه بودن که داشـت **هَارَّه می‌داد** و می‌رفـتَ روِ کَلُـومتری که عَرضُوشُو بُکُنَه.

هِرَّه دادن. [herræ dadân]؛

کنایه از خندیدن بلند و بی‌جا در مقام تحقیر و تخفیف:

دوستاشُو سرَ تُو هم کردَه بودن و **هِرَّه می‌دادن** و همَه‌م نِگاشُو می‌کردن.

هَرَه هُورُو شدن. [hæræhurû šodân]؛

از حدوث واقعه یا فاجعه‌ای دست و پای خود را گم‌کردن. قوه‌ی تشخیص و تمیز را موقتاً از دست دادن. دچار اضطراب و سر در گمی شدن. موقعیت زمانی و مکانی را موقتاً فراموش کردن. از فرط غصه و ناراحتی دچار بهت و گیجی و در هم ریختگی ذهنی شدن:

دیگه بَسَّه که یادُم رفتَه پُرَیش **هَرَه هُورُو** شدم از غصَّه خُدَیش.

و اما بعد ... ۲۱۹/۴

متعدی آن ☜ **هَرَه هُورُو ... کردن** است. ☜**هِرّی شدن. هِرّی ... کردن.**

هَرَه هُورُو ...کردن. [hæræ/hurû … kærdân]؛

آن چنان کسی را گیج و منگ و گم راه کردن که قوه‌ی تشخیص و تمیز را موقتاً از دست بدهد و دچار اضطراب و سر درگمی شود:

مُرغُو **هره هورو ش کردن** زَو بسیَّه وُوری پریدَ تُو حوضُو اَ دسّ و پا زدن.

هِرّی. [herr/i]؛

۱. سر در گم. گیج. سرگشته. حیران. پریشان خاطر. ☜ هری (شدن. کردن):

چرا همَّی‌تُو ای تو **هری شدَین** شوخیَی من مگـــه تالا ندیدَین

۲. اسم صوت است وآن صدای خنده‌ی بلند و ناگهانی است:

تا اسم منجفر دور اومد همه **هِرّی** زدنَ زیر خندَه.

هُرّی. [horr/î]؛

هری اسم صوت است و آن صدای سکته‌ی کوتاه قلب است بر اثر دیدن چیزی هولناک یا شنیدن صدایی وحشت‌زا و یا خبری غیر منتظره:

تا از رُو کِئلُو جیکیدَمِ او سر، یی ماری از زیر بَلگ‌ا گفت: فیش... دلم **هُرّی** رخت پاین.

به مدخل بعد رجوع شود.

هُرّی رختنَ رُو دل کسی. [horr/î rextæ̂n(e/æ) ru del/e kæs/î]؛

به صورت غیر منتظره و ناگهانی بر کسی مهمان شدن آن گونه که باعث به اصطلاح خالی شدن دل میزبان شود. ☜**هِرّی**.

هِرّی شدن. [herr/i]؛

موقعیت زمانی و مکانی را موقتاً گم کردن. گیج شدن از پیش آمد وضعیتی غیر مترقبه و دلهره‌آور:

هَولَکی ماشی گُذُشتی دَندَه هم خودُت **هِرّی شدی** هم بندَه

متعدی آن ☜ **هری ... کردن** است.

هِرّی ...کردن. [herri ...]؛

ایجاد موضع یا مواضعی کردن که دیگری یا دیگران موقعیت خود را گم کنند و دچار سردرگمی و نابسامانی شوند:

بس که کردم بار مفتی بارُوشُو مختصر، **هِرّی‌شُو کردم** همه‌شُو

و اما بعد...۳۱۱/۱۲

هزار بدبختی. [hezâr bæd/bæxt/î]؛

مشکلات عدیده. رنج بی‌شمار. مصائبی چند:

خُونَو خو پس نمی‌داد. با **هزار بدبختی** شَز وَئشتَم.

مرادف ☜ **هزار جونِ بِکَن. هزار زور. هزار دَنگ و فَنگ. تیتال میتال. شِرَقِّ دَسّ. هزار زحمت.**

هزار جونِ بِکَن. [hezâr jûn/e bekæ̂n]؛

هزار جان کندن؛ مشکلات عدیده. رنج بی‌شمار. مصائبی چند:

یکی بود یکی نبود غیر خدا یی نَنَو بچّه بودن تو شَئر ما

شَو می‌کردن روزُوشُو با فوت و فن می‌گـذَرُنـدَن با **هزار جُونِ بِکَن**

و اما بعد ... ۱ و ۲ /۲۵۸

[mi/gzærondæn ba **hezâr jûn/e be/kæn**]

یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچ کس نبود

در شهر ما مادر و فرزندی بودند

که به سختی روز را به شب می رساندند

*و روزگار را با **مشکلات** عدیده می گذراندند.* ☜**هزار بدبختی.**

هزار دراز به یی کوتا(ه). [hezâr derâz be yæy kutâ]؛

هزار دراز به یک کوتاه؛ همه‌ی بحث‌ها و جدل‌ها و طول و تفصیل‌های مطروحه را به این عبارت کوتاه بسنده می‌کنم.

عبارتی است که گوینده من باب اتمام حجت و گاه تعرض، به مخاطب خود که احتمالاً طرف معامله او هست و در اطراف معامله بحث وجدل زیادی کرده و به تراضی نرسیده‌اند، گوشزد کند؛

ما در مورد مطلب فی مابین بسیار بحث کردیم اما به نتیجه‌ی مورد دلخواه نرسیدیم. لذا خلاصه و لب کلام این است که می‌خواهم بیان دارم.

آن گاه آن خلاصه و لب کلام مورد نظر خود را پس از گفتن «**هزار دراز به یی کوتاه**» به عنوان فصل‌الخطاب بیان می‌دارد:

از چاشتی تالا دریم رِخت و واریزُش می‌کنیم بی‌فایدَه. **هزار دراز به یی کوتا(ه)** من ای چاروَو زیر نُومزَه تُمَن نمی‌دَم. والسلام

مرادف ☜ **خُونَی آخرُش**.

هزار دنگ و فنگ. [hezær dæng/o fæng]؛

☜ هزار بدبختی. هزار جون بکن. هزار زور. هزار دنگ و فنگ.

هزار زور. [hezâr zûr]؛

☜ هزار بدبختی. هزار جون بکن. هزار زور. هزار دنگ و فنگ.

هزار من گوشت شکال اَ یی تُس تازی نَمی‌یَرزَه. [ا]؛

تمثیل. هزار من گوشت شکار به یک تُس تازی نمی‌ارزد. مجاز. تمام هستی دنیا به یک جو منت دونان نمی‌ارزد.

هزاری که بیگی. [hezâr/i ke bigî]؛

هزار بار هم اگر منکر شوی. اگر هزار بار هم به رأی و عقیده‌ی خود راسخ باشی. هر چقدر هم پافشاری کنی. این است و لاغیر:

هزاری که بیگی صبا اَفتوَه.

سایر صیغه‌های آن هم کم و بیش متداول است.

هَسُّم. [hæssom] (ص۹۷۵)

لحنی از **استام**. یکی از آلات مخصوص مطبخ و همانند قاشق بزرگی است با سری دایره شکل و دسته‌ای بلند که در قسمت سرِ گرد آن سوراخ‌های کوچکی تعبیه کرده‌اند و با آن کف روی مایعات را می‌گیرند یا پلو با آن به ظرف‌ها می‌کشند. بیشتر به وسیله‌ای که با آن آش فروش‌ها و قنادها، محتویات دیگ را به هم زنند گویند. این نوع هَسّم، دسته‌ای دارد بلند، گاه به طول یک و نیم متر و سری بدون سوراخ. به آن☜ اَسُّم هم گویند. به این وسیله، **کفگیر**[۱] یا **کفکیر** هم گویند.

---

[۱] – از قدیم تازی در امر شکار معاون شکارچی بوده و شکاری که صید می‌شده و در دور دست می‌افتاده تازی آن را می‌یافته و برای شکار چی می‌آورده است و یا آن محل را به شکارچی نشان می-داده است.

شاید یک بار در یکی از این گیر و دارها تازی مورد بحث بادی محالف از خود سوا کرده که شکارچی از بوی آن بسیار مشمئز شده و جمله‌ی مورد بحث را ادا کرده باشد و این عبارت در دیگر موارد مشابه به صورت تمثیل در افواه مانده‌باشد.

هَسَمَه (دادن). [hæsæmâ dadân]؛

به رخ کشیدن:

نَه تَ گفتم شیرِ ائرازی نَدِئش **هَسَمی** گرگ و سگ و تازی **نَدِئش**

و اما بعد... ۲۲۰/۲

تو خو مُجّت هَسَمَی لَولَو ش **دادی** بدُش از هر چه اُومد، هَمُوش دادی

و اما بعد...۲۲۰/۵

مرادف ☜ **مارز دادن.** ☜ **حَسَمَه(دادن).**

هَسَمَه و هَدِرمَه.[2] [hæsæmæ/wo hædermâ]؛ ابراز دارندگی و برازندگی به جهت تحقیر دیگران:

اینا خو گای نَنَو بوی دُرُسّ و حسابی نداشتن. هَمَش با **هَسَمَه** و **هَدِرمَه** ماخوان بِگن ما م یی چی هسیم.

هَسین. [hæsîn]؛

ظرفی سفالی که در آن آرد خمیر کنند، لور آماده سازند و گاه خشکبار ریزند.

☜**حَصین:**

... بود لور معجون ده‌ها مواد بود حاصل فکر و صبر و جهاد

بیارند ده‌ها مواد دگر دو دستان پیرزنی باهنر

درون **هَسینی** سفالین و پاک به یک جای تاریک و سرد و مغاک

... بمالند آمیزه را با دعا به صبح و به ظهر و به وقت عشا

---

[1]. لغت نامه ذیل ماده کَفگیرک (مصغر) کفگیر کوچک (فرهنگ فارسی معین) بیلچه قسمی‌استام.

[2] به نظر مؤلف واژه‌ی مرکب **هسمه و هدرمه** خلاصه‌ی دو عبارت **آری هستم** و **آری دارم** است که در تداول به صورت **هستمَ** و **دارمَ** که اعراب فتحه در اخر آن‌ها به جای هان علامت ندا آمده است. **هان من هستم** و **هان من دارم** که هردو حاکی از اظهار وجود و اظهار تمول و به رخ دیگران کشیدن است. دو عبارت **هستم آی** و **ها دارم** در تداول به صورت مخفف **هسمَ** و **ها،درمَ** در آمده که ما در نوشتار به صورت **هسمه و هدرمه** نگاشه ایم. الله اعلم.

بـــه علـــم بلیـــغ خـــداونـدگار شود لـــور بعـــد از چهـل روزگار.

. . . . . و اما بعد... ۲و۸و۹و ۱۴۴/۱۰

هسّیه که می کُنَه مَسّی. [hæss/i/yæ ke mi/konæ mæss/î]؛

تمثیل. هستی است که می کند مستی. مجاز. نخوت و سرمستی می‌توانـد ناشـی از دارندگی بی حساب است:

- می گن پسر منجفر عرق خورده با ماشین شاسی بلندش زده قـد چنـار اوبخـش. راسه؟
- مثلومه، از قدیم گفتن: **هسّیه که می کنه مسّی.**

هش (بودن. شدن). [. . . hæš]؛

حیران. سرگشته. گیج. منگ .(بودن. شدن. کردن):

مـن **هَشَم** چَـه کـه تـو ای آرمالیه ای همَه تُنگ و قاطی، پاک خالیَه؟

و اما بعد...۲۲۸/۱۳

با **بودن** و **شدن** و **کردن** صرف شود:

هَـی زدی شَـیـوَشَ عـامُـو و اَ دَیـش ای زَبُون بَسَّه **هَشُش کردی** خُدَیش

و اما بعد...۲۲۰/۹

☜ **هَش و هُوش.** ☜ **هَش کردن.**

هَشت ...گِرَو نُه بودن. [hæšt. . .gerou nô budân]؛

مجاز. از لحـاظ مـالی در وضـعیت خـوبی قـرار نداشـتن. زنـدگی فقیرانـه‌ای داشـتن. همیشه مقروض بودن. مخارج زندگی همیشه از درآمد کم‌تر بودن.

هَشتَه گیری. [hæšt/æ/girî]؛ (ص۹۷۵)

بیرون قرار دادن یک دوم از طول آجـر یـا خشـت‌هـای هـر از چنـد ردیـف انتهـای دیوارِ در حال ساخت تا با قرارگرفتن آن‌ها در جوف دیـواری کـه بعـداً در ادامـه‌ی ایـن دیوار ساخته می‌شود، استحکام و همبستگی آن دو را سبب گردد. ☜ **هشتی گیری.**

هَش چِل. [hæš/čel]؛

عنوانی برای عدد **چهل و هشت** در هنگام شمارش. ☜ **دو بیس**.

هشتی گیری. [hæšt/i gir/î]؛☜**هَشتَه گیری.**

هش ... کردن. [. . . hæš]؛

گیج و دستپاچه کردن انسان یا حیوانی با گفتاری در هم و مغشوش و یا با حرکاتی گیج کننده:

هَی زدی شَیوَشَ عامو و اَ دَیش ای زبون بَسَّه **هَشُش کردی** خُدَیش

و اما بعد... ۲۲۰/۱۰

هَشَلهَف. [hæ/šæl/hæf]؛

این کلمه یا عبارت در لغت نامه به صورت هشلهف و در فرهنگ بزرگ سخن به صورت حشلحَف به معنای بی‌معنی بی‌مصرف و بی‌سر و ته آمده است. شاید به این دلیل باشد که این عبارت مصنوع و ساختگی است و یا مبدل عبارتی دیگر است که در گویش‌ها بر اثر تکرار رایج و معمول شده است.

سال‌ها پیش در مطب دکتری در انتظار نوبت بودم. برای پرکردن وقت انتظار، برگ روزنامه‌ی تاریخ گذشته‌ی خبر جنوب که روی میز وسط سالن بود برداشتم. تصادفاً چشمم به تیتر درشت «هشلهف چیست و از کجا آمده» برخورد. چون برایم تازگی داشت خواندم از آن‌جا که به نظرم بی‌ربط نیامد مضمون آن در خاطرم ماندگار شد که هم اینک در این جا می‌آورم:

در گذشته بعضی از شهرهای جنوبی ایران به خصوص بنادر جنوب حیطه‌ی تاخت و تاز کارگران و مهندسین انگلیسی تبار بود که اهم امور کارخانه‌ها را که خود موجد و مؤسس آن بودند بر عهده داشتند. معمولاً امور کارگری کارخانه را به کارگران ایرانی که اغلب کم سواد و یا بی‌سواد بودند محول کرده بودند. زبانی که بین مهندسین و مشاورین و کارگران کارخانه حاکم بود زبان انگلیسی بود. کارگران ایرانی ناچار بودند به تقلید از کارگران انگلیسی جواب‌هایی همانند آن‌ها ولو برای خودشان نامفهوم، به مهندسین بدهند. هرگاه مهندسین در ارتباط با امور کاری کارخانه

دستوری بـه تکنسیـن‌هـا و کـارگـران انگـلیـسی می‌دادنـد اینـان جهـت رعـایت احتـرام عبـارت "I shall have" را در برابر خواسته‌ی مهندسین می‌گفتند.

این عبارت در انگلیسی به معنای: چشـم. بـه روی چشـم. امـر، امـر شماسـت. مـن در برابر دستور شـما مطیـع و منقـادم، می‌باشـد. از آن جـا کـه گفـتن صـحیح ایـن جملـه‌ی انگلیسی برای کارگران ایرانی میسر نبود اغلب به جای «**آی شَل هَو**» عبـارت «**هَشَـل هَف**» می‌گفتند بدون آن که معنا و مفهوم آن را بدانند.

چون این عبارت تقلیدی و بی‌معنا به بیرون از کارخانه‌ها درز پیدا کرد و افراد زبـان-دان و با معلومات به اصل ماجرا پـی بردنـد آن را در مـورد کارهـا و سـخنان بی‌محتـوا و بی‌مفهوم به کار گرفتند و هر گفتار بی‌معنی و هر عملکرد بی‌سـنجش را «**هَشَـل‌هَـف**» خواندند. یعنی گفتار و کرداری تقلیدی و بی‌معنی.

هَش و هُوش. [hæš/o huš]؛

از اتباع. گیج. حیران. سرگشته. ☜ **هَش**. با **بودن** و **شدن** و **کردن** صرف شود:

هش و هوش بود که چه خاکی بیبیزَه هم ماخواس خالـــی نباشه عریضه.

و اما بعد . . . ۲۳۷/۱

هَش هَش کردن. [... hæs/hæs]؛

مجادله‌ی لفظی پیوسته و خسته کننده کردن:

کارُم شدَه صَوب تا پسین **هَش‌هَش کردنِ** با ای کلَّه خورَی زبون نَفَئم.

هَش هَشُو. [hæs/hæš/û]؛

نام بازی گروهی است که در آن چند نفر با توپی به انـدازه‌ی یـک مشـت کـه بـرای یکدیگر پرتاب می‌کنند یک نفر را در میانـه، کـه سـعی در گـرفتن آن تـوپ دارد گـیج می‌کنند تا زمانی که متوجه موقعیت مکانی تـوپ نیسـت آن کـه تـوپ را در دسـت دارد محکم به اندام او زند. و تا زمانی که توپ پرتاپ کننـده بـه خطـا نـرود و یـا فـرد وسـط نتواند توپ را در هوا برباید این بازی ادامه می‌یابد.

آن‌که توپش به خطا رود و یا نحوه‌ی پرتابش باعث شود که توپ به دست فرد میانه افتد به جای فرد میانه به وسط آمده و فرد میانه‌ی قبلی خود در عداد یکی از پرتاب کنندگان توپ در می‌آید. ☜ کتاب بازی‌های محلی استهبان.

هَف. [hæf]؛ مخفف هفت:

بس که تلخ بود چیش و چارُش وادرند یی **هَف** هش‌تاز وانَکنداش شَه پرُند

ای الهی جیگرُت کُت بشَه، زن ای پلشت بازی خصمُت بشه، زن

و اما بعد...۳و۲۳۹/۴

[yæy **hæf**/hæšt/ã/z va/næ/kænd/ã/š š/æ pærond]

از بس عصبانی بود به روی او چشم آغیل رفت

*و **هفت** هشت فحش جانانه نثارش کرد:*

هان الهی جگرت سوراخ شود ای زن

این کارهای زشتت پی آمد دردآوری برایت به دنبال داشته باشد.

هَف بیس. [hæf/ bîs]؛

عنوانی برای عدد بیست و هفت در هنگام شمارش. ☜ **دو بیس.**

هفتاد، برفی افتاد، بقدِّ این میل، بحق این پیر. []؛

نقل است که سال‌ها قبل که برف و باران زیاد می‌باریده در میدانی که آرامگاه پیری مورد احترام در کناره‌ی آن قرار داشته و میله‌ای به ارتفاع سه متر در میانه‌ی میدان نصب بوده، هفتاد روز بعد از عید نوروز چنان برفی می‌بارد که ارتفاع برف تا رأس میله‌ی میانه‌ی میدان می‌رسد. ظریفی برای ماندگاری این واقعه‌ی عجیب عبارت مدخل را به صورت شعر گونه‌ای، دال بر این واقعه می‌سراید که تا به امروز در اذهان مانده و مردم با تکرار آن از آن واقعه یاد می‌کنند:

هفتاد روز بعد از عید نوروز برفی بارید تا ارتفاع این میله، به حق این پیر (مدفونِ در این آرامگاه).

هفتی. [hæft/î]؛

کودکی که در هفت ماهگی حاملگی مادر به دنیا می‌آید. معروف است که چنین کودکی اگر زنده بماند در بزرگی بسیار کم حوصله و عجول خواهد بود:

کَلِکَه انگا بَچّی هَفتیَه که یی ذَرّی اَمُونُم نمی‌دَه!

هف چل. [hæf/čêl]؛

عنوانی برای عدد چهل و هفت، هنگام شمارش. ☜**دو بیس.**

هف دادن.[1] [hæf…dadân]؛

جوشاندن هر خوراکی آبدار تا حدی که بخشی از آب آن بخار شود و از حجم آن کاسته گردد اما نه تا آن اندازه که به حد پختگی رسد:

گوشتُو دَمَه وَشتَه؛ با سرِ پیازی و اِقّچی زَرچووَه **هَفُش بِدِه** تا بُو ساهارُش وَرچینَه.

هَف سال قِسِری. [hæf sal qeser/î]؛

نام یک بازی گروهی. ☜ کتاب بازی‌های محلی استهبان.

هَف سَنگ. [hæf/ sâng]؛

نام یک بازی گروهی. ☜ کتاب بازی‌های محلی استهبان.

هَف سی. [hæf/sî]؛

عنوانی برای عدد سی و هفت، هنگام شمارش. ☜ **دو بیس.**

هَف مَئدی. [hæf mâdî]؛ (ص۹۷۵)

☜ **مَئدی**. واحد پول محلی تا اواخر سلطنت رضا شاه برابر با سه شاهی. هف مئدی برابر است با بیست و یک شاهی برابر با یک قران و یک شاهی:

جغلو عروسی شد و در بَسَّن سر دیگ شیر سماور بَسَّن

---

[1]- **هف** باید لحنی از **تف** باشد که در لغت به معنای حرارت و گرمی آمده است.

دَرِ دَلّـی دَمِ دیـگ بـر بَـسَّـن از صباش عـاروسُو با یک گِلَن سیا

می‌رَه **هَف مَهدی** میدَه نفت و میا شمس. ۲۷۲

هَف مَرد. [hæf/mærd]؛

مجاز. فردی با زور توانایی به اندازه‌ی هفت مرد. بسیار دلاور و نترس و کارآمد:

گفت: دُرُسَّه که دوماد **هَف مَردَه** عاروس َم لیل و ناهار طی کَردَه.

و اما بعد... ۲۶۶/۵

هف هش ده [hæf /hæš/dâe]؛ بین هفت تا ده:

بـازیـشُـو چـه ... خـر چُـلَـپ چُـلَـپ که **هَف هَش دَه** تا لَش نَرَّه‌ی گَپ

اَ رُو پـوی هم می‌جیـکَن لَپ لَپ لَپ می‌خـونَـن تَـپ تَپُـو رَو رَو می کُنَن

یا صـدَی خر یـا صـدَی گو می کُنَن شمس۱۱۶

هفی. [hæfî]؛ (ص۹۷۶)

لحنی از افعی. نوعی مار بزرگ و بسیار سمی و خطرناک. در تداول تند خوردن و نجویده بلعیدن انسان‌ها را به خـوردن افعـی مثل زنند:

تا ما حال شدیم مِثّ **هَفی** یی‌جا بَئلُند و قُوت را(ه) ما نداد. ☜ **هَفی کُور**.

[. . . mess/e **hæfi** yæy ja bâelond . . .]

تا ما به خود آمدیم همانند افعی یک جا قورت داد و اصلاً فرصت خوردن به ما نداد.

هَفی کُور. [hæfi/ kûr]؛

افعی کور. کنایه از کسی که هر خوراکی را به سرعت و به مقـدار زیـاد ببلعـد و بـه فکر همراهان و هم سفره‌ای‌هایش نباشـد و یـا بـه هـر کـاری، حریصـانه روی آورد. ☜ **هَفی**.

بچّای منجفر تُو مِئمُونی کِرِ دسِّ ما نشسَّه بودن، تا ما حال شدیم عَین **هَفی کُور** یی جا قاتِخُو قُوتُش دادن.

✻ ✻ ✻

افتید توش کلکه عین هفی دِ بگاز عَین تریلی بی کفی.

و اما بعد . . . ۲۷۹/۱۱

[?oftid(æ/e) tu/š kælekâ ?eyn/e hæfî]

جوانک همانند افعی همه ی هم و غمش را صرف آن کرد.

و همچون تریلی بدون کفی به حد اکثر سرعت در امور جنسی می راند

هِقّ. [heqq]؛

اسم صوت است و آن صدایی است که گاه افتادن انسان از بلندی بر زمین، بی اراده از نهادش برآید:

زدمَ دَبل سینَش، پَس‌اَندَری افتیدَ کفِ کُرزَه، گفت: **هِقّ**.

هقّووَه. [hæqq/ou/wâ]؛ (ص۹۷۶)

حقابه؛ سهم مشروع روستا یا باغ یا فردی از آب قنات یا چشمه یا رودخانه. ☜ **حَقّووَه**.

هِق (و) هِق. [heqq/o heqq]؛

اسم صوت مرکب است و آن صدایی شبیه صدای سکسکه که پس از گریه‌ی زیاد خاصّه در کودکان پدید آید. گاه قید حالت است برای نوع گریه:

هِقّ و هِق گِریَه می‌کرد از غم و درد سفره‌ی دل پیـــش هَمسیَّه واکرد

و اما بعد...۲۱۷/۹

هِقّی. [heqq/î]؛

منصوب به **هق**. اسم صوت است ☜ **هق.**

صدای به زمین خوردن کسی است (معمولا از جانب نشیمن‌گاه) به نحوی که با اصابت به زمین صدای شبیه **هِقّ** از او برآید:

بمیرم زَوبَسَّی بَچَّم از تُو نَنّین غَلید، هِقّی افتیدَ کفِ خُونَه، یی سات شَه وارفتَه بود.

هَکِ دَئن. [hæk/e dên]؛

هوای بازدم آدمی‌آن گاه که کَوه کند. ها. هَه. پَه. ☜ **حَکِ دَئن.**

هَکَل. [hækæl] ؛ هر قارچ چتری اعم از خوراکی و سمی.

هَکَل مُوشُو. [hækæl mušû]؛ (ص۹۷۶)

قارچ‌های کوچک وحشی که در کناره و سقف آب انبارهای دارای آب و یا سایه سارهای نمناک روید و معمولاً خوردنی نیستند.

هَل. [hæl]؛

مجاز. صفت دهان بی چفت و بند و بست که هر حرف، بی‌توجه به موقعیت زند و رازداری نیز نتواند:

دخیلُتَم چی جلو مَنجِفَر نَگی که دَئنُش هَلَه، کِنفتُومُو می کُنَتَه.

هُل. [hol]؛ مرادف ☜ هُلکُو.

هَل رفتن. [. . .hæl]؛

هرز رفتن آب. بدون استفاده به هر سو روان شدن آب.

هَل (کردن). [. . . hæl]؛

۱. بیشتر برای آب کاربرد دارد. یعنی حساب و کتاب را از میرابی و تقسیم آب برداشته و آن را رها گذاشته تا به هرکجا رود و هر کس به هر نحو و هر اندازه که خواهد رایگان از آن استفاده کند.

۲.تمام یا بخشی از آبی که در مسیری معین و تحت نظارت به جای مشخصی روان است دور از چشم صاحب آب و علی رغم میل او به جهتی دیگر روان ساختن:

یی هو دیدم اووو وافتید. از رو اووو اومدم دیدم خیر ندید ا نصبُش **هَل کردَه بودن.**

هُلکُو. [holkû]؛

صفت کسی که اعمال و رفتار فردی و جمعیش عجولانه، بی تفکر منطقی و همراه با بی‌خردی ذاتی است. همانند افراد منگول:

حیف بچه به ای قشنگی که **هُلکُووَه.** ☜ هُلکُو بازی.

هُلکِو بازی. [holkû/ bâzî]؛

انجام اعمال و رفتاری همانند افراد منگول. از روی بی خردی و عجولانه. **هُلکُو بازی** بیشتر در مورد افرادی کاربرد دارد که منگول نیستند اما گاهی عمداً یا سهواً رفتاری عجولانه و بی‌خردانه از خود بروز می‌دهند. با مصدر **در اُردن** مستعمل است:

ذَرَّی شیرَو دادیمَ دسُّش ای قَد **هُلکوبازی در ارد** که آخر یی‌جا رخت.

هِلِک و پِلِکی کردن.[1] [helek/o pelek/î . . .]

با درآمدی کم و ناچیز زندگی را گذراندن. با توش و توانی اندک امور روزمره را سر و سامانی دادن:

ای روزا خو کار نی، **یی هِلِک و پِلِکی می‌کنیم** تا مینیم خدا چه ماخوا.

هُلُک هُلُک (اومدن. رفتن). [holok/holok ?umædân]؛

۱- به جهت سرگرمی‌و تفنن راهی را بی‌هیچ قصدی آهسته آهسته پیمودن.

۲- طی طریقی را با انگیزه و مصمم بی‌توجه به بعد راه و خستگی حاصل، با قدم-هایی راسخ، پشت سر گذاشتن:

ای هَمَکَه را(ه) تُو گرما **هُلُک هُلُک اُومدَه** که ماخوام سرِ سلخَ او بیشینم. شبا درد گرون.

هَلَک هَلَک زدن. [hælæk/ hælæk . . .]؛ (ص۱۰۱۱)

تند تند نفس کشیدن سگ و همزمان بیرون آوردن زبان از دهان به منظور تعرق بیشتر و دستیابی به دمای کم‌تر بدن در محیط گرم. به نحوه‌ی نفس زدن انسان در هنگام تشنگی مفرط نیز **هَلَک هَلَک زدن** گویند. با مصدر کردن به همین مفهوم نیر متداول است. ☜ ماده‌ی بعد.

---

[1]. در لغت به صورت تِلِک و تِلِک تقریباً با همین مفهوم و نیز به صورت هِلِک و هِلِک کنایه از راه رفتن به سنگینی آمده است.

هَلَک هَلَک کردن. [hælæk/ hælæk ...]؛

همان مفهوم ☜**هَلَک هَلَک زدن** را دارد.

هَلَو (دادن). [hælou dadâ̂n]؛

بی‌هیچ قید و شرطی در اختیار این آن قرار دادن. به تاراج دادن:

تنخوا مفتی افتیدَ چنگرَش اَ سال نکشید که یی جا **هَلَو داد**.

هَلَو رَفتن. [hælou ...]؛ به تاراج رفتن. غارت شدن. ☜ **هَلَو دادن**

هَلَو کردن. [hæl/ou kærdâ̂n]؛ تاراج کردن. به یغما بردن. ☜ **هَلَو دادن.**

هَلَّه اُردن. [hællæ?ordâ̂n]؛ حمله آوردن. ☜ **حَلَّه**.

هَل و دُل. [hæl/o dol]؛ خوراکی‌های سرگرم کننده و بی‌خاصیت. هَلَه هُولَه.

هل و ول. [hæl/o vel]؛

هل و ول مرادفند به معنای آزاد و رها. هر چیز و یا هر انسان بی قید و بندی که هیچ جلوگیر و مانع و رادعی نداشته باشد و به هر کجا که پیش آید رود. مرادف ☜ **ولو. ولو بی‌صاب. ول ولو. ول ولو بی صاب. ولو ولگار**:

با ای دخترکی **هل و ولَه** یک و دو نَکُه که شَر برتَ در میارتَه!

هَلَّه کردن. [hællæ ...]؛ حمله کردن. ☜ **حَلَّه**.

هَلَه کُلَه. (تُو کسی اُفتیدن). [hælæ/kolâ̂]؛

بر اثر ترس از چیزی یا کسی و یا تحت تأثیر اضطراب و هیجان، موقتاً دچار لکنت زبان شدن. با **تو ... افتیدن** صرف شود:

تا شَز پرسیدم تو سینَه ریزُو برخوردُش نکردَی، **هَلَه کُلَه تُوش اُفتید.**

هَلَّه هلَّو. [hællæ/ hællou]؛

حمله‌های مکرر. ☜ **حَلّه حَلَّو.**

هَلیم. [hælîm]؛ معتدل. نه سرد و نه گرم:

چَی نه داغش خوبه نه یخش، **هلیم** بختره. ☜ **حَلیم.**

هَم اُردن. [hæm ?ordân]؛ (ص۱۰۱۱)

دهانه کیسه‌ای پارچه‌ای یا هر چیز لوله مانندی و یا دهنه‌ی چاه و یا حفره‌ای را تنگ کردن و یا مسدود نمودن.

چا اَوشیمُو ده متر زدَیم تَمُوم شدَه دَریم دَئُنُشَ **هَم‌میاریم**.

مرادف ☜ **هم‌کشیدن**. ☜ **گُولُوبند کردن.**

هَم اومدن. [hæm umædân]؛ (ص۱۰۱۱)

بسته شدن. جمع شدن دهانه چیزی همانند زخم و یا گرفتگی مجرایی به مرور زمان. مرادف **هم رفتن**:

تا زخمُو اَ **هَم نَومَدَه** نباد اَ حمُوم بیری.

★★★

لُولَی حَمُومُومُو کُتُشَ **هَم اُومَدَه** بیگی نَمتُکی اَو دَر نمیا. می‌گن گچ گرفتَه.

★★★

ای قَدَه گُونیُو پُرُش کردَی که **دَئُنُشَ هَم نمیا.**

هم باد. [hæm/bâd]؛

اصطلاحی است در بنایی به معنای هم راستا. در یک خط. در امتداد هم:

اگه بِخَی ای دیوالَو هَم‌بادِ دیوالِ مُدبَخو بیچینی، فَضَو، یی بفئی‌مَئوری می‌شَه.

هَمبُونَه. [hæmbunâe]؛ (ص۱۰۱۲)

لحنی است از انبان. ظرفی است فرآوری شده از پوست بز که در آن آرد و خشکبار و شیره و آلوبخارا و ... ریزند. ☜ **خیکی. مَشکَو.**

✲✲✲

هَم پَریدَن. [hæm pæri(î)dân]؛ (ص۱۰۱۲)

به هم بر آمدن. به نزاع برخاستن. به صورت **پریدنَ هم** بیشتر متداول است.

مرادف ☜ **هَم پِلِکیدن.**

هَم پِلِکیدَن.[hæm pelekidân]؛

مخفف ☜ **(اَ) هم پلکیدن**؛ به هم بر آمدن. به نزاع برخاستن:

نمی‌دونم ای دوتّا چه دشمن‌داری با هم دَرَن که تا چیشُوشُووَ هم میفته، **هَم می‌پِلِکن.**

به صورت تقدم فعل ☜ **پلکیدنَ هم**، بیشتر مستعمل است. مرادف ☜ **(اَ) هم پریدن.**

هَمچُو می‌زنمُت که گربَه بیگی ابوالقاسم. ؛

وعده‌ی تنبیهی بسیار سخت و شدید دادن کسی را.

هَم چُو، هَم چُو. [hæm/ču/ hæm/čû]؛

به این سادگی‌ها. به این زودی‌ها. به صورت **هم‌چی هم‌چی** با همین معنا نیز کاربرد دارد:

خدا بیامرز وختی َم می‌رفتَ خلا، نه مجازش خشک بود، **هم‌چو هم‌چو** در نمی-مد.

هم چی. [hæm/čî]؛ ۱. مخفف همچنین. ۲. تا. به مجردی که. همین که:

سه رُب ساتی تُو صیدُش بودم، **هَم‌چی** که سرُش از پسِ کِثلُو آلی شد، با گولَه زدمَ ترکِ پیشونیش، پَس‌اَندری غَل خوردَ تَه کِثشَو.

مرادف ☜ **هَمرَی که.**

هَم دُون (شدن). [hæm/dun šodân]؛

دُون در تداول چوپانان به معنای نوبت دریافت شیر.

هرگاه مقدار شیر نوبت خانواده‌ای آن‌قدرنباشد که بتوان آن را فرآوری کرد، یک یا دو و یا چند خانواری که سهم شیر نوبتشان به اندازه‌ی کافی نیست، آن را در اختیار یک نفرشان قرار می‌دهند تا با آن چند سهم، فرآوری شیر به ماست و کره و روغن و کشک میسر باشد.

در دفعات بعد این سهام را در اختیار دیگری قرار می‌دهند تا هم دین خود را ادا کرده باشندو هم کار فرآوری برای هر کدام از این کم سهم‌ها میسر گردد. به اشتراک گذاشتن این سهام را در تداول **هم دُون شدن** گویند.

همرا(ه). [hæm/rey]؛ **با:**

نکنَه هَمرَی **ما قَئری**؟

هم رفتن. [hæm/ræftân]؛ ☜ هَم اُومدن. (ص۱۰۱۲)

هم ریز(شدن. کردن). [hæm/ riz šodân]؛

به هم ریخته شدن برنامه‌ای و یا قول و قراری و یا ردیف کاری و یا چیزی:

دیشَو کُلّی وخت نِشِسّیم و نَخشَی صبا رِختیم. مَنجِفَر اُومَد پا شَه اُرد و **هَمریزُش کرد.**

هَمرَی که... .[hæm/rey/ke]؛

به مجردی که. همین‌که .تا. مرادف **هَمی‌که.** ☜ **هم چی که:**

هَمرَی‌که کلّش از پسِ کِئلُو آلَی شد زدمَ ترکِ پیشونیش، پس اَندری غَل خورد رفتَ تَه کِئشَو.

هَمرُوس. [hæm/ru ...]؛

مخفف هم عروس. نسبت بین دو عروس یک خانواده:

دوتَّی دَدَی **همروسَن**، دوتَّی کاکَی همریش.

هَمسادَه. [hæm/sadâ]؛ لحنی از همسایه:

هـمسـادَو از کـار مـا بـی خـبـره زود پسش ول کـه گاس اَ پـس دره

اگـه فهمیـد کـه بـووی ما چی نَدَرَه بمیریم دیگه گوش عرضومو نمی‌ده

دیگه یک نیمن بـار قرضومو نمی‌ده

شمس ۱۶۲

☜ **هَمسَدَه. هَمسَیَّه.**

هَمسَده. [hæm/sædâ]؛ لحنی از هم‌سایه.

هَمسَیَّه. [hæm/seyyâ]؛ لحنی از هم‌سایه:

دیـگه کم‌کم ای نَنَـو عاصی شد بَینُـوشُـو دَئـوای راس‌راسـی شد

وختی فئمید که دیگه کارُش طَیَه پـاشُـد و رفـتَ خُـونَـی **هَمسَیَّه**

واما بعد...۶ و۲۱۷/۷

☜ **هَمسادَه. هَمسَدَه.**

هم شدن. [hæm/ šodân]؛ متحد شدن. با هم متحد شدن:

دوس‌تَی کاکَی **هم شدن** عین تنخوا بووَو از سینَی دَدا تَو دادن و یی اَووی َم رُوش.

هم کشیدن. [hæm/ kæšidân]؛

جمع کردن دهانه‌ی کیسه‌ای یا هر چیز شبیه آن، به وسیله‌ی نخ یا کـش تعبیـه شـده در دهانه آن یا انقباض اسفنگتر.

هم گُرَه. [hæm/gorâ]؛

مخفف هم گروه. هم قطار. هم شأن. هم سن و سال. همانند:

شیرَه‌دُومـاد تُـو رسندَه ای سَلُوم داده از بـهـر شـمـا ایـن پَـیـغُـوم

شَووی خدمت برسیم اَ سر حمُوم **هم‌گُرا** جـمـع شـدن اَ سـرِ بَـنَـه

دومادَم تا شما می‌جنبین می‌کَنه

شمس ۲۱۹

مُلّا مَن‌باقِر ما فخر همی‌فارسَه که فارس **هم‌گُرَی** قاضی عضد، قاضیِ عادل نَدَرَه.

و اما بعد...۱۷۰/۹

هُموار. [homvâr]؛ یواش. آهسته. به آرامی. ☜ **هُموار هُموار.**

هُموار هُموار. [hom/vâr/ homvâr]؛ آهسته آهسته. یواش یواش. به تأنی:

هُموار هُموار برو تا بَچَوِم بُوتُونَه هم‌پاتَ را(ه) بیات.

هُموارَکُو. [homvar/æk/û]؛

حرکتی بی‌سر و صدا. ☜ **تَپَکُو. گَپَکُو. آرُومَکُو.** ☜ **مرادف هُموارَکی:**

هُموارَکو درو بسّ و رفت گرفت خوابید.

هُموارکی. [hom/vâr/æk/î]؛ به آرامی. بی‌سر و صدا. مرادف ☜ **هُموارَکُو.**

هَمُو خر سِیَو و یی کیلَه جو.

[[hæm/u xær/e siy/you/o yæy kilæ jou]؛

مجاز. وضعیت همان است که بود. زمانی گویند که بخواهند اعتراض خود را به یک نواختی و عدم تغییر وضعیت از گذشته تا به حال بیان دارند:

- خب، روزگارت َم توفیری کردَه؟
- نَه کاکا. **هَمُو خرِ سیَو و یی کیلَه جو.**

همَه جا تَریک پسِ دَر رُوشن! [hæmæ/jâ tærik pæs/e dær rušân]؛

مجاز. تعریضی است به موردِ نظری که وجهه و خاصیتی در آن مترتب نیست و از آن به عنوان موردی کار آمد و راهگشا سخن به میان آید:

- به نظر تو منجفرُش ببرم برَی دنبالَی لَجَمُو، تا شُوم تَمومُش می کُنَه؟
- **همه جا تَریک پسِ در رُوشن!**

همَه رَو.[hæmæ/rou]؛

مخفف همه رَوِش؛ همه جور. همه رقم. همه فرم. همه شکل. همه نمونه. همه گونه. مرادف **همه دندونَه.**

هَمَه شُو.[hæmæ/šû]؛

لحنی از همه‌شان. همه‌ی آن‌ها. مرادف **عَینُوشُو. گِشت. یی کُلُمبَه. از پَر. یی-جا. تی‌پس.**

هَمَه گَلی. [hæmæ/gæl/î]؛

همگانی. عمومی. درهم و برهم. بی‌نظم و ترتیب. بی‌قاعده و اسلوب. مرادف ☜ **هَرگَلی**:

صابُنات اَئلِ ای قرتی گری نی نجفِ کُوچُوکِ ما **هرگَلی** نی

هَمَه گَلیش کردن. [hæmæ/gæl/i/š ...]؛

عمومی کردن چیزی یا جایی. برنامه و یا حساب و کتاب و مقررات را از چیزی یا جایی برداشتن.

همَّه. [hæmmâ]؛ لحنی از همه:

چرا **هَمَّی‌تُو** ای طو هِرّی شدَین شوخیَی من مَگَه تالا ندیدَین؟

هَمَی‌دیگی سِمَنی نَمیارَه.[hæmey digî semænî næ/mi/yarâ] ؛

تمثیل. موفقیت‌های خاص شامل هر کسی نمی‌شود. برای افرادی شناخته شده و خاص دستیابی به امکانات خاص میسر است. (ص۱۰۱۳)

هَمی‌ذات. [hæm/i zat]؛

همین گونه. همین‌جور. همین‌طور. به همین روش.

همی‌طو. مرادف ☜ **هَمی‌دَندُونَه. همی‌طَئر. همی‌پیکرَه.** . ☜ **ذات.**

همیشا. [hæmîš/â]؛ جمع همیشه؛ همیشه‌ها:

خدا رحمت کنه پدر و مادرُت؛ **همیشا**، خدا بیامرز بووام می‌گفت: «آدم نباد چیشُش کَلّی سرُش باشَه.»

هَمّی‌مُو. [hæmmey/mû]؛

لفظی از همه‌مان. همه‌ی ما. بدون شد میم نیز کاربرد دارد:

کربابَه! ما **هَمَی‌مُو** پکریم دنبال بِلگه‌ای از مَنجِفَریم

و اما بعد...۳۵۶/۵

هَمی‌نَه. [hæm/i nâe]؛ تأییدی بر گفتار کسی:

- مثّ که هوا سردَه؟
- هَمی‌نَه.

همیشه خر خرما نمی‌رینَه. [hæmîšæ xær xorma næ/mi/rinâe]؛

مجاز. همه وقت اوضاع بر وفق مراد نیست. همیشه آن موقعیت مطلوب اتفاق نمی‌افتد.

هِنج. [henj]؛

اسم صوتی است که با آن الاغ را به حرکت وادارند. مقابل ☜ **هَوش.** هچش.

هِنج و هَوش. [henj/o houš]؛

هر دو از اصواتند که در امر به حرکت و توقف الاغ مستعمل هستند. ☜ **حِنج** و **حَوش**:

چون ره افتاد دگر نگذارد همره خویش به کُوهَش آرد

بچه را کِئشَه کشی وادارد مُوتُولُو دَئن کَپَر خوب بلدَه**هِنج و هَوش** ماده خر خوب بلَدَه . شمس ۲۸۲

[**henj/o houš**/e madæ/xær xub bælæd/â]

همین که بچه به راه افتاد دیگر به او مجال نمی‌دهد

و او را با خود به باغ‌های خارج از شهر می‌آورد

و به کار پاک نمودن سنگ و خار و خاشاک پای درختان می‌گمارد

پدر اظهار خوشحالی می‌کند که بچه راه درب کپر را خوب می‌داند

همچنین راندن و باز نگاه داشتن ماده الاغ را به خوبی یاد گرفته است.

هُندُر کردن. [... hondor]؛

وضعیتی خارق العاده به وجود آوردن. شگفتی آفریدن.

در تداول عامیانه، ترکیب **اُندر کردن** را با مفاهیم یاد شده به کار می‌برند امّا نه در مباحث جدی و واقعی بلکه بیشتر به جهت تمسخر و تحقیر:

شَ نگو، بسَّه که **اُندُر کردی** نَکُه غَلبیلَه، خودُت غُر کردی!

و اما بعد... ۲۲۰/۳

هِندِل. [hendêl]؛

لحنی از [handle] انگلیسی. میله‌ای است آهنین به قطر ۱/۵ تا ۲/۵ سانتی متر که با

دو زاویه‌ی قائمه در طول آن، تقریباً به شکل حرف «ک» در آمده است در یک سر بازوی آن زائده‌ای قرار داده شده که با سرمیل لنگ ماشین درگیر می‌شود. فردی سر دیگر آن را حول سوراخی که معمولاً در سپر جلو ماشین قرار دارد می‌چرخاند، تا ماشین روشن شود. با مصدر زدن متداول است. به صورت ☜ **اِندِل** هم متداول است:

اگه **اِندِل زد** و رَو کرد موتور دیگه پَثریز بُکُن و هیچی نخور

بِتَپ و بیم مدار از غُرغُر رِه ز بالا که زدی یا پائین

به فدای سرِ صاحب ماشین شمس ۱۹۲

☜ **اِندِل**.

هِنَه بُر شدن. [henâ/bôr šodân]؛

از فرط خستگی به نفس نفس افتادن. نفس بر شدن:

از تَه کِشَو یی لَودَی انگوری دادمَ کُولَش، تا رسُندَ دَم کَپَر باقاده **هِنَه بُر شده بود.**

هَو. [hou]؛ غفلتاً. ناگهانی. در این معنا بیشتر به **صورت بادِ هَو** کاربرد دارد:

از **بادِ هَو** اُومد، پِراُومدَ بُونَی متّیُو دِ بُخور.

هَوا. []؛آسمان بدون باران:

امشُو بارُونَه اما صبا هَواهَه. مقابل **بارون**.

هُوا. [hovâ]؛ خلاف فشرده:

اگه پشم و پنبه **هُوا** باشه نیمنُش یی گُنی پُر می‌شَه اما اَگه بِچَپونی همُو گُنیُو چار من می گیرَه.

✻ ✻ ✻

(ص ۸۶۶) ← نون تنک.

نان شیرین و نازک و لطیف

نون تنوری. ← (ص ۸۶۶)

نان لواش.

(ص ۸۶۸) ← نون ستّی.

نوعی نان خانگی مرغوب.

(ص۹۶۸) ← نونک.

ماده ی اولیه ساروج

قدم گا(ه). ← (ص۸۶۹)

محل مراسم نون گرفتن.

← نون لئمو.

نوعی نان خانگی نرم.

(ص ۹۷۹) ← نونو کردن.

شاشیدن اطفال.

نیشترک زدن. ← (ص ۸۸۱)

نشتر زدن.

(ص ۸۸۲) ← نیشتک انداختن.

با شکلک در آوردن کسی را مسخره کردن.

(ص ۸۸۲) ← نیشک.

دندان پیشین اطفال.

نیک. ← (ص ۸۸۲)

نی.

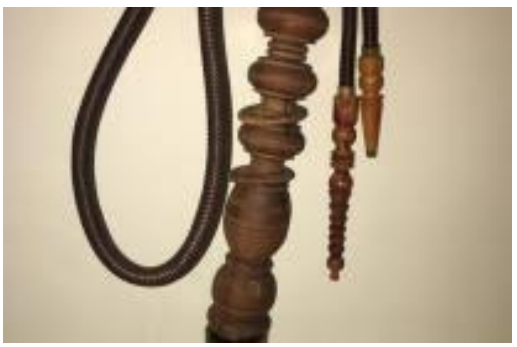

(ص ۸۸۳) ← نیک و میونه

دو قسمت از لوازم قلیان.

(ص ۸۷۶) ← نیم تی.

نیم باز.

نیم در. ← (ص ۸۷۶)

دریچه.

(ص ۸۷۶) ← نیم سَود.

سبوی متوسط.

(ص ۸۷۶) ← نیم سوز.

هیزم نیم سوخته.

واخور کردن. ← (ص ۸۸۳)

فروکش کردن.

(ص ۸۳۳) ← واداده.

کنده شده.

(ص ۸۶۹۴) ← وا داشتن.

متوقف ساختن.

او وادا شتن. ← (ص ۸۸۷)

آبیاری کردن.

(ص ۸۸۷) ← چیشاش وادرنده.

چشم آغیل رفته.

(ص ۸۸۸) ← وارختن.

ریختن محتویات دیزی

وارسک. ← (ص ۸۸۹)

جوانه ی روییده از بن درخت.

(ص ۸۹۰) ← وارندن مو.

کندن دسته ای از مو.

(ص ۸۹۱) ← واروفتن حوض.

خالی کردن حوض.

واروفتن. ← (ص ۸۹۱)

جارو کردن.

(ص ۸۹۲) ← وازدن از ادامه ی راه.

از ادامه ی راه باز ماندن.

(ص ۸۹۲) ← از خوردن وا زدن.

از ادامه ی خوردن باز ماندن.

وازدن دئن کیسه. ← (ص ۸۹۲)

تا زدن دهانه ی کیسه.

(ص ۸۹۲) . ← وازدن پنبه.

باز کردن و پاک کردن پنبه از اضافات.

(ص ۸۹۴) ← واکشتن آتش.

خاموش کردن آتش با خاک یا آب.

واکوفتن سر. ← (ص ۹۴۲)

برخورد سر ناخواسته به جایی.

(ص ۸۹۵) ← واگرفتن.

گرفتن چیزی در هوا.

(ص ۹۴۷) ← درخت وئل.

درخت وِل یا سرو کوهی.

روار ورچیدن. ← (ص ۹۰۳)

بافتن رویه ی ملکین.

(ص ۹۱۲) ← ویسیده گونی می شاشه.

در حالت ایستاده می شاشد.

(ص ۹۲۱) ← ویلیکا.

آویزان.

هاره دادن. ← (ص ۲۴۹)

عرعر کردن الاغ.

(ص ۹۲۹) ← کلّی هُر.

کله ی بی مو.

(ص ۹۳۰) ← هراک.

ناودیس های حاصل از جریان آب باران

در صحاری

هردن. ← (ص۹۳۲)

نرم کردن. سائیدن.

heræs (ص۹۳۳) ← هرس.

hærs تیر سقف خانه.

(ص ۹۴۰) ← هَسُّم.

استام.

هشته گیری. ← (ص ۹۴۲)

(ص ۹۴۶) ← هف مئدی.

یک ریال و یک شاهی.

(ص ۹۴۷) ← هفی.

افعی.

هقَّوه. ← (ص ۹۴۸)

حقابه.

(ص ۹۴۹) ← هکل موشو.

قارچ های خودرو کوچک و سمی.

هوا فئم (شدن. کردن). [hæva/fâ šodân]؛

از روی شواهد و قرائن پی به حقایقی که سعی در پنهان نگاه داشتن آن می‌شده است بردن:

اگه منجفر با دَیش سرگوشی نمی‌گفت، کَلِکَه هوا فئم نمی‌شد.

هَو(افتیدن). [hou ?oftidân]؛

شایعه‌ای پخش و پراکنده شدن. کذب یا اکاذیبی در جامعه نشر پیدا کردن.

هوا (و) هوا شدن. [hævâ/ hævâ šodân]؛

از محیطی گرم بلافاصله وارد میحطی سرد و بر اثر آن دچار سرما خوردگی شدن.

هوای کسی بالا بودن. [hævay kæs/î(ye/yæ) bala budân]؛

کبر و غرور داشتن. متکبر و متفرعن بودن:

دخترای ما **هواشُو خیلی بالا** نمی‌شَن همسر هر یی لا قبا

و اما بعد...۲۶۱/۸

هَور. [hour]؛ طرح. نقشه. شکل:

نگو مرگ‌مُندی بُو گُو نَرَّه گِزِر گِنَم و قرمز و بد **هَور** و شِوِر

هو ... زدن.[1] [hou…zædân]؛

رسوا کردن کسی را. در باره کسی خبری بی‌اساس و دروغ منتشر کردن:

سری رفتیم عتبات **هَو مُو زدی** گفتی وِلَه

صدکرور شکرکه‌نرفتیم سری مسکـــو بزنیم. و اما بعد... ۱۷۴/۵

یک بار برای زیارت به عتبات رفتیم مارا هو کردی که زیارت قابل قبولی نبود

خدا را صد کرور شکر که به شهر کمونیتی مسکو نرفتیم .(و الا آن وقت چه می گفتی؟)

هَوش. [houš]؛ ☜حَوش.

---

[1]. در لغت با مصادر **انداختن، کردن، پیچیدن** و **کشیدن** آمده است.

اسم صوت است که با ادای آن الاغ را از حرکت باز دارند:

خذوکُش گُندَه تر از یابوی چوش پُت او بیشتر از پشم بُرَوش
جَغَلَو می‌شَه شَه بیگی حَچّش و **حَوش** می‌شَه یی گُئرَه اَ کارُش واداری
هَم بَرِ گو اَ خِنارُش واداری

شمس ۲۲۷

هُوش... بودن. [hûš/… budân]؛

حواس کسی جمع بودن. به هوش بودن:

هُوشُتِ باشَه اگه دیدیش شَه بُو گُو.

هوش ... جا بودن. [hûš/… ja budân] ؛

به‌هوش بودن. مترصد بودن. مراقب بودن. در نظر داشتن:

ما شفق تالا دیگَه مِنا نَدَریم بس که کوفتیم دیگه دسّ و پا ندریم
راسَه که ما چی نمی گیم صدا ندریم اما اُسّا م بایَه یادِ ما باشَه
او کارَی نیس بی ما، **هوشُشَ جا باشَه**

شمس ۳۲۱

هیچ کارش رو آدما نیس کَلِکَه مِثّ که **هوششَ جا نیس** کلکه

و اما بعد... ۳۵۳/۱۰

هُوش ... جا اومدن. [hûš/…(e/æ) ja ?umædân]؛

حواس کسی جمع شدن. به خود آمدن:

جَغَلَو چُپُخُو تَشُش کن تا بیات تا شُوتیش بزنم و **هُوشُمَ جا بیات**
تا هَمی‌دردِ دِلا یادِ ما بیات که هَمَی گفتنیا کهنه و نو
چی یَه تَئش نگذارم و بِدمَ هَلو

شمس ۱۱۰

هوش ... خودُ ... کردن. []؛حواس... خود ... را جمع کردن:

اگه مخَی قبول بیشی بایَه **هوشُتَ خودُت بُکُنی.**

اگر مایلی که در امتحان قبول شوی باید حواست را جمع کنی.

هُوفُش دادن. [huf/oš dadân]؛

چیزی را با حرص و ولع با هوای بازدم بالا کشیدن و قورت دادن:

ذرّی اَو گوشتُو تا حال شدیم **هُوفُش داد** و نِشِسِّ گوشَی.

هَوقَت. [houqæt]؛ ☜ خوقت.

ظرفی کوچک و معمولاً از سفال یا چوب. گاه با دربی نسبتاً از همان جنس جدا یا متصل به ظرف که در آن اشیاء قیمتی خرد و یا شیشه‌های عطر نگه‌داری کنند.

هُوکُورمُوفُو. [hukurmufû]؛ (ص۱۰۱۳)

آدمی‌با چهره‌ای نازیبا با چشمانی کورمکوری. گاه همراه با مشکلی در بینی که حروف خیشومی را تنها از راه دهان ادا تواند کرد:

گُی شَه گفتی کُپی گُی گفتی بُوفُو

گُی شَه گفتی کَلَکَی **هُوکُورمُوفُو**

هَولَکی. [houl/æk/î]؛

صفتی است برای کسی که در انجام هر کاری عجول است:

یی آدم **هَولَکیَه** که مُئلُت نمیدَه سرُت بخارُونی.

به معنای با عجله. همراه با سرعت. بی‌تفکر و تعقل:

هَولَکی ماشی گذُشتی دندَه هم خودُت هِرّی شدی هم بندَه

هَولَکی ... کردن. [hou/lækî… kærdân]؛

کسی را به عجله واداشتن. دستپاچه کردن کسی را:

ماخواسم از جُوخ بیجیکَم، مَنجِفَر **هَولَکیم کرد** افتیدمَ میُون جُوخُو.

هَوَل هَوَل کردن. [hævæl/hævæl kærdân]؛ ☜ هَبَل هَبَل کردن.

هَولی. [houlî]؛ (ص۱۰۱۳)

به کره الاغ تا قبل از سه سالگی و تا قبل از این که بتواند بار ببرد **هَولی** گویند. ☜ **حَولی**:

آخَه سکلت نَنَه پول کلّی ماخواد چارقدِّ پول یی **هَـــولی** ماخواد

و اما بعد... ۳۷۶/۱۰

هُوَن. [hovân]؛ (ص۱۰۱۴)

لحنی از هاوَن. منحصراً به ظرفی استوانه‌ای از جنس برنج با دسته‌ای از همین جنس در اندازه‌های مختلف گویند.

هَوَه جیوَه. []؛

لحنی از هُوجُویَه. [hujuyâ] نام گیاهی است که برگ آن شبیه کاهو دارای خار فراوان و نزدیک به زمین است. دانه‌ی آن سیاه و در تابستان به رنگ سرخ در می‌آید. نام عربی آن حمیرا است. (ص۱۰۱۴)

ساییده این گیاه را با پیه و موم و گاه شمع (اسید اُلئو اِستئارو پالمِتیک) مخلوط نموده و از آن موم روغن(☜ **مُـورغَن**) سازند که در بعضی امراض پوستی مورد استفاده است. ☜ **حَوَجیوَه**:

مُو گِرد و پی و **هَوَجیوَه** داخِل می کُنَن می‌شَ تَ مُورغَن.

هَوَه لُولَه (شدن). [hævæ/lûlâ]؛ ☜ هَبَه لُولَه.

هَوهَو.[1] [hou/hou]؛

موجودی وهمی و خیالی که کودکان رابه وجود و حضور او می‌ترساندند:

گـردوی گـَیری و یـک انجیر تـر می‌نهد تو کپ و کاچش همچو شکر

---

[1]. مؤلف بیشتر بئبَو[bôbou] که لحن کودکانه‌ی گُربَو است به یاد دارد. البته این لفظ، هم برای شاد کردن و هم ترساندن کودک مستعمل است.

می‌شود همچو پسر الگو پدر کندش ناز تو شُرِّ نَونَو
بیا **هَـــوهـــَو** بُبُلُش بِکَن و برو

شمس ۲۸۰

هَه. [hâ]؛ مخفف هست:

نه که شئره نه که بخشَه نه دِهَه هیچ کسی تالا نفهمیده چه **هَه**

اما بعد... ۲۹۹/۱۰

جای خوش آب و هوا **هَه** یا خفَه؟ اَ تُو گودَه یا قلاتَه یا کفَه؟

و اما بعد...۲۹۸/۸

هِه؟ [hê]؛ بله؟ چه گفتی؟ متوجه نشدم.

- با تو هسَّم منجفر! کوِیَ برفدُون مثِّ سابق جاشیر دَرَه؟
- هِه؟
- کری؟
- کوِیَ برف دُون جاشیر دَرَه؟
- نَه مِثِّ سابق.

هیش تَلَو. [hištælou]؛

مراد از گفتن این عبارت به کسی، سرکوفت و خفت به او است در قبال کار اشتباهی که انجام داده و یا حرف اشتباهی که زده است. همانند: ☜**اَردَتَه. برو دو. حالا سُرُلُّو. حالا وَردُر تا دست نسوزَه**. لازم به ذکر است که اغلب در ابتدای آن قید حالا را نیز آورند:

دیدی جرأت نکردی دیشَو تَئنا بیریَ تَه زِئردِه. **حالا هیش تَلَو!**

هَیقُو(زدن. کشیدن).[1] [hey/qû zædæn kæšidæn]؛

[1]. شاید اصل این کلمه هَیَقَه [hey?æqæ] بوده باشد و آن صدای زدن چیزی خشک بر چیزی خشک است.

فریاد بلند و گاه همراه با استغاثه برآوردن. مرادف **قُوهَه. قُوه. قارَه. بارَه:**

موواش وامی‌رُند و **هَیقُو می‌زد** و می‌رفتَ رُو کَلُومتَری.

هیلَتَه. [hîlætâe]؛

با ترس و مترس. با احتیاط و ترس. همین که. تا . اندکی. کمی. ☜ هیلَه. حیله. حیلته.

هیلَه.[1] [hîlâe]؛

با ترس و مترس. با احتیاط و ترس. همین که. تا . اندکی. کمی:

هیلَه در وا کُنَه سرما می‌خورَه در ببندَه سرُش از بُو می‌سُرَه

آرزو از دل خود دَر می کُنَه با لیس و سیدَر و دوغ سَرمی کُنَه

و اما بعد...۲۳۵/۱۴

[**hîlæ** dær va/konæ særmã mi/xorâe]

اندکی کنار در را باز کند از فرط سرمای محیط دچار سرماخورگی می شود

بخواهد در را ببندد از بوی ناخوشایند کلاس به سرگیجه دچار می شود

همه ی آرزوهایش را کان لم یکن تلقی می کند

و با غذاهای سهل الوصول و ارزان قیمتی همانند پیاز و تره ی کوهی و دوغ قناعت می کند.

هَیل هَیل. [heyl/heyl]؛ یواش یواش. آهسته. به تأنی. ☜ **حَیل حَیل:**

ننی منجفر برَی کوه رفتن سِورِ نی. تو آروم آروم برو تا اووَ م هَیل هَیلی هَمپات بیا.

هیمَه رَفتن.[hîmæ ræftân]؛

مخفف به دنبال آوردن هیمه رفتن است. به صورت تقدم فعل هم کاربرد دارد:

---

[1] – حیله در لغت: بهانه، گریز، طفره، طفره روی، حیله، تجاهل، گریز زنی.

یی پُرَی زد ســـــر کورَه نیمَه

با خرُش **رفت ا زینو هیمه** و اما بعد... ۲۵۸/۸)

هیمَه گیرِ میریشکال میا، شکالَ گیرِ چاروادار! (ص۱۰۱۴)

[hîmâ̂ gir/e mir/iškal mi/yâ šekal(e/æ) gir//e čar/va/dâr]؛

تمثیل. هیزم نصیب میرشکار می‌شود و شکار نصیب چارپادار. مجاز. امور دنیا برعکس است. زنی وجیه و کدبانو نصیب شوهری امل و به دور از آداب اجتماعی می‌شود. ثروت در اختیار کسی قرار می‌گیرد که جرأت خرج کردن آن را ندارد و ... .

- می گن منجفر یی ماشی پیکانی برنده شده؛ او خو تصدیق ندره!
- دنیا همیه دیگه **هیمه گیر میریشگال میا، شگالَ گیرِ چاروادار!**

ی

یادگاری دادن. [yade/gâr/i dad/ân]؛

تعیین میزان فحش و ناسزا به کسی که از پیمان منعقده عدول کند:

هر که دروغ بگه چنار اوبخش **یادگاری** نَنَش.

یاد و بینت ...کردن[1].[yâd/o beynæt. . .]؛

سراغ کسی گرفتن. ذکری از کسی نمودن. در عالم خیال به خاطر کسی آمدن:

از موقَی که بسلامتی رفتی سرِ خُونَو زندگیت، دیگه **یاد و بینتیَم از ما نکردی** خوش غیرت!

[. . . digæ **yâd/o beynæt/i/yæm ?æz ma næ/kærd/î**]

از زمانی که به سلامتی عروسی کردی و به خانه بخت رفتی دیگر تو را نه به چشم سر دیدیم و نه به چشم دل.

یار یار.[yar/yâr]؛

عبارتی است که پس از خواندن هر بیت در شروه‌های سوزناک تکرار می‌کنند.

یار یار خوندن(نخوندن).[yar/yar khondân]؛

---

[1] – **بینت** باید لحنی از **بینات** باشد که در لغت به معنای معاینه و دیدن در حالت مکاشفه آمده است. لذا منظور از **یاد و بینت**؛ دیدن به چشم سر و دیدن به چشم دل است.

مجاز. ویژگی‌های مطلوب مورد نظر را داشتن(نداشتن):

مگه ماشینُت چِشَه که مِخَی با ماشی مَنجِفَر تاخت بزنی؟ ماشی منجفر **یار یار می‌خُونَه، مال تو نمی‌خُونَه**؟

★★★

سرخوشانه خواندن و با خود نجوا کردن:

شَ بُجنبین تا ای پیلو بِهَریم لودَه‌ها را نزیک کَیَه ببریم

ای خدَی بی کسا، ای اُسا کریم اُسّامُو چه می‌گه که **یاریار می‌خونَه**

کُرِلَی‌لی اَ تُو نشخوار می‌خونَه. شمس ۳۲۱

[ossa/mu če mi/gæ ke **yar/yar mi/xunâ**]

بیشتر تقلا کنید تا آب این پیله‌ی انگور را بگیریم

لوده‌های خالی را به نزدیک انبار انگور ببریم

ای خدای بی کسان ای استاد کریم

*استاد چرخشت چه امتیازی دارد که **سرخوشانه می خواند***

حتی در هنگام خوردن هم به نجوا کردن مشغول است؟

یازه.[yâz/æ]؛

مخفف عدد یازده.

یاغ.[yâgh]؛

مخفف یاغی؛ سرکش و نافرمان به حکومت وقت. آن که معمولاً به صورت مسلح محیط اجتماعی خود را ترک می‌کند و گاه عده‌ای نافرمان دیگر را با خود همراه سازد و یا خود در سلک آنان درآید و ضمن متواری شدن در کوه‌ها و پناگاه‌های حساس،

مترصد فرصتی برای مقابله با نیروهای حکومتی می‌مانند و در صورت لزوم همچون قطاع الطریق راه را بر گذریان می‌بندند و از این راه امرار معاش می کنند:

... بوواش َم چَن سال آزگار **یاغ** بود و ای آخریا تأمین اِسَّد.

پدرش هم مدت مدیدی **یاغی** بود و این اواخر از طرف حکومت برگه‌ی تامین گرفت.

یالّا![ya/lla]؛

مخفف یا الله. مجاز. عبارتی است برای امر به حرکت و شروع به کاری؛ زود باش. زود باشید. سریع اقدام کنید. معطل نکنید:

گفت: **یالّا!** شما برگردینَ ده حالا که در اُومدین از پکری.

و اما بعد... ۱۸۰/۱۰

[goft **ya/lla** šoma bær/gærd/in(æ/e) dê]

گفت **زود باشید** شماها به روستا برگردید

اینک که از ناراحتی بیرون آمدید و خوشحال شدید. ☜ **یالا! یالا!**

یالا و یامین.[yalla/wo yâmîn]؛

عبارتی است که من باب اعتراض و استهزاء به کسی که مدعی کاری سترگ بوده و از انجام آن به درستی بر نیامده و یا بدان اقدام ننموده‌است گویند:

... پس برو، پیش بیا، **یالّا و یامین** که ماخوام بنده بسازم از طین

خونَت آوادُو که هُندُر کردی دس مریزا که خودُت غُر کردی!

یالا! یالا![yalla yalla]؛

عبارتی است که برای آگاهانیدن کسی یا کسانی به جهت تأکید بر اقدامی‌فوری بیان دارند. مجاز. زود باشید، زود باشید. هرچه سریع‌تر بجنبید. جای هیچ‌گونه درنگی نیست. ☜ **یالّا**.

یال خری.[yal/e xær/]؛ (ص۱۰۱۵)

منتهاالیه هر ارتفاعی خاصه کوه‌ها که عرضی کم و محدود داشته

باشد و شیب طرفین آن حالتی شبیه پرتگاه باشد به آن **یال‌خری** گویند یعنی مسیری شبیه گردن خر. قوس مانند.

یالدوغ.[yal/dûgh]؛ (ص۱۰۱۵)

مشک کوچکی است که چوپانان در آن ☜ **آجزما** که نوعی ماست رقیق است ریزند و دسته‌ی آن را بر دوش خود اندازند و حمل کنند.

یال در لغت به معنای گردن است. لذا یالدوغ یعنی دوغ غلیظی که در مشک کوچک بر گردن اندازند و در واقع اسم مظروف را بر ظرف نهاده‌اند.

یال و یخّه.[yâl/o yæxxæ]؛

مراد از این ترکیب در تداول سر وگردن و سینه است که بیشتر در مورد اناث مکلف کاربرد دارد:

بِذا یَچّی بُکُنَم بَرُم که با یال و یخّی واز خوب نیس بیریم کوچه.

یا هوای.[yâ/hævay]؛

بی‌هیچ دلیل و مدرک. بی‌تفکر و اندیشه. بی‌قصد وغرض:

حالا بچّه **یاهوای** یی چی گفتَه، ای خو نماخوا دل بیگیری و بخوره تو بند هف تیرت.

[hala bæččæâ **yâ/hævay** yæy či goftâe . . .]

بچه بی قصد و غرض چیزی گفته نباید شما آن را به دل بگیری و به تو بر بخورد.

یتیم خودسر بیوه بیلر. [yætim xod/sær bîvæ bæy/lær]؛

هرگاه یتیم تحت سرپرستی کسی نباشد بیم آن هست که خودسر و خود رأی بار آید. همچنان که زن بیوه که امر و نهی شوهر بر او مستولی نباشد مقید نیست و در انجام امور آزاد است. برای خود امیر است هر کجا خواهد رود و هر چه خواهد کند.

گلی که تربیت از دست باغبان نگرفت

اگر به چشمه‌ی خورشید سرکشد، خودرو است.

بیلر مخفف **بیگ لر** یا **بگلر** ترکی و به معنای امیر و بزرگ شهراست.

یتیم سیر کن.[yætim sîr kon]؛ (ص۱۰۱۵)

مجاز. هر خوراکی حجیم یا بزرگ‌تر از معمول. برای مثال: یک عددمیوه‌ی بسیار بزرگ. یک ساندویچ دوبل. یک ظرف بستنی که بیش از یکی دو نفر را کفایت کند.

در مقام طنز در مورد غیر خوراکی هم کاربرد دارد:

دید خدیش جنس پاکیزی گپیه اگه ... دوتا باشه یکی ایَه

بزنم تخته مطی پر و غُریَه چی **یتیم سیر کنک** خوش خوریَه

نه خیارین می‌رسه پاش نه که موز کاشکه بود دوستا دونی سَوزَکِ‌سَوز

یتیم غُورَه.[yætim/ghûrâ]؛

۱-آن که در اوان طفولیت پدر را از دست داده باشد. آن‌که بعد از فوت پدر به دنیا آمده باشد:

کلی وخت وِلَو تلَو بود او سالا ها بله! همَش نکن نگای حالا

ای **یتیم غوره**ی سخلو کشیدَه حیوونی عمری اَ غربت سَویدَه

دیگه نیس دَور ماس و کشک و بنَه کَلکَه باقادَه پشمُش روشنَه.

[?i **yætim/ghûræ**/ye sæxlou kæšid/â]

سال‌ها در بدری کشید

بله امروزش را نبین

در کودکی پدرش را از دست داد و متحمل سختی‌ها شد

و قسمت اعظم عمرش را در ولایات دور دست گذراند

حالا دیگر به هر چیز پیش پا افتاده نظر نمی‌کند

و وضعیتی مطلوب دارد.

★★★

۲- هر شخص نظر تنگ و کم بها:

یتیم غورَه اگه شاه هم بِشَه آخرُش بی قابلیتَه.

یَتیمُو.[yætîm/û]؛ (ص۱۰۱۶)

هر غذای پختنی بی‌گوشتی که قاعدتاً باید با گوشت همراه باشد. کدو یا بادنجان پخته همراه با پیاز و روغن و دیگر عوامل رنگ و طعم دهنده اما بدون گوشت. به نام‌های یتیمی و یتیمک هم متداول است:

بُویِ چنگـالِ مَلَقُّ و اَومَجال بُو **یُتیمُو**یِ بادنجون می‌دهی.

[bu yætîm/û/wo badenjun mi/dæh/î]

و اما بعد...۲۰۲/۸

ای استهبان تو یاد آور چنگال ملخ و اومجالی

و نیز یاد آور یتیموی بادنجانی.

یَچّارک.[yæ/ččaræk]؛

مخفف یک چارک و آن برابر است با یک چهارم هر واحد . در استهبان برابر با یک چهارم یک من که مساوی با ۱۸۰ مثقال یا ۸۲۸ گرم.

روزِ خوشُونُومُو سیزَه‌بدَر بود که سی تا می‌شدیم، **یَچّارک** گوشت می‌سَّدیم و هَف هَش من کُودُو و بادنجُون و آلو و پیاز، از خوشالی ماخواسیم دیمنَه بیشیم که اگه نمی سوخت و مِئمُونَم اَزُومُو نمی‌گرفت، ماخواس نفری شیش مثقال گوشت گیرومو بیا.

یَچّی.[yæ/ččî]؛ مخفف یک چیز:

نـکـنَـه تِلّـــه بَـرَت در بیـارم یی‌دفَی **یَچّی** یی جَیت بزنم

و اما بعد...۳۱۳/۸

[**yæy/defey** yæy/či ?æ yæy jey/t be/zænâm]

نکند برایت گرفتاری پیش آورم

و ناگهان چیزی به جائیت بزنم.

یِخ.[yex]؛

صوتی است که با آن گوسفند را به حرکت وادارند و یا دور کنند.

یَخ. [yæx]؛

مجاز. صفتی که به آدم جلف و سبک‌سر و لوس و ننر دهند:

چه بگم، کره‌یِ بی‌نورِ **یَخُم** سَرِ لِتّ نُـونی میـفتـَه اَ پِخُم.

[če be/gæm korræ/ye bi/nûr/**e yæx/om**]

چه عرض کنم که بچه‌ی لوس و سبک سرم

به خاطر تکه‌ای نان با من درگیر می‌شود. ☜ **یخچال.**

یَخ بُر (شدن). [yæx/bor...]؛ (ص۱۰۱۶)

بـه نفـوذ آب در داخـل جسـمی جامـد و یـخ زدن آب بـر اثـر سرمای محیط و انبساط آن که منتج به ترک برداشتن یا خـرد شـدن و یا از هم گسستن پیوندهای جسم جامد شود در تداول **یَخ بُرشدن** گویند: (ص۹۴۳)

از شَو سرمای که بِلکَه‌مُو **یَخ بُر شد،** دیگه مثّ قدیم اَو تُوش وادار نمی‌کُنَه.

از شبی که شدت سرما زیاد شد و حوض ما از سرما ترک برداشت، دیگر آب در آن مثل قبل نمی‌ماند.

یخچال.[yæx/čal]؛

مجاز. جلف و سبک‌سر که حرکات و رفتارش برای اطرافیان سخیف و چندش‌آور باشد. ☜ **یَخ.**

یَخ رِختَن.[yæx rextæ̂n]؛

مجاز. ادا و اطواری جلف و بی‌مزه از خود بروز دادن. رفتار و گفتاری سبکسرانه داشتن:

مَنجِفَر چیشُش که میفتَه چارتا غریبَه، ای قَد **یَخ می‌ریزَه** که آدم دلُشَ هم می‌زَنَه.

[. . . ?i qæd **yæx mi/rizæ** ke ?adæm del/oš(æ/e) hæm mi/zænæ̂]

منجفر چشمش که به چند نفر غریبه می‌افتد چنان رفتار و گفتاری سبکسرانه از خود بروز می‌دهد که انسان مشمئز می‌شود.

یِخلی.[yex/lî]؛

بی‌برنامه. بی‌هیچ ضابطه و قانون. مرادف ...یری. تخمی:

بچّی که **یِخلی** بزرگ بشَه نمی‌شه بندیَ قدُش ببندی.

بچه‌ای که **بدون ضابطه‌ی تربیتی** بزرگ شود به خیر او امیدی نیست.

یَرَم باز.[yær/æm/baz]؛

مخفف یارم‌باز؛ بدجنس. کلاش. متقلب. زن‌باره. غلام‌باره:

هانی و مانی حالیش نی ابدا مفت‌خور **یَـرَم‌بازِ** گشنه‌گدا.

و اما بعد... ۳۴۶/۲

☜ **یَرم بازی.**

یَرَم بازی. [yær/æm/baz/i]؛

حقه بازی. کلاشی. زن بارگی. بدجنسی.

☜ **یَرَم باز.**

یَغلَبی. [yæghlæbî]؛ (ص۱۰۱۶)

لحنی از یَغلاوی. ظرفی آلومینیومی دسته‌دار که برای گرفتن غذا در اختیار سربازان قرار داده می‌شد . دسته‌ی این ظرف تا می‌شد تا حجم کم‌تری اشغال کند و از جانب روبروی دسته حلقه‌ای داشت که سربازان آن را به فانوسقه‌ی خود ملحق می‌ساختند تا همیشه همراهشان باشد.

یَغُل دو غُل. [yæ/ghol/ do/ghol]؛

نام یک بازی گروهی. برای توضیح بیشتر به کتاب بازی‌های محلی استهبان رجوع شود.

یَقِرُون. [yæ/qqerun] ؛ (ص۱۰۱۷)

لحنی از یک‌قران. یک ریال.

واحد پول ایران در زمان قاجار و اوائل پهلوی که از جنس نقره بوده است به وزن ۲۴ نخود (یک مثقال). بعدها هم که واحد پول ایران ریال شد نام یک قران که در تداول **یَقِرُون** گفته می‌شد همچنان بر سکه‌ی یک ریالی ماندگار شد.

یک و دو کردن. [yæk/o dô ...]؛

لحنی از یکی به دو کردن؛ جر و بحث کردن. مشاجره کردن. بگو مگو کردن:

تا که همراش **می‌کنم من یک و دو** صد لَکُم می‌دَه با مشت و لَپ و لُه.

و اما بعد...۲۱۷/۱۳

یک و غافل. [yæk/o ghâfel]؛

در اصل باید یکه و غافل باشد. یکی از معانی یکه در لغت دفعتاً است. یکی از معانی غافل بی خبر است لذا یکه و غافل یعنی دفعتا و بی خبر.

دنده مئکوس مگه کیفی دره زن بزنی بوق که باقاده کر بِشَن

یک و غافل زیر گوش آدما بزنی بوق بیجیکن ووری هوا

[**yæk/o ghâfe**l zir/e gûš/e ?adæm/â]

دفعتاً و بی خبر در زیر گوش افراد

بوق بزنی که از ترس از زمین به هوا پرت شوند.

یکّلا.[1] [yæ/kollâ]؛

خیلی. زیاد. بسیار:

خدا بیامرز وختی چی شَز می‌سَّدی، **یَکَّلا** می‌چَربُند.

[xodâ bi/yâmorz væxt/i či š/æz mi/ssæd/î **yæ/kkoll/â** mi/čærbond]

وقتی کسی چیزی از آن مرحوم می خرید **خیلی** می چرباند.

یَکَّه و یَلغُز.[2] [yækkæ/wo yælghoz]؛

لحنی از یکه و یالقوز؛ تنها. مجرد. مرد بی زن و فرزند. ☜ **یَلغُز**.

یِکّی. [yekk/î]؛

۱-یکی. بدون شد کاف؛ واحد. یک نفر:

یِکّی بود **یِکّی** نبود غیر خدا دور از جون شما درد و بلا.

★★★

یِکّی کَمَه دوتّا غَمَه ستّا که شد راسِ هَمَه.

★★★

یِکّی از قَومـای دورُم لُولُشَه عَمَلَی را(ه) طُرُقَه خیلی خوشَه

---

[1] - **یکلا** باید ترکیبی از یک و کلی باشد که در تداول به صورت **یی کلی** و **یی کلا** و یکلا در آمده است و همان مفهوم **کلی** یعنی زیاد، یسیار و قراوان از آن برداشت شود. ☜ کلا.

[2] - یالقوز ترکی است و در لغت به معنای شخص تنها و بی زن و قرزند آمده است. آن که تنهایی را دوست دارد.

★★★

۲- متحد. متفق. یک جان در دو بدن. صمیمی. همدست:

چارتی کاکی **یِکّی شدن** تنخوا بوواشو گشت کشیدن بالا، قوت را(ه) ددا ندادن.

و اما بعد...۳۰۵/۳

[čâr/tey kakey **yekk/i šodæn** tæn/xâ bowa/š/u gešt kæšidæn(æ/e) balâ]

*هر چهار برادر **همدست شدند** و همه ماترک پدرشان را تصاحب کردند و خواهران را از سهمشان محروم کردند.*

★★★

۳-هر نفر. هرکدام. هر یک:

کَرَکی کَند و هَمی کَوگ و لَلا **یِکّی** چار پنج تا مُو داد هر نفری

و اما بعد...۱۸۰/۹

[**yekk/i** čar/pænj ta mu dad hær næfær/î]

آروغی زد و همه ی کبگ و بچه کبگ‌ها را

به هر نفر چهار پنج عدد داد.

یکی یکی شدن. [yekkî yekk/i ...]؛

مجاز. نفرینی است که در مورد یک خانواده کنند و مردن هر یکی را پس از دیگری آرزو کنند:

یِکّی دوتّا خو نیسَن. اَلَو بیگیرَه یی اُردُووی مَ هَسَّن، که خدا کُنَه **یِکّی یِکّی بِشَن.**

[. . . ke xodâ konæ **yekk/i yekk/i be/šæ̂n**]

یکی دوتا که نیستند آتش بگیرند که تعدادشان زیاد است که خدا کند **یکی پس از دیگری از بین بروند.**

یَگَبّاسی. [yæg/æbbas/î]؛ (ص۱۰۲۷)

لحنی از **یک عباسی**. عباسی یکی از سکه‌های رایج ایران

است در زمان قاجار و پهلوی اول. برابر با چهار شاهی.

یَگُون.[1] [yægûn]؛

لحنی از یَگُون؛ جمع:

سه زار ماس دَری، یی ریال مورغن دَری، سی شَی َم نفت. **یَگُونُش** می کُنَه پنج زار و پُومزَه شَی.

یلان.[2] [yælân]؛ (ص۱۰۱۷)

قسمت‌های آویز و چین دار که بر بالای پرده به جهت زیبایی آویزند.

یَلغُز.[yælghôz]؛

لحنی از یالقوز ترکی؛ تنها. مجرد. مرد بی‌زن و فرزند. مرادف ☜ **یَکّه و یَلغُز.**

یِلَلَلَلَه هَه.[yelælælælæhê]؛

صوتی است که با ادای آن تعجب و حیرت و شگفتی از زیادت و تکرر و مداومت و تعدد را بیان دارند. به صورت یِلَّله و یِلَّلَه‌هَه نیز متداول است:

یِلَّلَه از ای همه الواتی **یِلَّلَه** از ای همَه بذّاتی و اما بعد ... ۳۴۶/۷

از این همه اوباشی و بد جنسی در حیرتم!

یَلَه دادن.[3] [yælæ dadên]؛ (ص۱۰۱۸)

در حالت نشسته به یک طرف مایل شدن یا به متّکایی تکیه دادن.

مرادف ☜ **یَلَه رفتن.**

یَلَه رفتن.[yælæ ræftên]؛ (ص۱۰۱۸)

---

[1] – **یکون** در لغت به معنای جمله و جمع آمده است.

[2] – می تواند مخفف یلان باف باشد و آن " قسمی از جامه است که آن رابه شکل حرف دال منقش کرده باشند و اکثر از آن حاشیه‌ی چادر و سجاف قبا سازند."

[3] – **یله** به معنای کج در لغت آمده اما با مصادر **دادن** و **رفتن** خاص تداول عامیانه است

در حالت نشسته به یک طرف مایل شدن یا به متّکایی تکیه دادن. مرادف ☜ **یَلَه رفتن**:

من و باقّی جَغَلا خَسَّه و خُرد **یَلَه رفتیم** هَمَمُو تَه کَپَری . و اما بعد ...۱۷۹/۷

[yælæ ræft/im hæmæ/mû tâ kæpær/i]

من و سایر بچه‌ها خسته و وامانده

به ته کپری تکیه دادیم. مرادف ☜ **لَنتیش دادن.**

یَنگ.[yæng]؛

وقار. گیرایی. بزرگواری. شکوه. حلم. حشمت. جلال. آراستگی و پیراستگی:

فکراش کردی منجفر هر کاریش بُکُنی هر رَختِ نو نواری َم که برش بُکُنَه آخرش **یَنگ** ندره؟

متوجه شده ای هر کاری برای خوش قیافه کردن منجفر انجام دهی عاقبت شکوه و جلال چشم گیری پیدا نمی‌کند؟

★★★

فرش پر و پیمونیه اما **ینگ** ندرَه.

فرش تمام عیاری است اما شکوه و گیرایی لازم را ندارد. مقابل ☜ **بی یَنگ.**

ینی؟[yænî]؛

مخفف یعنی؛ آیا؛ به نظر تو(شما)؟ فکر می کنی (می کنید)؟:

یَنی اِمشُو میا؟

۱- یَنگ در لغت دقیقاً به همین معانی نیامده است. اما مفاهیم تداولی چندان از معانی لغوی به دور نیست.

به نظر تو امشب می آید؟

★★★

یَنی آخرُش ای خُونَو مُووَز وَرنمی‌دُرَن؟

فکر می کنی عاقبت این خانه را از ما بر نمی‌دارند؟

★★★

یَنی راس می گه؛ چیاشُو شُووَز وَئشتَن؟

آیا راست می گوید که وسائلشون را ازشان برداشته‌اند؟

★★★

یَنی مَنجِفَر راس می که، دانشگا(ه) قبول شده؟

آیا منجفر راست می گوید که در دانشگاه قبول شده‌است؟

یَنی چِه! [yæni/ čê]؛

مخفف یعنی چه؟ اما مفهوم دیگری هم در آن مستتر است: مجاز. قباحت دارد! زشت است! :

صابُنات چَه؟ با ما شوخی **یَنی چِه!** تو دیگه ضَیفَه اَ دسِّ ما نده

راسَه که صابرم و خیلی کریم اما اصلاً دَدَه شوخی ندَریم.

واما بعد...۲۹۵/۷

[sâbonat čæ̂ ba ma šûx/î yæni čê]

صابنات دیگر چیست؟ شوخی با ما قباحت دارد

تو دیگر ضعیفه ما را دست نینداز

درست است که من صابر و خیلی کریمم

اما خواهر اصلاً با کسی شوخی نداریم.

یوسف(یَ) چا(ه) داشتن.[yusef/i (e/æ) čâ daštân]؛

مجاز. منتظر کسی یا وقوع اتفاقی یا مترصد انجام عملی بودن:

دو سه روزیَه می‌وینَم ای دَور و بَر ا دال پَر می کُنی. هزاری که بیگی یوسفیَ چا(ه) دری.

دو سه روزی است که می‌بینم این اطراف می‌چرخی. شکی نیست که منتظر کسی یا مترصد انجام کاری هستی

یَوم البَتَر.[youm/ol/ bæt/ær][1]؛

هر روز بدتر از روز قبل:

پشت پاش لِه شدَه جَی سُمبِ خَرَه هر چه دکتر می‌ره **یَوم البَتَرَه**.

یِه هَه![ye/hâ]؛

آوایی است که با ادای آن معترضانه و تحقیر آمیز به عملکرد یا نحوه صحبت دور از نزاکت کسی هشدار دهند:

یه هه! خجالت نمی کشی با ای تنی لُوَهتُت با ای بچّایِ مُوتُول همبازی شدَی؟

یی.[yæy]؛

لحنی از **یک**:

انگا **یَی** جَیَّه که مجلس شَه می گن جَی اُو وَختای مدرّس شَه می گن

هرکه گپ زد همه یِس یِس شَه می گن هَمُون‌ام می کوفن و پَلکُوش می کُنَن

وطنِ من و تو زیر و رُوش می کُنَن شمس ۳۱۷

[enga **yæy** jey/yæ ke mæjles š/æ mi/gân]

گویا یک جایی است که به آن مجلس می‌گویند

---

[1]. این ترکیب را به قیاس یوم‌های متعددی که اعراب دارند با بتر فارسی ساخته‌اند.

به آن، جای قدیم مدرس می گویند.

هر نماینده ای که صحبت می‌کند او را با yes،yes تأیید می‌کنند.

و همان‌ها هستند که می‌کوبند و نیم‌کوب می‌کنند

و وطن من و تو را زیر و زبر می‌کنند.

★★★

اَ قَـد تِزَّه هَـف هشتا لَه‌لَه کَـوگ کِرِ یی سنگی می‌خـونـدن کَکُری

یی دفَی عـیــن لَـه‌لا غَیبُـوشُـو زد تو نگو کَـوگ و بُوگُو جِنـدَه پَری.

و اما بعد... ۱۸۰

[**yæy**/defey ?eyn/e lælâ gheyb/u/šu zæd]

یک دفعه همه‌ی بچه گبک‌ها از نظر ناپدید شدند نگو گبک و بگو جن و پری.

یی بار. [yæy/bâr]؛

معادل ۲۵من. برابر با ۸۳/۱۲ کیلوگرم:

ای دوای تو پیش هر عطاریه هر خونی دس بکنی **یی بار**یه

ایقچی گوزبون و تلواشی قند آش تندی با خـــود دود نوند.

[hær xuney dæs bo/kon/î **yæy bar**/i/yâ]

این دوای تو نزد هر عطاری هست

در هر خانه‌ای **یک بار** از آن وجود دارد

کمی گاوزبان و حبه‌ای قند

آش تند و تیزی همراه با دود اسپند.

یی بُونی. [yæy bun/î]؛

مجاز. به اندازه‌ی ارتفاع یک بام که با توجه به کوتاه و یک طبقه بودن پشت بام

های قدیم حدود دو تا سه متر مورد نظر است:

می‌زنم بوق کِـــرِ گوش آدَما بی‌جیکن **یی بُونی** یی هَو اَ هوا.

و اما بعد...۳۷۹/۶

[bi/jik/æn yæy bun/i yæy/hou ?æ hævâ]

زیر گوش افراد بوق می‌زنم

به طوری که ناگهان دو متر به هوا بپرند.

یی بَری.[yæy/bær/î]؛

نشستن بر روی الاغ به طوری که هر دو پا از یک طرف الاغ آویزان باشـد. لحنـی از **یک وری**:

قلم و لـــوح و دواتش بشکست **یی بری** روی خر شینه نشست.

و اما بعد . . . ۲۶۸/۱

یی بیس. [yæy/bîs]؛

لحنی از یک بیست؛ بیست و یک. ☜ **دو بیس.**

یی پاش (م) باد داشتن.[yæy pa/š/æm bad daštân]؛

مجاز. اندازه یا مقدار یا تعداد مورد بحث هنوز هم بیشتر یا کم‌تر است از آن چه کـه باید باشد. هنور در حد رضایت نبودن

- اگه یی من بیس تومنُم میدی برت میارم.
- یی من پومزه تومنَم **یی پاش باد دره.**

★★★

- خُونَو می‌دی غَلَّی من ماهی چل و پنج تومن؟
- ماهی شَس تومَنَم **یی پاش باد دَرَه.**

یی پُرَی. [yæy porey]؛

لحنی از یک پاره‌ای؛ پاره‌ای. مقداری. تعدادی. برخی.چندبار. چند مرتبه. دفعاتی چند:

یی پُری فُـــوکَه کشید و غُمبید هرچه ساختَه بود تُو خَو پاک تُمبید.

و امابعد ۳۱۷/۱

یی پُرَیشُو که نمی‌شناختَنُوشُو یا حسابی نمی‌اُردَن اَ جاشو

یی‌دِفَی جوش نمی‌اُردَن الکی تُو کُپی فُئش می‌دادن آرُومَکی

و اما بعد... ۲۶۱/۴

یی پُولی. [yæy/pulî]؛

مجاز.آن که همه‌ی نقدینه‌اش بیش از یک پول نیست. آن که با امساک و گدا صفتی و جمع آوری یک شاهی صنار صاحب مال و منالی شده باشد. آن که از لحاظ اقتصادی حتی بی ارزش ترین چیز برایش مهم است. دون همت:

مِردکِ **یی پُولی** گشنَه گدا سُک گذُشتَ پس کلَّی چاروا

★★★

تَوَقّا دَری ای مردِکَی **یی پولی** که جونَ خدا نمی‌دَه، کمک بُکُنَه بَرَی مَچّت؟

یی چل.[yæy/čel]؛

لحنی از یک چل؛ چهل یک.

یی چی. [yæy/čî]؛

لحنی از یک چیز؛ چیزی:

آبِ دَسشُور بگیر دَسِّ کَمُش زود پاشَو از رُو زمینِ گَنَمُش

فِرزی دَسّات والیس و بِدِه اَ دَمُش که اگر پِلاچَه شدی هَیت می‌کُنَن

جَغَلا **یی چیَ** یی جَیت می‌کُنَن. شمس ۲۳۸

یی خَوِی یاد بودن (دادن).[yæy/ xou/wi yâd dadæn]؛

کسی یا چیزی یا موضوعی را که قبلاً دیده یا شنیده، به صورتی مبهم و کم رنگ به یاد آوردن:

- یادُتَه یی‌فَه رفتیمَ اَوباریکَ کَوگ، یی سگی سر و دنبالَمُو کرد گُورُوختیم؟
- **یی خَووی یادُمَه.**

★★★

- عامو چن سالُتَه؟
- دُرُس نمی‌دُونَم همی‌قَد بُودُون که اَئمَد شا(ه) **یی خَووی یاد می‌دَم.**

یی دِفَگی. [yæy/ defæ/gî]؛

ناگهان. برفور. به طور کلی:

از خـدا **یـی‌دِفَگی** بـرگـشـتَـی چِه تَه کردَه چیشِ بد شَز وَئشتَی؟

☜ **یی دِفَه. یی دِفَی.**

یی دِفَی.[yæy/defey]؛

ناگهان. برفور. به‌طور کلی:

یی دِفَی از پس یی تختِ عظیم شـد بلند خنـده‌ی شیطون رجیم

و اما بعد...۳۱۰/۱۲

یی دفیش کردن.[yæy defey/š kærdân]؛

مجاز. بی محابا و بی شرم حضور و بی‌توجه به ادب و آداب اخلاقی و بدون توجه به خطر و ضرر کاری به آن اقدام کردن:

- تو خو شِنَو نداشتی، برَی چه یی‌هَو مُلکُو زدیَ میُون سَلخ؟
- راسُش بِخَی **یی‌دفیَش کردم** گفتم یا شِنَو یاد می‌گیرم یا با قاده خفَه می‌شم.

یی دِقَّه سات.[yæy deqqæ/sât]؛

یک دقیقه ساعت. یک دقیقه.

یی راسی رسیدن.[yæy ras/i ræsidân]؛

به حدی قابل قبول رسیدن. رشد یافتن. به مرحله‌ی مورد نظر از ساخت و ساز رسیدن:

تا خُونَو **راسی نَرَسَه**، بانگ قسِّ دوّم مُو نمی‌دَه.

★★★

تا بچه **راسی بِرَسَه** بووا و نَنَه بایه بِگَن نُه بیس.

یی رَو.[yæy/ rou]؛

لحنی از یک روش؛ هماهنگ. یک نواخت. دائم. همیشه:

خداوندا قلم **یی‌رَو** بگردون شب تاریک به من مَئتُو بگردون.

شب تاریک خدایا راه بنما همون چرخ‌وفلک از نو بگردون.

مرادف ☜ **یی ریز. یی متصل.** از هفتصد ترانه کوهی کرمانی.

یی روزَه بین.[yæy rû]؛

آن که عاقبت اندیش و عاقبت بین نیست و تنها همین امروز و وضعیت فعلی را مد نظر قرار می‌دهد. مرادف ☜ **یی ساتَه بین**.

یی رُون گَو سی مَنَه، صد تا بِجِک نیمَنَه. [yæy run/e gou sî mæn/â sæd/ta bejek nî/mæn/â]؛

وزن یک ران گاو می‌تواند تا سی من باشد و حال آن که وزن سی عدد جثه گنجشک بیشتر از نیم من نخواهد بود. شعر گونه‌ای است معروف که تقریبا حکم تمثیل پیدا کرده و حاکی از آن است که توقعات بزرگ را باید از جایی و کسانی داشت که استطاعت کافی در رفع حوائج داشته باشند. مرجع خُرد قادر به پاسخ گویی به خواسته‌ی بزرگ نیست. مرادف: بَرَی که گودی پُر بشَه بایَه دیوالَی خراب بشَه.

یی رُو ها، یی رُو نَه.[yæy/ru hâ yæy/ru nâ]؛ یک روز در میان:

از وختی سکتَه‌ش زدَه، **یی رُو ها، یی رُو نه**، بایَه ببرنُشَ دکتر.

یی ریز. [yæy/rîz]؛ لحنی از یک ریز؛ پیوسته. مدام. مداوم.

یی ریزی. [yæy rîzey]؛

لحنی از یک ریزه‌ای؛ کمی. اندکی. ذره‌ای. مرادف **ایقَّچی. نوزگی. اَشکی**.

یی سات. [yæy sât]؛

لحنی از یک ساعت.

یی گُل دو گُل پَنبَه. [] ؛

نام یک بازی گروهی. ☜ کتاب بازی‌های محلی استهبان.

یی گُووی شدن. [yæy go/eî šodân]؛

مجاز. در مقام شدت عمل و تحکم و تأکید بر پیشرفت کردن کسی گویند. به شخصیتی توانمند تبدیل شدن. صاحب مال و منال و مقام شدن:

مگه از کی کم تری؟ تو هم اگه درس بُوخُونی و پَسُش بیاری، حَکمَنی **یی گووی میشی**. مَگَه اُونَی که شدن، چه شُو از تو سَرَه؟

یی گیر. [yæy/gîr]؛

مجموع. با هم. در کنار هم. با مصدر **کردن** کاربرد دارد:

ای دوستا قُرَی انجیری که دَری، طاق و پارَه. اگه بُوتُونی **یی گیرُش کُنی** زئمتُت می-شَه ثلث.

یی لا. [yæy/lâ]؛ (ص۱۰۱۸)

پاره. کاملاً پاره. سخت مندرس. به صورت ☜ **یی‌لادِر** نیز به همین معنا مستعمل است:

شلیتَش از دم کار **یی لا دِرَه** پاچه تنگُش تا چُپُق شُل و شوِرَه
دم و دسگاش کُرُش کَل خِدِرَه که کُت دُودُومَه و تشگاش یِکیَه
دوتّا یکّی شده و راش یِکیَه شمس۱۲۴

یی لا دِر. [yæy/la/der]؛ ☜**یی‌لا.**

یی لا قبا. [yæy/la/qæbâ]؛

مجاز. فقیر. تنگدست. آن که به علت فقر و مسکنت تنها پوشش او قبایی بیش نباشد:

ننه‌ی منجفر **یی‌لاقبا** دیگه شرمنده شد از کار خدا

یی لا کردن. []؛

کاملاً پاره کردن به گونه‌ای که از صورت دوخته بودن (در مورد پارچه) و داشتن شکل و هیأت معروف و مألوف (در مورد هر چیز پاره شدنی) خارج کردن.

یی متَّصِل. [yæy mottæsel]؛ پیوسته. بی‌وقفه. دائما. همیشه:

عاروس ننَی منجفرا یی کَلَّه‌خور وَق وَقووی دَرَه، **یی متصل** صَدَی کَرَنَه ش میاتَ خُونَی ما.

یی وَقَّه.[yæy væqqæ]؛

واحد وزن. برابر با یک هشتم یک من. مساوی با ۹۰ مثقال و معادل تقریبی ۴۱۴ گرم.

پایان.

(ص۹۵۰) ← هلک هلک زدن.

احساس گرمای شدید و دفع عرق کردن سگ.

هم اردن. ← (ص۹۵۲)

طوقه چینی.

(ص۹۵۲) ← هم اومدن.

بسته شدن.

(ص ۹۵۲) ← همبونه.

انبان.

هم پریدن. ← (ص ۹۵۲)

به هم برآمدن.

(ص ۹۵۴) ← هم رفتن.

بسته شدن زخم.

(ص ۹۵۸) ← همی دیگی سمنی نمیاره.

هر موفقیتی ابزار خاص خود را می طلبد.

هوکور موفو. ← (ص ۹۷۹)

کور مکوری.

(ص ۹۸۰) ← هولی.

کره الاغ تا قبل از سه سالگی.

(ص ۹۸۰) ← هون.

هاون.

هَوَجیوَه. ← (ص ۹۸۰)

هُوجُویَه.

(ص ۹۸۳) ← هیمه اردن.

هیزم آوردن.

(ص۹۸۷) ← یال خری.

قوسی همانند گردن الاغ در ارتفاعات.

یالدوغ. ← (ص۹۸۸)

مشک کوچک خاص ماست رقیق چوپانان.

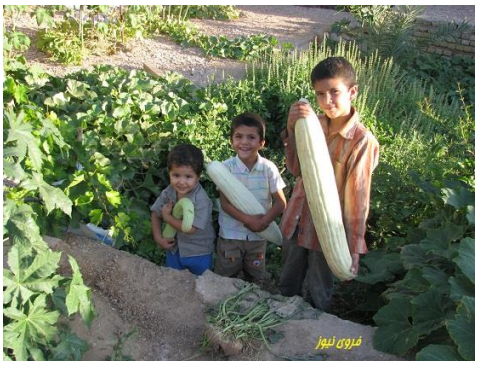

(ص۹۸۸) ← بتیم سیرکن.

هر مأکولی که چندین نفر را کفایت کند.

(ص ۹۹۰) ← تیمیو.

تیمیک.

یخ بر. ← (ص ۹۹۱)

سنگ ترک برداشته با انبساط یخ.

(۹۹۳) ← یغلبی.

یغلاوی.

(ص ۹۹۳) ← یقرونی.

یک قران نقره.

یکباسی. ← (ص ۹۹۵)

سکه یک عباسی.

(ص ۹۹۶) ← یلان.

نواز منقوش بالای پرده.

(ص ۹۹۶) ← یله دادن.

به یک طرف تکیه دادن.

یله رفتن. ← (ص ۹۹۶)

به یک سو مایل شدن.

(ص ۱۰۰۵) ← شلوار یی لا.

شلوار کاملا پاره